

آرامش گمشده



niceroman.ir

نویسنده: طراوت

پسر ه ی دیونه، آخه این چه پیشنهادیه که به من میدی، عه عه عه به من میگه برو اون دختره را عاشق خودت کن، آخه خوبه خودش میدونه من از چادری جماعت بیزارم حالا برم معشوقه م را از چادری ها انتخاب کنم وگرنه این کارا خوراکمه. سعید بیشعور برای انتقام گرفتن از یه دختر میخواد منو وارد یه بازی بی سر و ته کنه، روی رفاقتی که باهم داریم اینو ازم خواسته. الانم که زنگ زده رو گوشیم. بله سعید. چی شد شهاب فکر اتو کردی عروس خانوم؟.. ببند دهنتو آخه من به تو چی بگم؟ بگو چشم سعید جون تو جون بخواه-مرض.. باشه بابا. پاشو بیا پاتوق همیشگی، تا حرفای آخرو بز نیم یک ساعت دیگه اونجا می بینمت. رو بروی سعید نشستم. فنجون قهوه را بر میدارم یه لب میزنم بهش، صدای سعید رامیشنوم- ببین چی میگم بهت شهاب. بابا این چیزا که واسه تو مهم نیست تو فقط یجا وایسی همه دخترا عاشقت میشن.. حالا یکی دوماه با این دختره بگرد بعدم بگو به دردم نمیخوریم.. اون زخم بدی بهم زده.. بابا من رفته بودم خواستگاری بعد چندماه راضی شده بودن دخترشونو بهم بدن اومدن از این خانوم که همکلاسی من بوده تو کلاس فیزیک تحقیق کردن اونم

گفته باهمه دخترای کلاس دوسته. میخندم بهش.. عصبی
میشه و چون کارش گیره میگه خنده داره
بیشعور؟.. بلندتر میخندم.. سعید هم بالاخره لبخند میزنه
و میگه اون یه دختره لجباز و سرتقه.. چندبار تا حالا به
من ضدحال زده.. یا تو کلاس ازم اشکال گرفته یا
سرکنفر اسهام بهم گیر داده.. میخوام پوز شو بزنم-خودت
از پیشش بر نمیای؟ -منو میشناسه فایده نداره اونکه
نمیدونه باهم دوستیم برو خواستگاریش.. وابسته ش کن
و بعد بگو نخواستیش.. اخم راکه می بینه بلندتر میگه
بابا من مایه مسخره کلاسو دانشگاه شدم از دست این-
من هزار جور گرفتاری دارم-آره اگه گرفتاریات
میتر او نیلوفر و بقیه باشن-خفه شو بابا من پاکج بزارم
باباکار خونه راهم نمیده اینا خودشون میان به من
میچسبن-شهاب تو پولداری خوشگلی با زبونت مارو
از سوراخ بیرون میکنی.. اینکه یه دختره.. مگه نمیگی
سرتقه-من میدونم تو دردت چیه، مشکل تو فقط اینه که
چادریه.. فقط وای بحالت عاشقش بشی.. عصبی
دادمیکشم خفه بابا.. خودت میدونی از چادری جماعت
متنفرم بعدمیگی عاشقش نشی..-با این قیافه و حرفایی
که بلدی هر دختری خرت میشه.. تو دوران نامزدی
وابسته ش کن بعدم جلوی اون جمع...-تو نمی فهمی

چطور وقتی از کسی خوشت نمیاد، و اسش فیلم هندی بازی میکنی- این دیگه مشکل توئه. بترس دختره هم خوشگله هم خوش هیكل فقط امله. تو عالم رفاقت یكار ازت خواستما ببین چقدر ناز میکنی؟ برات كه بد همیشه به عشقو حال میکنی نوش جوننت... -خفه من چندشم همیشه نزدیك اینجور آدما بشم تو میگی عشق و حال؟ تو كه به اون دختر رسیدی بیخیالش شو- نمیتونم میگم مسخره كلاس شدم از بس منو ضایع كرده.. بیارم سر جلسه روبرگردوندم استاد از اون پرسیدكى بود گفت من بودم استاده از اون درس انداختم.. لبم به خنده پیچ میخوره و میگم جام تو كلاستون خالی بوده.. ببینم نكنه عاشقته داره اینطور تلافی میکنی- اصلا به پسرها محل سگم نمیزاره.. دستى به صورتم میکشم بیشتر نخندم وقتی سعید اینقدر عصبانیه.. خندم راجم میکنم و میگم خب شماره تلفنو آدرسشو بده.. نامزد نداشته باشه- نه بابا خوراكه خودته. قراره سال دیگه بیا دانشگاه فیزیك تدریس كنه.. سعید فقط بخاطر تو دارم اینكار و میکنم كه پای خونوادمم میکشم وسط- جبران میکنم دمت گرم.. اوناكه حرفى ندارن بگی میخوای از دواج كنى بعد ۶ ماه بگی نمیخامش بدردهم نمیخوریم.. شهاب من تور و میشناسم تو شیطانو درس

میدی همون شیطونم عاشقت شده ول کنت نیس..توفيلم
بازی کردنت عالیه از همین امروز شروع
کن..گزارش لحظه به لحظه یادت نره-اگه چادری نبود
که کاره یه ساعت بود مخ زدن ولی من از این چادرش
بدم میاد توهم کلا این حرف منو نمیفهمی..وگر نه این
کارها واسم تفریحه..واسه همین از تو خواستم..متین و
میثاق شرط کردن تو نمیتونی ازپشش
بربیای..پوزخندی میزنمو میگم تموم شده بدون،لیلی
تحویلت میدم-خودت مجنون نشی.با اخم آدرسو
بر میدارمو میگم باز که دهنتو باز کردی.میخنده.پامیشیم
باهم دست میدیم که میگه واسه زن گرفتنتم تمرین
میکنی-کی زن خواست احمق مگه..راستی این راز
بین خودمون میمونه.سرتکون میده.سعیدحساب میکنه
و دم کافه از هم جدا میشیم..پاماشین آخرین مدل با فکری
مشغول راهیه خونه میشیم...مامان با خوشحالی به
استقبال میاد و میگه چه عجب شازده زود اومده
خونه..بغلم میکنه..روی سرشو میبوسم..نگاهم که
میکنه چشمکی میزنمو میگم خودت چه فکری میکنی
مادر شازده؟مامان جدی سرتکون میده و میگه فک
نمیکنم،خودت میدونی من چه آرزوی دارم..ابروبالا
میدمو میگم حالا آرزوت چه هست؟.باهم میریم سمت

آشپز خونه.. لیوان چایی راجلوم میزاره.. مشکوک میشه
که اینبار داد بیداد نکردم بالحن خواهش گونه
میگه.. جون مامان بگو دست از لجبازی برداشتی ومی
خوای زن بگیری.. منم بالحن خوشگلی میگم.. دست
از دلجبازی برداشتم ومیخوام زن بگیرم.. مامان داشت
پرواز میکرد از خوشحالی.. با جیغ و ذوق گفت.. جون
مامان راست میگی؟.. عه این چه حرفیه

مامان.. شما نفس منی.. میخوام زن بگیرم خیلیم عجله
دارم.. خب یکم ازش تعریف کن کیه که دل پسر خوش
تیپ منو برده.. باید خودتون ببینیش.. این شماره شون
زنگ بزنین قراره خواستگاری ر ابرارین.. نمیخوای
بگی کیه.. کجا باهم آشنا شدین.. دانشجوئه
فیزیکه، استادیارم هست.. فقط یکم مذهبین اشکال نداره
که مامان.. نه عزیزم یه دختر مذهبی لااقل تو رو
میتونه جم وجور کنه از دست این دوست دختر ا.. عه
مامان دست شمادر دنکنه.. خوبه بیان از شما تحقیق
کنن.. مامان پامیشه پیشونیم رامیبوسه ومیگه.. تو دانشگاه
دیدیش یعنی؟ سرتکون میدم.. تو گفتیو من باور کردم..
قربونت برم مجبوری باور کنی عزیزم.. راستی دیگه
نشوما جم وجور کنه از دست دوست دخترات.. مامان

به لحن من میخنده و میگه چشم ..حالا کجا..دوش بگیرم و برم باشگاه..مامان:اول باید به پرستوبگم و بعدم به پدرت زنگ بز نم.پوفی کشیدم درحالی که به طرف اتاقم میرم میگم این قدم اول..

چشم باز میکنم شب خواستگاری، بعد دوش گرفتن با ادکلن تو سرو صورتو بعدلباسها..باکت وشلوار مشکی خوش دوخت وپیرهن سفید اندامی که پوشیده بودم جلوی آینه ایستاده بودم..باصدای پدرم که گفت بیاین تا بریم،همگی سوار ماشین آخرین مدل من میشیمو وراهی میشیم..مامان که پیش پرستو عقب نشستن میگه مامانش چندبار پرسید کی معرفی کرده منم گفتم پسر م تو دانشگاه دخترتونو دیده..پرستو که این دو روز کلی ذوق کرده بودو مدام میخندید ازتوی آینه که نگاهش کردم بالبخندپهنی گفت چقدر جذاب وناز شدی داداش تو نگاه اول دل می بری وبله رامی گیری..پدرم بدون اینکه نگاهم کنه با اخم ریزی گفت..خوبه هی لی لی به لالاش نزارین..شما تعریف نکنین کی تعریف کنه؟!..لبخندیوری زدم تا پدرنگام کرد باچشمکی گفتم شما دوس داری کی تعریفمو بکنه...از حالت صورتش میخندم که یعنی روتو کم کن

بچه...دنده را عوض میکنم و میریم سراغ اتفاقی که فقط واسه هیجانش دوس دارم، عاشق کارهای پر هیجان بودم من نیازی به مخ زدن دخترا نداشتم اونها خودشون به طرفم می اومدن..بلاخره این قیافه و هیکل که خدانصیبم کرده باید به یه دردی بخوره..قبل حرکت به سعید اس دادم بفرما خواستگاری داداش..با فرستادن چندتا استیکر خنده نوشت خوش بگذره داداش..نفس عمیقی کشیدمو دکمه زنگ ر افشار دادم..سبد به دست ایستاده بودیم در باز شد و پدرش،مردی جوون و مهربون بود..خونه شوونم خیلی شیک و بزرگ از این ویلایی ها بودپس مته خودمون وضع مالیشون عالی بود..وار دسالن شدیم..مادرشم خیلی جوون میزد سلام و احوالپرسی گرمی کردیم وبا خوش آمدگویی و تعارف شون نشستیم دور هم،روی مبلهای گرون قیمت و خوشگل...اینها چطور هم مذهبین هم وضع خوب..آهان پدرش تو کار مصالح ساختمانیه..با ادب و ساکت نشستم البته با ژستی مخصوص خودم..پدرم و پدرش مشغول صحبت شدن..پدرم از من شروع کرد،پسرم تافوق گرافیک و طراحی خونده فعلا میاد کارخونه همونجا مشغوله کاره..۲۶سالشه و در خدمت شماست..مامان

گفت: عروس خانوم نمیاد ببینیمش.. واسه مامانو پرستو
جالب بود انتخاب من کیه منی که محلی به دختر
جماعت نمیذاشتم.. مادرش گفت الان خدمت
میرسه.. آخ خدا حوصله چادر چاقچولی ندارم به کی
بگم من.. باشنیدن صدای ظریفی که گفت بفرمایید
سر بلند کردم فنجان چایی را برداشتم.. نشدنگاهش کنم
رفتو کنار مادرش و مامان نشست.. پدرش داشت میگفت
اونام دوتا پسر دارن که تاسه چهار ماه دیگه برمیگردن
رفتن آلمان واسه گرفتن تخصصشون... تو دلم گفتم چه
خوب که نیستن حوصله دوتا ریشوی یقه بسته
راندارم... مامان داشت ازش تعریف میکرد به
ماشالله چه دختری.. آقای سعادت اجازه میدیدن این
دوتا جوون برن حرفاشونو بزنین.. انگار مامان زیادی
خوشش اومده بود که عجله داشت.. آقای سعادت رو به
دخترش گفت سها جان برید توی اتاق بغلی حرفاتونو
بزنیند.. او که پاشد منم پاشدمو به دنبالش رفتم، دم در
ایستاد که من اول برم.. قدش از من کوچکتر بود.. یک
میز توی اتاق بود با ۶ صندلی.. یه صندلی که او عقب
کشید منم صندلی روبروش را عقب کشیدمو مقابل هم
نشستیم.. چند لحظه به سکوت گذشت.. و من سر بلند کردم
تا نگاهش کنم.. چادر سفید بانقش خوشگل طلایی پوشیده

بود و شالی سفید که رگه هایی از طلایی داشت هم مدل دار بسته بود.. اوسر به زیر پرسید.. همیشه بگید منو کجا و کی دیدید؟-توی دانشگاه چندین بار شمارا دیدم-چی شد اومدید خواستگاری من؟؟-وقتی نگاهش را آور دبالا لبخندکم جونی زدم و حالا مستقیم نگاهش میکر دم-خب چندبار دیدمتون از رفتار تون از نجابتتون خوشم اومد.. از اینکه توی اون محیط با اعتمادبه نفس کامل حاضر میشید و موفقید.. با لحن تردید آمیزی گفت: ببخشید اینو میگم ولی از ظواهر مشخصه ما و خانواده هامون باهم خیلی تفاوت داریم، شما چطور بر عکس خانوادتون خانم چادری انتخاب کردید.. بیا خودشم تعجب کرده خدا لعنتت کنه سعید...-من برای زندگی خودم، خودم تصمیم میگیرم و دوس دارم خانم من چادری باشه.. آره جون خودم..-چی خوندید؟-گرافیک و طراحی.. و شما فیزیک.. از اطلاعاتم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد.. اینبار لحنش فرق داشت اعتراض گونه بود..-من معیارهایی برای زندگیم دارم که فکر نمیکنم شما.. زدم تو حرفشو گفتم بگید میشنوم.. بامن و من کردن گفت: من میخوام مرد زندگیم مته خودمون مذهبی باشه شما هم فکر کنم در انتخابتون دچار اشتباه

شدید.. سرم را واسه چندثانیه پایین انداختم..دیگه
مجبورم کرد از جملات دختر خر کن استفاده
کنم..سر بلند میکنم لبخنددختر کشی میزنمو با لحن
خاصی میگم.. ببینید سهاخانوم من شمارا دیدمو عاشق
شماشدم اونم یه دل نه و هزار دل، حالا منو از چی
میترسونین؟؟.. از مذهبی نبودنم. اگه شما ظاهر امر
واستون مهمه یعنی من ریش بزار مو یقه ببندم که منم
میتونم وگرنه ما که کافر نیستیم- شرمنده منظورم این
نبود. به دستهای سفید و کشیدش که روی میز بود نگاه
کردم، انگار باید تیر خلاص رابزنم.. تا خیالم از بله
گفتنش راحت بشه.. حالا که خیالم از خوشگلش راحت
شده بود چشمای مشکی و کشیده حالت دار صورت
گردوسفید و لبهای قرمز و خوش فرم.. آخ آخ
دل.. اندامی که وسوسه کننده بودنش از

زیر چادرم مشخص بود.. بیخیال.. توی چشمای
خوشگلش نگاه دوختمو گفتم من این اولین و آخرین
جلسه ی خواستگاری که او مدم عاشق شما شدم و برای
بدست آوردنتون همه تلاشمو میکنم شما فقط امر کنید
هر چی میخواین شرط بزارین... با لبخند خجالت زده
ای سر به زیر شدوگفت احتیاج به زمان دارم تا

فکر کنم.. من با زیرکی گفتم زمان نامزدی را گذاشتن
واسه شناخت عاشق های بیگناهی مته من..-اجازه
بدین فکر امو بکنم بعد جواب میدم.. سرم را نزدیکتر
بردم و باهمون لحن گفتم منکه فقط بله میخوام.. به نظر م
فقط روی همین گزینه فکر کنید لبخندزیبایی همراه
باشم زد که چال گوش خودنمایی کرد.. یه حسی
همونجا بهم گفت که جوابش بله ست.. پامیشیم و از
در میریم بیرون و دقایقی بعد با خداحافظی و اینکه
جواب رایه هفته دیگه میدن راهی خونه شدیم.. توی
ماشین پدرم گفت: به نظر م با اینکه خانواده خوبی بودن
ولی خیلی فرق بینمون هست اونا خیلی مذهبین شهاب
تو کی میتونی اینقدر مذهبی باشی؟؟.. مامان سریع
جبهه گرفت.. وایگانه چی میگی؟ دو رکعت نماز و
ماهم میخونیم مگه ما کمونیستیم اینجوری میگی.. بقیه
موارد م شهاب خودش رعایت میکنه.. پرستو میگه
شهاب اون دختر خیلی خوبیه واقعا میخوای باهاش
زندگی کنی.. هول شدم و یکم عصبی گفتم پرستو
معلومه چی داری میگی؟ بسه هرچی آواره بودم
میخوام زندگی کنم.... همه چیز و واسه سعید تعریف
کردم.. با اینکه تا غروب کار خونه بودم بعدشم میرفتم
باشگاه و تا آخر شب با رفقا خوش گذرونی.. یه

گوشهءذهنم منتظر آخر هفته و اون جواب بود..یه شب
که دور هم نشسته بودیم پرستو اصرار کرد مامان
زنگ بزنه دیگه یه هفته شد..من ساکت نشسته
بودم..مامان زنگ زد یه آن فکر کردم اگه جواب منفی
بده معلومه از پس یه دختر چادری بر نیومدم..مامان
که گوشی را گذاشت مطمئن شدم جواب رد دادن که
زود قطع کرد..مامان به طرف ما برگشتو گفت
دخترشون گفته نیاز داره یه جلسه دیگه حرف
بزنیم..یه روی خودم نیاوردم ولی نفس راحتی کشیدمو
پاشدم رفتم تو اتاقم..مامان قراره فرداشب را گذاشته
بود..باز راهی حوالی غرب شدیم..و با عذرخواهی
پدر و مادرش روبرو شدیم..پدر بزرگشم این دفعه
حضور داشت..باز همون اتاق باز روبروی هم با
همون چادر ولی یه شال یاسی و لاک یاسی..باز سکوت
بینمون اتفاق افتاد،من سکوت را شکستمو گفتم
در خدمتم بفرمایید..انگار برای حرفایی که میخواست
بزنه معذب بود بلاخره دهن باز کرد،ببخشیدمنو که
یکم رک حرف میزنم-خواهش میکنم منتظر م
بفرمایید- خودتون میدونید حتما که من علاوه بر رسم
تدریس هم میکنم شما با این قضیه مشکلی ندارید؟-
نه،اینکه شما آدم موفق هستی تازه برای من باعث

افتخاره چر ابايد مشكلي داشته باشم؟- راستش شما كه
پيش پدرتون كار ميكنيد، شغل مستقلي نداريد؟- من
كارهاي طراحي انجام ميدم سفارشم از جاهاي ديگه
دارم.. البته تا يكسال اينده يه شركت خصوصي با
دوستانم مي زنم بطور اختصاصي طراحي و كارهاي
گرافيكی انجام ميديم.. نكنه فك كرديد ميرم كارخونه
يجا ميشينمو فقط حقوق ميگيرم... باپروبي و البته بي
حوصلگي ميپرسم.. ميشه بپرسم جوابتون چيه؟ يكم
مكت كردوگفت راستش هرچقدر فكر ميكنم مي بينم
ومنو شما خيلي باهم تفاوت داريم و به دردم
نميخوريم.. باحالتي كه نميخواستم ضايع بشم گفتم
سهاخانم.. چه تفاوتهايي؟؟ مگه قرار شكل هم
باشيم.. قشنگي زندگي به همين تفاوتهاشه.. همين
تفاوتهاست كه زندگي را زيبا ميكنه.. من به طرزفكرو
آنچه شما اعتقاد داري احترام ميزارم و شماهم
همينطور.. به مرور هم عقیده ميشيم شما اصلا فرصت
به من نميديد.. بامكت ولحن گيرايي ميگم حق داريد
شما كه عاشق نيسيتيد كه بخاطر عشقتون هر كاري
بكنين.. باخجالت نگاهم ميكنه و ميگه پس بهم زمان
ديد.. نفس راحتی ميگشتم توي دلمو.. لبخند خوشگلي
ميزنم ميدونم خيلي زود به اين لبخندا معتاد ميشه..

ویو اش میگم این یعنی من بله گرفتم و شما
موافقید؟؟..نگاه مهر بانانه ای نثارم کرد و گفت اگه
اجازه بدید یه مدت باهم آشنابشیم..خوشحال از اینکه
موفق شده بودم گفتم کاملاً موافقم..خوبه که جلوی
سعیدو دوستاش ضایع نشم..اینطوری واسه من
بهتره..من هرچقدر وابسته ش میگردم باتموم شدن
دوران نامزدی مون و باطل شدن محرمیتمون همه
چیز را تمام میگردم و میرفتم دنبال عشق و حال
خودم...

رمان آرامش گمشده..فصل اول/۳
رفتیم پیش بقیه،مامان از سهپا رسید عروس خانوم
شیرینی بخوریم دیگه..نگاه ازش برنمیداشتم
لبخندظریفی زدوگفت هرچی پدرومادرم بگن..صدای
مبارک باشه همه بلندشدومامان که پاشد
سهار ابوسید..پدرش گفت انشاءالله خوشبخت
باشن..پدر بزرگش گفت واسه اینکه بیشتر باهم آشنابشن
وبا هم راحت باشن یه صیغه ۶ ماهه بینشون می
خونم..چی از این بهتر..کنار هم نشستیم صیغه جاری
شد همه شیرینی خوردن..پرستو هم اومد
سهار ابوسیدوگفت مبارکتون باشه..مامان جعبه

انگشتی راکه عصر با پرستو خریده بودن رابه دستم داد دست سردش رابه دست گرفتمو انگشتر بر لیان خوشگل رادستش کردم.. همه دست زدن ..مامانش او مدپیشمون و تبریک گفت ..سهاچادرش رابر داشته بودیه کت سفید پر از سنگدوزی و مدل دار خوشگل پوشیده بود بایه شلوار لی برفی... و منکه امشب پیرهن چهارخونه و شلوار لی پوشیده بودم.. مامان گفت بامن وسها کار داره.. بر دمون توی همون اتاق گوشه سالن.. دستامون راتوی دست هم گذاشت.. سها سرش پایین بود بدم می او مدروسی سرش بود روا عصابم بودولی حالا زود بود بخوام کشف حجابش کنم.. مامان کلی سفارش بهمون کردو گفت قدر همو بدونیم.. قدر لحظات باهم بودنتون رابدونین.. از عیب های هم چشم پوشی کنین.. هر دومون رابوسیدوتت هامون گذاشت.. روبروش ایستاده بودم.. سنگینی نگاهم راکه حس کرد سر بلند کرد لبخندی زدموگفتم معلومه که هنوز بهم اعتماد نکردی.. لبخند کم رنگی زدوگفت شما عاشقی این چیزا را درک نمیکنی.. لبخندم همه صورتم را گرفت از جوابش خوشم اومدکه حرف خودمو به خودم برگردوند.. جدی شدوگفت امیدوارم آخرش پشیمونی نباشه.. چشمکی بهش زدمو گفتم

مطمئن باش نمیزارم پشیمون بشی فقط کافیه اشتباهاتم
را به خودم بگی.. با پشت انگشتم کشیدم روی صورت
بی نقصش.. از خجالت سر پایین انداختو گفت بریم پیش
بقیه..-بریم عزیزم. رفتیم واسه شام وبعد به طرف
خونه اومدیم.. لبخندظریفش گوشه ذهنم موند.(شکار به
تور افتاد اونم تور چه صیادی)پیام را واسه سعید
فرستادم..(آفرین خوشم اومد.. فقط مواظب باش خودت
توی تور نیفتی)_ (مته تو دختر ندیده نیستم). (از فردا
شروع کن باهمون علیات مخصوص خودت وابستش
کن)_ (باشه بابا چقدرم تو عجولی). پیامها رایپاک
کردمو گوشيو گذاشتم روی ميز.. دستامو بالای سرم
گذاشتمو چشم بستم..((سها)) نمیدونم چطور همه چیز
اینقدر زودپیش رفت،تابه خودم اومدم کنارش نشسته
بودم، بادیدنش توی همون جلسه اول انگار جادوم
کرد..یه شخصیت متفاوت داشت..یه موقع حرف میزد
به موقع لبخندمیزدبه موقع سر به زیر میشد به موقع
نگاه میکرد.. امان از لبخندهایی که دل هر دختری را
زیر و میگرد.. چطور میتوانستم برق نگاه و صدای
جذابش را وقتی رفت فراموش کنم.. نمیدونم چی
شد، نمیدونم چی بر سر دلم اومد چی بر سر زبونم اومد
که نچرخید تا جواب منفی بدم.. من منتظر یه بسیجی

تمام عیار بودم و حالا شهاب صد و هشتاد درجه با یه آدم
مذهبی که تو ذهنم داشتم و تو رویاهام فرق
داشت.. اونقدر جذاب و با اعتماد به نفس بود حس کردم
نمیتونم راحت ازش بگذرم شهاب آرزوی هر دختری
بود.. خوشگل خوش تیپ، جذاب و خوش
هیكل... گوشیم داره زنگ میخوره.. بالبخند جواب میدم
سهیله.. با شنیدن بله م قهقهه میزنه و میگه به به عروس
خانوم مبارک باشه.. میخندم با خجالتو میگم سهیل خیلی
بدی میدونی چقدر جاتون خالی بود.. بله دیدم گفته بودی
صبر کنین داداشام بیان سهیل.. بابا بزرگو که
میشناسی.. بله.. میدونی دلم چی میخواد -چی- اینکه
زود پیام اون نامردی که دلتو برد و ببینم چقدر قدر
بوده که بله را از خواهر ما گرفته.. بسها گفته باشما پیام
ببینم خرده شیشه داره حسابشو میرسم. عکس ازش
نداری- نمیدونم خواهرش گوشیمو گرفت عکس
بگیره.. بزار الان برات میفرستم.. سهیل عکس راکه
می بینه با صدای بلند میگه- بسها؟؟؟- اینه؟؟- بله ایشونن-
اینکه مانکنه.. تو که یه چیزای دیگه از زندگی
میخواستی.. این که با معیارهای تو کلا متفاوته- میدونم
ولی باور کن نکته بدی نداشت.. بابا کلی تحقیق کرده
گفته بودن پسر خوبیه- والا این خواستگاری منم می

او مد قبول می‌کردم.. سهیل کی بر می‌گردی باید باشی
الانم واسه آشنایی قراره نامزد باشیم-دیگه او مدنم چه
فایده-سهیل خودتو لوس نکن-دو سه ماه دیگه-گرچه
فک می‌کردم الان گوشیت اشغال باشه و با آقاتون
حرف بزنی ولی زنگ زدم ببینم به کجا
رسیدین.. زیادی غافلگیر شدم.. بهت تبریک
میگم.. انشاءالله خیلی زود می‌ایم و من حالیش می‌کنم باید
از گل نازکتر بهت نگه و گرنه با من طرفه..-سامان
کجاست-از بس خسته بود خوابش برده-بازم بهت
تبریک میگم آجی امیدوارم لیاقتت را داشته باشه
زود می‌ام تا بدونه تنهاییستی و پاشو کج نزاره-انشاءالله
که زود بیای نمی‌دونی چقدر دلم هم برای تو تنگ شده
هم برای سامان..-منم همینطور عزیزم.. شبت بخیر
عزیزم-مواظب خودتون باشین داداش-چشم. سلام
برسون عزیزم.. کتم را در میارم با تاپ دراز می‌کشم
روی تختم.. صدای اس میاد لبخند می‌زنم اولین
پیامشه_ مواظبش باش.. چندبار می‌خونم با تعجب.. و بعد
مینویسم.. ببخشید چیو؟_ دلمو که پیشت جا گذاشتم و یه
استیکر قلب.. جوابی ندادم نمی‌دونستم چی بنویسم که
خودش دوباره اس

داد دلم نمیخواست از پیشت پیام ولی چاره ای نداشتم
دیگه دلم موند همونجا.. صورتتم گر گرفت تابحال
اینهمه ابر از احساسات شنیده بودم از خونوادم ولی
اینطوری گرم نشده بود.. اس بعدی میاد-کی ببینمتون
خانوم.. نوشتم_هنوز که به خونتون نرسیدین ویه
استیکر لبخند-عاشق نیستی نمیدونی، میخندم
از جوابش. مینویسم این حرفو نزنین_چشم
سهابانو_چشمتون بی بلا_همین؟_پس چی؟_
عزیزمش؟.. خندیدم گوشه را روی قلبم گذاشتم.. قلبی
که داشت روی نهایت سرعت خودش میزد اولین بار
اینطور میزنه.. مینویسم اذیت نکنین_اولا من یه
نفرما...دوما به این گفتم اذیت؟؟ تا او مدم جواب بدم
اس بعدیش او مد.. عزیزم سهاجان به قلبم به دنیام به
زندگیم خیلی خوش اومدی.. قول میدم توی این ۶ ماه
عاشقت کنم بسپارش به شهاب.. عجله نکن آقای
خوب-بعده یه عالمه قربون صدقه فقط باید بنویسی
خوب-دیگه دیگه-باشه خودت خواستی، بزار ببینمت-
اونوقت چی میشه؟-مجبورت میکنم بگی-میگم
صبر داشته باش-حالا قراره چی بگی-وقتی گفتم
میشنوی-نه خوشم اومد اهل بازی و اهل حالی..-حالا
مونده تا خوشت بیاد-دیونه ترم نکن دختر خوب-چشم

پسر خوب -چشمت بی بلا نازنین بانو. -بیخشید تحمل
کنید خوب میشم-نگو عزیزم، مراقب خودت باش شبت
خوش-شب شماهم خوش. پتوراپس زدم گرم شده
بود.. ضربانم قلبم همچنان بالا بود.. چقدر بلدبودبا دلت
بازی کنه.. خیلی میدونست کی چی بگه تا احساساتت
را قلقلک بده.. ((شهاب)) تازه از کارخونه بیرون اومده
بودم گوشیم زنگ میخورد میترا بود-بله؟! -سلام عشقم
خوبی؟! -خوبم-شهاب دلم برات تنگ شده معلومه
چندوقته کجایی که کم پیدااشدی-یکم سرم شلوغه-یعنی
نباید یه سراغی از من بگیری-گفتم که سرم شلوغه -
تو که وابسته من بودی همیشه بیای خونم-الان که باید
برم باشگاه.. فردا بعدناهار آگه تنهایی میام درضمن من
وابسته هیچکس نبودم ونیستم خیال برت نداره-عزیزم
لااقل فردا که میای مهربون باش-کاری نداری. قطع
میکنم. میترا دختر لوندو زیرکی بودسبزه بود و باعمل
زیبایی میتونست دلبری کنه.. زیادپیشش نمیرفتم ولی
انصافا وقتی که میرفتم راضی بودم
ازش.. میترا بخودش قول از دواج با منو داده بودمگه
خلم از دواج کنم مگه الان چی کم دارم.. یه خط
مخصوص، گذاشته بودم واسه سها.. نمیخواستم یه پیام
یا تماس بی موقع نقشه هام را بهم بریزه.. هیچوقت

نذاشتم کسی سر از کارم در بیاره معمولاً به کسی
جواب پس نمیدم ماما در همین حدمیدونست که
هر از گاهی با دخترا و پسر ها کوه میریم یا
چایخونه... میترا خودش اصرار داشت باهام باشه
وگرنه من از کسی نمیخواستم... سعید زنگ زد-سلام
چه خبر- فعلاً همه چی به کام توئه..- آفرین
پسر خوب.. واسه فردا قرار بزارین برین بیرون شروع
کن شهاب اون دختر.. زدم تو حرفش وقتی میگی دختر
پس خودم کارمو بلدم.. میخنده و میگه آفرین میدونم
شهاب.. روز بعد خسته از کار، بعدناهار از کارخونه
زدم بیرون.. نیم ساعت قبلش میترا پیام داده بود(عزیزم
دیر نکنی منتظرتم) گازشو گرفتم.. مته همیشه تنها بود
کلا تنها زندگی میکرد خانوادش شهرستان بودن... یه
تاپ و یه شور تک پوشیده بود، دستشو دور گردنم
انداخت.. دستم دور کمرش حلقه شد مشغول بوسیدنم
شدمته همیشه اخطار دادم فقط لباسم را رژی
نکن.. رفتم تو حس و فراموشی مطلق.. وقتی به خودم
او مدم کنارم دراز کشیده بود.. دوش گرفتم لباس پوشیدم
واز اون خونه زدم بیرون... این دفعه مته دفعات قبل
نبود یه جایی توی ذهنم یه چیزی اندیتم میکرد که
نمیدونم چی بود... به سها اس دادم ساعت ۷ میام

دنبالت.. حوصله این دختر چادری ر انداشتم.. اصلا
دوس نداشتم با این دختر چادری جایی دیده بشم.. لعنت
بهت سعید منوبه چه کارهایی و ادار میکنی داشتم
زندگیمو میگردم.. رفتم خونه کسی خونه نبود.. یه تیپ
دختر کش زدم.. گرچه از وقتی یادم میاد تیپ و لباسهام
همه رامجبور به تحسین و تعریف میکرد.. تک
زدم.. تشریف آوردن.. مدلهایی که ندیده بودم روسری
می بست.. یه شلوار جین مشکی پوشیده بودو یه
مانتو صورتی چرک با روسری صورتی
کمرنگ.. کفشاش از تمیزی برق میزد.. نشست و در
رابست.. با لبخند خوشگلی نگام کرد و گفت سلام
آقا.. ابرو بالا دادم لبخند دختر کشی زدمو گفتم سلام به
روی ماهت.. گاز ماشینو گرفتمو گفتم خانوم خوشگل
من چطوره.. ریز خندید و آروم گفت به لطف
شما.. شما خوبین_ این شماها چیه ردیف میکنی؟- یکم
زمان بده عزی.. برگشتم طرفش و ناخوداگاه قهقهه زدم
باهمون خنده گفتم ادامه بده، کشتی منو واسه یه عزیزم
گفتم.. دستم را روی دستش گذاشتم و فشردمو گفتم
عزیزه من چرا خجالت می کشی؟ به آقاتون بگی
عزیزم که خجالت نداره.... خب بگذریم چه خبرا؟-
سلامتی.. شما چه خبر- بازم که گفتمی شما.. بازم میگم من

یه نفرم..دیگه جمع نبندمنو عزیزم..خبر فقط دلتنگی
تو..سربه زیر شدوگفت داریم کجا میریم-یه جای خوب
که نازتو بکشم تابهم بگی عزیزم....روزها به همین
منوال میگذشت..هفته ای سه شب باهم بیرون بودیم
وبعدشام برمیگشتیم..یه شب خانوادم خانوادش را
دعوت کردن..مامان خیلی دوستش داشت همچنین
پرستو وبابام که اونو دوس داشتن...همچنان که
خانوادش منو عضوی از خانوادشون میدونستن و
زیادی تحویل میگرفتن..منم به خونشون واسه

شام دعوت میشدم..دوستای سعید که همومیشناختیم
یروز که منو دیدن گفتن این دختری که ما دیدیم خام
تونمیشه خصوصاً که تو از چادرها متتفری،،شرط
بستم باهاشون..اگه تونستم بایدجلوی اکیپمون زانو
بزنی وبگن غلط کردنو دستم رابوسن..یکماه
گذشت..دیشب باهم بیرون بودیم وطبق یه قراره
نانشته میدونستیم امشب دیگه قرار نیس همو
ببینیم..از باشگاه که اومدم بیحوصله روی تخت دراز
کشیدم..چهره زیباش..نگاههای گاه و
بیگاهش..لبخندهای باخجالتش لبهای قرمز خوش
حالتش توی ذهنم نقش بست..نه تونستم درست شام

بخورم و نه تونستم درست بخوابم. شنبه و یکشنبه اوج کارهای کارخونه بود من سر ساعت ۷ دلم بی قراری میکردم اصلا واسم مهم نبود خودمو مشغول کار کردم.. دیر وقت بود که راهی خونه شدم.. روز بعدشم همینطور سفارشهای کارخونه عقب افتاده بود و مجبور بودیم بمونیم تا بتونیم سفارشها را برسونیم.. شب بعد وقتی کارم تموم شد دیر وقت بود و نمیشد برم دیدنش برای همین زنگش زدم-سلام عزیزم-سلام عزیزه دل شهاب.. شهاب معلومه تو کجایی؟؟-زنگم میزنم که جواب نمیدی-عزیزم سرمون تو کارخونه شلوغ بود تازه دارم میرم خونه-الان ساعت ۱۱-چرا صدات اینجوریه-از دلتنگی تو.. سابقه نداشته سه روز نبینمت-منم دلم برات خیلی تنگ شده عزیزم.. فردا عصر میام دنبالت-نه فردا شب مامان گفته بیای خونمون.. چشم عشقم.. فراشب می بینمت.. شهاب جان عزیزم مواظب خودت باش.. باشه عزیزم تو هم همینطور... اون شب با شنیدن صدایش حالم یکم بهتر شد ولی دلم تنگ تر.. این حس و حالو مسخره میدونستم.. شهاب و عشق و عاشقی؟؟ محاله نمیخواستم بپذیرم.. فرمان را چرخوندم و به طرف خونه میترس حرکت کردم خواب آلود به استقبال او مد باید امشب

این حس مزخرفم از بین می رفت..اون شب جور همه دوریهام را میترکشید ..ولی صبح فهمیدم نه تنها حالم بهتر نشد عذاب وجدان آزار دهنده ای هم داره روانمو میخوره..فهمیدم میترا کسی نیست که بتونه این حالو هوام را عوض کنه..همونجا فهمیدم دلالتگی از سها کاری به میترا نداره..میتراکه اخمامو دید گفت باز که اخم داری تو که اون عبارت عربی رامیخونی تا بقول خودت گناه نباشه پس چرا ناراحتی؟--دیشب مته همیشه نبودی.نیم نگاهی بهش کردم گفتم تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف میزنی؟.در میون تعجبش از خونه ش زدم بیرون..سعید زنگ زد حوصله اینو نداشتم-بله-به گل پسر کجایی-میخوای کجا باشم..خندیدو گفت چته دعوا داری جایی که دیشب بودی بد گذشته..نگو که میترا نتونسته.دادم زر زن سعید حرفتو بزن کار دارم-چته وحشی اول صبحی..زنگ زدم بگم دیشب خونه نرفتی مادرت زنگ زد بهم،سراغتو گرفت گفتم خونه منی..گفتم بدونی گاف ندی. -باشه.قطع کردم..شب سر راه واسش یه پلاک وزنجیر طلا خریدم یه سبدگل..پدر و مادرش اونقدر تحویلیم گرفتن که از عواقب بعده این کار میترا سیدم وقتی همه دور هم

نشستیم نمیتونستم ازش نگاه بگیرم حالا دوای درد
دلتنگی این ۳ روزم را پیدا کردم پدرش: خوبین
آقاشهاب؟!..چه خبرا؟! -سلامتی پدر جون یکم کارهای
کار خونه بهم ریخته بود دوسه روزی گرفتار مون
کرد..مادرش: پدر و مادر حالشون خوبه؟!پرستوجان
چطورن- همه خوبن سلام دارن خدمتتون..بیشتر به
ماسر بزن پسر م..-چشم حتما-پسر های ماهم فعلا آلمان
مشغول درس و کارن.تا چند ماه دیگه که درسشون تموم
بشه میان واسه همیشه-انشاءالله بسلامتی بیان..سلام
منو خدمتشون برسونین مشتاق دیدار شون هستم-اتفاقا
اونهام سلام بهت میرسونن..سهیل ۳سال
از سها بزرگتره سامان یکسال بزرگتره تا سها با دقت
گوش میدادم..تو دلم گفتم غلط کردم مشتاق دیدار اون
دوتا نعره غول باشم..گرچه سها خیلی از شون تعریف
میکرد ولی هیچوقت ازش نخواستم عکسشونو نشونم
بده..مامان با سینی چایی خوش رنگ میاد همون دفعه
اول که تنها رفتم خونشون واسه شام گفت که مامان
صداش کنم..ممنون-نوش جان..سها خیلی با
برادر هاش جوره مخصوصا با سهیل..لبخند کم رنگی
روی لبام بود و تو دلم میگفتم ایکاش همونجا
موندگار باشن من هیچوقت نبینمشون...یکم که حرف

ز دیم و پذیرایی شدم.. مامانش روبه سها گفت تامنو
پدرت میز شام رامیچینیم شما برید اتاقت حوصلتون
سر نره.. اونها که رفتن ماهم به اتاق سها رفتیم یه اتاق
خوشگل و دختر ونه.. باهم لب تخت نشستیم.. مته عادت
این یکماه دستشو تو دستم گرفتمو با اون دستم
نوازشش میکردم و با دلتنگی گفتم سها خانوم چرا
امشب اینقدر ساکت تشریف دارن؟! -داشتم به
گرفتاریهات فکر میکردم همیشه منم بزاری قاطی
گرفتاریهات... دستی پشت گردنم کشیدمو گفتم شما اول
و آخر مشغولیات ذهنو دلمی ولی باور کن نشدییام
دیدنت.. پشت دستشو میخواستم ببوسم که دستشو کشید
و پاشو رفت کنار پنجره.. دستام راتوی جیب شلوارم
کردم تا هرز نره پشت سرش با فاصله کمی ایستادم به
قول سعید توی تور افتاده بودمو دست و پا میزدم.. یواش
میگم-میشه اینقدر دلبری نکنی خوشگل خانومم
باور کن همینطوری دلمو بردی- با دلبری کردن من
مشکل داری- نه قربونت برم فقط برای خودم دلبری
کن.. دلم برای بغل کردنش پر میزد.. کنارش
ایستادم.. نمیخواستم زیاد بهش نزدیک بشم و دلیلشو
نمیدونستم در حالیکه طاقت از دست داده

بودم.. این همه خوبی خودشو خانوادش
راچیکار میکردم.. اونها منو داماد خودشون
میدونستن. جوابی واسه این مجهولات ذهنم نداشتم با
اون دوتا نعره غول که قرار بود بیان
چیکار میکردم. بالاخره که پیداشون میشه.. سکوتمون
طولانی شد و من دستام مشت بود تا بغلش نکنم واسه
تنبیه خودم. همونجا باخوادم عهدکردم دور میترا
و هرچی دختر هست خط بکشم و فقط به سها فک کنم
وقتی هر دو مون عاشق شدیم باتمام وجود بغلش کنم نه
واسه هوس حتا اگه اون ازم دلخور بشه... میدونستم
سها نارحت شد ولی بادیدن عکسهای اتاقش با مامانو
باباش و برادر هاش خودمونو سرگرم کردیم و بعد
واسه شام صدامون زدن..

ناراحتیش را حس میکردم سرشام و تمام اون
لحظات.. منکه اینقدر خودمو عاشق جازدم توی این
یکماه و خورده ای حتا یکبارم بغلش نکردم فقط
چندبار دستشو گرفتم.. اوایل که میلی به اینکار نداشتم
و حالانمیخواستم تا احساس دو طرفه عمیق به سمتش
برم... تا توی حیاط و دم در بدرقه م کردبا نگاه پراز
دلخوری و پرسش.. روزهای بعد در حالی میگذاشت که

از خونه به کار خونه میرفتم و بعدباشگاه و توی خونه یا
باسها میرفتم بیرون..مهربون و دوسداشتنی تر از
اینحرفا بود..بادیدنش به هیچی فکر نمی کردم..من دیگه
جواب تلفن هیچ دختر یو نمی دادم توی گردش ها
و تفریحات دسته جمعی نمیرفتم کار و خستگی را بهانه
میکردم..سعید از اوضاع و احوال میپرسید و من میگفتم
همونجوره که تو میخوای داره پیش میره ولی دلم
میخواست سر از تنش جداکنم..پیش مشاور میرفتم حالم
خوب نبود..یکروز تصمیم گرفتم خانواده خودم
و خانواده اونو رستوران دعوت کنم..شب زنگ زدمو
همه را دعوت کردم..سها میخواست دلیل کارم را بدونه
گفتم دلیلی نداره میخواستم دور هم باشیم..پلاک
وزنجیر را پیش همه بهش دادم غافلگیر شد..چشماش
ستاره بارون شد و لبخندخوشگلش ادامه دار شد..توی
ماشین در راه برگشت گفتم حیف سهابانو از من
دلخوره و گرنه خودم گردنش مینداختم...با اون
چشمهای دیوانه کننده ش واسه چندلحظه فقط نگام
کردوگفت صبر میکنم هر موقع تنها بودیم گردنم کنی...-
اوووه اون موقع که تنها بشیم کارهای بهتری
داریم..نگاهش را به بیرون داد دستشو توی دستم
گرفتم ادامه ندادم چون حرفی واسه گفتن

نداشتم..موضوع را عوض کردم و گفتم از فردا تشریف
میرید دانشگاه _ با اجازه شما-اختیار دارید اجازه ماهم
دست شماست..و آسه تدریس میری خانوم-بله..-باید
یروز از خاطرات کلاسها ت و اسم بگی..از بچه
پروهای کلاستون از قلب کردنهاشون..نگاهمون
و آسه یه لحظه بعد مدتها در هم ثابت موند..نگاه از نگاهم
گرفت و گفت ..حتما..سرفرصت و است تعریف
میکم..قلب که کلا باهات رابطه ای ندارم..وقتی آدمو
نفهم فرض میکنن ناراحت میشم..از خودم راهنمایی
بخوان کمکشون میکنم..میخندم به لحن دلبرونش
و میگم قربون این استاد کوچولو برم..اجازه؟مارا به
شاگردی قبول کنین..میخنده و میگه..اختیار دارین شما
متخصص هستین مهندس..میخندیم که میگه داداشهای
منم هم رشته شما ان البته هر کدوم با یه رشته
جانبی..ابرو بالا میدم و میگم اینقدر منو مشتاق دیدن
برادرهای زنم نکن..ریز میخنده و میگه سهیل که
زیادی مشتاق دیدنته..هرچقدرم میگم زنگ میزنم
باهات حرف بزنی میگه حرفایی که میخوام بهش بزنی
را باید چشم تو چشم بشیم تا بگم...سرتکون میدمو میگم
رفتی شکایت منو کردی-نه من همش ازت تعریف

میکنم باز قانع نمیشه میگم خودم باید پیام
ببینمش.. لبخند محوی میزنم..
شبها خواب ندارم از اینکه قراره یروزی سها بفهمه
اونچیزی که اصلا نباید بفهمه.. از اینکه از نگاهش
میفهمم دل بسته شده.. مته دل زبون نفهم من.. میترسم
یروزی نداشت باشمش و اون روز حتما دیونه میشم
ولی به امید به اینکه فرجی بشه میخوام فقط عشق
بازی کنم... چندشب بعد که باهم بیرون بودیم گفت فعلا
نمیخوام جریان نامزدیش تو دانشگاه پیچیه تو که مشکل
نداری؟!.. لبخند جذابی تحویلش میدمو میگم فدات بشم
اصل کار خودمو خودتی بقیه رایخیال.. سهابانو -بله؟
-دوماه گذشته از نامزدیمون پس کی قراره بگی
چیو؟ همون چیزی که تا حالا نگفتی.. میدونه چی
میگم.. قیافه شو بامزه میکنه که مثلا داره فک میکنه
و میگه یکم راهنماییم کن... میخندم و از نگام تهدیدم
رامیبینه.. میگم مثلا دوست دارم، شهاب جونم
عاشقتم، جانم، عزیزم، نگاه میگیره ازم و میگه مگه
باید بگم تا بدونی.. __ ولی من دوست دارم بشنوم
ازت-- تو خودت میدونی نیاز به گفتن من نیست..--
باشه عزیزم. صبر میکنم تا خودت بگی.. دم خونشون
پیاده ش میکنم و بارفتنش داخل خونه منم راهی

میشم.... زنگ زدنهای میترا زیاد شده بود ولی همه بی جواب می‌موند.. حالا که فهمیدم سها را دوس دارم محال بود، دیگه به طرف همچین دخترایی برم.. سها هیچی کم نداره.. یه دختر زیبایی امروزی با حجابی که خودش دوس داره.. همینکه تونسته منو زمینگیر خودش کنه یعنی شاهکار کرده.... باسعید همون پاتوق همیشگی قرار داریم.. خوشحاله.. میگه امروز باهش کلاس داشتم.. استادمون زیادی سر حال و شاداب شده اتفاقی افتاده.. بیحوصله میگم اگه چیزی باشه من بیخبرم.. حوصلش را نداشتم کار را بهونه کردم و زود از هم جدا شدیم... مشغول کارتوی کارخونه بودم ساعت ۸ گذشته بودگوشیم داشت زنگ میخورد سها بود که گفت میخواد منو ببینه... دلهره گرفتم.. هزار جور فکر و خیال کردم... گفتم میرم خونه لباس عوض میکنم میام دنبالت... سوار که شد راه افتادم... نگاهش کردم آروم بود مته همیشه نفس راحتی کشیدم.. نگاهش میکنم میگم خوبی خانوم؟ - مگه میشه خوب نباشم-- چه خبرا؟ توی رستوران روبروی هم نشستیم که میگم چی شده که خواستی همو ببینیم.. - چیز مهمی نیس.. یه مطلبی چندروز پیش تو دانشگاه بهم گفتن یادم رفت بهت بگم-- خب چی هست.. شاممون تموم شده

بود.. در حالیکه پامیشد گفت بریم تو ماشین می‌گم
بهت.. دستاش توی دستام بود.. نگاه

بیقرارم رادید سر به زیر شد مته همیشه وگفت ..قراره
یه دوره آموزشی واسه استادیارها اساتید فیزیک
شیراز برگزار بشه منم قراره برم. نگاهم میخ نگاهش
میشه.. باناباوری می‌گم--شیراز؟؟--او هوم--چندروزه--
بایکم بازیدو فعالیت‌های دیگه ۵روزه..دستی توی مو هام
میکشم و بعد راه می افتم..--چیه ناراحت شدی
شهاب؟؟--سها من ۵روز تورو نبینم؟؟--چشم بهم بزنی
تمومه..--شماحتما چشم بهم زدنت ۵روز طول
میکشه..--فک نمی‌کردم اینقدر واست مهم باشه و لازم
باشه همو ببینیم تابعت بگم...از دستش ناراحت
شدم..ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و پیاده
شدم..دستام راتوی جیبام کردم و چشم بستم فقط برای
چندثانیه..انگار خیلیم واسش مهم نبودم..دستی پشت
گردنم کشیدم حضورشو کنارم حس کردم برگشتم
طرفش وخیلی جدی گفتم چر اپیاده شدی سرده
سوار شو برسونمت..--شهاب؟؟--حتما واسه فردات
خیلی کارداری..بریم زودتر..--چراناراحت شدی
شهاب بدون اینکه نگاهش کنم گفتم ناراحت نشدم فقط

غافلگیر شدم.. سوار شو.. خودمم سوار شدم.. بدون اینکه حرفی بزنیم رسیدیم.. نگاهم به جلومه ولی میگم برو سلامت خوش بگذره.. بدون اینکه جوابی بده پیاده شدو رفت.. سرم به شدت دردمیکردو خوابم نمیرد.. گوشه‌ی روشن میشه اس داده (شهاب جان منو ببخش باور کن اگه میدونستم ناراحت میشی اصلا نمیرفتم) _ (خودتو ناراحت نکن برو سلامت.. برگشتی مفصل حرف میزنیم).. سیم کارتی که شماره ش ر اسه داشت رادر آوردم... حالا حسابت رامیرسم سها خانوم.. روزهای سختی بود واسه منی که به یکباره از هم اطرافیانم فاصله گرفته بودمو و به اون دختر دلبسته بودم تا جای خالی همه اونها را واسم پر کنه.. اینکه نتونی به کسی بگی دلت تنگه واسه یه نفر ومهمتر اینکه اونطرف هم زیاد دلتنگت نیست.. از اینکه ازش خبر نداشتم بیشتر دلتنگش بودمو گاهی نگران میشدم از اینکه نمیدونستم در چه حالیه... توی اون ۵ شبانروز که واسم نمیگذشت مفصل فکر کردم به اینکه واقعا اون دختریو میخوام یا نه.. راجب آینده.. فقط به یه نتیجه رسیدم من اون دختریو پاک و خودساخته و به شدت مهربون و خوشگل رامیخواستم.. او با اینکه وضع مالی خوبی داشت ولی

شاغل بود..تمامیه اونچه راکه من از زندگی واسه آینده
میخواستم راسهابا قدرت داشت که اینطور منو وابسته
خودش کرده بود که حالا باگذشته نزدیک ۳ماه من
از همه بریده بودمو طاقت ۵روز دوریشو ندارم بالاینکه
هنوز طعم آغوشش رانچشیده بودم..بیاید این ۵روز
در بیخبری بگذره تا بفهم چندچندم با این زندگی
واحساس سها رابه خودم بفهمم...بابودن سهایه
خانواده جدید دارم پدر و مخصوصا مادرم خوشحالن
وسهایی که دلبری میکرد..۵روز با فکر و خیال از
سها گذشته امروز روز ۶ام..ساعت ۸ که میرم
خونه..در راکه باز میکنم بوی غذامیاد ولی من دلم
سهار امیخواد..مامان خوشرو وبایه خوشحالی
غیر عادی سلام میکنه به باباهم سلام کردم پرستوهم
که دانشگاه اصفهان افتاده بودوجاش خالی بود..کسی
حرفی نزد میدونستن بعد یه دوش گرفتن میرم
پیششون..چون میدونستم این موقع شب دیگه سراغ
سها نمیرم..فراشایدم آخرشب خطمو روی گوشی
گذاشتم...وارد اتاقم شدم و چراغ را روشن کردم ..یه
چیزی از پشت توی کمرم بر خورد کرد..برگشتم و
ناباور به دختری نگاه میکردم که با مشت به کمرم
وحالا به سینم میزد ومن از ذوق زدگی نمیدونستم

چیکار کنم بخندم یا در آغوشم بگیرمش.. خندان مچ
دستشو گرفتم و کشوندمش توی بغلم و دختر گریان
ولرزبان توی آغوشم هق زد و من سرم را خم کردم
دم گوشش زمزمه کردم روزی هزار بار از نبودنت
مُردم و زنده شدم.. آرامش گمشدهء من.. باگریه داد زد
دروغ نگو.. تو یه دروغگویی.. اصلنم و است مهم
نبود.. لبهام را بیشتر به گوشش رسوندم و گفتم حالا دیگه
لازمه همو ببینیم.. لبخندم پاک نمیشد انگار دیدن اینهمه
بی تابیش، بهم ثابت کرد که داره یه عشق دوطرفه
اتفاق میافته.. ادامه دادم.. یه نظرم اندازه چشم بهم زدن
بیشتر نبود.. خودشو از آغوشم بیرون کشید.. یکبار دیگه
به سینم مشت کوبید و گفت تو دیونه ای.. چشمکی بهش
زدمو گفتم آره دیونه تو.. حالا مگه دلت واسم تنگ شده
بود؟.. نگاهم توی نگاهش ثابت موند اشکهاش که باز
جاری شد.. خودش دید اشک منم چکید آروم لب
زد.. باهمه وجودم عاشقتم.. چشم بستم تا شیرینی این
جمله که با یه عالمه دلتنگی آمیخته بود
را بیلعم.. لبخند زدمو گفتم میدونیکه من اصلا دوستت
ندارم تا اومد اخم کنه سریع گفتم دیونتم.. با دستام
صورتشو قاب گرفتم و اشکهاشو پاک کردم.. آروم
شروع کرد به دلبری- از راه دور دلم به شنیدن صدات

خوش بود آگه بدونی چقدر زنگ زدم واس دادم.. باهم
لب تخت نشستیم و گفتم خودمم داشتم می‌ردم از
دل‌تنگی... یه لحظه وسوسه شدم با دیدن اون لب‌های
قرمزش.. نگاهم که بین لب‌هایش چرخ زد.. متوجه شد
بلندش و گفت بریم پیش مامانو بابا.. دستشو گرفتم و
کشیدم طرف خودم.. روی تخت افتادم شدم
رو صورتش و گفتم نمیتونم امشب بیخیال این لب‌ها
بشم.. نگاهش لرزید.. با قرار گرفتن لب‌هام روی لب‌هایش
چشم بست بدنش لرزید عاشقانه، دونفره اونقدر ادامه
پیدا کرد تا نفسمون کم اومد بلندشدم.. کمکش کردم توی
بغلم نشست.. خندم راکه دید لب‌خند زد و گفت

سه ماه گذشته و من نه باورم میشد اینقدر خجالتی باشی
نه اینکه... ابرو بالا دادمو گفتم نه اینکه.. خندیدو
چشمک زد و گفت بیخیالش.. پاشد و گفت خیلی
دیر کردیم با اشاره به سرویس بهداشتی گفتم یه آب به
صورتت بزن بریم.. لباس عوض کردم.. آروم گفتم
قربونت برم چرا لرزیدی؟.. یه لحظه ترسیدم هیکل تو
کجا هیکل من کجا.. خندیدم.. روی موهای بلندمشکیش
رابوسیدمو گفتم.. همین آدمو با این هیکلش در به در
خودت کردی... باهم رفتیم پایین مامان وقتی ما

را دیدگفت..سهاجان داشتم نگران میشدم نکه گفتی
میخوای تنبیهش کنی..خجالت زدم سربه زیر شد ولی
من خندیدمو گفتم ای مادر دیر به فکر افتادی..سها:عه
آقاشهاب الان مامان باورشون میشه..مامان
سهار ابوسید دسشو گرفت ازپیش من بردش پیش
خودش گفت میدونم عزیزم. تو از برگ گل
لطیفتری..من پسر مو میشناسم..عه مامان بلاخره
طرف کی هستی؟-معلومه طرف عروسم..اونشب
باشوخی های من و طرفداری مامان وبابا از سها به
خوشی گذشت..دلم نمیخواست دیگه ازم جدابشه ولی
چاره ای نبود..وقتی خواست پیاده بشه گفت سو غایتیت
توی اتاقته--چرا زحمت کشیدی عزیزم--ناقالبه -
سها؟_جانم-هنوز دلتنگیم رفع نشده--منم همینطور...

یه تیشرت خوشگل آورده بود..با یک شیشه
عطر..بوش میکنم فوق العاده ست..صدای اس
میاد(برای همه لحظه هایی که نگفتم میگم:خیلی خیلی
دوست دارم عشق جان)..من جواب میفرستم(تو منو
دیونه ی خودت کردی دختر عاشقتم)..سعید یه بوهایی
برده بود میترا وبقیه بچه ها بهش خبر داده بودن که
شهاب دیگه اون شهاب نیست..همه شیرینی با

سها بودن یکطرف تهدیدهای سعید که زنگ زد و هرچی از دهنش دراومد نثارم کرد یکطرف بابهاش قرار گذاشتم بابهاش حرف زدم.. قسَمش دادم.. التماسش کردم و آخرشم کار به کتک کاری رسید.. دست به یقه شدیم دادکشید.. تو که میگفتی دختر ندیده نیستی.. تو که میگفتی از چادر جماعت متنفری.. تو که قبول نمیکردی... هاان.. چی شد؟؟ بقیه دلتو زدن.. چندبار گفتم بپا خودت عاشق نشی... ببین شهاب رفاقتمون سر جاش ولی من انتقامم را از این دختره میگیرم. نداشت به دختری که میخوام برسم و هزارتا کاره دیگه ش.. گفتم هرچقدر بخوای پولت میدم هرکار بخوای واست انجام میدم. مرغ سعید یه پا داشت.. و منکه هیچکاری ازم بر نمی اومد به جز اینکه به زمان بسپرم.. بعدسه ماه حالا یه عشق پاک دوطرفه پاگرفته بود.. اس ام اس ها و حرفای عاشقانه هر دوی ما.. دلتنگی و بی طاقتی از دوری هم.. ماهمدیگر ر امپیر ستیدیم.. خانواده هامون بادیدن عشق بین ما خوشحال بودن.. به همین سرعت یکماه دیگه هم گذشت.. ولی غم توی دلم نمیزاشت کیف کنم از این همه حال خوب.. یه شب که خونه اونها بودم، بعدشام توی اتاقش بودیم دستم ر ا پشت کمرش گذاشته بودم و به خودم فشرده بودمش.. میدونستم واسه

زدن یه حرفی داره دست دست میکنه.. سرشو روی
سینه م گذاشته بود که گفت شهاب جان-جانم.. یه غمی
توی چشمت هست که نگرانم کرده انگار نمیزاره
حالت خوب باشه.. نه عزیزم چیزی نیست حل
میشه.. نشوندمش روی پاهام.. موهای مشکی و بلندش
رانوازش کردم و بوسیدمش.. دستاش دور شونه م حلقه
شدو اون لبهاشو روی لبهام گذاشت.. نفس کم
آوردیم.. ازش نگاه دزدیدم همش یکی تو ذهنم میگه
اگه سها بفهمه اولش نقشه بوده چیکار میکنه.. صداشو
شنیدم.. شهاب بیا این دوماه دیگه راببخشیم و عقد دائم
کنیم.. من دیگه طاقت یه لحظه دوریتو ندارم.. تو دلت
نمیخواه بریم سرزندگیمون.. لبخند غمگینی زدمو
گفتم.. یه کوچولو تحمل کن.. خودت که میدونی جونم به
جونت بسته ست-شهاب.. گاهی فک میکنم حتا بدون تو
نمیتونم نفس بکشم شبها هم خواب تورو می
بینم.. صورتشو بادستام قاب میگیرم و میگم بااین همه
دلبری کردن میخوای چی بر سرم بیاری بی انصاف--
میخوام فقط بدونم تو چرا اینقدر محکمی-- الهی من
فدات بشم.. کی من محکم هر بار بادیدنت نمیدونی چی
بر سرم میاد، پدرم درآورده میشه تاخطایی نکنم تا شب
عروسی.. چشمکی میزنمو میگم اونموقع همه چیو

تلافی میکنم.. دستاش اومد بالا تا دکمه پیرهنم را باز کنه
کمکش کردم از روی پام پاشد که گفتم من دیگه برم
دیروفته.. نفسم یاری نمیکرد یه دلربای بی نقص
بود.... برادرهای سها از آلمان اومدن.. زیادی
غافلگیر شدم اونها اصلا مذهبی نبودن خیلی هم
معمولی بودن با تیپ و سروشکل امروزی.. من
موقعی که خونشون مهمونی بود بخاطر اومدن
پسرها، دیدمشون.. اون شب باهم دست دادیم و
احوالپرسی کردیم.. چون فامیل و دوستاشون بودن
سرشون شلوغ بودو نشد زیاد باهم دمخور
باشیم.. بهشون نمی اومد پسرهای بدی باشن.. دو سه
شب مهمونی ها ادامه داشت.. از حرفهای سهیل
مشخص بود زیادی روی سها حساس بود مدام برام
خط و نشون می کشید توی دلم گفتم تو تنهایی اگه
بفهمی واسه کشتن من کافی هستی.. سها خیلی
خوشحال بود که برادر هاشو کنار خودش می دید.. سعید
سه شنبه رامشخص کرده بودتا تموم کنه همه
چیزو.. دوشنبه شب تلفنی ازش خواستم اگه خانوادش
اجازه میدن شب پیشم بمونه خونه ما.. به طرز
وحشتناکی میترسیدم از اتفاقی که قرار بود بیفته.. سها
لباسهای دانشگاه رفتنشو آوردتا از همین طرف بریم

دانشگاه..شام چیزی از گلوم پایین نمیرفت من فقط
میخواستم یه شب تاصبح پیش عشقم باشم..نه چیزی
که در نگاه اطرافیانم اون شب دیده میشد..همش بخودم
دلداری میدادم که سها اونقدر دوسم داره که حرفمو
باورکنه ولی باز میترسم ازم
متنفر بشه..سعیدحتاحاضر نشد یجا که تنهائیم بهش بگه
میخواست توی جمع باشیم همون جمعی که خودش
جور کرده بود..بعدشام اومدیم تو اتاقم..دستش توی
دستم مته تموم این چندماه نوازش میشدپایین تخت
نشستیم..فقط نگاهش میکردم..وا شهاب..امشب داری
میترسونیم چر امشب تو اینطوری شدی؟!لبخند تلخی
زدمو گفتم چطوری؟!مته اینمدت که تنهائی شدیم اومد
روپاهام نشست..ودستاش را روی صورتم کشیدوگفت
لایق این نیستم که حرف دلتو بهم بزنی؟!سرتکون دادم
که نه اینطور نیست..شهاب جان..بعضی وقتها فک
میکنم خیلی برات کم گذاشتم تو لایق خیلی بهترینها
بودی یه نفر بهتر از من..شاید اینکه خیلی نیمدی طرفم
ومته تموم نامزدها توی دوران نامزدی بهت خوش
نگذشت تقصیر منه..نکنه من کاری کردم تو نتونستی
بیای طرفم..ما که ماله همیم..اگه تو بخوای من حتا
همین امشبم حاضر م تمام دخترونه هام را به پات

بریزم.. سرم پایین بود بغض نداشت جواب اینهمه
عشقتو بدم جواب اینهمه دلدادگیشو

بدم.. اونه که سرم رامیاره بالا اشکم میچکه--چی
شدشهابم ناراحتت کردم--نه دورت بگردم.. مگه بهتر
از تو هم وجودداره؟ من لیاقت تو رو ندارم
عزیزم.. دیگه از این فکرها نکن. چرا فکر میکنی به من
خوش نمیگذره.. من تمام لحظه هام بابودنت قشنگترین
لحظه هاست اونموقع هام که نیستی همش بتو
فکر میکنم.. فقط نمیخوام فعلا بینمون اتفاقی بیفته بمونه
واسه عروسی مون.. تو خیلی هم از سرم زیادی.. من
همیشه عاشقت می مونم اینو مطمئن باش.. راستی
شهاب برای عروسی ورشکست میشی.. لبخندمیزنم به
لحن زیباش و اون لبخندش.. طرح لبخندی روی لبهام
شکل میگیره و میگم چرا فدات شم؟ ..چون قشنگترین
و گرون قیمت ترین کارت عروسی را انتخاب
میکنم.. خوشگلترین لباس عروس.. شیکترین سفره عقد
کنار جذاب ترین دوماه دنیا.. از دلم خون
میچکد.. از شنیدن این حرفها فقط
زجر میکشیدم.. بعدکلی حرف زدن.. بالشت میزارم و
میگم پایین بخوابیم؟ حرفی نداره.. مامان تشک پهن

کرده. میگم یه بالشت کافی برامون.. خیلی سخت بود.. فقط موهای مست کننده ش رانوازش کردم مدام قربون صدقش میرفتم.. حتا لبهاشو نبوسیدم.. نمیخوام اگه بخاطر گذشته م ازم متنفر شد فک نکنه ازش سوءاستفاده کردم.. از هر چیزی حرف زدیم.. او هم بهمین کنار هم بودن راضی بود گرچه میدونست این شهاب اون شهاب ۴_۵ ماه قبل نیست.. روی دستم توی بغلم خوابش برد.. فقط نگاهش کردم.. دوباره اشکم چکید و چشمم حتا برای یه لحظه بهم نرسیدن میترسیدم از صبحی که معلوم نبود چی برسم می اومد.. برای نماز صبح بانوازش کردن موهاش و قربون صدقه رفتنش بیدار شدم تا نماز بخونیم و حاضر بشیم.. او داشت حاضر میشد که من رفتم دوش بگیرم و پیام.. باهم رفتیم صبحونه بخوریم.. پیراش پیش مامان لقمه گرفتم.. مامان کلی قربون صدقمون رفت خصوصا سها.. مامان فهمیده بود من سربه راه شدم با بودن سها.. توی ماشین واسه آخرین بار دستشو بوسیدم.. یه بوسه طولانی.. ریز خندیدو گفت چه عجب از دیشب تا حالا.. لبخند بیرنگی زدم و فقط نگاهش کردم. او ادامه دادشهاب جان؟_ جان دلم_ چقدر خوبه کنار تو بودن.. باهم صبحونه خوردن.. باهم چشم بستن.. باهم

بیدار شدن.. بعد بیدار شدن اول از همه تورو دیدن.. وای
چقدر خوشبختم با داشتن تو.. حاضرم همیشه پشت
باشم و فقط همو نگاه کنیم... دلم میخواست میتونستم بگم
نگو.. نگو بیشتر از این منو داغون نکن.. از وقتی
میترسم که این همه عشق به نفرت تبدیل
بشه.. میخواستم نباشم توی اون جلسه کذایی ولی
نمیتونستم سها را بین یه عالمه نامردو نامحرم تنها
بزارم... سعید همه بچه هایی که اونموقع باهم کلاس
داشتن را دعوت کرده بود به همه گفته بود یکساعت
خاطره انگیز با استاد فیزیک الان و همکلاس قبل به
سها هم زنگ زدو همینو گفت او خوشحال بود که
همکلاسهای قبلشو میدید.. کلاس پر بود قلبم داشت می
ایستاد.. میترای کثیف اینجا چیکار میکرد.. سعید کمر به
نابودی من بسته بود با سها.. بعد سها وارد شدم.. ساعت
از ۱۰ گذشته بود وقت بیکاری بچه ها وسها بود.. سها
سلام و احوالپرسی کرد.. بچه ها باذوق استاد
استاد میگردن.. سها نشست پشت میزش.. سعید پاشد و
او مد نزدیک میز سها.. خوبین استاد؟ چه بی خبر
نامزد کردین سها با عشق نگاهی به من کردو گفت بله
یکدفعه ای شد.. سرم را پایین انداختم دلم میخواست برم
توی زمین.. صدای پوز خند سعید را شنیدم.. -عه چه

جالب استاد.. این آقاشهاب رفیق ماهم هست به به مبارکه- واقعا؟ چه جالب نمیدونستم- راستی استاد یادتونه بیار اومده بودن در مورد من تحقیق کنن تا دختر مورد علاقه منو بهم بدن اتفاقی از شما پرسیده بودن.. سها باتعلل به علامت مثبت سر تکون داد.. بیارم که اسم منو لو دادین استاد برگم را گرفت و از اون درس انداختم.. و چندبار دیگه که شما منو از عنایتتون مستفیض کردین..-- نه آقا صولتی اشتباه میکنین اونیکه صندلی جلوی من نشسته بود با انگشت شمارا لو داد من اصلا از شما حرفی نزدم حتا میتونم اسمشو بهتون بگم. سعید انگار واسه چند لحظه ساکت شده بود ولی من جرئت نداشتم سر بلند کنم.. سعید: شما خیلی به من زخم زدید و به خودم قول دادم یجا سرتون تلافی کنم.. سرم اومد بالا.. سها اخم کنان گفت.. من فقط یادمه یکی دوبار تو کلاس بحث پیش اومد شما نظر تونو گفتید منم نظر مو.. چقدرم هر بار شما بهم توهین کردید ولی من ناراحت نشدم. نمیخواید بگید که قراره امروز تلافی کنین_ آفرین استاد شما خیلی باهوشید.. بیخود نیست الان شدید استادما.. راستش برای تلافی نیاز به یه هنرپیشه حرفه ای داشتم که خیلی زود از بین دوستان پیدا کردم کسیکه

خوب بلد باشه با جنس مخالف ارتباط برقرار کنه، اون
بلده خیلی عالی نقش بازی کنه حتا اگه کسی باشه که
صد درصد با عقایدش متفاوت باشه...خب کی بهتر از
آقاشهاب خودمون..رنگ از صورت سها پرید سعید
ادامه داد و طبق برنامه ریزی خواستگاری و شرط
بستن سر اینکه شمار عاشق خودش کنه اون واقعا
بازیگر قدریه چون هر دو تا شرط را برد..گرچه همش
غرمیزد که از چادری جماعت متنفره و فقط دخترای
ترگل ورگل میخوانمته خودش ولی هر بار راضیش
کردیم دووم بیاره خواست ادامه بده سها در حالیه رنگ
صورتش گچ شده بودناباورانه نگاهم میکردصندلی
کنار در کلاس نشسته بودم..سعید:

ولی دمش گرم خوب نقش یه عاشق را بازی کرد..سها
لرزان گفت من اصلا سردر نمیارم شماچی
میگید..سعید روبه من گفت آقاشهاب شما یه چیزی
بگو تا استادما باور کنه..من با دودست سرم را گرفته
بودم..حضور سهارا و بروی صندلیم حس کردم ندیدم
چطور با اون حالش این فاصله را طی
کرد..سعید:خیلی سادس استاد..از شمابعیده استاد
چطور متوجه نشدید که شما ۴ ماه سرکار بودید..شهاب

فقط یه نقشه بود الانم تموم شد.. صدای نفس های سها داشت نفسم رامی برید.. اشک سها چکید روی صندلی من با صدایی که به زور شنیده میشد گفت؛ شهاب این اقا چی میگه؟ امکان نداره.. نمیتونستم سرم رابالا بیارم زبونم نمی چرخید.. تهدیدهای سعید یادم اومد بلاهایی که گفته بود سر سها میاره بعداز این اگه حرفشو گوش نکنم.. بلندشم سها منتظر بود همه چیو انکار کنم چون دادم تا نگاهش کردم زبون باز کردم (یه شرط بندی بچه گونه بود) جمله ای که سعید خواست بود بگم.. سها سرش گیج رفت.. دستشو به دیوار گرفت.. سعید اشاره کرد همه برن بیرون غیر میترا و متین که شرط کرده بودم.. سها شوکه بود نگاهش به دیوار بود نمیتونست باور کنه اشاره سعید رابه میترا دیدم خدالعنتت کنه سعید میترا: شهاب جان چرا بهش نگفتی وقتی نیاز به آرامش داشتی وقتی بهت فشار می اومد، می اومدی پیش من تا صبح پیشم بودی خودم آرومت میکرد.. عربده کشیدم.. خفه شو.. سها سعی میکرد فرو نریزه تا این جهنم تموم بشه.. متین پاشد اومد روی سرم رابوسید و گفت دمت گرم گفته بودی میتونه هر دختریو عاشق خودت کنی من فک نمیکردم بتونی یه دختر چادری که تو متفتری از شونو هم عاشق

کنی.. از کلاس رفت بیرون.. میترا: شهاب تاحالا
هزارتا دختر و عاشق خودش کرده تو نه اولی هستی نه
آخری.. شهاب به من قول از دواج داده.. شکستن
سهار ایدم.. میترا گوشیش زنگ خورد او هم
رفت.. سعید نگاهش به سها بود مطمئن بودم سها پیش
نامحرم نمیشکند.. بعد صدای پاش او مد رفت نزدیک
سعید در حالیکه اشکهاش میریخت گفت اونروز او مدن
ازم پرسیدن آقای سعید صولتی چطور پسریه
گفتم.. چندسال باهش، همکلاسم چیز بدی ازش
ندیدم.. کلی ازتون تعریف کردم.. همون موقع یه
دختری او مد حرفامون راشنیده بود او مدبر خلاف
حرفای منو زد حتا اون آقا بهم گفت متاسفه واسم که
بهش دروغ گفتم.. با پشت دست اشکاشو پاک کردو
گفت.. آقای صولتی دیگه که ازم کینه ندارید؟ باهام
بیحساب شدید.. سعید سر تکون داد.. کیفشو برداشت و
رفت من موندم و...

سرم راتاجایی که میتونستم پایین انداختم.. متوجه شدم
که رفت سرمیز کیفش رابر داشت.. از صندلی که من
بودم گذشت بعد ایستادیه قدم برگشت دستش روی میز
قرار گرفت و دستش راکه برداشت انگشتر روی میز

موندو بعدصدای در کلاس او مد.. دلم میخواست یه
چیزی بگه.. همه باهم یه ساعته نابودش کردیم.. سها
شکست و نداشت توی جمع کسی خردش نشو
ببینه.. انگشتر ر ابر داشتیم توی مشتم فشردم.. از کلاس
زدم بیرون تا سر خیابون دویدم همون موقع
سوار تاکسی شد و رفت.. ((سها)) سرم ر ا به شیشه تکیه
دادم هنوز توی شوک بودم مگه میتونستم
باور کنم.. ((یه شرط بندی بچه گونه بود)) اونقدر توی
سرم تکرار شد تا چشمام سوخت و سیلاب اشک
از چشمام سر ازیر شد.. فقط سکتته نکردم توی اون
کلاس لعنتی.. ((من برای زندگی خودم، خودم تصمیم
میگیرم، از چادری ها متنفر بود، سها خانم من شما را
دیدم و عاشق شما شدم، اونم نه یه دل هزار دل، شهاب
جان چرانمی گی وقتی نیاز به آرامش داشتی وقتی
بهت فشار می اومد می اومدی پیش من تا صبح
آرومت کنم، منکه فقط بله میخوام.. شهاب تا حالا
هزار تا دختر و عاشق خودش کرده.. تو نه اولی بودی
نه آخری، سها بانو عشق اول و آخرم.. تو اولین و آخرین
عشق منی.. شهاب به من قول ازدواج داده.. الهی شهاب
هزار بار قربونت بره.. الهی شهاب هزار بار دورت
بگرده و بعد فدات بشه.. یه شرط بندی بچه گونه

بود... دستام روی صورتم قرار میگیره و بدون توجه به
راننده تاکسی زار میزنم اونقدر پُرم که تاخونه و تا توی
اتاقم نمیتونم صبر کنم دارم منفجر میشم... تاکسی می
ایسته زیر نگاه متعجبش کرایه رامیدم.. چطور برم
خونه... در راباز کردم انگار کسی خونه نبود.. رفتم تو
اتاقم در را قفل کردم. افتادم وسط اتاق.. به عشق پوچی
که تجربه کردم هق زدم... زار زدم.. راستی برای کدوم
قسمتش عزاداری کنم.. واسه اینکه از اولش تا آخرش
نقشه بود، از اینکه سرم شرط بندی کرده بود یا از اینکه
توی دوران محرمیتش با من با کس دیگه ای بوده... او
اصلا از من متنفر بوده از چادر یا چندشش
میشده... زار میزنم.. خاطرات این اتاق حتما قاتلم
میشه.. چرا صداش اینقدر نزدیک چرا اینقدر
واقعیه.. بسها تو چرا اینقدر بغلی شدی.. دلم میخواد
اونقدر محکمت بغلت کنم تا له بشی.. آخیش جیگرم
حال او مد، دستاشو چه ظریف و کوچولو.. بعد عروسی
باید با این دستات بیدارم کنی... الهی شهاب فدای این
چشمات که دگرگونم میکنه نیاد روزی که این چشمها
بارونی بشه.. فضای اتاق پر میشه از صدای زار زدن
دختری که در حال سوگواریه برای عشقی که اصلا
عشق نبود.. چقدر خوب بود کسی خونه نبود.. وای

چطور میتونم اتفاقها و حرفهای دیشبمونو از ذهنم پاک کنم.. فقط حرفای عاشقانه، غم نگاه دیشبش.. هه چقدر ساده بودم توی چشماش چیزی به نام شهوت ندیدم تمام این مدت.. من میگفتم عیب از منه.. ولی اون یکیو داشته که بره پیشش. او فقط نقش یه آدم عاشق رابازی میکرده مته فیلم ها.. دوتا نامزد یه شب تاصبح فقط حرف بزنین.. مگه لازم بود دیشب پیش هم بمونیم وقتی اون از من متنفر بود.. آره لازم بود واسه اینکه خاطرش جم بشه واسه امروز در برابر دوستش روسفید بشه.. اشکهام بند نمیاد.. زانو هام رابغل کردم یه گوشه نشستم دیگه هق نمیزنم.. فقط چشمام هنوز میباره.. گفتم میخوام یه شب تاصبح فقط قربون صدقت برم اونم امشب.. گفتم شب عروسی چی؟ نگاه معناداری کردوگفت اون شب که هر ننه قمری قربون صدقه زنش میره.. سرم میون دستامه حالا حتا قلبم داره التماس میکنه یادم نیاد اون خاطرات کذاییو.. فقط ذهنم با یادآوری کارها و حرفاش میخواست به این نتیجه برسه که امکان نداره یه جمله مته رعدوبرق می اومدو وجودم را به آتیش میکشید(یه شرط بندی بچه گونه بود) این جمله نفسم را گرفته داره خفم میکنه.. (این حلقه رامی بینی سها، این حلقه ازدواج

نیست، حلقه اسارت منه، تو منو اسیر خودت
کردی) مگه این همه اغراق لازم بود، مگه اینقدر
عاشق نشون دادن خودش لازم بود اینقدر جمله های
عاشقانه اس ام اس، گل خریدن لازم بود، قربون صدقه
هایی که تمومی نداشت (شهاب به من قول ازدواج
داده.. من با دیدنتو پدرم در آورده میشه شب عروسی
سرت تلافی میکنم.. به خودم که او مدم ادکلانی که برام
خریده بود راتوی آینه زدم... حال خودم رانمی فهمم
وسط اتاق زانو زدم باز ضجه میزدم.. هیچی از دردهام
از سوزش قلبم با این اشکها کم نمیشد.. سه ساعتی
گریه کرده بودم شاید.. بیحال و بی نفس یه گوشه
نشسته بودم و به یک نقطه خیره شدم.. احتیاج به یه
دوش آب سرد داشتم.. چشمام سیاهی میرفت بزور
از جام پاشدم.. از حمام که او مدم بیرون.. گوشیم زنگ
میخورد مامان بود باید جواب بدم سابقه نداشت کسی
اینهمه مدت خونه نباشه.. سلام مامان - سلام عزیزم
چرا جواب نمیدی یه ساعته دارم زنگ میزنم.. تو کیفم
بوده نشنیدم الان شنیدم..-- چرا صدات گرفته عزیزم..--
چیزی نیست مامان سرم یکم دردمیکنه..-- سهاجان
بابا بزرگ بعد نماز صبح حالش بد شده آوردنش
بیمارستان.. عمو خبر داد ماهم او مدیم ساوه.. من تازه

رسیدم خونه عمو. عمو و بابا بیمارستانن مافعلا خونه
عمو میمونیم تا حالش یکم بهتر باشه، داداشهاتم رفتن
شرکت بابا. معلوم نیس کی بیان.. --باشه مامان. --
مواظب خودت

باش، یابگو آقاشهاب بیاد پیشت یا برو اونجا تنها
نباشی. چشم شما نگران نباش. چه خوب که منو
اینطوری نمی بینن. پوز خندی روی لبم هنوز جاخوش
کرده از شنیدن اسم آقاشهاب. باز یه گوشه اتاق می
شینم. خاطر اتش دست از سرم برنمیداره. فکر رفتنش
و نبودنش از زندگی باور کردنی نبود از بعد مسافرتم
از شیراز همه لحظاتمون عاشقانه میگذشت. چطور
بدون اون زندگی کنم. چطور بدون اون دوام بیارم
چطور با این زخمی که خوردم دوام بیارم. چطور
باور کنم نیست. چه هنر پیشهء خوبی. اون شرط کرده
بتونه منو عاشق خودش بکنه. قلبم تیر میکشه از
یادآوری کارهایی که باهام کرده. چطور به مامان و
بابا بگم، تازه چندشبه پیش مامان برای پسرها میگفت
خداروشکر داماد به این خوبی خدابهمون داده. همه
چی تمومه. بابا هم میگفت همیشه دلم میخواست کسی
همسرت بشه که لیاقتت راداشته باشه حالا

خداراهزاران بار شکر میکنم، چه افتضاحی
شد... اشکهام را پاک کردم گرچه بی فایده بود.. پاشدم یه
همه کادوهایی که واسم خریده بود را داخل یه جعبه
گذاشتم. یه عالمه شال و روسری.. گیره مو. عطر
ادکلن.. دست بند.. گردن بندی که اونشب خودش گردنم
کرد.. همه را جم کردم تا یه موقع با پست بفرستم.. دلم
نمیخواست دیگه هیچوقت ببینمش، هیچ وقت آدم
مکاری که همه را فریب داد.. گرچه قرارم نیست دیگه
ببینمش او مده بود یه نقشی بازی کنه الانم کارش دیگه
تموم شده.. چرا باید برگرده.. لباس مشکی میپوشم
امروز عشقم را دفن کردم. واسه اون فیلم نامه بود واسه
من یه تجربه عاشقانه بود اولین عشق، اولین هام با اون
نامرد رقم خورد... عشقی که همه روح و جسم را مال
خودش کرده بود، آگه سهیل این چیزا را بفهمه
میکشدهش آخه اون همیشه از شهاب میپرسیو و من با
ذوق میگفتم
همه چی تمومه... حال بابا بزرگ بد بود بابا اینا با عمو
نوبتی کرده بودن که پیشش بمونن و حالا امروز
او مدن خونه.. و من ۲۴ ساعتی هست با عشقم وداع
کردم.. چه توقع احمقانه ای، فک میکردم بر میگرده
و توضیح میده.. هنوزم احمقم.. نگاه آخرش جلوی چشم

یه نگاه پر از غم و نگرانی پر از پریشونی..اون خودش گفته بود همه چیز فقط شرط بندی بود...همه حالِ بدم را گذاشته بودن به حساب حال خراب بابابزرگ..آخه خیلی دوستش داشتم و او هم منو خیلی دوست داشت..یه چیزی از وجودم گم شده بود مته زخمی ها بی تابى می کردم،جون میدادم پای خاطر اتمون..۴ماه عشقى در دلم ریشه دوانده بود وباگذشت یروز دوروز یا یه هفته از قلبم نمى رفت..صدای زنگ در اومد وبعد صدای مامانم..رفتم کنار پنجره ایستادم هیچکس نبود..در اتاق زده شد برنگشتم در باز بسته شد حتما مامان باز جاگزینی واسه صبحونه نخوردنم آورده..وقتی صدایی نیومد برگشتم، اومده بود بعدگذشت یک هفته فکر شو نمی کردم..اخم هام خیلی زود در هم رفت..سلام..باید می اومدم حرفامو میزدم،حالم این مدت خوب نبود فک کردم شاید حال تو هم خوب نباشه..جلوی ریزش اشک هامو گرفتم و باهمون بغض گفتم _برو بیرون،چرا اومدی اینجا؟--حرفای منو هنوز نشنیدی--هه،چرا شنیدم،یادت نیست،گفتی شرط بندی بوده،،بقیشم دوستات کمکت کردن..شنیدن صداش،دیدنش همه زحمت هامو به باد داد..نگاهمو پر از نفرت کردم و گفتم..بین این حالو روزمه..خوشحال

باش سرتو بگیر بالا هم شرطو بردی هم انتقام دوستت
را گرفتی.. آفرین دوستت میدونس کیو انتخاب کنه یه
حرفه ای که اینکاره باشه.. نگاهش پر از غم بود
سرتکون دادوگفت، خواهش میکنم بزار توضیح
میدم.. درسته که اولش با نقشه بود ولی به مرگ خودم
از وقتی برای اولین بار گفتم دوستم داری از وقتی
حسی بینمون بوجود اومد.. سیم کارتمو عوض کردم
دیگه دور همشون خط کشیدم من قیده‌مشونو زدم.. تو
همه زندگی منی.. تو منو متحول کردی.. دستام را روی
گوشت گذاشتمو جیغ زدم.. خفه شو.. نمیخوام بشنوم، حالم
ازت بهم میخوره.. از خودت، از حرفات.. اوهم آرام
اشک میریخت.. به جون مادرم راست میگم.. من
چطور میتونستم این همه نقش بازی کنم.. تو متوجه
میشدی اگه همش نقش بود.. عشق بازی که
نقش... محکم زدم تو صورتش و داد زدم، از عشق حرف
نزن تو عشقمو به لجن کشیدی، باگریه گفتم سرم شرط
بسته بودی.. قول ازدواج به یکی دیگه داده
بودی، محرم من بودیو میرفتی با یکی از خودت بدتر،
بهم خیانت کردی، تو منفورترین آدمی هستی که
میشناسم.. حیف آدم که بتو بگن.. گمشو از اینجا
بیرون.. دلم نمیخواد دیگه هیچوقت ببینمت.. نگاهش

را از چشمایی که اصلا مته قبل نبود گرفت سر شو
پایین انداخت و اشک از گوشه چشمش
چکید. میدونست این سهارا اون به این روز
در آورده. زانو هام لرزید بافاصله از ش افتادم روز
زمینو زار زدم.. اونم فهمید دیگه جایی توی زندگی هم
نداریم... چندثانیه موند و بعد رفت... پدر بزرگم پیغام
داده بود میخواد منو ببینه و توحال زارش وقتی منو
دیده بود گفته بود عروسیت آرزومه، اشک ریختم.. این
مدت همه گریه هامو پای حال او میزاشتن.. پدرم وقتی
فهمید، بدون اطلاع دادن به کسی با پدر شهاب دیدن
کرده بود.. یکروز عصر که خونه بودم مامان داشت
از جهیزیه حرف میزد.. تازه فهمیدم اونها میخوان
بخاطر پدر بزرگم عروسی راه بندازن.. با مامان شهاب
میرفتن خرید.. و در کمال ناباوری قراره

عروسی گذاشته بودن، باخودشون گفته بودن این دوتا
اونقدر عاشق همن که تازه غافلگیر میشن و ذوق
میکنن.. پدر شهاب خونه خریدو مامان هم مشغول خرید
وسایل خونه بود دوشبانه روز با کمک دوستاش چیده
بودن.. مامان داشت تعریف میکرد و من داشتم شاخ
درمی آوردم.. مگه میشد منو اون بریم زیر یه

سقف.. از حرفای مامان فهمیدم شهاب این چندروز
کمکشون بوده، همه کارها انجام شده بود حتا نوبت
ارایشگاه.. ظرف یک هفته همه چیز حاضر شده بود و
جایی واسه اعتراض نبود.. بدون خبر دادن به من
خودشون همه چیو هماهنگ کرده بودن چون
بابابزرگ آرزوی عروسی نوه ش که اولین دختر
بود داشت، مامان با اشک از احساسی که پدر بزرگ
به من داشته حرف میزد.. با خوشحالی خانوادم
چیکار میکردم.. دیشب شهاب پیام
داده (سلام، فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت خرید...

قرار بودیه عروسی مختصر فقط با تعداد محدود مهمان
برگزار بشه.. توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم
مجبور بودم تا یه جایی همراهیشون کنم.. تازه لباس
پوشیدم که اس داد (من دم خونم) از خونه بیرون
اوادم.. یه دختر بی روح و سرد شد بودم یه دختری که
در اوج احساس خوشبختی، تمام رویاهاش رانا بود کرده
بودن.. دروغ نبود، الان که پیشش نشستم جای
همیشگیم، هیچ احساسی بهش نداشتم همه اون عشق به
نفرت تبدیل شده بود و حرفاشو که اصلا
باور نکردم، توی اون مدت رویام یه زندگی عاشقانه با

شهاب بود ولی الان حتا نمیخواستم ببینمش چه برسه
دستش بهم بخوره.. محال بودتوی ماشین نشسته باشیم
ودستم تو دستش یا روی پاش نبوده باشه نوازشهایی
که با پشت انگشتش روی دستم انجام میداد.. باهمین
کارها زمینم زد که حالا حتا دلم نمیخواد نفس بکشم
واسه همین دیگه واسم مهم نیست عقدکنیم وبعدهطلاق
بگیرم هیچی برام مهم نیست.. ((شهاب)) سرتامشکی
پوشیده بودساکت ومظلوم وبدون اینکه کوچکترین
نگاهی بهم بندازه.. سلام کردم جواب نداد،--کجا بریم
خرید؟ اونقدر بی تفاوت بودکه حالم از خودم بهم
میخورد، اول رفتیم آزمایش.. بعدم کیک و آبمیوه که
خریدمو اصلا نگاهش نکرد جلوی یه
پاساژ مخصوص لباس عروس نگه داشتیم، در رابراش
باز کردم، نگاهی به ساختمان انداخت بامعطلی پیاده
شدهیچ نظری ندادومن به سلیقه خودم یکی از زیباترین
لباسهارانتخاب کردم، دلم خون بود برای آرزوهاش که
من برباد دادم.. این دو هفته دوری تو اتاق خودمو
حبس کردم و باکسی حرف نمیزدم.. پرستو بورسیه
شده بودو همه مشغول کارهای سفرشون بودن به
زودی برن.. ومن یا توی اتاقم توکارخونه سرم
راگرفته بودمو فکر میکردمو حسرت این عشق آتشین

رامیخوردم یا توی خونه... دو هفته از دوریش از اینکه
با اون حال دیده بودمشو مسببش خودم بودم فقط نمردم
نه باگریه دردم درمان شد نه با خودزنی نه با جیغ
هایی که رفتم توی کوه زدمو خدار اصدازدم..(وای
شهاب میخوام خوشگل ترین لباس عروس را انتخاب
کنم، خوشگلترین کارت عروسی...) واسه کارت
عروسی پیاده نشدخودم تنهایی انتخاب کردم، هرچقدر
حرف زدم بریم جایی ناهار بخوریم اونقدر محکم گفت
منو فقط برسون خونمون.. دم خونه در حالیکه روش به
طرف در ماشین بود تادر رابازکنه گفت: فک نکنی
جایی خبریه، بخاطر بابایزرگم مجبورم فعلا سکوت
کنم، وقتی فهمیدم، که همه کارها انجام شده بود، یروز به
همه اونهایی که شهاب شهاب میکنن میگم تو چه آدم
کثیفی هستی..(حرفی واسه گفتن نداشتم لعنت به من که
با این دختر اینکارا کردم. لعنت بهت سعید.... باپیرهن
سفید وکت وشلوارمشکی با دسته گل داشتم میرفتم
آرایشگاه دنبال سها..چه آرزوهایی داشتیم همش
بربادرفت.. صبح رسوندمش آرایشگاه، با اشک
رفت، امشب باسها عقددائم میشدیم ولی حیف که دیگه
احساسی بهم نداشت، ازچشماش اونروز خوندم واسش
مُردم.. هر دو مون میدونیم آخر این ماجرا طلاقه، اون

هرگز منو نمیخشه گرچه تصمیم دارم باهانش حرف
بزنم تا باور کنه.. ازم خواستن برم داخل آرایشگاه، سها
وسط سالن ایستاده بود نگاهش کردم و اسه یه لحظه
نگاهم کرد چه عروسی شده بود.. تا او مدم و اسه
حجابش کمکش کنم.. از جایی که آرایشگر و کمکهاش
ایستاده بودن صدای سوت او مد- بابا ای ول این
شاهزاده را از کجا پیدا کردی عروس خانوم، مته خودت
تکه، یکی دیگه گفت، آقا دو ماد داداش
نداری؟!، لبخند حسرت باری زدمو.. پرستو و مامان هم
بودن گفت بابا الان میاد دنبالشون.. وقتی خواستم
دستشو بگیرم که بریم دستکش سفید دستش بود گفته بود
از دستکش بدش میاد من خودم نمیتونستم خودمو
امشب تحمل کنم اونکه دیگه هیچی، وقتی فهمید
دستکشش را دیدم و منظورش را فهمیدم یه لحظه
نگاهمون در هم آمیخت نگاه زد دید بغض داشت میدونم
مته من.. چه ملکه ای شده بود یه عروس رویایی، اول
رفتیم بیمارستان کنار تخت پدر بزرگش.. جمع خانوادگی
خودمون بودن، صیغه عقد توسط عاقد جاری شد، سها
بله گفت که از هزار نه بدتر بود، هر دو میدونستیم به
هیچکدوم از خواسته هام بله نمیگه.. بزور لبخند میزد
میدونسم فقط و اسه خاطر خونوادشه که داره سعی

میکنه عادی باشه..یه سرویس طلا که بهم نشون داده بود که دوس داره ر اخریده بودم..خونواده من واسش طلا خریده بودن..خانواده اون واسه من ساعتو سکه واسه اون طلا.چطور باید از این عروس بگذرم،صداش توی سرم اکو شد(یروز به همه میگم چه آدم کثیفی هستی).. همه دست زدن و خوشحال بودن مامان از ذوق نمیدونست چطور خوشحالی کنه.هر دو مون ر ابوسید..خانواده سها خوشحال بودن..یکی یکی تبریک گفتن،آخر از همه سهیل اومد..بغلم کردو یواش طوری که کسی نشنوه گفت خم به ابروش بیاد بامن طرفی،از گل کمتر بهش بگی بامن طرفی،در مورد تنها خواهرم اصلا شوخی ندارم امروز بااین امضاها خونت حلال شد.لبخند زدم به خنده اش.هرچقدر سامان آقا و سر به زیر بود این راه به راه تهدید می کرد.بعدم سها ر ابوسید و تبریک گفت وگفت غیر از چشم حرف اضافه ای زد یه تک زنگ به من میزنی..اون فقط لبخند زد..انگار به سهیل الهام شده بود یه چیزی این وسط درست نیست هرچقدرم ما بخوایم عادی باشیم..دلمو زدم به دریا تا کسی حواسش نبود خواستم دستشو بگیرم

تادستم به دستش خورد، دستشو دزدید. پدر بزرگش
هر دومون را اوسید سندیه باغ به سها کادو داد. به
طرف تالار مورد نظر راهی شدیم بقیه ماشینها پشت
سرمون.. بغض داشت و من داشتم خفه میشدم کرواتم
را باز کردم راه نفسم بند او مده بود، آتلیه ای در کار نبود
سها مخالفت کرده بود... باهر بدبختی و لبخندهای الکی
اون شب میون سفارشهای همه تموم شد.. همه رفتن
و ما را توی خونه ی فوق مجلل تنها گذاشتن، خیلی
وقتها که تنها بودیم از شب عروسی حرف میزدیم
از تهدیدهای من تا دلبری های سها، اون خیلی زود به
اتاق خوابمون رفت و در را قفل کرد.. پشت به در اتاق
نشستم کتم را در آورده بودمو با دکمه های پیرهنم که
باز بود و باز نمیتونستم نفس بکشم سرم را به در تکیه
داد بودم.. چشم بستم.. رویی نداشتم که ازش بخوام در
را باز کنه بزازه حرف بز نم یا بزازه فقط نگاهش کنم
اشکم چکید.. بغض لعنتی همه سعیشو کرده تا خفم کنه
امشب.. همه پشیمونی هام همه ناراحتی هام همه تنفرم
از خودم.. بغض بود که پنجه هاشو دور گلوم محکم
کرده بود، میدونستم بیداره.. تا صبح پشت به همون در
نشستم، بعد نماز صبح زدم به در اتاق دیر در را باز
کردم به زیر گفتم میخوام حوله و لباس بردارم برم

دوش بگیرم..وقتی داخل اتاق رفتم دیدمش..یه تونیک
وشلوار پوشیده بود موهاشم پوشونده بود،منم باید به
اتاق بغلی میرفتم..بعداز حمام کردن..بالشت گذاشتمو
توی اتاق مهمان دراز کشیدم،همه آرزو هام تبدیل به
حسرت شده بود،همه سرگرم بابابزرگ سها بودن که
دیشب یکبار دیگه حالش بدشده بود دکترها گفته بودن
زیاد زنده نمی مونه دیشب بهم گفت افتخار کن دخترم
تورو واسه زندگیش انتخاب کرده گوهر نایابه قدر شو
بدون..از روز بعد عروسی حمیده خانوم که یه خانوم
میانسال بود توی اتاقی که توی پارکینگ بود با
شوهرش زندگی میکردن و کارهای خونه ما هم
بر عهده این دوتا بود..حمیده خانوم کارهای خونه
رامیکردوشوهرش اقامحمود خریدها را انجام میداد
مامانش خواسته دخترش فعلا کار خونه نکنه،یه هفته
بعد عروسی بابابزرگ سها فوت کردوقتی کارخونه
بودم سهیل زنگ زدو خبر داد..سها زودتر رفته بود،من
توی برگزاری مراسم کمک میکردم سها به شدت
گریه میکرد فقط سهیل میتونست آرومش کنه،توی
اون یه هفته اول عروسی یه کلمه هم حرف نزده
بوداصلا همو نمی دیدم هرکسی برای خودش
صبحونه وشام میخوردمنم صبح میرفتم کارخونه شب

می او مدم.. کلا یکی دوبار دیده بودمش، مراسم ها
میگذشت و من کنار پدر و برادر هاش بودم و خدمت
میکردم، دلم نمیخواست هیچوقت بفهمن من چیکار با
زندگی اونها کردم.. سها تا بعد مراسم هفت که کلا
خونه مامانش بود، چندروز بعد از هفته رفتم دنبالش
اون بدون حرفی برگشت.. شاید او دلیلی واسه موندن
توی این زندگی نداشته باشه ولی من میخوام دیگه
باهاش حرف بزدم تا بفهمه چقدر بیشتر از قبل دوستش
دارم، توی ماشین گفتم جات توی خونه خیلی
خالیه.. خونه بدون تو اصلا صفایی نداره،، مته همه این
مدت حرفی نزد.. چندشب بعد رفتم در اتاقش، قفل
کرده بود زدم به در.. سها خواهش میکنم بیا بیرون
باهم حرف بزیم.. هرچقدر التماسش میکردم بیاد تا
حرف بزیم ولی هیچ جوابی نمی شنیدم، دو ماهی
گذشت التماس های من اصلا فایده نداشت.. یه شب
زودتر از قبل یه سبد گل خریدم و راهی خونه شدم.. کتم
را آروم گذاشتم رو این و باهمون تیشرت سفید که
خودش از شیراز واسم خریده بود راهی اتاق شدم، در
زدم در باز بود تا اومد به خودش بیاد و در را قفل کنه
داخل رفتم. کتاب میخوند.. سلام.. چیکار داری اینجا؟..
باید باهم حرف بزیم.. در جایگاهی نیستی که واسه من

باید بزاری--گل را روی تخت گذاشتم و گفتم
چیکار کنم منو ببخشی..نگاهش کردم هنوز همونقدر
زیبا بود دلم چقدر واسش تنگ شده بود..او هم خصمانه
نگاهم میکرد تا نفرت چشماشو ببینم..ملتمسانه گفتم
سهاجان عزیزم باور کن به جون مادرم اون حرفا مال
قبل دوس داشتتمون بود..وقتی از احساست باخبر شدم
دور همه کار هامو خط کشیدم..تو از من یه آدم دیگه
ساختی،تو کاری کردی من توبه کنم..زودتر از
اونچیزی که فکر میکردم بهت دلبستم..--قرار نیست
ببخشمت--فقط یه فرصت بهم بده،تاکی میخوای ازم
متنفر باشی من بیشتر از قبل عاشقتم به کی قسم بخورم
باور کنی،پوزخندی زدو شروع کرد به دادزدن:دردت
رابگو..تو که نباید غمی داشته باشی اونقدر دورت
هستن تا بری پیششون تا صبح آرومت کنن،معلوم
نیست این مدت چندبار رفتی سراغشون،صداش
رابالایتر برد،اینو تو گوشت فرو کن،من بمیرم
نمیزارم دستت بهم بخوره،دستای کثیفی که به نامحرم
خورده..دستای لجن آلودی که خیانت کرد..توی خائنی
ازت متنفرم..این مدت بخاطر آبروی پدرم این جهنمو
تحمل کردم..حتا نمیخوام هوایی که نفس میکشیم یکی
باشه،تو یه آدم زلی یه شارلاتان که بانقشه وارد

زندگی من شدی..منوبازی دادی،بامن محرم شدی قول
ازدواج به یکی دیگه میدادی،حالا اونها واست
تکراری شدن اومدی سراغ من.من ازت چندشم
میشه.حالمو بهم میزنی...منم عصبی وبی طاقت
دادم چی داری برای خودت میگی،چرا نمیخوای
باورکنی من دیگه سراغ هیچکس نرفتم همون اول
نامزدی فقط...یه طرف صورت سوخت شدت

درد چقدر زیادبود،سهیل مته یه بیرخشمگین روبروم
ایستاده بود،سهاباتعجب گفت تو اینجاچیکار میکنی؟ -
-آقامحمود بازکرد درو، اومدم بالا دیدم صدای دادمیاد
درسالنم بازبود.ازسها نگاه گرفت و بانگاهی که ازش
خون می چکید سها رامخاطب قرارداد --برو بیرون
من با این بی ناموس کاردارم..نگاهم پی سها بودکه
سهیل اونقدرمحکم وناگهانی با مشت کوبید توی دهنم
ودادزد این،بخاطر اینکه سرش دادمیزدی،خون
ازدهنم بیرون زد،سها گریه افتادولی نرفت با دو
دستش یقه م راگرفت و به دیوارکوبیدم و درحالیکه
منو زیر بارمشتو لگدگرفته بودعربده میزد..چه غلطی
کردبودی توی نامزدی..پست فطرت بی وجود..اونقدر
با زانو توی شکم زد که فکرکردم الان تمام روده هام

رابالا میارم..ایکاش این کتکها یکم مرهم بشه روی
زخمهای سها..هیچ دفاعی نمیکردم دلم نمیخواست
زنده بمونم نمیتونستم تو روی بقیه نگاه کنم..--تو گه
خوردی زن داشتی و میرفتی سراغ یه نمک به حروم
مته خودت..هرچی فحش بلدبود میداد و مراعات
خواهرشم نمیکرد.ومن که دیگه جونی نداشتم..زیر
رگبار لگدهاش بودم حالا لگدهای سهیل به سینم
محکمتر شده بودنفسم در نمی اومد..خون از دماغو
دهنم می اومد دندونهام توی لبهام فرو رفته بود و خون
می اومد بامشتهایی که میزد..با صدای شکستن
استخونی توی سینم..نگاهم واسه یه لحظه به سها
بودچشماش هنوز میبارید ومن که با آخرین لگدش
روی صورتم ودادی که زد--مادرت رابه عزات
میشونم از این در فقط جنازت میره بیرون...حس
کردم با لگدش توی دهنم تمام استخونهای فکم شکست
از درچشم بستم....((سها)) سهیل نفس نفس میزد حالا
داشت به جسم غرق خون شهاب نگاه میکردآروم گفتم
کشتیش؟؟-نه نمرده نترس..بیهوش شد..هنوز صدای
شکستن استخون سینه ش توی گوشم
هست..سهیل:چندوقته فهمیدی؟-قبل عروسی..باخشم
نگام کرد که گفتم بخاطر بابابزرگ قبول کردم-باید بهم

میگفتی-- نمیتوانستم-- دیدم حالت خوب نیست میگفتم
یه چیزی بین خودتونه من دخالت نکنم.. سهیل زنگ
زد سامان.. سامان کلی ترسیده بود باور نمیکرد این
شهاب باشه.. سهیل گفت.. کمک کن بیریمش
بیمارستان.. تو راه واست میگم.. میگیم تو خیابون
خفتش کردن میخواستن ماشین و کیفشو ببرن مقاومت
کرده.. بعد از مدت‌ها نگاهش کردم.. غرق خون بود.. چه
فکری میکرد که هیچ دفاعی از خودش نکرد.. سهیل
گفت همراهمون بیا شاید لازم بشه.. سریع بستریش
کردن.. واسه اتاق عمل امضا دادم.. تازه یک هفته پیش
خانوادش همگی رفتن رم هم بورسیه پرستو هم
خانواده خاله ش که اونجا بودن.. الانم هیچکس از
خانوادش نیست، سهیل روبه سامان گفت بیرش
خونه، خودم می مونم.. نمیخواد زنگ بزنی مامان
فعلا رفتم همون خونه.. با سامان اتاقو تمیز کردیم پیشم
موند.. خیلی مختصر در حدی که سهیل میدونست
واسش گفتم.. ((سهیل)) داشت صبح میشد، سه
چهار ساعت گذشته بود هنوز از اون اتاق عمل خبری
نبود، ۶ صبح دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.. حالشو
پرسیدم.. فعلا عملش کردیم بیهوشه.. کلیه ش خونریزی
کرده.. خدارحم کرد، استخون جناغ سینه ش هم شکسته

بود، تر میم کردیم. فعلا باید بیهوش باشه،-آقای
دکتر تنفسش مشکل نداره- صدر دصد، باید فعلا
از دستگاه اکسیژن استفاده کنه و بعد از اسپری تا
بهتر بشه. ریه هاش آسیب دیده، فعلا باید بستری
باشه،..چی فکر میکردم چی شد او مده بودم بهشون
سربزنم و بهش بگم تولد سها نزدیکه و اسش تولد
بگیریم..در که باز بودو صدای دادو بیدادشون راشنیدم و
تقریبا بیشتر حرفاشونو شنیدم و دیگه حال خودم
نفهمیدم از بس عصبانی بودم.. ساعت ۸ صبح بود که
سها پیام داد، زنده ست--آره عملش تموم شد فعلا
بیهوشه، تا عصر بیهوش بود، خیلی ترسیده بودم اینجور
که دکتر میگفت نفس کشیدنش مشکل داره، همش
فکر میکردم می میره..سها بعداز ظهر زنگ زد، تازه
از پیش دکترش او مده بودم.-سلام داداش-سلام، چرا
زنگ نزدی -پیش دکترش بودم، تازه اجازه داده بهوش
بیاد تا بره ای سی یو،،--به مامان بابا چی بگیم--
دوسش داری؟-فقط نمیخام بمیره، وگرنه من میخوام
طلاق بگیرم--باشه فعلا کاری نداری-نه.. نمیای خونه
یه چیزی بخوردی-همینجا خوردم به مامان اینام بگو
زدنش تا ببینیم چی پیش میاد..سرفرصت همه چیو
واسم تعریف میکنی..((سها)) گریه میکردم از اینکه

زندگیم به اینجا رسیده بود از التماسهای این مدتش، از اینکه نمیتونستم ببخشمش با اینکه دلم نمیخواد بره دلم نمیخواد تنهام ولی میدونم که نمیتونم باهاش زندگی شروع کنم، چطور این همه کتک خورد و هیچ دفاعی نداشت از خودش ایستاد تا سهیل این همه بلا سرش بیاره و الان بیهوش باشه.. هنوز فکرم پیش اون سبدگل خیلی خوشگلش که آورده بود و تیشرتی که من واسش خریده بودمو حالا که دیگه رنگش قرمز شده بود خودش و لباس غرق خون شده بودن.. نگاهش به من بود که سهیل با لگد به صورتش زد من ترسیده بودم و میدونستم که قرار نیست ازش دفاع کنم.. به شب عروسی فک کردم چقدر برای باهم بودنمون نقشه کشیده بودیم، شاید بقیه کارهاش به اندازه اینکه با اون دختره بوده و اسم سخت نبود هنوزم نمیتونم باور کنم شهاب با اون دختر رابطه داشته و این اون چیزیه که نمیزاره شهاب را ببخشم و از کتک

خوردنش ناراحت بشم. اون شب واسه مرگ رویاهم تا صبح به سوگ نشستم.. کی فکرشو میکرد عروس و دوماه به اون خوشگلی که همه تعریف میکردن زندگیشون به اینجا ختم بشه، شب عروسی وقتی

دستکشو دستم دید اونقدر نگاهش گله آمیز و ناراحت
کننده شد. حضورش راتصبح کنارم بیرون اتاق حس
میکردم دلم واسه اونروزای عاشقانه تنگ شده، خوابم
نمیبره. به مامان گفتیم میخواستن خفتش کنن مامان
وبابا میخواستن برن بیمارستان سهیل نداشت وگفت
فعلا همیشه دیدش، شاید حرفاش راست بود، من عشقو
توی چشماش میدیدم. حتا نوازش دستاشم عاشقانه
بود، آخه مگه چشماشم هم میتونه نقش بازی کنن، و حالا
شاید حرفاش درست باشه من آدمی نیستم که خیانتو
ببخشم. این مدت به هر شکل سعی کردباهر فاش قانعم
کنه ولی نشددر جواب طعنه هم سکوت کرد. و حالا
درجایی که شاید بزور بتونه نفس بکشه تنهاست
خانواده ای که قرارنیس حالا حالا برگردن. ((سهیل))
داره شب میشه و هنوز توی بخش
نیاوردنش، ازنگرانی نمیتونم قدم از قدم
بردارم. پرستارگفت فرداصبح با اجازه دکترش
میاریمش توی بخش، هزار بار خودمو لعنت کردم آخه
دیگه لگزدن توسر و سینه ش چی بود. شب دوم بود
که بیمارستان بودم. تصمیم گرفتم برم خونه دوش
بگیرم لباس عوض کنم و پیام. سامان زنگ زد که
بیادجای من قبول نکردم نمیتونستم تا ندیدمش

بزار مشو برم.. به اصرار مامان چندساعتی خوابیدم
و بعد صبحونه راهی بیمارستان شدم، ساعت ۸ دکترش
از دیدنش اومد و گفت تایکساعت دیگه میارنش
تو بخش، داشتم اینارو میپرسیدم که صدای دادو بیدادش
از اتاق می اومد پرستارها دویدن سراغش، صدای
دادو بیدادش موبرتتم سیخ میکرد نمیدونم چقدر طول
کشید تا اروم شد.. مرتیکه نامردی نکرد فقط و ایساده
کتک خورد... بلاخره پرستار رضایت داد برم دیدنش
گفت که زیاد باهات حرف نزنم، اتاق خصوصی برات
گرفتم، نفس کش جلوی دهنش بود، صورتش کبود
و کنار لبها و دهانش خونی و زخم بود، پایین چشمش
سیاه شده بود، این همون دو مادخوش تیپ ما بود که همه
میگفتن این مدل خارجیو از کجا پیدا کردین، توی
صورتش اثر درد کشیدن بود ولی بعد خوابش
برد.. پرستار گفت بهش آبمیوه بده.. وقتی با آبمیوه رفتم
توی اتاقش، چشم باز کرد بادیدن من دوباره چشم
بست، با قاشق یکم از آبمیوه رانزدیک دهانش
بردم، صورتشو برگردوند، بزور قاشق رانزدیک
دهانش بردم و آب میوه رابه دهانش رسوندم، دو سه
قاشق که خورد دهن باز نکرد.. ملحفه توی دستاش
مشت شده بود معلومه داره دردمیکشه، چشماشو بهم

میفشرد از درد، سهاداشت زنگ میزد از اتاق او مدم بیرون-سلام-سلام داداش چرا جواب نمیدی-دستم بند بود-چیکار میکردی-یکی دو ساعت آوردنش توی بخش-خوبه؟ نه بیمارستانو رو سرش گذاشته بود بادستگاه اکسیژن نفس میکشه،-توبیا تاسامان بیادخسته شدی-نه خودم می مونم فعلا خداحافظ. پرستار بهش مسکن زده بود.. عصر تختشو یکم بالا آوردم فقط در حد ۳قاشق سوپ خورد.. تا صبح از دردنااله میکرد من روی صندلی کنارش بیدار موندم چشم باز نمیکرد، از نفس هاش، که گاهی تندو گاهی سخت میشد میترسیدم، صبح پیشش بودم که دکترش اومد، دکتر بادیدنش گفت --چندتا بودن که اینطوری داغونت کردن، حرف نزد، رو بهش گفت-این رفیقت دو روزه لب به چیزی نزده، پشت در آی سی یو نشسته، امروزم مهمونمون باش اگه پسر خوبی بودیو غذا خوردی و وضعیت خوب بود فردا مرخص میشی.. او چشم بست. از اتاق او مدم بیرون. به سها زنگ زدم به مامان بگه اگه خواستن بیان ملاقات..

شهاب)) این همه درد پس چرا نمی میرم.. هر نفسی که میکشیدم از درد جون میدادم. از وقتی بهوش او مدم فقط

آرزوی مرگ میکنم. سیرم از این زندگی، ایکاش میشد
نفس نکشید، سهیل دو روز بود اینجابود، حرفی نمیزدیم
گاهی آبمیوه یا غذا می آورد، بیشتر وقتها نمیخوردم
ولی او ول کن نبود، عصر ملاقات بود فقط سامان
او مد، چشم بسته بودم صداشونو شنیدم، سامان: سها
نراشت من بگم ملاقاته.. گفت سهیل گفته ملاقات
ممنوعه... انتظار بی فایده بود سها نمی او مد، مطمئن
شدم دیگه باید به فکر طلاق باشم. اونو بدبخت کردم
خودمم بدبختتر از اون، سهیل بعد از تموم شدن ملاقات
او مد.. گفت میره یکم میوه بخره، بزور وبی حوصله
گفتم، نیازی ندارم کسی اینجا بمونه.. برو دیگم نیا..
کسی از شما نظر نخواست.. مگه نگفتی میکشمت؟ چرا
نکشتی پس.. بالاخر نگاهم کردورفت.. چشم
بستم.. فکرشو نمیکردم اینقدر بیرحم باشه که
نیاد ملاقات شب وقتی سهیل چندقاشق شام دهنم گذاشت
و طبق گفته پرستار دارو هامو داد، صندلی را کنار تخت
کشیدو گفت از ب بسم ا.. تعریف میکنی تا پریشب.. من
حرفی ندارم همش همونا بود که شنیدی.. به درک..
پاشو برو خونتون.. نمیخوام اینجا باشی. نترس
فرار نمیکنم اگه چیزی از انتقامت مونده.. میترسم آخه
تو هفت تاجون داری، هرکی جای تو بود تا الان هفت تا

کفن پوسونده بود، فک نکن تموم شد بیچارت میکنم بی
ناموس، تا دیگه از این غلطها نکنی که به خواهرم
خیانت کنی، بی آبرو، فک کردی بی کس و کاره که
بیای هر غلطی خواستی بکنی وبری--نترس می مونم
تا لااقل تو تقاصم کنی--میترسم فرار کنی سگ جون
تر از این حرفایی، یه لحظه نگاهش کردم چطور
میتونست با این حال اینطوری حرف بزنه--دعا کن
بمیرم تا همه راحت بشن، پاشد او مد یقه م را گرفت با
نفرتی که در کلامش بود از زیر دندونهایش غرید، زندت
نمیزارم مرتیکه بی همه چیز فک کردی موندم اینجا
خبر بیه نه میخوام جون کننت را ببینم--هر غلطی
میخوای بکن، به سرفه افتادم، نفسم رفت و دیگه بالا
نمی اومد.. سهیل چی تو صورتتم دید که نگاه ترسیدش
را دیدم و عقب عقب از اتاق بیرون رفت((سهیل)) به
آنی سیاه شد از نفس تنگی، دویدم سراغ
پرستارها.. هنوز به طرز وحشتناکی سرفه
میکرد.. پرستارها دویدن سراغش سرم را گرفتم اونقدر
ترسیده بودم که گفتم ایندفعه دیگه مرد، از شیشه اتاق
نگاه کردم پرستارها دوره ش کرده بودن روی سینه
لختش شوک میزدن.. گریه افتادم اینکه خوب بود
تا چند دقیقه پیش، زبونم بند اومده بود، رفتم نماز خونه

بیمارستان، یه گوشه نشستم و سرم را با دستام گرفتم
اوضاعش او نقدر رقت انگیز بود دیگه چرا نمیزاشتم
باهمین دردهاش بمونه همینکه تا آخر عمرش
دردمندباشه کافیه.. به خدا التماس کردم که برگرده که
این بار دیگه کاری به کارش ندارم، بدنم میلزید
از ترس میترسیدم پاشم برم ببینم چی شده. گوشه
را خاموش کردم.. مامان چندبار زنگ زده بود، اینم
خانوادش نیستن تنهاست اینجا.. یک ساعت گذشت که
پاشدم رفتم پرستار با دیدنم گفت بهتره، بردنش مراقبت
های ویژه،.. روی نیمکت نشستم. گوشه را روشن
کردم.. نزدیکای صبح بود. سامان زنگ زد بیاد جای من
تا من استراحت کنم که گفتم خسته نیستم. نزدیکای
ظهر آوردنش بخش، با ماسک جلوی صورتش آرام
خوابیده بود، با صدای پام چشم باز کرد، نگاه بی رمقش
را دیدم، دلم سوخت، نزدیک تخت ایستادم. نگاهم
کرد.. ماسک را پایین داد بی حال پوزخندی زد و گفت
راست می گفتمی انگار هفت تاجون دارم-بزار
سرجاش.. اشکش چکید نگاهمون بهم رسید. نگاهش
زیادی مظلوم بود.. دستشو فشردم و گفتم معذرت
میخوام.. چشم بست. ولی دستم را توی دستش
فشردم. نشستم کنارش. دو سه ساعت بی حرف

گذشت، هر چقدر نگاهش میکردم باورم نمیشد اهل
خیانت باشه. دکتر او مد دیدنش، با دیدن ماگفت، انگار
اینجا بهتون خوش میگذره، نمیخواید برید. من گفتم آقای
دکتر مرخصش کنین بریم دنبال زندگی مون.--
هر موقع تنفسش منظم شد برید به سلامت. گفت از
بعد از ظهر میتونه ماسک را برداره. وقتی دکتر رفت
رو بهم گفت. بیه زحمتی و است داشتم. سرتکون
دادم. برو خونه گوشی منو بیار حتما تا حالا خانوادم
نگران شدن. سرتکون دادم، سها اس داده، مگه حالش
خوب نیس که بیای. نه از کتک های من خوبه، نه
از دلتنگی تو 😁.-- شوخی نکن حوصله ندارم.-- نمیای
دیدنش.-- نه. با گوشیش و شارژ از توی اتاقش راهیه
بیمارستان شدم. شب وقتی شام خوردیم و دارو
خورد. گفت یکم تختم را ببر پایین تر. بخاطر پهلوش
نمیتونست تکون بخوره. گفت، بشین برات تعریف کنم.
اگه حالت خوب نیست بزار واسه بعد، نه، خوبم.-
از سعید و خواستگاری گفت و تا دو روز پیش، نفسم
را بیرون دادمو گفتم، با شناختی که من از سها دارم دیر
دل می بنده، ولی وقتی دل بست عاشق میشه و
همینطور میدونم سخت می بخشه. فکر میکردم بریم
زیر یه سقف میتونم بهش ثابت کنم اشتباه کردم. هر

اشتباهی قابل جبران نیست، سر تکون داد-یعنی حس
ترحمش هم از بین رفته--با ترحم که همیشه زندگی
کرد، سرشو به پشت تخت تکیه داد که گفتم دوروزه
چشمت به دره دیدی که نیمد..-واسه نگه داشتتش حتا
به ترحمم چنگ می زنم...صبح خوابم برده بود روی
همون صندلی وقتی تختش را خوابوندم دیگه
هیچکدوممون حرف نزدیم.اون چشماش بسته بود که
من از اتاق

او مدم بیرون، زنگ زد م به سها،-سلام داداش-سلام
عزیزم--نمیخوای یکم جامونو عوض کنیم--نه ولش
کن وبیا از پس خودش برمیاد-همه چیو تعریف کرد-
واقعا؟؟-او هوم-خب-به نظرم بهتریه وقتی بزاری و
حرفاشو گوش بدی بعد تصمیم بگیری-مغزتو رو هم
شستشو داد نه داداش من آدم خائن رانمی بخشم..بیا
گوشی رابهش میدم یه سراغی ازش بگیر-نه نمیخوام
باهاش حرف بزnm-بابا فقط حالشو پیرس دق کرد از
دلنگیت-سهیل-گوشیو میدومو میرم بیرون-((شهاب))

شهاب:سهیل گوشی را دستم میده، آب دهنم را قورت
میدم و برای شنیدن صداش بدجور بی طاقتم..خودم

بدون معطلی میگم سلام..--خوبی؟ از جواب سلام که
ندادمی فهمم شمشیرش از رو بسته ست--ممنون، چشمم
به در سفید شد بیای ملاقاتی یه مریض بی ملاقاتی--یه
خون دماغ شدن که ملاقات نداشت--تو خوبی--چرا
فکر میکنی باید خوب باشم با بلاهایی که سرم
آوردی، بالحن التماس گونه ای زمزمه میکنم
سها، عزیزم-- من دیگه گول حرفات رانمیخورم--دلم
برات تنگ شده، نمیای--نه چرا ایام، بیام ملاقات کسی
که اونقدر بی شرف بود که اصلا واسش مهم نبود
داره سر یه دختر چه بلایی میاره--سها، عزیزم من
فقط یه فرصت دیگه میخوام..یاور کن باهمه وجودم
عاشقتم--حالمو با این حرفا بهم نزن.. دادزد من
نمیخوام هیچوقت ببینمت ازت متنفرم، چشمام از
بیچارگی بسته شد و او دادزد-اونموقع که خیانت
میکردی باید فکر حالا رامیکردی، عوضی، یه سکوتی
شد یکم آرومتر گفت، به اصرار سهیل گوشی رانگه
داشتم حالتوبیرسم--باشه..ممنون لطف کردی..قطع
کرد..((سها))گوشی توی دستم و من های های گریه
میکردم چرا دلم نمی فهمه، چرا هنوز باشنیدن صداش
تو وجودم طوفان میشه، خستم، اومده بودم خونه
خودم، به مامان گفتم اینجا راحترم، لااقل فکر میکردن

یکمش را بیمارستانم. ((شهاب)) سهیل میادگوشی را بهش میدم میگه صلح شد--نه فکر نکنم صلح بشه دیگه.. کسی حرفی نمیزنه.. روز بعد از صبح بردنم واسه آزمایش وبعد عکس و اسکن، باهر نفسی هنوز درداشت سینه م، عصر ملاقات بود پدر و مادرش و سامان او مدن سهیلیم که بود، مادرش گفت زنگش زدم گفته تو راهه از دانشگاه میاد، پدرش حاله را امپرسه.. کلی وضعیتم را جویا میشه.. بعد از زنگی که به گوشیش خورد روبه سامان گفت باماشین منو تا جایی برسون روبه من معذرت خواهی کرد که کاری و اسش پیش او مده، مامانش مدام میگفت نمیدونم این دختره چش شده، نمیاد یکم بهت برس، این سهیل که حواسش به این چیزانیست باید تقویت بشی داشت کمپوت باز میکرد.. داشتم بهش گوش میدادم که باصدای سلام سرم به سرعت نور بسویش برگشت.. دید که نگاهم برق زد از دیدنش، نگاهش کردم نزدیک تخت شد.. مامان خطاب بهش گفت دختر دانشگاه راول کن، تو الان باید پیش شوهرت باشی بهش بررسی، تو به کی رفتی اینقدر دل گنده شدی، تو که خودتو واسه شوهرت میکشتی حالا چرا اینقدر بیخیالی، یه لحظه انگار بهش بر خورد قرمز و عصبی

شد، دادزد، آره بیخیالم، آره یروز خودمو واسش
میکشتم، نگاهش به من بود بانگام التماسش
کردم، از نگاهم بیچار گیمو خوند ولی ضربه شو
زد.. ولی حالا شناختمش، فهمیدم چه آدمیه اینجوری
شدم، خودش همه چیو خراب کرد.. هنوز التماسش
میکردم ولی بانگاهش حالیم کرد امروز او مده تا
تمومش کنه.. نگاه از همشون گرفتم مامانش منتظر بود
ولی او همچنان دادمیزد، آره مامان اگه شوهر تو هم
بهت خیانت میکر دنگاهشم نمیکردی، انگار سقف روی
سرم خراب شد.. مادرش بهت زده و ناباور شد سسنگینی
نگاهش را حس میکردمو او همچنان کمر به نابودیم
بسته بود،، همینم که او مدم از سرش
زیاده، چطور خودمو راضی کنم، بهم خیانت کرده
وقتی محرم من بوده با یکی دیگه بوده... مامان تو که
اینقدر برات عزیزه میتونی قبول کنی باهانش زندگی
کنم با هزار تا کار دیگه که ازش فهمیدم.. مامانش
چند لحظه طول کشید تا بخودش بیاد وبعد دادزد غلط
کرده مرتیکه بیشعور.. صداش نزدیکتر میشد.. دستش
محکم کوبیده شد یه طرف صورتم تا بخودم پیام بعدی
را هم زد و من دیگه نمیتونستم سر بلندکنم حالا نوبت
مادرش بود، پیشرف نمک شناس، نمک خوردی

و نمک دون را شکستی، پس حفته هرچی سرت بیاد
کثافت آشغال..دیگه نمیزارم رنگ دختر مو ببینی..اینجا
دنیا واسم به آخر رسید و او حتما حالا خوشحال بود که
ضربه آخر و به این خوبی بهم زد..رو کرد به سهیل
و گفت تو میدونستی و چندروزه خودتو علاف این بی
شرف کردی..زودباش بریم دیگه نمیزارم یه ثانیه
دیگه اینجا بمونی،،به درک هر بلایی میخواد سرش
بیاد زودباش بریم.فهمیدم تمام میوه و شیرینی و کمپوتها
را ریخت سطل آشغال.. سهیل گفت،تا برید منم او دم--
نه همین الان باهم میریم..نمیزارم دیگه اینجا بمونی
بزار بمیره همینجا عوضیو..بزور سهیل را برد..اتاق
خالی شد..دستم را زیر سرم گذاشتمو بغضم راقورت
دادم و چشم بستم..!!((سها)) تاسوار ماشین شدن مامان
داشت فحشش میدادو نفرینش میکرد...من عقب
سوار شدم و اون دو هم سوار شدن،یادنگاهش افتادم
نگاهش که بادیدم جون گرفت و بعدکه فهمید قراره
همینجا تموم شد بانگاهش التماس کرد با نگاهش ضجه
زد..بانگاهش قسم داد ولی من دیگه میخوامستم
بگم.وقتی دادمیزدم داشت از خجالت تو زمین
فر و میرفت،چقدر مظلوم بود چقدر فرق کرده بود ته
ریش که بهش میاومد،ولی چشمای گودافتاده که

دورش سیاه شده بود، بدشانس حالام که او مدم
ملاقاتش، مامان با حرفاش دیونم کرد منم مته یه اتاق
پر باروت که خیلی وقته میخواد منفجر بشه
منفجر شدم.. سیلی های مامان چقدر محکم بود و او که
وقتی بانامیدی نگاه ازم گرفت و دیگه
سربلند نکرد.. بعد از چند لحظه که تو سکوت
گذشت، سربلند کردم نگاه پر از حرف و گله سهیل
را از توی آینه دیدم.. مامان: کی فهمیدی سها-- همون
موقع که

بابا بزرگ حالش بد شده بود-- خدامرگم بده قبل
عروسی؟؟ پس اون گریه ها و غذا نخوردن کاری به
حال بابا بزرگ نداشت، چرا همون موقع نگفتی چرا
گذاشتی عروسی کنین-- بخاطر بابا بزرگ. دعایم کردم
پیش سهیل چیزی نپرسه ولی مامان انگار اصلا
حواسش نبود بی مقدمه گفت وای خدامرگم بده اگه
بار دار باشی چه خاکی تو سرم بکنم.. اعتراض گونه
و بلند گفتم مامان؟؟- مگه دروغ میگم چطور زن اون
آشغال شدی باید این بحثو همینجا تموم میکردم چاره
ای نبود-- اتاق هامون جدا بود.. مامان نفس راحتی کشید
واسه چند لحظه ماشین ساکت شد، رو به سهیل گفت

فقط دیگه پاتو بزاری توی اون بیمارستان من میدونمو
تو.. رسیدیم خونه و من به این فک کردم مریض بی
ملاقاتی حالا بدون همراه شده.. اصلا نمیتونم نگاه
آخرشو فراموش کنم... او مدم برم تو اتاقم صدای سهیل
را با مامان شنیدم.. مامان بیا این لیوان آبو بخور آروم
باش، چرا حرص میخوری-- نباید حرص بخورم
دخترمو سیاه بخت کرده بعد تو چهار روزه رفتی
اونجا بست نشستی-- مامان خانوادش نیستن-- جهنم به
ما چه.. اونموقع که دنبال کثاف کاری میرفت
خونوادش میدونستن که پاشدن او مدن خواستگاری
دخترم-- مامان.. واسه من همه چیو تعریف
کرد.. اگر غلطی کرده مال قبل این بوده که این دوتا
همو دوس داشته باشن.. بخاطر سها دور همه چیزو خط
کشیده دور اون رفقاشو، توبه کرده بالینکه قبل
احساسش به سها خطا کرده.. مامان: بیجا کرده که اگه
اهل کثافت کاری بود او مده خواستگاری دختر من-چی
میشه به این فک کنین یکی بخاطر یه نفر از کارهای
بدش توبه کرده باشه-- توبه گرگ مرگه.. حتما حالا که
نمیتونه از جاش پاشه توبه کرد،-- مامان خانوادش
نیستن کسیو نداره من باید برم.. واسه رسوندن شما
او مدم-- تو جرئت داری دیگه برو.. اونموقع نه من نه

تو، بعد از چند لحظه سکوت سهیل گفت مامان من به این روزش انداختم توی این مدت دوبار تا دم مرگ رفته و بهش شوک زدن.. حالش خوب نیست باید یکی ردا داشته باشه- به درک دوستاش برن همونا که باهاشون هر غلطی میکنه..--سیم کارتشو خیلی وقت پیش عوض کرد قید همه رو زده.. من خودم رفتم پرس وجو.. دوستاشو پیدا کردم همه حرفاش راست بوده..--دیگه حالا چه فایده من اجازه نمیدم بری، سهیل که دید فعلا بحث بامامان فایده نداره رفت به طرف اتاقش، توی اتاقم بودم تازه نمازم را خوانده بودم که صدای در او مدبایا و سامان بودن.. و کمی بود صدای گریه مامان که حتما داشت واسه بابا تعریف میکرد، سامان شخصیت شوخ و مهربونی داشت و عاقل تر از منو سهیل بود، گرچه بانگاهش بهم فهمونده بود نگرانمه و ناراحتیه برام، ولی میدونست وقتی همه ازش بزرگترن و بقیه باید تصمیم بگیرن دخالت نمیکرد.. چشم بستم سیل فحش های بابا همه در فضای خونه جریان پیدا کرد.. روی تخت دراز کشیدم.. چقدر روی این تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند.. همش بخودم میگم از مردونگیش بود که بهم دست نمیزد فقط نوازشهای مو هام و دستم.. و فقط چندبار بوسیدم اون همه

نصفشو من میخواستم..ولی بعدیادم میاد نه اون از من
چندشش میشده که بهم دست نزده..واسه شام نرفتم
کسی هم صدانکر دشايدم کسی شام نخوردهمه ناراحت
بودن سهیل توی چارچوب در ایستاده بود اومد لب
تخت نشست فقط نگاهش کردم--حالا آرومی که مامان
وبابا رو به این روز انداختی،یکم صبر میکردی من
خودم حقتو میگرفتم اون بزور نفس میکشه یکم امون
میدادی از اون بیمارستان لعنتی مرخص بشه بعد--چیه
توروهم گول زد میگفتن دخترا فقط عاشقش
میشن،اون مدلش اینطوره که فک میکنی حق با اونه -
-حرف بیخودنزن خودتم میدونی پشیمونه،تو اصلا
مهلتش نمیدی حرف بزنه--حرفی باهانش ندارم من با
یه خائن نمیتونم زندگی کنم..سهیل سرتکون دادو بی
حرف پاشد و رفت...بعدنماز صبح صدای سهیل
ومامان می اومد،-سهیل کجا صبح به این زودی؟--
مامان،از بیمارستان زنگ زدن باید برم،حالش بدشده--
بجهنم بزار هر بلایی میخواد سرش بیاد--مامان؟اونم یه
بنده خداست،پشیمونه زندگیشو دوس داره،خدا بخشیدو
شماها نمی بخشینش--از کجا میدونی خدا بخشیدش،غلط
کرده پشیمونه-ببین برو بهش بگو پدرش گفته تامیاد
یکماه دیگه بشه طلاقشو میگیریم،بابا دیشب باوکیل

در میون گذاشت، اونم کارشو خوب بلده--باشه منکه
حرفی ندارم طلاقشو بگیرین ولی میگم اون فعلا
تتهاست به کمک نیاز داره خانوادش نیستن نمیتونم
تتهاش بزارم..سهیل کتشو پوشید یه قدم رفت برگشت
وگفت مامان دیروز نیمدم جلو تا هر کار دوس دارین
بکنین،ولی جای مادرش که نیس دعا کن خوب شه
اکسیژنش پایینه خطرناکه..مامان که دید سهیل بابغض
اون حرفارو زد ساکت شد و سهیل در را بست
ورفت...رفتم تو اتاقم یکساعتی گذشت و مامان زنگ
زد به مادرشو اول از گلایه شروع کرد بعد از نمک
نشناسی پسرش و بعد از بدبخت کردن دخترش و بعد
یکم فحش داد که مگه خودش خواهر نداشت که
اینطوری کرد..پتو را روی سرم کشیدم مامان بعد یکی
دو ساعت اومد بزور بهم صحبتونه داد،گفت وکیل
بابات امروز درخواست طلاق را تنظیم
میکنه..سرتکون دادم..مامانم دستم را گرفت وگفت
سها، مطمئن باشم باهم رابطه نداشتین؟ برای دادگاه
لازمه..سرتکون دادم.وپاشدم که گفت به سهیل زنگ
زدم از بس سهیل باحال بد رفته

بود نگرانش بودم گفت تازه آوردنش تو بخش، حالش
بدشده دیشب...میرم اتاقم تا حاضر بشم برم
دانشگاه..توی آینه نگاه میکنم اشکم میچکه..--
سهابانو،شهاب تمام قد فدای چشمای دیونه کنندت..--تو
برعکس همه نامزدهایی لبهات همش
روچشمامه،چشمکی میزنه پس روکجا باشه..بامشت
به بازوش میگویم میخنده و میگه چشمات عاشقم کرده
حالا میخواد دیونم کنه..عاشقتم دختر..گوشه لبم
رامیوسه و میگه ببین چقدر بچه مثبتم منکه فک کردم
لب را منظورت بود..میخنده و من مشت بعدی
رامیزنم..دستم رامیگیره مییوسه و میگه چقدر خوبه
تورو دارم،من قبل داشتن تو چطور زندگی میکردم
خوشگل خانوم...نگاهمون بهم میرسه دلم نمیخواد نگاه
ازش بگیرم اوهم با لبخندتوی نگاهم خیره میشه..سرم
رامحکم توی سینه ش میگیره فشارم میدم او دم گوشم
میگه میدونیکه من حرف نگاهتو میخونم قربونت
برم..دورت بگردم..((شهاب))صدای پاش بود بلاخره
او مده بود بوی عطرشو این چندروز ازبر بودم..روی
صندلی نشست..چشم باز کردم میدونستم باهوشتر
از این حرفاست میفهمه بیدارم..نگاهش کردم خوش
تیپ تر از همیشه بهم نگاه میکرد،لبخندی زدوگفت

تکلیف عزرائیلو مشخص کن نه میدونه بره نه میدونه
بمونه. نتونستم لبخند بز نم که ادامه داد. ببین امروز
هر جور باشه از اینجا میبرمت بیرون... چرا اومدی؟
برو دنبال کارو زندگیت-- هر وقت عزرائیل رفت
دنبال کارش منم میرم تو منو اونو
سرکار گذاشتی. نگاهی تو چشمم کردو گفت نمیخواستم
تتهات بز ارم نشد پیام-- تا همینجاشم لطف کردی، برو
پی زندگیت موندی که چی بشه. من نامردترین آدم
روی زمین. صدای درمیاد دکتر به همراهش پرستار
واردمیشن. یادیدن ما میگه پس رفیق نیمه راه شدی
دیشب رفیقتو تنها گذاشتی حالش بد شد، سهیل: آقای
دکتر هیچیش نیس خودشو لوس میکنه نسخه ش
راپیچید ببرمش. دکتر و پرستار میخندن از نسخه شو
بپیچ گفتنش. روبه من میگه. دارو هاتو به موقع
مصرف میکنی. مرخصی. سهیل خوشحال تر از همه
گفت دست شمادر دنکنه آقای دکتر. دکتر روبه سهیل
گفت مسکن هاشو فعلا استفاده کنه هنوز درد
داره. تقویت بشه. سهیل سرتکون میده. اکسیژنش هم
چک بشه. فعلا که همه چیز نرمال شده. بعد
از حسابداری اومد کمک کرد باهمون لباسهای
بیمارستان میرفتیم (سهیل) تیشرتش و شلوارش

پراز خون شده بود، دستشو دور گردنم انداختم، و کمک
کردم سوار ماشینش کردم.. صندلی را خوابوندم تا بتونه
راحت بخوابه.. برم خونه خودت. سرتکون
داد. سرشو تکیه داد و چشم بست نگاه مظلومانه ای
داشت که پر از شرم بود.. فک کنم با کار دیروزسها
کلا ناامید شده بود.. گوشیش زنگ خورد.. از روی
داشپورد دادم دستش. مامانش بود وقتی گوششو
دیدم.. تعجب کردم گذاشتش رو اسپیکر و در همون
حالت چشم بسته گفت، سلام مامان--چی سلامی پسره
ی بیشعور.. تو چیکار کردی شهاب، تو با دختر مردم
چیکار کردی، حیفت نیومداز اون دختر،، ما چقدر ازت
پرسیدیم میخوای باهانش زندگی کنی گفتی آره.. پس
مادرش زنگ زده چی میگه.. شهاب توکی رفتی دنبال
کثافت کاری، شهاب تو چطور دنبال ناموس مردم
بودی،، شهاب اگه یکی باخواهر خودت اینکارو میکرد
چیکار میکردی.. مامانش گریه میکرد و حرف
میزد.. انگار گوشش از دستش کشیده شد و صدای
داد و بیداد پدرش،، مرتیکه بی شرف تو اینقدر پست
بودیو من نمیدونستم.. بی همه چیز نسناس تو با آبروی
ما و اون دختر چیکار کردی.. مگه تو خودت ناموس
نداشتی که دنبال

ناموس مردم میرفتی، تف تو ذات
کثیفت.. عوضی.. حیون شرف داره به تو.. به اسکندری
زنگ زدم حق نداری دیگه پاتو توی کارخونه
بزاری.. توی خونه م هم دیگه حق نداری بری تو
از سگ نجس تری، برو گورتو گم کن دیگه پسری به
اسم تو ندارم.. تو منو جلوی اون خونواده به اون
محترمی شرمنده کردی.. هیچوقت حلالت نمیکنیم نه
من نه مامانت، دو ساعته یه ریز داره اشک
میریزه... قطع کردن.. چشماش هنوز بسته
بود.. مجبور شدم گوشیه بگیرم و دکمه قطع را بزنم.. دلم
براش سوخت از همه طرف داشتن رگباری فحشش
میدادن و بابا هم هنوز مونده باباهم دست به زدنش
خوبه.. توی پارکینگ نگه داشتم ایگاش من این حرفا
رو نشنیده بودم نمیخواستم بیشتر از این تحقیر شدنش
را ببینم.. اون کسیو نداشت و یه چیزی منو نگه داشته
ونمی زاره و لش کنم برم.. حس میکنم خدا خواسته من
کنارش بمونم.. در را بر اش باز کردم و گفتم پاشو کمکت
کنم بریم بالا.. نگاه از من دزدید و اسه من همینکه بی
شرف نبود و به خواهرم همون موقعم که میتونست
دست نزده مهم بوده.. محرمش بود یه شبم که پیشش
مونده بود و اسه همین چیزا می فهمیدم یه اشتباهی

کرده ولی سها را میخواستند قصدش ضربه زدن به او نبوده ولی چیزی دیگر درست نمیشه. تو اتاق یه نفره کمکش کردم دراز کشید. من وضو گرفتمو نماز خوندم. نشستم لب تخت و گفتم من میرم ناهار با دارو هات بگیرم و پیام چیزه دیگه ای نمیخوای. لب زد نه. تا او مدم از در برم گفت دیگه مرخص شدم حال خوبه برو نمیخوام دیگه بیای. بدون توجه به اون میگم کلیدتم میبرم. حیف این خونه و زندگی، نگاهی به اون اتاق انداختم به سامان گفته بودم تمیز کنه. حالا تمیز بود. از خیابون که دور زدم مامان زنگ زد گفت برو رستوران سرکوچه ناهار سفارش دادیم بگیر و بیا

مهمون دادیم. باکلی مخلفات دیگه که گفت بخر. رفتم خانواده عمو او مده بودن با پسر و دخترش، دختری که مامان همیشه اصرار داشت واسه من بگیره و من اصلا اجازه نمیدادم در این مورد حرف بزنین. مشغول پذیرایی شدیم و بعد ناهار عمو اصرار کرد برم تو شرکتشون با سامان اونجا مشغول کار بشیم. بانهایت احترام گفتم که فعلا نمیتونم یکم گیر و گور دارم و کار عقب افتاده. مامان چشم غره رفت بهم. سها هم کم حرف یجا نشسته بود. یادیدن سها یه لحظه یادم افتادم

قرار بود ناهار و دارو هاشو بخرم.. ساعت ۵ بعد از ظهر بود پریدم بالا و لباس پوشیدمو گفتم معذرت میخوام جایی کار دارم تازه یادم افتاد، همه نگاهها به من چرخید.. گاز ماشین را گرفتم.. الان دیگه غروب، وای خدای من بدون ناهار و دارو.. اول دارو هاشو گرفتم بانسخه ای که از قبل گذاشته بودم تو ماشین.. بلاخره با یه دست غذا رفتم کلید را انداختم تا او مدم برس شب شده بود.. خونه تاریک بود.. چراغ را روشن کردم وسط سالن خوابیده بود.. کنارش زانو زدمو گفتم چی شدی، اینجا چیکار میکنی؟ بدون اینکه نگام کنه گفت از همون موقع که چند قدمو او مدم در دداشتم هی بیشتر شد تشنم بودپاشدم برم یه مسکن پیداکنم سرم گیج رفت نفهمیدم چی شد افتادم پهلو خورد به میز.. پهلویش خونی بود.. توی دلم به خودم لعنت فرستادم گفتم پاشو بریم سرجات بخواب.. توی این ۴_۵ روز نصف شده بود.. دراز کشید.. لباسشو زدم و گفتم دوباره باید بریم بیمارستان بخیه ها باز شدن- نه دیگه بیمارستان نمیام.. چرا راحتم نمیزاری چرانمیزاری به حال خودم بمیرم.. از لحن طلبکارش عصبی شدم.. همینجور که نشسته بودم لب تخت.. چونش را تو دستم گرفتمو فشار دادمو گفتم.. خفه

شو.. او نموقع که معلوم نبود چه غلطی میکنی دنبال
ناموس بقیه بودی.. او نموقع که اونقدر حیون بودی که
باخودت فکر نکردی داری بااحساس یه دختر بازی
میکنی باید به اینجاشم فکر میکردی.. جهنم دیگه نمیام
همینجا بمیر تا از بوی گندت همسایه ها بفهمن و بیان
وجود نحس کرم زدت را بپرن چال کنن. کمتر هرزگی
میکردی.. هرچی سرت بیاد حفته.. بکش که
حفته.. بمیر.. می بینی هیچکی ر انداری.. نفرت انگیزتر
از تو وجود نداره... برعکس دفعات قبل نگام
میکرد وقتی حرف میزدم.. چشماش به اشک نشست
و من از اون خونه نفرین شده زدم بیرون... ((شهاب))

شهاب)) در راهم میکوبه و میره.. دستی به صورتم
میکشم و دست دیگم را میزارم روی پهلوام که دردش
تموم نمیشد و امونم را بریده بود.. تازه خوابم برده
بود که صدای در اومد و صدای صحبت کردن این
تهفه.. کامران جون زیاد نیست ببینم میتونی همینجا
بدوزیش.. و صدای خنده او نظرف- بدوزیش چیه
سهیل به در میزنه و میگه یالا.. اول سهیل و بعد یک
مرد ۴۰ساله بهش می اومد دکترباشه، کامران سلام
کرد.. منم با حرکت سر جوابشو دادم.. روبه سهیل گفت

حالا چرانیمدین کلینیک،سهیل:کامران جون این دوستمون زایمانش ناجور بوده نمیتونه زیاد راه بره..کامران لب میگزه میخندن..سری تکون میده ومیگه باشه چیکارت کنم..میره تا دستاشو بشوره وبیاد..بی حسی میزنه وبعد مشغول بخیه میشه ومن فقط به سهیل نگاه میکنم که در لحظه ای که ناامید شده بودم برگشت،،سهیل میگه کامران جون،یه جور بدوزش دیگه جر نخوره.کامران برمیگرده نگاهش میکنه ومیگه خارج رفتنت تازه داره خودشو نشون میده زبون به دهن بگیر،نمیتونم بخندم.ولی اونا بلاخره خندیدن..سهیل میدونست نگاهش میکنم نگاهم نمیکرد،کارش تموم شد وگفت چرک خشک کن بخور..تافر داهمینجور باشه..پس فردا میتونی بری دوش بگیر.سهیل؛نمیشه زودتر بره بوی خون وبیمارستان میده.کامران ابرو بالا دادو گفت به تو چه،مگه میخوای تتگش بخوابی..سهیل میخنده ومیره وباسه تالیوان آبمیوه برمیگرده،روبه کامران میگه طبیعی دکتر بفرمایید.کامران خندان برمیداره..میاره نزدیکم ومیگه واست نی گذاشتم که فعلا تکون نخوری..روبه کامران میگه لطف کردی کامران جون،شر مندم کردی..کامران آماده رفتنه،روبه سهیل

میگه اختیار داری کاری نکردم. روبه من میگه
خدا حافظ انشاءالله زود خوب بشین. سهیل بعد از رفتن
کامران میره ولی دوباره سرشو میکنه داخل و میگه
یادم نره میرسونمش و با شام میام. نیمدم فتوسنتز کن یا
نشخوار. نگاهش از نگاه طولانیم میگیره، میدونم که
اگه نبودتوی بی کسی و مریضی مرده بودم. تا بی
حسی داره بزور میرم دسشویی. و وضو میگیرم. این
چند روز خوابیدنه نماز خوندم. امشب که نمیتونم بشینم
باز باید خوابیدنی بخونم. لب تخت نشسته بودم
دوساعتی بود سهیل رفته بود با صدای در خدارو شکر
میکنم که یادش نرفته. یا کیسه غذا میاد بادیدم که
نشستم ابرو بالا میده و میگه به به پاگرفتی انگار، ولی
بجاش انگار لال شدی، عسلی مبل رامیزاره و غذا را
روش میزاره. چلوکباب گرفته، میگه بخور از بس
سوپ بخوردت دادن بیچارت کردن. البته سوپ روی
اون فحشها میچسبید مشغول شام خوردن میشه. کلافه
میشه از سکوت و از نگاه طولانیم. نمیخوام بره و اتهام
بزاره، منم شروع میکنم گشتم بود. گوشیش زنگ
میخوره مامانشه-سلام-جایی کار دارم-شام
خوردم، رفته بودم دیدن کامران. امشب نمیتونم پیام بعد
حرف میزنیم مامان، دستم بنده، خدا حافظ مامان. فهمیدم

نذاشت مامانش حرف بزنه و قطع کرد بشام خور دنمون
که تموم میشه. ظرفها راجم میکنه و با پاکت دارو هام
میاد..میگه کدومها راباید بخورم با آبمیوه دارو هامو
میده..کمکم میکنه بخوابم بدون مقدمه میگم-منکه دیگه
کاری ندارم برو خونه تون.--چقدر خوبه وقتی حرف
نمیزنی و ساکتی.من تا فردا بیشتر نیستم، فردا کمکت
میکنم یه دوش بگیری بعدم تو روبه خیر و منو
بسلا مت.فک نکن خیلی مشتاقم قیافه ت راببینم..کی که
از دیدن یه نامرد حالش خوب باشه..پتو میزاره بالش
و دراز میکشه. و میگه موندم که اگه آبی دارویی
خواستی بگی،بیدارم کن اگه خوابم برد...اون میره
سراغ گوشیش و من چشم می بندم تا فکر کنم..صبح
صبحونم ر امیاره باهم صبحونه میخوریم..میگه من
جایی کار دارم میرم باناهار میام تونستی پاشو یکم راه
برو..کاری پیش اومد زنگ بزنی شمارم راتو گوشیت
دیروز سیو کردم،بعد پاک کن سرتکون میدم بعدناهار
میرمت دوش بگیری.درد که نداری نگاهش
میکنم..وسرتکون میدم...ناهار خور دیم و کمپوت آناناس
آورده میگه بخور واسه بخیه هات خوبه تا بریم دوش
بگیریم..خیلی بده آدم اینقدر محتاج کسی بشه که نتونه
دوش بگیره..باشلوار میاد منم باشلوارم.پیرهنم

را خودش در میاره.. پانسمانو باز میکنه.. دستم بالا
نمیاد. همه کار هامو اون میکنه من می میرم از اینهمه
بی عرضگی خودم.. کمک میکنه حوله بپوشم.. و توی
اتاق لباس میپوشوندم. صورتم اصلاح
کرد.. بشواری میگیره واسم. و بعد میره تادوش
بگیره.. بالباسهای تمیز میاد.. بادو تا چایی سهیل داره
میره و من تنها میشم.. لب تخت چایی را دستم میده
و میگه دیگه راحت تاشب بخواب نماز تم که
خوندی.. میاد پاشه که مچ دستش را میگیرم.. خجالت
میکشم ازش.. بر میگرده طرفم و باز میشینه و میگه
ها.. بنال.. نگاهش میکنم و میگم نرو.. واسه همیشه
باش.. تو احتیاجی به کسی مته من نداری من نیاز به
رفیقی مته تو دارم.. میدونم و است سخته تحمل من
و دیدن هروزه من، ولی دلتو اینجوری راضی کن که
منم بادیدن تو، می فهمم چقدر بی شرف بودم و عذاب
میکشم، سهیل به جون مادرم قول شرف میدم چشمم
هیچوقت نه دنبال ناموست باشه نه ناموس بقیه.. من
باخودم عهد کردم دیگه هیچوقت به نامحرم نگاه
نکنم.. تو مردونگی کن واسم بمون.. دستم را جلوش
گرفتمو منتظر شدم تا دستشو توی دستم بزاره، مکشش

طولانی میشه و من ناامید میشم که ناگهان دستشو توی دستم میزاره و بغلم میکنه و میگه همش حس ترحم منو قلمبه میکنی.. لبخندمیزنم منم دستمو پشت کمرش میزاره و میگم این حالتو میخرم.. قهقهه میزنه و میگه و لخرجی نکن بزار لازمت میشه نگاهم میکنه و میگه خاطرت جم دیگه باهات دست رفاقت دادم دیگه نمیتونی بیرونم کنی، شونش رافشار کمی میدمو میگم خیلی مردی سهیل، قول میدم پشیمون نشی از این رفاقت.. چشمکی میزنه و میگه رفاقتی که از حموم شروع بشه که پشیمونی نداره.. لب میگزیم و به این بیشعوریش میخندم و باز بغلش میکنم.. خوشحالم از بودنش.. نگاهی به صورتم میکنه و میگه استراحت کن من برم یکم کار دارم. شب میام بریم یه دوری بزنییم تا دیونه شدن فاصله ای نداری.. یه چیزی انگار یادش میاد.. عه پانسمانتو نزدم.. نمیخواه دیگه با اخم میگه نه کامران گفته ضد عفونی کن و باندباز از چسب بزن.. چشمکی میزنه و میگه شب اولی تسلیم شو بخواب.. لبخند تلخی میزنم و دراز میکشم.. میدونه زیادی خرابم که میخواد حالمو عوض کنه.. کارش که تموم میشه پایین تخت روبروی نگاهم میشینه و میگم کاری نداری من برم.. --حالا دیگه مطمئنم منو یادت نمیره-

زیاد مطمئن نباش.. حافظم زیادی خرابه.. یه پاکت به دستم میده و میگه واسه تو او مده.. آخر هفته باید بری دادگاه.. بزور با حرکت سرو چشم تایید میکنم پس شب میام یکم پاشو راه برو تا کم کم راه بیفتی.. شب که میاد من روی صندلی و میز نماز میخوندم.. باهم دست میدیم و میگه دستم شفا بوده بهت خورده داری خوب میشی..-- اختیار دارین.. کمکم میکنه لباس میپوشم و با کمکش سوار ماشین میشم.. میگم.. ماشینمو میخوام بفرشم کسیو سراغ نداری، بنگاهی باشه..-- پیدا میکنم برات..-- یه زحمت دیگم داشتم.. میشنوم.. یه خونه واسم پیداکن..-- بخری.. فک نکنم فعلا اجاره ای..-- باشه خبرت میکنم.. یکم میگردیم میریم کباب ترکی.. سهیل میگه میخوای چیکار کنی..-- بادوسه تا بچه های طراح میخوام یه شرکت بز نیم پار سال گفتم سال دیگه..-- سفارش داشتی..--اره، از همکاراها و دوستای کار خونه کم کم تبلیغ شد حالام شروع میکنیم ببینیم چی میشه.. یکم مکث میکنم و میگم هستی؟؟ شنیدم هم رشته ایم.. نگاهم میکنه واسم نوشابه میریزه و میگه میخوای که باشم؟.. شک نکن.. چشمکی میزنه و میگه خودمم دوس دارم سامانم کارش فوق العادست.. شهاب؟.. نگاهم میاد بالا و میگه همخونه نمیخوای.. نگاهم روشنتر

میشه، می فهمه چقدر خوشحالم کرده که میگه یه دوش باهم گرفتیم روت غیرت پیدا کردم.. میخندیم و میگم خودم نوکرتم. دم خونه نگه میداره بعد دارو هام که دراز میکشم.. لب تخت میشینه و میگه من امشب میرم خونه، اوضاع فعلا خوب نیس، آها که از آسیاب بیفته تنهات نمیزارم.. متوجهم چی میگه.. میگم، سهیل میدونم با رفاقت بامن قراره خیلی حرف بشنوی و خیلی انگ بهت بزنی-- فوقش میگن بی غیرت.. یکن.. تصمیمیه که خودتون گرفتین.. حالام هر کدومتون میرید دنبال زندگیتون - شرمندهء مرامت شدم.. مو هامو بهم میریزه و میگه بخواب داری خیلی حرف میزنی، میخندیم و میگه اگه خدای نکرده کاری بود زنگم بزنی هر ساعتی که بود-- باشه ممنون. صبح باصبحونه میام-- شرمندتم-- باش، واست خوبه..

سها)) سهیل شبها دیر وقت می اومدو صبحها زودتر میرفت، در جواب مامان میگفت دارم دنبال خونه میگردم من چندسال مجردی زندگی کردم دیگه نمیتونم تو جمع زندگی کنم.. شبی که فر داش دادگاه داشتیم، سهیل زودتر اومد و بعدشام اومداتاقم در رابست نشست و گفت واقعا نمیخوایش سها؟؟ _ نه، نمیتونم دیگه

بهش اطمینان کنم --اگه من ضمانتتو بکنم
چی؟سها، مرد خوبیه، حیفه، دیونته --بخت حرفی زده نه
دیگه از وقتی تو اومدی بیمارستان، حرفی نزدیم --
اینروزا همش پیش اونی، سرتکون میده و میگه، سها
فقط اگه دوستش داری به من بگو، جلوی مامان
بابا، جلوی دنیا می ایستم تا شماها بهم برسین .. عار غم
میلم سرتکون میدم و میگم نمیخوامش .. نظرم هیچوقت
عوض نمیشه --اون عوض شده، حیفت نمیداد .. کسی
بخاطر تو همه کارهای بدشو کنار گذاشته باشه .. کی
میتونه اینقدر قاطعانه بگه دیگه اشتباهاتشو تکرار
نمیکنه --یعنی نمیتونی یه فرصت دیگه بهش
بدی؟ کاری به حرفای مامان نداشته باش .. چطور
اینقدر برات پاک و منزه شده، --سها عزیزم، من
خوشبختی تو آرزومه .. دیدی که بخاطر تو چطور
ناکارش کردم که دوسه بار نزدیک بود بره اون
دنیا .. بهر حال وظیفه خودم دونستم پیام بهت بگم یه
فرصت به هر دو تون بده، لااقل توی این یه هفته که
مرخص شد بیمار میرفتی دیدنش --سهیل، نمیخوام
ببینمش، سهیل سرتکون میده که میگم تو
فردامیای شماها برید منم میام --با اون میای --نه جایی
کار دارم بعد میام .. راستی دیشبم از خونه رفت .. وسایلشم

برد فک کنم خونه رابه نامت زده..پاشد دم در که رسید گفتم نکنه میخوای بااون زندگی کنی که پیش ما نیای..کاری به اون نداشت قرار بودباسامان یه خونه بگیریم..حالا اونم باماست..ما دیگه این گذشته برامون مهم نیست..باهم رفیقیم...تاصبح خواب به چشم نیومد باورم نمیشدسهیل بااون اخلاقش با شهاب رفیق شده..صبح همراه مامان وبابا راهی دادگاه شدیم..وکیل بابا کارهار ادرست کرده بود همین جلسه برگه محضر داده میشد..هنوز نوبت ماننده بود،تا خواستن اسممون ر اصدانکنن بریم داخل دیدم داره میاد اون اصلا نگاهش به طرف ما نبود..لاغر شده بود معلوم بود هنوز کامل خوب نشده،ما که نشستیم او هم سر به زیر سلام کردونشست،ردیف جلو سمت دیگه مانشت،گفتم خیانت کرده،گفتم اهل شرط بندیه،گفتم باحیله و نقشه او مده خواستگاری..همه حرفامو تاییدکرد..در آخر گفتم تو افقیه...او هم تایید کرد بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سمت ما بندازه..در زدن وسهیل او مد و تو ر دیف مانشت،برگه محضر آماده بود..قاضی مهریه را پرسید..گفت روز محضر یجا پرداخت میکنه،حالا که بابرگه پزشکی محرز شده بود رابطه نداشتیم باید نصف مهریه ر ابده..یادمه ازش

میخواستم باهم باشیم و اون قبول نکرده بود بعد اتمام جلسه بابا برگه را گرفت و به مامان داد اشاره کرد بریم بیرون. او زودتر از ما رفت بیرون..بابا از دستش خیلی عصبی بود...بابا صدایش زدیگشت طرفش، ایستاد بابا بهش رسید مامان و سهیل عقبتر بودن باعجله نزدیک ما شدن..سهیل نگران نگاهش میکرد..بابا بهش رسید با دو دستش یقه اش را گرفت ما نزدیکش شدیم و توجه بقیه جلب شد..بابا داد زد مرتیکه نمک به حروم بی ناموس، دخترمو بدبخت کردی.. حیوون تو از کجا توی زندگی ما پیدا شدی..بابا با مشت کوبید توی فکش..مشت بعدی را بابا محکمتر زد توی دماغش و خون از دماغ و دهانش راه افتاد..سهیل او مد بره مامان دستشو گرفت و گفت بری عاقت میکنم..بابا مشت بعدیو توی پهلویش زد به آنی صدای آخش بلندشد، رنگش به سفیدی زد..سهیل دست مامانو پس زد و رفت دست بابا را گرفت و گفت بابا داری چیکار میکنی؟!..میدیدمش..صورتش از درد جم شده بود..سهیل مردم را پراکنده کرد بابا با دادگفت دستمو ول کن از کی اینقدر بی غیرت شدی سهیل--بی غیرت چیه بابا..زدی تو بخیه هاش..هنوز نکشیدشون..بیا بزن اون طرفش..بابا دوباره یقه اش را گرفت و گفت چرا لال شدی مرتیکه بی همه

چیز حرف بزن اونروزا که خوب زبون
داشتی.. صداشو شنیدم-- اشتباه کردم آقای
سعادت. تاوانش هرچی باشه میده.. بابا دادکشید
تاوانش؟ تاوانش بدبخت کردن دختر من بود.. سهیل
دست بابا راکشید وگفت بابا آروم باش واست خوب
نیست بیاتا بریم.. نگاه نگران سهیل رامیشناختم ولی
میدونستم نمیتونه بره کمک رفیق تازه ش.. بابا را به
سمت ماشین برد.. ماها هم سوار شدیم.. نگاه کردم
همونجا که بود نشسته بود همونجا که اونموقع
تاحالا ایستاده بود.. مامان گفت سهیل تو کجا.. سهیل با
اخم گفت ماشینم اونجاست.. بابا راه می افته و من می
بینم سهیل می دوه به سمت رفیقش.. بابا گفت میرم واسه
شنبه وقت محضر میگیرم.. امروز حتا نیم نگاهی هم
بهم نکرد.. هرچقدر برسر دلم فریادمیزدم بی فایده بود
نمیخواستم به زبون بیارم ولی عشق خفتم بیدار شده
بودو چه دیر.. بابا چه عجله ای داشت واسه تمام
شدن.. فک میکردم امروز التماس میکنه و میگه که
بخشیمش.. سهیل اون شب خونه نیومد.. تا شنبه فقط
سه روز بود.. شب شنبه بابا زنگ زد به سهیل وگفت به
اون نامرد زنگ بزن بگو فردا ساعت ۱۰ محضر
سرخیابون شرکت باشه.. اینبار هم پیرهنو شلواری که

پوشیده بود سورمه ای بود سهیل گفته بودنمیاد ولی
سامان او مده بود یه ربع بعد نوبتمون

شد.. او هم به موقع او مده بود ولی ماشینشو مته روز
دادگاه ندیدم.. نشستیم.. دلم میخواست بیار دیگه نگاهش
کنم.. بابا و مامان حواسشون نبود.. نگاهمو آوردم بالا
و نگاه پر از مظلومیتشو دیدم ابا نکرد از نگاه
کردنم.. نگاه پر حسرتش را به نگاهم دوخت این من
بودم که نگاه ازش گرفتم.. صیغه طلاق جاری
شد،، لحظات سختی بود.. توی محضر یه پاکت داد به
سامان که بهم بده.. چه لحظات غمباری
بود.. باور نمیکردم قرار هیچوقت دیگه نبینمش نگاه
آخرش راثبت کردم.. چقدر راحت همه چیز تموم
شد.. سامان به طرفم اومد و اون بدون هیچ حرفی
رفت.. سامان بسته ای را به من دادوگفت چک مهریه
ت مال همین امروزه.. اینم سند خونه س، به نامت زده
گفت محضر دم خونتون بری چندتا امضا بزنی.. راه
افتادیم به سمت ماشین.. چقدر زود غیب شده بود.. بابا
پیاده مون کردورفت، بلاخره تموم شد.. حس بدی
داشتم.. دلم میخواست یه جا تنها باشم و ساعتها گریه
کنم.. اونموقع ها که نامزد بودیم، بیار که تو دلش، نشسته

بودم او مو هامو نوازش میکر دومن سرم ر ایشتر به
سینه ش میچسبوندم بالحن لوس مانندی گفتم شهاب--
جان دل شهاب.. جونم بگو چیه-من دوس دارم خونمون
به نام من بشه، ابرو هاش بالارفت وگفت عزیزم اگه
ضمانت میکنی وقتی دعوا مون شد از خونه بیرونم
نکنی چشم.. لبخندم رامیوسه که من دوباره
میگم، شهاب-جون شهاب فدای تو عشقم.. دیگه چیه--
یعنی ما دعوا هم میکنیم.. خندید اینبار چشمامو بوسید
وگفت پس چیکار میکنیم.. اووووه ببین فقط پیام خونه
ببینم شام درست نکرده باشی، کمر بندمو در میار مو....-
-خب بعدش؟--خب بعد دیگه نداره لباس عوض میکنم
میام خودم درست میکنم--شهاب جونم--جونم عزیزم-
-تو دست بزن داری؟--حالا هر وقت کمر بندم را
در آوردم و.. اخمهامو که دید.. منو توی آغوشش
میکشه. سرشو توی مو هام فرو میکنه و میگه تو همه
زندگی منی.. من فقط.. میبوستم و میگه من فقط
اینطوری اذیت میکنم ویه جورای دیگه که الان
نمیتونم کامل نشونت بدم. دادمیزنم شهاب.. قهقهه
میزنه و میگه جون شهاب به فدای تو.. چشمکی میزنه
و میگه نترس دورت بگردم تورو هیچ جوره اذیت
نمیکنم.. سرمو میارم بالا لبهاشو نرم و کوتاه

میوسم... بیار دیگه چشمکی میزنه و در گوشم میگه
قرار نشد شیطونی کنیا.. یه شیرگر سینه و دلباخته را
بیشتر از این دیونه نکن... اشکم میچکه.. در راقفل
کردم تا راحت باشم.. با این همه عاشقانه دیونه
میشم.. محاله اینها نقشه بوده باشه من عشقو توی
چشماش میدیدم.. اگه دوستم نداشت جسمم هم بر اش
مهم نبود... باید این عشقی که هیچوقت از بین نمیره
را در دلم نگه دارم باید باهمین خاطره ها زندگی کنم
و جلوی بقیه خونسردباشم و خودمو به بیخیالی
بزنم.. دستم را روی قلبم میزارم و میگم شهاب.. همیشه
عاشقت می مونم.. تو یادم دادی چطور عاشقی کنم.. تو
عشقو اینقدر خوشگل نشونم دادی.. باور نمیکنم نقشه
باشه.. عشقمون پاک و مقدس بود تو هیچوقت باهوس
نزدیکم نشدی.. فقط باعشق کنارم بودی شایدگاهی
سختت بود ولی نداشتی جسمم باز یچه هوس بشه تو
چقدر قشنگ عاشقی کردی.. توی قلبم توی خلوتم توی
این اتاق به حرمت عشقمون باخاطراتت زندگی
میکنم... ((شهاب)) روزها به سختی میگذشت ولی
شبها به سختی هم نمیگذشت.. چیزی تا روانی شدنم
باقی نمانده بود.. کتکها فراموشم شده بود فحشها یادم
رفته بود و حالا عشقی که توی دلم بود هر روز

بیشتر جلوه میکرد. شبها نفسم میگرفت از هجوم
خاطرات و من همه را در قلبم تلمبار میکردم و به روی
خودم نمی آوردم. یادش، خاطر اتمون، حرفاش شبها یه
لحظه هم رهام نمیگردد انگار عهد بسته بودن نفسم
را ببران. اشک بغض بی خوابی، دوش آب سرد. پیاده
روی های شبانه هم نمیتونست کاری کنه تا فراموشم
بشه حتا واسه یه شب. با سهیل پول گذاشتیم خونه
دو خوابه خریدیم نقلی بود، یه اتاق اونها یه اتاق من. من
صفر بودم. پول ماشین همه را چک مهریه کردم. خونه
م را به نامش زدم. سامان و سهیل محلی را که دیده
بودیم واسه شرکت را اجاره کردن و همه سرمایه ش
از اونها شد با سه تا از بچه ها مشغول شدیم یکیشون
گفت دو نفر دیگم لازم داریم دو تا دختر آوردن
سرکار. اتاق من و سهیل یکی بود بچه های دیگه توی
اتاق های دیگه. سامانم کم کم با ما جور شده بود اون
کارش بیشتر بود مدام بین اتاقها به کارها رسیدگی
میکرد. بعد از حدود دو ماه از طلاق، تازه شرکت
سرپاشد. شبانروز کار میکردیم تا حالا که یه شرکت
تبلیغاتی تاسیس کرده بودیم. بابچه ها مشغول
کار بودیم. سهیل و با نگرانی هاش دوس داشتم. بدون
مشورت هم کاری نمیگرددیم. از سفارشهای کم شروع

کردیم.. با بچه ها خوگرفته بودیم.. سهیل صبح ها
بادیدن چشمام می فهمید شب بدی را گذروندم.. حالمو
میدید و جور دیگه ای هوامو داشت گاهی نگرانیهاشو
از نگاهش میخوندم میدونستم هر دو مون محکوم به
سکوتیم.. با بودن برادر هاش بیشتر دلم بهونه ش
رامیگرفت و هوایی میشدم ولی انتقامی که از خودم
میگرفتم این بود که اونقدر خودم را باکار خسته میکردم
که شب و روزم رانمی فهمیدم.. غرق کار بودم ولی
زخمی که از این عشق خوردم همیشه و هر لحظه با من
بود و حسش میکردم، انگار قسمتی از وجودم و تمام قلبم
را انداشتم گم کرده بودمشونو پیدانمیکردم.. اونها زیاد
میرفتن

دیدن خانوادشون و بعد می اومدن واسه خواب یا
شام.. نوبتی شام درست میکردیم.. من هیچی بلد نبودم و
خراب میکردم.. غذا را که جلوشون میزاشتم
هر دو با تعجب نگاهش میکردن.. سامان سرشو
میخاروند و میگفت بچه ها من هم سیرم هم
خستم.. سهیل ازش میپرسید نکنه باهمون کیک که
عصر خوردی سیری.. بدون اینکه منو نگاه کنه
میگفت سهیل تو هم فکر کنی می فهمی سیری.. سهیل

فردا میخوایم قرار داد ببندیم بهتر سبک بخوابی.. قهقهه
مون به هوامیرفت.. باید میگذروندم باید سعی میکردم
زیادبش فک نکنم تا دیونه نشم گاهی میزدم رو دنده
بیخیالی.. سهیل بعد قهقهه روبه من میگفت.. شهاب من
گفتم همه جوره پات می مونم ولی نه دیگه در این
حدمی خندیدیم.. من گفتم.. شماها سیرین دارین بهونه
میگیرن که ظرفهارو نشورین.. سامان گفت خودت یه
لقمه شو بخور.. آخه اینو حیونم نمیخوره.. سهیل قهقهه
میزنه و میگه جونم سامان.. روبه من میگه خودتم
نخور آرزو به دل از دنیا میری، رو به سامان میگه
بخودمون فحش دادی یا به این... میخندیم.. سهیل
مجبورم کرد خودم اون غذاش شور و سوخته رابخورم
وگفت یکار دیگه میکنیم.. تو هر شب فقط ظرف
بشور.. بابا ما را به فنا میدی تو.. شبها می اومدتو اتاقم
گاهی باهم حرف میزدیم.. میگفت کمتر کار از خودت
بکش داری خودتو نابود میکنی.. همه توی شرکت
میدونستن.. حرف اول شرکت راسهیل میزنه و اون
هیچ حرفیو بدون نظر من نمیزد.. منو سهیل جدانشدنی
بودیم یه شب نبود، دیونه میشدم.. در عین رفاقتی که
باهم داشتیم عین برادر بهم نزدیک بودیم.. سامان
پسر خیلی خوبی بود تمام بانک رفتن ها و کارهای

بیرون شرکت با او بود عجیب احترام سهیل را داشت
حرف رو حرف سهیل نمیزد.. یروز آگه با سامان
میرفتم واسه کارهای بیرون شرکت و تا عصر نمی
او مدم زنگ میزد میگفت شهاب همین الان میای
تاسگ نشدم. گاهی که حوصله داشتم سر به سرش
میزاشتم.. صدامو ریز میکر دم میگفتم سگ شو
شهاب ببینه.. میخندیدیم او هم میگفت بیا تانشونت
بدم.. میخندیدیم.. تا همو میدیم نگاه خیره ش را میدیم
آخرش سامان سرفه الکی میکرد و میگفت سهیل به من
مربوط نیست ولی خدا اون پلک هارو گذاشته هر دفعه
تکونشون بدی.. سهیل در حالیکه لبخند مرا میدید خطاب
به سامان میگفت به منم ربطی نداره ولی نباید همیشه
زبونتو تکون بدی.. به سامان اشاره میکر دم بره سراغ
کارشو سر به سرش نزاره.. چندبار زنگ زد و
بامامانم حرف زد، التماسش کردم منو بیخشه.. فقط
مامان قبول کرد با التماسم، ولی بابا حتا گوشی راهم
نگرفت... کارمون داشت رونق
میگرفت.... ((سها)) لعنت بهت شهاب که چه
روزگاری بر ایم درست کردی، اون موقع که توی یه
خونه بودیم و طلاق خواستم چرا زود تسلیم شدی چرا
پافشاری نکردی، چرا گذاشت اینطوری بشه مگه

نمیدونستی از من چی ساخته از من یه آدمی که فقط
ظاهرش شکل سهاست همه وجودش همه سلولهایش
شهاب، پراز عشق شهابه..گاهی دلم میخواد خودمو
از این زندگی راحت کنم، چطور نمیتونم
ببینمش، چطور این همه دلتنگی راتحمل کنم. چطور
نبینمش.. چرا این همه عشقو توی دلم دفن
کنم.. چطور شدکه بعد اونشب آغوشت واسم یه آرزوی
محال شد، چطور مال تو نشدم وقتی باهمه وجودم
تورومیخواستم، حالا هرروز و هر لحظه به تو فکر میکنم
می بینم چقدر مردونگی داشتی، دلتنگی عشق
را درچشمات می دیدم و تو هیچوقت از من سوءاستفاده
نکردی، چقدر دوسداشتنی بودی، چقدر شیرین بودشبی
راکه باتو صبح کردم، چقدر خوشگل عشق بازی
میکردی، همه شب راتاصبح بااون غم توچشمات
گذروندیم.. لعنت به این عشق بی سرانجام، بااین عشق
بی سرانجام چیکارکنم.. یکی از عکسهامونو توی
گوشی مخفی کردم تا ببینمش یه شب مامان مجبورم
کرده بودتمام عکسهامونو پاک کنم، این عکس دونفره
رانگه داشتم.. توی پارک.. دستشو دور کمرم حلقه کرده
سرم روشونش درحالیکه مجبورم کرد بوسش کنم
عکس گرفت پرو گفت باگوشی هرکی جداگونه

میگیریم بعد من مجبور ش کردم بوسم کنه و من با
گوشیش عکس گرفتم.. اشکم روی دستم میچکه، توی
چشماتش توی عکس نگاه میکنم میگم تو منو یادت
رفته ولی من بدون تو چیکار کنم. خوش به حال سهیل
و سامان که همش کنار تن.. اینروز فقط به سهیل
حسادت میکنم اخلاقش یجوری شده انگار کاراش
شکل شهاب شده، همیشه منتظرم یه حرفی از شهاب
بزنه ولی میاد میشینه پیشم از دانشگاه میپرسه حالمو
میپرسه، نگاهم راکه مبینه سرش رابر میگردونه
انگار غم نگاهمو میفهمه.. همون اوایل که خونشو
جدا کرد و شرکت مامان بهش اعتراض کرد اون تمام
قد از شهاب دفاع کرد.. گفت هر جور تونستیم
زدیمش، هر فحشی تونستیم بهش دادیم.. اون مردتر
از این حرفا بود از سرش زندگی فقط سکوت کرد اگه
نامر دنبود توی این ۷_۸ ماه که محرم دخترتون بود
پاشو از گلیمش دراز تر میکرد ولی نخواست بی شرف
باشه.. اگه کسیو اینجوری سراغ داشتین بیارین نشونم
بدین از سها بپرسین دو ماه هر شب رفت دم اتاق سها
گفت غلط کردم فقط یه فرصت دیگه.. به نظرم انتقام
تونو را گرفتین.. حالا مابا هم، هم رفیقم، هم شریکیم هم
همخونه.. سهیل با افسوس نگاهم میکنه میدونم اونم

داره زجر میکشه اون منو میشناسه، اون گفتی
هارا گفته و من گوش ندادم لعنت به اون
غرور لعنتی... چقدر دلم برات تنگ شده یعنی میشه
تو هم

منو یادت بیاد... چند ماهی گذشته این عشق هر روز و
هر لحظه پررنگ تر شده، نتونستم حتا به لحظه هم
بهش فکر نکنم.. با اصرار دوستان و همکارها تصمیم
گرفتم برم دانشگاه و به کارمورد علاقه م قبل او مدن
شهاب برسم، نمیتونستم توی خونه بشینم و به شهاب
فک کنم گرچه هر لحظه به عشق و احساس بینمون
فکر میکردم افسوس میخوردم، ترم جدید، تدریس کلاس
را ادامه بدم تا فکرم مشغول بشه، اینطور شاید فقط
چند لحظه به نبودنت فکر نکنم جلوی خونواده بی
تفاوت نشون میدادم خودمو، تدریس را همیشه دوس
داشتم حتا خاطرات اون روز نحس هم نمیتونه منو
خونه نشین کنه، و حتا نمیتونه عشقم را کمرنگ کنه.

سهیل)) روزگار میگذشت، باشهاب کارمون داشت به
جاهای خوب میرسید، شهاب ماشین خرید منو سامانم
که ماشین های قبلمون بود، روزگار رفاقت با شهاب

فوق العاده بود، نمیدونم این شهاب چی داشت که اونو دوست داشتتی میکرد همه توی شرکت عاشقش میشدن، رفاقت را خوب بلد بود و شده بود شریک همه لحظه هام، از بس حال بدشو تو بیمارستان دیده بودم وقتی یکم دیر میکرد نگرانش میشدم و وقتی بانگام بهش، بخودم میفهموندم ببین سالمه قرار نیست بلایی سرش بیاد سامانو بقیه دستم می انداختن.. فقط غم تو چشمات دیونم میکرد، میدونستم این عشق داره از پا درش میاره، ته چشمات از یه دلتنگی عمیق خبر می داد، ولی شهاب بی رحمی را در حق خودش تمام میکرد از بس کار میکرد که روی میز کارش یا تو اتاقش خوابش برده بود وقتی منتظرش بودیم بیاد واسه شام، وعده های غذاییش سر جاش نبود، وسط دوتا آدم گیر کرده بودم که در مرز دیونگی همو دوس داشتن و حالا از هم جدا شده بودن، فقط از هم جدا شده بودن ولی دل نکنده بودن، با دیدن سها دلم ریش میشد رنگ نگاهش پر از دلتنگی و عشق به شهاب بود، عذاب کشیدن هر دوشونو می دیدم و کاری ازم بر نمی اومد، باید این روزها میگذشت. تازه اومده بودم تو اتاق شهاب، او زودتر ازم اومده بود دراز کشیده بود، ساعت ۱۲ بود با وجود خستگی زیادی که داشت

هنوز بیدار بود، دراز کشیدم روی تخت کناری..تختم را آورده بودم تو اتاق شهاب نمیخواستم تنه‌اش بزارم گاهیم میرفتم پیش سامان،سامان میگفت تو نخودی..ساعت نزدیک ۲ بود و بیدار بود هنوز..از اون شبا بود که فکر و خیال نمی‌داشت بخوابه..پاشدم لب تختش نشستم و گفتم خوابم نمی‌بره پاشو بریم یه هوایی بخوریم..باهوش تر از این حرفا بود..ساعت ۲ لباس پوشیدیم و زدیم بیرون..فقط راه میرفتیم کنار هم،هیچ کس حرف نمیزد..توی پارک اون محل رفتیم هر از گاهی کسی پیدا میشد..روی نیمکت نشستیم گفت تو که امروز خیلی خسته بودی چرا خوابت نبرد..دستم را روی زانوش گذاشتم و فشردمو گفتم گشمنه پاشو بریم ببینیم چیزی پیدا میشه..دستشو گرفتم و کشیدمو راه افتادیم..شاید اگه من بر ادرسها نبودم میتونست حرف دلش را بهم بزنه ولی حالا مجبور بود همه را بریزه تو دلش..ساندویچ گرفتیم رو بروی هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن،واسه عوض شدن جو گفتم حالا من بگم بریم هواخوری تو باید پاشی بیای،،الان باید خواب باشیما..تو چشمام نگاه کرد که یعنی خودتی،بعدم گفتم امروز و واسم مرخصی رد کن میخوام بخوابم..با خشم نگاهش کردم گفتم اصلا

حرفشم نزن یه عالمه سفارش مونده-مرخصی میخوام
فقط یروز،میدونست شرکت بدون اون واسم
بر هوته..اخمم را بیشتر کردم و گفتم شرمندم پسر خوبی
باش شبها زودبخواب تاصبح مرخصی
نخوای..سرتکون داد..نماز که خوندیم او دوش گرفته
بود،گفتم برو بخواب آگه تونستی بیا،نشدم نیا..شبها
که همه خوابن خوابم نمیره،روز که دیگه
هیچی،حوله م رابه شونم انداختم وگفتم میگفتی منم می
اومدم نخوام تنها برم،لبخندش راکه دیدم خندیدم که
گفت فقط همین یه جا از دستت راحتم..--خیلیم دلت
بخواد آگه بیاریای دلت میخواد همیشه بیای--یه بار
اومدم واسه هفت پیشتم کافیه..رفتم سمتش بغلش
کردم..صدای سامان مارا از هم جدا کرد..--مته این
گر به ها هی خودشونو بهم می مالن...باقهقهقه هر سه
مون هرکی دنبال کار خودش رفت..بیشتر روزها بایه
ماشین یا دو تماشین میرفتیم..شهاب باسامان
زودتر رفتن تا واسه بچه ها هم صبحونه بگیرن منم
بعد اونها می رفتم.دیگه همه فهمیده بودن یکی از اون
دخترها،عاشق شهاب شده بود،شهاب به معنی واقعی
محلش نمیذاشت انگار اونواصلا نمیدید ودرمقابل بقیه
جنس مونث سربه زیر بود...سکوت کرده بودم تا

شهاب خودش یه حرفی بزنه..اون دختر بیچاره حق داشت شهاب از قیافه و هیکل و تیپ فوق العاده بود..همه بچه ها دوستش داشتن..و هر موقع جایی میرفتیم چشم دخترها دنبالش بود اون اصلا سر بلند نمیکرد و محل نمیداد..دختره تو شرکت بدجور پایپیچ شهاب بود،،سامان یروز گفت که شماره شهابو از اون میخواست و اون نداده..دل رفتن به خونه و دیدن نگاههای سها رانداشتم..ولی غروب که از کار اومدم شهاب که پیاده شد گفتم واسه شام میام..سرتکون داد میدونست وقتی تقریباً یه شب در میون میرفتم تنها یاباسامان..گاهی هم شام به اصرار مامان می موندم..مامان از شرکت میپرسید و میگفتم همه چیز عالی..کسی حرفی از شهاب نمیزد..مامان بادیدنم خوشحال شد..گفت سامان نمیاد-نه یکم کار داشت،،باباهم بود...یکم بابا از کار گفت یکم ما..شام خوردیم..سها دوباره میرفت واسه تدریس..ولی اون شب حالش خیلی بد بود رفتم اتاقش و گفتم بپوش بریم یه دوری بز نیم و بیایم..-اتفاقی افتاده- نه فقط میخوام باهم بریم ددر..لبخندکمرنگی زد و گفت خشک و خالی نباشه بستنی هم میخوام_از من ولخرجترم مگه هست؟؟..گفتم بریم پارک یه هوایی

بخوریم..گفت هر جا بستنی هاش،گرونترو خوشمزه تره..نگاهش کردم داشت تلاش میکرد غم چشماشو نبینم..باهم نشستیم روی چمنها..در حالیکه روبرو رانگاه میکردم گفتم مامان میگفت خواستگار داری..به آنی عصبی نگام کردو نگاهش برگردوند..--من نمیدونم کی وقت میکنه همه چیه خونه

را واسه تو،سامان،بابا،خاله ها و دوستاش بگه،،میخندم..نگام که میکنه خندان میگم یادت که نرفته همه یه طرف سهیل جونش یه طرف..مسئله حساسی که سها همیشه اعتراض میکردماتان تو سهیل رابیشتر میخوای..گفتم مگه حرف بدی زدم خب خواستگار داری دیگه،،--اونوقت مامان بهت نگفته جواب من چیه--نه گفته از خودش پرس--میدونست الکی میگم--باشه آقا سهیل با بچه طرفی--تو بچه ایه؟؟--سهیل..به مامانم گفتم اصلا قصد ازدواج ندارم نمیخوام کسی دیگه در موردش حرف بزنه،--چشم-- سهیل--جونم--تو چرا زن نمیگیری باتعجب نگاهش میکنم و میگم که چی بشه --شیرین خواستگار داره،،دختر عموشیرینو میگی..باپرویی میگم زن خوب نیست شیرین باشه..بهم چشم غره میره

و میگه..سهیل نمیدونی چقدر دلم میخواد زن داری
تور و ببینم که چطور فقط میگی چشم..میخندم و میگم
بشین تا بگم چشم--میگن خواهرها فک میکنند
داداشهاشون اصلا بلد نیستن ابراز علاقه کنن..گفته
باشم زن گرفتی من دنبالتون میام بیرون..میخندم به
بدجنسیش که موضوع را خوب عوض کردوگفتم بشین
بچه تور و کجا ببریم مزاحم..چشم غره ی دیگه ایم میره
که میگه باسامان و زنش برو --اونارو دوس ندارم
سامان میخواد هی قربون صدقه زنش بره ولی
تو میخوای لجشو دربیاری من خوشم میاد..قهقهه میزنم
و اون میخنده،و میگم منکه قرار نیس زن بگیرم ولی
باش اگه روزی زن گرفتم تورو باخودمون میبریم
و من هی قربون صدقش میرم..یه مشت به دستم میزنه
پامیشیم و میگم بریم بستنی خانومو بخریم حالش یکم
بهتر شده بود..بعد بستنی سوار شدیم و راهی شدیم تا باهم
شام بخوریم،باهم رفتیم پیتزا خوردیم،حال سها بهتر بود
یکم از دانشگاهو تدریس حرف زدیم و بهش گفتم یه
جوری به دختر عمو بفهمونه من از دواج بکن نیستم
واسه من صبر نکنه،حواسم به ساعت نبود گوشو توی
ماشین جا گذاشته بودم پیش سها سرگوشی نرفتم..راهیه
خونه شدیم که گفت سامان میگه تو توی شرکت

رئییسی همه ازت حساب میبرن،،--اولا حساب اون سامان دهن لقو میرسم،دوما مگه قرار غیر این باشه،سوما خوب نیست همش استرس پاس نشدن چک و آماده نبودنه سفارشو داری بقیه از این بابت راحتن..دم خونه نگه داشتم وگفتم بازم افتخار بدید خانوم سعادت--چشم،اگه فرصت کنم پیاده شدو گفتم شب خوبی شد ممنون..-دختر خوبی باشی زن گرفتتم میبریمت باهم میخندیم و میگم منو دست کم نگیر،چشم خواهر جان برو به سلامت--سهیل--جونم--میدونیکه چقدر دوستت دارم --من هزار برابرش خواهر جان با تک بوقی راهی میشم ولی عصبیم از شهاب،از کاری که کرد و سها رابه این روز انداخت،اگه نیمده بود اگه اینقدر نامرد نبود الان سها حالش خوب بود با این فکرها عصبی شدم واز دستش کفری بودم،گوشیو نگاه کردم شهاب ۲ بار زنگ زده بود و سامان ۵ بار کلید انداختمو رفتم ساعت از ۱۲ گذشته بود،هر دوشون توی سالن نشسته بودن شهاب بادیدنم گفت به به ببین کی اومده؟سامان گفت والا مارا کشتی گشنگی پس اون کوفتیو جواب بده بفهمیم زنده ای یا مرده،بدون اینکه نگاهی به شهاب کنم ویا جواب سلامشو بدم روبه سامان گفتم یه شب شام نخوری نمی میری،و راهی

اتاق سامان شدم.. این یعنی فعلا چشم دیدنشو
ندارم.. خیلی زود چراغها خاموش شدو سامان اومد تو
اتاق، دراز کشیده بودم رو تختش.. نشست لب تخت
و گفت چه مرگته--سامان هیچی بامن نگو--چه مرگته
چرا جوابشو ندادی-دوس داشتم-از همون سرشب
میگفت گشتمه ولی سهیل گفته واسه شام میام--سامان
وقتی من سگم از اون طرفداری نکن--دل نگرانت شدم
زنگ زدم مامان گفت با سها رفتی بیرون،دیگه به اون
حرفی نزدم..نگرانت بود اونقدر پرسید که گفتم رفتی
خونه مامان..برو بیرون چراغ راهم خاموش
کن..صبح صبر کردم تا سامان وشهاب برن بعد من
برم..گاهی بادیدن حال سها به خودم لعنت میفرستم
چرا باکسی رفیقم که حال خواهرم رابه این روز
انداخته،شاید اگه رفته بود دنبال
زندگیش،زودتر فراموش میکردتا الان که میدونه
ماهمش باهمیم..با رفتنم تو اتاق کارمون پاشد ایستاد و
سلام کرد،بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو خیلی یواش
دادم..نشستم سرمیز و مشغول شدم،تاظهر حرفی
بینمون ردوبدل نشد چندبار سامان اومدو رفت
ازگفتگو وشوخی های هرروزه خبری نبود،اوهم گرم
کار بود،میدونستم ناراحت میشه ولی دلم میخواست

یجوری یکم حالشو بگیرم تا دلم خنک بشه..دوسه روزی به همین منوال گذشت،شبها به اتاق سامان میرفتم واسه خواب..بعد از گذشت ۴روز یروز اول رفتم بانک وبعد رفتم شرکت،،دم در صدایی اومد-- خانوم محترم اینجا محل کاره،بهتر برید به کار تون برسین--آقای یگانه،خواهش میکنم یه دوستی ساده،شما با اینم مشکل دارین-من باهمه چیز مشکل دارم،،من اهل این دوستی ها نیستم خانوم--نگید که کسی توی زندگیتون نیست مگه امکان داره--لازم می بینم به آقای سعادت گزارش بدم،ایشون تصمیم گیری کنن،سرفه مصلحتی کردم و تا من اومدم وارد بشم اون دختر باگفتن با اجازه از اتاق خارج شد..در رابستمو گفتم چیکار داشت--نگو که نشنیدی--پس میدونی می شنیدم که اون حرفا رابیش زدی،،نگاش به آنی تغییر کرد-- یعنی چی اینحرف--نگو که منظورم رانمیدونی-- سهیل-هوم-خواهش میکنم،خواهش میگردنگم اون

چیزی که میخواستم بگم تا انتقام خواهرمو ازش بگیرم،،--چیو خواهش میکنی--سهیل..اونقدر لحنش ملتمسانه بود که یه لحظه نگاهمون بهم نشست..پنجره راباز کردم گفتم ۷-۸تا مرد دیگم اینجان،،کسی هم

بدقیافه نیست اینجا، چرا باید این جلوی همه تابلو بازی
در بیاره و واسه تو کرم بریزه.. رنگ نگاهش عوض
شد پوز خندی زدوگفت--میخوای بگی کرم از
خود درخته. جوابشو ندادم.. با باز شدن در و او مدن
سامان واسه امضاها و کارهای اداری او هم ساکت
شد.. در راه برگشت با سامان او مد، میدونستم پাকে
میدونستم حتا دیگه نگاهش در مقابل نامحرم بالانمیاد
ولی آتیشی که با حال سها تو دلم افتاده را ابایدانگار به
دلش مینداختم تا راحت بشم.. سامان شام درست
کرد و صداش زدولی واسه شام نیمد.. صبح جلسه
داشتیم.. گزارش کارش همیشه عالی بود از بس دقیق
انجامشون میداد، در مورد قرار دادهای جدید باهاشون
حرف زدیم و مشکلات بچه ها را شنیدیم.. بعد جلسه مامان
زنگ زد که امشب بریم اونجا با سامان.. بخاطر انیت
کردنش تو خونه جلوی اون گفتم، سامان لباس عوض
کن بریم مامان زنگ زدو گفتم زود بریم.. به صفحه
تلوزیون خیره بود سامان باهاش خدا حافظی کرد ولی
من بدون حرف رفتم.. باورم نمیشد که سامان داشت
میگفت میدونه مامان باهامون چیکار داره نگاهش
کردم.. لبخندی زدوگفت بهش یه دختر معرفی کردم
تامان تحقیق کنه بریم خواستگاری.. نگاهش کردم

وبی درنگ خندیدم و گفتم وای سامان باورم نمیشه، کی هست میشناسم من؟! نه. قهقهه زدیم و گفتم وای خدا باورم نمیشه.. تو داری دامادمیشی.. مامان خوشحال بود تحقیقات نشون داده دختر خیلی خوبیه.. بغلش کردم بعد حدود یکسال که از طلاق سها میگذشت این خبر خوشحال کننده واسه همه مون لذت بخش بود.. میون خنده و خوشحال یادم به شهاب افتاد که بیشتر از یکساله خانوادش را ندیده، تنهای تنها توی خونس. با حرفای امروزم از صبح بهم ریختمش گرچه حقش نبود... شام از گلوم پایین نرفت سها هم حتا خوشحال بود.. بعدشام بدون حرفی زدم بیرون.. رفتم خونه.. در اتاقش راباز کردم نقشه های قرارداد جدید را دورش ریخته بود و بادیدن من سر بلند کرد از تنهاییش مته سگ پشیمون شدم از اینکه میخواستم ادیتش کنم سها هرچقدرم ناراحت بود پیش خانوادش بود ولی اون؟؟ واسه چند لحظه بهم نگاه کردیم او مدم برم که گفت خواستی مچم رابا دوست دخترم بگیری اینطوری میای؟ برگشتم طرفش از لجش گفتم احتیاج به مچ گرفتن نیست کیه که تورو شناسه.. پاشد او مدم، یقه م را دو دستی گرفت و گفت چه مرگته چی میخوای بگی، عوضی ما با هم رفیقیم من بتو دست

رفاقت دادم..سهیل اگه نمیخوای باشم میرم ولی
نگو،،سهیل چیزی ازم نمونده آتیشم نزن..اشکش که
چکید بغلش کردم.میدونستم دلتنگ خانوادشه..نگاهش
کردمو گفتم بابا غلط کردم چرا دیونه میشی--هرکاری
دوس داری بکن،هر چیزی دلت میخوادبهم بگو به غیر
ازدوتا چیز--اول اینکه به قولهایی که بهت دادم شک
نکن دوما هیچوقت اتهام نزار..--شام خوردی-نه--
چرا؟--کسی تاحالا از شام نخوردن نمرده.میخندیمو
میگم برم واست یه کوفتی بیارم که عرضه نداری یه
شام واسه خودت درست کنی..در باز میشه سامان با
دیدن ما باتعجب میگه..تو جنی میشی..چطور بیخبر
اومدی؟ من:خدا اینو لعنت کنه شام کوفتم شد..می
خندیم که سامان میگه شهاب زر میزنه سه تابشقاب
خورد-تو غلط کردی تو میخوای دوماد بشی حالت
نبود۲تا دیس خوردی--باتعجب گفت سامان داری
دوماد میشی..من:بله شادوماد تشریف دارن
ایشون..خوشحال شد.واسش املت درست کردم
بااصرارش سه تایی خوردیم..قرار بودآخر هفته برن
خواستگاری..شب بازپیش شهاب خوابیدم وگفتم
باخودم درگیری داشتم.اون گفت یا جای منه توی اون
شرکت یا این دختره،دیروز ازم خواستگاری

کرد..میخندیم که میگم پسر خوبیه قبولش کن..کلی
میگیمو میخندیدم وقرار همیشه باهانش تسویه کنیم
بره...بهش میگم به همه خواستگارات بگو من نه
شوهرت میدم نه میزارم کسی چپ بهت نگاه کنه،

سهیل))سهم خونه سامان راخریدم تابتونه نزدیک
خونه مامان خونه ای بخره..شهاب از دست دخترها
خسته شده بود هر جا میرفتیم میدیم چطور دست
از سرش برنمیدارن یا شماره میخوان یا شماره میدن یا
درخواست از دواج میدن،هر بار کلافه میدیدمش،لبخندم
راکه دید دستی به موهاش کشیدوگفت،بخند،خندم
داده،نوبت خنده منم میشه،به نصفشون شماره تورو
دادم..قهقهه میزنیم و میگم بده،آخه عزیزم منو میخوان
چیکار؟تورو ول کنن بیان سراغ من که چی؟--تو چی
میگی؟یعنی تو مدیر اینجایی،،یه فحش به دخترها
داد من خندیدمو گفتم..تازه بعضیشون میترسن بیان
طرفت از من میخان پارتی بازی کنم،نمیدونن من
خودم بادیدنت که اینقدر بخودت میرسی میخوام ازت
خواستگاری کنم--پس چرا معطلی-آخه این شانس من
دارم بایکی زندگی وکارم را شریک شدم هر روز
هزاران خواهان داره..لبخندتلخی زد،خاطراتی که

بزور توی دلش خاک کرده منتظر یه تلنگرن تا
هوارشن رو سرش، میگم دلت واسه من سوخت که
کسی نگام نمیکنه غیر از خودت، ابرو بالا میده و میگه
به عشق من توهین نکن، دوما، سهیل خودتو به اون
راه نزن فک نکن من نمی فهمم چطوری دختره افتاده
بوددنبالت شمارتو میخواست.. خودتم دست کمی از من
نداری... راست میگفت آسایش نداشتیم از دست این
دخترها.. منکه هرگز وارد یه رابطه احساسی
نمیشم، یروزی شاید از دواج کنم اونم معلوم نیست کی
بشه، یکسال از نامزدی سامان گذشته و دوسال از جدایی
سها و شهاب، عروسی سامان نزدیک بود و بابا و مامانو
سامان در تکاپو بودن و من جای سامان می موندم
و کارها را انجام میدادم، شهاب خیلی فرق کرده
بود، از لحاظ معنوی قوی تر شده بود، نمازشو سر وقت
میخوند، ته ریش گذاشته بود که فوق العاده بهش می
اومد، توی شرکت مواظب بود حتی ناحق نشه مدام به
من سفارش میکرد.. شهاب چند روز قبل از عروسی
سامان ازم درخواست مرخصی کرد تا یه هفته ای بره
یه سری به خانوادش بزنه، بیشتر از دوسال بود ندیده
بودشون، میدونستم میخواد عروسی هم اینجا
نباشه، با اینکه برام سخت بود ولی قبول کردم بره تایکم

حال و هواسش عوض بشه، خستگی جسمی و روحی در
وجودش معلوم بود.. امروز قرار بود چمدونش را ببندد
و بیاد خدا حافظی.

چند روزی بود دپرس بودم انگار یه روح بودیم در
دو بدن، دو سال هر روز و هر شب را با هم گذروندن این
میشه که نمیتونم ازش دل بکنم، در زد و او مداخله،-
سلام مدیر جون نبینم خستگیتو--اگه آدم بودی می
فهمیدی که بهت گفتم منو با این اسم صدازن--همه
دوست دارن بهشون بگن مدیر-همه یعنی تو هم دوس
داری دیگه--من غلط بکنم، من باید زیر دست شما حالا
حالا شاگردی کنم، اینجوری حالم خوبه، آروم گفتم
چقدرم که حالت خوبه..--رخصت میفرمایین--اگه
نزارم بری چی.. دستشو پشت مو هاش کشید و یکم
او مد جلوتر و گفت، تا تو یکم توی عروسی قرمیدی من
او مدم برادر دو ماد، پوز خندی زد مو گفتم تو نباشی
قر دادنم نمیاد، روبروش ایستادم.. لبخند زد گفتم میدونی
تو چشمای توچی می بینم، لبخند زد و سرشو به
دو طرف تکون داد، خندان گفتم یه سگ که داره التماس
میکنه.. لب میزنه نگو.. ادامه میده فقط یه هفته
س.. خیلی زیاد بشه دیگه، امروز. اخم راکه می

بینه..شونه هامو میگیره..میگم سامان ناراحت میشه
عروسیش نباشی--قرار مون بود فعلا نفهمه،شب
عروسی که حواسش نیست بعدم که دیگه من اومدم.--
مگه میشه نفهمه..کلافه میگه سهیل جان چقدر بهونه
میگیری؟بزار چند روز نبینمت حالم عوض
بشه..چشماش که میادبالا.محکم بغلش میکنم،صداشو
تو همون حالت شنیدم،پشت وپناهم..دستگیرم..همه
کسم بودی و هستی..خودم چندروزه که بلیط گرفتم
دارم دیونه میشم از ندیدنت،،تو که سرت گرم عروسیه
منم زودمیا..از بس خواهرم ۶ماهه زنگ زدو نه گفتم
نتونستم اینبار و نه بگم..--اگه بیشتر شد از الان بگم
اخراجی..شونه م رافشارمیده و میگه چشم
مدیرجون..شماجون بخواه اگه من رو حرف شما
حرف زدم.دست میدیم که میگم کی ازپس زبون تو
برمیاد..دیگه سفارش نکنم دیرنکنی..دستام را رو به
آسمون گرفتمو گفتم خدایا مواظب معاون اجرایی
شرکت باش میدونیکه کسیو ندارم جاش بزارم..میخنده
و میگه میدونستم همه ناراحتیت واسه شرکته..ولی
نترس تا آخر عمر وبال گردنتم..کتش را مرتب میکنه
و میگه سهیل ببخش اینطوری شد و دست تنها شدی..-
فدای سرت برو یکم حال و هوات عوض بشه

روبو سی کردیم ..یکی از بچه ها گفت آژانس او مده ..--
این قدر قُدی نداشتی پیام برسونمت-- لازم نیست سهیل
جان، به کارات برس. کاری نداری سهیل --نه به
خانواده سلام برسون. به سلامت. بیه شکلک که همیشه
باهم در می آوردیم در آورد. خندیدیم چشمکی زد و گفت
رفیق جان خدا حافظ. با حرکت سر خدا حافظی
کردم. تیشتم محشر بود بی شرف. اون شلوار جینش و
تیشرت نصف آستینو کت تکش شده بود عین یه مدل
خارجی.. ((سها)) عروسی سامان و اسم تداعی کننده
ء عروسی غمبار خودم بود، همه ازم خواستن پیام
با عروس دو مادعکس بگیرم، عروسی ما مختلط
نبود ولی دلم میخواست یجوری اگه شهاب او مده
ببینم.. از حرفای سامان که گهگاهی واسه مامان تعریف
میکرد، از وابستگی شدید سهیل و شهاب میگفت از
رفاقت سه نفر شون.. ایکاش بعد دو سال
یکبار میدیدمش، الهام خیلی دختر خوبی بود.. همه مراسم
با اون آرایش ساده و لباس خوشگلم همه ازم تعریف
میکردن، عروس کشون و این چیزا تموم شد و سامان با
فاصله یه کوچه از ما یه خونه خوشگل خریده بود
رفتن سرز ندگیشون، دلم میخواست زود برم توی
اتاقم.. تا تنه اباشم دلم تنهایی میخواست، شب عروسی

خودم شهاب با اون رفتارهای قبلم اصلا جلو
نیومدو شبهای بعدم که من نذاشتم حرف بز نه..هرچقدر
توی این دو سال فکر میکردم حق رابه شهاب میدادمو
خودمو محکوم میکردم،داشتم لباس عوض میکردم که
صدای صحبت بابا می اومد-سهیل،سامان چش
بود؟انگار یکم ناراحت بود اتفاقی افتاده--نه اتفاقی
نیفتاده..دلخور بود که چرا شهاب نیمده..--مگه دعوتش
نکردیم میخواستین اصرار کنی بیاد حالا که رفیق
شماست--مسافرت--مسافرت؟؟ --بله چندوقتی بود
خانوادش زنگش میزدن بره دیگه حالا که یکم
کارمون کم بود واسه چندروز رفته..مامان: حالا تو
چیکار میکنی که یه لحظه بدون شهاب جونت نمیتونی
سر کنی.سهیل:مامان؟؟مامان:حالا چندروزه رفته..یه
هفته..فعلا شبها از شرکت میام اینجا..خوش بحال
سهیل..پس شهاب ایران نبود و دل من بی تابتر
از همیشه،سهیل شبها ۹ می اومد..بیحوصله بود باورم
نمیشدپسر هاهم تحمل دوری همو نداشته باشن..یه مدت
بود پشت سر هم خواستگار می اومدو من مته این
دو سال به مامان میگفتم اسم خواستگار راجلوم من
نیار،یکشب که سامان و خانومش اومدن
خونمون،سهیل هم بود..سامان یواش میگفت ولی من

شنیدم.. سهیل، شهاب گفت بهت بگم مشخص نیست کی
بیاد.. سهیل به روی خودش نیورد بزور گفت اشکال
نداره.. بقیه که رفتن، مامان روبه سهیل گفت، چقدر خوبه
شبها میای، از وقتی اون پسره برگرده توهم میری
سرخونه زندگیت، سهیل با پوزخندی گفت طعنه
میزنی؟؟-- نه، میگم خوشحال بودم این مدت می
اومدی- اینجور که معلومه موندگار شده معلوم نیس کی
بیاد منم حالا حالا همینجام. مامان بالحن شاکی مانندی
گفت، نمیدونم این پسره چی داره که شمادوتار ابدبخت
خودش کرده، اون اسم از دواجو که میشنوه
دادو بیاد میکن.. توهم که ۱۰_۱۵ روزه درست غذا
نمیخوری، ببین چقدر لاغر شدی-- مامان این حرفا
چییه؟ خب وقتی یه هفته سامان رفته ماه عسل، شهابم
نیست کارها ریخته روسرم نه شب دارم نه
روز، گاهی

یادم میره ناهار بخورم.. دیگه باشکم تعارف که
ندارم.. درمورد سهام چیکارش دارین بزارین راحت
باشه وقت واسه ازدواجش هست اونقدر عاقله که
بدون بایدیکم آروم بشه بعد-- توچی؟-- من چی؟--
از دواجو میگم.. سهیل از جاش بلند شدو گفت، من

فعلا قصد از دواج ندارم فعلا به عروس داماد تازه برس-
-نکنه میترسی دل رفیقت بشکنه--مامان جون، من
نمیدونم برای چی دو سال پیش اصرار کردی که اینا
طلاق بگیرن، بهشون فرصت داده بودی الان
سرزندگیشون بودن، روزی صدبار افسوس میخورم
چرا ایندوتا از هم جداشدن، مردتر از شهاب سراغ
ندارم، یه غلطی کرده بود و هزار بار توبه کردولی
شماها توجه نکردین و حرف خودتونو زدین، کسی به
اندازه شهاب نمیتونه اونو دوس داشته باشه.. اشکهام
جاری شد حقیقتی که خودم دو سال ازش فرار میکردم
حالا از زبون سهیل میشنوم--سامان میگفت از وقتی
اون پسره رفته با همه دعوا داری، سر همه
دادمیزنی. خجالت نمیکشی سهیل، یعنی تو مردی--
محض اطلاعتون بیس سرکی دادمیزنم
بعدبگین، از بس سراغشو میگیرن، پدرمو درآوردن این
جنس مونث، بعدم خجالت نداره رفیقم ۲۰ روزه رفته--
باکسی که این همه بلا سرخواهرت آورد رفتی رفیق
و هم خونه شدی.. سهیل صداشو بر دبالا، نکنه ماهیچ
بلایی سرش نیاوردیم، هزار بارگفت
پشیمونه، هزار بارگفت وقتی پای دختر شما اومد وسط
هیچ خبطی نکردم ولی شماها اصلا گوش

نکردین..کتشو برداشتو گفت بیخیال حالا که گذشته
منم میرم تا اینقدر جلوی چشمتون نباشم اذیت میشین با
بودن من..از گوشه دیوار دیدم که کتشو رو به شونه ش
انداخت و رفت، رفتم توی اتاقم.وای دخترها سراغ
شهاب رامیگرفتن، سرم را داخل بالشت فرو کردم و هق
زدم، صدای سهیل تو سرم اگو شد، مردتر از شهاب
پیدانمیشه، هیچکی نمیتونه اندازه شهاب اونو دوس
داشته باشه..((سهیل)) حرفای مامان عصیم
کرد بود، خودمم از خودم بدم می اومد جای خالی
شهاب، باهیچکس پر نمیشد، یروز بعد عروسی سامان
زنگ زدو گفت..شرمنده سهیل جان برام مرخصی
یکماهه ردکن، فعلا نمیام..باورم نمیشد عصبی گوشو
قطع کردم شوکه بودم، یه هفته کجا، یکماه
کجا، مرخصیش تا فرداشب بود و من که دیگه تماس
هاشو جواب ندادم، بخاطر اینکه مگه میشه آدم اینقدر
راحت بزنه رو حرف خودش، سامان بعدیه هفته
ازکیش اومد..کارها زیادبود..روز بعد سامان
اومداتاقمو گفت سهیل باشهاب حرف زددم دلخور
بودکه تو جواب تماسهاشو ندادی، سکوتم راکه دید
گفت، گفت ۱۰ روزه دیگه میاد..روبه سامان گفتم یکیو
جاش پیداکن، هر وقت اومد بیاد وسایلشو ببره..توچت

شده سهیل--فقط بگو چشم سامان..این ۰ روز خیلی سخت تر گذشت.دلم بدجور هواشو کرده بود ولی سهیل نیستم اگه یه گوشمالی بهت ندم..کارهای شرکت بیچارم کرده بودن.از صبح زود تا آخر شب می موندم،ایشون رفته خوشگذرونی و دیگه نمیاد،به یکی بچه هازنگ زدم موقت بیاد جای شهاب،ببینم چی میشه،،از اون شب خونه مامان واسه خواب نرفتم فقط گاهی شام خوردم و اومدم،،حوصله هیچکسو نداشتم فقط میخواستم شهاب برگرده،،چند روزه بعد تقریباً روز ۴۵ از رفتن شهاب بود که سامان اومد اتاقمو گفت،پرواز شهاب تا دو ساعت دیگه میشینه،نمیای بریم فرودگاه،،--نه،تو هم اجازه نداری بری،مگه برای عروسیت فرار نکرد و رفت-سهیل چر اینجوری شدی--تورو خدا بزار بیاد ببینیم چی شده که اینقدر مونده،این بدبخت دو سال توی این شرکت شبو روزش به کار گذشته،داد زدم نمیخواه ازش دفاع کنی،خودش یه زبون چربو نرم داره.برو به کارت برس،--اجازه نمیدی برم حالا--نه همونجور که رفته برگرده..((شهاب)) حدسم درست بود سهیل نیمده بود فرودگاه،تا کسی گرفتمو رفتم خونه،سهیل بی معرفت چطور این مدت این همه زنگ زدم جواب ندادی،حتماً

باید تا یه مدت منت سهیلو بکشم..میرم حمام،صورتمو اصلاح کردم.لباسهای رنگی میپوشم،حتما فک کرده رفتم خوش گذرونی،،توی آینه که نگاه کردم،خوب بودم،،برای دیدن سهیل له له میزدم،ماشین را از پارکینگ در آوردمو راهی شرکت شدم،،ساعت ا بود اوج کار شرکت،اوج رفت و اومدتو شرکت الان بود..وارد شرکت شدم همه باخوشرویی از غیبت طولانی ام پرسیدن،سامانم که ندیدم،،دم اتاق سهیل ایستادم،،انگار تنها انگیزه زندگیم حالا سهیل بود و کنار سهیل کار کردن..در زد-بفرمایید،رفتم تو درو بستم،سرش پایین بود یه چیزی مینوشت..چقدر دلم برای دیدنش و شنیدن صداش تنگ شده بود رفتم جلو تر و فقط نگاهش میکردم--چرا حرف نمیز..جمله ش نیمه کار شد با دیدن من،اخمهاش هزار برابر شد،لبخند کم رنگی زدمو گفتم سلام مدیر جونی-- برو بیرون--سهیل؟؟--خیلی عصبانیم،فعلا برو بیرون.لبخند روی لبم ماسید بادادی که زد--اشکال نداره،بگو،مگه از من شاکی نیستی،بگو تا راحت بشی،من معذرت..تقریبا عر بده زد،معذرت خواهیت مال خودت،دهنتو ببند.برو اینجا و اینستا،معلوم نیست چی میشنوی،از سر میزش پاشد--برای شنیدن هر حرفی

از تو آمادم، دلم برای صدات... روبروم که ایستاد حس
کردم ازش میترسم مته اونشب شده بود که ازش
میترسیدم، تا حالا اینجوری ندیده بودمش، میدونستم بچه
ها از سر کنجکاو ی پشت در فالگوش ایستادن.. لب و ا
کردمو گفتم سهیل عزیزم.. دستشو بردبالا و محکم
کوید تو صورتم، صورتم به جهت مخالف
برگشت.. در باز شد و صدای

سامان و هممه، و دادهای سهیل: بعد ۴۵ روز
خوشگذرونی او مده خود شیرینی، فکر کرده همه با به
به و چه چه تحویلش میگیرن، گمشو بیرون.. سرم
ر اپاین انداختم ادامه داد، اگه مرد بودی حرفت دوتا
نمیشد. ۱ روزت نمیشد ۴۵ روزه.. حالا برگشته حرف
مفتم میزنه، سامان: سهیل بسه دیگه، تمومش کن، سامان
داشت جمعیت ر اپر اکنده میگرد که سهیل نداشت
و گفت.. بزار همه ببینن، بزار عبرت بقیه بشه، جناب
معاون اجرایی شرکت اخراج شد.. برو و سایلنت راجم
کن برو و دیگه برنگرد، دیگه جایی تو شرکت
نداری، مردنیستی همون بهتر که ازت خواستگاری
کنن.. سامان بطرفم او مد.. دستم ر اکشید و گفت، لا اقل
توبیا برو، این حالا سگ شده همیشه کاریش کردتا آروم

شه، دست سامان را عقب زدمو گفتم همه را بیرون
کن، خودم باهش حرف میزنم آروم میشه، سامان
و بقیه رفتن و در را بستن. او مدم حرفی بزخم دادزد
نمیخوام ببینمت گمشو بیرون، یه لحظه نگاهم به
نگاهش وصل شد، قطره اشکم چکید--هه، معلوم
نیست اونجا چه کثاف کاری میکردی، اینجا اشک
تمساحشو واسه من بریز.. دستام کنار بدنم مشت شد
چشمامو روی هم فشار دادم برگشتم تا برم بسه اینهمه
تحقیر، دیگه حقم نبود اینهمه بشنوم، نزدیک در که
رسیدم صداشو شنیدم، وسایلم ببر دیگه بهت تو شرکت
نیازی نداریم.. رفتم بیرون و در را بهم زدم،.. توی
شرکت همه قبولم داشتن، سهیل رییس بودو یکم
زودجوش، همه پیش من می اومدن تا حرفاشونو به
سهیل منتقل کنم، حالا سهیل پیش همه... حالم زیادی
خراب بود... بزور تا خونه رانندگی کردم. مگه امکان
داشت سهیل هنوز بهم بگه میری دنبال کثافت
کاری.. فکر میکردم میزاره حرف بزخم.. سهیل
را از دست دادم، بجای کارم میلنگه که رفیق و شریکم
بهم این حرفو میزنه. ((سهیل)) سرم در حال انفجار بود
سکوت مرگباری شرکت را دربر گرفته بود.. یه هفته
از اون روز لعنتی میگذره، و من یه هفتس شبها

نخوابیدم، چراغ اتاقش شبها روشن بود، دلم داره
میترکه نه این غرور لعنتی میزاره پاپیش بزارم نه حتا
بیار دیگه دیدمش، ایکاش خورش را عوض نکنه. دلم
براش پرمیزد، نگاه پر از حسرتش، از شرمندگی حرفایی
که زدم نمیدونستم چطور قراره باهاش روبرو بشم
سامانم این مدت باهام سرسنگین بود.. شنبه بود رضایی
همونکه قراره جای شهاب بیاد کار بلد نبود سامان
را گذاشتم جای او و رضایی جای سامان.. او مداتاقم
وگفت من وسایلم را کجا بزارم گفتم گوشه اتاق سامان
بزاره تا فردا.. خوب بهونه ای بود که پیامکی به شهاب
بدم بیاد منو از این لجنزار شرمندگی نجاتم بده و بگه
قضیه چیه، متن را نوشتم (بیا وسایلت را ببر، مزاحم
کار معاون جدید) ارسال کردم.. هر کار ننتونستم چیز
بهتری بنویسم.. جوابش را داد ((چشم، فر ا صبح میام
میبرم)) بغض دو ماهم اشک شدو چکید همیشه اینقدر
با ادب بود.. اشکم جاری شد.. خوشحال بودم حتما فردا
میاد.. ((شهاب)) یه هفته ست در به در دنبال
کار میگردم، دلم نمیخواست جایی غیر از پیش سهیل
کار کنم ولی چاره نبود او بیرونم کرده بود، دلم خوش
بود وسایلم و مدارکم انجاست تا سهیل بگه برگرد و من
با سر برم حتا نگاه اطرافیان هم مهم نبود سهیل همه

داشته من بود، ولی با پیامک دیروزش امیدم
ناامید شد، انگار سهیل واقعا داره منو حذف میکنه، باشه
آقا سهیل تو هم مته خواهرت پشت پایزن به همه
چیز.. صبح قبل رفتنش زدم بیرون، دیروز بلاخره
کار پیدا کرده بودم، رفتم محل کار جدید قرار داد بستم
و قرار شد از فردا برم.. ساعت حدودا ۱۰ بود که
وارد شرکت شدم، اول رفتم تو اتاقی که یه مدت بود
جدا کرده بودیم بخاطر تمرکز و کار زیادی که
داشتیم، همه با افسوس و ترحم نگاهم کردن و دورم جم
شدن و گفتن برگردم سر کارم، گفتن جات این مدت
خیلی خالی بود.. فعلا که قسمت نیست دیگه باهم
همکار باشیم ببینیم خداچی میخواد، بزور از جمعشون
گذشتم و رفتم تا وسایلمو داخل جعبه بزارم، سامان را
دیدم و او مد سراغم، شهاب جان کجا؟؟ -- هر جایی غیر
از اینجا.. این حرفا چیه، تو که گفتی
میشناسیش، بخدا مطمئنم پشیمونه، خودش گفت یکی
موقت میاد.. نه موقت نیست دستور داده پیام وسایلم
را ببرم.. -- تو رو خدا شهاب نرو، هیچکس نمیتونه جای
تو رو بگیره، من معذرت میخوام، من در حال جم
کردنم و سامان در حال

راضی کردن من--بحث این حرفا نیست سامان
جان، فعلا صلاح نیست باشم بزار یه مدت
بگذره، درضمن قبل رفتن گفته بود دیر پیام اخراجم
میکنه فکر کردم شوخی میکنه--کار پیدا کردی--او هوم
منتظر مدار کم بودم.. راستی کادوی از دو اجتو نشد
زودتر بدم شرمندم--چی داری میگی، من دارم دیونه
میشم از رفتنت تو میگه کادوی عروسی،، بغلش کردم
بوسیدمش و دوسکه رابهش دادم--خونه راکه عوض
نمیکنی--نمیدونم فعلا هیچی نمیدونم. وسایلم رادادم به
آبدارچی و گفتم بزار تو ماشین..--میری پیش سهیل-
میرم مدار کمو بگیرم تنهاست، سرش را باناراحتی
تکون داد بیار دیگه همو بغل کردیم من گفتم ببخش این
مدت کارها زیاد بود اذیت شدی--نبودتو اذیت
کنندس.. از هم جدا شدیم.. داشتم دق میکردم او مده بودم با
سهیل و شرکت وداع کنم یه هفته منتظرش بودم بیاد
بگه عصبی بود ناراحت بوده ولی نیمد بقول خودش
مرد که از حرفش بر نمیگرده.. در زدم وبا مکث
واردشدم در رابستم. سلام کردم باکمی مکث سرشو بالا
گرفت حتا جواب

سلامو نداد--کاری داشتین--مدار کم
رامیخواستم. سرتکون دادو پاشد از توی کمد پوشه
مدار کم را پیدا کردو روی میز گذاشت، لا اقل یه حرفی
بزن لعنتی، باید حرفامو میزدم دارم میترکم. پوشه
را برداشتم دو قدم از میزش دور شدمو به در نزدیک
شدم--عادت کردم به اینکه داشته هامو از دست بدم
نگاهمو به در دوختمو گفتم تو آخریش بودی، یکشب
بعد رفتم مامانم که قبلا سخته کرده بودوبه من نگفته
بودن فوت کرد، دستم بند بود حالم خراب بودو توهم
جواب تلفنهامو نمیدادی، اونروز که زنگ زد تا اوادم
بگم چرا مرخصی خواستم قطع کردی، نتونستم
زودتر پیام، چون میدونستم شاید دیگه برنگردم
اونجا... ببخش اگه سر قبر مادرم ضجه زدن کثافت
کاریه.. حلال کن دست تنها بودی اون مدت، پوشه را
تو دستم لول کردمو از اون اتاق زد
بیرون.. سوار ماشین شدم.. مدار کم را تحویل آقای اویسی
دادم، کارتوی یه شرکت ساختمانی بود.. حالم نگفتی
بود.. وقتی آدم خانواده نداره، رفیق نداره، زندگی
نداره، پس برای چی زنده ست، من واقعا فردا با چه
انگیزه ای میرم سرکار.. دیگه دلم نمیخواست باسهیل
هم خونه باشیم. باید یه مدت تنها باشم بعد یه دلتنگی

نفس گیر از سها و سهیل حالا تنهایی هم بهش اضافه
میشه. توی اتاقمون عکسهای سه نفره و دونفرمون با
سهیل دیدم بادی‌نشون لبخند حسرت بار روی لبهام بود
ویه افسوس بزرگ توی دلم.. چمدونم راباز نکرده
برداشتم بقیه و سایلمو داخل ساک ریختمو راهی شدم.

یادم به مامانم می افته، که فقط نگاهم کرد، دستم
رافشر دحلالم کن راکه شنید، میون ضجه های من آروم
چشم بست، دنیا پیش چشمم تیره تار شد، طبق وصیتش
همونجا خاکش کر دیم نتونستم نمونم تاچهلمش فک
میگردم دیگه هیچوقت نمی بینمش، دلم خوش بود
سهیلو دارم، میام و اسش در ددل میکنم، و وقتی
رفیقم، شریکم میگه رفتی دنبال کثافت کاری، یعنی
هنوز بهم شک داده، یعنی هنوز گوشه ذهنش به این
فکر میکنه که من هنوز دنبال اون کارها میرم، باید یه
تصمیم درست بگیرم، ((سهیل)) از محل کار زدم
بیرون، امیدوار بودم دیر نرسم، حدسم درست بود در
اتاقش باز بود لباسها و لوازمش نبود، آخرش
دیر رسیدم، سرم را گرفتمو روی مبل نشستم، چی
میخواستم چی شد، باید میرفتم میگردم
از خجالت، از شرمندگی، آخه دیونه، من میگم بیا و سایلنت

رابر، که توییای بگی منکه خودم شریکم کجام، نه
تسویه کرده، نه او مده از حقش دفاع کنه، من یه زری
زدم مگه تو باید جدیش بگیری، هنوز صدای بغض
دارش راکه یادم میاد دلم میخواد سرم رابکوبم به
دیوار، و اون اشکی که اونروز از گوشه چشمش
چکید، با جای خالیش چیکار میکردم، حالا که مادرشو
از دست داده هم تنهاتر شده و هم دلشکسته، روزها به
بدی میگذشت، انگیزه ای واسه رفتن به شرکت نداشتم
انگار تمام انگیزم توی این دوسال شهاب بود، او راست
میگفت بهم که، تو همه کس منی، داداشی که همیشه
آرزوشو داشتم، پدری که پیشم نیست، خانواده ای که
الان ندارمشون، رفیقمی، شریکمی، اصلا تو
خودمنی... سامان حسابی ازم دلخور و شاکی بود، من
فقط سکوت کرده بودم، رضایی که اصلا کار بلد
نبود در حد شرکت ما نبود به سامان گفته بودم بزار دش
سریه کار دیگه، بیشتر کارها رابه سامان سپرده بودم
خودم بیحوصله تر از این حرفا بودم، از سامان شنیده
بودم کار پیدا کرده.. اونقدر حرفه ای و کار دست بود که
هیچکس جاشو نمیگرفت و حالا خوشبحال کسی که
شهابو داره،.. سه ماه به سختی گذشت و من باخودم
درگیر بودم که باید برم دیدنش، ولی چطور با چه

رویی، توخونه هم از تنهایی و نبودش دیونه شدم، ۱۰-
۵ روزی میشد نرسیده بودم برم خونه مامان از بس
کارم زیاد بود سفارشها را باید تحویل میدادیم، شب
بعد از نماز راهی خونه مامان شدم، مامان با دیدن قیافم
غافلگیر شد-- این چه قیافه ایه واسه خودت درست
کردی ریش و موی بلند، گفتم رفیقت
برگشته، سر حالی، داری خوش میگذرونی نمیای دیدن
پدر و مادرت-- چه خوش گذرونی، مادر من کارمون
زیاد بود-- در این حد-- بیخیال مامان، آگه ناراحتی
برم، بابا کجاست-- الان میاد، پاشو برو صورتتو
اصلاح کن خونه سامان دعوتیم-- مامان من خستم
چرا نگفتی تا من نیام-- خود سامان ازم خواست- با
اصرار مامان صورتمو اصلاح کردم و بابا که او مد
رفتیم سراغ سها را گرفتم گفت زودتر رفته کمک
الهام.. سامان که حال و روزم را میدانست از دیدنم
خوشحال شد. چشمم به سها افتاد، مته همیشه ساکت
و مظلوم نشسته بود کنار مامان، میدونستم همه غمهاشو
توی دلش میریزه و حالا باهم دردمشترک داریم، از
دوریش حال هر دو مون خرابه، پیشش نشستمو گفتم
چقدر ساکت شدی.. نگاهم کردو گفت مته تو که کم
پیداشدی، درضمن چقدرم زشت

شدی، پوز خندکمرنگی زدمو، حواسمو دادم به سوال
بابا. سامان نشست پیشم، سها رفت پیش
الهام. سامان: ممنون که اومدی خیلی خوشحال
شدم، فک نمیکردم بیای-- زحمتت دادم فقط__ مخ
نداشتت تکون خورده سهیل... سهیل-- هوم-- جون
سامان یه فکری کن شهاب برگرده-- تو اگه فکری
داری بگو، میخواستی یه زنگش بزنی ببینی زنده
س، چیکار میکنه-- مگه کارهای شرکت امون میده به
ادم-- پاشو بریم تو بالکن در رومی بندیم وزنگش
میزنیم توهم صداشو میشنوی-- لازم نکرده، پاشد
دستمو کشید و روبه بقیه گفت ما الان
برمیگردیم، میدونست طاقتم طاق شده از دوریش--
سامان وای بحالت سوتی بدی-- نه جون سامان، فقط
حالشو میپرسم، سهیل سه ماه شد چر آشتی
نمیکنین، نکنه توقع داری اون بیاد باتو آشتی کنی--
شمارشو گرفت وزد اسپیکر،، چر اوقتی صدای کسیو
میشنویم تازه می فهمیم چقدر دلتنگشیم، صدای زیباش
توی گوشه پیچید، روی صندلی کنار هم نشستیم--
سلام سامان جان-- سلام بیمعرفت-- عه انگار اشتباه
گرفتی میخواستی اون نامرد و بگیری، لبخند تلخی
رو لبم جاخوش کرد بچه پرو اگه بدونه دارم

میشنوم، سامان بادیدن لبخندم نوق کرد--خیلی نامردی
شهاب، کجا رفتی آب شدی رفتی زیره زمین--نه
سامان جان، یه گوشه این شهر دارم جون میکنم!--
بمیرم برات، لا اقل آدرس بده، یه شب پیام دیدنت--باشه
برات اس ام اس میکنم، خودت خوبی، چه خبرا--
سلامتی فقط دوری تو، خیلی بده که نیستی--دیگه
قسمت اینجوری بود. حالا...--چیزی میخواستی
بگی، شهاب--نه فقط.. سهیل خوبه فکر نمیکردم اینقدر
کینه ای باشه، حالش چطور ه--والا چی بگم شهاب
جون، یه مرده متحرک که نه حرف میزنه، نه حوصله
کسیو داره--هواشو داشته باش، وقتی نداشته باشیش
میفهمی چی داشتی--شهاب چطور قید سهمت
رازدی، تسویه که نکردی، تواز اون شرکت شریک
بودی که--سهم از اون شرکت فقط سهیل بود، پول
میخوام چیکار--اونجا شغلت خوبه--ای بدک
نیست، من یه نفرم مگه چقدر خرج دارم، راستی
رئیس نفر ستاده باشدت فوضولی--نه عامو مگه میشه
با اون حرف زد--دیگه چه دردی داره، دردش این بود
منو

نبینه، الان که باید حالش خوب باشه یه کار مند بی
انضباط را اخراج کرد تا عبرت بقیه بشه، ماشالله به
اون همه جذبه--این واسه همه هار تو پورت
میکنه، دوری از تو پدرشو در آورده--جک
نگوسامان، اون منو دیگه یادشم نمیاد--میدونی که
اینطور نیست، نمیدونم چی شد که اینطور دوتا غد
ولجباری به پست هم خوردین، تو نباید کوتاه می
اومدی--خودش منو میشناسه من جایی که منو نخوان
نمی مونم، سامان جان، بیخیال بلاخره میگذره
روزگار، ماهم تحمل میکنیم--یه شب دعوتت میکنم
خونم باید تشریف بیاری-نه فعلا سامان بزار سر یه
فرصت بهتر.. ممنون زنگ زدی.--خواهش
میکنم. خدانگهدار--خیر پیش... کلافه و دلنتگ تر
از قبل، دستی توی مو هام کشیدم بدون حرف رفتیم پیش
بقیه، حالم هزار درجه بدتر از قبل شد، ((سهمم از اون
شرکت سهیل بود، هواشو داشته باش، وقتی نداشته
باشیش می فهمی چی داشتی)) سامانم باحالی گرفته
وارد آشپزخونه شد، وقتی کسی حواسش به من
نبود از خونه زدم بیرون، گوشیمو خاموش کردم
دستمو توی جیبم کردم و پیاده راهی ناکجا
آبادشدم، چقدر نامردم که تتهاش گذاشتم چیکار کنم که

روی برگشت نداشتم، نمی‌دونم تا ساعت چند پیاده رفتم
و ساعت چند بود که خسته تر از همیشه به خونه
رسیدم، صبح با سر درد شدید، حاضر شدم و باتاکسی
راهیه شرکت شدم، توی اتاقم بودم داشتم کتم را اویزون
می‌کردم که سامان عصبانی اومد تو اتاق، دیروز ناهار
نخورده بودم دیشب و صبحم چیزی نخورده بودم از
خسته گی و بی حوصلگی، فهمیدم نزدیکم شدولی من
قبلش چشمم سیاهی رفت و فهمیدم سامان زیر بازوم
را گرفت .. سامان داد زبیرام آب قندیارن، چشمم
باز نمیشد، دیشبم نتونسته بودم بخوابم عار غم خستگی
شدید، دوسه قلوپ از آب قند خوردم صدای نگران
سامان را شنیدم-- داری چیکار میکنی باخودت-- پاشو
برو سر کارت فشارم افتاده بود الان خوبم-- چشمات
قرمز ه، بدنت یخ کرده-- خب فشارم افتاده که اینجوری
شدم الان بهترم-- آدرس شهابو بگیرم بریم دیدنش--
نع، پاشو برو سراغ کارت-- چرا اینقدر مغروری، یه
معذرت خواهی مگه چقدر سخته تا تموم شه این
روزهای لعنتی، دیدی دیشب گفت چقدر
تتهاست بادستام سرم را گرفتم و گفتم سرم داره میترکه
یه قرص برام بیار-- تو قرص شهاب میخوای.. بی
حوصله داددم-- اسمشو دیگه جلوی من

نمیاری، فهمیدی؟؟ حالام برو بیرون... روزها
میگذشت، ولی من نمیدونم چطور میگذروندم بار فیقی
که دو سال همیشه کنارم بود، سامان راست میگفت من
باشهاب حال خوب میشه،، نمیدونم اون کیه، چی داره
که تا وقتی هست حالت خوبه و داغون میشی وقتی
نیست، لعنت به این غرور لعنتی که نمیزاشت پا پیش
بزارم. ((شهاب)) خونه جدیدی که باهزار چک و وام
خریدم خوبه،، نزدیک شرکت جدید بود، آخه کی توی
یه خونه تنها بهش خوش میگذره، انگار سهیل سر جونم
قمار کرده بود، هر دفعه به سرم میزد برم سراغش ولی
وقتی اون نخواد منو ببینه چه فایده داره رفتن من.. باید
میدونستم یروز به اینجا میرسیدم،، میدونست تنهایی
چقدر زجر میکشم و اتهام گذاشت حتا با دونستن
واقعیته که من تقصیری نداشتم،، باید تحمل
میکردم، تازه بانبود سهیل، انگار ازسها هم دورتر شده
بودم،، دلتنگیم چندین برابر بیشتر شده بود،، از بی کسی
خودم زجر میکشیدم و دم نمیزدم، کارمو رابه نحو
احسن انجام میدادم، فقط مونده بوداخراج شم که دیگه
برم بمیرم،، شاید نه حتما فقط عشق به سها میتونست
منو سرپا نگه داره،، ازبانک باضمانت آقای اویسی وام
گرفته بودم.. ((سها)) نزدیک به دو سال نیم از جدایی

مون میگذشت و من توی دوری از شهاب و عشقی که
بهش داشتم غرق شده بودم، استادطاهری هر دفعه که
توی دانشگاه میرسیدیم باهام گرم میگرفت، یه جوری
بود دلم نمیخواست، استاد شیمی بود به نظر سرسخت
و جدی می اومد ولی پیش من بزور لبخند میزد و
خودشو مهربون نشون میداد، یه روز بعد کلاس که
تموم شده بودازم خواهش کرد باهاش همراه شم میخواد
حرف بزنه، توی کافی شاپ روبروی هم نشستیم، بعداز
یه مقدمه چینی همونطور که تصور میکردم ازم
درخواست ازدواج کرد، در کمال احترام گفتم
قصد ازدواج ندارم. ولی او اصرار کرد یکم باهم آشنا
باشیم بعدا اگه نظرم منفی بود میره، از طرفتی خیلی
تنهابودم اونقدر تنها که گاهی به مرز
دیوانگی، میرسیدم از فکر و خیال به شهاب، توی این سه
سال فک میکردم شهاب برمیگرده، یه حسی بهم
میگفت دیگه هیچوقت بر نمیگرده. پیشنهادشو برای
آشنایی قبول کردم... ((شهاب)) توی محله مامان پرس
و جو کردم تا یه هیئت تشکیل بدم، برای شادی روح
مامان و فرار از تنهایی، ماشینم رافر و ختم نیازی بهش
نداشتم، استقبال شدیه جایی بزرگ خریدم، کارهای
جانبی را انجام دادم، یه فکرایه داشتم که داشت به

واقعیّت تبدیل می شد، روزها بعد از اتمام کار شرکت، دنبال کار هیئت میرفتم خوب بود که خودمو مشغول کرده بودم..

سهیل))دیگه تحمل تموم شده بودشب وروز در فکر شهاب بودم کار مون زیاد بودخستگی هم به بی حوصلگی دامن میزد، ۶ ماه از دوری منو شهاب میگذشت، که نفسم در نمی اومد.. سرشب که توخونه تنها به در و دیوار نگاه میکردم یه آن تصمیم گرفت برم سراغش.. دلم واسه دیدنش بی تاب بود، شماره سامان را گرفتم--سلام سهیل --سلام، کجایی؟__خونه--آدرس شهابو واسم بفرست--میری آشتی--پ میرم خواستگاری، زودبفرست تاپشیمون نشدم، سامان باخوشحالی کم نظیر گفت میشه منم بیام--بعد باید تنها برگردی--حالا بین اصلا باهات آشتی میکنه بعدخودتو دعوت کن، گرچه اون مته تو کوه غرور نیس آقا ومهر بونه--من خانوم و نامهر بونم، خندیدو گفت حاضر شو میام میرسونمت، اگه ننداختت بیرون برمیگردم.. دوش گرفتم وصورتمو اصلاح کردم، لباس پوشیده بودم که سامان تک زد.. راه افتادیم، بجانگه داشت شیرینی

خرید، غر زدم این خز بازیا چیه--برو عامو میخای
وقتی آشتی کردین بگی برو شیرینی بخر منو بفرستی
دنبال نخودسیاه.. گوشه لبم کش او مدباهمون اخم گفتم
دیونه ای تو--منم پیام داخل، برگشتم جدی نگاهش
کردم، خندیدو گفت خب ذوق دارم، دوس دارم پیام
ببینم--ببخشید دقیقا چیو ببینی--هر چی؟؟ ابرو هام بالا
رفت--خجالت بکش تو زن داری، این حرفا چیه
میزنی--شما روی زن وشوهرها راسفید کردین، نگه
داشت، بغضی که ۶ ماه دم گلوم مونده بود را به سختی
قورت دادم، میخواست خفم کنه در حال انفجار بودم ولی
در عین حال ذوق داشتم از دیدنش، دستی توی مو هام
کشیدم، باخودم که رو در بایستی نداشتم دیگه واقعا بدون
شهاب نمیتونستم، بی هم زبونی داغونم کرده
بود، شهاب جای تمام رفقای قبلیم را گرفته بود، بی
شهاب بودن طاقت فرسابود، نمیدونم سها چی
میکشید.. هر چقدر سامان زنگ زد خونه نبود سامان
شمارش را گرفت--الو شهاب--جانم سامان--کجایی
پسر دم خونتم--آی پسر چه عجب--نمیای خونه--دستم
بنده--می شینم تو ماشین تا بیای--باشه پس سعی میکنم
تا ۲۰ دقیقه دیگه پیام، راستی مشکلی که پیش نیومده--نه
بابا دلم واست تنگ شده--باشه زود میام بدون نگاه

کردن به سامان میگم، بیخیال سامان برگرد بریم--نه
بابا این همه راهو اومدیم، یکم بشین به کارهای زشتت
فک کن تایید--کجا رفته که هنوز برنگشته خونش--
وقتی دیدیش از خودش پرس.. پیاده شدم و گفتم میرم
قدم بزخم رفتی داخل تک بزن میام..--جای دور نری
الانا میاد--نترس برمیگردم.. دستام را از کتم رد کردم
توی جیب شلوارم کردم، نیم ساعت گذشته سامان پیام
داد ما رفتیم داخل زودبیا.. راه اومدنی را دور زد.. در
راحتما سامان باز گذاشته، نمیدونم سامان چی تو
صورتتم دید که اشاره کرد برم داخل، لب زدمیرم
شیرینی را بیارم سرتکون دادم، صدای شهاب از توی
آشپزخونه می اومد.. داشت میوه می شست.. پشتش به
ورودی بود.. داشت حرف میزد-- راستی سامان چه
خبر از اون برج زهرمار؟ خوب بهش خوش
میگذره، بی معرفت، اینقدر راحت منو و رفاقتمون
یادش رفت، منو باش.. چقدرم هار شده، چه سیلی توی
صورتتم زد، بدت نیاد سامان ولی اینو از کجا پیداش
کردین، دیونه س.. پشت سرش یکم بافاصله ایستاده
بودم و زل زده بودم بهشو گوش میدادم به حرفاش--
سامان این برج زهرمار... برگشت بادیدن من حسابی
جاخوردو بعد آروم نگاهش برگردوند و خودشم

برگشت، نگاهش چقدر ناباور بود به آنی ساکت
شد، چقدر خوبه دیدنش، نگاه ازش نمیگرفتم.. من
باید میرفتم.. توی یه سانتیش ایستادمو آروم پیچ
زدم،، داشتی مستفیضمون میکردی، بادستم پهلو شو
گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم.. و محکم بغلش
کردم.. آروم پیچ زدیمون مستفیضت کنم.. لب میگزمو
میخندم.. اونم محکم بغلم کرد بود،، از تو بغل هم در
او مدیم خیره بودیم بهم.. نیشتر اشک راتوی چشمام
دید.. لبخند تلخی زد.. صدای سامان از هم جدامون
کرد.. شهاب اشک داداشمو در نیاری، قول داده بچه
خوبی باشه.. شهاب ازم نگاه گرفتو روبه سامان گفت
بچه پروتر از این حرفاست، آدمش میکنم.. آهسته
گفتم، تو مردش باش بکن.. اون شکلکی که صورتشو
مچاله میکردو واسم در آورد و خندیدیم.. سامان جعبه
شیرینی راروی اپن گذاشتو گفت سهیل گفت تو، تو
بساطت شام نداری می کشیمون گشنگی واسه همین
شیرینی خرید.. لبخندیوری شهاب از روی لبش پاک
نمیشد خطاب به سامان گفت حساب تورو هم میرسم
جاخالی ندی، دستشو پشت کمرم گذاشتو گفت بشینین
چایی بریزم بیام، دستشو کشیدم و افتاد تو بغلم و تو همون
حالت گفتم سامان میریزه تو بیا، سامان در حالیکه

غر میزد--انگار اینجام رئیسه، به طرف کتری وقوری
رفت. دلخورانه نگاهم کردو باهم روی کاناپه
نشستیم. نگاهش که به نگاه پراز دلتنگی وچشمای
قرمزم افتاد.. آروم گفتم تو بامن چیکار کردی
شهاب، پوز خندی زد که ادامه دادم، بی همگان بسرشود
بی تو .. ادامش راسرتکون دادم..--بی منم ۶ماه
سرشد، زانوشو فشار دادمو گفتم خیلی غرمیزنی
هرچی هیچی نمیگم ضعیفه.. صدای استکان راکه شنید
حرفشو نزد فقط نگام کرد.. جلوی سامان باز اخم
کرد و اسه من، و یواش گفت امشب یه بلایی سرم
نیاری، سرم راپایین انداختمو گفتم، بترس که منتظرم
تتها شیم گرچه تو خودت بلاییکه سرمن نازل شدی که
نبودتم هزاران بلاست. سامان سینی چایی راروی
میز گذاشت و رفت با شیرینی اومد که شهاب

گفت، چقدر لفتش دادی اگه خواستگار بود که تاحالا
رفته بود. سامان نشست وگفت خواستگاری آوردم که
میدونم هیچوقت نمیره، بیخ ریش خودت
بابا، مانخواستیم این رفیق روانیتو. باسامان
خندیدن.. بعداز چایی و شیرینی سامان پاشدوگفت هرچی
صبر کردم سهیل نامرد یه معذرت خواهی کنه که

نکرد تا مجبور نشدم یه جعبه هم واسه خونه بخرم
،چایی درست کنم یه هفته ناهار درست کنم برم
دیگه،،شهاب خندان گفت شستن ظرفا رو یادت رفت-
-اونکه کار هر شبمه..انشاءالله هر دو تون
دچار بشین..شهاب پاشد واسه بدرقه سامان..دم
در صدای یواش سامان اومد،،،ببین امشب وقتشه به
چیز خوردن بندازش،،هر کار بگی امشب واست
میکنه،هر کاری..میخندن،بلندخطاب به من گفت بلاملا
سربچه مردم نیاری..دادم میری یا پیام..خندان
خداحافظی کردن شهاب در راست..((شهاب))آرزوی
هر شبم بر آورده شده بودسهیل اینجابود دیگه چی
میخواستم،،پاشد ایستاده بودکنار ستون سالن..بدون
توجه به او،دکمه های پیرهنم راباز میکردم،داشت می
اومد نزدیکم،رو بروم ایستادو بغلم کردوگفت غلط
کردم،،شهاب غلط اضافی کردم..سهیل داشت گریه
میکردو من باور نمیکردم..دستام نوازش وار روی
کمرش میچرخید..بلاخره از هم جداشدیم،نگاه مون بهم
بود..باهمون لبخندتلخ گفتم این حرفا چیه؟؟این کارها
یعنی چی؟ پیرهنمو در آوردم گذاشتم روی دسته مبل
وگفتم بیا بشینیم،،یه تیشرت جذب پوشیده بود با اون
هیگلش--بیچاره شدم شهاب این ۶ماه-- من چی

بگم، دیونگی واسه یه لحظم بود--شهاب میدونم این
رسم رفاقت نبود ولی فراموش کن--سهیل این حرفارو
تموم کن..گفت حدس سامان درست بود نه؟؟شام
نداری--نه--خودم برم یه چی درست کنم،چطور تو
زنده ای بااین وضع آشپزیت..باهم شام خوردیم،از
اوضاع کارم گفتم او از شرکت گفت..جا انداختیم پیش
هم..سهیل دراز کشیدوگفت آخیش بعد ۶ماه امشب
راحت میخوابم--فک کن بزارم بخوابی،بعد ۶ماه
میخوام مستفیضت کنم..باهم میخندیم..هرکدوم روی
آرنج مون تکیه داده بودیم و حرف میزدیم،سهیل:منکه
داغونتم شهاب--سهیل میخوای به غلامی قبولت
کنم..نگاهش همراه با لبخندش روصورت موند وگفت
همینجوریشم غلامتم،ولی جور دیگه هرچی فک
میکنم راه نداره--کجابودی سرشب،ابرو بالا میده
ومیگه همین دور وبر--از فردا برمیگردی خونه--فعلا
اینجارو خریدم تو بیا..((سهیل))صبح شهاب صبحونه
حاضر کرده بودوصدام کرد،بعدنماز زودی دویدیم
خوابیدیم ازبس کم خوابیده بودیم،باهم صبحونه
خوردیم حاضر،آماده رفتن شدیم،دم درشهاب بغلم
کردو گفت:ممنون که اومدی،انگیزه ای واسه زندگی
نداشتم--مته خودم،بابت صبحونه ممنون--نوش جون

آقا، ظهر چی دوس دارین درست کنم براتون، باهم
خندیدیم که گفت انگار بدت نمی اومدی به غلامی
قبولت کنم-- کی بدش میاد همچین تیکه ای نصیبت
بشه، گرچه ما همه جور آش و لاش توئیم.-- چاکرتم
داداش در بست.. باهم از آسانسور خارج شدیم، سامان
دیشب باتاکسی رفته بود، شهاب گفت میام تاجایی
باهات پیام که بدرقه ت کامل شده باشه.. صبح سامان
اول از همه اومد تو اتاقم، بادیدم یک ساعت دلشو
گرفته بودو میخندید.. سعی کردم نخندم و جدی
بگم، تموم نشد اول صبحی، برو بیرون هر وقت تموم شد
بیا.-- تو چرا اینجوری شدی، چشمات رنگ زندگی
گرفته، صدات سر حاله، مثل قبل که شهاب بود
شدی، چیکارش کردی-- سامان تو خجالت
نمیکشی.. پاشدم دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم برو
به کارات برس نیشتم ببند.. با حرکت چشم قبول
کرد.. اومد بره که گفتم دیگه داشتیم نفس کم می
آوردیم.. شهاب برام مته توئه، داغون شدم این مدت
از دوریش-- میدونم ولی عمرا از دوری من یا کسی
دیگه اینجوری بشی، زنگش بزخم ببینم اون درچه
حاله.. در حالیکه لبخند میزدم رفتم به میز تکیه دادم
منتظر شنیدن صداش بود-- الو شهاب، شهاب با یه

صدای شادوسر حال گفت،--چیه سامان؟--داداشم
راچیکار کردی،--کاری هم باشه اون بامن کرده،از
زندگی سیرم کرده--سهیل حالش خیلی خوبه--منم
خیلی خوبم،سهیل نفس منه،داشتم خفه میشدم
دیگه،نشنوه پرو بشه،لبخندم کش او مد--مگه پرو
نیست--وای به حالت به رفیقم کمتر از گل بگی--دیشب
که یه چی ای دیگه میگفتی،برج زهر مارو..--تو هم
اگه دیشب یکی دستو پاتو ماچ میکر دو میگفت غلط
کردم شهاب تورو خدا ببخش،الان تعریفشو
میکردی،دادزدم شهااااااب؟؟--خدالعنتت کنه سامان
دوباره منو در به در کن،،سهیلی فدات شم شوخی کردم
تو بااین ابهت و جذبه،ماچ و غلط کردنت کجا بود،من
بودم گفتم غلط بکنم دیگه باکسی مته تو رفاقت کنم که
پدرمو در بیاره،خندیدیم،--میگم تا مدیر دومی اخراجم
نکرده بشم عبرت بقیه فعلا کاری ندارین.--باشه
شهاب جان برو.--سهیل جونم کاری نداری--نه برو به
کارت برس داداش--سامان وای به حالت رفیقم را
حرص بدی--چشم شهاب جون،خدا حافظ--
خدانگهدار تون برادران سعادت... همه چیز بخوبی
گذشته پیش میرفت غیر از اینکه شهاب باید برمی
گشت توی شرکت خودمون،بخودم میگفتم حقمه هر روز

شهابو ببینم...((سها))ایام محرم بود همه جا عزادری بود و من در فکر استاد طاهری بودم یابه قول خودش احسان،خوش قیافه نبود خیلی معمولی بود،ولی جدی و معقول بودنزدیکای ۴۰سالش بود،یکمرتبه ازدواج کرده بودو

جداشده بود،بخاطر مشغله های زیادش که درکنار خانوادش نبوده،مشکل من این چیزا نبود،مشکل من ازدواج باغیر از شهاب بودهرکاری میکردهرحرفی میزد اصلا قابل مقایسه با شهاب نبود...اصلا،شهاب یه مرد بی بدیل بود،سه سال گذشته و من به هر بعد وجودی شهاب فکر میکردم ودقت میکردم بی نظیر و تک بود،من قبلا فکر میکردم همه مردها مثل همین وشهاب با اونها فرق نداره،ولی شهاب که برنمیگشت،بخودم گفتم حالا که آقای طاهری رادوس ندارم شاید بعد عقد محبت ایجاد بشه،همه سلولهای بدنم مخالفت میکرد،شهاب راتمنا میکرد،وابستگی شدید شهاب رامی دیدم،بخودم حق میدادم،پس اگه سهیل عشق بازی های شهاب رادیده بود چه میکرداینکه به رفاقت مردونست،((شهاب))هیئت به نحو احسن براه بود،شبهاتاساعت ۱۲ ادامه داشت،سخنران خوب

و مداح خوب و عشق به امام حسین جمعیت
باور نکردنی را میکشاند به مجلس، او نقدر سرم شلوغ
بود که گوشی م را وقت نمی‌کردم ببینم.. وقتی دیدم که
سهیل ۱۰ بار زنگ زده بود، در آخر اس زده
بود (کجایی پسر، داری نگرانم میکنی) خسته شده بودم
از قبل اذان می‌اوادم تا ۱۲ شب، کارها را به بچه
سپردم.. و راهی شدم پیاده، کار خاصی نمونده بود، دیگ
ها را شسته بودم فقط یه جم و جور کردن بود. اس زدم
سهیل- خوابی؟ سهیل زنگ زد-- شهاب معلومه تو
کجایی؟-- اولاً سلام، دوما چرا داد میزنی،-- بیشعور
اون بی‌صاحبو جواب بده، از ساعت ۹ تا حالا دارم
زنگ میزنم-- الان کجایی-- دم خونته-- وای از ۹
اونجایی-- با اجازه توی بی فکر.. لا اله الا الله-- دارم میام
شام بگیرم-- خیر سرم شام گرفته بودم باهم بخوریم-- تا
الان شام نخوردی-- آخه تو نه خبر زنده ت میاد نه
خبر.. خیلی عصبانی بودمیدونستم حق داره-- شرمنده
ترم نکن، دارم میام.. به شیشه طرفش زدم با تیپ
سرتاپای مشکیم و شال عزرا و ته ریش گفت، هیئت
بودی-- آره، بریم بالا، بدون حرف در مقابل اخم هاش
وارد خونه شدیم، رفتم دوش گرفتم برگشتم قهوه دم
کرده بود-- خیلی دوس داری بشنوی،،-- چیو؟؟-- خبر

منو-نگاه پر از خشمش او مد بالا و عصبی گفت امشبو
خفه شو که به خونیت تشنه م، فنجون را سر جاش
گذاشت. جا انداختم. ناراحت بود شام نخورده بود. پاشدم
رفتم برنج و کباب ها را گرم کردم و با دوتا کاسه
ماست، سفره پهن کردم و گفتم پاشو بیا، رفتم نمک پاش
بیارم، تو آشپز خونه رو بروی هم قرار گرفتیم، نگاهش
کردم لبخند بی رنگی روی لبم بود، بغلش کردم و گفتم
چقدر خوبه خدا تورو واسم نگه داشته تا نگرانم بشی-
با این کارات داری منو هم می پرونی-- تو غلط
میکنی پیری.. شام خوردیم. باهم جم کردیم و رفتیم واسه
خواب..-- سهیل و سایل تو جم کن بیا یه مدت اینجا--
ماشینت کو؟-- نیست-- میدونم، میگم کجاس، اون شبم که
او مدم نبود-- فرو ختم.. ناباور نگام کرد و گفت، تنها تنها
میری هیئت-- نه هر وقت خواستی بیا بگو باهم بریم--
کارهای شرکت زیاده، از پیشش برنمیام بدون تو--
درست میشه-- باید بهت بگم تا برگردی-- نه
نگو، قرار داد دارم، فعلا هم دوس ندارم برگردم-- همش
تقصیر منه عوضیه-- سهیل تو از پس هر کاری برمیای
الکی به خودت تلقین نکن،،-- خیلی خرابم شهاب- خودم
حالتو خوب میکنم. پاسپورتت را بیار، کارهاتو ردیف
کن میخوام یه دوسه ماهی بزنم از ایران بیرون، اگه

پایه ای بزن بریم- 'مسافرت؟؟- امشب یه چیزی ز دنیا
سهیل-- پ نه پ، دو ماه کافی شاپ..-- من باتو جهنم
باشه میام.. میخندیم و میگم بله قبلنم گفتم، تا حمومو که
او مدی.. بلاخره میخنده و من نفس راحتی
میکشم، نمیدونم کی وسط، حرف زدنمون خوابمون
میبره... صبح دم رفتن روشونه م رامی بوسه، و میگه
چقدر خوبه تورو دارم.. اون شکلکو و اسش در میار مو
میگم برو کنار مته این زنها وقتی شوهر اشون میخوان
برن سرکار بغلشون میکنن-- ببخشید شما که مجردین
اینهارا از کجا میدونین؟ خندیدمو گفتم نخوریم نون
گندم ولی دست مردم دیدیم-- این چه نونی هست که تو
دیدی.. بیرون مجتمع در حالیکه بهش چشمک زدم
دستهای مخالفمون را بهم کوبوندیم بزور سوار شدمو
منو تا شرکتم رسوند و بعد خودش رفت... چندروز
مونده بود تا عاشورا، به محض برگشتن از
سرکار، دنبال کارهای هیئت میرفتم، هر بار که زنگ
زده بود گفته بودم نیستم طاقت نیاوردمو غروب
تاسو عا زنگ زدم تا باهم بریم هیئت.. ((سهیل)).

سهیل)) رورتاسو عا رفته بودم خونه مامان، ساعت ۵ بود که شهاب زنگ زد--سلام داداش--سلام کجایی سهیل؟--کاری داشتی خونم--لباس بپوش بیا بریم هیئت، میای که؟؟--باش الان دوش میگیرم و میام، میگم ریا نشه میخوای باهم بریم،--سهیل، بهت گفته بودم خوشگل غر میزنه..میخندیم که میگم، نه عشقم نگفته بودی،،--اگه گفتی تو چشمای من چی می بینی--یه سگ که خرشد از حرفت..خندان قطع میکنیم...شهاب با اون تیپ مشکی و ته ریش و شال عزاش، بی نظیر بود، با اون موهای خوش فرمش،، مانکن شده بود،، توی ماشین نگاهش میکردم او پشت فرمان نشسته بود--گفته باشم من قصد از دواج ندارم..یا لبخند سر برگردوندم به طرف پنجره و گفتم داشتتم فک میکردم سر و قیافه ت ضایع نباشه دنبال من میای آبروم بره..بالبختدپهنی روی لباس که میگه،..تو آبرو داشتی من نمیدونستم--نه اگه بود تو هم خبر داشتی..توی یه پارکینگ نگه داشت پیاده شدیم سوئیچ رابه دستم دادوگفت، دست خودت باشه، بموقع از جیبم می افته، میریم تو، از دم در که افراد چشمشون به شهاب می افته، از کوچیکو بزرگ، همه باشهاب دست میدنو بزرگترها بغلش میکنن، پیشونیشو

میوسن، کوچیکو بزرگ دوره ش کردن فقط آقاشهاب
آقا شهاب میکردن هرکی یه کاری داشت، و من که کلی
جاخوردم، شهاب منو به همه معرفی کردوگفت رفیقم
آقاسهیل، نمار جماعت خوندم بعدهم سخنرانی و
عزاداری، تا ۱۱ شب ادامه داشت و بعدشام، هرکی
هرکاری میخواست بکنه از شهاب میپرسید مدام یکی
صداش میکرد، سفره می انداخت، شام میکشید، منم
کمکشون بودم واسه عزاداری شهاب از پیشم رفته
بوداز یکی از جوونها پرسیدم.. این آقاشهاب این
جاچیکار س؟؟- همه کاره س-- یعنی چی-- هیئت را اون
تشکیل داده، همه کارها را خودش انجام داده، خرج
هیئت را هرچی شو بشه خیر میده بقیشم شهاب
میره، دهانم باز مونده بود، نگاهش کردمشاه گردن سیاه
گردنش بود و بدون وقفه شام میکشید، از خودم خجالت
میکشیدمو به او افتخار میکردم، ساعت نزدیک ۲۱ بود
شب عاشورا بودو اینقدر جمعیت بود که هنوز پراکنده
نشده بودن، کارها تمومی نداشت، باشهاب دیگ ها
راشستیم. ۲۰ نفری کمک بودن ولی انگار همه
میدونستن قراره دیگ هاراشهاب بشوره و فقط من
کمکش کردم، تقریباً مردم رفته بودن وخادم ها فقط
بودن، واسمون چایی آوردن شهاب چایی را برداشتو

دستم اددوگفت شرمنده هم خسته شدی هم معطل من،-
-چایی راسرکشیدمو گفتم خودم تا
آهر عمر معطلتم، لبهندز دوگفت نوکرتم. اشاره کردپاشیم
بریم، بابقیه خداحافظی کردیم، توی راه گفت بریم خونه
من که راه نزدیک، مراسم فرداز و شروع میشه،--پس
تو چقدر میخوابی--خسته نیستم باهمین دو ساعت
سر حال میشم، نگاه چپی بهش کردمو گفتم چرا زودتر
نمیگفتی پیام کمک دستت،،--خیلی وقته
درگیرشم، از اون زمان که قهر بودیم، این مدت که
تو همش گرفتار شرکت بودی نخواستم مزاحمت
بشم، رفتیم خونش، همینجور که پتو پهن کردو دوتا بالش
گذاشت بیهوش شدیم.. صبح بعدصبحونه راهی
شدیم، توی ماشین گفت، شرمنده از خوابو زندگیتیم
زدی، تو میخوابیدی اگه خسته بودی.. اون شکلکو
واسش در آوردم خندید که گفتم فک کن دیگه چشمت
ازت بردارم، طاقت ندارم سرم هوو بیاد.. لبخندکم رنگی
زدوگفت نترس من بیخ ریش خودتم، توی قسمت زنونه
راکه نمیتونم برم ولی تو قسمت مردونه که دیدم همه را
دیونه خودت کردی... مراسم روز عاشورا از ساعت
۹ باسخنرانی شروع شدو باسینه زنی و عزاداری
و نماز جماعت و ناهار تا ۲ بعداز ظهر ادامه داشت، دیدن

شهاب که همه از ش دستور می گرفتند و اسم لذت بخش بود... چند روز از عاشورا گذشته بود و به دلیل مشغله فقط تلفنی حرف زده بودیم و هم ندیده بودیم که خودش زنگ زد و گفت اگر کاری نداری با هم جایی بریم. یه ساعت بعد سوارش کردم و گفتم شناسنامه اینجا چیکار میکنه،-- داریم میریم محضر.. بابی مزگی گفتم از مایش خون که ندادیم عزیزم، خندید و او هم بالحن لوسی گفت، قربونت برم منکه از تو بچه نمیخوام اندامت میریزه بهم.. در حالیکه میخندیدم زدم به بازو شو گفتم زهر مار.. قهقهه زدیم.. دستی توی مو هاش کشید و گفت میریم ثبت احوال، از دست تو میخوام اسممو عوض کنم.. با همون لحن گفتم عشقم من تو رو با همین اسم پسندیدم-- نه دیگه عزیزم تصمیمم را گرفتم نمیتونم عوضش کنم، میخوام بزارم محمد حسین، نظر توجیه-- هر چی عشقت میکشه بزار، مبارک باشه. تو همه اسمی بهت میاد الان هم بهت کامبیز میاد هم حجه الاسلام.. لبخند میزنه و میگه چاکریم، کم کم شروع کن صدام بزنی به این اسم تا بین بقیم جایفته-- چشم اقا محمد حسین.. چقدر تغییر کرده بود، از ظاهرش، از اون انگشتر عقیقش که در دستش بود، از لب هاش که تکون میخورد و معلوم نبود چه ذکری

را اینقدر تکرار میکنه. جای سها خالی، آگه می دیدش
از نو عاشقش میشد، جذاب لعنتی... یکروز حوصله
کار نداشتم و چک مون پول نشده بود.. نمیخواستم
برگردم شرکت، راهیه شرکتش شدم باید میدیمش تا
حالم خوب بشه، رفتم داخل شرکتشون. از منشی
پرسیدم، ببخشید آقای یگانه تشریف دارن، منشی با ذوق
مرگی گفت، بله.. چه سمتی دارن-- تازه چندروزه شدن
معاون رئیس، بیه لحظه در اتاق روبرو باز شد و منو
سبد به گل که خریده بودم دید، باورش نمیشد، بطرفم
اومد و با خوشحالی گفت، به به چه عجب خوش
اومدی، از این

طرفا، گل را به طرفش گفتم و گفتم تقدیم شما--
شما خودت سبدگلی رفیق.. دستشو به طرف اتاقش
میگیره و میگه بفرمایید قربان قدم به چشم ما
گذاشتی، خندید. در راکه بست همو بغل کردیم که گفتم
تو نباید یه سراغی از ما بگیری، بابا معاون.. باهم
نشستیم روی مبل سه نفره، که گفت-- خیلی وقته منتظر
بودم بیای-- خودت که میدونی ضرر بی تو بودن دارم
میدم-- چه توجیحی، زنگ زد شیرینی و چایی بیارن، این
شرکت چندبرابر شرکت ما بود، اتاقشم شیکو خوشگل

بود،--چه خبر--هیچی دلم و است تنگ شده بود--بازم
به دلت بخندان اشاره ای به بیرون کردم و گفتم، این
منشی را هم به لیست خاطر خواهات اضافه کنم..سرشو
به دو طرف تکون داد و گفت اینو یه دو سه تا
از کار مندا، پدرمو در آوردن،،--حیف تو بود توی اون
شرکت فسقلی، تو لیاقتت اینجاست--یه لحظه کنار تو
کار کردن را با هزار تا مدیر عاملی عوض نمیکنم ولی
خب فعلا قسمت ما اینجاست، انگار باید همش کنارت
نباشمو بعد بفهمم جایگاهت تو زندگی من کجاست--
دیونه، من برای بودن کنارم دارم له له میزنم..در
زدن و پذیرایی شدم، یک ساعت بعد بعد از کلی حرفای
کاری پاشدمو بایه خدا حافظی کوتاه راهی شدم
و قرار شد شب با سامان شام مهمونش باشیم هم شیرینی
معاونت هم شیرینی اسمش که عوض کرده..با شوخی
های سامان تیکه های من به شهاب و خنده هامون
خوش گذشت ساعت حدودای ۱ بود که اول او را پیاده
کردیم که من گفتم این رستوران سنتی بود قبول نیست
من رستوران کلاسیک میخوام..چشم غره ای رفتو
گفت..به درک که قبول نیست حقوق یکماهه دادم
و اسه شام امشب تازه قبول نیست، قهقهه مون خیابون
را پر کرد بابوقی ازش خدا حافظی کردیم..ماه محرم و

صفر تموم شده بودو سفارش کاری ما بیشتر شده بود،یه شب که تازه شهاب اومده بود پیش من..تازه نشسته بودیم که مامان زنگ زد--سلام مامان--سلام پسر م،پاشو بیا اینجا کار دارم باهات--اتفاقی افتاده--نه منتظر تم--مامان امشب که نمیتونم،شهاب اشاره کرد برم.--سهیل بیا باید حضوری باهات حرف بزنم--باشه مامان.پاشد کتشو پوشید که گفتم شرمندتم رفیق--این حرفا چیه،منم یکم کار دارم میرم به کار هام میرسم برو به سلامت..چاره ای نبود باید از هم جدا میشدیم هرچقدر اصرار کردم قبول نکرد برسو نمش،رسیدم خونه،مامان وباباو سامان نشسته بودن،سها نبود،مامان باسینی چایی اومد،همگی دور هم نشستیم چایی رابر داشتمو روبه مامان گفتم چی شد؟مامان بایه حالتی که نگرانم میکرد نگام کردو گفت واسه خواهرت خواستگار اومده،چایی پرید تو گلوم وبه سرف افتادم،استکان را گذاشتم روی میز..چقدر غیرمنتظره،هرچیزیو فکرشو میکردم غیر ازاین..همه ساکت بودیم فهمیدن زیادی ناراحت شدم،مامان:خواستیم تو هم نظرت رابگی،هنوز شوکه بودمو حرفی نداشتتم--همکارشه تو دانشگاه،نظر تو چیه--زندگی خودش،نظر خودش مهمه نه من..نمیدونم

چرا اینقدر ناراحت شدم، انگار دلم نمیخواست این شهاب مال کسی غیر سها بشه و بالعکس، حیف بود می‌دونستم شهاب هنوز بهش فکر میکنه، مامان: تو همیشه باهات صمیمی بودی برو بهش حرف بزن بین جوابش چیه، دوسش داره؟ رو به بابا گفتم نظر شما چیه- آینده خودش، حتما میشناسدش، یه مدت قرار بود باهم آشنا بشن، اونا الان میخوان بیان خواستگاری.. جونی توی بدنم نمونده که پاشم.. سامان هم سکوت کرده، پامیشم دم اتاقتش می ایستم در میزنم و میرم تو اتاقتش،-- سلام آجی خانوم-- سلام لب تخت نشسته، منم کنارش میشینم، نگاه ازم میدزده..-- مبارکه، چرا باید من دیرتر از همه بفهمم، همیشه فک میکردم حالا که اینجام تو هرکاری هر خبری داشته باشی اول از همه به من میگی، اصلا خوشحال نبود حس میکردم خیلی هم ناراحته-- چی مبارکه؟؟-- نگو که جوابت مثبت نیست، بغض کرده بود-- جوابم از تنهایی و بی همزیبونی مثبته-- یعنی دوسش نداری-- بعد عقد دوس داشتن اتفاق می افته-- فکر میکنی آدمی هست که خوشبختت کنه، میتونی عاشقش بشی؟ سر به زیر میشه سها داری گریه میکنی؟، میترسیدم بپرسم ولی میپرسم و از جوابم میترسم-- مطمئن باشم شهابو

فراموش کردی؟؟--نه ،مگه اون فراموش شدنیه،تو
بگو که همیشه پیششی-- پس بی عقلی نکن ردشون
کن برن--سهیل؟تو اول برادر منی بعد رفیق اون،پس
بزار درد دلم را که نمیتونم به هیچ کس بگم به تو
بگم،من شاید هیچوقت نتونم شهابو فراموش کنم،ولی
به نظرت برمی گرده،سه ساله منتظرم،عشق به
شهاب توی همه وجودم ریشه کرده بود،ذره ذره توی
عشقش حل شده بودم ونمیدونستم،بعداز جدایی تازه
فهمیدم اون با روح چیکار کرده،دستاشو جلوی
صورتش میزاره وهق میزنه،چی میگفتم،میگفتم غم
دوری تو،اونو هم بیچاره کرده؟نگاهش بیشتر از قبل
منو می سوزونه،،میگفتم دردی درمانی توی وجودش
هست که هر روز حادثر میشه،،میگفتم از صبح تا شب
پدرخودشو از کار درمیاره تا کمتر بهت فک کنه وشبها
بیهوش بشه،،--یه چیزی بگو سهیل،دستی پشت گردنم
میکشم وباصدای گرفته ای میگم چی بگم،فک نمیکنم
کلا به ازدواج فک کنه--من به مرز جنون رسیدم
از دوریش،شاید اگه یکی بیاد تونم ندگیم بتونم کم کم
فراموشش کنم،--میدونیکه به محض اینکه بله را گفتم
باید فکرشو از سرت بیرون کنی،با سر حرفمو تایید

کرد، از نگاهش فهمیدم تردید و ترس داره از پرسیدن
سوالش، بزور میپرسه،--دیدیش؟ خوبه؟--توی یه
شرکت سرگرمه... امیدوارم تصمیم درست
بگیری.. پاشدم و گفتم، حواستو بده به زندگیت
و فراموشش کن، سعی کن ایندفعه خوش بخت بشی،
راستی اسمش عوض کرده، او مد کنارم کنجاو نگاهم
کرد--اسمشو؟؟ چی گذاشته-محمدحسین-- اون با اون
همه سوسولی؟ غمگین گفتم دیگه سوسول
نیس،، سها؟-مرد خوبییه؟--امیدوارم--هیچ مردی را
نمیشه با یکی دیگه مقایسه کرد.. اون شب همه موافقت
خودشونو اعلام کرده بودن، نگاهی به سها کردم و
سکوت کردم مته سها، سامان تحقیق کرده بود گفته
بودن تازه او مدن توی این محله و کسی تا حالا چیزی
از شون ندیده، مامان ازم قول گرفت شب خواستگاری
هم باشم،، روز بعد که محمدحسین زنگ زد جواب
ندادم نمیتونستم نه با حرفاش حرف بزنم نه
ببینمش،، چه خوب که اینقدر سرمون شلوغ بود
اینمدت که فرصت نشده بود خونمون یکی
بشه،، وگرنه حال مزخرفمو می دید... دوشب بعد مامان
زنگ زد که امشب میان خواستگاری، گوشه
را خاموش کردم مطمئن بودم محمدحسین کم کم پیداش

میشه چون سه روز بود همو ندیده بودیم، بادیدن
خواستگار سها و ارفتم، از ظواهر معلوم بود وضع
مالیشون بدنیست ولی پسره زیادی معمولی بود، به دلم
ننشست، حرفاشونو زدن، مادرش انگشتر کرد دست
سها، قرار شد عقد بگیرن و بعد چندماه برن
سر زندگیشون و دیگه عروسی بگیرن، مته برج
زهر مار بودم اونشب، اونها که رفتن کتم رابر داشتم تا
زود از اون خونه بزخم بیرون، سها از توحیاط صدام
زد، ایستادم بهم رسید- چطور بود- شما باید بیسندی، توی
چشمام نگاه کرد که یعنی به دل خودشم نیست، فهمیدم
خوشت نیومد-- این چه حرفیه، شوهر تو واسه ما قابل
احترامه، و اینکه خودتون باید خوشتون بیاد خوب بود
امیدوارم قدرت رابدونه، شریک خوبی واسه لحظاتت
باشه-- میری پیش شهاب-- نه چندروزه ندیدمش-- مگه
هم خونه نیستین-- نه عزیزم نه هم خونه ایم، نه هم
کار،-- ممنون که اومدی داداش-- کار داشتی زنگم
بزن. دم در که رسیدم یه ماشین دم خونه پارک
بود، پیاده شدم خودش بود، ایکاش حرفی نزنه که امشب
اعصاب تعطیلم، به طرفش رفتم و کنار در ایستاده
بود، عصبی دادزد معلومه کدوم گوری هستی، اون بی
صاحبم که خاموشه، چه مرگته چندروزه، اگه من

اینطوری کرده بودم که شکم را پاره میکردی، با
خشم دادردم--نمیدونستم باید هر جایی میرم از تو
اجازه بگیرم، اختیار خودمو گوشیم ندارم، سرشو تکون
دادوگفت دوباره که سگ شدی، یقه ش را گرفتم وگفتم
مواظب حرف زدنت باش، دستمو از یقه ش
جداکردوگفت جهنم، من احمقو بگو نگران کی شدم، برم
به بدبختیم برسم، هر وقت آدم شدی خودت خبرشو
بده، دلم سوخت راست میگفت اگه خودم بودم شاکی
میشدم، رفت سراغ ماشینش تا سوار شه، دستشو کشیدمو
گفتم لازم نکرده بری، بریم بالا، بیخودمنتظر نباش، من
آدم نمیشم، فقط هیچی ازم نپرس، واسه چندلحظه نگام
کردو فهمید چقدر خرابم، رفتم جلوتر تا در را
باز کنم، دنبالم اومد، به سها حق میدادم، کی میتونه مته
شهاب عشق بازی کنه، این شهاب همه را باکار هاش
دیونه میکرد، شهاب کجا و اون پسره کجا، رفتیم
داخل، شام خریده بود، او نشست روی مبل که گفتم یه
دوش میگیرمو میام، وقتی کنارش نشستم سرش
راگرفته بود که گفتم تو چته- خیلی خستم.. کار شرکت
زیاده--توکی بااین چیزا خسته میشدی--کم
آوردم.. پامیشم شامو میارم گرسنه ست حتما، باهم شام
میخوریم و خوابیدیم، فردا جمعه بود قرار شد فردا بریم

کوه حالمون جابباد، روز بعد پرسیدم پس کربلا
رفتیمون چی شد-- کار هام پیچیده بهم یکم صبر کن
میریم کم کم... هر دو مون داغون بودیم، از صبح سعی
کردم فقط بهمون خوش بگذره، تا حالمون
بهتر بشه.. باشهاب همه جا خوش میگذره.. روزها از پی
هم میگذشت، اوج کارهای مان بود، از عصر باهم بودیم
تا بعد از شام، به این کنار هم بودن نیاز داشتیم، باهم
مسجد میرفتیم، عضو فعال مناسبتهای مسجد و هیاتش
بود، ((سها)) با احسان هر روز میرفتیم دانشگاه و بر می
گشتیم، باهم ناهار میخوردیم، گاهی می اومدیم خونه
ما، یروز باهم رفتیم آزمایش خون برای عقد، یروز
رفتیم حلقه خریدیم، کم کم داشتیم آماده می شدیم، که
هفته دیگه عقد کنیم، احسان هزاران درجه باشهاب
فرق میکرد، احساساتش را یروز نمیداد کم حرف
بود، اخلاق خاصی داشت درست نقطه مقابل
شهاب.. هر مقایسه ای که بینشون انجام میدادم احسان
مردود میشد، بخودم میگفتم بعد عقد بهتر میشه
و مهرمون به دل هم می افته، درگیر کارهای جشن عقد
بودیم، خرید عقد و لباس عروس و کارت
دعوت.. هر چقدر گفتم دفعه دوم مونه، جشن عقد
نمیخوایم قبول نکرد، گفت عروسی که نمیگیریم بزار

یه عقد درست در مون باشه، باهم کارت دعوت انتخاب کردیم، یادمه اون دفعه شهاب منو بزور برد واسه انتخاب کارت، احسان از ازدواج اولم پرسید که گفته بودم تفاهم نداشتیم خانواده هامون باهم فرق میگردن، دلم برای اونروز اتنگ شده وباهمه سلولهام شهابو میخواستم، همون شهابی که سهیل میگفت عوض شده، ایکاش بتونم دیگه بهش فکر نکنم، نمیخواستم ناخواسته خیانت کرده باشم، روز عقد معلوم شدو کارتها چاپ شده بود، انگار میخواستم جون بدم، چرا اینقدر دلم احسان را پس میزد و خوشحال نبودم، واقعبیتش میترسیدم محرم احسان

بشم، هیچ میل و احساسی بهش نداشتم، برعکس شهاب که همه وجودم شور و عشق بود و برای آغوشش لحظه شماری میکردم، ((شهاب)) خیلی وقت رویای کربلا رفتن داشتم و جور نمیشد، نذر کرده بودم اسمم را عوض کنم و بعد راهی کربلا بشم که اگه سها قسمتم نیست خدامهرشو از دلم بیرون کنه کارهای شرکت اجازه نمیداد اقدام کنم، این شرایط خوبی نیست که هرروز و هرلحظه بهش فکر کنم، دارم نابودمیشم، سهیل یه مدته تغییر کرده وقتی گفته پرس

پس نباید میپرسیدم، عصر بود که زنگ زد--بله
سهیل،--سلام داداش، کجایی؟ میخوام ببینمت--باشه من
تایه ساعت دیگه میرم خونه منتظر تم--باشه
بعد نماز میام. ((سهیل)) زنگ زد شهاب بالباس های
بیرونش در راباز کرد، سلام کردیمو دست
دادیم، تعارف کرد بریم بشینیم، گفتم نکنه همین الان
او مدی- او هوم نماز مو مسجد خوندمو او مدم، یکم
از شرکت گفتم او هم یکم از کارهای شرکتشون
گفت، میدونست حالم بده و اصل حرفم اینا
نیست، بعد از یه سکوت کوتاهی گفت، یه لیوان آب هم
اینجا پیدانمیشه، یه نگاهی بهم کرد که یعنی
خودتی، بلند شد رفت، از دیشب که این کارت دعوت
لعنتی را آوردم که بهش بدم میترسم، گرچه دلم
نمیخواه ادنار احتیش راببینم ولی باید امیدش ناامید
بشه، دستی توی مو هام کشیدم، نشست کنارم، آب
رانخوردم، منتظر بود، کارت راز جییم در آوردمو به
طرفش گرفتم و گفتم این ماله توئه، اونقدر با صدای
لرزانی گفتم که یه لحظه ترسید، گرفت و گفت کی دلش
سوخته منو دعوت کرده، وقتی کارت راباز کردو
خوند، همینطور ثابت موند، انگار فسیل شده بود دستش
لرزید و کارت افتاد، بلاخره بخودش او مد، سرش

ر اپایین انداخت دستی به پشت مو هاش
کشید و باپوز خندی گفت این چیه برای من
آوردی؟ میتونم قسم بخورم نزدیک بود گریه بیفته--اگه
نمیگفتم وقتی می فهمیدی دلخور میشدی از من، مته تمام
این یکماه که نذاشتم و نخواستم بفهمی، باگردنی به پایین
افتاده ساکت بود، انگار خجالت میکشید حرفی بزنه به
خودش او مد کم کم و گفت-- ممنون از دعوتت، ببینم چی
میشه اگه شد میام، صدایش می لرزید، جون کند تا جمله
آخرو گفت، دستم را روی پاش گذاشتم، و فشار دادم
و بالحن غمباری گفتم، از شانس بدتو، از همون اول، اون
که تو ازش جدا شدی خواهر من بود تو هیچ وقت
دردهای دلتو نتونستی بهم بگی، و من تموم این ۳ سال
از چشمات میخوندم چی میکشی،-- در دنبود یه زخم
عمیق بود هیچ کاریش نمیشد کرد-- بمونم پیشت؟-- نه
ممنون، پاشدم باید تنه اش میزاشتم، همین الانشم
از خجالت نگام نمیکرد، چند قدم رفته بودم که صدام
کرد،-- سهیل؟؟-- بله-- مرد خوبیه؟... خوشبختش
میکنه؟؟ باکلافگی سرتکون دادم و گفتن همکار شه توی
دانشگاه، یه بار بیشتر ندیدمش، واسه بقیه کار هاشون
نرفتم، توقع او مدن ندارم.. پاشد او مد ولی من
صبر نکردم رفتم و در ر ا بستم. ((شهاب)) به در تکیه دادم

و همونجا وافرتم نشستم روی زمین، دستام می لرزید
صورتتم را گرفتم، انگار فلج شده بودم، انتظار این یکی
رانداشتم، سرم رابه در تکیه دادم، اشکهام ناخودآگاه
او مدن،، چقدر بد باخته بودم کسیو که همه زندگیمو
عوض کرد، خودمو عوض کرد،، پیرهنم را
از دو طرف کشیدم، دکمه هاش پاره شد، تا راه نفسم باز
بشه، چیزی داشت گلوم راطوری فشار میداد که راه
نفسم داشت بندمی اومد، بغض بود؟؟ که اینجوری
ماموریت خفه کردن منو داشتن. نمیدونم
چرا فکر میکردم یروزی دوباره مال من میشه، چرا باید
اینقدر بدبختی سرم هوار بشه، آخ که تاوان یه گناه، یه
اشتباه چقدر میتونه سهمگین باشه، تقاص کاری که با او
کرده بودم هنوز ادامه داشت، شاید توی این ۳سال اصلا
به من فک نمیکرده، چقدر ساده لوحانه فکر میکردم
اون هم از دواج نمیکنه، چرا احتا بیار فکر نکردم که
ممکنه یروز از دواج کنه، حس کردم دوباره پس زده
شدم،، چه حس مزخرفیم هست،، ولی دلم این حرفا
رانمی فهمید، اومرزهای عاشقی راگذرونده بود و حالا
چطور حالیش کنم اون تورو نمیخواسته و دیگه همه
چیز تموم شد،، ای کاش قبر مادرم اینجابود تا میرفتم
پیشش و در ددل میکردم، نمیدونم چندساعت نشسته بودم

پشت در، توی همون حالت، بدنم در دگر گرفته بود که
بخودم او مدم، روی ساعت نگاه کردم
ساعت ۱ بود، پاشدم لباس پوشیدم باید بزخم بیرون دارم
توی این چار دیواری خفه میشم حالم افتضاحه، تامرز
دیوانگی رفته بودم این درد بی درمان
راچیکار میکردم، فردا جشن عقدش بود و محرم یه مرد
دیگه، آره دیگه اون استاد دانشگاه بود، حتما در حد
اندازهء خودش، من بر اش کم بودم، همیشه افسوس
خوردم چرا به شب پیشش نبودم چرا زن و شوهر
نشدیم که لااقل دلش یه جای این رابطه گیر بیفته، شاید
یه رابطه عاشقانه و احساسی میتونست دلتنگش کنه
برای زندگی با من، حیف.. در رابستم وقتی جلو
آسانسور رسیدم سهیل را دیدم که کنار راه پله نشسته
بود، پاشد با تعجب گفتم تو اینجا چیکار میکنی، تازه
او مدی؟--نگاهی به موهای پریشان و چشمهای داغونم
کرد که حتما سرخن کرد سرشو پایین انداخت و گفت
نتونستم با اون حالت تنهات بزارم نگرانت بودم، رفتم
نزدیکش، نمیتونستم مستقیم نگاهش کنم، سر به زیر گفتم
نباید می موندی من با خودم کنار میام--اینطوری، با این
حال زارت، توی همون حالت گفتم چیکار کنم کیو دارم

فقط باید حرفام را توی دلم خاک کنم و دم نزنم، با
دستاش شونه هام را گرفت و گفت مگه

رفیقت مُرده، که تنهات بزاره که بی کس و کار باشی
، دستم را گرفت و گفت بریم یه جایی هم هوا بخوریم هم
تو امشب دلتو خالی کنی، یه امشب و شبهای دیگه مته
قبل ما فقط رفیقیم، به هیچی فک نکن شهاب، نه من
فکر میکنم محرم روزهایی از زندگیت، خواهر من
بوده، نه تو ملاحظه کن که کسی که بهش احساسی
داشتی خواهر من بوده، بغلم میکنه و میگه مطمئن باش
نامرد از آب درنمیام، منم بغلش کردم و گفتم مطمئنم...

سها)) هر کاری میکردم خوابم نمی برد، چرا خوشحال
نبودمانگار محبت احسان قرار نبود به دلم بیفته، کدوم
دل، همونکه پر بود از عشق شهاب، من لحظه به لحظه
هر دوشونو باهم مقایسه میکردم میترسیدم این خیانت
ادامه دار باشه. فردا صبح آرایشگاهو بعد عقد
و بعد جشن عقد، شبی که بابا بزرگ واسه منو شهاب
صیغه محرمیت خوند تا صبح بهم اس ام اس
میدادیم، شهاب از روزهای قشنگ میگفته که
منتظر مونه، از اینکه با عشقش منو دیونه میکنه، البته

دیونه کرد، عشقی که وصال نداشت... احسان سر شب
پیام داده بود (فردامی بینمت، شب خوش) این چه
پیامیه، باخوندنش بغض کردم، اینقدر بی احساس، آگه
بخواد همه زندگی بی احساس باشخ من چطور دووم
بیارم، شهاب مدام قر بدن صدقم میرفت، قر بدن صدقه
حرف زدتم، نگاه کردتم، چال گونم.... ((شهاب)) بام
تهران، یه جاینشستیم، باماشین سهیل او مدیم توی
ماشین فقط سکوت بودم داشتم میسو ختم از این آتیشی
که بجونم افتاده بود، نمیتونستم با این غم بزرگ
کنار پیام داشتم از پا در می اومدم، ((هیچوقت فک
نمیکردم یه خواستگاری فر مالیته بتونه منو
پاییندکنه، من کلاً نمیخواستم از دواج کنم، مثل حالا
اونروز ام توی دانشگاه دخترا ولم نمیکردن، به کسی
محل نمیزاشتم، چی میشد یکی توجهم راجلب
میکرد باهم چهارتا کافی شاپ میرفتیم وبعد تموم، کلی
مخالفت کردم که من آدم از دواج نیستم، آدم فیلم بازی
کردن نیستم، حوصله دخترا ولوس بازی هاشونو
ندارم، گفت فقط همین یدفعه، روی هم رفته
۳_۴ ماه، میگفت هر دختری تورو ببینه ول نمیکنه، به
روح مامانم با دیدنش همون دفعه اول تفاوتش رابا بقیه
دخترا دیدم، دوستی با دخترا باعث شده بود

بشناسمشون،، اونها حتا بهم التماس میکردن فقط بیار
باهاشون باشم،من اصلا توی این وادی ها
نبودم،هیچوقت نخواستم به ناموس کسی چپ نگاه
کنم،،..دوماهی طول کشیدتا بهم اعتماد کردقسم
میخورم وقتی دید در به درش شدم ونمیتونم دوریشو
تحمل کنم بهم علاقه نشون داد،،من لذت میبردم از این
عشق دو طرفه،ولی وقتی به اون قول قرار فکر
میکردم میترسیدم،ولی نمیخواستم غصه بخورم میگفتم
خداکمکم میکنه سعی میکردم پامو از گلیمم دراز نکنم
تا یروز نگه از م سوءاستفاده کردی،،الشکم چکید،اون
مته من عاشق شد،نگران بود،طاقة دوری همو
نداشتیم،به اون عشق بینمون که فک میکردم میگفتم
هیچکس نمیتونه این عشق را از ما بگیره،ما اصلا
از هم جدانمیشیم،،شب آخر داشتم دق
میکردم،اولتیماتوم اون نامرد توی گوشم میگفت
میخواه همه چیز تموم شه،اون شب از ش خواستم پیشم
باشه،یه وداع عاشقانه،فهمیده بودخبریه،غم توی
چشمام رادیده بود هرچقدر پرسید گفتم چیزی
نیست،اون شب فقط نگاهش کردم باورش نمیشد قراره
تاصبح فقط قریبون صدقش برم هیچوقت از ش
سوءاستفاده نکردم....هق هقم توی اون سکوت

پیچید.. همه اون دلتنگی ها راهق زدم، تمام اون عشقی
که دیگه حتا نمیتونستم بهش فک کنم هق زدم.. سهیل
سربه زیر فقط گوش میداد..--روزهایی که باهم
بودیم بعد از دانشگاه، از عصر میرفتیم بیرون تا
آخر شب، محرم بودیم نمیخواستیم لطمه ای بهش
وار دیشه، بخودم میگفتم شاید یک هزارم ازم
متنفر بشه، بزار هر وقت فکر کرد بدونه نامرد
نبودم، حس هام بدبختم کرده بود دوبار نباید میشد اون
چیزی که اتفاق افتاد، اون روز توی کلاس وقتی همه
چیز برملا شد اون عوضی باحرفاش داغونش
کرد، خیلی محکم ازم گذشت، حتا یه جلم بهم
نگفت.. میدونسم میشکونه، چقدر روزای بدی بود، از
اون روز یه لحظه آرامش نداشتم و روی خوشی
راندیدم، بهش حق میدادم، فک میکردم باعقد رسمی
میتونم بهش ثابت کنم چقدر دوستش دارم ولی اوضاع
بدتر شد، همه اون عشق تبدیل به نفرت شده بود، من
از وقتی فهمیدم بهم احساسی داره سراغ هیچکدومشون
نرفتم، فک میکردم زمان همه چیو درست میکنه، اون
شب رفته بودم بگم هرکاری بگه میکنم تا
منو ببخشه، تابهم اعتمادکنه، آخر آخرش اینکه طلاق
نگیره بمونه تا کم کم این مشکل حل بشه، که دیگه

وضع بدتر شد. زار زدم. سه ساله دارم میسوزم و دم
نمیزنم، از دلی که شکستم از اشکهایی که بخاطر
نامردی من ریخته شد، همه بدبختی هایی که میکشم
بخاطر دلی که سوز و ندم، همه چیمو از دست دادمو
خدا تو رو بهم داد تا سرپا بمونم تا نمیرم از بی
کسی، تو واسم همه کس شدی. جای همه را تو واسم
گرفتی، خودتم میدونی اگه نبودى همون روزا توی
بیمارستان مرده بودم، تو یادآور اون بودم واسم، همه
وقتهایی که از تو تعریف میکردان اینکه چقدر همو
دوس دارین، از روز طلاق عهد کرد در مقابل نامحرم
سر به زیر بشم و حتا نگاهشون نکنم، بخودم میگفتم
وقتی آدم شدمو لیاقتش را پیدا کردم بر میگردم، خوبه
که شریک زندگیشو پیدا کرده، آرزو میکنم خوشبخت
بشه لیاقتش بهترین زندگیه. به روح مادرم
قسمو میخورم اون همه عشق را همینجا خاک کنم
و دیگه هیچوقت حتا از ذهنم نگذره، ساکت شدم، سرم
را دستام گرفته بودم، نمیدونم چقدر بینمون سکوت
گذشت که وقتی سر بلند کردم هوا روشن شده
بود، دستش را روی شونم حس کردم و بعد صداشو
شنیدم، --پاشو رفیق، بریم یه جایی نماز بخونم، زیر کتفم
را گرفت و کمکم کرد تا پاشم، لباسم را مرتب

کرد، نگاهش نمی‌کردم امروز بیشتر از همیشه ازش
خجالت

میکشیدم، توی یه مسجدی توی راه نماز
خوندیم، و بجایی نگه داشت باهم چندلقمه ای صبحونه
خوردیم، منو رسوند خونه-- برو استراحت کن منم برم
ببینم چه خبره، بلاخره نگاهش کردم و گفتم ممنون
بخاطر همه چیز، بخاطر بودنت سر بزنگاه-- توی عالمه
رفاقت با تو اینا که چیزی نیس، کار تو سختتر بود
خیلی حرفا گفتنش و است سخت بود ولی تو دنیای
رفاقتمون تو بهم اعتماد کردی و گفتم، همونطور
شنیدن بعضی حرفا و اسه من سخت بود.. پیاده شده
بود، بغلش کردم و گفتم خدارو شکر که تورو دارم
سهیل، اون شکلک را واسم در آورد، لبخند زورکی
روی لبای هر دو مون نشست.. اون رفت و من زیر دوش
آب می فهمیدم با از دست دادن کامل سها چیزی از
وجودم کنده شده و جاش دردمیکنه درست وسط
قلبم، دراز کشیدم، محال بود بزارم فکرش، دیگه بسرم
بزنه.. جشن ساعت ۲ شروع میشد، میخواستم تلافی اون
حرفای دختره را در بیارم منم عقد برم مته یه بدهی
بود باید بیحساب بشیم، ساعت ۳ حاضر شدم و به طرف

باغی که آدرس داده بود توی کارت دعوت راه
افتادم، اون شوهر داشت و من قرار نبود به زن
شوهر دار فک کنم، به رسم کادو بردن، یه سکه
خریدم، دروغ چرا، بدنم می لرزید، دستام پاهام را اندگی
برام سخت بود، توی قسمت پارکینگ ماشینم را پارک
کردم، دم باغ سامان را دیدم، با دیدنم سریع بطرفم او مد--
به به ببین کی اینجاست، دیگه مدیر عامل شدی سراغی
از ما نمیگیری، بالبخند بهم دست دادیم و گفتم داغ
فاکتوری که رفتیم رستوران هنوز تازه ست، آروم
میخندیم که میگه بفرما، خوش او مدی، برو تو سهیلو
پیداش میکنی، تعجب را در چشمای سامان
دیدم، شخصیت مهربان و دوسداشتنی داشت، مته سهیل
خوش تیپ و خوش لباس و خوش قیافه بود، با مرام و
با معرفت بود، شلوغ بود و صندلی ها پر بود، پدر سهیل به
طرفم او مد سلام کردم اول یکم نگاهم کرد و بعد با هم
دست دادیم که گفت، خوش او مدی پسر م، --ممنون--
سهیل او نجاست، به طرفی اشاره کرد و صداش زد--
آقا سهیل، بابا مهمون داری، سهیل با اون کت و شلوار
خوش دوخت چقدر خوش تیپ شده بود، با دیدنم بطرفم
او مد مشغول خوش و بش بود-- سلام، دست دادیم-- سلام
خوش او مدی، بریم یجایی بشینیم، با هم سر یه میز که

جای دنجی بود نشستیم فک نمی‌کردم مختلط
باشه، سهیل سوالی نگام کرد که گفتم، بخودم یه چنین
جایی را بدهکار بودم، بتلافی اونروز توی
دانشگاه، بزار دیگه حسابی نمونه، سهیل سر تکون داد
که منظور مو فهمیده،--حالت بهتره--به لطف تو
بهترم، حسابی خسته شدیا از قیافت معلومه، سهیل نگام
کردو گفت در حد یه قاطر ازم کار کشیدن، باهم خندیدیم
که گفتم نزن این حرفو اون چه گناهی کرده، سهیل
ابرو بالا دادو خندیدیم همه دست زدند و خبر دادن
عروس و دو ماد او مدن، رفتن توی جایگاهشون، اصلا
فکر شو نمی‌کردم ببینمش، از دور مشخص بود دستش
توی دست یکی دیگس، سرم پایین بود لحظات عذاب
آوری بود..نشستن،--سها شرط کرده
سرو صدا نباشه، اونم شرط کرده که خونوادگی
باشه، سهیل با کلافگی گفت--یه چیزی بخور--
باشه، میخورم، ممنون بلند شدو گفت میام زود
پیشت((سها)) حجابم کامل بود ولی باز خجالت میکشیدم
پیش اون همه مرد، سهیل و سامان وقتی فهمیدن
مختلطه کلی عصبانی شدنو دادو بیداد کردن ولی
احسان تصمیمش عوض نمیشد..حس می‌کردم شهاب
همین نزدیکی هاست، دستم را احسان تو دست گرفته

بود، بعد از نیم ساعت که نشستیمو عمار غم قول احسان موزیک پخش شد، احسان دستم را فشر دوگفت بریم خوش آمد بگیریم، دستم را فشر د میدونست معذبیم، راه افتادیم، به همه میزها که میرسیدیم خوش آمد میگفتیم، سر یه میز سهیل بود نگاهش یجوری بود، رسیدیم بهش، بلند شد، وای خدای من، انگار دستش پیش نمیرفت احسان خندان دستش را دراز کرده بود، بزور دست دادو لب واکرد، مبارک باشه، احسان گفت سلامت باشین، سهیل که دید فضا مناسب نیست گفت محمدحسین جان دوست و رفیقیم، احسان گفت، انشاءالله عروسی شماو سهیل جان اگه مجردین، تاخواست جوابی بده، احسان رایکی صدا زد- شرمنده چندلحظه، من الان میام، بلاخره نگاهشو آوردم بالا وگفت خوشبخت بشین، دستشو درون کتش کرد، سهیل رفته بود، کادوش انگار سکه بود رابه طرفم گرفت وگفت ناقابله، فقط نگاهش کردم دستم را بطرفش بردم غیر ارادی گفتم چقدر محمدحسین بودن بهت میاد، یه لحظه نگاهش تاچشمام او مدوگفت، ممنون، نمیگیریدش، سکه رابه سختی گرفتم که گفت حتما خوشبخت شو.. فقط فرار کردم از اونجا، ایکاش هیچوقت نمیدیدمت، چقدر این چندثانیه

سخت گذشت، رفتن توی اتاق باغ که وسایلمون
را گذاشته بودیم، اشکهام جاری شد، سکه رابه قلبم
فشار دادم به لبهام گذاشتم، بوی ادکلن
همیشگیش، همونکه من بر اش خریده بودم، پس چرا
عوضش نکرده بود، اونروزا وقتی این ادکلن رامیزد
به سمت آغوشش پرواز میکردم، توی آغوشش گم
میشدم و این لبهاودستهای پراز عشق شهاب بود که
پذیرای وجود من بود و زمزمه هایی که کنار گوشم
عاشقانه رقم میخورد و من حس میکردم خوشبخت
ترین دختر روی زمین شدم.. سهیل وارد اتاق شدوبا
دیدن اشکام فهمیدوگفت، احسان دنبالت میگرده، از
طرفش برگشتم، پشتم ایستادوگفت اون فراموش کرده
الانم بخاطر من اومده، قراره ازدواج کنه، بچسب به
زندگیت، این همونیکه سرش داد زدی وگفتی ازش
متنفری، چقدرگفتم واسع طلاق فرصت هست پس الان
اشک نریز.. برگشتم

بطرفش، سرم راروی سینه ش گذاشتم و هق هق
کردم، با گریه گفتم نگفتی این شکلی شده،-- این کی
شکل آدمیزاده، هرروز یه شکلیه-- بزن تو دهنش بیشتر
از احسان بخودش رسیده، سهیل با دستاش کمرم

رانوازش کرد، هق زدم، سهیل پیشونیم رابوسید
وگفت، صورتت ر ا خراب کردی برم الهام ر اپیداکنم
بیاد یه خاکی تو سر من بریزه، صداش کردم-سهیل؟-
جانم-چرا اومده--تلافی اونروز توی دانشگاه که
اونحرفا ر اشنیدی، لبخند تلخی زدم، اونقدر تلخ که همه
وجودم تلخ شد، این تصویرش هیچوقت از جلوی
چشمام ر دنمیشداین همه خوش تیپی و جذابیتو میخوای
چیکار..سکه ر اتوی کیف جاساز میکنم یه یادگاری
بارزشه...دستاش، چشماش، صداش، موهاش، لبهاش، آغ
وشش، باهمش خاطره داشتم...وقتی رفتم
بیرون، بعضی هارفته بودن، وقتی از میزش
ردشدم، هیچکس سرمیز نبود با میوه و شیرینی های
دست نخورده، اون شب بعدازشام احسان رفت
خونشون، بهش گفته بودم تاشب عروسی نمیخوام باهم
باشیم، حرفی نزده بود..این سکه حالا واسم مایه دق
بود، میدونستم مته جونم برام بارزشه انگار باهاش
آروم میشم.((شهاب))

شهاب)) زبونم بند اومده بود، از وقتی اومده بودم رفته
بودم زیر دوش آب سردمگه حالم جامی اومد بزور
اومدم بیرون لباس پوشیدم، تصویرش یه لحظه هم

از جلوی چشمم نمی رفت، صدایش تمام خاطر اتمون
را برگردوند و تمام زحمتهامو به باد داده بود، و حالا
داشتم میسوختم و خوب نمیشدم، چه خوب بود که
فردا جمعه بود، چه خوب بود که فقط میخوابیدم، نمازم
را خوندم دوسه تا قرص خواب خوردم و خوابیدم، باید
یه کاری میکردم توی این عالم نباشم، سرم داشت
منفجر میشد، از دیشب چیزی نخورده بودم، دیشبم که
نخوابیده بودم، حالا وقتشه از عالم زمان و مکان برم
بیرون... ((سهیل)) با اینکه دلم نمیخواست بحر فای
شهاب فکر کنم ولی مدام توی ذهنم رژه میرفت، بین
دوتا از عزیزانم گیر کرده بودم، سخت بود، بین
دو نفر قرار گرفته باشی که هنوز عاشق هم هستن
حالا بعدسه سال نه تنها کمرنگ نشده، بلکه پررنگتر و
عمیقتر شده، چطور میتونستم هر دوشون راتوی این
حالت ببینم و دم نزنم، خواهر دسته گلم دلش جایی
دیگر بود و حالا محرم مردی بود که دوستش
نداشت، از این احسان دلخوشی نداشتم، چرا فکر میکردم
سها با این خوشبخت نمیشه، بخودم میگفتم اینا فکر ای
شیطونه. سها داغون بود به زور قرص خوابید، یکم
کنارش موندم تا خوابش برد جرئت نداشتم از شهاب
حرفی بزنم، راست میگفت شهاب جذاب با خوش تیپی

کامل آماده بود تا شاید خودشو به رخ رقیب پیروز
بکشه، یه خبر خوب وسط این همه خبر بد، دارم عمو
میشم، خوش بحال سامان هم خانواده داشت حالا هم
بچه، ما هنوز هیچی، رفتم اتاق خودم خونه
پدرم. خدامیدونست چقدر خستم، دراز کشیدم و به شهاب
اس دادم، ((چیکار میکنی، کوچایی)) تا وقتی بیدار بودم
خبری ازش نشدنمیدونم کی خوابم برده بود، صبحم که
جوابم رانداده بود، تاظهر یکم کمک بابا و سامان
بودم، چندین بار زنگ زدم ولی همش بی جواب مونده
بود، دلم شور افتاد، شب بود نمازم را خوندم و تخته گاز
رفتم درخونش، ماشین مدل بالااش، که بود، هرچقدر
زنگ زدم باز نکرد، از نگرانی نفسم تنگی میکرد، داشتم
از نگرانی پس می افتادم مطمئن شدم یه بلایی
سر خودش آورده، اونقدر به درکوبیدم که بعد از نیم
ساعت شهاب ژولیده و خواب آلود در راباز کرد، همه
این مدت نگرانی فقط دعا کردم زنده باشه، ولی حالا که
فهمیدم خواب بوده، فقط نگاهش کردم، خیلی طلبکارانه
گفت چه خبرته، رفتم تو مقابلش ایستادم، چپ و راست
زدم تو صورتش و عریده زدم سرش-- مُرده
بودی.. هان، مرتیکه بیشعور، اون بی صاحبو ببین
چقدر زنگت زدم، از دیشب تا حالا جواب ندادی، مرده

شور خودتو ببرن با این کارات،،خاک بر سر من احمق
که نگران توی بیشر ف شدم..همینجوری و ایساده
بود،آه حالمو بهم میزنی،هر وقت آدم شدی،هر وقت
فهمیدی باید بچسبی به زندگیت بیا قاطی آدمها،..گوشه
سالن نشستم.ایستاده بود تکونم نمیخورد..دستی به
صورتش کشیدورفت دوش بگیره،حتما قرص خورده
بود وگرنه اینقدر خواب سبک بود که باکوچکترین
صدایی بیدار میشد،رفت نماز بخونه،جانماز به دست
وسط سالن ایستادوگفت زنگ بزن یه زهر ماری
بیارن،دو سه روزی هست چیزی نخوردم غیر
از فحش،،او که رفت نماز بخونه،خوادم زدم بیرون
تا شام بگیرمو پیام،تا او مدم قهوه درست کرده
بودکلیدشو باخوادم برده بودم،فنجونها روی میز بود
نشستم کنارش،به روبروش خیره شدوگفت،معذرت
میخوام،دیشب قرص خورده بودم،فقط ظهر بیدار شدم
نماز خوندم دوباره قرص خوردمو خوابیدم،حواسم
نبود بهت خبر بدم اصلا سراغ گوشیم نیمدم،قهوه
خوردیم،رفتم سفره آوردم و غذا راباز کردم وگفتم بیا
بشین،..باهم درسکوت غذا خوردیم،خوادم جم کردمو
ظرفها را شستم،چایی دم گذاشتم،نگاهش کردموگفتم
بریم بیرون یه دوری بزنیم،یه هوایی بخوریمو بیایم،-

نه حسش نیست، خوبم، برو به کارات برس، کتم
را برداشتم تا برم تادم در بدرقم کردبر گشتم دو طرفه
صورتشو را بوسیدم و گفتم منو ببخش بخدا دیگه
فکر کردم یه بلایی سر خودت آوردی، -- نترس اینقدر
شجاع نیستی، -- ولی کله خر هستی.. ((شهاب)) سهیل
حق داشت چقدر اس زده بوده و تماس گرفته بود
خودمم بودم نگرانش میشدم... توی شرکت استعفا
خودم را نوشتم، هیئت مدیره اعتراض کرد بخاطر
موفقیت تازه منو مدیر عامل کرده بودن فقط دو ماه بود
که مدیر عامل شده بودم و حالا من استعفا می نوشتم
بودم هیئت مدیره اعتراض کردن، ولی گفتم یه
مسافرت در پیش دارم و مشکلات شخصی دارم نمیتونم
باهاشون همکاری کنم، کار مدیریتی دیگه واسم فایده
ای نداشت، باید کاری پیدا میکردم تا فکر و ذهنم درگیر
بشه و اصلا مهلت فکر کردن به اون چیزی که باختمو
نداشتم باشم.. (سها) بعد از دانشگاه طبق معمول سوا
ماشین احسان شدم -- سلام خانوم خدایوت -- سلام شما هم
خدایوت، -- تدریس چطور بود -- مته همیشه -- شما هم که
امروز نبودید -- نه کار داشتم، کلاس را کنسل کردم --
چکاری بود که کلاستو کنسل کردید -- خیلی امور
خصوصی زندگی را برای کسی نمیگم -- مگه من کسی

ام، به منم نمیخواهی بگی، سرش را برگردوننده طرف
خیابون و گفت، فعلا که عادت ندارم شاید در آینده عادت
کردم، ناراحت شدم انگار اونم زیادمنو
نمیخواست،، توی رستوران احسان از دانشجو هاش
میگفت و من گوش میکردم، من دلم حرفای عاشقانه
میخواست، برعکس احسان که از این عادتها
نداشت، ولی من بدجور

از این عادتها داشتم، از وقتی گفته بودم توی عقد رابطه
نداشته باشیم، لج کرده بود و دستم را هم نمیگرفت، وقتی
می اومد خونمون، مامان بابا می فهمیدن احساسی در
کار نیست.. اونها سهای عاشق را دیده بودن نه این سها
که یه مجسمه بی جان بود،، اونها عشق را در چشمهای
شهاب دید بودن، اونها عشق و بی قراری های منو
دیده بودن.. بچه الهام پسر بود، همه از اینکه قراره یه
نوزاد به جمعمون اضافه بشه خوشحال بودیم، سهیل
خیلی کمتر می اومد میدونستم بیشتر بخاطر اینکه که
بامن روبرو نشه، از نگاهش میخوندم که نگرانمه، واسم
ناراحتیه.. هر دو سکوت میکردیم برای هر دو مون
بهتر بود.. از اینکه احسان بهم دست نمیزد خوشحال
بودم، به بدبختیهام که فکر کنم به شهاب کمتر فکر میکنم

یه زندگی که احساسی بین دو طرف نیست چه فایده ای
داره؟؟ بدبختی من بودن در کنار هر کسی غیر
از شهابه..((سهیل)) چند روزی بود شهابو ندیده
بودم، فقط بهم اس داده بودی اسپور تهامونو واسه ویزا
دادم، منم سعی میکردم تا رفتنمون کار هامو
سروسامون بدم بنظرم حالش بهتر شده
بود، یکروز صبح تا او مدم دم خونش پیداختم دیدم سوار
تا کسی شدورفت، تعجب کردم، چون اون همیشه
باماشینش جایی میرفت ناچارا تعقیبش کردم، لباسهای
معمولی پوشیده بود، پیاده شدم پشت ساختمونی که
رفت قایم شدم، یکساعتی بالای ساختمون نیمه کاره
و در حال ساخت بود، باورم نمیشد شهاب داشت
آجر پرتاب میکرد بالا، وبعد او مد شن و سیمان درست
کرد داشت شاخ در می آورد، فرغون شن و سیمان
را داشت می برد قسمت دیگه، رفتم جلوش، فرغون
رو بروی پام ایستاده، نگاهش او مد بالا فقط توی
چشمای هم نگاه میکردیم من با غصه و تعجب، او با
غصه و خجالت، نگاه ازم گرفت و سربه زیر
شد.. از کنارش رد شدم سوار ماشین شدم و از اونجا دور
شدم، چطور ممکنه شاگرد نباشده باشه، حالم بدبودنکنه
اخراج شده، چرانیومد شرکت خودمون، یعنی تمام این

مدت از بعد عقدسها که ۶ ماه میگذشت او میرفت
بنایی؟؟ چند روزی از این ماجرا گذشت، نتونستم برم
دیدنش که یکشب زنگ زد--بله--سلام سهیل خوبی--
خوبم، تو خوبی؟--ویزاهامون اومده، رفتم واسه
آخر هفته بلیط گرفتم، کارهاتو جم و جور کن،--
باشه، الکی گفتم یه تایلندی آنتالیایی بلیط میگرفتی--
شرمندتم رفیق، منو تو را اونجا راه نمیدن، خندیدیم
خیلی مصنوعی، راستی سهیل--جون سهیل--من شاید
بخوام یه دو ماهی بمونم، فکر اتو بکن--من با تو، تا ته
جهنم میام اونجا که بهشته--آره کلاً با من باشی بجهنم
میرسی--مثال زدم دیونه..حالا پرواز کی هست؟--
۳ روزه دیگه ۷ صبح،--آخ چه مسافرتی باشه
دوتایی، شهاب ساکت بود واسه عوض شدن بحث
ادامه دادم، شهاب؟؟--جانم--دلیم برای دونفرهای مون
تنگ شده--سلیقم نداری بدبخت، برو بایکی دونفره
بساز واسه فایده داشته باشه، من چه فایده ای دارم
برات--چه فایده ای نداری خره؟؟هااان مگه چه فایده
ای هست که من خبر ندارم. خندیدم که بالحن
لبخندآلودی گفت سهیل حوصله ندارم، کاری نداری--
نه داداش، برو به کارهات برس.... کارهامو راست
وریس کردم کلی سفارش کردم به سامان، گفته بودم

فعلا حرفی به کسی نزنه، شبی که فرداش پرواز داشتیم رفتم خونه مامان، احسان هم اونجا بود، سامان و خانمش هم بودن، وقتی هم دور هم بودیم

شبی که فر دایرواز داشتیم، تقریبا دیگه کاری نداشتیم، با سامان و اسه شرکت و باشهاب و اسه رفتن هماهنگ بودم، نماز مو خوندمو راهی خونه مامان شدم، سامان و خانومش هم اونجا بودن، تازه نشسته بودم که احسان هم اومد، بعداز پذیرایی و کمی حرف زدن گفتم، میخواستم امشب که همه دور هم جمع هستیم یه چیزی بگم، مامان سها و بقیه... کنجکاو نگاهم کردن،-- من فردا راهیه سفرم، مامان: کجا صرا مامان جان. سامان گفت: مامان یه چیزی میگیا، این آقا، جونش به شرکت بنده، ولی وقتی پای محمدحسین در میون باشه اون شرکت و اسش بی ارزشه. من: نه، چندسال از بس کار کردم خستم، میخوام یکم استراحت کنم، سامان دم گوشم گفت ماه عسل؟؟ باچشمکی و اسش سرتکون دادم. پدر پرسید یه هفته ای میری-- نه پدر جان مدتش معلوم نیست، شاید یکی دو ماه، همه گفتن یکی دو ماه،-- با محمدحسین تصمیم گرفتیم زیاد بمونیم، ببینیم چی میشه.. رنگ نگاه سها عوض

شد، نگاه الهام هم با اخم آمیخته شد، سها را امیدونستم
چندساله آرزوی کربلا داره و به آرزوش
نرسیده.. پدر گفت هرچقدر میخوای بمون، ولی بعد که
برگشتی باید زن بگیری.. با تعجب به بابا نگاه
کردم. احسان و بقیه از عکس العمل خندیدن، و بعد همه با
پدر هم نظر شدن، دستی به پشت گردنم کشیدمو گفتم
باشه ببینیم چی میشه، فقط مامان دوتا دختر دوقلو پیدا
نکنی. سامان خندان گفت، ۲ تا رودل نکنی، با اخم
نگاهش کردم و گفتم یکی برا خودم یکی واسه
محمدحسین.. آهان، نکه خیلی باهم.. زدم وسط حرف
سامان ولی مامان گفت، همینجوریش همش
باهمین، بعدم میخواین برین توی یه خونواده...--چه کنم
بلاخره شرط من واسه ازدواج همینه.. سامان: حالا بابا
یه تعارف کرد تو چرا جدی گرفتی، بقیه خندیدن و من
نگاه پر از غم سها را شکار کردم.. بعدشام مامان صدام
زد برم آشپزخونه، سامانم بود مامان کلی خوراکی
واسم گذاشته بود، سامان خندید و در حالیکه سینی چایی
را میبرد گفت مجید میخواد بره اردو، بی بی داره و اسش
خوراکی میزاره.. بامشت آروم تو شکمش میزنم
نزدیک بود سینی را بندازه.. وقتی با مامان تنها شدیم
رفتم کنارش و گفتم، دلتم میخواد دلتو با محمدحسین

صاف کنی، اون پسر خوبیه مامان، همه بنده های خدا
بی عیب نیستن، هرکیو شیطون یجوری گول
میزنه، قسم میخورم از پسر های خودت بهتره.--بابات
تو جشن سها دیده بودش، خیلی ازش تعریف
میکرد، گفت زمین تا آسمون فرق کرده،--همینطوره
مامان--نمیدونم چرا از همون اول که دیدمش مهرش به
دلم نشست، باور کن هنوزم دوسش دارم باهمه اتفاقیایی
که افتاد، یجورایی باحرفای سامان خیالم راحتیه وقتی
شماها باهمین ابرو بالا میندازمو میگم خونه ومحل
کارش که جداست. مامان گوشم راگرفت وگفت اصل
کار دله.. بغلش کردم وگفتم قربون حرف زدنت
ناهدیجون.. چشم غره میره ومیگه دوباره تو منو با اسم
صدا زدی چندبار بابات باهات بحث کرد، میخندیم که
میگم بیخیال بزار هر وقت دوتاییم بهت بگم
ناهدیجون، بابا میترسه ما شمارا ازش
بگیریم.. نیشگونی ازم میگیره. چشمکی بهش میزنمو
میگم، داشتیم ناهیدیجون، اسم بابا که میاد وسط باید منو
تنبیه بدنی کنی، خندیدیم.. پیشونیم را بوسید وگفت خیالت
راحت حلالش کردم، از همون روز مریضیش وقتی
اینهمه بلا سرش اومد کتک خورد و حتا سرشو بالا
نگرفت حرفی بزنه فهمیدم پشیمونه، نبودی اونروزا

،ببینی چطور ،همو میپرستیدن ،همیشه افسوس اونهمه
عشق را خوردم که همش تنفر شد ،،هر لحظه که این
دختر و می بینم جیگرم میسوزه ،اونروز از خوشحال
بود ،چشمش برق داشت ،نه مثل الان ،یه تیکه گوشت
متحرکه ..خیلی دعامون کن عزیزم ..مواظب خودتون
باشین ..چشم مامان رفتم احسان پاشده بود بره باهم
دست دادیمو خداحافظی کردیم او رفت ،با بابا و سامان
یکم حرف زدیم ،بعد رفتن سامان و خانمش که بهم
التماس دعاگفت ..راهیه اتاق سها کردم .گوشه اتاق
ایستاده بود به دیوار تکیه داده بودو گریه
میکرد کنارش ایستادم ،برگشت طرفمو سرشو گذاشت
روی سینم ،بغلش کردم و او زار زد ..--عزیزه دل
سهیل ،من فدای اشکات ،نگو که واسه دلنتگی من
اینجوری گریه میکنی ،..با دستام اشکهاشو پاک کردم
که گفت ،منم کربلا میخوام .بالبخندگفتم میدونستم
هیچکی از دلنتگی من اینجوری گریه
نمیکنه ...انشاءالله بعد عروسی با احسان میری --احسان
هیچوقت کربلا نمیاد میگه امنیت نداره ،آدمو
میکشن ..ابرو بالا دادمو گفتم خودم با مامان و بابا
میفرستمت بری خوبه؟؟سربه زیر گفت خیلی
داغونم ،خیلی برام دعا کن --چشم قربون اون چشمات

برم دیگه گریه نکن. --از رفیقت چه خبر --مگه قراره
خبری باشه در تدار که سفره پیشونیشو بوسیدمو گفتم
به خودتو زندگیت فک کن.. دلم میسوخت واسه
خواهرم میدونستم احسانو دوس نداره شاید گذشت
زمان همه چیزو درست کنه... بعد از خدا حافظی با
مامان و بابا راهی خونه شدم. سامان
قرابو دیدمار ابر سونه فرودگاه و همونجا خدا حافظی
کنه، چمدونم رابر داشتمو از خونه زدم بیردن، بدجور دلم
هوایی شده بود برم پیش
محمد حسین.. ((محمد حسین)) بعد از خدا حافظی با بچه
های مسجدو هیئت، اومدم ماشینو پارک کردم، پام به
سمت خونه نمیرفت، تنها بودم حال دلم خیلی بد بود، دلم
مامانمو میخواست، دلم آغوشش، حرفاشو، آروم
کردنهایشو میخواست، قدم زنان بطرف امام زاده صالح
رفتم زیاد فاصله

نداشت تا خونه.. خلوت بود، واسه مامان نماز خوندم
و قران تایکم دلم آروم شد، کلی در دودل کردم، سبک
شده بودم، دو سه ساعتی اونجا
بودم، ساعت ۱ بود، گوشیم زنگ خورد، سهیل خواب
نداشت، --بله-- سلام، خواب بودی، --نه-- پس در راجرا

باز نمیکنی دم خونم--خونه نیستم--ماشینت هست--
پیاده رفتم بمون الان میام..سهیل با دیدنم فهمید دوباره
بهم ریختم..اونقدر بهم نزدیک بودیم که انگار حال بد
همو حس میکردیم وسهیل بیشتر از خودم منو
میشناخت همیشه که حالم بده پیداش میشه..سلام کردیم
دست دادیم وچمدونشو آورده بود،تارفتیم داخل..گفت
هوس چای کردم..من لباس عوض کردم و اومدم چایی
حاضر بود..کنار هم نشستیم مثل همیشه..دستش روی
زانوم نشست وگفت،سهیل بمیره و تورو اینجوری
نبینه لبخندتلخی میزنم و میگم،خدانکنه وقتی دم دستم
نیستی اینجوری میشم،دیگه اگه..سری تکون میدمو
میگم همیشه سر بزنگاه میرسی،تاداره جونم به لبم
میرسه پیدات میشه که اگه نمیشد..سرم راپایین
انداختم،زانوم رافشر دوگفت تا حالا فکر کردی وقتی
اینقدر بدحال می بینمت چی میکشم..دستم روی
دستش میزارمو میگم..تو کم نیار تو حال بد منو ببینو
سعی کن،حال هر دو مونو خوب کنی..سرمو روشونش
میزارمو میگم خیلی خستم سهیل..--میریم زیارت
جیگرت حال میاد--دعا کن..حالا چقدر بنایی یاد
گرفتی براموندخونه بسازی..هر دو میخندیم که میگم تو
غلط میکنی صبح راه می افتی دنبال من..چیو میشه

از تو قایم کرد. سهیل بادیدن خونه که قبل مسجد رفتن
تمیز کرده بودم سوتی کشید و گفت درستت میکنم بچه
پرو، نگاه کن خونش از تمیزی برق میزنه، هم مدیر
عامله، هم رئیس، هم مهندس ساختمانه، هم
کدبانوئه. همه راهم در به در خودش کرده. اگه
خدمتکار آوردی که من باید ببینمشو تاییدش کنم اگر
خودت در این حد کدبانویی، که واقعا وقت شوهر
دادنته، بی توجه به او میگم، من میرم دوش
بگیرم، نمیزارم بخوابی، تا صبح بیداریم. صداشو
میشنوم، چه تا صبحی هم میگه بیشعور. خندیدیم و رفتم
حمام. از حمام که میام میگه شام خوردی، نه--چه
غلطی میکنی نه مته بچه آدم شام و ناهار بموقعش
میخوری، نه خونه او مدنت تا الان کجا رفتی بودی
پیاده--چرا مته ضعیفه ها غرمیزنه. سهیل: نشنیدی
مگه گفتم کجا بودی، لبخند حرص در آری بهش میزنمو
میگم، منکه مهر مو حلال کردم و جونمو آزاد، پس دیگه
چیکار به کارم داری--خیلی مهر بون نباش، مهر تو
بگیر،--چیکار کنیم مهر بونش گیر تو او مد. پامیشه
میره آشپز خونه تازه میفهمم چقدر
گشتمه... ساعت ۵ ونیم که نماز صبح
را خوندم، حاضر شدیم، سامان بیچاره هم از راه

رسید، بادیدنمون بطرفم اومدوگفت به به
آقامحمدحسین، صبحتون بخیر، چه کردی، ایرانی هارا
دیونه کردی، اشاره به سهیل کرد و ادامه دادحالا برو
عربها را هم دیونه کن.. سهیل تازه باچمدونش اومد
وگفت، شالا حالا قیافه ایم داشت ازش تعریف میکردی
دلّم نمیسوخت.. میخندیم که میگم اگه منظورت از
ایرانی ها، بعضیان، این ایرانی ها از اول دیونه
بودن. باسامان خندیدیم که گفت ای ول، اگه تو بتونی
روی این بچه پرو راکم کنی، توی فرودگاه، سامان اول
سهیل را بغل کردوگفت، دعا کن امیر علی ماسالم بدنیا
بیاد. سهیل- آخ که نمیدونی چقدر دلّم میخواد، زود بدنیا
بیادبینمش..-- پس سوغاتی یادت نره برایش بیاری-- تو
نمیخواد سفارشش را بکنی، اگه واسه یکی فقط سوغاتی
بیارم فقط اونه، مواظب خانمت باش، کاری پیش اومد
زنگ بزن، یواشتر میگه حواست به سها باشه.. دیگه
سفارش نکنم نیام ببینم و رشکست شدیم..-- خیالت
تخت، تو به زیارتت برس.. سهیل پیشونی سامان
را میبوسه و میگه ببخش دست تنهات میزارم.. حسرت
برادر داشتتو هم میزارم کنار بقیه حسرتهام، کنار بقیه
نداشته هام.. سامان اومدرو بروم ایستاد باهم دست دادیم
روبوسی کردیم، یواش میگه دعا کن این سهیل آدم

بشه،--هرچقدر تا حالا دعا کردم فایده نداشته،می برمش
دخیل ببندمش به ضریح،،هرسه میخندیم که سهیل
میگه،خدا میدونه کیو شفا بده،خیالت راحت،،آهسته دم
گوش سامان پچ میزنم ،دعا کن دیگه برنگردم،یواش
میگه،دیونه شدی مگه خلم،تازه میخوایم برگشتین
هر دو تونو دامادکنیم،--شما داداشتو دو ماد کن--مواظب
خودتون باشین،التماس دعا..--حلالمون کن..با رفتن ما
به سالن،سامان هم رفت..حالم خیلی بهتر بوددیگه طاقتم
طاق شده بود تا برسیم،تا آدم نمیشدم برنمیگشتم،تا فکر
گذشته را دور نریزم برنمیگردم..باسوار شدن به
هو اپیما،سهیل بی مزگیهاشو شروع کرددیشب با دیدن
حال بدم،نگاهش لرزیدولی به روی خودش
نیاورد،صبح حال هر دو مون بهتر بود از بس من
از کارم حرف زدم اون از شرکت..و افسوسهایی که از
نبودن تو شرکت داشت..صداش منو از فکر
در میاره--ایکاش ایندفعه توی هو اپیما بجا این غذاهایی
که مورچه هم سیر نمیشه،یه مرغ بریان بیارن،آدم
سیر نمیشه با این غذاها..--تو کی سیر میشی،همیشه خدا
گشنه ای..کف دستم را می بینه جلوم میگیره پر
از تاول بود از کار بنایی..--ببین با خودت
چیکار کردی،فقط برگردیم مته بچه آدم میای توی اون

شرکت خراب شده..--مرد باید دستاش تاول داشته
باشه..نگام میکنه منتظر جوابمه در مورد
شرکت،لبخندی میزنمو میگم ببینیم خداجی
میخواد،من پیام شرط دارم،شاید برم

دوماه بعدش برگردم یا دوسال بعدش تو باید هر وقت
او مدم با آغوش باز ازم استقبال کنی--انگار زیادی
اشتباه گرفتی،میخندیم...خدمه هواپیما او مدن واسه
پذیرایی،اونقدر تابلو لوندی میگردو باناز حرف میزد
و چشم ازم برنمیداشت..تا که رفت،سهیل پهلوم
رانیشگون گرفتو گفت خاک برسر اون سلیقه ش،بی
سلیقه..میخندیم که میگه من خودمو از این پنجره پرت
میکنم پایین..میخندیم من میگم...ابهتت نمیزاره بهت
نزدیک بشن--بعدچطور تورو با اون همه اخم می
بینه...ناچارا میگم چشماش مشکل داره..مجبورم
میکنه پاشیم،من برم کنار پنجره و خودش
کنارم..میخندیم که میگه منکه اون ماتیک متحرکو
نمیخام من فقط روی تو غیرت دارم..یه ساعت به اون
قسمت اول جملش میخندیم..دیونست..منکه میدونم تا
نامحرمو می بینه یه اخموحشتناک میاره
رو صورتش..وگر نه هم سهیل هم سامان خدایش

هر دوشون خوش قیافه و خوش تیپ بودن... ((سها))
در شوک رفتن سهیل و شهاب به کربلا بودجایی که
سالها آرزو داشتیم، ایکاش منم با اونها میرفتم.. انگار
حالا خیلی تنها شده بودم.. روزها با بدبختی میگذشت
وقتی تصمیم گرفتم من واسه این زندگی تلاش کنم
علازم میلم، احسان کلاً عوض شده بود، حالا دیگه
فهمیده بودم او هم دلش بامن نیست.. اخلاقت بدتر از قبل
شده بود، دیگه صبر نمیکرد از دانشگاه باهم بریم
خودش میرفت، زنگ نمیزد و وقتی میدیمش عصبی
بود.. فک میکردم تحصیل کردست، ولی او ارتباط
برقرار کردن را بلد نبود، زود جوش می آورد و توهین
میکرد، معمولاً یکشنبه ها میرفتم خونشون واسه
شام،، البته دوسه ماهی بود او نگفته بود که پیام و منم
مرفته بودم ولی باز این هفته اس زده بود برم، پدرش
همیشه مسافرت بود روی قطار کار میکرد، مادرشم پیر
بود و پرستار داشت توی یه اتاق
جداگونه.. پرستار مادرش هم خدمتکار خونشون بود هم
پرستار مادرش، یکشنبه او مد دنبالم، سلام کردم و سعی
کردم فضا را خوب کنم.. خوبی آقایی-- ممنون هرچی
شما پرسی..-- شما هم نپرسیدی-- حتما دلیلی
را میشنوم،-- امشب میگم، اونقدر جدی و عصبی بود که

ساکت شدم، تو خونشون بایه تونیک و شلوار
بودم، شالم راهم بر نداشتم،--بروبالا توی اتاقم منم الان
میام،--مامانت کجاست--همین دوروبر، دلهره به
سراغم او مده بود، او مدتوی اتاقش که بزرگ بود
کمدلباس و تخت دو نفره، سرویس بهداشتی و کتابخونه
داشت، خدار و شکر که پر یود بودم، امیدوارم نخود
کاری بکنه، در راپشت سرش قفل کردوکلید را گذاشت
توی جیبش، باترس گفتم، چی شده چرا در را قفل
میکنی-- میخام حرف بز نیم کسی مزاحمون نشه،--
چی میخوای بگی، دستی به موهاش کشیدوگفت --این
پسره که دوست داداشته، شوهر سابق نیست احیاناً،--
چطور، داد زد، پس همونه، خوب احمق فرض کردین
منو، اسمشو اشتباهی جلوی من میگین، که من نفهمم، تو
هم که انگار همه واست مهمن غیر از من، از دادهایی
که میزد گریه افتادم،--منکه بهت گفته بودم از وقتی
جداشدیم ندیده بودمش،--آزه تو گفتیو من باور کردم.--
دوست شش دونگ داداش بی غیرتته، خودشم اونقدر
بی غیرتو بی ناموسه که پامیشه میاد عقد، عر بده
میزنه، او مده بود عقد چه غلطی
بکنه؟؟ داد می کشم، در مورد داداشم درست صحبت
کن.. میاد جلوم و محکم میزنه تو صورتمو داد زد، فک

کردی نفهمیدم وقتی اسمش میاد یا رز عقد حالت
عوض شد؟؟؟-- اشتباه میکنی-- دروغ نگو-- دروغ
نمیگم-- آخه تو چیکار میکنی که دلم به محبتت گرم
بشه، همیشه جدی و عصبی هستی، اصلا همیشه باهات
حرف زد، ابرو هاشو بالا بردوگفت محبت
میخوای، اون چه جوری محبتت میکرده که هنوز دلت
باهاشه، حالا امتحان میکنیم، بگو چیکار کنیم، تا بخودم
بیام دستم را گرفت انداختم روی تخت و روی من خیمه
زد، اشکهام سیل آسامی اومد و جای سیلی رامی
سوزوند، مقاومت کردم تا سراغ لباسهام نره، تا اومدم
بگم پری... بالبهاش و حشیانه به لبهام حمله کرد، حالا
دیگه لبه‌اش می رسید به گردن و دستام، دست و پا زدم
شروع کردم به داد زدن، ولم کن وحشی، چی از جونم
میخوای، دیونه شدی ولم کن، اون بی توجه به من ادامه
داد، زورم بهش نمیرسید به زور تونستم گردنشو گاز
بگیرم اونقدر محکم که هلم دادوبلندشدم، زودبلندشدم
دنبال شال و تونیکم بودم، به طرفم اومد و شروع کرد به
کتک زدنم، از گردنش خون می اومد، خیلی زود از
شدت درد چشم بستم هنوز فحش های رکیکش توی
سرم تاب میخورن... ((سهیل)) ۲۰ روزی بود کربلا
بودیم، همه چیز خوب بود نه، عالی بود، مگه میشد دل

کند از این حرم، از اون حال و هوا.. مناجات های
محمدحسین را تا بحال ندیده بودم، نیمه های شب میرفت
حرم تانماز، بعد میرفت کمک کردن تو آشپزخونه، هتل
و خدمت کردن به زائرین، ظهرها قبل نماز میرفت
تابعدنماز و بعد میرفت واسه کمک کردن، انگار داشت
ریاضت میکشید، یه فرقی کرده بود مهر بونتر و صبور
تر شده بود، اون غم چشماش داشت شسته میشد از بس
هر وقت از حرم می اوم چشماش قرمز بود، منکه به
پاش نمیرسیدم گرچه خودم از قصد تنه اش میزاشتم تا
راحت باشه، بقیه وقتها راباهم میگذروندین
بامحمدحسین هر جا باشیم خوش میگذره، چندبار شبها
بهم گفت هر وقت خسته شدم یا حوصلم سر رفت میتونم
برگردم، نگاه چپی بهش میکردم که یعنی محاله تنهات
بزارم، نمیخواستم این فرصتو از دست بدم.. بلاخره
روز چهارم

از کربلا دل کندیدم، ۱۰ روز نجف، ۱۰ روز
سامرا و کاظمین، که روبه تموم شدن بود کم کم
و سایلمون را جمع کردیم، توی این مدت همه زنگ
زدن، مامان، بابا، سامان که تقریبا هر روز، سها هم اون
اوایل زنگ زدولی حالا سامان میگفت

درگیر امتحانهای آخر ترمه.. انگار دل به دل را
داره، همینطور که من از احسان دلخوشی نداشتم او هم
زنگ نزد... توی هواپیما بعد از پذیرای ناچیز
هواپیما، هر و سر مون رابه صندلی تکیه داده بودیم که
محمدحسین گفت، راستی شرکتت آبدار چی نمیخواد--
چطور؟؟-- یکی دنبال کار میگرده-- سهیل نزار هنوز
نرسیدیم شروع کنیم یه بی مزه بازی-- بزنیم به بی مزه
بازی چی میشه مثلا-- مثلا من میگم کار واسه همونیکه
داره تو چشمات.. میخندیم، شکلکو 😊 و اسش
در میارم باخنده میگم نگفتی کار واسه کی-- واسه
رفیقت-- رفیقم، جاش روی سر مه نه توی
آبدار خونه، قربونت برم، همه دنیا باید آبدار چی تو
باشن، پس مدیر عاملی اون شرکت؟؟-- نه بابا اونجا که
استعفا دادم دیدی که فرغون دستم بود به جا
هیوندا، راهم ندی باید برم سر همون ساختمان--
چشم، ناز تو میکشم بیای توی شرکت خودت..-- آخ
تصور کنم تو چطور ناز میکشی، میخندیم که میگم
زهر مار، لازم نکرده تصور کنی.. من تمام این
سالها هر چقدر سود داشته و کار خوب بود به حسابت
و اریز کردم مته قبل که بودی-- تو بیجا کردی-- نصفش
مال تو بود من هیچی نمیگم تو هم نباید بگی-- مال دنیا

چه ارزشی داره، مال دنیابه دنیا می مونه..--حالام که
رفتی میخوای زن بگیری و منو طلاق
بدی، لبخندچشماش زیباتر و شیرین تر بود، باهم زن
میگیریم دوتا خواهر دوقلو، دهن مردم بسته
بشه، خودمو خودتو عشقه..یه سورپرایز
بر امحمدحسین داشتم، منم کربلا بیکار نبودم امیدوارم
بودم همه چی خوب پیش بره، قرار بود همه بیان
استقبال، ایکاش سها بادیدن محمدحسین دلش باز
نلرزه،، این محمدحسین که من می بینم دیگه هیچوقت
از ذهنش دختری به نام سها نمیگذره، از بس روزه
گرفتو ریاضت کشیدو مناجات کرد..((سها))وقتی
چشمام راباز کردم توی همون اتاق لعنتی بودم، احسان
آب به صورتم می پاشید، توی عالم بیحالی صداشو
میشنیدم، سامان جان باچندتا از دوستانم خانوادگی یه
دفعه ای شد راهی مسافرت شدیم..لب تخت نزدیک
من نشست هرچقدر حرف زد جوابشو نمیدادم، فک کنم
دو روز گذشته بود من نمیتونستم نه حرفی بزنم نه
چیزی بخورم، می فهمیدم صورتم کبود شده و بدنم که
هنوز دردمیکرد، اوهم از دیدن من ترسیده بود، مجبور
شد بر دم بیمارستان، من فقط صداهای دعوای او نو
سامان، خیلی ارزش میترسیدم، وقتی یادم می اومد بهم

حمله کرد و لباسم را پاره کرد میخواست بهم تجاوز کند
و فقط فهمیدم پریودم خودش انگار حالش بد شد و
کتکهایش شدت گرفت، بدنم کامل کبود بود، مامان و بابا
از دیدنم گریه افتادن، من فقط به یجا زل زده بودم همه
اتفاقیهای اطرافم را درک میکردم ولی نمیتونستم حرف
بزنم، بابا ازش شکایت کرد و گفت طلاقمو
میگیره، وقتی بابا از خودم پرسید فقط اشکم
چکید، نتونستم چیزی بگم. بانامه های پزشکی قانونی
طلاق خیلی زود داده شد، توی خونه بودم بزور اشاره
کردم برم اتاق سهیل، میدونستن چقدر دلتنگشم، باینکه
دل نمیخواست منو باین وضع ببینه، ولی اونهام
میدونستن فقط حرفام را واسه سهیل میزنم. اونقدر
مامان دکتر واسم عوض کرد تا کبودی هام خوب
شده، فقط هنوز نتونستم غیر از دو تا عاشق غذا بخورم
حرف بزنم، فقط به یه نقطه زل زدم، لاغر و ضعیف
شده بودم، شبها کابوس می دیدم و جیغ میزد مامان
پیشم میخوابید و میگفت نمیدونم بگم کاش سهیل بیاد که
اون میتونه باهات حرف بزنه یا بگم نیاد که اگه
اینطوری ببیندت، بچم پس می افته، بمیرم داره باچه
ذوقی میاد، از بس سراغتو گرفت اینمدت و من هی
بهونه آوردم. حرفای احسان مدام تو سرم چرخ

میخوره.. {از اولم نمیخواستمت، یکی دیگه را دوس
داشتم، میخواستم با او مدن طرف تو، اون حساب دستش
بیاد، حالا او مده گریه زاری که زنت میشم، فقط اینو
طلاق بده، یه هفته پیش عقدش کردم شمال بودیم تازه
برگشتم، خواستم تلافی دروغهاتون بدم که فک نکنین
با هالو طرفین.. دو ماه از رفتن سهیل و ۱۵ روز از این
مصیبت بر من میگذشت، مامان مشغول تمیزکاری
بودانگار سهیل بلیط گرفته بودو فردا پس فردا می
اومد، میگفت چقدر میخواستم تدارک ببینم، ولی حالادل
ودماغ واسم نمونده.. توی اوایل اون اتفاق الهام
چند روزی بود خبریش نبودتا اینکه یروز مامان اومد
لباسهامو عوض کردو گفت الهام وسامان رادعوت
کردم، چندروز پیش زایمان کرده بودمیخواست وقتی
میان بهت بگن که خوشحال بشی، یه پسر
خوشگل، شبیه عموسهیلش، باشنیدن اسم سهیل بی قرار
شدم، مامانم نگاهم راخوندوگفت تاچندروزه دیگه میان
عزیزم، یکم دیگه تحمل کن، اونم مدام سراغتو میگذره
هر دفعه یه بهونه ای آوردم، مامان بغلم کردوگفت
بمیرم الهی که به این روز افتادی.. روزی که فرار بود
سهیل بیادمامان اومداصرار کرد پیام استقبال، ولی من
اصلا نمیخواستم از این اتاق بیرون برم، از همه ترس

داشتم دلم فقط خونه خودمونو میخواست، مامان
درحالی که حاضر میشد گفت از بس خودشو پشت
گوشی لوس کرده مجبورم برم استقبالش، مامان بالبخند
میگه گفته اونجا باش میخوام اولی بغلت کنم و تو بوسم
کنم مرد زن ذلیلی

میشه این سهیل، پسره دیونه از اون قدوبالاش خجالت
نمیکشه، میدونه من دلم واسش یه ذره شده، هی مزه
میریزه پشت تلفن.. مامان بچه هاشو زیادی دوس
داشت، سامان رایجور خاص دوس داشت، سهیل
را خیلی دوس داشت و منکه تک دخترش بودمو خیلی
دوس داشت، حال الهام و پسرش هم خوب بوداومدن
پیشم، و مامان و بابا و سامان رفتن استقبال. ((سهیل))
چمدونهامون را گرفتیم و به سمت خروجی راه
افتادیم، سورپرایز محمدحسین هم
اینجا بودن، دیدمشون، وقتی نزدیکتر شدیم محمدحسین
باورش نمیشد که پدرش در دو قدمیش ایستاده، پدرش با
دیدن محمدحسین سیاه پوش و چفیه به گردن، ناباور
نگاهش کرد، محمدحسین پدرشو باتمام قدرت بغل
کرد و گفت باورم نمیشه، نکنه داره خواب میبینم، --نه
پسر گلم بیداری، منو خواهرت او مدیم ایران، برای

همیشه پیشت می مونیم، سامان و مامان و بابا راتازه دیدم با حلقه های گل، بابا گل را گردنم انداخت، مامان زودتر از همه بطرفم او مدو بغلم کرد-- الهی قربونت برم پسر م، زیارتت قبول-- مامان دورت بگردم چقدر دلم واست تنگ شده بود، حلقه گل را سامان گردن محمدحسین انداخت، صدای خواهرشو می شنیدم باباجون، دلم واسه داداشم آب شد ولش کن دیگه. محمدحسین خواهرشو بغل کردوگفت یعنی باورکنم خدا اینقدر دو سم داره، که شماها رافرستاده،-- آره قربون قدوبالات برم، چطور تاحالا دخترا تورت نکردن با این تیبت، یا بابا و سامان هم دست دادیم و رو به سامان گفتم چرا سها نیمده، با گجی گفت، پیش الهام و امیر علی موند، دیدچطور از شنیدن اسم پسرش ذوق کردم، چقدر پدر شدن به سامان می او مد، وقتی مامان و بابا با محمدحسین زیارت قبول کردندو پدرش هم منو بغل کردو روبه محمدحسین گفت، میدونی چندماهه داره هر روز زنگ میزنه میگه آقای یگانه، پس چی شد او مدننون.. قدر این رفیقت رابدون.. محمدحسین نگاه قدر شناسانه ای به من کردوگفت کوچیک شم. سامان دم گوشش گفت شکل شهید زنده شدی.. خندیدیم.. روبه محمدحسین گفتم نری حاجی حاجی مکه..-- یکی باید

بخودت بگه--ممنونم ازت نمیدونی چه لطف بزرگی
درحقم کردی..--چاکرتم..محمدحسین باماشین پدرش
رفت و ماهمگی راهی شدیم،فهمیدم همشون یه حال
دیگن ولی وقتش نبود بیرسم..سامان گفت:حوصلتون
سر نرفت ۲ماه رفتین زیارت--نه یه رفیق پایه که
دنبالت باشه یه سالم بمونی حوصلت سر نمیره..نمیشد
دل کند ولی دیگه چاره ای نبود،محمدحسین رابه حال
خودش میزاشتی حالا حالاها نمی
اومد.مامان: ۱۸۰درجه با اونروزاش فرق کرده--حالا
همه چی تمومه،هیچکی به گرد پاش نمیرسه.--جای
مادرش خالی اونروزا پشت تلفن همش گریه میکردو
معذرت خواهی میکرد،حالا بیاد ببینه چقدر عوض
شده بابا گفت گذشته ها گذشته شاید قسمت هم
نبودن،سامان چمدونها را آوردبرای همه دو یه تیکه
سوغاتی آورده بودم.قصاب گوسفند را سربرید،ومن
بی تاب دیدن سها و امیر علی بودم.رو به مامان گفتم
سها خونس--آره توی اتاقشه.از نگاه ترسیده مامان
ترسیدمو به سرعت برق رفتم سراغش...

سها)) صدای سامان رامی شنیدم،حتما اومدن،کی بشه
سهیلو ببینم دلم بر اش پر..در باز شد وقامت سهیل همه

فضای جلوی در را گرفت، بادیدن من که لاغر و رنگ
پریده روی تخت خوابیده بودم. در را بهم کوبید و بادیدن
چشمای بی رمق که حالا خیس شده بودن و لبهایی که
می لرزید ضجه زد، یا خدااااا، دوید طرف تختم، سعی
کردم بلندبشم، بادیدنش سیل اشکهام سر ازیر شد، چقدر
ناز شده بود برادر خوش تیپ و خوش هیكلم، منو تو
آغوشش گرفت و گریان گفت چیکار کردی با
خودت، خدامنو مرگ بده، صدای هق هق هر دو مون
در هم آمیخت، یه چیزی به محض رسیدن سرم روسینه
سهیل داغم راتازه کرد بوی عطر شهاب، حتما قبل
خدا حافظی همو بغل کردن، چه خوبه جایی هستم که
چند دقیقه قبل شهاب بوده. سر که بلند کردم سهیل اشکام
را پاک کرد و گفت بی انصاف اینطوری ازم استقبال
میکنی، مامان و بابا دم اتاق ایستاده بودنو مارانگاه
میکردن، مامان گریان گفت، تو باهش حرف بزن شاید
جوابتو بده، باما که یکماهه حرف نزده، خودشو اینجا
زندانی کرده، دارم دق میکنم هر دز اینطوری می
بینمش، سهیل سر بزیر شد تا تنهامون بزارن، دستام
را گرفت و گفت، منتظرم همین الان. دارم دیونه
میشم. سکوت کرد من که به نقطه ای خیره شده
بودم، صداشو شنیدم، جون خودم اگه حرف نزنم یه

بلایی سر خودم میارم، بگو چی شده، سهیل به فدات، همش دو ماه نبودم ببین به په روزی در او مدی، دستاش ر افشردم.. بزور گفتم... احسان...-- احسان چی؟؟-- کتکم زد، بهم حمله کرد. سهیل سرش پایین انداخته بود انگار داشت شکنجه میشد،-- بیهوش شدم، میگفت از اولم منو نمیخواست، بازن قبلیش رفته بودن شمال،، اشکم چکید-- بابا طلاقمو گرفت، هق زدم، سرم را روشونه سهیل گذاشتمو باز زار زدم، دستاش مشت شده بود، ولی سعی میکرد آروم باشه،-- آروم باش عزیزم، اون که کاری نکرده بود دنده هاشو شکستم، اینو میکشم، یه کاری میکنم از زندگی سیر بشه-- نه، خودتو گرفتار کنی خودمو میکشم سهیل،-- نترس گرفتار نمیشم، دستمو گرفت وگفت پاشو بریم دیگه باید اتاق منو تخلیه کنی، باهم بلندشیم، صداش زدم-- زیارتت قبول داداش-- جای تو خالی عزیزه دلم.. مامان و بابا با دیدن من خوشحال شدن، سامان گفت، زبون این سهیل مارو از سوراخش بیرون میکنه، با دیدن لبخند من سامان باچشمکی گفت، دستت طلا خواهر جون، یکاری کرری نازکشیدنش ملس بشه در آینده نه چندان دور به دردش میخوره، سهیل بهش، چشم غره رفت وگفت پاشو برو

فسقل عمو رابیار، بابا شدی ولی آدم..مامان:بس کنین
بزارین دور هم جمع بشین بعد..مامان به سامان اشاره
کردوگفت، اینم از دلتنگی مته مرغ سرکنده شده بود نه
روزداشت نه شب، همش توی اون شرکت بود این
دوماه، خانمش از دستت شکاره، سامان:عه مامان
قرارنشد دیگه مادرشو هر بازی دربیاری..الهام با بچه
ش توی اتاق من بودن، فک کنم خواستن یکم جو آروم
بشه بعد بیان، سهیل نگاه قدرشناسانه ای به سامان
کردوگفت، خودش، میدونه چقدر واسم عزیزه..صدای
بچه اومدوبعدصدای الهام که گفت، سلام آقاسهیل
، زیارتتون قبول--سلام زن داداش، جای
شماخالی، مادرشدنتون مبارک، به سامان اشاره کردبچه
رابیاره، باورم نمیشه بادیدن امیر علی اینقدر ذوق
کنه، همه مون ذوق زده شدیم، مدام باهانش حرف میزد
ومی بوسیدش،--خوشگله عمو ، عموقربونت
بره، عزیزه عمو، کی میشه توبهم بگی عمو، وای
دستاشو ببین چه کوچولوئه، زودبزرگ شو بیا توی
شرکت، بابات دیگه بازنشسته شده، الهام کینه توزانه
گفت، ممنون از لطفتون آقاسهیل، همینکه باباش توی
اون شرکت برامون کافیه..سامان:الهام خانم..سامان از
الهام خواست ادامه نده اما الهام زیادی دلخور

بود، سهیل نگاه به چهره امیر علی دوخته بود، سهیل؛
شرمندتونم زن داداش، جبران
میکنم، الهام: چطور جبران میکنی وقتی نه موقع زایمان
بود نه موقع مرخصی، نه وقتیکه باید میرسوندم
بیمارستان، سامان: بسه دیگه الهام. الان وقته این حرفا
نیست. سهیل حسابی شرمنده و ناراحت شده
بود، نمیدونم چرا نمیتونستم ناراحتی سهیل
را ببینم، سهیل پاشد بچه را به مامان دادو گفت میرم
دوش بگیرم. مامان واسه شب یه مهدنی مختصر
گرفته بود فامیلا نزدیک و چندتا از دوستان نزدیک
و همسایه ها و البته همکارهای سهیل، منم حالم
بهتر بود.. ((محمدحسین)) انگار همه خوشبختی های
دنیا مال من بود، بابودن پدر و پرستو و شوهر پرستو
و بچه هاش، هنوز باور نکردم دیگه
موندگاری، پرستو میگه چندماهه از بس، سهیل زنگ
زد و حرف زد قانع شدیم، بابا و امیر و یه تنه قانع
کرد، گو فندق ربانی کردن و پرچم و چراغونی های
زیاد، پرچم های که همه کار بچه های هیئت
و مسجد بود، پرستو دوتا دختر دوقلو به اسم ماهک
و ماهگل که دوسالشون بود داشت، هی سهیل
نامردمیگفت اینوبخر، اونو بخرنگو واسه شماها میگفته

و من بیخبر بودم.. تا آخر شب همه بودن، ساعت ۱ بود که همه رفتن، طبقه پایین خونه بابا من بودم و بابا که هر کدوم اتاق جداگونه داشتیم، و طبقه بالا پرستو و شوهر و بچه هاش بودن، امیر خیلی پسر خوبی بود، و اسه خوشبخت بودن خواهرم خوشحال بودم... دراز کشیدمو به سهیل اس زد (سلام کربلایی سهیل، کجایی رفیق، خوبی) ((چند دقیقه بعد زنگ زد، صداش یواش بود.. من: تو خواب نداری-- هم اتاقیم رامیخوام، محمدحسین عجیب دلم هو اتو کرده،-- چه عاشقانه، چه

دردمشتر کی؟ خندیدیم-- سرمون شلوغ بود تازه تموم شد،-- ماهم همینطور-- خب خوب بخواب و فردا راهم استراحت کنت،-- مگه تو فردا ر استراحت نمیکنی-- چرا بعدش یه سر میرم شرکت-- باشه، اگه اجازه بدی من یکی دو روز استراحت کنم،-- بله، اختیار دارید، شما از شنبه قدم ر نجه کنید، تشریف بیارید شرکت خودتون-- صاحبش زنده باشه، چشم،-- شبت خوش، کاری نداری-- نه، خیر پیش... ((سهیل)) از وقتی محمدحسین از شرکت رفته بودیه دو سال ونیم میگذره، حالا میخو استم یه مراسم استقبال بر اش بگیرم، لااقل با

معذرت خواهی من، که اونروز جلوی اونهمه آدم
اونحرفا را زدم.. بچه ها باذوق در حال تدارک
بودن، چراغ زده بودن محوطه شرکتو، گل و شیرینی
خریده بودن و ناهار هم مهمون من، شب قبل که باهم
حرف زدیم گفت ساعت ۸ اونجام، میدونستم داره
مردونگی میکنه میاد، سامان هم مته بقیه و خودم ذوق
داشت، وقتی اومد، همه بر اش دست زدن، و از دم
در همه بهش خوش آمد گفتن، با دیدن اون فضا، یه
نگاهی به من کرد، همه روی صندلی هاشون نشستن و
او روی صندلی مخصوص که سامان راهنمایش کرد
نشست و خودسامان کنارش توی سالن بزرگ شرکت
همه حضور داشتیم، اول من رفتم پشت میکروفن، همه
ساکت شدن بانام خدا شروع کردم: سلام خدمت همه
دوستان زحمت کش و همکاران عزیز، و سلام
و خیرمقدم، خدمت آقای مهندس جناب محمدحسین
یگانه، ضمن خوش آمدگویی به ایشان، مراتب
خوشحالی خودمو همیکارها را خدمتت میرسونم، من
پیش همه شما اعتراف میکنم در اتفاق دوسال پیش
خودم مقصر بودم، دوریش باعث شد اونجور بهم
بریزم.. منو ببخش محمدحسین جان، همه دست زدن و
او بادلخوری نگاهم میکرد و لبخند من که پاک

نمیشد، من دوباره متن دیگه را شروع کردم، به
استحضار همه شما میرسانم بانظر هیئت مدیر
و استقبال شما، آقای محمدحسین یگانه بعنوان
مدیر عامل شرکت بزرگ تجاری یگانه، انتخاب
شدن، میدونیکه مالک اصلی این شرکت آقای یگانه
هستن. حالا هم موافقت تونو با دستاتون نشون
بدین، سالن پرشدا از صدای دست و سوت، همه از ش
خواستن بره بر اشون حرف بزنه. ژست جنتلمن و
مدیریتی انگار تو خونش بود، او مدم از کنار میکرو فن
برم بشینم و جامو بهش بدم، محمدحسین دستم را گرفت
و باهم پشت میکرون ایستادیم. با کمی مکث و اسه
اینکه همه تموم بشه شروع کرد: سلام خدمت همه
دوستانم، خدایوت به همه شما، بابت همه زیارت قبول
گفتن هاتون ممنون، جای همتون خالی بود، من واقعا
شوک شدم نمیدونم چی بگم فکرشم نمیکردم اینطور
ازم استقبال کنین، هستم در خدمتتون، او مدم که باز
در کنار هم روزهای خوبی را داشته باشیم، فرقی نمیکنه
کجا باشم ولی نه اینکه.. همه تشویق کردن، در برابر
ابراز احساسات همه لبخند زد -- منم واقعا دلم براتون
تنگ شده، از رفقای عزیز و زحمتم کشم برادران سعادت
هم تشکر میکنم، واقعا خجالتم دادن، ممنون

از همتون. همونجا بغلش کردم و روبروسی کردیم، روبه همه گفتم همه بفرمایید سر کارتون، ناهار هم مهمون من. باتشویق همه، مراسم تموم شد و قرار شد پذیرایی بشن و برن به اتاقهای کارشون، دکوراسیون شرکت رابهم زده بودیم کلی هم قبل رفتمون به سامان سفارش، کرده بودم بهش برسه خیلی شیک شده بود، بادست اشاره کردم به محمدحسین بفرمایید در معیت تون باشیم، در حالیکه می اومد زیر لب غر زد، حالیت میکنم با کی طرفی، کی بتو گفته منو مدیر عامل کنی، آره حتما سمت شده هیئت مدیره، دیگه واسه من نگو، اعترافم واسم میکنه، من میخندیدم تا رفتیم توی اتاق درو بستم و گفتمشانسم نداریم یه مدیر عامل غر غرو و بی اعصاب نصیبمون شده، خداما چه گناهی کرده بودیم مگه،--سهیل، آخه این چه کاریه؟ مگه منو تو داریم،--نه، چه فرقی داره، کی بشین پشت این میز و بگه چشم. بالاخره میخنده و میگه تو نباید نظر منو می پرسیدی؟--نظر تو نظر منه--اگه قبول نکنم چی--میدونم روحرف من حرف نمیزنی.. رفتم جلو بغلش کردم و گفتم روز هزار بار از کلرم به غلط کردن افتادم، از رفتنت.. نگاهش کردم و گفتم بی همگان به سرشود، آقای رئیس به

سر نمیشود... منو از خودش حداکر دوبا اخم گفت، بدو
برو سر کارت، بزار پیام بعد خودشیرینی را شروع
کن.. خندیدیم. دستمو فشر دو گفت همه زندگیمو مدیون
بودن توام.. خدا تورو واسم نگه داده.. خندید و باچشمکی
گفت کجاشو دیدی، امشب یه جشن توپ دونفره
داریم. تشریف بیار منزل فقیرانه من.. میخوام
بتر کونیم، سری تکون میده و میگه منو تو چه جشنی
میتونیم داشته باشیمو بتر کونیم.. قیافه منو که باون
شکلک دید قهقهه زدیم، که گفت توهم وسایلتو جم
میکنی میای خونه من، تاشب دو مادیت هم موندگاری--
چه کاریه شب دو مادیم، اتاق که داری ما میریم یه اتاق
دیگه.. چشم درشت میکنه واسم و میگه کی گفته من
توروشوهر میدم.. میخندیم.. دستی به مو هام میکشم و
میگم یکم کار دارم معاونت میرم، کاری داشتی خبرم
کن، برنامه کاری روی میزته.. سرتکون میده من
از اتاق خارج میشم رو به سامان میگم خودت واسه سه
تایی مون پذیرایی ببر اتاق محمدحسین منم الان
میام... سرتکون میده.. و میدونه از اون شبی که
خانومش اون حرفا رو بهم زده از شرمندگی تو
چشماش نگاه نمیکنم، برادری را به تمام معنا درحقم

تموم کرده با وجود سه سال اختلاف سنی هیچ جا اتهام
نر داشته.... عصر محمدحسین

میره تا به پدرش سر بزنه قرار مون ساعت ۸ خونه
من. هوس قلیون کردم، شام هم خودم گوشت تابه ای
درست میکنم.. چایی و راهم دم میزارم.. هندونه
و خربزه راهم قاچ میکنم درون دیس میریزم.. همه
را روی میز میچینم.. زنگ میزنن.. باجعبه شیرینی میاد
بادیدن فضای خونه، قهقهه میزنه و بعدنگام میکنه
و میگه سهیل داری میترسونیم، تله نباشه.. میخندیم بابا
سوپر پارتی گرفتم و اسه مدیر عامیلت، حالیت که
نیست. کتش را در میاره با تیشرت نصفه آستین جذب
مشکیش میاد بشین که میگم بدو و است شلوار گذاشتم
روی تخت اتاقت، بادیدن قلیون، باز نگاهم میکنه
و میگه سهیل من شلوارک بپوش نیستما.. غلط کردی
برو بپوش و بیا ببینم ناز میکنه و اسه من.. خندان
سرتکون میده و میره.. آخ هر دو مون شلوارک پوشیده
لم دادیم روی مبل دو نفره و سر قلیون دست منه، یکی
من میکشم و بعد میبرم نزدیک دهنش... خودمونو خفه
میکنیم، از بس خوراکی میخوریمو قلیون میکشیم.. حالا
هر دو روی تخت هایی که کنار هم گذاشتم

خوابیدیم، پاهامونو به دیوار گذاشتیم.. باهر ریتم
موزیک پا از روی پا بر میداریمو باز پا عوض
میکنیم.. اونم پایه همین کار هاست.. سر هامون
کنار همه.. بابدجنسی میگم چقدر بد تو تله
افتادی،، از همه کارات عکس گرفتم فردا تو همه
شرکت پخش میکنم.. لای چشماشو باز میکنه،، میخنده
و باز چشم می بنده و میگه اوه، کو تا فردا، غصه فردا
را فردا میخورم.. فقط یه چیزو بادت باشه... هر جا برم
تورو هم میبرم، تنها جایی نمیرم.. میخندم و میگم
جوووون.. میخندیم و میگم پاشو بز نیم بیرون خوابم
نمیاد امشب.. چپ چپ نگام میکنه و میگه سهیل
دو نصفه شبه، کیه مرگتو بز ار صبح بیدار نمیشیم.. قهقهه
میزنمو میگم روز دوم کاری مدیر خوابش برده.. منم
که یه منشی بیشتر نیستم،، آخ چه حواشی درست
بشه.. دستامون که زیر سرمون بود، در همون حال
میگه،، سهیل فقط بخواب، صبح باهم میریم گفته
باشم.. یواش میگم چشم رئیس چرا حرص میخوری
عشقم،، میدونیکه حرص خوردن واست خوب
نیست، چیزای دیگه بخور،، بانگاه پر خشم به طرفم تا
برگرده از روتخت پریدمو فرار کردم با دمپایی میندازه
عقبم، از دور نشونه گفته که میگم جون محمد حسین اگه

بزنی--اولا جون خودت،دوما ميزنم تا خفه
شی،میخندمو میگم تو دست بزنی نداری عشقم من
میدونم،تو یه لحظه غفلت دمپایی تو صورتم
میخوره،قهقهه میزنه و حالا من دمپایی رابر داشتم ولی
اون میره تو اتاقو در راقفل میکنه و میگه عشقم بخواب
صبح خودم بیدارت میکنم دوش میگیریم
و میدیم..دادمیکشم،خفه شو،بازکن درو گفتم،قهقهه
میزنه و میگه عشقم میخوام تنها باشم..باهمون که دستته
بخواب..--درستت میکنم حالا صبرکن--باشه
صبر میکنم..دوتا به در میگویمو ساکت میشم،تا همین
الانشم از صدای قهقهه ها و دادوبیدامون همسایه ها
شاکی شدن...صدای چرخیدن کلید تو قفل میاد..دمپایی
رامیندازم زمینو میرم تا یه چرتی بزنیم تا صبح
نشده...در از کشیده آرنجش روی صورتشه..
در از میکشم کنارش که میگه دوماه ور دلم بودی یه
شب که گم میشی از ور دلم،،دلمم مته خودت
خرمیشه..میخندمو میگم،دل منم مته تو
گاوه..میخندیم...تیشرتمو در میارم میدونه من نمیتونم با
لباس بخوابم..میگه دوباره بهت رو دادم-
او هوم.....روزهای خوبی بود از یمن قدم
محمدحسین،همه انرژی گرفته بودن،کارها به نحو

احسن پیش میرفت، در یه محیط دوستانه کارها انجام میشد. یکم که سرمون خلوت شد بامشورت محمدحسین، از سامان خواستم بیاد اتاقم، برگه رادستش دادم، نگاهی انداخت و گفت، این چیه؟--قبض گاز،،خب برگه مرخصیه--من مرخصی نخواستم--این مدت داغون شدی، لب وانمیکنی یه کلمه اعتراض کنی یا بگی چیکار کردی، شرمنده تو و خانومت هستم،--این حرفا چیه سهیل، تو یکاری ازم خواسته بودی منم نمیخواستم کاریو به کس دیگه ای بسپارم که بعدش منده بشم، مقابلش ایستادمو گفتم ممنون که هستی، حالا وقتشه بری یکم استراحت کنی، مسافرت برو، خانومت حوصلش سررفته، نگران شرکت نباش، محمدحسین هم که دیگه هست،--اوه دو ماه، میخام چیکار--حالا برو هر وقت حوصلت سررفت بیا..--شرمندتم داداش، بهش سفارش کرده بودم حرفی نزنه--منکه بالاخره می فهمیدم کار خوبی کردگفت حقه طبیعیشه..بغلش کردم و گفتم فکر هیچیو نکن..در باز شد و صدای محمدحسین اومد،--اوه اوه مثبت ۱۸، کنار گوش مدیرعامل چه اتفاقاتی که نمی افته، هر سه می خندیم..سامان باخنده گفت، دیدی آخرش بهت خیانت کرد--آخه یعنی چی من سرزده میام، باید

چنین صحنه هایی ببینم، سامان روبه من گقت، تا بغلش
نکنی و لت نمیکنه، رو تو غیرت داره.. میخندیم که
محمدحسین واسم شکلکی در میاره و میگه، اه آدم
قحطه، اینو کی نگاش میکنه، من رو ازن غیرت داشته
باشم، از خدومه یکی طورش کنه بره از جلو
چشم.. میخندیم و میگم مال بد بیخ ریش صاحبش..--
من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم.. یکم بعد محمدحسین
سامانو بغل کردو گفت برو یه استراحتی بکن، شرمندتم
این مدت تنها بودی،، گرچه بود نبود سهیل زیاد فرقی
نداره، میخندن.. سامان: خیلی خوشحالم دوباره اومدی
جایی که مال خودت بود و هست، جات خیلی خالی
بود.. تادم در بدرقه ش میکنه، یواش یه چیز در گوشش
میگه ولی من میشنوم..-- اینو یادت باشه، باسهیل جای
خالی هیچکی

بچشم نمیاد.. سامان که میره.. میشینیم و در مورد
قرار داد جدید حرف میزنیم.. اخلاق و آرامش
اینروز هاشو بیشتر دوس داشتم.. رها شده بود از اون
غم، از اون عشق بی فرجام، یجوری رفتار میکرد که
قراره هیچوقت به کسی دل نبنده، همون عشقو محفوظ
نگه داشته تو قلبش، اون ریاضتها نتیجه ش شد، این

آرامش، قرار گذاشته بودیم یه شب در میون بریم پیش خانواده هامون، اون پیش پدرش من پیش خانوادم، من بیشتر بخاطر سها، شبها باهم می رفتیم پیاده روی، جمعه ها میرفتیم کوه، اونقدر باهم حرف میزدیم تا بلاخره آروم شده بود این روزها.. از زجرهایی که کشیده بود هنوز غصه میخوردم، همه چیز و اسم تعریف کرد، او از کوچیکی همه چیزشو واسم میگف، باهم زیادی صمیمی بودیم ولی حریم مون حفظ بودمیدونستم کاری باهاش نکرده ولی خیای زجرش داده، خوشحال بودم باتجربه بد زندگیشو حروم نکرده.. به بچه های حراست اسم و نشونی احسان رادادم تا یه حالی ازش بگیرن طوریکه فقط زنده بمونه ولی حالا حالا خونه نشین بشه. شبها با محمدحسین بیشتر بحث کار و سفارشها رداشتیم شبها، ریشتر میزدیم بیرون واسه شام، بعد مسجد میرفتیم باشگاه، بعد یاشام بیرون یا هرکی پیش خانوادش.. بیشتر اوقات من شام درست میکردیم و او تمیزکاری میکرد،.. سختی ها سهت را پخته ترو خانومتر کرده بود، او هم به یه آرامش رسیده بود، دیگه دانشگاه نمیرفت میگفت اذیت میشه، دلم میخواست بیارمش پیش خودم تا خیالم راحت باشه، بهش گفتم

از محمدحسین اجازه میگیرم... برای اینکه به
محمدحسین بگم چند روزی لازم داشتم، بلاخره بعدیه
هفته کلنجا رفتن، بیروز دل و به دریا زدم و رفتم
اتاقش، مشغول کار بود، دقت عملش، وجدان
کاریش، متعهد بودنش قابل ستایش بود، اونقدر منظم
و کارگشته که از دیدنش کیف میکردم، همه کار مندها
راضی بودن، با دیدنم لبخند زد و گفت به به، معلومه
کجایی امروز -- بیا برو، صبح باهم او میدیم، خندید و گفت
میدونی الان ساعت ۱ است -- هی پیامو برم که به
جرم از زیر کار در رفتن، اخراج بشم؟ سری تکون
داد و گفت حرف حساب جواب نداره، منم که باکسی
شوخی ندارم، جدی شد و گفت امر بفرمایید... --
عرض میکنم، خدمتتون، میخوام یه چیزی بگم نمیدونم
قبول میکنی یا نه -- او الاً باید بگی که ببینی قبول میکنم
یا نه، دو ماچر اخودتو لوس میکنی، کی گفته تو از من
باید اجازه بگیری، همیشه هر کاری میدونی درسته
انجام بده، -- این یه مورد دو باید بگم، سرش پایین بود
داشت یه چیزایی یادداشت میکرد در همون حال گفت --
می شنوم -- همیشه یه مدت سها سها اینجا مشغول کار
بشه، سرش همونطور که پایین بود ثابت موند، بامکثی
گفت -- هر کار خودت صلاح میدونی انجام بده، -- تو باید

قبول کنی--وقتی این پیشنهادو مطرح میکنی حتما اینجور صلاح دیدی..پاشدم رفتم روبه پنجره ایستادم تا اینقدر اذیت نشه--اگه تو راضی نباشی نمیگم بیاد--
واسه من فرقی نمیکنه،...((محمدحسین)) سهیل مگه نمیدونست این آرامشی که الان دارم براحتی بدست نیاردم،مگه نمیدونست بعد۳سال بزور تونستم خودمو قانع کنم قسمت هم نبودیم که مال هم بشیم،که حالامحرم یکی دیگه شده،واین چندماه پدر خودمو در آوردم تا بهس فکر نکنم،که اگه فکر کنم از لجن بدترم..صداشو میشنوم،--معلومه راضی نیستی،تو دلم میگم،معلومه که راضی نیستم ولی میگم،معنی واسم فرقی نمیکنه این میشه..میره از اتاق بیرون.سرم رابا دستام می گیرم،انگار امتحان خدا بود که ببینه،نیتونم بعداز اونهمه چله برداشتن و ریاضت کشیدن،میتونم بهش بی تفاوت باشم..فکرم مشغول بود،شب که از مسجد و باشگاه بهش گفتم میرم خونه پدرم،اون گفت من میرم خونه..تاصبح جون کندم و نتونستم فک کنم چطور اون باشه جایو،ازم بخوان فک کنم نیست...((سهیل))مشخص بود آرامش محمدحسینو بهم ریختم،ناراحت بودم او که رفت طرف خونه حلجی،نظرم عوض شدو بطرف خونه بابا راهی

شدم، باید با سها حرف میزدم.. زنگ زدم حاضر بشه
بیاد بریم هواخوری.

سهیل)) سوار ماشین شد سلام کرد حالش خوب
بود، فهمید زیاد روبراه نیستم،--سهیل گفتی میخوای
حرف بزنی، بگو میشنوم. دستام رادور فرمون محکم
کردم، سها حرفایی راکه میخوام بهت بزnm نمیخوام
ناراحت بشی، میخوام بهشون فک کنی و درک
کنی، سرتکون داد، کنار پارک ایستادم، روی نیمکت
کنار هم نشستیم -- نمیخوام کسی تو شرکت بفهمه طلاق
گرفتی، تو فرم استخدام مینویسی متاهل، یه حلقه بدل هم
دستت میکنی، --اگه باعث خجالتت میشم نمیام--آخه
این چه حرفیه، فقط میخوام یه اتمام حجتی باهات
بکنم، سربه زیر میری، سربه زیر میای حتا اگه مجبور
شدی بری اتاق محمدحسین، اون پدرش در او مده تا به
این آرامش رسیده، سها تا حالا تهدیدت نکردم فقط اینو
یادت باشه، نه حرف اضافه ای، نه کار اضافه ای، سها
بلندش دوگفت در مورد من چی فکر میکنی سهیل--هیچ
فکری، فقط ازت میخوام مواظب رفتارت باشی. اون
همه چیزو فراموش کرده، اصلا قصد ازدواج
نداره، سها گریون گفت، منو چی فرض کردی سهیل--

سها من تورو هیچی فرض نکردم فقط خواستم شرایط کار در اون شرکتو بدونی..حالم بد بود چه فکر احمقانه ای کرده بودم،دلم نمیخواست خم به ابروی محمدحسین بیاد...((محمدحسین*))چندروزی گذشته بود،خودمو واسه همه چیز آماده کرده بودم،جلسات ادامه داشت،بخدا قول دادم این امتحانو قبول شم حتا اگه مجبور بشم ازدواج میکنم.یکروز که مشغول کار بودم اوایل ساعت کار بود سهیل دیشب خونه نبود،من صبح زودتر اومدم،در زدن،سر که بلندکردم سهیل واردشد وپشت بندش سها،،--سلام،سهیل اومد طرف میزم باهم دست دادیم سلامشو جواب دادم،سهیل:یه برگه گذاشت روی میزم وگفت این فرم استخدام رابیزحمت امضا کن،--چشم،سهیل:پیش خانوم مرتضوی خوبه برای تایپ و اسکن و کارهای اینترنتی--هر جور خودت میدونی،منم موافقم،رفتن فقط یه سلام خیلی یواش کردو منم خیلی یواش جواب دادم،رفتن..کلمه متاهل توی فرم هنوز جلوی چشمم بود.نفس عمیقی کشیدم وخودمو زدم به بی تفاوتی..توی این ۶ ماهی که اینجا بودم فهمیده بودم همون خانوم مرتضوی که دختر خوب ومحجوبی هم هست،به سهیل علاقه داره،حس میکردم سهیل هم

بدش نمیاد دیگه و اسه منکه نمیتونست نقش بازی
کنه... ظهر بود خسته شده بودم که به سهیل اس زددم--
احوال خانوم مرتضوی؟-- بادیدن من مسرور شد و یک
استیکر خنده-- تو هم که ناراحت شدی-- من کار دارم
مزاحم نشو-- باشه منکه به کسی نمیگم-- بیخیال رئیس--
-آخ چه شود رفیق-- محمدحسین دوس ندارم دیگه
چیزی در این مورد بشنوم-- چشم قربان.. روزها بخوبی
میگذشت، بعضی روزها که برگه ای می خواستم باید
به مرتضوی میگفتم، حالا این کارها را اسها انجام
میداد، دکمه رازدم-- بله، صدای خودش بود-- خانم
سعادت بیزحمت برگه هایی که قرار بود اسکن بشن و
فرم های مربوط به سهام ها را بیاورید-- چشم الان
میارم، گوشی را گذاشتم، دستی توی صورتم کشیدم، در
زد-- بفرمایید-- برگه ها را نگاه کردم-- اینکه کامل
نیست؟-- کدوم؟ او مد نزدیکم-- عه ببخشید الان درستش
میکنم، خودکار را از روی میز برداشت، دستهای سفید و
انگشتهای کشیدش، هنوز همونقدر کوچیک
بودن، درستش کردوگفت بفرمایید،-- ممنون-- خواهش
میکنم، میتونم برم-- بفرمایید... سرم را با دستهام گرفتم
این چه کاری بود سهیل با من انجام داده بود فکرش
را نمیتونستم بکنم که شوهر داشته باشه.... نزدیک ۶ ماه

بود سها شرکت بودبا کلی کلنچار رفتن باخودم کمکم
تونستم هضمش کنم این حجم از درد را، ولی یه جایی
توی قلبم دردمیکرد.. سهیل فهمیده بود بهترم. روزی
دوسه بار می دیدمش سر از میز بلندنمیکردم تا بیادوبره
حرفی نمیزدم او هم موقرانه رفتار میکرد... یکروز
آخر وقت کاری بود منم کارم تموم شده بود، پاشدم برم
یه سر به سهیل بزنم، تقریبا همه رفته بودن، پشت در
اتاقش که رسیدم صدای سامان بود__ چرابهش
نمیگی، اگه یروز بفهمه دلخور میشه.-- چیزی نیس که
بخوام بگم، واسه راحتی خودش نگفتم، هم اون
راحتت، هم سها هم ما..__ سهیل مگه به محمدحسین
شک داری.-- نه مگه قراره شک داشته باشم اون همه
جوره پاکه.. ولی اینا یروزی همو دوس داشتن-- خودتم
میگی یروز، حالا چی میشه بفهمه سها مجرده، بهش
دروغ گفتی تو برگه استخدام، حلقه ای که الکی دستش
کرده، میترسم سهیل، اگه بفهمه اینبار نمی
بخشدمون.. سهیل عصبانی عربده زد.-- مگه زوره
نمیخوام بفهمه خواهرم مجرده، دلم نمیخواد بهش بگم.--
سهیل اشتباه میکنی-- وای بحالت بفهمه سامان
بیچارت میکنم، روزی دوسه بار میره اتاقش نمیخوام
بفهمه مگه زوریه...-- به جهنم.. یه لحظه صدای در

او مد، سامان او مد بیرون بعدسها و پشت سرش سهیل
ایستاده بودن، هر سه شون شوکه شدن، حال و حشتناک
خراب بود فقط چشم به سهیل بود، یه قدم رفتم نزدیک
سامان طوریکه همه بشنون گفتم دفعه آخرت باشه رو
حرف برادرت حرف میزنی، برو سر کارت، بلندتر
دادم، برید سر کارتون... سها گریان و سامان خجل
زده رفتن سهیل میدونست بامن چیکار کرده، سرپایین
انداخت تا دید تمام وقت نگاهم به اونه، رفتم نزدیکش
تقریبا داخل اتاق بودیم، توی یه موازات ایستادم و با
صدای گرفته ای گفتم، از کی تاحالا ناموس دزد بودم
و نمیدونستم... زور نیست، زوری نیست هنوز نتونستی
بهم اعتماد کنی،، میدونم خیلی

سخته.. نگاهه پر از شکت را این چندسال تحمل
کردم.. تعقیب هایی که یا عصر دنبال میکردی یا
شبها... بهت حق میدادم اون اوایل، حتا وقتایی که تو
نگاهت پر از تنفر بود از من، که تا چند روز ازم
عصبانی بودی، باهام حرف نمیزدی، همشو فهمیدمو
گفتم اشکال نداره، سزای کارهامه، بلاخره یروز رنگ
اون اعتماد را توی چشماش می بینم... اشکم می
چکه،، هنوز اونقدر نمک به حروم نشدم چشم دنبال

ناموس رفیقم باشه، هر کی میخواد باشه، نگاهش میاد
بالا میاد حرف بزنه، اشک بعدیم می چکه، دستمو می
برم بالا، بخاطر تمام زجرهایی که این چندماه بخاطر
کار هاش کشیدم محکم میزنم تو صورتش، صورتش
ازم برگشت، بالحن نفرت انگیزی از زیر دندونهام
میگم، اگه یکبار بطور اتفاقی ببینمت یا صداتو
بشنوم، به روح مادرم واسه همیشه از این شرکت، از
این شهر لعنتی میرم، جایی که فکرشم نکنی، میدونی
که میرم، پس حواستو جم کن دیگه نبینمت. سرم
راپایین انداختم، گر گرفته بودم حالم بد بود، رفتم توی
اتاقم پشت در نشستم، زانو هام می لرزید از چیزهایی که
شنیده بودم (روزی دو سه بار میره اتاقشو میاد نمیخوام
بفهمه مجرده) سرم رابه در تکیه دادم سهیل چطور
تونست این حرفو بزنه، چطور تونست تو فکرش به
این نتیجه برسه، وای سهیل این جملت منو
میکشه... وای سهیل تو بامن چیکار کردی، وای سهیل
تو میترسی خواهرت بیاد اتاق من... سرم گیج میرفت
حالم از خودم بهم میخورد، مگه من چیکار کردم که
تو، در مورد من اینجوری فک میکنی ماکه
تمام ۲۴ ساعت پیش همیم، خودت خواهرتو آوردی
زجر هاتو دادی تازه بهم شک داری،، ایکاش این حرفا

رو از هر کسی می شنیدم غیر از سهیل، تو که شریک همه لحظه هام بودی، کی نگاه چپی به نامحرم کردم تا به ناموس تو که همه کسم بودی.. جلوی چشمام سیاه شد، داد زدم سامان، در زده شد خودمو از پشت در کنار کشیدم، روی زمین افتادم چشمام بسته شد ولی صداهاشونو میشنیدم. ((سهیل)) چشم بسته روی زمین افتاد داد زدم رو به سها زنگ بزن اورژانس.. دنیا برام خاکستر شد در برابر چشمای اشکیم اورژانس بردش بیمارستان، سها در راقفل کرد سامان باهانش رفت، وسط اتاق درست جای خالیش زانو زدم روی زمین، به جای خالیش خیره شده بودم، نگاه طولانی که تامغز استخونم رامیسوزوند، بزور سها سوار ماشین شدم، سها رانندگی میکرد، چرا اینجوری شد، چرا همه چیز بهم خورد، تازه یکسال بود به آرامش رسیده بودیم، چرا خوشی هامون دوام نداشت، توی ترافیک ایستاده بودیم، حالم بد بود، در ماشینو باز کردم و فرار کردم، داشتم خفه میشدم. هر چقدر سها صدام میزد نمیتونستم برگردم، میخواستم از خودم فرار کنم، یه جایی کنار بلوار نشستم و عق زدم، گفته بود دیگه نه ببینمت، نه صداتو بشنوم، حالا چطور ثابت کنم فقط میخواستم آرامشت بهم نخوره، حالا چجوری ثابت کنم

من بهت شک نداشتم، میخواستم ریاضتهایی که کشیدی
تا به آرامش بررسی را خراب
نکنم، میشناسمش، تهدیدش زیادی جدی بود، سیلی که
زد او قدر محکم بود که بفهمم چقدر ازم نفرت
داره، داغونش کردم، زنگ زدم سامان، --بله --
چطوره -- فشارش ۲۳ شده بود، الان یکم بهتره --
مرخص میشه؟ -- فکر کنم تا شب مرخص
بشه.. ((سها)) چرا اینجوری شد، تا حالا اینطوری ندیده
بودمش،، حقتش این حرفا نبود وقتی ۶ ماه اصلا
سر بلند نکرد فقط یکبار منو نگاهم کنه، دلخوشی این
روزام فقط همین بود که ببینمش هر روز، همونجا باشم
که او هست، حالا همه چیز بهم خورد.. بمیرم واسه
سهیل، اونکه نمیخواست محمدحسین سراغ من نیاد
،، وای دیدنش روی برانکار د آخرین چیزی بود که
توی این دنیا میخواستم، چقدر دردناک بود بیهوش
دیدنش.. سهیل داغون بود،، تصمیم نداشتم کارم را کنار
بزارم باید برم ببینم قراره چه اتفاقی
بیفته.. ((محمدحسین)) دکتر با دیدنم گفت شب باید بمونم
فشارم ثابت نمیشه، مگه می شد که ثابت بشه، این
دردمو میکشت، خنجر ی که از پشت خورده
بودم، سامان از خجالت سر بلند نمیکرد، بنده خدا

از نگرانی تا گریه پیش رفت، دستم را روی دستش گذاشتم بی رمق بودم، سر که بلند کرد گفتم، من باید خجالت بکشم، من باید سر به زیر بشم، دیدی که چیا شنیدم، ایکاش می‌ردم و نمی‌شنیدم، سامان لب‌گزید از ناراحتی و گفت، خدانکنه، -- سامان دیگه باید چیکار می‌کردم که نکردم تا بهم اعتماد کنه، چشم‌ام را بهم فشردم که سامان گفت، آروم باش برات خوب نیست اینقدر خودتو اذیت نکن، بخدا منظورش این نبود که به تو اعتماد نداره، نمی‌خواست آرامشت بهم بخوره، با دندون هام لب‌پایینم را فشردم و سرم را به دو طرف تکون دادم، نزار دیگه ببینمش، -- باشه آروم باش، فشارت دوباره میره بالا.. -- برو خونه، زنگ می‌زنم پدرم بیاد پیشم... بزور سامانو فرستادم بره به باباگفتم از فشار کار بوده، تا صبح به حرفای سهیل فکر کردم، دیشب تا نصف شب پل استیشن بازی می‌کردیم کلی واسه هم شاخ و شونه کشیدیم و کلی خندیدیم.. به این رفاقت فکر کردم، به اینکه ایندفعه پا پس نمی‌کشم، اگه قراره ایندفعه کسی بره اون سهیل، یه واقعیت دردناک وجود داشت که سهیل قسمتی از قلبم را اشغال کرده بود، نزدیک ۵ ساله داریم باهم زندگی میکنیم، همه جا

باهم بودیم،، غیر از پیش خونواده هامون بقیه جاها باهم بودیم تازه بعضی شبها بزور میبردمش خونه

پدرشام، دست پخت پرستو خوب بود... میتونم باهش قهر باشم ولی نبودنش را وجودم قبول نمیکنه، من بدون اون عوضی نمیتونم.. دو ماه کربلا که پیش هم بودیم بیشتر بهم وابسته شدیم و دل بسته هم که بودیم.. آگه اون تونست دل بکنه و بره منم یکاریش میکنم، صبح مرخص شدم، هرچقدر بابا اصرار کرد نرفتم خونه، رفتم شرکت، ساعت ۱۰ بود همه مشغول کار بودن، سامان را دیدم دم اتاق سهیل بود، دوید سراغم -- چرا اومدی شرکت -- کجا برم پس -- سلام -- سلام، دست دادیم حال خیلی بهتر بود البته فقط حال جسمیم، کمکم کرد رفتم تو اتاقم، روی صندلی نشستم -- میخواستی بری خونه استراحت کنی -- نمیتونم اینجا سرگرم باشم بهتره، تنها باشم دیونه میشم، -- میرم برات صبحونه بیارم -- فقط یه لیوان آب زحمت بکش بیار قرصمو بخورم -- برو سر کارت، کاری داشتم خبرت میکنم. ((سهیل)) سامان صبح میگفت دیشب مرخص نشده، حالش خوب نیست، میدونستم، میشناختمش، مگه میشد حالش خوب باشه، دلم برات تنگ شده، ایکاش مته

روزای قبل، کارهای شرکتو می آوردم تو
اتاق، دیروز چقدر لحت سوزناک بود، گریه
کردی، اشکتو در آوردم، باید به این راضی باشم که
توی نزدیکترین فاصله بهت باشم، با نبودنت حتما
دیونه میشم، قهر باش ولی باش، کلاً از دیروز با کسی
حرف نزدم، امروز هرچقدر سامان حرف زد فقط
سربه زیر بودم، گفت، دیشب آرزوی مرگ کرده که
ایکاش نبود تا بشنوه، رفیقش میترسه خواهر متاهلش
بیاد اتاقش، از ترسش گفته خواهرش متاهله... گفته این
حرف سهیل مته خنجر بود که بهم زد گفته دیگه باید
چیکار میکردم تا سهیل بهم اعتماد کنه، خودمم دارم
جون میدم، بزور کار میکنم تا سرم گرم باشه تا بتونم با
این غم سنگین کنار بیام... روزها میگذشت، با کسی
حرف نمیزدم، شبها تا می اومدم می رفتم تو اتاقم، گفته
بود حتما اتفاقی هم نمیخواد منو ببینه، چقدر خوبه که
میاد خونه، خوبه که قیدمو نمیزنه، چقدر خوبی
تو، چطور اینطور رنجودمت، مگه چی میشد بهت
میگفتم طلاق گرفته واسه اینکه مواظبش باشم گفتم بیاد
شرکتمون.. ایکاش الان هر دو روی کاناپه نشسته
بودیمو تخمه میشکستیم تو میگفتی پاشو یه کوفتی بیار
گشمنونه-- کوفت بخوری بابا منکه بهت شوهر نکردم

هر شب باید شام با من باشه، اونم جدی میگفت خیلی
دیر پشیمون شدی، میدونستم ناهارم نخورده بخاطر
جلسه ای که داشته، پامیشم شام درست میکنم، نوبتی
بود هر شب یکی شام درست میکرد، باکلی مسخره
بازی میخوردیم، اونقدر می خندیدیم که دلم
دردمیگرفت، هر شب اونکه شام درست نمیکرد، از شام
اون یکی فقط ایراد میگرفت، اگه خیلی بد بود باید شب
بعد شام از بیرون بخره، قهوه با من بود، محمدحسین با
دیدن فنجون قهوه میگفت، سهیل آبدارچی بودنم بهت
میاد، خوبه آبدارچی اختصاصی من باشی، آخ چه
جیگری بشی، وقتی هی برام چایی میاری، میوه
میاری، همین الان بگم، میوه ها را پوست میکنی قاچ
میکنی تزیین میکنی، اشکم می چکه، ظرفها را که
میشست میگفت، پسر، ترشیدیم دیگه کی میخوایم
زندگی کنیم، میخندیدمو میگفتم منکه همین الان دارم
زندگی میکنم فک نکنم زنم را اندازه تو
بخوام، میخندیدیم و میگفت، از بس خری، ولی من زنم
را بیشتر از تو میخوام، لااقل مجبور نیستم هی ظرف
بشورم و شام بپزم، آخه مدیر عاملی را چه به این
حرفا، من میگفتم، بس کن ضعیفه، چقدر غرمیزنی پیام
حالتو جا بیارم، بامشت توی شکم میزنه قهقهه

میرنیم. قبل خواب کلی حرف میزدیم،--سهیل، جون
هرکی دوس داری بخواب--چیکار به منشی شرکت
مون داری، بالشت رابطرفم پرتاب میکر دو میگفت
خاک برسرت یعنی فقط از دوس داشتن اون مطمئنی-
-همینم خوبه خره، تو که همینم مطمئن نیستی--راست
میگی سهیل، چقدر بدبختم، فک نمیکردم بدبختتر از تو
باشم،--خفه بابا، مال تو--خرم مال من بشه، دلش پیش
توئه، ارزونی خودت.. سیگار پشت سیگار ۲۰ روزی
هست قهریم، ۲۰ روز که واقعا ندیدمش، فقط یکی دوبار
که من تو آشپزخونه آب میخوردم می اومد میرفت تو
اتاقش، من از پشت سر میدیدم، مگه خواب به چشم
میاد--سهیل تو دوباره پاشدی اومدی تو اتاق
من، خداوکیلی برو توی اتاق خودت بخواب، من یه
شب از دست تو آرامش ندارم، بابا بزار یه شب من
تتها باشم،--تتها باشی که چی بشه، باشه بابا رفتم جیش
رفتم، بوس و لالا مونده، بوسم کن برم--سهیل حالمو بد
نکن، چرا میای روی این تخت یه نفره--من یه کوچولو
جامیخوام، آخه تو که هرکولی جات نمیشه،--بسه
دیگه، یه عمر میخوای اینجوری بخوابی، حالا یه شب
امتحان کن--مگه اون اندازه توئه، یک کوچولوئه تو
بغلم جامیشه نه تو که غولی..--تو غلط کردی زن

بگیری اونو بغل کنی..می خندیدم و میزدیم به در
بیشعوری..تانسف شب می خندیدم،آخر سر اون
بالشتش رابر میداشت و میرفت تو اتاق من و یه عالمه
فحش میداد..پیش خودم میگفتم بزار بفهمی با دلم
چیکار کردی،بیدار شدن صبحها هم که یه داستان
بود،هر صبح با یه لیوان آب یخ،یا آب جوش،یا با مشت
و لگد بیدارم میکرد...سپیده صبح زده و نتونستم حتا یه
لحظه بخوابم،لامپ اتاقش تا ۱۲ روشن بود،وای لامپ
خاموش کردنمون که هر شب یه داستان بود،هرچی
تهدیدم میکرد فایده نداشت،باهزار تا شرط
پامیشدم،مثلامیگفتم فرداشب اگه شام باتو باشه خاموش
میکنم--آخه اینا که تو مییزی غیر من یابو هم

نمیخوره،منم مجبورم..قهقهه میزدیم،بعدکه می دید
پانمیشم خاموش کنم،قربون صدقم میرفت ،بازم بی
فایده بود،من کیف میکردم از حرص دادنش،بعد لجی
میشد پامیشد خاموش میکردومیگفت یعنی اینهمه
قربون صدقه هرکی میرفتم،تا حالا ،یه چیزی نصیبم
شده بود،تو که بی خاصیتی نمیدونم چرا بیخود فاسفر
میسوزونم--چی میخوای نصیبت بشه،بگو شاید از
دستم کاری بریاد--خفه بگیر بخواب،خدالعنتت کنه که

صبح شد و باز امشبم نداشتی بخوابم کمبود خواب
گرفتم، وای بحالت صبح بیدار نشی، می خندیم --
زهر مار نیشت را ببند، -- میخوام یه چیزی نصیبت کنم -
سهیل یه کلمه دیگه حرف بزنی از اتاق میندازمت
بیرون، -- نه نه نمیرم توی اون اتاق، میخوام پیش
عشقم باشم، -- زهر مارو عشقم، قهقهه مون اتاقو
منفجر میگرداز صدای من که نازکش میگردم، --
سهیل تو غیر از حرص چی داری برای من، -- تو
برای من همه چیزی، من مهم نیستم چی هستم و اسه
تو.. -- سهیل -- جانم -- چقدر خوبه تو کنار می، اگه اسمت
سهیلا بود که دیگه خیلی خوب بود، بطرفش حمله
میبرم مشتم تو پهلوش میشینه، میخندیم و میگه دیگه
اسمتو میزارم سهیلا.. باعصبانیت نگاش میکنم
باچشماش هم داره میخنده لب میزنه ممنون که
هستی... ((محمدحسین)) تا صبح که بیدار شدم لامپ
اتاقش روشن بود، من بزور قرص میخوابیدم، دلم
نمیخواست بیدار بمونم و به شبهای پر خاطره فک
کنم، ترجیح میدادم بخوابم تا اینکه به خاطرات کشنده
هر شب فک کنم، همینکه شبها برای ندیدن جای خالی
توی اتاقم قرص میخوردم و زود چراغ را خاموش
میگردم و اسم کافی بود.. ۲۰ روز گذشته که

ندیدمش، ولی میدونستم میاد سر کار، امضاش روی برگه هایی که سامان می آورد بود، سامان در موردش یه کلمه هم حرف نمیزد من چقدر ممنونش بود، خواهرشم سر کار بود، بر خوردی نداشتیم فقط گفته بودم بجاش خانم مرتضوی بیاد وقتی کار دارم، اینو به سامان گفته بودم تا بهشون بگه، اونقدر با حرفای سهیل از خودم متنفر بودم که نمیتونستم به این فکر کنم که او طلاق گرفته و الان مجرده، هر وقت یادم میاد سهیل میترسیده خواهرش بیاد اتاقم، آتیش میگیرم، اینکه بهم گفته متاهله و حلقه بدل دستش کرده فقط واسه اینکه من فک کنم متاهله. بغض گلومو فشار میده و راه نفسم رامینده از فکر ای سهیل. شنبه ست، دیشبم تا صبح چراغ اتاقش روشن بود، اونکه عادت داشت اتاق باید تاریک تاریک باشه، پس الان چطوری میخوابه، شبها که التماس میکرده پاشو تو که نزدیکتری لامپ را خاموش کن، تا خاموش میکرده بعد دو ساعت حرص دادن من، میگفت، محمدحسین چقدر تاریک بودن رمانتیکه پسر -- خاک تو سرت، فکرت را درست کن بگیر بخواب، همین فکر را رامیکنی میای اتاق من، وگرنه مته بچه آدم تو اتاق خودت میخوابیدی منم اینجا آرامش داشتم، شب بعد که نمی اومد من میرفتم و

دوباره تا صبح فقط صدای قهقهه از اتاق بیرون می
اومد.. در زده میشه و سامان میاد تو، نگاهشو از من
میگیره و میگه--هر چقدر زنگ می زنی جواب
نمیده، صبح ندیدیش. سر تکون میدم-- شرمنده، میشه
کلید تو بدی برم سراغش، دیروز خونه مامان نیمی تو
اون بارون، پیاده دور خیابونها راه میرفت، ۲۰ روزه که
حالش بده اصلا حرف نمیزنه همش می ترسیدم بلایی
سر خودش بیاره، کلید را بهش میدم، صبح مته هر روز
فقط بوی سیگار خونه را برداشته بود، میدونستم نمیتونه
بخوابه وقتی اعصابش خورد باشه، این شبها هر شب
چراغ اتاقش روشن بود و بوی سیگار می
اومد... خبری از سامان نشد، دلم شور میزد، خیلی
خودمو نگه داشتم ساعت ۵ بود که میخواستم برم
خونه، زنگش زدم،--سلام--سلام سامان، کجایی
پسر، کلید منم نیار دی-- ببخشید الان میام، دستم بندشد--
من تو پارکینگم.. نمیخواستم طوریش بشه.. هنوزم فقط
اونو داشتم.. اون بود که خانوادم را بهم برگردوند، زد به
شیشه، سرم روی فرمون بود، سر بلند کردم و شیشه
را پایین دادم، ظاهرش آشفته بود، دلهره گرفتم، کلید
را جلوم گرفتم--بفرمایید، شرمنده معطل شدی--
دشمنت شرمنده، حالت خوبه، انگار حالت خوب نیس

بیا بالا تا یه جایی برسونمت، گریه افتاد، دیروز
سرماخورده بود توی بارون دیشبم تا صبح توی تب
میسوخته، رفتم تشنج کرده بود کف بالا آورده بود
وسط اتاق افتاده بود، مُردم وزنده شدم تا رسوندمش
بیمارستان.. سرتکون دادمو گفتم، باشه، کاری داشتی
نیاز نیست نگران شرکت باشی به کارت برس..--
ممنون بابت کلید، خدا حافظ. زبونم نچرخید بگم الان
چطوره. بیحوصله بودم حوصله خونه رانداشتم رفتم
خونه پدر، تا آخر شب اونجا موندم، اونها هم فهمیدن
حالم خوب نیس، آخر شب او مدم خونه، نیمده بود یراست
رفتم تو اتاقش شاید یکم دلم آروم بشه، رختخوابش
دست نخورده بود پس دیشب تا صبح بیدار
بوده، عکسهایی که یا تکی گرفته بودیم یا دونفره.. یاسه
نفره با سامان... از روز بعد سها هم نمی
اومد شرکت، ولی سامان می اومد، نه من چیزی می
پرسیدم نه اون حرفی میزد، لعنت به این زندگی، لعنت
به من، ((سها)) نمیتونستم قبول کنم سهیل تشنج کرده و
من از بس گریه کرده بودم چشمم باز نمیشد، همه بدنش
می لرزید، بزور آرام بخش، آرومش کردن، فقط جیغ
میزد و می گفت، بهت شک نداشتم، من بهت اعتماد
داشتم، غلط کردم، غلط کردم... میسوخت توی تب و

دادمیکشید سوختم، وای خداسوختم... بزور آرامبخش
قوی

خوابید، ترجیح دادم پیشش بمونم، سامان بعد از شرکت
می اومد، دیشبم مونده بود، از روز ای بعد، مامان نصفه
روز می اومد، نصف روز هم من، باباهم عصرها می
اومد و سامان را شبها میفرستاد بره خودش می
موند، حالش خیلی بد بود فقط دادمیزد، همه ما گریه
میکردم، اونقدر خودشو زد که دستاشو بستن به
تخت.. داداش عزیزم به چه روزی افتاد هیچی
نمیخورد فقط سرم تغذیه میزدن بهش، همش تقصیر
من بود رفیقشو ازش گرفتم خودشو به این روز
انداختم، سامان همه چیزو واسه مامان بابا تعریف کرد
اونام متاسف شدن.. کی بود ندونه اینا دوقلوهای بهم
چسبیده بودن همه جا باهم و کنار هم، سهیل حق داشت
از شکستن دل رفیقش اینطوری بشه، رفیقی که در
بدترین شرایط به سامان میگه باید حرف داداشو
گوش بدی، اونروز یجور عجیب شده بود، معلوم بود از
درون شکسته.. بابا مامان دیگه لااقل انتظار نداشتن او
بیاد، گاهی از سامان میپرسیدم سراغشو نگرفت میگفت
نه، با تشنج بعدی مامان از حال رفت، وبعد از اینکه

بهوش او مدشب بود روبه سامان گفت، شماره اون رفیقشو بگیر--مامان؟!--سامان فقط میگی چشم میخوام التماسش کنم بیاد، تا اون نیاد سهیل حالش خوب همیشه. سامان شماره را گرفت ناچاراً.. ((محمدحسین))
یه هفته س خونہ نیست، نمیدونم خونس یا بیمارستان، فقط در همین حد میدونم که زنده س که سامان میاد سر کار، گرچه دیگه اون سامان قبل نیست، بی اعصاب نشسته بودم داشتم دیونه میشدم.. گوشیم زنگ خورد، ساعت ۱ شب چرا باید سامان زنگ بزنه، دستم میلرزید تا وصل کنم.. بله سامان جان، ویه صدای آشنا، که گریان بود--سلام پسر م--سلام --بجا آوردی، یروزی بهم مامان میگفتی-- بله اختیار دارین، بفرمایید--حاشا به غیرتت، رفیقت یه هفتهس روتخت بیمارستانه، نیمدی ببینی به چه حالی افتاده، همه روزهایی که بیمارستان بودی یادته از کنارت تکون نمیخورد، هرچقدر باهاتش دعوا کردم گفت نه من مقصر بودم که به این روز در اومده، میگفت تنهاتش نمیزارم، سهیل هیچوقت روحرف منو پدرش حرف نمیزد غیر از رفاقتش باتو، همیشه که می اومد بهش کنایه میزدم، باهاتش دعوا می کردم بخاطر کینه ای که ازت داشتم ولی او همیشه از تو دفاع

کرد، بیار نشد بگه مامان تو راست میگی،، همش پشت
تورو گرفت، واسه کربلا رفتتون ازم خواست دلمو
باهات صاف کنم، اون از ماها برات حلالیت
طلبید، میدونی آخرین جمله ای که ازت دفاع کردچی
بود، گفت مامان رفیقم خیلی پاکیه حتا از پسرای خودت
بیشتر.. هق میزنه و میگه حقش نیست تو هم الان
کنارش باشی، با پشت دست اشکمو پاک میکنمو میگم
شرمندتونم، چشم آدرس بدین الان خودمو میرسونم.--
منتظرتم پسر، گوشو میدم سامان واست بگه
خدا حافظ-- ممنون، خدا نگهدار تون... حاضر میشم بعد از
شنیدن اسم بیمارستان و بخش اعصاب و روان... گاز
میدم به این ماشین لعنتی، توی راهرو سامان با دیدنم
بطرف میاد باهم دست میدیم، دم در اتاقش سها و مادرش
ایستادن، سر به زیر سلام میکنم، چطور میزارن
همشون بیمارستان باشن سهیل روی تخت دراز کشید
بود.. روبه سامان میگم، بگو بیان دستاشو باز کنن.--
دکترش اجازه نمیده-- دکترش غلط کرده، میری یا
خودم برم.. مامانش هم دنبال سامان میره، حضور اون
ممنوعه راحس میکنم، پرستار میاد دستاشو باز میکنه
و میگه با مسئولیت خودتون.. اون میره.. لب تخت
نشستم، توی ماشین اونقدر ادکلنم را زده بودم تا بتونه

وقتی نفس میکشه، بودنمو باور کنه، مچ دستشو که
جای دست بند بود ماساژ دادم، یکی یکی، جای سرم
خون مرده شده بود، فهمیدم بیدار شده، آروم گفتم، ایکاش
بجای دستات دهننتو می بستن، هوم؟ موافقی بگم
بیان.. چشمات نیمه باز شد، آروم گفتم، باز کن
چشماتو، توکی شبها اینقدر زود میخوابیدی، چشمات
باز میشه، لب میگزم از بی حالیه نگاهش، اشکش که
راه می افته از گوشه چشمش، منم اشکم می چکه
، دستشو جلوم دراز کرد کمکش کردم نشست
و حالاسرش توی بغلم بود هق میزد کمرش را ماساژ
دادمو آروم گفتم، محمدحسین لجن فدات
بشه، محمدحسین کثافت فدای رفیقش، کور شمو نبینمت
اینجوری رفیق.. حالا آروم شده بود صورتمون مقابل
هم بود که با لبخند گفتم، یه هفته س کجا رفتی، مگه من
اجازه داد بودم شبها خونه نیای، بچه پرو همیشه دست
پیشو میگیری، یادم می مونه، نگام میکرد حسرت
بار، و من با یه عالمه دلخوری و دلتنگی نگاهش کردم
گفتم، میریم خونه، جلوی کسایی که اون حرفاتو شنیدن
پیام می افتی و میگی غلط کردم، یه هفته شام
میپزی، قهوه درست میکنی، ظرفارو میشوری، لامپ
خاموش میکنی، ابرو بالا میدمو میگم و میری اتاق

خودت میخوابی، دستم میکشه و دوباره بغلم
میکنه، خانوادش دم اتاق ایستاده بودن از اول
و ما را نگاه میکردن.. انگار من بیشتر به سهیل نیاز
داشتم بعدیکماه الان حالم خوبه، کمکش میکنم
میخوابه، روبه سامان و خطاب به بقیه میگم سامان جان
برید خونه، من می مونم پیشش، گرچه حالش از منم
بهتره. سها دم اتاق ایستاده بود ولی بقیه او مدن نزدیک
تخت، پدرشم بود سلام کردیمو دست دادیم، با دیدن
سهیل، خیالشون راحت شد، پدرش میگفت من میدونستم
چیزیت نیست همه مونو سر کار گذاشتی... من فقط
لبخند میزنم، دلم حالا دیگه اون ممنوعه را میخواد، واقعا
الان باید این فکر بسرم بزنه فقط اگه سهیل بفهمه

دوباره شوکه میشه. سها هم تمام حرفامون با سهیل
را شنیده بود، سهیل را بوسیدن از من تشکر کردند
رفتن، روبه سهیل گفتم آروم بخواب، من همینجام.. دستم
را گرفته بود کنارش روی صندلی نزدیک تخت می
شینم، لب وا کرد که گفتم، فقط صداتو بشنوم میگم بیان
قفل و زنجیرش کنن.. دستم را فشار دادو چشم بست، خم
شدم و پیشونیشو بوسیدم آروم دم گوشش گفتم سعی کن
خوب شی، این شب صبح بشه باهم از اینجا میریم

بیرون.. پلکهایش تکون خورد و باز دستمو فشار داد، صبح که شد به سامان اس دادم بره شرکت، پدرش هم اومد، دستشو روی شونم گذاشتو گفت ممنون که اومدی پسر، دوای دردش اومدن تو بود.. فک نمیکردم اینطوری بشه.. یه هفته س همه مون را بیچاره کرده با هیچ آرام بخشی آروم نمیشد.. یکم بعد چشم باز کرد، پاشو چقدر میخوابی، شرکت دیر شد.. دکترش با دیدنش شاخ در نیاور فقط، نگاهی به من کرد و گفت چه زهر چشمی ازش گرفتی که به این روز افتاد، روبه سهیل گفت پاشو برو خونتون.. پدرش رفت واسه کارهای ترخیصش، کمکش کردم لباس عوض کنه. توی ماشین پدرش سوار بودیم.. من عقب سوار شده بودم، روبه پدرش گفت، ما میریم شرکت، پدرش با لبخند گفت، به به، بلاخره حرف زدی، گفتم نکنه زیر زبونی میخوای، همراه پدرش آروم خندیدم، میدونستم سهیل نمیخواد بره جایی که از الان از هم جدابشیم، رو کرد به منو گفت، مگه نمیری شرکت؟؟.. مادرت امر فرمودن، شمار اسالم تحویلش بدم، تا دم خونه همراهیت میکنم، فکر شرکت نباش، فعلا باید استراحت کنی.. خب میام خونه خودمون، با پدرش از لحنش

قهقهه میزنیم که پدرش میگه چطوری هم میگه بریم
خونمون..دم خونشون که رسیدیم،دارو هاشو برداشتم
پیاده شدیم..پدرش آیفون را زد تا مادرش بیاد دم
در،دستمو به شونه ش گذاشتمو فشردم وگفتم،یه
چندروز بمون هم تقویت بشی هم دارو هاتو بخوری
خوب بشی،فکر شرکت نباش،نگاهم تو نگاه دلتنگش
میشینه،لبخندم پر از دلخوریه بهش،میدونه هنوز
نبخشیدمش،تا میاد برگرده طرف مامانش میگم
راستی،دکترت گفت اگه بیار دیگه سیگار کشید،دوباره
تنبیهش کن دستاشو ببند،آروم لب زددم وقلقلکش
کن..باصدای مادرش برگشتیم،سهیل جان خوبی
مامان-خوبم مامان.من:سلام اینم گل پسر تون،--ممنون
پسرم،حلال کن به زحمت افتادی،--خواهش
میکنم،شما ببخشید سر یه بحث بچگونه به بیمارستان
کشیده شد،کلمات آخر باچشم غره م به سهیل تموم
شد،--بفرما تو پسرم--ممنون،باید برم شرکت،سامان
دست تتهاست،--پس شام درست میکنم شب تشریف
بیار--نه ممنون،زحمت نمیدم..مامانش باخداحافظی
رفت،سهیل روبهم گفت،بیا دیگه شب--ممنون،تو که
دیگه حالت خوبه،چندروز بمون خوب شدی
برگرد،کاری نداری؟--نه ممنون که اومدی،سرتکون

دادم و از ش جداشدم...حالم بدبود،روح و روانم بهم ریخته بود،خاطرات این خونه بعد ۴سال برام زنده شد،یاد نامردی خودم در حقشون،یاد بعدش،کتکهایی که بهم زدن فحش هایی که خوردم..ماشینو برداشتم و راهی شرکت شدم سرم دردمیکرد دیشبم تا صبح نخوابیدم.تا شب تو شرکت بودم کارهای زیادی مونده بود،نبود سهیل هم بی اثر نبود..هنوز شرکت بودم که سامان زنگ زد وگفت مادرش شام درست کرده ومنتظرن،هرچقدر گفتم نمیام گفت منتظریم..رفتم خونه و دوش گرفتم نماز خوندم و حاضر شدم توی دلم غوغا بود خداشاهده که نمیتونم پا توی اون خونه بزارم..نمیدونستم شیرینی بگیرم یا نه،آخرش نگرفتم و فقط کمپوت گرفتم،زنگ زدم،سامان در را باز کرد،-سلام خوش اومدی--سلام شرمنده مزاحم شدم--این چه حرفیه،خیلی وقته منتظر تیم..((سها)) بعد ۴سال دوباره اومده بود خونمون،نمیتونستم باور کنم الان در چندقدمی منه،کارهای دیشبش کم از یه عشق بازی نبود،تاصبح به حرفاش و کارهاش باسهیل فکر کردم و هزار بار بیشتر از قبل از نداشتنش حسرت خوردم،اون همینقدر میتونه خوب و دوسداشتنی باشه که سهیل وقتی حس میکنه ممکنه واسه همیشه از

دستش بده به اون حالو روز می افته، خوش تیپ تر
از همیشه، جذاب تر از همیشه با یه عالمه کمپوت
او مد، از لای پرده اتاقم یه لحظه دیدمش، صدای سامانو
میشنوم-محمدحسین چه خبره؟ اینهمه کمپوت، اینکه
چیزیش نیست--میدونم همینطوری آوردم دست خالی
نباشم، امشب که آقا تشریف آوردن اینارم میبریم
خونه، فک کن بزارم یکیشو بخوره، همه
خندیدن، باپدر و مادرم با نهایت احترام سلام
و احوالپرسی میکنه، من میرم تو آشپزخونه صداشون
واضحتر میاد، سهیل چقدر آروم بود، حال همه خوب
بود، کمک مامان بودم خودمو به بی تفاوتی زده
بودم، سهیل کنارش نشسته بود، وقتی مامان
نبود، دیدمشون کنار هم نشسته بودن و پیچ پیچ
میکردن، نگاههای دوتا دوقلو که با ندیدن هم حالشون
بدمیشه. ((سامان))--خب آقا سهیل، دیگه استراحتها تو
کردی، الان حالت خوبه--بله خوبم--تشریف میاری
دیگه--فک نکنم، سهیل داشت بهش ضدحال میزد ولی
او کارشو بلد بود--خوبه یه هفته نیا، استراحت کن، منم
میرم پیش پدرم از بس زنگ زده گفته برم پیشش، اخم
های سهیل در هم شد فکر کرد الان با
اصرار محمدحسین مواجه میشه، لبخندپیروز مندانه

محمدحسین از نگاه ما پنهون نمودند، همه ما هم به قیافه در هم سهیل خندیدیم، خوب بلده بازی رابه نفع خودش تموم کنه، سهیل دوس داشت برگرده، هر دوشون

میدونستن ولی این وسط کسی ناز سهیل رانمیکشید، من گفتم سهیل یعنی میخوای یه هفته دیگم نیای سر کار،، چشماشو ببین قرمز ه تاهمین الان که زنگ زدم شرکت بود، محمدحسین گفت، بزار بمونه استراحت کنه، کلا عادت داره از زیر کار در بره. تا وقت شام به شوخی و خنده گذشت، سهیل خیلی ضعیف شده بود باید استراحت میکرد تا بهتر بشه، صدای پیامک گوشی محمدحسین او مدر و به سهیل گفت، فهمیدن معجزه آسا شفا پیدا کردی، مریض بعدی هم پیدا شده، وقتی محمدحسین با لبخند به من نگاه کرد گفتم، اگه در آمدش بهتر بود بگو منم پیام وردستت، او هم حرفمو تایید کرد. ((محمدحسین)) در یه فضای شاد که کاملاً مردونه صحبت میکردیم، مادرش گاهی می او مد و میرفت، حس میکردم دوباره دوستم داره، حتما بخاطر پسرش، چون قبلا نفرت عجیبی ازم داشت، سهیل میخواست بیاد خونه و من نمیخواستم فعلاً بیاد فقط محض تنبیهش، او میخواست من ازش

بخوام، منم عمرا، به پرستو اس زدم یه اس به من
بفرسته بگه پیام خونه بابا، گلوت گیر میکنه آقا سهیل که
به این زودی همه چیز تموم بشه، اونجا پای جونت
وسط بود فکر نکن به این زودی ها می بخشمت، همین
الان که شنیدی قراره جایی برم نگاهت
دلخور شد... میز شام حاضر بود و ما رفتیم واسه شام، یه
شام بی نظیر، در چند قدمیه اون ممنوعه بودم، محال
بود اونا دیگه به من دختر بدن، بعد امشب دوباره
هیچوقت خانوادش رانمی بینم، اونا قرار نیست دیگه
به من اعتمادکنن و منکه از خودم مطمئنم هیچوقت
بعنوان خواستگار اینجا نمیام، با اون حرفای سهیل، برم
بمیرم هم کمه.. ولی این دردی درمون ر اچیکار کنم که
تمام خاطرات قبل برگشته بود، عشق بازی مون را
توی سرم میگویند، ساعت از ۱۲ گذشته بود که بلندشدم
دم سالن بعد از تشکر و خدا حافظی از همه روبه سهیل
گفتم-- دیگه سفارش نکنم کمپوتهار انمیخوری تا بیای
خونه، شمر دمشون، سامان-- اوه، همچین گفتم دیگه
سفارش نکنم گفتم میخوای بگی تایکماه نیا سر کار
تا خوب بشی، سهیل فقط لبخند روی لبش بود--
شر مندم، یکی دو روز استراحت میکنه و میاد، مگه
نه.. سهیل سر تکون داد-- نمیخواد بیای تا بیرون، سردت

میشه..بازیه خداحافظی و تشکر از همه کردم و راهی
حیاط شدم،سهیل زمزمه کرد تادم حیاط میام،رو به
سامان که با فاصله از ما ایستاده بودمیگم سامان جان
کاپیشن داداشتو بیار،خودش که حواسشو جم
نمیکنه،بیرون از خونه ایستادیم نگاهش کردم
و گفتم،بهتر بودی امروز؟ نگاه پر از حرفش رامیاره
بالا،ازش نگاه میدزدم که میگه،از دیشب بهترم--
دارو هاتو بخور،بهترشی بتونی برگردی شرکت--
خیلیم دلت نمیخواد برگردم به خونت،پوز خندی میزنم
و ساکت میشم کاپیشن را از دست سامان میگیرم،سامان
با خداحافظی میره،میندازم روشونه هاش،که
میگه،بانگاہت که مدام داری ترور میکنی بگو هرچی
که توی دلت،سری تکون میدمو میگم--هیچی تو دلم
نیست،فکر تو مشغول نکن،در ضمن خونه من،خونه تو
نداریم،منم که دیدی پرستو پیام داد برم اونجا--خوبه
که اینقدر خر فرض میکنی،باز پوز خند میزنمو میگم
چرا فرضت کنم،باورت دارم.لبخند کمرنگی از
بیحوصلگی میزنه و میگم،باهات حرف دارم باید
همشو بشنوی-- ببینم چی میشه،دست میدیم میگه
ممنون بابت همه چیز و امشب که اومدی--جبراناش
میکنی مگه نه؟سرشو پایین میندازه،با دستم کتفشو

فشار میدم سرشو میاره بالا میگم، میدونیکه چقدر واسم
عزیزی، روی حرفایی که بهم میزنی حساسم، اینکه
چجوری از دلم دربیاری با خودت، فرداشب میام
دنبالت بریم یه دوری بزнім، دوس داشتی تشریف
بیار.. بغلم میکنه و میگه، ببینم چی میشه... توی شرکت
کارها بخوبی پیش میرفت، سفارشها به نحو احسن
تحویل داده میشد، سامان فوق العاده بود، مسئولیت
پذیریش عالی بود.. کارش را اونقدر درست انجام میداد
که باید هر روز بخاطر کارهاش ازش تقدیر
میکردم. ((سهیل)) در رامیندمو میرم توخونه، مامان با
دارو هام میاد توی اتاقم، لیوان آبو دستم
میده، و میگه، ناراحتی اینجایی؟ --نه مامان-- نبود
روزها و شبهایی که می اومد اینجا، نبود بی بی چطور
سرتا پاش عشق به سها را دادمیزد، سنگین رنگین
بود، از گلهایی که می آورد، از حال خوب سها، از
رفتارهای آقامنشانه ش، نبود بی بی چطور خواهر تو
عاشق کرد، میشد از نگاهش بخونی چقدر عاشقشه، تو
به دعواهای آخرشون فقط رسیدی، اونقدر همو می
پرستیدن که فکر نمیکردم حتا سر یه چیز باهم به
اختلاف برس، چه برسه از هم جدابشن، هرکدوم یجور
دربه در بشن، امشب که اومد گرچه خیلی با اون روزا

فرق کرده بود ولی یاد اون روزها افتادم، که سها با ذوق
میرفت استقبالش.. دیشب وقتی اون جور باتو حرف
میزد، فهمیدم ذاتش پاکه، فهمیدم، این سالها سها چی
کشیده.. سرم پایین بود مامان لازم داشت حرف بزنه،-
پاکتر از اون چیزیه که فکر میکردم، ذاتش
پاکه، خوشحالم کنار هم کار میکنین.. لبخند کم رنگی
زدمو گفتم، خوشحالم این حرفا رو ازتون میشنوم.. من
ناخواسته دلشو شکستم ۴ سال همش باهم بودیم حالا
بدترین تهمت هارا از من شنیده بودن میتونستم بپذیرم دلشو
شکستم اون یه مرد واقعیه، کسیکه اصلا این وصله ها
بهش نمیچسبه، مامان: امشب واسه یه لحظه دلم خواست
بر میگشتیم به ۴ سال قبل، دلم میخواست عضو این خونه
باشه، حس میکنم اندازه شماها

دوشش دارم.. سامان ورپریده هم هی ازش تعریف
میکنه، خندیدمو گفتم ۴ سال دارین میگین این چی داره
که ولش نمیکنی، الان یه ساعته دارین ازش تعریف
میکنین-- پسر خوبیه، چیکار کنم مادر، ۴ ماه هرچقدر می
اومد، یروز با گل یروز با کادو هر روز یجور این
دختر و به خودش عادت داد، همش مامان مامان
میکرد، دلم اون روزا رامیخواد واسه سها، اون روزا

بهترین روزای عمر سها بود، بارفتن اون از زندگیش، سها یروز خوش ندید-- اونم همینطور، ۴ سال سر بلند نکرد تا نگاهش به نامحرم نیفته، انگار داشت خودشو مجازات میکرد.. مامان پیشونیم را بوسید و گفت سرتو درد آوردم، مزاحم استراحتت نمیشم، اینم یه دردل مادر پسری بود، وقتی امروز بی طاقتی تورو دیدم یاد سها افتادم.... انگار آهن ربا داره، که داره همه اعضای خونواده را بخودش جذب میکنه. دلخوری توی نگاهش دادمیزد، فکر کرد ندیدم زنگ زد تا بهش اس بزنین، باشه فرار کن، میدونم میخوای به غلط کردنم بندازی، امشب اصلا سها را ندیدم.

بیخوابی زده بود ب سرم، گوشیهو برداشتم اس زدم بهش- کی پیام به غلط کردن بیفتم-- فعلا ضعیفی، باید در عین قدرت باشی، تا به دلم بچسبه، یکم بخودت برس، میدونیکه همخونه زشت و لاغر نمیخوام-- به درک که نمیخوای-- باشه خودت خواستی، دیگه تو اتاق من نیا، لاغر زشت-- همه مته تو خوشگل نیستن،-- همه هم مته تو شانس ندارن رفیق جذاب داشته باشن.. جوابشو ندادم، عصر بهش اس زده بودم نیا دنبالم، حوصله ندارم، نوشته بود-- باشه رفیق هرچی

شما بگی-- حالا چرا حوصله نداری-- خودمم نمیدونم--
- بزام حوصلت را خوب کنم،-- نه خوب همیشه فعلا،--
اوکی..سها خیلی خودشو نشون نمیدادانگار ادم یاد
گذشته افتاده بود..بدنم شدیداً ضعف داشت،گاهی دستام
یا زانو هام میلرزید،ولی میخواستم از فردا برم
شرکت،سامان میگفت همه چیز خوبه دو روز دیگه
میرفتم شرکت..((محمدحسین)) سامان مثل هر روز
ساعت ۸ونیم اتاقم بود کارهای همون روز را بهم
یادآوری میکرد،وقتی حرفاشو زدگفت سهیل هم
اومده تو اتاقشه..باشه،حواست بهش باشه،هر دفعه یه
چیزی برایش ببر کوفتش کنه،خندیدیم و اون رفت
سرکارش..دم ظهر بودخسته شده بودم،زنگ زد
اتاقش،--بله --بله وبلا،پاشو بیا اینجا زیارت کنیم---
باشه الان میام..دستی به مو هام کشیدم...آخ که چقدر
دلَم میخواد حالا حالا،حالت را بگیرم،اومد تو وسلام
کرد،پاشدم رفتم استقبالش،با هم دست دادیم و روبروی
هم نشستیم،--خوبی؟میخواستی بمونی استراحت کنی--
- یکم کار عقب افتاده داشتم--کارها را خودم انجام
میدادم تو استراحت میکردی،--سه روزه یه سراغ از م
نگرفتی--گرفتار بودم--باور کردم--قرار بودیم بریم
حرف بزنی بعد اس میدی نیا حوصله

ندارم، صبر کردم حوصلت برگرده، خب پاشو بیا
خونه، توقع داری باماشین گل زده پیام دنبالت پاشد بره
که گفتم--چرا مته بچه ها شدی، ایستاده بودیم روبروی
هم، زمزمه کردم، زخمی که زدی کاری تر از این حرفا
بود رفیق منتها، من بیشعور خودمو زدم به بی غیرتی
و موندم--پس غلط کردی اون شب اومدی پوز خندی
زدم و رفتم بطرف میز کارمو گفتم غلط کردم گفتم بیا
اینجا، غلط کردم سهیل، غلط کردم اونروز که داشتی
میرفتی دستتو گرفتم تا نری.. باخشم نگاهم میکنه و از
اتاق میره بیرون، دستم را خشمگین توی مو هام کشیدم
و رفتم روبه پنجره اتاق ایستادم، دو سه شبه منتظر شدم
تازه حرف مفت میزنه... ((سها)) دلم بهونه گیری
میکرد، میترسیدم از فکری که از اونشب توی ذهنم
بوجود اومده بودو هی داشت جولون میداد، ولی دیشب
را تا صبح فکر کرده بودم، حالا دیگه بخودم میگفتم
هرچه بادا باد، میرم جلو، حداقلش اینه که بخودم چیزی
بدهکار نیستم، از وقتی اون شب توی بیمارستان دیدمش
و بعد که خونمون اومد، وقتی توی شرکت اصلا
بخاطرش نمیاد من کی ام، قلبم دردمیکرد، من
میخوامش و از دستش نمیدم، خودم میرم باهاش صحبت
میکنم، باید ببینم سهیل چی میگه، سهیل هم امشب بیشتر

از قبل گرفته و ناراحت بود، شب چهارمی بود که اینجا بود، بعد از شام در اتاقشو زدم، نشسته بود لب تخت و سرش را گرفته بود،--حالت خوب نیست سهیل--چرا خوبم بیا بشین، تازه میخواستم پیام اتاقت،--فکر نمیکردم امشب بمونی--از فردا دیگه میرم،--کینه تون بر طرف شد،--بر طرف میشه. کنارش نشستم، نگاهم کرد آب دهانم را بزور پایین دادم،--سها، چیزی میخواستی بگی،--باشه و اسه یه شب که حالت خوبه--الانم خوبم--میخوام یکاری بکنم--چه کاری، تلفن سهیل زنگ خورد خودش بود، سهیل گفت بشین تا جواب بدم بعد حرف میزنیم،((سهیل))--بله--سلام--سلام--خوبی سهیل--او هوم--حاضر شو پیام دنبالت بریم یه هوایی بخوریم،--باشه فقط کار دارم یه نیم ساعت دیگه بیا--باشه خدا حافظ...قطع میکنم و روبه سها میگم، چند شبه میخواستم پیام اتاقت، میخواستم یه حرفی بهت بزنم..نگاهم رابه صورتش میدوزم، بی مقومه میپرسم، هنوز دوشش داری؟؟ سکوت را که دیدم گفتم، فرداشب تولدشه، اگه دوس داری فرداشب بیا حرفاتو بهش بزن، با این اتفاقها که افتاده، اون پا پیش نمیزاره، شتید بخواد از دواج کنه، اگه هنوز دوشش داری باید خودت بزای و نزاری مال یکی دیگه

بشه، همون ۴ سال پیش که نمیشناختمش گفتم دلم سوخت
از اینکه از هم جداشدین، الان که همه جور ه میشناسمش
بهت میگم ارزشش ر اداره که بری و بدستش
بیاری، البته اگه هنوزم بهش فکر میکنی، اگه او مدنی
شدی فردا خب دشو بهم بده، پاشد فقط سرتکون داد و بدن
حرف رفت، کاپیشتم ر ابر داشتتم و رفتم توی حیاط که
صدای ماشینش راشنیدم، از بعد بحث دو روز پیشمون
دیگه همو ندیده بودیم، سوار شدم برگشتم
طرفش، لبخندزد باهم دست دادیم دلم بر اش تنگ شده
بود، خندیدم که باگفتن زهر نبود، اون شکلکو و اسم
در آورد و راه افتاد. با پرویی گفتن دلت بلاخره و اسم
تنگ شده، خنده یوری کردوگفت-- آره از بس تحفه
ای، میخندیم.. که میگم تو که شام نخوردی، منم نتونستم
درست شام بخورم، بریم یه چی بخوریم.. چپ چپ
نگاهم میکنه و میگه یه چیز یو دقت کردی، قرار بود تو
به غلط کردن بزفته، دقیقاً باهام کاری کردی که من به
غلط کردن بیفتم، مته همین الان،-- خسیس پولشو خودم
میدم-- نه بابا بعد از خوردن کباب راهی شدیم، من
نشستم پشت فرمون،، بام تهرون نگه داشتتم.. پیاده
شدیم، اون جای قبلی رفتیم

روبرش نشستم، که گفتم یه شب قبل از اینکه بیاد سرکار، آوردمش بیرون، سرش دادزدم کاری که تابحال نکرده بودم گفتم سربه زیر میری سربه زیر میای، از لحنم از حرفام تعجب کرد و گفت در مورد چی فکر میکنی، گفتم، اون اصلا بهت فک نمیکنه، گفتم حق نداری بیای اونجا و آرامشش رابهم بزنی، گفتم نمیخوام کسی بفهمه طلاق گرفتی، سرش، پایین بود، -- بهش گفتم چون میخوام جلوی چشم خودم باشه میبرمش توی اون شرکت، همون موقع که کلافه جوابمو دادی از پیشنهادم پشیمون شدم، محمدحسین، من تمام این سالها هر لحظه ش باهات زجر کشیدم، هر لحظه که تو غم داشتی و حالت بد بود منم حالم بد بود، تو رفیقم بودی، بهترین رفیقم نگاهت ۴ساله، همه جنگیدنها تو دیدم، من فقط یکبار تعقیبت کردم اونم واسه وقتی بود که فهمیدم توی اون شرکت نمیری خواستم ببینم کجا کاری میکنی، به جون مادرم، از همون موقع که باهم دست دادیم بهت اطمینان دادم، از قبل طلاق توی خونمون باهاتشون دعوا کردم که چرا اینقدر دارن زود تصمیم میگیرن،، همه این سالها، از همه شنیدم، مننتی نیست من خودم این رفاقتو میخوام فارق وز اون گذشته... دیدی که چطور بهت وابسته شدم که طاقت

دوریتو نداشتمو ندارم، به شرفم قسم، من فقط بخاطر خودت نگفتم بهت که اون مجرده، تو تازه به آرامش رسیده بودی.. من هرکی بخواد بهت شک کنه میزنم تو دهنش چه برسه خودم بخوام بهت اعتماد نداشته باشم.. ببخش این نار فیکو که اینطور ناخواسته بهت زخم زد، قسم میخورم نیمده بودی میمردم، از قصد غذا نمیخوردم، حالم هر روز بدتر میشد من حتا نمیتونستم تصور کنم باتو چیکار کردم.. شاید یروز تو نراشتی برم و خواستی باهام رفیق شیم، ولی از الان این منم که به بودنت نیاز دارم و میزارم هیچوقت از دستم بری.. دستم را روی دستش گذاشتمو و گفتم از برادر بهم نزدیکتری.. تو که همه چیز خوبه، سرش میاد بالا و بادیرن لبخندم بزور لبخند میزنه و من میگم بابا من این همه ابراز احساسات واسه هرکی بروز داده بودم الان یه چیزی نصیبم شده بود، باهم قهقهه میزنیم، پامیشم دستشو میکشم بلند میشه بغلش میکنم و میگم، هم بهت کبابا بدم هم خودمو خاک کنم برات تو هیچی.. خندان میگه، دمت گرم رو کبابها چسبید. اون شکلکو و اسش در آوردم.. خندیدیم، پیشونیشو بوسیدم گفتم، این کینه شتریت اگه تموم شد بریم ا اینجا یخ زدم، دستمو کشیدو گفت بریم خودم گرم

میکنم، بدمشت به بازوش زدمو گفتم عمه تو گرم کن، قهقهه زدیم که گفت، نگفته بودی عمه داری، رریم شمار شو ازت بگیرم.. خندان راهی شدیم دیگه حرفای بیشعدوری تا خونه ادامه داشت، دم خونه بابام نگه داشت گفتم یکم خرت و پرت دارم جم میکنمو از فردا در معیت شما. سرتکون دادوگفت در این حد لایق تعریفات نبودم و اسه تو همین بس که امشب داشتم خفه میشدم از نبودت.. مضمونو بهم کوبیدیم باگفتن خیرپیش اون، راهی خونه شدیم.. روز بعد کلی کار داشتم یکم شو باخونوادش هماهنگ کردم که باحرفتی محمدحسین فهمیدم کارشونو خوب بلدن، او مد توی اتاقمو گفت پرستو زنگزده برم اونجا میگه یکم خرید دارم هر دفعه منو یجوری میکشونه اونجا ویه غذای محشر میزاره جلوم-- کوفتت بشه خرشانس.. میخندیم که میگه بعد نماز میام. اینبتر من سرتکون میدمو میگم به خونوادت سلام برسون.. خونه که تمیز بود یکم تمیزکاری کردم، خریدهارو که یواشکی خریده بود از تو ماشین آوردم، شام سفارش داده بودم، خونه واقعا تمیز شد و همچنین اتاقهارا، مجردی زندگی کردن این همه سال این خوبی هاراداشت، ،کیک سفارش داده بودم، میوه هاراشستم تنقلات راحاضر کردم، سها اس

زده، یکم زودتر میام تا بقیه نرسیدن، نوشتم بر اش، باشه عزیزم قدمت بچشم-- مطمئنی میخواد منو ببینه، وضع بدتر نشه.-- این فکرها رانکن، مته همیشه محکم باش. تازه چایی درست کرده بودم و کلی خونه راترین کرده بودم که آقا تشریف آوردن، رفتم در در-- سلام، ابرو بالاداد-- سلام، واسه خودت چراغونی کردی، خندیدمو گفتم، پس چی، الان باید بیای خونه، اخم کرد-- ضعیفه بعداز چندروز قهر حالام که اومدی غرمیزنی، نزدیکش شدم، خندیدیم، بغلش کردم و گفتم تولدت مبارک بهترین رفیق دنیا، غافلگیر شد و گفت بارک ا.. خوشم اومد، سلامت باشی، خوش تیپ ترین رفیق دنیا، گفتم، دیگه که کدورتها برطرف شد-- حالابزار ببینم کادوت چیه ضعیفه، آخیه چه خونه تمیزی.. دم گوشش گفتن تا آخر دنیا ضعیفتم-- آخ چه جمله عاشقانه، نخوای تا آخر شب اینقدر همه چی تموم باشی، قهقهه زدیم که صدامو نازک کردم و گفتم عشقم این یه جشن تولده دونفرس.. می خندیدیم، که گفتم می بینی شاید من فقط عشق تو باشم تو که عشق همه ای. اینبار اون آروم گفت، پس چی تو فقط باید عشق من باشی، من خیلی سگم، باکسی چیز یو شریکی نمیخوام حتا توی عوضیو.. بامشت توی بازوش میزنم هر دومی

خندیدم.. در حالیکه بطرف اتاقش میرفت گفت میرم
دوش بگیرم زود میام،... وقتی با تیشرت و شلوار
اسپرت سفیدش او مدآشپز خونه، خواست حرفی بزنه که
صدای زنگ او مد، آروم که بشنوه گفتم فک کنم کادوی
تولدت.

باتعجب نگام کرد.. ((محمدحسین)) دستی توی مو هام
کشیدم و برگشتم برم در راباز کنم، یه لحظه آرزو کردم
پشت در سها باشه، در راباز کردم، وای خدای من، چه
مستجابہ الدعوه.. بادیدنش نگاه دزدیدم، و صداشو شنیدم-
سلام،-- سلام-- تولدتون مبارک، یه دسته گل رز آبی
دستش بود، غافلگیر شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم--
اجازه نمیدین پیام تو،-- خواهش میکنم، بفرمایید، سهیل
دم آشپز خونه منتظر ایستاده بود رفتم کنار تا سها داخل
بشه در رابستم.. سلام-- سلام آجی، چه عجب یاد
بدبخت بیچاره ها کردی، سها: سهیل نمیخوای بگی که
اینهمه تمیزی کار توئه،-- ای خواهرم، ظهر تاحالا دادم
مته کوزت میشور مو میسایم، آقا از اونموقع تاحالا که
او مده صداشو سرداده با این خونه او مدنش، لبهندسها
راحس کردم که گفت، سهیل همیشه اینقدر
غر میزنی؟ ولی خیلی بهت میاد کدبانو بودن،-- دم شما

گرم خواهر جان، دیگه چی؟ من همونجا ایستاده
بودم، سهیل جدی شد و گفت محمدحسین جان، سها باهات
حرف داشت، منکه اینجا راحتم، شماها برید تو اتاقت
اگه ناراحتین.. عجب غافلگیری نفس گیری قربون
جبران کردنت برم سهیل، نمیدونستم چیکار کنم که
سهیل گفت، سها جان اون اتاقشه، برو، ایشونم الان
میاد، رفت داخل اتاق، سهیل نزدیکم شد پیشو نیشو به
پیشونیم چسبوند و گفت، برای ثابت کردن حُسن نیتم
بتو.. نمیدونم قراره چی بگه.. من همینقدر ازم برمی
اومد بقیش با خودتون. چشم رو هم گذاشتمو سرتکون
دادم رفتم توی اتاق و در را بستم روی صندلی یه
گوشه اتاق نشسته بودبه در تکیه دادم منتظر بودم بزور
آب دهنشو قورت دادو گفت: احساسی که ذره ذره تو
وجودم ریختی ۴ ماه طول کشید ولی ۴ ساله یه لحظه م
ازم جدا نشده.. سر برگردوندم بطرف دیوار.. بی مقدمه
گفتم قسم حضرت عباسو باور کنم یا دم خروسو، یه
لحظه فراموشم نکردیو کارت عقدت به دستم رسید--
دقیقا، چون نمیتونستم فراموشت کنم، ازین تصمیمو
گرفتم، من خیلی تنها بود، نگاه بخودت نکن سهیل
همیشه کنارت بودم کسیو نداشتم، پوز خندمیز نمو
میگم، تو کسیو نداشته یا من که، خانوادم ازم

روبرگردنمو هیشکیو نداشتم، اونوقت من به سهیل
میتونستم بگم دردم چیه، به کسی که دقیقا برادر
تو بود، سرش راپایین انداخت و بغض آلودگفت، حتا
وقتی عقد کردم یه لحظه هم نشد فراموش کنم، درست
ازوقتی جداشدیم، تازه فهمیدم چطوری عاشقم کردیو
رفتی.. صداش می لرزید و اشکش چکید.. رفتی یا
خودت مته چی منو از زندگیت انداختی بیرون--
هرکار کردم نتونستم قبول کنم یه نفر دیگه رو... بغل
کرده باشی، چشمم را روی هم فشار میدم از گریه ای
که حالا بیشتر میشه، کینه توزانه گفتم حالا اومدی بگی
یر به یر شدیم.. نه، من اصلا دوشش نداشتم-- منم
همینو بهت گفتم-- اون، نمیزاشتم، گفته بودم حق
نداره، عصبی صدامو بلندکردم، بسه، فک نکنم باهم
کنار بیایم، داری بابچه حرف میزنی.. من وقتی فهمیدم
دوستت دارم و تو دوسم داری وقتی مزه عشق
تور وچشیدم دیگه سراغ کسی نرفتم، ولی تو چی، بعد
اون احساس عمیق پر از عشق، رفتی محرم یکی دیگه
شدی،-- دو سال منتظرت بودم برگردی،--
صبر میکردی، چطور منو شناختی که برمیگردم..--
چطوری فکر میکردم برمیگردی-- همینطور که دیده
بودی احساسم بهت چی بود،-- تو رفته بودی، و از بس

خواب و خوراکم شده بودی، داشتم از دوریت دیونه
میشدم-- تو پیش خونوادت بودی، من تنها نبودم. داداشت
وقتی از خونتون می اومد تا دو روز باهام حرف
نمیزد، میدونستم بخاطر توئه. من اون روزا فقط نمردم
از غصه، فقط کار میکردم، مگه میتونستم واسه سهیل
حرف بزنم، اون چی بود، کیو به کی ترجیح
دادی، میدونی روز عقدت میخواستن چیکار کنم، نگاهم
کرد، یکی بزنم تو دهنتم با این انتخابت-- گفتم که
از سر مجبوری بود، از چندماه بعد طلاق
خواستگار داشتم، اصلا دوسش نداشتم چون هیچکیو
دوس نداشتم بیاد-- وقتی محرمش شدی اونکه نمی
فهمید دوسش نداری،-- از رفتارم فهمیده بود، پوز خند
بلندی زدمو گفتم-- چشماشم فهمیده بود، دستاشم فهمیده
بود، بلندتر گفتم فکرشم می فهمید تابعت فک نکنه
هااان؟؟ پاشد و ایستاد و گفت، حتا نمیزاشتم دستم
رابگیره، سری به تاسفم تکون دادم و گفتم، آره اون
پسر خوبی بود حرف گوش میکرد، دیگه جنس خودمو
به خودم نشناسون.. باپشت دست لرزونش، اشکشو پاک
کردو بامکثی گفت، آره جنس تو بود، مگه ۴ ماه محرم
نبودیم مگه یه شب پیش هم نبودیم، عصبی بودم
در حد مرگ،-- خودتو به اون راه نزن. ما نامزد

بودیم، بخاطر اون شرایط لعنتی باید هر بار که میدیمت
جون میکنم تا دست از پا خطا نکنم،--اونم
نکرد، سکوت بدی شد فقط صدای گریه ش می
او مد بعد لحظاتی پاشد او مد نزدیکم وگفت، راست میگی
مثل همیشه، انگار قرار نیست باهم کنار بیایم. نمیخواستم
بزارم بره، لااقل دق دلیم راسرش خالی میکردم
بعد میرفت، به روبرو جایی پشت سرش رانگاه کردم
گفتم، همه این سالها، سر تنبیه خودم که بخاطر یه غلط
اضافی، مهمترین چیز زندگیمو از دست داده بودم، یه
نگاه به نامحرم ننذاختم، سر به زیر رفتم و او مدم خواستم
پاک شم و پیام سراغت، اونوقت تو میگی برای
فرار از فکر من ازدواج کردی، چه اشکالی داشت به من
فکر میکردی تازه عین من بودی، داد زد، فقط یه عقد
کوفتی بود. منم بلندگفتم، عقد بود، یه عقد توی یه باغ با
کلی مهمون، یه

عروس با لباس عروس، دست تو دست داماد، هق هق
کرد، یه قدم بهش نزدیک شدم وگفتم، درد بی درمون
دل توی دلم موند، لااقل تا وقتی مجرد بودی میتونستم
بهت فکر کنم، تو که کاری کردی دیگه حتا بهت فکر
نکنم.. من عادت ندارم داشته هامو از دست بدم، چه

برسه یکی اونارو مال خودش کنه، وتو یروزی همه
دارائیم بودی، بگو، تو بگو چطور خودمو راضی
کنم، از طرفم برگشت وگفت--باشه حرفی نرست، همه
حرفات درست، ولی چرا باور نمیونی، سهیل همه چیزو
میدونه، از قبل خواستگاری، زهش گفتم نمیخوامش، همه
میدونستن، سهیل همش میگفت، به زندگیت فک
کن، یعنی دیگه بتو فکر نکنم تا به اون لعنتی خیانت
نشه، ولی من نتونستم.. برگشت طرفم، فاصلمون دو قدم
کوچیک بود نگاهشو آورد بالا توچشمام نگاه
کردوگفت، اومده بودم امشر من ازت خواستگاری
کنم، ولی انگار اشتباه می کردم که شاید تو هم هنوز منو
یادت باشه. منم مته خودش نگاهش کردم، منم
فک می کردم محکمتر از ازن حرفا اومده باشی و پا
پس نکشی، من یه خواستگار پروپا قرص میخوام..--
نترس من زیادی پروپا قرصم فقط اگه ازم
متنفر نباشی، همه تلاشم رامیکنم بله رابگیرم--من خیلی
ناز دارم، طول میکشه تا راضی بشم،--من نازکش
قهاریم--یکم بیشتر فک کن، داداشتو دیدی چندشب پیش
به چه روزی افتاده بود، هنوز نبخشیدمش، خودش
میدونه تاوان اشتباهش هنوز ادامه داره،--فقط بهم
فرصت بده-- از الان فرصت داری، حال دلم خیلی

بده، باید قانعش کنی که اتفاقی نیفتاده توی این ۴ سال.. یه قدم دیگه فاصله را کم کردم-- چرا فقط یه اتفاق افتاده، ترسان نگاهش میکنم که میگه، من این جلسه اول و آخر که او مدم خواستگاری، یه دل نه هزار دل عاشق شدم، فقط جواب بله میخوام.. نگاهش کردم، بغضم را پایین دادم اشکش چکید سعی کردم لبخندبز نم.. با حالت دم به گریه گفتم، دیگه نمیخوام گریه کنی، باشه... در حالیکه بیشتر اشک میریخت با پشت دستش پاک میکرد و سرتکون میداد... لبخندپر رنگتری زدمو گفتم اول داداش تو زن بده، سرمون خلوت بشه بعد قرار میزاریم حرف میزنیم،-- من؟ چطوری زنش بدم- کاری نداره، عروس راضی، دو ماد راضی، شما لطف کن یه شماره از خانم مرتضوی که حسابی هم باهم دوست شدین بگیرین وقت بگیرین واسه خواستگاری... بعد خواستگاری باز حرف میزنیم، معلوم نیست کی راضی بشم، راه سختی داری، آرومتر به نظر میرسید... سعی خودمو میکنم. او مد بره بیرون که گفتم-- کادوی تولدم کو؟؟ پشت در موند در همون حال گفت-- چقدر بد آدمو بازی میدی،، همین الان گفتم معلوم نیست راضی بشی، الان میگی کادوی تولدم کو. باز بترسم برگشت

دل نمیخواست ازش نگاه بگیرم--چه ربطی
داره، داشتی میرفتی گفتم کادوم رابدی--گل آوردم از
سهیل بگیر--آه، تازه گل را از سهیل بگیرم، آدم قحطه--
بخشیدیش؟--نه هنوز--میدونم خیلی ادیتش میکنی--من
اینحوریم، خودش راضیه--هر دفعه فکر میکنم فقط ما
بتو دل بسته ایم از سهیل که از دوریت دیونه میشه
و خودم که...--نترس سهیل از من مطمئنم، اونقدر لوس
هست که هر شب میاد اتاق من میخوابه..نگاه از
میدزده و میگه..خوش بگذره..یکم مکث میکنه
نگاهموم واسه اولین بار در هم می پیچه، در حالیکه
قطره اشکش چکید لب زد، بازم تولدت مبارک، در یه
قدمی هم ایستادیم بالاخره اشکم چیکه، لبخند خوشگلی
تحویش میدمو میگم قطعا امسال با بودنت میتونه
مبارک باشه، اونم لبخندمیزنه که میگم، چشمهاست
قرمزه، داداشت منو به سیخ میکشه..ابرو بالا میده
و میگه، سهیل؟؟ اون اصلا اجازه نمیده کسی به شما تو
بگه، تا میاد یکی بگه بالا چشمش ابرو، اونچنان ازت
دفاع میکنه که آدم قانع میشه، فقط سامان اجازه داره
در موردت حرف بزنه، اون حتا ازت تعریف میکنه هم
که میکنه سهیل با اخم گوش میکنه، داداشم رو رفیقش
حسام..لبخندم پهنم میشه و میگم اغراق میفرمایین.--

میدونیکه همینطوره که من میگم.. لب میزنه، من دیگه
برم-- ممنون که اومدی-- ممنون که گذاشتی حرفامو
بزخم، اصلا برام مهم نبود عکس العملت چیه، فقط
میخواستم بدونی بعد از رفتنت به من چی گذشت
و احساسم را بدونی.. سرتکون میدم، دستام مشت میشن
تا اشکشو پاک نکنم، تا در آغوشم نگیرمش. به طرف
در میره و من رفتشو می بینم می شینم لب تخت سرم
ر ابا دستام میگیرم.. کمی بعد صدای زنگ
میاد، و بعد صدای سهیل-- محمد حسین، پدر تو خواهر تو
امیر آقا تشریف آوردن بیا... هیچوقت فکر نمیکردم
روزی همو ببینیم و اینقدر راحت وبی پرده باهم حرف
بزنینم، همه دعوتی هدی سامان اومده بودن، سها کنار
خانوم سامان نشسته بود، سهیل همش دنبال امیر علی
بود که خرابکاری نکنه، بچه دوسداشتنی بود، به سها
سهیل اصلا نگاه نمیکردم. پرستو یه ست کیف
و کمر بند و یه ادکلن آورده بود، باباهم گفت، تو که این
لباسها که ما میخریمو نمی پوشی، واسم یه ساعت فوق
العاده خریده بود.. آقای سعادت و خانومش دوتا سکه
آورده بودن، سامان باخنده گفت، همیشه مته این معلم ها
بگی، همینکه کارمند خوبی باشی کادو نمیخوام، خودش
کادوئه، همه خندیدن و من با لبخند گفتم، خدا تورو برای

شرکت حفظ کنه، یه کارمند زرنگ و باهوش
و منظم، آهسته روبه سهیل لب زدم درست برعکس
داداشت. ناباورانه همه شنیدن و خندیدن و سامان که
حسابی کیف کرد از تعریفم، سهیل زیادی

خوشحال بود امشب، ولی من هنوز باهات
کار دارم، سامان هم سکه آورده بود. سهیل شام سفارش
داده بود، بعد از کیک و شام باز همه تا آخر شب پویرایی
شدن، دم سهیل گرم هیچی کم نداشتن بود، سها هم اصلا
نگاهم نمیکرد. ساعت ۱ بود که مهمانها عزم رفتن
کردن، پرستو همه ریخته و پاش ها را جم و جور کرد و
رفتن، سهیل حسابی خسته بود. داشت میرفت سمت
اتاقش که گفتم، بخاطر همه چیز ممنون. لبخندی
زد و سرتکون داد و گفت، قابل تورو نداشت، شبت
بخیر. دراز کشیدم روی تخت، همه سلولهام سها
رامیخواست ولی هضم اینک ۵ ماه محرم مرد دیگه ای
بوده برام قابل قبول نبود، تا ساعتها فکر میکردم و خوابم
نمیبرد. نمیدونم کی خوابم برده بود... دو روز گذشته بود
مشغول کار بودم که سهیل عصبی اومد اتاقم و بلند
گفت-- من حرفی زدم-- چی میگی؟؟-- برای خودشون
بریدن و دوختن،-- میگی چی شده یا نه، سهیل عصبی

نگاهم کردوگفت واسه امشب قراره خواستگاری
گذاشتن.. به قهقهه افتادم اون حرص میخوردو من می
خندیدم به حرف او مدم وگفتم چقدرم تو بدت میاد از
زن گرفتن-- برو بابا... آخه بدون هماهنگی بامن.. بعدم
تو این وضع

.--وضع چشمه--تکلیف شما معلوم نشده هنوز--تکلیف
ما زود حل نمیشه،تو به خواستگاریت برس--یعنی
چی؟--یکم کارمون پیچ داده،طول میکشه،--

محمدحسین درست حرف بزن،سرمو از سیستم آوردم
بالا وگفتم فعلا قراره حرف بزنیم.--پس واسه شب
زود بیا-- به من چه،من کجا پیام،خوش لگدره،آخ
سهی،کی بشه دو مادیت راببینم--خفه بابا،کی گفته
کسی به من زن میده--از خداشونو هست،لای پر قو
بزرگت کردم..می خنده بلاخره،چشمکی بهش میزنم
ومیگم سهیل عاشقتم..گوشیش زنگ خوردمامانش بود
یکم باهانش حرف زدو بعد گوشیش را دادبه من،--سلام
خانوم سعادت-' سلام پسرم خوبی--الحمدلله--تورو خدا
یکم بااین سهیل حرف بزن کلی غر زده به من--

نگران نباشید،الان داشتن همین کارو میکردم--قربون
دستت پسرم،شب یادت نره زودبیای--نه ممنون،من
نمیام،انشاءالله عقدو عروسی شون میام،سهیل چپ چپ

نگاهم کرد که مامانش قاطعانه گفت جرئت داری نیای
مگه منتظرتم، لبخند زدم و گفتم چشم، چون شما امر می
فرمایین--چشم بی بلا عزیزم، خدانگهدار تون.--
خدا حافظ. گوشی را گرفتم سمتشو گفتم برو
سرکارت، از فردا هم میخوای بیچونی بری نامزد
بازی، خندیدم ولی اون عصبی نگاهم کرد او مد ن نزدیک
ترم و گفت، تو تصمیمت چیه، حرفاتون با سها موفقیت
آمیز بود.-- از خواهرت میپرسی. --چرا از
اون، نگاهش کردم و گفتم فعلا باید باز حرف بزنیم،--
انشاءالله هرچی صلاحه اتفاق بیفته.. عار غم میل
باطنیم مجبور به رفتن خواستگاری شدم، سهیل خوش
تیپ و جذاب تر، حاضر شده بو از ذوق و خوشحالی
لبخندم پاک نمیشد، دم در که خواستیم بریم بیرون گفتم
سهیل؟؟--جان--چقدر خوب بود این همه مدت کنارم
بودی، تنهام بدون تو دق میکنم، بغلم میکنه و میگه
خودم همینطور، بقیشو صبر میکنم تا تکلیف شما
مشخص بشه... گل و شیرینی خریدیم، من رانندگی
میکردم، پدر و مادرش زودتر رسیده بودن.. خونواده
خوبی بودن هم مذهبی بودن هم بااصالت، دختر خوب
و نجیبی بود باهم رفتن حرف بزنن. صدای پیامک
گوشیم او مدتها بود.--قراره بعدی کی باشه-! اگه تو

تصمیمت محکمی بیا جلو، یه صحبت معمولی نیستا---
دوری از تو محکم کرده، در حسرتت ۴ سال سوختم---
هرچی بگی راضی نمیشم که عقد کرد--- راضیت
میکنم. فرداشب خونه ما-- بیرون بهتر نیست--- نه فعلا
جنگ داخلی را باید یه جای امن برگزار کنیم،-- سهیل
بله را گرفت؟؟-- اول من باید تایید کنم بعد سهیل، هم
خونم را دست هر کسی نمی دم،-- خوش بحالش--
فرداشب بعد نماز خونه ما، یادت نره-- باشه، سهیل هم
باشه؟-- فرقی نداره،.. لا اقل با کم محلی یکم تنبیهت کنم
تا دلم خنک بشه... سهیل از اتاق او مد بیرون، حسابی
خجالت کشیده بود، صورتش قرمز بود، کنارم
نشست، مادرش گفت چندروز دیگه جوابو میدیم، تقریبا
همه مطمئن بودیم جواب بله ست، او نا هم از سهیل
خوششون او مده بود... بعد اینکه رسیدیم خونه لباس
عوض کردیم وزدیم بیرون... دود قلیون را فوت کردم
تو صورتشو گفتم، قرار فردا بعد نماز خواهرت بیاد
حرف بزنیم. او هم به فوت تو صورت تم کردو گفت
باشه، کی میا-- ساعت ۶-- من میرم بیرون تنهاتون
میزارم-- منظورم این نبود تو باشی هم اشکال
نداره، فوت کردتو صورتتمو گفت، تنهاتون باشین
بهتره... فقط محمدحسین، نگاهم کردو ادامه داداون ۴

ماه باون عقد لعنتی بیشتر به تو فکر میکردم
در حال مقایسه بود، می فهمیدم یه ثانیه هم نیست که بتو
فکر نکنه، باور کن.. خودش بهم گفت، ۴ ماه خیانت
فکری کردم به کسی که باهاش محرم شده بودم، بهتره
خودش برات بگه، سرتکون میدم فهمید خرابم.. شام
خوردیمو و باز امشب هرکی به اتاقتش رفت، سهیل
منو زیادی میشناخت زود حرف نگاهمو می
فهمید، الانم از نگاهم فهمیده بود حال خوب نیست و باید
تنها باشم...

از مسجد که او مدم سهیل حاضر شده بود بره، گفت میره
یه سر خونه مامانش، گفت سامان، سها رامیر سونه، بعد
خودم میام میبرمش، سرتکون دادم، میدونستم با
هماهنگی خانوادش میاد، باهمون لباس بیرون منتظر
سها بودم، سهیل چایی دم گذاشته بود میوه هاراهم
شسته بود، زنگ زد، در راباز کردم، خیلی عادی بدون
اینکه بروز بدم چقدر از دیدنش خوشحالم سلامش
راجواب دادم، در راکه بستم گفتم خوش او مدین، --
ممنون.. توی سالن روی مبل های روبروی هم
با فاصله نشستیم-- سهیل نیست-- نه ندیدیش مگه، گفت
میاد خونه-- نه حتما توی راه بودم وقتی اون می

او مده،--نگاهش کردمو گفتم تمام این ۵ ماهو تعریف کن،حتا از قبل خواستگاریت،از وقتی توی فکرت اومد و تو بهش فکر کردی،باتمام جزئیات..نگاهش به میز خیره موند و گفت،چی میخوای بشنوی؟--همینا که گفتمو--منتظر شنیدن چی هستی؟،با خشم تو چشماش نگاه کردم اونم با حالت عصبی گفت چی بشنوی از این خونه پرتم میکنی بیرون؟مثلا اگه بدونی دیگه دختر نیستم،چیکار میکنی؟،نفسم به شماره افتاد،و او بی رحمانه میگفت،یا مثلا بشنوی باردار شدم و سقط شده،بازم منو میخوای،،دستم روی زانوم مشت شد چشممو از زور خشم بهم فشار دادم و غریدم،غلط اضافی نکن،همه چیو کامل میگی،بعد اون منم که تصمیم میگیرم،باورش نمیشد اینو بشنوه،اشکی از چشمم چکید وگفت،پس فقط میخوای بدونی چه اتفاقی افتاده،و دیگه منو نمیخوای--اونایی راکه گفتم توضیح بده..--همونایی بود که شنیدی،حالا بگو تصمیمت چیه،عربده زدم،خفه شو،زود همچیو کامل تعریف میکنی،اشکهای سر ازیر شد از دادم ترسید و بدون اینکه نگاهش کنم شروع کرد..مثه ابربهار چشماش می بارید..من نمیخواستم اینطوری پیش بره..از دیدنش توی دانشگاه گفت،از قرار آشنایی زیر

نظر خانوادشون گفت، از خواستگاری، از حال بدش، از فکر و روحش که پیش من بوده. وقتی ساکت شد گفتم حالا از طلاق بگو، --دنبال چی میگردی، ببین اگه دنبال دلیلی میگردی که منو دک کنی، اصلا لازم نیست، من قبلهم بهت گفتم فقط میخواستم همچو بدونی، ادامه این رابطه مهم نیست -- از طلاق بگو. میگردم ببینم کی احساست را خراجش کردی، --هیچوقت، --قبلا هم بهت گفتم با بچه طرف نیستی، یه زن و مرد عقدی، کلی وقت که باهم تتهان، داد زد تمومش کن. پاشدم رفتم نزدیکش رومبل نزدیکش نشستم و گفتم بگو تا تموم شه، عقد یه مرد دیگه شدی الان میگی ازش بدت می اومد، الان میگی بهت دست نزده، بابا خودم دست تو دست هم دیدمتون، دستاشو جلوی صورتش میزاره و هق میزنه. حس میگردم فشارم داره با سرعت بالا میره، صداشو شنیدم، تو اصلا نمیخوای حرف منو باور کنی --یه چیزی بگو باورم بشه --چرا به این فکر نمیکنی که من با تو که عاشقت بودم چندماه توی یه خونه زندگی کردیم و نذاشتم بیای سراغم، دیگه اونکه ازش متنفر بودم پاشدم، گوشه دیوار ایستادمو گفتم از طلاق با تمام جزئیاتش بگو. روزی که خونشون

بود راتعریف کرد، ضربان قلبم مدام بالا میرفت... کتکم زد، بهم حمله کرد، لباسم را پاره کرد... ---
آخخخ، آخخخ--چی شدی محمدحسین.. فقط صدای جیغ هاشو شنیدم، تزدرد چشم بستم قلبم از درد توی سینه م داشت در می اومد.... بزور چشمامو تا نیمه باز کردم، سهیل را مبهم دیدم، باز چشمام بسته شد.. دست سهیل را روی دستم حس کردم و صدای گرفته ش را شنیدم، باز کن یه لحظه چشمامو باز کن ببینمت، پلکهای سنگینم را بزور باز کردم اولین چیز که دیدم، چشمهای قرمز سهیل بود، سینم همونجا که قلبمه میسوخت، بی حال و بی رمق بودم صداشو شنیدم--لعنتی با خودت و ما چیکار کردی؟ تو که ما راکشتی، کلا بد بهوش میای، بی حال گفتم، چرا دعا نکردی دیگه بهوش نیام.. بی توجه به من گفتم، میدونی الان کییه.. غروب روز بعد.. بابا یه کلمه بهش بگو ما به دردم نمیخوریم، چرا هم خودتو عذاب میدی هم اونو. دست سهیل را فشار میدم و با لحن غمباری میگم، نمیتونی بفهمی چی میکشم، میگه کاری به من نداشت، میگم جنس خودمو به من شناسون، میگه، بهش گفته بودم تو عقد بهم دست نزن، حالا دیشب میگه، بهم حمله کرد کتکم زد.. چشم بستم و ملحفه راتدی دستم

محکم چنگ ز دمو گفتم، سهیل باید میکشتیش اون
مرتیکه حیونو -- دادم بچه حراست اونقدر زدنش که
همه استخونهاشو شکستن، چندماهه افتاده تو
خونه، آرام باش لاگردار، و است خوب نیس.. وقتی از
کربلا اومدیم دیدمش مته یه مرده متحرک بود.. واسم
همه چیو تعریف کرد، فقط دعا میکروم ایکاش مرده
بودمو نمی شنیدم اینقدر بلا سرش آورده.. با صدای
دکتر سهیل پاشد ایستادو من مجبور شدم چشم باز
کنم، دکتر: معلومه چیکار میکنی تو باخودت.. سخته
کردی توی این سن، پای جونت و ایسادی، وای بحالت
دیگه بخودت استرس بدی.. امروزم مهمون
مایه... چشم بستم با رفتن دکتر.. باور نمیکردم سخته
کرده باشم، بهم کلی سیم وصل بود اون مانیتوره
وضعیته قلبم رانشون میداد، سهیل دستشو رو مشتم
کذاشتو گفتم همه در دات بجونم رفیق، آرام بگیر تا
تتفست میزون بشه قربونت برم.. دارم دق میکنم
محمدحسین جون سهیل الان به هیچی فکر نکن، به
پدرت فک کن که دیروز تاحالا پشت در فقط لرزید تا
بهوش بیای، بخواهرت که فشارش افتاد وقتی فهمید
چی شدی، من به جهنم.. به

خودت رحم کن.. پیشونیم را بوسید و گفت پدر تو بزور
فرستادم با امیر بره خونه یکم استراحت کنه، گفتم
نمیزارم شب کسی بمونه، یکساعتی میاد پیشت می
مونه... میزنم تو حرفش، چقدر حرف میزنی
سهیل.. صورتشو آورد نزدیک گوشمو گفت، به خونت
تشنم باید خوب شی، خودم بزخم ناقصت کنم.. لبم به
لبخند پیچ خورد تا اون خیالش راحت بشه از
حالم... بابا، امیر، پدر و مادرش، سامان بانگرانی
شدید، پرستو باچشمایی قرمز، امیر.. همه او مدن در حد
چند دقیقه دیدنمو رفتن.. و سهیل که تا صبح چشم بر هم
نذاشت، و منکه برای چندهزارمین بار از خدا واسه
بودنش تشکر کردم... با توصیه های دکتر مرخص
شدم.. رو تخت دراز کشیدم، سهیل که یه لیوان آب میوه
اومد و با دارو هام بهم دادگفتم، برو شرکت، یا برو یکم
بخواب چشمات از بیخوابی قرمز ه..-- شما نظر
بهتره، فقط بفکر خودت باش-- سهیل من حال خوبه، از
فردا میام شرکت..-- باشه حالا تا فردا فعلا استراحت
کن.. اومد از اتاق بره بیرون که گفتم، سهیل؟؟ برگشت
که گفتم حالش خوبه؟؟-- از بس گریه کرده خودشو
کشت، وقتی فهمید سخته کردی بیهوش شد زیر سرم
رفت بزور فرستادمش خونه... سهیل سوپ درست کرده

بود بروی خودم نمی آوردم ولی ممنونش بودم هی میگفتم نمیخورم نمیخوام ولم کن بحال خودم، اونم عصبی میشد یکم به من فحش میداد یکم بخودش.. بعد ناهار رفت بخوابه، گوشی را برداشتمو برا نوشتم (گفته بودی نازکش قهاری هستی که)--(او مدنم فقط باعث عذابت میشه، نیام شما راحتی) زنگش میزنم--(از طرف من هیچوقت تصمیم نگیر)--(هزار بار مردم زنده شدم تا بهوش بیای)--(دید یه تنه میتونی نسخه منو بیچی، پس دیگه اتهام نزار.. دیدی کجی قلبمو گرفتی، دیدی بخاطر تو نفسم میره، گریه می افته، با بغض میگم دیدی بخاطر تو زنده)--(نمیخوام با دیدنم اذیت بشی)--(الان نیاز دارم یکی نازمو بکش و اون یه نفر فقط تو باشی)--(دوسم داری)--(خیلی زوده واسه اعتراف گرفتن، همینکه حال بهتر شد میام خواستگاریت)--(همه آرزوم اینه محرم بشیم، حتا اگه از هم دور باشیم)--(اشتباه نکن، محدگرم بشیم یه لحظه هم حق نداری جایی بری، نمیزارم از پیشم تکون بخوری)--(الان استراحت کن مزاحمت نمیشم)--(منتظرتم زود او مدیا). ساعت ۳ بود بین خواب و بیداری بودم که زنگ زده شد و یکم بعد صدای سهیل، در اتاق باز شد، سهیل در چارچوب ایستاده بودو گفت مجرم به

محل جرم برگشته، اون شکلکو در آورد تا لبخندمو دید
گفت سها او مده.. آروم میگم قدمش روی چشمای
تو.. سها راپشت سهیل می بینم، از پشت سهیل میاد
کنار سهیل می ایسته و میگه، سلام، مزاحمت
استراحتتون که نشدم.. نه، بفرمای.. -- برو تو من برم
چایی بیارم. سها میاد رو صندلی که بافاصله رو بروی
تخت قرار داره میشینه، -- حالتون خوبه؟؟ سهیل
رفته، نگاهم بهش مونده -- الان خوبم.. سرشو انداخته
پایین و با انگشتهاش بازی میکنه که میگم حالا باید
زور بگم تا بیای عیادتم.. سرشو بالا نمیاره
و میگه، اونروز که پشت در اتاق بودین و بعدش بیهوش
شدین، تصویرتون تا چندروز جلوی چشم بود و همش
دعا میکردم دیگه این اتفاق هیچوقت نیفته، وقتی با اون
احساس در افتادین... نمیدونم چطوری در حالیکه دستام
و بدنم به شدت می لرزه شماره سهیل را گرفتم... اشکش
می چکه و میگه سهیل که اوند رنگش گچ شده بود
نمیدونم مسیر نیم ساعته را چطوری ۵ دقیقه ای او مده و
توی راه زنگ زده بود آمبولانس.. سهیل تو چارچوب
در ایستاده که میگم، سهیل هر دفعه بهت دیالوگ میده؟؟
باتعجب نگام میکنه، لبخند سهیلو می بینم و ادامه
میدم، این باره سوم می بینمت فقط از سهیل تعریف

میکنه، نمیتونه طبیعی باشه، مگه نه سهیل، سهیل خندان
با جعبه شیرینی میاد جلوی سها میگیره و میگه، من
نمیدونم مگه قرار نبود حرف بزنین، اینکه از ترورم
گذشت، دیگه گوشیم زنگ میخوره میترسم...--ترسو
بودنتو سر من نزار--مگه بخاطر تو ترسیدم، از
ترسیدن خواهرم نگران شدم، ابرو بالا دادم.. روبه
سهیل میگه، مطمئنی اینقدر که تو دوستش داری اونم
دوستت داری.. منو سهیل میخندیم، من میگم، مگه این
موجودو کسیم دوس داره. سهیل خنده یوری میزنه
و میگه، آجی من از دوس داشتن باباهم مطمئن نیستم
دیگه اینکه هیچی، من: این چیه بی ادب. او
لبخند میزنه، و سهیل باهمون خنده میره در حالیکه
شیرینی را توی دهنم فرو کرده، شیرینی را از دهنم
در میارم و طوری که بشنوه میگم اینم یه نمونه
ش.. نگاهم میکنه و میگه همش تقصیر منه، هیچوقت
خودمو نمی بخشم،--خوب میشم نگران نباش--
چیکار کنم حالت خوب بشه..--نمیدونم اسمش چیه، شاید
آرامش باشه، یه آرامش گمشده، که فقط وقتی تو هستی
کمبودشو حس نمیکنم، مته الان باشیو بتونم نگات کنم،--
تو بخوای هستم.. صدای در میاد سهیل با سینی چایی
میاد.. رخطاب به سها میگم، جواب خواستگاری معلوم

نشده، این دختر مون باید دیگه بره خونه بخت..سها چایی
را بر میداره، سهیل سینی چایی را میزاره روی میز و
دستم را میگیره تا بشینم..بعدمیگه، والا من به میخوام
برم به کار و زندگی برسم تو ول کن من نیستی، رو به
سها میگه من یه دو سه جایی کار دارم تا تو پیششی
میرمو میام..رو به سهیل میگم کجاهنوز هیچی
نشده؟، بمون دیگه؟--میام زود..سهیل بلکی عروسی
تو بشه من حال

خوب بشه،--به همین خیال باش، اونشب که عروسی
منه، عروسی تو هم هست--بیا برو بعد یه عمری
عروسی رفیقمه حالا بزارم با عروسی خودم یکی
بشه--خواهیم دید... رو به سها میگه می بینی چقدر
حرصم میده، خدا به دادت برسه، من:مگه قراره همه
را حرص بدم.ابرو بالا میندازه و میگه همینو بگو، دم
در رو به سها میگه سها همینجور که تحویل دادم
تحویل میگیر ما، نیام ببینم بیهوش شده ها، من:خیلی
نگرانی نرو، شکلکی در میاره و میره و در می
بنده..چشم دو ختم به مجسمه آرزو هام..باید اندازه ۴سال
ببینمش، اندازه ۴قرن حسرت کشیده بودمو الان کنار هم
بودیم، سنگینی نگاهمو حس میکنه و میگه ازم

ناراحتی؟ لبخند تلخی زدمو گفتم، عاشق شدن تو با چشمای
خودم دیدم و فک نمی‌کردم یروز همه اون عشق به
نفرت تبدیل بشه، چه روزای بدی بود. الان خیلی
خانومتر شدی هر بار می بینمت بیشتر از قبل عاشقت
میشم-- خودت چی؟ اون موقع که بودی چقدر خوب و
جذاب بودی، پس الانم که هزار برابر اون روزا خوبی-
فقط خوب، پس جذاب چی؟؟-- سرشو میندازه پایینو
میگه، جذاب و اطه یه لحظه ته، بلند میخندم، چون
مطمئنم سهیل رفته..-- سها؟؟ به اندازه چهار سال بیشتر
عاشقت شدم-- منم همینطور، باور کن اون عشقی که
بهت داشتیم دست نخوردست، روز عقد وقتی دیدمت
رفتم توی اتاق زار زدم، سهیل اومد بغلم کرد تا آروم
شم، میدونست نمیتونم هیچکیو دوس داشته باشم از بس
همه وجودم پر شده بود از عشق به تو.. همه این ۴ سال
هر دقت میدید حالم بده، سعی میکرد آروم کنه، دردمو
فقط اون میدونست بدون اینکه بهش حرفی بز نم، همه
این ساله بهش حسودی کردم که پیشه توئه..-- بی
نوا، منو اینجا با حال بدمی دید اونجا هم می اومد تورو
میدید با اون حال،-- می دیدم چقدر از حال بدم ناراحت
میشه و کاری از دستش ساخته نیست، قبل طلاق کلی
باهام حرف زد گفت اگه تو بخوای زمین و آسمون

رابهم می دوزم تا شما بهم برسین.. روز عقد گریه کنون
بهش گفتم بزن تو دهنش با این تیپش.. میخندم و اون
لبخند تلخی می زنه، پامیشه و میگه برم بر اتون شام
درست کنم، سامان هم بهت سلام رسوندو گفت دستش
تو شرکت بنده نمیتونه بیاد دیدنت،-- عزیزم، همه
در دسر ها سر سامان خراب میشه، همه کار ها گردن
اون می افته.. هزار بار ب سرم زد پاشم بغلش کنم ولی
دلم نیومد به اعتماد خونوادش به اعتماد سهیل خیانت
کنم... دراز کشیدم.. بوی عطرش هنوز توی اتاق مونده
بود.. خوابم برده بود چشم که باز کردم، صدای سهیل
وسها رامی شنیدم واضح نبود چی میگن تو سالن
بودن، پاشدم نشستم، دستی توی مو هام کشیدم، لباس هام
را مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون، اول سهیل نگاهش
بهم افتاد، من حساس شدم یا واقعا اینقدر اخم کرده
بود، ابرو بالا دادو گفت ساعت خواب مهندس..-- چقدر
دیر اومدی، نگاهم به سها کشید که کنارش
نشسته.. سلام کرد، با سر جواب دادم، وسهیل با اخم و
لحن عصبی گفت، کارم طول کشید، رفتم تا دوش
بگیرم، شب شده بود نماز خوندیم، زنگ زدن، سامان
اومد با اونها سلام علیک کررو بطرفم اومد بغلم
کردو گفت، قلبت چطوره رئیس، شرکت بدون شما خیلی

ناجوره، خندیدیم از لحن شادش انرژی گرفتیم و گفتم
شرمندتم عزیزم همه کارها گردن توئه، من امضا میدم
دیگه هرطورم شد اسن سهیل از زیر کار درو بیاد
شرکت، کلا دنبال بهونه ست.. خندیدیم که یواش گفت
فقط شما جرئت داری این جمله رابه زبون
بیاری، سهیل با سینی چایی اومد.. اشتباه نکرده بودم
یعنی باور کنم سهیل چون با خواهرش تنها بودم
اینطور عصبی و اخمو شده.. باز زنگ زدن، پدر و امیر
و پرستو اومدن.. سامان هم کمک سامان پذیرایی
میکرد، سهیل که چشم غره م را دید سر
برگردوند.. صحبت در مورد سلامتی من به شوخی
گذشت، سامان کنار گوشم گفت، انگار رفیقت میزون
نیست.. بالبخند گفتم گاهی آب روغن قاطی میکنه، باهم
خندیدیم.. بابا و پرستو و امیر عار غم اصرار مون
نموندن، و ما چهارتایی شام خوردیم، سها هم ساکت بود
پیش برادر هاش نگاهش نمیکردم حال بد بود بادیدن
اخمهای سهیل، گردنشو میشکستم امشب اگه حدسم
درست باشه، زنده ش نمیزاشتم.. سامان بعدشام گفت
ببخشید باعث زحمت شدم فقط اومده بودم عیادت
رئیس.. نگاهم به سهیل بود ولی خطاب بهش گفتم
زهر مار و رئیس، من اسم دارم.. دستی به صورتش

کشید خنده آرومی کردونگاهی به ساعتش کردو رو
به سها گفت خواهر جان بامن میای یا سهیل
میرسوننت،--نه داداش میام باهات باسامان دست دادیم
وگفتم انشاءالله فردا می بینمت،--جون سامان فقط
محض خالیبودن جات گفتم،سلامتیت از هر چیزی مهم
تره،یکی دو روز استراحت کن،بعدبیا--خوبم،شرکت
بیام بهتر میشم.سها تشکر کردو با گفتم ممنون زحمت
کشیدید،رفت،من عقب تر از سهیل ایستاده بودم،سهیل
تا دم در بدرقه شون کرد،در رابست داشت راهشو می
کشید بره به طرفه اتاقش را جلوی راهش ایستادم
وگفتم،چه مرگته،از وقتی اومدی مته عمر اخماتو
کشیدی تو هم--برو کنار ببینم،توهم زدی،--غلط
کردی تو،منکه بهت گفتم نرو،خودت رفتی،حالام
واسه من قیافه تو اینجوری میکنی،لااقل حرمت
خواهر خودتو نگه میداشتی،--حرف الکی
نزن،عوارض دارو هاست که دیونه شدی..دستم
باخشم زیر چونش گذاشتمو گفتم فقط بگو دردت چیه،--
یه مسئله شخصیه،ربطی به تو و اون فکرای

پوشالی مغزت نداره،--بیشعور،چه غلطی میتونستم
بکنم که سگ شدی از وقتی اومدی؟--خفه

شو، متو هم، من چیکار به تو دارم -- دروغ که حناق
نیست بگو، مگه من گفتم بری که پاچه میگیری، یقه م
را با دو دستش گرفتی از زیر دندونهایش خرید،،، اگه
خودت بخودت شک داری اون بحث جداشت، برو
بگیر بخواب، منو از این سگتر نکن، -- مگه از این
سگ ترم میشی الاغ. یقه م را از دستاش کشیدم
و بطرف اتاقم رفتم و بی حوصله دراز کشیدم. دستمو
روی قلبم گذاشتم، که حالا تندتر میزد. چشمم را بهم
فشردم. نیم ساعتی گذشته بود، صدای در اتاق او مد
چراغ را روشن کرد بالیوان آب پرتغال او مد نشست
لب تخت و گفت پاشو، الان وقته دارو هاته، پاشدم
نشستم، قرص را دهنم گذاشتم لیوان را دست من نداد
و خودش جلوی دهنم گرفت. دارو هامو که
خوردم، بادستمال خواست صورتمو را پاک کنه که رو
برگردوندم، دستمو گرفت و منو تو بغلش
گرفت، دستاشو بهم فشر دوگفت، جون خودت که
نمیدونی چقدر واسم عزیزی، ربطی به تو نداشت، سر
یه موضوعی با خودم درگیر بودم. فکر هیچیو نکن
راحت بخواب، پیشونیم را بوسید. او مد بره دستشو
گرفتم و گفتم چی هست که من نباید بدونم، -- چیزی
خاصی نیست، من الان میام پیشت، هنوز سر کله این

زن ها پیدانشده، ما از هم دور شدیم..لبخند زدم به اینکه هرچقدر سعی میکرد خودشو خوب نشون بده نمیتونست. ((سهیل)) دراز کشیدم و چشم بستم، امروز رفتم پیش دکترش به درخواست خودش،گفت نباید استرس و هیجان بهش برسه،حمله قلبی بدی را گذرونده،باید دارو هاشو مرتب بخوره،و حالا حالا زیر نظر دکتر باشه،داشتم می ترکیدم از ناراحتی،وقتی از اتاقش اومد و دیدمش ناخوداگاه،تمام غم های دنیا تو دلم ریخت،بادیدن سها که حالا آروم بود وحالش خوب بود سعی کردم فکرای بدو دور کنم دعا میکردم حالشون کنار هم همیشه حالشون خوب باشه..دارو هاشو خور روزو خوابش برد،دیونه چه فکرای میکنه هنوز نمیدونه از خودم بیشتر بهش اعتماد دارم...فردا صبح من صبحونش را حاضر کردم و خودم زودتر رفتم،خواب بود بیدارش نکردم،یکساعت بعد اومد ولی رفته بود اتاق خودش...مامان زنگ زد و دوتا خبر خوش بهم داد،از خوشحالی نمیدونست چی بگه،گفت همه آرزو هاش داره برآورده میشه،خانواده مرتضوی جواب مثبت دادن،باخودم فکر کردم اسمش چی بود،آهان رزا مرتضوی..مامان ادامه دادپرستو زنگ

ز دوگفت فرداشب میان واسه نامزدی،گفت،میخوان یه عقد کنن برن سر زندگیشون...رزا او مده بود سرکار ولی سها نیمده بود،یکساعت بعد سامان مته همیشه پرانرژی اومد تو، پیشونیم را بوسید وگفت،خیلی خوشحالم،مبارک باشه..لبخندی زدمو گفتم ممنون،سراغ رئیست رفتی،خوبه که حالش،--بله خوبه خداروشکر--مواظبش باش سامان،)) (محمدحسین))دیشب وقتی کسی حواسش نبودپرستو ازم خواست که قرار بزاره بریم خواستگاری،هی اصرار کردم زوده،گفت نه زودنیست،آخرش کار خودشو کرده بود،اونم واسه امشب،عجله ش ازمن بیشتر بود..به اتفاق پدر وپرستو وامیر،با انگشتری که به پرستو گفته بودم بخره،پدرومادرش با رویی خوش ازمون استقبال کردن،لطف خدا بود که مهرم دوباره به دلشون افتاده..سهیل را ازسرکت که او مده بودیم ندیده بودم،پذیرایی شدیم حرفای متفرقه زده شد که تازه سهیل اومد باهم احالپرسی کردوخوش آمدگفت ودورتر ازمن کنارسامان نشست..هنوز از رفتار دیشبش وحالا ازاین رفتارش ناراحت بودم،واسش اس زدم(اگه راضی نیستی،همین الان پامیشم میرم،دیگم پشت سرم نگاه نمیکنم)--

(کار داشتم دیر شد تاییم)--(پاشم برم؟؟)--(میام خونه
حرف میزنیم)--(پس اون اخمای سگیتو
باز کن). سرشو آورد بالا، اخماشو صاف کرد و لبه‌اش
بلاخره به لبخند باز شد، اون شکلکو خیلی ریز بر اش
در آوردم.. سامانم دیدو سه تایی آروم در حالیکه
سر بر میگردوندم خندیدیم... پدرم گفت، آقای
سعادت، انگار این دوتا جوون قسمت همن.. اگه شما
راضی هستیم، ما دهنمون راشیرین کنیم...--انشاءالله
که خوشبخت بشن، اصل کار خودشونون که راضین
همدیگه رامیخوان، محمدحسین مته پسر ای
خودمه.. پرستو گفت، خانوم سعادت عروس مون
نمیان--چرا پرستو جان الان میان.. سامان چایی
و پذیرایی کرده بود، باسلامی کرد همه نگاه هابطرفش
چرخید جوابشو دادن فقط یه لحظه نگاهش کردم، قلبم
بی قرار تر از قبل میزد، پرستو ازش خواست کنار من
بشینه، پرستو انگشتر رابه من داد، دست سردسها
را گرفتم و انگشتر راتوی انگشتش
کردم، نبوسیدم، بادستم که کنار دستش بود محکم دستشو
توی دستم گرفتم، یه لحظه نگاه ناراحت سهیل را شکار
کردم، نمیدونستم چه مرگشه، وگرنه از این اخلاقها
نداشت بی شرف، پدرم ادامه داد، محمدحسین گفته

از شما اجازه بگیریم آگه خانواده راضی هستن، محضر
یه صیغه محرمیت بخونن و برن سر زندگیشون، --
هر جور خودشون بخوان ما حرفی نداریم.. خونه هم که
داره. مامان سهیل گفت، شماها کی از هم جد میشین، مگه
نمیخواین خونه هاتون با سهیل یجا باشه.. سهیل بالاخره
حرف زد، نه فعلا یکم از هم دور باشیم، هر شب بریم
خونه های هم مهمونی، تا بعد یه فکری میکنیم.. قرار شد
فردا صبح بریم آزمایش، البته ۴ تایی... فرداش که
میخواستیم جوابهارو بگیریم قرار شد هر کی باماشین
خودش بیاد، سهیل هنوز اخلاقش همونطور بود یکم

بهتر شده بود منم محلش نمیذاشتم، به درک که حوصله
نداره.. بعد از گرفتن جواب آزمایش، سهیل آدرس یه
رستوران دادو گفت که ساعت ۱۲ اونجا باشیم، دیروز که
کلا نشد حرف بزیم، حالام داشت بیرون رانگاه میکرد
که گفتم، صبح تا حالا میخوای یه چیزی بگیو نمیگی، --
دیگه چی بگم، توفیر نمیکنه، بدون مشورت کار خودتو
کردی؟ جاخوردم از حرفش و گفتم چیکار کردم سها--
نظرم رانپرسیدی برای زمان عقد و رفتن سر زندگی
مون.. لبخندی زد، هنوزم نگاهم نمیکرد، با این گله
گذاری دلم را آب میکرد، بغلش کنم.. با صدای کلفت

گفتم، مگه نمیدونی از الان نباید روح حرف آقائون حرف
بزنی.. دستم را روی دستش میزارم و آرومتر میگم، مگه
مغز خر خوردم عقدت کنم، دوباره بری خونه
بابات، همینطور که صیغه عقد خونده شد، تشریف
میاری خونمون، از بغل من تکون نمیخوری، از فردا هم
میریم تمام وسایلو نو میخریم،-- لازم نکرده با ما مانو
الهام میریم میگیریم. نگاهم نمیکرد، گفتم چیکار کنم بنده
را عفو کنید،-- عقد را عقب بنداز. ماشین را کنار خیابون
نگه داشتم به طرفش چرخیدمو گفتم، بس نیست، یکسال
آورگی با این ۴ سال بدبختی، سها ما این ۵ سال ثانیه ای
هزار بار خودمو لعنت کردم که باعث شدم تورو از
دست بدم، گریه میکرد، زمزمه کردم، من پیش مرگه
تو، دیگه چیه-- میترسم،-- از چی؟-- از بلاهایی که سرم
آورد، هنوز کابوس می بینم بهم حمله میکنه، چشمامو
بهم فشار دادم، قلبم دردمیکرد از صبح، حالا اینم داره
بدترش میکنه.. با احساس در دگفتم، بعدا یه فکری
میکنیم، یه درصد فک کن تو راضی نباشی، من آب
بخورم، چه برسه به چیزهای دیگه.. این سهیل فقط داره
عشقولانه میگه و میشنوه، مارا ببین، با این اشکها
داری دیونم میکنی، پاکشون کن،، راه افتادم که سهیل
زنگ زد،، بیا ببین زنگ زد-- کجایی پس-- پشت

سرتون داریم میایم-- پیاده؟ اعتراض گونه بلند گفتم
سهیل؟ قطع کردم. پیاده شدیم، دستمو پشت کمرش
گذاشتم، باهم از خیابون رد شدیم، حالم بد بود، اونها
مناظر ما نشسته بودن، چقدر بهم می اومدن. سلام
کردیمو نشستیم،، سهیل بایه نگاه حالمو فهمید، نگاهش
پر از نگرانی شد، من بین سها و سهیل نشستم، گفتم
بیخشین معطل شدین، سهیل: خوبی
محمدحسین، دارو هاتو خوردی، یه امروز که من
حواسم نبود، فقط نگاهم را دید شاکی نگاهم
کرد و بلندگفت سوئیچو بده، یه سریشو توی
داشبوردماشیمت گذاشتم. خودم بیخبر بودمو اون
فکر اینجاهاشو هم کرده بود، بی حرف سوئیچو بهش
دادم، سها و اسم یه لیوان آب ریخت. سهیل نفس زنان
رسید، خودش میدونست کدومه، خوردم. منو را
آوردن، به انتخاب خانوما ماهی خوردیم، سهیل رفت
تا حساب کنه، خانومش هم رفت و ما راتنها گذاشت، لعنت
به اون حیوون، معلوم نبود باهاش چیکار کرده که از
منم میترسه، صدای سها را شنیدم، معذرت میخوام
عزیزم، بیخش که ناراحتت کردم،-- از با من بودن
نترس، دنیا رابه پات میریزم البته اگه این قلب کوفتی
بزاره. سها: سهیل میگفت اونها هم فقط عقد

میکنن، و میرن سر زندگیشون، -- به این زودی؟ -- آر ه --
بیا یاد بگیر. پاشو منتظرن. ماشینها مونو کنار هم پارک
کرده بودیم، سهیل روبه سها گفت، یه چند دقیقه برو پیش
رزا. تنها شدیم هر دوبه ماشین من تکیه دادیم که
گفت، چته اینقدر پریشونی، چه مرگتونه، اون موقع که
از هم جدا بین مته دیونه هاین، اینم از الان.. بدون اینکه
نگاهش کنم میگم، - تو خوبی. پوز خندی میزنه و میگه
میتونی ر اندگی کنی، خوبی الان -- خوبم، الان میرم
خونه دراز میکشم. تو کجا میری؟ -- میرم پیادش میکنم
میام خونه، خیالم از تو راحت بشه، میرم شرکت.. -- من
خوبم، مگه بچه م نگران من بشی.. تو مواظب باش
غلط اضافی نکنی.. میخندیم که میگه غلطو تو
میکنی.. -- شیطونه میگه تعقیبت کنم -- تعقیب
نمیخواد، فوقش ر ادم خونه میتونی بیای. مشتی به
بازوش زدم و گفتم گم شو هر جا دوس داری برو.. باهم
دست دادیم خدا حافظی کردیم راهی شدیم.. سها سکوتو
شکست و گفت میشه نرم خونه.. بیا ابروهای بالا
نگاهش کردم نکام کردو لبخند خجالت زده ای
کردو گفت چرا اونوقت -- شب سهیل میاد پیشت؟ -- بله
جمع مردونس، حالا چرا با افسوس میگی، دختر خوبی
باشی خیلی زود میای تو جمع مون، نگاه غمگینی بهم

کرد و گفت، الان دختر بدی ام..خندیدم و سرتکون دادم
که گفت میشه من پیام خونت، سهیلم با خانومش
بیاد، نمیخوام ازت جداشم. خندان میگم غذاش بهت
ساخته باید بازم بیارمت اینجا..می خندیم. من: دردم که
یکی نیست تو بیای چطوری بزارم بری دیگه، سرش
راپاین انداخت، وگفت، ببخش همش حالتو بد میکنم،--
تو حالمو بدنمیکنی، توییای پیشم دیگه حال بدنمیشه،--
دلنتگیم از اون همه دوری هنوز خوب نشده--قربون
دلت برم من، اینقدر دلبری نکن..پس به سهیل بگم شب
بیاد دنبالت بیای،--خودت بیا. الان میخوای کجا بری--
یادم افتاد شرکت کار دارم، بی قرار نگاهم کرد--
سختش نکن--نمیتونم دیگه ازت دور باشم حتا یروز،--
بس کن دختر خوب، فوقش یه هفته دیگه، میریم
سرزندگی مون، اشکش میچکه، به خیابان منتهی به
خونشون که رسزدیم دور میزنم، حواسش نبود یکم
بعدگفت، عه رد کردی خونمونو،--بااین نالت بفرستمت
خونه، که هی مته مرغ سرکنده، جون بکنم
تاشب، گور بابای شرکت، لبخند رضایتمندانه ای زد که
گفتم نکنه با زنداداش جدید کری داشته که اونا میرن
بچرخن

و ما نرفتم، خندیدو گفت فعلا سر همه چی کری داریم
باهم، ابرو بالا دادمو گفتم توی همش تو پیروزی مطمئن
باش..-- کجا میریم یکم میوه میخریمو میریم
خونه، خندیدمو گفتم بزار رود تاشون کم بشه، دستاشو
بهم می کوبه و میگه وای محمد حسین عاشقتم. دستشو
روی دستم گذاشت که روی دنده بود، ردون اینکه
نگاهش کنم میگم، چقدر دنیا با تو قشنگه،-- برا منکه
باتو همه جا بهشته، لبخندی نم به این احساساتش که
بی محابا بیان میکنه و بی تابترم میکنه،-- بریم خونه
قول نمیدم پسر خوبی باشم،-- تو در هر حالی پسر خوبی
هستی، هر دو می خندیم یکم میوه و خوراکی خریدیم و
راهی خونه شدیم، وقتی میوه ها را کمکم
آور دآشپز خونه، برگشت و خورد به من، من درست
پشت سرش بودم، نایلونها از دستش می افته وقتی
قبلش نایلونها از دست من افتادو دست باز کردم تا لااقل
یکم با در آغوش کشیدنش آروم شم،، مته خودم بی
قرار بود فرو رفت توی آغوشم، چونه م را روی سرش
گذاشتمو اونو به جسم خسته و پراز درد دوری
فشار دادم.. هق زدو صدای گریه ش همه فضای
آشپز خونه را پر کرد.. تیشتر تم از اشکهای نایابش خیس
شد، بادستام صورتشو گرفتم و اشکهایش را پاک کردم

با صدای گریه ش گفت، سها نباشه که تو قلبت
در دبیگیره، -- حرف بیخود نزن، حالمونو خراب
نکن، الهی فدای اشکات بشم، نگاهمون در هم گره
خورد، اشکش چکید بزور لبخندی با طرح جذابی روی
لبم نقش بست، لبهای خیسش ناتوانم میکرد.. دستاش
دور گردنم حلقه شد و من تسلیم اون لبهای وسوسه
کننده شدم، همراه شد عمیق و آروم و پیر از لذت... کار
داشت به جاهای بدمیکشید، او زودتر کنار کشید.. و گفت
تو که نمیخواستی، سرمو بردم کنار گوشش و گفتم، یکم
دیگه اینجا بمونی، بهت یجور دیگه می فهمونم چی
میخوام.. نگاهش رنگ ترس گرفت، لبخندی بهش
زدمو گفتم من یکم دراز میکشم تو برو اتاق سهیل
و بریز بهم.. میخندیم، جون تازه ای گرفتم از لعل شیرین
لبه‌اش.. وقتی چشم باز کردم که غروب شده
بود، دیدمش، میوه هار اشته بود، شام درست کرده
بود، خونه را هم مرتب کرده بود، بادیدم
لبخندزد و گفت، ساعت خواب آقا، -- خدا بگم این سهیلو
چیکار کنه، یه قرص های خواب آوری بهم میده میگه
دارو هاته، بیهوشم میکنه، شرمندتم، بومیکشمو میگم چه
بوی خوبی؟ دیدم مایه کتلت داشتین کتلت درست
کردم.. دستت در نکنه عزیزم، اینارو با سهیل دیشب

رفتیم خریدیم، مشغول دیدین عکسهای منو سهیل بود
در حالیکه بطرف حمام میرفتم گفتم، بفرما در خدمت
باشیم،-- خجالت بکش،-- یعنی اگه سهیل بفهمه چه
رودستی خورده منو ریز ریز میکنه،-- معلوم نیست
خودشون تا الان دارن چیکار کنن، ابرو هامو بالا بردمو
قهقهه زدمو رفتم حمام، وقتی او مدم سهانماز
میخوند، خونه تمیز، شام حاضر. یار در خانه،، نفس
عمیقی کشیمو گفتم آخیش اینو میگن زندگی، نماز که
خوندم گوشیم زنگ خوردسها اصرار کرد بزنم
رو اسپیکر، گفتم این داداشت ادب و شعور درست
حسابی نداره یه حرفی میزنه حیثیتش میره، وصل
کردمو گفتم-- سلام سهیل جون-- سلامو همون که
میدونه، لب گزیدمو قهقهه زد سها هم آروم میخندید--
باور کن من چیزی نمیدونم، چته حالا-- پس میگی میرم
خونه،-- الانم خونم سهیل جونم-- زهر مارو سهیل
جون،-- خونه خودم مگه اجازه میخواستم-- یه حالی
ازت بگیرم امشب-- جووون تو باید باز خواست بشی
خونه نیمدی کجا رفتی-- زنگ زد مامان گفت سها
نیمده، ما هیچی بنزین سوزوندیم-- باشه ماکه اعتراضی
نداریم، تشریف بیارین منزل شام خواهرت درست
کردی، حال منو که دیدی-- بله دارم می بینم-- قربونت

برم سهیل حرص نخور. زودبیا..یه برگه آوردم
و کارهایی که لازم بود و اسه خونه انجام بدیمو
نوشتیم..خونه تاز ساخت و خوشکلی بود فقط یه
کارهای جزئی لازم داشت،نگاهی به برگه کردم
گفتم آفرین زن کم خرجی هستی،دستمو دور کمرش
حلقه کردم سرش روی شونه م قرار گرفت،روی
سرشو بوسیدم.-- سها؟؟ایکاش امشب نمیرفتی دلم
نمیخواد دیگه از م دور باشی،--باور میکنی خودم
دوس ندارم برم.زنگ زدن،دستی توی مو هام
کشیدم،یه بوس و اسه سها فرستادمو رفتم تا در
ر ا باز کنم،--سلام،رزیتا خانوم،خوش او مدین--سلام
ممنون،ببخشیدمزاحم شدیم،سهیل پشت سرش بود روبه
سهیل گفتم--الان اینو تعارف حساب کنم یا تیکه،سهیل
جواب داد--تو بخودت شک داری،خانم من
چیکار کنه،همو بغل کردیم، دم گوشم گفت حرومت
باشه ما بریم خرید تو خونه خالی،یواش گفتم حروم
بود ولی،-زهرمارو ولی،..بامشت زد تو بازومو
گفت اینهمه عضله میخوای چیکار ..چشمکی زدمو
گفتم میخوام از تو کم نیارم..دور هم به شوخی
و پذیرایی و حرف زدن مون گذشت،شام خوردیم
دور هم،سهیل روبه سها گفت،شوهرت قربون دستهات

بره با این دست پخت معرفت، مواظب باش هیکلش
بهم نخوره با این آشپزیت. سها لبخندزدوگفت اتفاقا
دست پخت رزیتا هم عالیه، تو مواظب باش هیکلت
باش بد فرم نشه. خندیدم و من آروم دم گوشش گفتم
شوهرش قربون دستاش بره. سرم داشت می ترکید
فشارم باز بالا بود، قرصم رانخورده بودم، تپش قلب
امونم رابریده بود، دخترها باهم حرف میزدن، سهیل
کنارم نشسته بود، آهسته گفتم سهیل --جونم داداش--
میشه سها راهم برسونی و بیای، حام خرابه-- رنگم
پریده که-- فقط سها نفهمه-- باشه خاطرت جم... رو کرد
به دخترا وگفت، رزیتا خانوم، پاشو

که امانت حاجی را برسونیم سابقه مون خراب نشه
دیگه اجازه نده..--چشم الان حاضر میشم-- سها خانوم
پاشو توروهم برسونم محمدحسین دیگه این راهو
نیاد. سها که معلوم بودمیخواه باخودم بره ومنتظره
جواب منه.. منم بزور گفتم پاشو عزیزم سهیل
میرسوننت.. نگاه شاکیش را بهم دوخت داشتم جون می
کندم، در در بایه خدا حافظی کوتاه در رابستم، دلگیری
سها ناراحتم میکرد ولی نمیتونستم یه قدم بردارم از
درد... فقط دوسه تا قرص خوردمو روی تخت دراز

کشیدم، سهیل که کلید داشت..((سهیل)) رزیتا و سها رفتن صندلی عقب نشستن هنوز باهم حرف داشتن، دلخوری سها زیادی معلوم بود ولی دختر باهوشی بود نمیزاشت لااقل رزیتا بفهمه... اول رزیتا را پیاده کردم، اندامش ظریف بود و چشمها عسلی و صورت زیبایی داشت.. عصر که باهم می گشتیم کلی حرفای عاشقانه زده بود و گفته بود منو که توی شرکت دیده عاشقم شده ولی من لو ندادم منم واقعا گلوم پیشش گیر کرده بود.. سها او مد جلو نشست--حالا اینقدر با من او مدن دردناکه.. منتظر همین حرف من بود تا اشکش در بیاد..-- با تو او مدن دردناک نیست دک کردن من دردناکه، دنبال این بودما بریم در را زود ببنده.. خندیدم و گفتم شما دخترا چقدر حساسین، دیگه نوع بسته شدن در هم ادیتتون میکنه، الهی قربونت برم، تو که میشناسیش اینجور آدمی نیست-- تو هم یجوری شدی وقتی خواستیم بیایم، قیافت عوض شد-- چرا حرف در میاری دختر-- خودت می دونی راست میگم.. دم خونه نگه داشتتم،-- سلام به مامان برسون، به این چیزا فک نکن، به این فکر کن کارها زود تموم بشه بیای پیشش، تنهاست باید کنارش باشی، میگم زنگت بزنه-- برمی گردی پیشش-- پ ن پ، حاجی مرتضوی گفته

تشریف بیار، و است اتاق آماده کردیم.. از حرفم و خنده
بعدش عصبانی میشه.. ولی من بیشتر میخندم، بخاطر
اینکه لج منو در بیاره بابدجنسی میگه بلاخره من با این
زنت تنها میشم یکم لازمه از اخلاقت بدونه. بسرعت
خندم پاک میشه و با اخم میگم، عه سها، چرا مسخره
بازی در میاری، به من چه. از لحن لوس و دختر و نم
بلاخره میخنده.. چشمکی میزنم بهشو میگم
برو سلامت عزیزم، با خجالت میگه مواظبش
باش.. بهش چشم غره میرم که خندان پیاده
میشه.. گاز ماشینو گرفتم تا هر چه زودتر خودمو به
خونه برسونم.. در اتاق را که باز کردم دراز کشیده
بودو ساعدش را روی چشماش گذاشته بود، لب تخت
که نشستم، چشم باز کردو گفت او مدی.. آره، چطوری؟-
بهترم، ممنون که زود او مدی، وقتی قلبم درد میگیره
می ترسم تنها باشم..-- کلک به چی فکر میکردی قلبت
در گرفت، هیجان برات خوب نیستا..-- به جد و آباد
تو.. خندیدیم..-- سها حرفی نزد، سری به دو طرف تکون
دادمو گفتم فردایه پرس منت کشی با کلی مخلفات
مهمونی..-- فهمیدم ناراحت شد.. او به فردا برسه ۵ سال
طول میکشه، باید همین الان زنگش بزنم..-- تو با این
زبونت همچیو درست میکنی، دراز کشیدم روی تخت

بغلی وگفتم اگه مزاحم میتونی بری بیرون.--به غلط
افتادنمو بزار نبینی..میخندمو میگم از غلط کردن
گذشته اینی که من امشب دیدم..کلی بوق خورد
و جواب نداد..--بر نمی داره؟--نه..دوباره
گرفت من:پوستت کندست..صداشو میشنوم بالاخره
جواب داد..((محمدحسین))از اتاق او مدم بیرون--سلام
خانوم--الان چه وقته زنگ زدنه؟--قربون صدای
گرفتت برم چرا گریه کردی؟--برای خودم متاسفم--
چرا عزیزم؟بزار توضیح بدم--لازم نکرده،پس چی
بود می گفتی نمیتونم بزارم بری،از خدات بود
برم..گریه افتاد..--سها عزیزه دلم،سرم اونقدر
دردمیکرد که داشتم بیهوش میشدم..نمیخواستم جلوی
خانوم سهیل دوباره نشون بدم حاله بده،فردا میگه
خواهر شوهرمو دادن به یه پیرمرد..قرص خوردم
الان تازه یکم بهتر شدم..--نمی بخشمت--
عزیزم،نمیخواستم ناراحت بشی..فقط چندروز دیگه
تحمل کن میایم پیش هم،این دوری لعنتی تموم
میشه..میشی پرستارم،دیگه نمیزارم جایی بری--
نمیتونم ازت جدا بشم..--فدات شم،از من میشنوی برو
این چندشبو خوش باش،من بعد عقد زیادمهربون
نیستم--فقط،میخوام کنارت باشم--آخه کنار منکه الکی

نیست، الان برات بازش کنم یا متوجهی..حتما لبخندمو حس کرده که مکث میکنه--باشه برو استراحت کن-- بخشیدی عزیزم؟!--اگه دیگه تکرار نشه که بیماریت را از من قایم کنی، این سهیلم که دهنش قرصه، یکی مته خودت، یه آشی و اسش بپزم پیش رزی..میخندمو میگم قربون حرف زدنت برم که فقط داری دلبری میکنی، خیلی زود حسابتو میرسم--انگار قرص ها داره اثر میکنه..میخندمو میگم صدای تورو که شنیدم حالم خوب شد..درمورد اون سهیلم ولش کن انجام منو حرص میده، داداش توئه دیگه عزیزم..شبت بخیر عزیزم--شب توهم بخیر عزیزم..قطع کردم و رفتم داخل اتاق، سهیل داشت اس ام اس بازی میکرد، با دیدنم زد زیر خنده--زهره مار، یعنی بذل مال و جان و غلط کردم مگه جواب میده. دراز کشیدم--بله، ما اینجوریم باید برای رسیدن بهمون از همه چیزت بگذری، بازم تمرین کن بازم التماس کردن درپیش داری--همینو بگو..وای به هیچ صراطی مستقیم نمیشه..--مواظب حرف زدنت در مورد خواهرم باش..--جمع کن خودتو، تورو هم کلی مورد لطف قرار داد..راستی سهیل پاشدم نشستم--یعنی چی، نه

جشن عقد میخواین نه جشن عروسی--منکه گفتم
ماباهم میریم

خونه بخت-- تو غلط کردی، چرا برای خانومت جشن
نمیگیری، ما دیگه از مون گذشته..--رزیتا خودش
اینحوری خواسته--بیا برو، چی بهش گفتم گوش
زدی، آخه خونه تو که خبری نیست، من چندسال تو
خونتم چیزی نصیب نشده، اینقدر عجله واسه خونه
تو؟؟ خندید و گفت، تو نخواستی وگرنه نصیبت
میشد، بالشت راتوی صورتش زدم و گفتم خاک
برسرت.. خندیدیم و گفتم پشیمونش نکن برایش جشن
بگیر-- خودش نمیخواد منکه حرفی ندارم، یه زن عاقل
گیر ما او مده نمیتونی ببینی-- زیادیت میشه سر دوماه
بری سرزندگیت من ۶ ساله پدرم در او مده-- همه که مته
من خوش شانس نیستن.... صبح زودتر بیدار شده بود
صبحونه را حاضر کرده بود، دوش گرفتم و سر حال
نشستم سر میز. چایی را که دم دستم گذاشت گفتم به به
چه عروسی گیرمون او مده-- آدم نیستی اول صبح
سلام کنی و حرف بیخود نرنی-- تو کی باشی من بهت
سلام کنم.. لقمه را ادهنش میزاره و میگه خودتم
از ۴_ ۵ روزه دیگه باید میز صبحونه بچینی..--

صدسال پس اچی زن میگیرم..اخم میکنه که و اسش
شکلک در میارم..میخندمو وقتی سیرشدم میگم دمت
گرم داداش،کدبانویی هستی و اسه خودت...با سهیل
تا ساعت ۴ شرکت موندگار بودیم،ناهار نخورده
و خسته،بزور تا خونه رانندگی کردم،سها صبح اس
زده بود رفتیم خرید..سهیل ناهار خریده بود خوردیم،او
رفت سراغ خانومش و خریدهاشون و من دراز
کشیدم..شب همه خونه پدر سها دعوت بودیم..سها
انگار میخواست تلافی کنه،چایی که آورد رفت پیش
رزیتا نشست..سهیل پاشد رفت پیش سها و گفت پاشو
برو پیش آقاتون،من میخوام پیش خانوم بشینم--بفرما
بشین..با اگراه او مد کنارم نشست..همه مشغول
قرار مدار چندروز دیگه شدیم،آروم کنارگوشش
زمزمه کردم هنوز بنده را عفو نکردید بانو --نباید یه
زنگ میزدی..پوفی کشیدم،کسی حواسش به ما نبود--
دیروز هیچ کدوممون نرفتیم شرکت،اون هفته هم
که ۳روز مرخصی داریم دوتایمون،کارها زیادبود--
چرا سهیل او مددنبال رزیتا--من خسته بودم،چقدر
بهونه می گیری سها،پاشد رفت...((سها))با کمک
مامان و الهام و سامان وسایل خونه را نو کردیم،روز
بعد با محمدحسین رفتیم خرید،دوتایی..سهیل هم با

رزی رفته بود،دیگه خبری از دلخوری پریشب نبود،دلَم سوخت از ناراحتیش،خودش میدونست بهونه گیری،فقط،واسه اینکه بی تابم کنارش باشم ایتحور بهونه میگیرم ..مته خودش که چشماش بیقراریشو فریاد میزد..این دوسه شب رابزور گذروندم..همه چیز بخوبی پیش میرفت..روز ۵شنبه بود تاظهر کارهایم را انجام دادم،از ظهر رفتیم آرایشگاه تا غروب،با رزیتا باهم بودیم،یه آرایش ملیح...مانتو هامونو روی لباس شب خیلی خوشگلمون پوشیدیم وشال سفید..کنار مرد همیشه خوش پوش و جذاب و البته عاشق،راهیه محضر شدیم..رزیتا وسهیل هم پشت سر ما بودند،خوشحال بودم که دیگه برای همیشه پیش محمدحسین می مونم،دستم را محکم گرفته بود،حتی از دستاشم میتونستم چقدر بی قراره،سهیل گفت اول عقد محمدحسین...همه خوشحال بودند..مامان بیشتر از همه،حالا محمدحسین را خیلی زیاد دوست داشت،دم گوشم صدای گوش نوازشو شنیدم--دیگه دارم کم میارم کی میشه تموم بشه..جوابش فقط نگاهم بود که از آینه روبرو بهش دوخته بودم..با گفتن بله،صدای نفس محمدحسین راشنیدم که بیرون داد..با بله گفتن رزیتا همه دست زدند،سهیل پیشونی خانومش

رابوسیدو دلم بیقرارم را بی تاب تر کرد، داشتم
نگاهشون میکردم خنده خوشگل سهیل و لبخند پر از ناز
و دلبری رزیتا.. صداشو شنیدم، حواسم بهت هستا
خانوم خانوما.. دستم را که فشرد گفتم فقط حواست
هست؟ از اون لبخند های عاشقونه ش زدوگفت من با
یه بوس اوضاعم از اینکه می بینی بدتر میشه.. این
سهیل بی جنبه ست من چیکار کنم.. بی جنبه
نیست، عاشقه خانومشه.. ابرو بالا دادوگفت، یکی
طلبت.. چشم بستم تا تصور این تهدید عاشقانه در همه
وجودم حک بشه... همه دونه دونه به هر چهار تایی
مون تبریک می گفتن... پدر و خواهر و شوهر
خواهر محمدحسین و خانواده رزیتا که چندتا ۳
تاخواهر داشت و یک برادر... و خانواده الهام، همه خونه
ما شام دعوت بودند، همه به طرف خونه رفتیم.. سهیل
و محمدحسین از ما جداشدن تا بعد شام.. تقریبا تمام
مهمونها رفته بودند.. پرستو او مدکنارم نشست و دم
گوشم گفت خوش بگذره زن داداش، آخرش مال داداشم
شدی.. لبخندم را که دید بالاخم گفت بحای این ستاره ها
تو چشمت، الان باید خجالت بکشی، باهم خندیدیم که
یو اش بهش گفتم خجالت چیه؟.. دوس دارم بریم
خونمون، خسته شدم خندیدوگفت او ه او ه داداشم باید

حواسش بخودش باشه.. باهم خندیدم.. منم بوشیدمشو
گفتم.. ممنونم ازت که مته خواهر نداشتمی، چشمکی
زدوگفت شمام بهمچنین...

نمیدونم کی حرفای درگوشی و خنده های سهیل
و محمدحسین، تموم میشه، رزیتا هم مته من از این همه
و ابستگیشون تعجب میکرد، عصر باسامان سه تایی
فقط میگفتن و می خندیدن، دور اقوام بودن با الهام و
رزیتا خوش گذشت الهام کلی سربه سرمون
میزاشت، بااینکه از ما کوچیکتر بود ولی اون حالا مادر
بود و میدونستم باسامان خیلی همدیگه رو دوس
دارن... از قسمت آقایون خبر رسیده که آقای یگانه گفت
چادر عروس مارا آماده کنین، همهمه
شد.. ((محمدحسین)) مراسم خداحافظی بلاخره تموم
شد، از بابا و مامان خداحافظی کردیم توی حیاط که فقط
خودمون بودیم، سهیل او مد طرفم، بغلش کردم و دم
گوشش گفتم، دو مادیت مبارک رفیق-- تو هم
همینطور، همه خوشبختی های دنیا مال تو
وسها، ر و بوسی کردیم، سهیل سها ر اصدا زد تا بیاد
پیشمون، دو تایشون او مدن-- سها جون، دیگه سفارش
نکنم، رفیقمو روی چشمام نگهش داشتم

تاحالا، دختر خوبی باش، مواظب قلبش باش، حواست همیشه به دار و هاش باشه، خودش حواش پرته، منکه نمیدونم حواش کجاست--چشم داداش.. من خم میشم دم گوشش میگم که نمیدونی حواسم کجاست، پیش حواس هفت خط تو.. میخندیم.. روبه خانومش میگم، خدابهتون صبر جمیل بده، من این بشرو میشناسم، تحمل گردنش مغز فولادی میخواد، خداکمکتون کنه، خانومش فقط ریز خندید و سهیل که میگه باشه داشتیم؟ دست سهیل را کشیدمو گفتم میری خیابون گردی؟--بله، داداشها و باجناقها اصرار دارن، اخم راکه می بینه میخنده و میگه نترس من بهشون محل نمیزارم--زودمیری خونت، دیونه بازی درنمیزی آخر شبی تا در دسربشه..--نترس یه دوری میزنیم و میریم خونه، نمیای--نه بابا سردرد امونم را بریده.. دست دادیم و بعد از خدا حافظی هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم.. یه خونه نو، یه دل بیقرار، یه معشوقه ناز دیگه چی میخوام از وقتی گفتم سرم دردمیکنه نگاهش رنگ نگرانی گرفته، ولی ساکته، در را پشت سرمون می بندم، پشت سرش میرسم دستشو میگیرم و بطرف خودم برمیکردونمش، ابرو بالا میدمو میگم عشق

محمدحسین چرا اینقدر ساکته--برم برات قرص
بیارم..لبهام پر از خنده میشه از لحن نگرانش و میگم نه
فدات بشم دیگه درمان همه دردهام پیشمه،،نگران
هیچی نباش..بریم بشینیم یکم ببینمت.کتم را
در میارم..به مبل آویزونش میکنم،روی کاناپه می
شینمو میگم بیا که باید بالا بشینی--نمیتونم با این
لباس.میخندمو میگم فعلا میخوام با همین لباس
ببینمت،بابا من کی فرصت کردم ببینمت..روی پام
نشست..دستاشو دور گردنم حلقه کرد که گفتم،احوال
عروس خانوم ماچطوره؟--اگه تو خوب باشی--
دستامو دور کمرش قفل کردم و گفتم بزار تکلیفمونو با
حال من معلوم کنیم،ببین من الان عالیم،بهتر از این
نمیشم.پس شبمونو خراب نکن،دوما،تا وقتی دارو هامو
بخورم خوبم،سوما،خودم حواسم هست تو اصلا
نگران من نباش،تو خوب باش،کنارم باش منم
خوبم،اوکی؟؟!ببخند خوشگلی زد و گفت پس قول دادی
حواست باشه..چشمامو بازو بسته میکنم و میگم هنوز
باورم نشده رویاهام به واقعیت تبدیل شده..--منم از
از اینکه الان پیش هم هستیم خوشحالم..نگاهمون در هم
میپیچه،من بزور آب دهنمو قورت میدمو او دوباره
اشکش میچکه لب میزنم عاشقتم عشقم،،همه

زندگیمی.. با انگشتم اشکشو بر میدار مو
میوسم، بادستاش روی صورتم میکشه و میگه اگه
یموقع بخوام ریشهاتو بزنی میزنی--بله شما جون
بخواه.. مخصوصا امشب تا یه ساعت دیگه، هر
امرداری بگو که ردخور نداره، شرمزده لبخندمیزنه
ومن یکم میکشمش جلوتر و میگم یادته اون مدت که
روزهای قشنگی هم بود از چی گله داشتی؟--نه
از چی؟--از اینکه من خیلی بچه خوبیم، بی آزارم--خب--
-امشب متوجه میشی یه عمر اشتباه میکردی، نگاهش
یه لحظه جاخورد و با مشت به سینم کوبید، خندیدمو
گفتم بخدا الانم طوفانم فقط میخوام از این زاویه فعلا
ببینمت، بلند میگه-- دیونه... میخندم سری تکون
میدمو، دستش به طرف دکمه هام میره، با دکمه هام
بازی میکنه و میگه ولی دلم میخواد امشب فقط قربون
صدقه بشنوم-- میشنوی قربونت برم قول میدم تاصبح
قربون صدقت برم. از لحنم اونقدر خجالت میکشه که
دیگه سر بلند نمیکنه، او دکمه هامو باز کرده و من اونو به
سینم میچسبونم و دم گوشش میگم من یه لیوان آب
بخورم او مدم، سرش پایینه.. لبهام به گوشش میخوره
و میگم نمیخوام به گذشته فکر کنی، به هیچی، فقط
بخودمون، او هوم؟ آروم سر تکون میده.. لاله گوشش

رامیوسم و میگم بریم.. او بطرف اتاق میره و من
باخوردن یه قرص مسکن و مرتب کردن مو هام
از آشپز خونه میرم بیرون، چراغ خواب
روشنه، پیرهنمو به چوب لباسی میزنم اورا با یه لباس
خواب روی تخت می بینم که یه گوشه نشسته، کنارش
لب تخت میشینمو میگم، مطمئن باشم خوبی؟ فکری
چیزی اذیتت نمیکنه، سرتکون میده، مشخصه هم
استرس داره هم خجالت میکشه.. دراز میکشمو میگم بیا
تو بغلم اول یکم فشارت بدم، امشب اول باید از لمس
کردنت سیر بشم، سرش روی بازومه، بطرف من
میشه، موهای خوشگل بلندش دورش زیباترش
کرده، تقریبا بهم چسبیدیم، به خودم فشارش میدم و نفس
عمیق میکشم دستاش دور شونم قرار میگیره.. طاقتم
طاق شده، لبهاشو به کام میگیرم.. لبهای وسوسه
انگیزش، که دلی واسم نذاشته از عصر تا حالا توی
ذهنم بود.. نوازشهام شروع

میشه... پامیشم روش خیمه میزنم فقط می بوسمش
آروم، چشماشو، گونه شو، لبهاشو، چونه شو، به گردنش
که میرسم، قلقلکش میشه، دست و پا میزنه، بین بازو هام
زندانی شده، اونقدر میک میزنم گودی گردنشو که

تسلیم میشه، لبهام میره پایین گردنش.. و بعد بافاصله
چندین بار شکم سفید تختش رامیوسم.. دستاش دور
گردنم حلقه میشه، با دستام موهاشو نوازش
میکنم، نگاهم خیره نگاهش میشه، می فهمه زیادی
خرابم، لب میزنه عاشقتم عشقم.. یکبار دیگه لبهاشو
میوسم همراهیم میکنه.. دستام میره سراغ بنده لباسش
که روی سینه اش بسته شده.. بدنش زیر نوازشهام آرام
میشه، اما پایه پام دیونه بازی میکنه، میخندیم... دوس
ندارم اذیت بشه.. خواستتو که توی چشماش می
بینم... گوشش رامیوسمو میگم عزیزم اذیت شدی بهم
بگو، پلک میزنه.. خجالت
میکشه.. دردمیکشه، اشکهاش میاد.. نفس هامون
بلندمیشه، با جیغی که میزنه.. تموم میشه... کنارش
دراز میکشم، خودم مستم نمیتونم تکون بخورم ببینم در
چه حالیه... فقط چندثانیه... سرم را کنار سرش
میزارم.. می کشمش تو بغلم، توی آغوشم هنوز گریه
میکنه، دستام بدن لختشو نوازش میکنه.. کم کم آرام
میشه.. چشماشو میوسم.. و آرام پیچ میزنم.. دیگه هیچی
از خدا نمیخوام ممنون که مال خودم شدی.. فدای
اشکات بشم.. اشکهاشو پاک میکنم، نگاه آرامم راکه
می بینم، می بینم که اونم آرامه.. لبخند بی روحشو می

بوسم..پاهش را روی پام میزاره،لب میزنم درد
داری؟!..نمیدونم..چشم هاتو ببند--جایی نری،میخندمو
میگم،نخیر آروم شی میریم دوش میگیریم،نگاهشو
بهم دوخت خندیدمو گفتم چقدر گفتم من آدم خوبی
نیستم گوش نکردی..بی حال میگه،منو از کی
میترسونی،من جونم برات میدم--الهی من فدای تو
بشم..میدونم نمیترسی دورت بگردم واسه همین
حالا حالا باهات کار دارم.با ریتم میخونم براتش،حاله
خوبیه دیونگی باتو،چقدر دوس دارم
دیونگیهاتو....دوش میگیریم البته بایه عالمه مسخره
بازیو و خنده تا حالش بهتر بشه..نگاه به ساعت میکنم
از ۳ونیم گذشته...براش معجون میارم از یخچال..باهم
میخوریم..نماز میخونیم..توی بغلم شکم
و پهلوهاتو،پاهشو نوازش میکنم تا خوابش
مییره..حالا دیگه میتونستم بخوابم یه خواب آسوده
بعداز ۵سال...با صدای سها چشم باز میکنم--پاشو جان
جانان،چقدر میخوابی..تقصیر نداری هر دو مون به
کشتن دادی،میخندم و میکشمش روسینم لبهاتو روی
لبهام میزاره و من که بادستام کمرشو گرفتم،می چرخیم
و من میام بالا میوسمش گردنشو فقط از دست
و پازدنش خوشم میاد دلم نمیاد اذیت بشه..پامیشم از

روی بدنشو، میگم جان؟ بامن کاری داشتی صدام
کردی.. باخنده و لحن خوشگلی میگه، آره عشقم صبح
عروسی مون، پاشو دیشب ادیت شدی برم تقویت کنم
واسه نوبت بعدی،، خنده ش میون قهقهه های من گم
میشه.. سرشو روی سینم گرفتم و بغلش کردم می
بوسمش.. بعد که کلی خندیدم میگم الهی من فدات
باشم، ببین اگه من روح رفت حرف زدم.. مشتش روی
سینم میشینه.. روی سرشو میبوسم و میگه قربون نوبت
بعدی گفتنت برم.. نگاهم تو صورتش میشینه و میگم
عزیزم چرا اینقدر رنگت پریده،، مامانت این شکلی
ببیندت که منو به صلابه میکشه...-- تازه مسکن
خوردم بریم یه چی بخوریم ضعف کردم- باز بغلش
میکنم میگم ببخش عزیزم که اینقدر ادیتت کردم-- چه
دردی خوشگلتر از اینکه مال تو شدم، دستشو میگیرم
میگم بریم که دو تایمون دیونه ایم.. ناهاری که مامانش
آورده بود را خوردیم.. ساعت از ۲ گذشته بود
نماز خوندم که پرستو و مادر سها او مدن.. دم غروب
که تنها شدیم گوشیم زنگ میخورد، سها به دستم
داد و نشست.. --بله-- سلام شادوماد، خوب دیگه سراغی
از ما نمیگیری-- تو خواب و زندگی نداری، برو به
زندگیت برس..-- چشم کاری بتو نداشتم خواستم سراغ

قلبتو بگیرم--خوبم خداروشکر، تو خوبی؟ خانومت
خوبه، تو خودت شادومادی.--بله خوبیم، ایشونم سلام
میرسونه، کی میای دیدن برادر زن.-- جم کن
خودتو، حالا حالا نمیخوام ببینمت،--باشه نیا، آخرش
ببین کی باید بیاد،،،--من بزرگترم رفیق، تو باید بیای
دیدن خواهرت،--خواهرم خوبه حالش--بله سلام
میرسونه خدمتتون.. فقط حالا حالا نیا هر وقت دلم
واست تنگ شد بیا-- تو مگه واسه کسی دلت تنگ
میشه--واسه تو فقط گشاد میشه..میخندیم که
میگه، مزاحمت نمیشم،--ممنون که زنگ زدی..شب
پدر منو پدر مادر سها هم اومدن..((سهیل))یک ساعتی
توی خیابونها چرخیدیم مارا تا دم خونه بدرقه کردند
رفتن، رزی اونموقع تا حالا کلی هیجان داشت بابقیه
ماشین ها که کورس گذاشته بودیم ولی الان ساکت بود
یه ترسی توی چشمش بود، بخودم گفتم همه دخترا
همینطورن..وقتی وارد خونه شدیم من از بس تشنم بود
یراست رفتم آشپزخونه تا آب بخورم، تا اومدم دیدم تو
سالن نیست، اونو کنج اتاق خواب در حالیکه گریه
میکرد پیداش کردم، نشستم کنارش ترسیدم، با ترس
گفتم، رزی داری گریه میکنی؟ گریان
گفت، میترسم، خندیدمو گوشه لبم رابه دندون گرفتم

وگفتم جلوجلو گریه میکنی؟ منو باش فک میگردم الان
منتظر منی.. دستشو که گرفتم بلندشدیم مته بید
میلرزید، بغلش کردم وگفتن نترس نمیزارم اذیت بشی-
-تورو خدا سهیل،--تورو خدا سهیل چی؟؟-- سر یه ماه
همه چی تموم شد، بزار من یکم با تو بامحیط
کنار بیام، نیش

خندی زدمو گفتم یعنی چی؟ یعنی مته بچه خوب بگیرم
بخوابم دیگه،--تورو خدا سهیل، من خیلی میترسم،-- آخه
چه حرفیه، پس هی میگفتی خونه نریم خونه نریم، واسه
همین بود؟ نشستم لب تخت، پوفی کشیدمو سرمو
گرفتم، گفتم تو که دست نداشتی اینقدر میلرزی، دستت
بزارم چیکار میکنی؟--یکم مهلت بده خوب
میشم، همونجا که نشسته بودم به پشت خوابیدم روی
تخت.. اون یه گوشه پایین تخت نشست.. چشم بستمو
گفتم اصلا فکر نمیگردم چنین ضدحالی بزنی.. دست
بردم پیرهنو رکابی را از تنم در آوردم و به همون حال
خوابیدم.. ۵سال اختلاف سنی داشتیم.. من چارشونه
و هیکی بودم و اون یه اندام مانکنی و خوش
تراش.. لعنت به این شانس، اون ظریف و من با این
هیکل، حتما از همین فکرا کرده و ترسیده. یادمحمدحسین

افتادم و پوز خندی زدم، نگاهی به ساعت انداختم از سه
ونیم گذشته بود.. چشم بستم.. با صدایش چشم باز کردم--
پاشو نماز تو بخون، چرا لخت خوابیدی سردت
میشه، کمر تم دردمیگیره،--مقابلش ایستادمو گفتم نکنه
لختم بخوابم میترسی... ازش ردشدم، هوا روشن شده
بودنگاهی بخونه ای کردم که همه چیزش نو شده
بود..--چایی میخوری.. بدون حرف بعدنمازم رفتم
خوابیدم. فعلا که اصلا حوصله نداشتم، تخت خواب
دو نفره دست نخورده بهم دهن کجی میکرد، اونقدر
فکر ای الکی کردم تا خوابم برد بیار صدای
مادر و خواهر هاشو میشنوم ولی چشم
باز نمیکنم، خوبیش این بود همه دیشب کادو هاشونو داده
بودن، با حس چیزی روی صورتم چشم باز کردم--
پانمیشی سهیل--ساعت چنده--۱، پاشو
ناهار بخوریم، نشستم. دستم را گرفتو گفت، قهری--نه
چرا قهر؟ به مامانت که حرفی نزدی--نه خبر چین
نیستم--آفرین، حرف از خونه بیرون نمیری، حتا به
سها--چشم آقای اخمو، نگاهش میکنم چقدر
ناز شده. دستشو کشیدمو توی آغوشم فشردمش
کنار گوشش را بوسیدم آروم زمزمه کردم، ببین بوقتش
یه حالی ازت بگیرم.. باهم خندیدیمو با پروئی گفت حالا

تا وقتش، میخندم و صورتمو جلوشو میگم عمو
رو بوس کن.. بامشت به سینم میکوبه، در حالیکه قهقهه
میزنم دستم دور کمرش حلقم میشه، روی زانوم
میشو نمش و دستاشو روی صورتم میکشه، صورتشو
میاره جلو، گوشه لبم رامیوسه میخندمو میگم
خداروشکر در این حد و نمیترسی.. بالحن خوشگلی
میگه تا وقتی نشسته باشیم نمیترسی، قهقهه میزنم و
میگم نشستم میتونم یکاری بکنما، بامشت میزنه تو
سینم.. سرشو روی سینم میزاره و میگه، منو ببخش
عزیزم، قول میدم همونی بشم که تو میخوای-- قربونت
برم، همین الانم هستی، زورش دیشب بود که گذشت، دم
گوشم گفتم، دوستت دارم خیلی-- من بیشتر فدات
شم.. ممنون که هستی، دیگم بهش فک نکن، از منم
نترس، مطمئن باش تا خودت نخوای اتفاقی نمی افته
ولی بترس از وقتی که نوبت من بشه، بترس از اون
سهیل.. باهم ناهار خوردیم، بعدم باهم فیلم دیدیمو چایی
آورد که بالبخند گفتم خجالتمون نده بانو، خنده هاش
ریز و خوشگل بود با اون لبهاش خوشگلترش، باخنده
دلما رامیلرزوند.. پیشم نشست و گفت زنگ بزنییم ببینیم
سها چیکار میکنه، نگاهش کردم با ابرویی بالا
گفتم، فک میکنی تجربش به دردت بخوره.. محکم به

رون پام کو بید و گفت دیونه، یه دستمو دورش حلقه
کردم و گفتم، هیچوقت زندگی هامونو باهم مقایسه
نکن، اون بعد ۵_۶ سال بهم رسیدن، دیونه همنده، جنس
دوسداشتنشون باما فرق داره.-- آقا محمدحسینم خیلی
مرد خوبییه، خوشبخت بشن،-- فوق العادست.. رزی که
رفت آشپزخونه، زنگ زدیم بهش... ۳ روز مرخصی
داشتیم، میدونستم ۵شنبه که گذشت، شنبه و یکشنبه هم
مرخصی داریم، تصمیم داشتن از فردا برم
شرکت، میدونستم محمدحسین نمیاد، اون تازم همو پیدا
کرده بودن، باچشمای پر از عشق سها و نگاههای خاص
وبی قرار محمدحسین معلوم بود حالاحالا از هم دل
نمی کنن، سامان هم طفلک دست تنها بود، غروب
مامان و بابا و سامان و خانوادش اومدن، همه چیز مرتب
بود ولی یه ناراحتی ته دلم بود که هر کار می کردم
فراموشم نمیشد، بعد از یکی دو ساعت رفتن تا سری به
سها و محمدحسین بزنین، دلم برایش تنگ شده
بود.. ((محمدحسین)) شب تا آخر وقت همه بودن، بابا
شام سفارش داد، سامان و خانومش هم به جمع
ما پیوستن، ساعت ۱۲ اس زدیم به سهیل ((ما که
حالاحالامهمون داریم، کوفتت بشه که تنهایی))، یه
استیکر خنده گذاشت و نوشت، نه عامو تنها

چیه، خانوادش در خدمتمون هستن فعلا. منم و اسش
استیکر خنده گذاشتم... همه کارها تموم شده بود دوباره
نوشت، خودتو خفه نکنی، استیکر زبون دربیاری
و اسش فرستادمو نوشتم من میخواستم تازه بتو
بگم... نگاهی به سها انداختم خسته شده بود با یه لباس
خوشگل و آرایش ملیح کار خودشو ساخته
بود.. نمیتونستم امشبو ازش بگذرم.. لبخندخیبی به
فکرم زدم، لبخندم راکه دید اخم کرد با لیوان آب
و دارو هامو داد بالاخم گفتم من سهیل خودمو میخوام با
آب پرتغال و اسم می آورد، سهیل جونم کجایی؟! لبخندی
زدوگفت، شرمنده سهیل جونت دیگه واسه یکی دیگه
آب پرتغال میگیره، تو هم به همین راضی باش، من
دراز کشیده بودم که چراغها را خاموش کردو با
روشن کردن چراغ خواب اومد.. یا شلوارک خوابیده
بودم.. دیدمش با یه لباس خواب خیلی خوشگل اومد
خوابید، پتو کنار رفت و لبه اش نشست جایی که قلبمه
سربلند کرد وگفت، به خودم قول داده بودم قلبتو بوس
کنم، دستم دور کمرش حلقه

شدوگفتم والا بی هیچ مقدمه ای خم میشی روی
آدم، هزار جور فکر ای خوشگل کردم، مچ دستشو که

میخواست مشت بزنه را گرفتم، خنده م را که دید
خندید و گفت فکرت خرابه عزیزم، خوابوندمش و خیمه
زدم روش، بانگرانی گفت، محمدحسین نمیخواهی بگی
که.. نه واقعا حرفی واسه گفتن ندارم، --جون خودم
هنوز زیر دلم دردمیکنه، --قربون همه مات برم، امشب
که دیگه درنداری فدات شم، بند لباسشو باز کردم--
شوخی میکنی مگه نه؟ --فعلا سه روز
مرخصی، روزی دوبار همین برنامه ست من میخندیدم
و اون حرص میخورد و مشت میزد، --قربونت برم
قولتو به دلم دادم، تو که نمیخواهی بدقول بشم، نوازش
میکردم، هرچقدر تلاش کردنتونست تکون بخوره، یه
عشق بازی کار درست، میدونستم دوس داره بازی کنه
و سر به سرم بزاره و گرنه از نگاهش معلوم بود
راضیه، وقتی دید نمیتونه مقابله کنه، مچ دستش
کنار بدنش افتاد و من لبهاشو باعشق به کام
گرفتم، مشت میزد دوباره، در وجودم محاصره شده
بود، سر بلند کردمو گفتم نکنه فک کردی موفق میشی--
موفق نشم هم کوفتت بشه خوبه، اونقدر خندیدم و گفتم
چموش باشی که بیشتر میچسبه فدات شم، دستم که
سمت بدنش رفت بدنش واسه یه لحظه لرزید بالاخ
گفتم چته آروم باش.. --بسه دیگه بیا بخواب، --از این

خبر نیست عزیزم.. داشت تسلیم میشد، چشماشو بوسیدم و گفتم اگه دختر خوبی باشی.. نداشت ادامه بدم دوباره شروع کرد به مقاومت کردن، بانامردی گفتم نه اینطوری فایده نداره، امشب باید حسابتو زودبرسم... یکم احساس درد شد چشماش باز بود و مست شدنمو دید.. سرم کنارش قرار گرفت.. حالا لبهای اون بود که روی صورت می نشست بطرفش برگشتمو لبخندشو که دیدم لبخند بی حالی زدمو گفتم تو فوق العاده ای دختر، ممنون که خوب بلدی چیکار کنی باهام تا بیچارم کنی عشق بازیو خوب بلدی.. خندیدوگفت، از باتو بودن لذت میبرم، دل میبری با این همه جذابیت، عشق بازی باهات دیونه کنندست، خنده هاتو دوس داشتم واسه همین ادیتت کردم.. توی آعوشم فشردمش وگفت چه حالی دادی بهم، چشمکی زدمو گفتم پاشو بریم دوش بگیرم بعدمیخواهیم.. نگاهی به ساعت انداختم وگفتم اوه اوه ساعتو، خوبه فردا مرخصی دارم، داره صبح میشه،-- اگه مته بچه آدم اونموقع خوابیده بودیم، الان ۴_۵ ساعت خوابیده بودیم، سرش روی دستم بود.. بوسیدمش و گفتم همینجا میخوابی، باید با صدای نفسهاات خوابم بیره... ((سهیل)) صبح باچندنفس و حال

بهتر، بعد از خوردن صبحانه با رزی و بدرقه او راهی شرکت شدم، یه جعبه بزرگ شیرینی خریدم و رفتم شرکت، کسی فکرشو نمیکرد بر سر کار، شیرینی رابه اکبری دادم که مسئول آبدار خونه بود دادم که بین بچه ها پخش کنه، و به اتاقم رفتم، سامان به محض اومدن اومد تو اتاقم، با تعجب گفت، تو اینجا چیکار میکنی؟-- معلوم نیست؟ سلامت کو-- سلام شادو ماد- سلام به روی ماهت، باهم لبخندی روی لبمون میشینه که میگن، هنوز یادم نرفته اونفعه که کربلا بودیم چقدر سختی کشیدی، از شانس تو ماهر دفعه دوتایی نمایم شرکت،-- نگو که بخاطر من اومدی-- من فقط اومدم سر کارم، نصفشم بخاطر تو که دست تنها بودی، کارها عقب بود، تو هم یه سرداری هزار سودا، اومد صورتمو بوسید و گفت، بابا، با معرفت زخمی مون کردیم، نگاهش کردم و خندیدیم-- فسقل عمو چطوره-- عالی، با این شیطونی هاش هر دو مونو سرویس کرده،-- خدانصیبت کنه.. رفت سر کارش، آتش نخورده و دهن سوخته، کار تکرده و اینقدر تیکه شنیدن، آه... امیر علی اونقدر بانمک و ناز بود وقتی میدیدم میپرید بغلم، منم به کسی نمی دادمش.. مشغول کار بود، رزی هم که مرخصی داشت، بعدناهار بود که محمدحسین زنگ

زد،--بله--سلام بی معرفت--شما دم از معرفت نزن،--
خجالت بکش،تو نباید بیای یه سری به خواهرت
بزنی،حالا رفاقتمون به کنار،تازه دست پیشو گرفتی-
فعلا در چنگال تو اسیره،صدای قهقهه محمدحسین
و صدای سر حالش،حاکی از حال خوبش
داشت،لبخند خوشحال کننده ای زدمو که گفت،نه
عزیزم چرا اسیر،تو یه عمر مار اسیر خودت
کردی،تو و خانومت خوبین--بله،ممنون،در ضمن
اینقدر زبون نریز،شب میایم منزل خواهرم،،--قدمتون
بچشم،سلام برسون..--تو هم به سها سلام برسون..--
سلامت باشی،خیر پیش..میدونستم محمدحسین
حتافکرشم نمیکرد شرکت باشم،وقتی بفهمه شاکی
میشه،به نازنین گفتم تابعدمرخصی ش کسی نفهمه میام
شرکت..سعی کردم یکم زودبرم،،یکم خرید کردم
ساعت ۳رفتم سامان دیدکه رفته کار مهمی نداشتم
دیگه،وارد خونه که شدم رزیتا اومد استقبالم،یه تاپ
و شلوارک خوشگل موشیده بود،آرایش کرده بود،اومد
صورتمو ببوسه که بغلش کردم و گفتم،خوبز
عزیزم،چقدر دلم برات تنگ شده بود--منم
همینطور،خم شدم،لبهای رژ زشو به کام
گرفتم،دستش کتم رامحکم گرفت..بادستام محکم بغلش

کرده بودم، خوب بود که همراهیم میکرد. سر بلند کردم نگاه شرمزدش را که دیدم چشماشو بوسیدمو گفتم بریم تا نخوردمت، خندید و من فقط نگاهش کردم.. لباس عوض کن بیا برات یه چی بیارم -- چشم بانو... باهم یه عسرونه خوریم، گفتم کسی زنگ نزد -- چراسها زنگ زدگفتم رفتی بیرونو بیای، گفت دلش واسمون تنگ شده، -- منم همینطور، کادو چی بگیریم -- شما اجازه میدی واسه خواهرم ماشین بخرم -- چرا اجازه ندم عزیزم، خیلی دوستش دارم.. آروم گفتم منو

چی، نگاهم کردو لبخند زدو گفت.. اگه پسر خوبی باشی تو رو هم دوس دارم، قهقهه زدمو گفتم قربون حرف زدنت برم من، روی تخت دراز کشیدم، دیشبم که این دختر اصلا میترسید بیاد کنارم بخوابه، باهزاران قسم و آیه اوامده، فعلا هم که باید بیخیال بشم تایکم شرایط بر اش عادی بشه.. ساعت ۶ بود که بیدار شدم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم رزی نماز میخوند منم رفتم تا نماز بخونم، موقع آماده شدم به رزی فکر کردم اینکه صبح تا حالا تنه بود، غرهم نمیزد، چادرشو سر کرد و سری خوشگلی را مدل خاصی بسته بود، ناز شده بود، بطرفش رفتمو بغلش کردم گفتم

قربون اینهمه خوشگلیت برم، بلاخره غر زد--سهیل
ببین روسری و چادر مو خراب کردی، خندان گفتم
فدای سرت.. او مد حرفی بر نه که گونه شو بوسیمو
گفتم حالا حاضر شو.. صدای آروم شو شنیدم بیای
جذابیت شما نمیرسه آقا.. ابرو بالا دادمو گفتم نکنه
اینهمه جذابیت تر سوندت--سهیل شروع نکن، چسبیده
بهش ایستادمو خم شدم دم گوشش گفتم، ببین چطوری
از پا در میار مت، خیلی زود تسلیم میشی. چشمکی
زدو گفت پس دست بجنبون.. خندان از خونه بیرون
رفتیم، اول رفتیم نمایشگاه، یه خودرو لوکس و خوشگل
پسندیدیم کارت کشیدم، قرار شد دنبالمون بیاد، توی
پارکینگ پارک کردیم، سوئیچ رابه پیشنهاد رزی توی
جعبه خوشگل گذاشتیم. وارد آسانسور شدیم. مقابل
در، دستمو روی زنگ گذاشتم
و برنمیداشتم.. ((محمدحسین)) همه چیز آماده بود سها
هم آماده بود، او ه او ه، سهیل دیونه دستش را روی زنگ
گذاشته بود عقب تر ایستادم تا سها به استقبال برادرش
بره، او ه تیپ سهیلو، بی شرف چقدر دلم واسش تنگ
شده بود، بادیدن سها خندان سها را بغل کردو
گفت، قربون خواهرم برم خوبی عزیزم،--
خدانکنه، سهیل تو کجایی، دلمون واست تنگ شده

بود، سهیل در جوابش لبخند زد و گفت، تو رو باور میکنم شوهر تو نه.. چشمکی بهش زد و گفت بابا ما خودمون برو بیا داشتیم، نمیشد بیایم الانم فرار کردیم، جعبه ای به دست سها داد و گفت قابل تورو نداره، خواهر عزیزتر از جانم..-- این چه کاریه سهیل-- قابله تورو نداره -- فدات بشم سهیل، چرا زحمت کشیدی، یواش گفت مبارکت باشه، وقتی سها با خانومش هموبغل کردنو سلام کردن خانومش روبه من سلام کرد، سلام و خوشامدگفتم، رفتم به استقبالش، همو بغل کردیم، یواش گفتم مرتیکه حالا باید بیای،-- گفتم مزاحم خلوتتون نشم-- خوب کاری کردی، خندیدیم،-- خوبی؟ قلبت که در دنیمده، یواش گفتم اونقدر ام کودن نیست، زد به بازوم من خندیدمو او یه مشت توی پهلوام زد و گفت..گم شو... باهم خندیدیم و نشستیم، هر چهار تایی نشستیم، سها در جعبه راباز کرد و گفت، داداش تو خودت دومادی مگه ماواست کادو آوردیم، سهیل: قابل تورو نداره عزیزم. نگاه چپی بهش کردمو گفتم، مگه نگفتم حق نداری چیزی بیاری، با اخم ساختگی گفت، تو رابطه خواهر برادری ما آخه تو چی میگی، کلی خندیدیم و پذیرایی کردیم، با سها شام درست کرده بودیم، دور هم شام میخوریم، سهیل گفت: سها جان، دستپختش بدم

نیستا، دعاشو بجون من بکن، خون دل خوردم تا
آشپزیش خوب شد--عه داداش خودم درست کردم.--
عه سها، اینقدر کمکت کردم--آخرش که خودم پختم--
حالا یه شب میریم، دست پخت سهیل رامیخوریم که
دیگه دوبهم زنی نکنه..بعشام دوباره به سهیل گفتم
نباید خودتو بزحمت می انداختی،--نترس از جیب
خودته--همین دیگه، فردا میای وام

میخوای..خندیدوگفت، بگو از چی

میترسی، گیر دادیا نمیدونم چرا ولی سهیل را خیلی
خوب میشناختم، هرچقدرم سعی میکردشاد باشهلوی یه
ناراحتی توی نگاهش میدیدم، ماهم دیگه رو از خودمون
بهتر میشناسیم، بلاخره که می فهمیدم ولی حالا وقتش
نبود..ساعت ۱ بود که رفتن، وقتی سهاکنارم دراز
کشید، باشیطنت گفتم، کلاً بخودت قول داده بودی یه
شب قلبمو بوس کنی--محمدحسین شروع نکن به
مقدمه چینی--یعنی خودت بدون مقدمه چینی تسلیم
میشی..پشتش رابه من کرد، کشیدمش توی بغلم وگفتم
الهی قربونت برم، میدونیکه جات اینجاست، حالا
راحت بخواب سرجات نفس من...صداش نمی اومد--
خانومی یه چیزی بگو، اشتباه نمیکردم داشت گریه
میکرد، صورتشو راتوی دستام گرفتم وگفتم چی

شد؟ داشتم باهات شوخی میکردم، غلط کردم، اشکهاشو
ماک کردم بغض آلود گفت، وقتی یادم میاد قلبت
دردمیکنه، دیونه میشم،--این چه حرفیه قربونت
برم، اصلا به این چیزا فک نکن من تا ۱۰ سال دیگه
پیشتم. موهاشو نوازش کردم و گفتم دیگه تکرار نشه
ها.. خوبی؟ نگاه بارونیش مهمون نگاه پر از غم
شد، لبهامو بوسید و گفت من کنار تو هم خوشبختم هم
آروم، چشمکی زد و گفت، نگو که قرار اینقدر مظلوم
بخوابی، میخندیم و میگم، اصلا از این قرارها
نداریم، پس واسه چی مرخصی دارم نگاهش که یه
لحظه جا خورد و بوسیدمو گفتم.. شوخی کردم-!-ولی
من اصلا شوخی نکردم.. منکه خوابم نمیاد
تو چی؟؟ از لحنش قهقهه میزنم، با انگشت روی سینم
خط فرضی میکشه، مچ شو توی دست میگیرم و
میگم.. نامردم اگه بزارم تا صبح بخوابی.. پشتشو به من
کرد و گفت تورو خدا اینقدر خستم که، میخندمو تیشرتمو
در میارم میندازم گوشه تخت و میگم الان خستگیتو
در میکنم عزیزم با این لباس خوابت، پاشو ببینم امشب
لباس خواب لازم نداری.. تا میاد اعتراض کنه لبهاشو
به کام میگیرم محکم میبوسم دستم به بدنش
میرسه.... ((سهیل)) الحق که کارکردن

بدون محمدحسین حال نمیده، کارهای شرکت با روال خوبی پیش میرفت، سفارشها با بهترین کیفیت آماده بود، همه باجدیت مشغول کار بودن، رزیتا که یه هفته مرخصی داشت، ولی دلم نمیخواست دیگه سر کار بیاد، به سامان گفتم یکی را جاش پیداکنه..

((سها)) چقدر زندگی با محمدحسین خوبه، انگار داری وسط رویاهات زندگی میکنی، باتمام وجود خوشبختی را حس میکنم، او با همه وجودش آرامش و خوشبختی را به منم تزریق میکرد، باخنده هاش، عاشقانه هاش... صبح زود رفته صبحونه بگیره، باهم یه صبحونه عاشقانه خوردیم، لقمه هایی که محمدحسین یا عشق و هر کدومو باقربون صدقه دهانم میزاره، وقتی بهش خیره میشم، از بالای چشماش نگاهم کردوگفت، بلند بگو، --از فردا بری سر کار، بدون تو چیکار کنم، فکر فردا را فردا بکن عزیزم، حوصلت سر نرفته بریم بیرون، --پرستو زنگ زد که واسه ناهار بریم اونجا-- باشه یکم کارهاتو بکن حاضر شو بریم، من یه زنگ به سامان بزنم، ببینم چیکار میکنه مشکلی نداره، --دیروز که زنگ زد که نگفت مشکلی

هست،--هر روز کلی کار هست چندروزه نرفتم ببینم
داره چیکار میکنه.میخواستم از امروز برم سرکار،گفتن
شما اجازه نمیدی--پس چی؟؟فردا راهم چاره ای ندارم
که بزارم بری..((محمدحسین))زنگ زدم اتاق
سامان..یکی از کار مندها گوشو برداشت،--بله--سلام
خسروی تویی؟--بله،سلام جناب یگانه--شما تو اتاق
سعادتین،خودش کجاست،--یکم کار مونده بود از من
خواستن کمکش کنم،خودشون رفتن اتاق آقاسهیل
باهاشون کار داشت،باتعجب پرسیدم مگه آقاسهیل میان
سرکار--بله آقا،دیروزم بودن--مطمئنی خسروی--بله
آقا،آقاسامانو صدا بزنم--، نه ممنون،خودم زنگش
میزنم..امکان نداشت سهیل مرخصی عروسیشو بیاد
سرکار،این بشرو من میشناختم..قبل ظهر رفتیم خونه
بابا، همه دور هم ناهار خوردیم،پرستو سها را خیلی
دوس داشت نمیزاشت دست به چیزی بزنه،کلی بهش
میرسید.توی دلم حسرت این یکماهو تکرار کردم
ایکاش مامان بود،پدر هم همش بهش میگفت،اگه
محمدحسین اذیتت کرد فقط بخودم بگو تا غروب اونجا
بودیم،رفتیم خرید و او مدیم خونه،باید حاضر می شدیم
خونه آقای سعادت دعوت بودیم،شب سهیل اس
زد(پش چرا نمیاین،دلم بکنداز اون اتاق خواب)--

(حساب تورو بوقتش میرسم)..((سهیل)) خیلی شب خوبی بود، همه دور هم بودیم، سها را هیچوقت اینقدر خوشحالیو سر حال ندیده بودم، از ته دل خوشحال بودم، که این دوتا بهم رسیدن، محمدحسین خیلی سرسنگین کنار بابا نشسته بود و صحبت میکرد، سامان بهم گفته بود زنگ زده دفترش، و خسروی گفته من شرکتم، دلیل دلخوریش همین بود، منم کاری بهش نداشتم تا خودش لب و اکنه، گرچه بازم حرفی واسه گفتن نداشتم جز میچوندنش،، خیلی خوب بود الهام و نازنین و سها باهم جور بودن، دلم نمیخواست یکیشون از اون دوتا جدا باشه، طبق معمول با امیر علی سرگرم بودم، رزی گرم صحبت با سها بود،، وقتی بابا پاشد بره گوشیشو جواب بده، سامان اشاره کرد برم پیششون، یواش گفتم، اینجا هم من راحتم هم بقیه، چشم غره محمدحسینو دیدم، مرتب و شیک و جذاب و جنتلمن نشسته بود، پدر سوخته با این تیپش، بعد از شام سها اومد پیشم نشست و گفت داداش، محمدحسین حرفی زده انگار ازش دلخوری،--نه قربونت برم، شوهرت انگار یه چیزیش هست، از سر شب تا حالا سرو سنگینه--فک نمیکنم توی ماشین که همش حرف تو بود میگفت دلم واسش تنگ شده،--شما فک کن یه درصد دلش واسه

من تنگ بشه،--داداش این چه حرفیه،اون تورو
از خودش بیشتر دوس داره،لبخندزدم بهشو گفتم،میدونم
قربونت برم،منم که خودت میدونی دیونشم،--
داداش،از فردامیاد سر کار،هواشو داشته باش قلبش
در دنگیره،من خیلی میترسم،درکما ناباوری سها گریه
افتاد-- گریه واسه چه،خواهر من،الان میاو پدرمو
در میاره--تورو خدا سهیل اگه قلبش درد بیاد من
میمیرم،نزاری اذیت بشه..نزاری حرص بخوره--
نترس قربونت بدم،پاک کن اشکاتو،جون خودم داده با
اخم داره نگاهمون میکنه،پاشو یه آب بزن به
صورتت،نترس بادمجون بم آفت نداره--سهیل خاطر م
جم باشه،سرم رابر دم نزدیکتر وگفتم نترس خودم
مر اقبشم،مگه من میتونم ببینم قلبش در دبگیره،اوه اوه
الان میاد سرم رامی بره--چقدر ازش میترسی،--!- بابا
اخمشو نگاه کن..سها پاشد رفت آشپزخونه پیش بقبه
خانومها،محمدحسین سرتکون داد که چی شد،رفتم
کنارش نشستم--حالا دیگه اشک خانوم منو در میاری-
- والا اینکه من دیدم داشت باچشم گریون ازت شکایت
میکرد،چیکارش کردی،بطرفم برگشت لبخندمو که
دید بزور لبخندزدوگفت،سهیل آخه من بتو چی
بگم،اینقدر بی معرفت بودیو نمیدونستم.. یواشکی

میری شرکت--چرا یواشکی--خودتو به اون راه
نزن، بگو این ناراحتی چیه تو چشای سگیت، داری
دیونم میکنم، میخندم --ما از وقتی تورو دیدیم دیونه
بودی--مشکلی پیش او مده--نه، چه مشکلی؟--الان
میگی، یا صبح میای دفترم،،--چیزی نیست بابا، سامان
طفلك چقدر تنهایی شرکتو بچرخونه، نگاهی کرد که
یعنی خودتی،--تو آدمی هستی که مرخصی عروسیتو
بری شرکت کمک سامان؟--تو هم زدی داداش،--
سهیل منتظرم-- چیزی نیست که بخوام بگم--نیست
یانمیخوای بگی، در حالیکه پامیشدم گفتم نمیخوام
بگم، دم آشپزخونه که خانومها همه دور هم نشسته بودن
صدا زدم رزیتا خانوم حاضر شو بریم
دیر وقته... میدونستم اونقدر باهوشه، که
خودش ۷۰در صد قضیه را حدس زده.. حوصله هیچیو
نداشتم.. ((سها)) توی راه تقریبا ساکت بودیم که من
پرسیدم، محمدحسین جان؟؟--جانم--چیزی شده،--نه
عزیزم--یه چیزی شده خیلی وقته تو فکری--نه، تو
بگو چشم

شده، داشتی برای سهیل در دل میکردی،--درد دل
خواهر برادری بود، دستم را گرفت و گذاشت روی

پاش،--سهاجان قلب من خوبه،نه خودت بهم ترحم
کن،نه دلم میخواد بقیه بهم ترحم کنن،تا هر وقت قسمت
باشه میزنه،بزار زندگی مونو بکنیم،هرچی خدا بخواد
میشه--سهیل دهن لقی کرد--حدسش زیاد سخت
نبود،درضمن اینو یادت باشه،محال حرفی به سهیل
زده بشه و سهیل برای کس دیگه ای بازگو کنه،دستشو
بوسیدمو گفتم،ببخشید عزیزم،من نگفتم بهت ترحم
کنه،فقط گفتم مواظبت باشه و دست تنهات نزاره تو
کارها،--سهیل از دیروز رفته شرکت--چی؟؟ مگه
مرخصی نداشته،--چرا ولی رفته کمک دست سامان-
فکرشو نمیکردم،سهیل خیلی خوبه،فقط گاهی جوش
میاره...روی تخت،سرم راروی قلبش گذاشتم،با
نواز شهاش وز مزمه های عاشقانه ش بخواب
رفتیم،،چقدر کنارش آرامش داشتم،انگار توی بهشت
بودم این سه روز..بعداز آماده کردن صبحونه،صداش
زدم،دوش گرفت لباس پوشیده و خوش تیپ
اومدسر میز صبحونه..--به به ببین خانوم
چیکار کرده،باهم صبحونه خوردیم،گاهی چنان
عاشقانه بهم زل میزد که از خود بیخود
میشدم،بلندش دوگفت برم که دیگه سهیل تیکه بارونم
میکنه،دم در بسوی آغوش بازش پرواز کردم،منو

بخوش چسبوند که گفتم همیشه باز نشسته
بشی، خندید و گفت، الهی قربونت برم، منکه جز در دسر
چیزی و است ندارم، --میدونیکه --چقدر دوستت دارم.--
-من عاشقتم عزیزم. ممنون که اومدی تو زندگیم، باتو
خوشبختترینم. روی مو هامو بوسید که گفتم مواظب
خودت باش، حرص نخور --چشم، شمام حوصلت
سر رفت ماشین خوشگلت رابر دار بزن از خونه
بیرون. سرتکون دادمو اورفت. ناخوداگاه از رفتنش
بغض کردم، چقدر این سه روز رویای بود بهش یه
دنیا وابسته شدم. ((سهیل،)) آقای مدیر عامل با یه
عالمه دلخوری اومده بود شرکت، همه در آرامش داشتن
کارشونو انجام میدادن، نزدیکای ظهر تلفن اتاقم زنگ
خورد --آقای سعادت، آقای یگانه گفتن برید اتاقشون --
باشه، ممنون. وقتی خودش زنگ نمیزنه یعنی زیادی
شکاره، در زدم و با بفرمائیدش داخل شدم و در
رابستم، --سلام، سر سنگین جواب داد، سرش توی برگه
های جلوش بود با اخم گفت، این آقای آصفی اینجا
چیکار میکنه --ببخشید بدون اجازه، از سامان خواستم
یکی رو بیاره کار لنگ نشه --اجازه پیشکش، مشورت
میتونستی بکنی، یامیتر سیدی من بفهم اومدی
شرکت. معلوم بود حسابی نداحته، ولی منم حسابی بی

اعصاب بودم بدم نمی اومد دق دلیم را سرش خالی
کنم،--همین الان میفرستیش بره.. الکی گفتم--فعلا
باهاش قرار داد امضا کردم..--مگه خانومت دیگه
نمیاد--فعلا که مرخصی داره،--نگو که واسه یه هفته
باهاش قرار دادبستی،داشتم از بی محلیش از حال
خرابم جوش می آوردم،..مگه بده،اوندفعم نمیخواستی
سها بیاد سرکار،،بعدهش چی شد و است بد شد یا باکله
افتادی تو دیگه عسل،،بلاخره سر بلند کردو خیلی
جدی نگاهم کردو من داددم..نمیحوام زخم بیاد سر
کارمگه زوره..دادزد برو بیرون،مردشور اون اخلاق
گندتو ببرن،--صداتو روی من بالا نبر..چیه به آقا
بر خورده،که بدون اجازش کسی را آوردم،اوه
اوه،نکنه فکر کردی حالا که خواهرمونو بهت دادیم
باید تا کمر و است خم شیم وبدون اجازه ت آیم نخوریم
یا نکنه قرصاتو نخوردی که حالت خوب
نیست..زیادی تو توهمی..پاشد از پشت میزش،یقم
راگرفت وگفت،تو اگه غلط اضافی نکنی حال من
خوبه حالام گم میشی بیرون یا خودم پرتت کنم
عوضی؟؟از زیر دندونام غریدم،وجودشو
نداری..باخشم تو صورتم نگاه کرد،دستشو برد بالا تا
نزدیک صورتم تور دو دستشو مشت کرد و یقم راول

کرد پشتشو بهم کردوگفت، برو بیرون.. از اتاق زدم
بیرونو در راحکم بهم کوبیدم...میرم تو آبدار خونه
ودوسه تا لیوان آب یخ میخورم..تا آتیش درونم
سردبشه..لعنت به من،لعنت به این زندگی،تو خونه
یجور اینجام یجور دیگه،همه جوره حق با محمدحسین
بودباید صبر میکردم بیاد باهم تصمیم میگرفتیم،او بدن
مشورت بامن هیچ کاری نمیکنه،فک نمیکردم در این
حد ناراحت بشه..شب بعدشام به رزی گفتم یکیو جاش
آوردم فعلا، جاخوردوگفت من تازه میخواستم از فردا
بیام سرکار--فعلا لازم نیس،--یعنی چی سهیل،من
کارمو دوس دارم--حالا که از دواج کردی باید از
بعضی دوسداشتنهاات بگذری.بغضش شکست
وگفت،سهیل توروخدا،من کارمو دوس دارم،تو خونه
حوصلم سرمیرخ. اون گریه میکرد..بیحوصله پاشدمو
گفتم اصلا حرفشم نزن،نمیخام دیگه کار کنی،دستم که
روی دستگیره در قرارگرفت دادزد،منکه میدونم
تلافی چیو سرم درمیاری،اعصابم از صبح قاطی بود
حالام رزی داشت بدترش میکرد رفتم نزدیکش،پاشد
تا منو دید،عصبی،چونشو توی دستم محکم گرفتمو
گفتم،بگو،تلافی چیو دارم درمیارم،ترسان و اشک
ریزان گفت،من فقط ازت خواستم یکم بهم فرصت

بدی، فک میکنی نمی فهمم همش بی حوصله ای
و حالت گرفتس؟؟--بیخود کردی از این فکر اکردی،--
اگه همه چیز وفق مرادت بود با کارم هم مشکل
نداشتی.. بازوش راتوی دستم فشردم تا او مدم حرفی
بز نم داد زد آاااا.. ولی من توی چشمات نگاه کردم
گفتم حرف دهن تو بفهم.. ملت مسانه نگاهم کرد در حالیکه
اشکهاش می اومد بی حال گفت، دستمو
شکستی، رنگش پریده بود. دستشو رها کردم، نگاهم
توی نگاه بترو نیش میخ شد ، ساکت شد فقط

اشکاش می اومد، خیلی ترسیده بود... رفتم توی اتاقو
در رابستم.. صدای هق هق گریه ش رامی
شنیدم... روی تخت افتادم، حال از خودم بهم میخوردم
رزی رابا رفتارم انیت میکنم هم محمدحسینو.. دونفر
از اصلی ترین، نفرات زندگی، نگاه بارونی و ترسانش
که حتا نفس هم نمیکشید از جلوی چشمم تا صبح دور
نمیشد.. و نگاه پر از دلخوردی و ناراحت محمدحسین که
چقدر خودشو کنترل کرد و دستشو مشت کرد هر کس
دیگه ای بود با اون حرفم حتما میزد
تو صورتتم... میدونستم تا صبح خوابم نمیره وقتی
اعصابم بهم ریخته ست.. روی مبل خوابیده بود.. دوش

گرفتم و بدن نگاه کردن به آشپزخونه از خونه زدم
بیرون...نگرانش بودم،کم ازم میترسید اینم بهش
اضافه شد..محمدحسین سرش شلوغ بود،امروز جلسه
بود و من بی حوصله تر از قبل بودم..محمدحسین هم کم
از من نبود انگار..جلسه طولانی و خسته کننده
بود،داشت و اسه بچه ها توضیح میداد،قرار دادهای بین
الملی قراره امضا کنیم و همه باید بایستکار شونو نشون
بدن و هر چیزی که از شون خواسته میشه به نحو احسن
انجامش بدن..با امید و انگیزه حرف میزد بچه
هار اتشویق میکردو بهشون میگفت خیلی بهشون
امیدواره.من تا آخر جلسه ساکت بودم،آمارهای
قرار دادها را سامان و اسشون اعلام کرد...دوسه روز
به همین منوال گذشت،که یه شب سامان زنگ زد و
گفت،سهیل،برای بستن قرار داد باید بری کیش--
چی؟؟چرا من؟؟-- محمدحسین گفته این بار تو باید
بری،دو روزه س.--باشه --بلیط برای فردا
عصره..شب توی هتل طرف اماراتی میاد--باشه میام
فردا بلیط ازت میگیرم..دلم برای رزی تنگ شده
بود،از حرفش،ناراحت بودم چون من واقعا تلافی
نکردم این حق طبیعییم بود که نخوام تازه عروسم بره
توی یه محیط مردونه..رفتم زیر دوش آب سرد،شبها

گاهی توی سالن تلوزیون تماشا میکردولی هیچکدوم
حرفی نمیزدیم.. زدم از خونه بیرون، یه دسته گل
گرفتمو شام.. رزی روی مبل نشسته بود تلوزیون
تماشامیکرد، رفتم کنارش نشستم--رزیتا خانوم، پاشد
رفت تو اتاق خوابمون، رفتم دنبالش، توی اتاق
خوابمون گیرش انداختم، گل رابطرفش گرفتمو گفتم
بیخشید عزیزه دلم، حالم اون شب خیلی خراب
بود، معذرت میخوام، گریه افتاد، بغلش کردم، سرش
روی سینم بود و هق میزد، دلم سوخت بر اش، زندگیشو
جهنم کردم، بوسه هام روی موهاش مینشست که
گفتم، سهیل به فدای اشکات، غلط کردم عزیزم، ببخشم
عزیزم، نگاهم کردوگفت تو هم منو ببخش، ببخش
اومدم تو زندگیت فقط دارم حالتو بد میکنم، لبهای
خیسش دیونم کرد، ب... نداشتم ادامه بده، لبهامو روی
لبهاش گذاشتم، چشماشو بست وقتی همراهیم کرد
جسارت پیدا کردم، توی همون حالت خوابوندمش
روی تخت، دم گوشش گفتم حالا من هیچی نمیگم تو
نباید یه تعارف بزنی، توی چشمام نگاه
کردولبخندزد، دستم را که زیر لباسش بالای نیم تنش
حس کرد، بدنش سفت شد، آهسته گفتم، نترس عزیزم
کار نمیکنم که اذیت بشی، آروم باش.. وقتی میون سیل

بوسه ها و نوازش هام غرق در عشق و خواستش
کردم دیگه اثری از ترس نبود، ولی از بدن و سوسه
انگیزش جداشدمو از اون مهلکه فرار کردم، چون گفته
بودم کاری باهات ندارم، ترس نداشت و خودشو بهم
سپرد ولی هنوز رنگ ترس در چشماش دیده
میشد، برای بار اول کافی بود، ولی خودم داغون شدم تا
ازش دست کشیدم، چقدر سخت بود.. دوش آب سرد
تونست از التهاب درونم کم کنه، رزیتا توی آشپزخونه
بودومیز شام رامی چید، بدون اینکه بهم نگاه کنیم شام
در سکوت خورده شد، بعد از شام گفتم، یه دوروزی باید
برم مسافرت، همینطور که داشت میز را جم میکرد
بدون حرکت موند، حالا نگاهم میکرد زیر چشمی
نگاهش کردم و گفتم برای بستن قرار داد، فردا قبل ظهر
میام میبرمت خونه مامانت-- تنها یا با محمد حسین-- نه
خودم تنها، قربون دستت فردا صبح توی اون ساک
کوچیکه یه دست لباس و وسایلم را بزار..-- چشم--
ممنون.. وقتی روی تخت کنارم دراز کشید پشتم را بهش
کردمو گفتم شبت بخیر عزیزم..-- شب تو هم
بخیر.... صبح باهم صبحونه خوردیم، ساکت بودیکم
ناراحت، خیلی کار داشتیم، نمیدونستم محمد حسین میخواهد
چیو ثابت کنه، باید میرفتم بلیط را ازش

بگیرم، چند روزم بود ندیده بودمش بعد اون جلسه که
حتا نگاهم نکرد و منم تا آخر جلسه سر به زیر
بودم.. توی اتاق کارم یکم کار هامو انجام دادم، یه حسی
بهم میگفت، محمدحسین منتظر مه، نمیدونم چرا خجالت
میکشیدم با اون حرفام باهانش روبرو بشم، در زدم و
داخل شدم، یکی از کارمندها داشت باهانش حرف
میزد. دستی به مو هام کشیدمو منتظر شدم، از بالای
چشمش نگاهم کرد.. یکم بعد اون رفت.. چقدر دلم
براش تنگ شده بود، ولی باهمون حالت قهر گفتم او مدم
بلیط ر ا بگیرم، کشوی جلوی میزشو باز کرد دوتا پاکت
برداشت بلندش و بطرفم اومد.. آروم گفت، چند روزه
منتظرم بیای-- سرم شلوغ بود تو می اومدی--
وجودشو نداشتم.. خودمو کنترل کردم تا نخندم.. پاکت
را جلوم گرفت و گفت دیدم خیلی هوای سامانو داری
گفتم اونو نفرستم تورو بفرستم، از اونجا بیم که خیلی
دوس داری قرار داد امضا کنی گفتم حتما تو
بری.. دستم را بردم بالا تا پاکت را ازش بگیرم-- خوب
کاری کردی، تو هم رئیس بودن برت داشته، عقده
داری، شوونم را محکم با دستش گرفتو گفت سر تو بیار
بالا سهیل.. حرفشو گوش نکردم-- سهیل

ببینمت.. بزور نگاهش کردم نگاه پر از دلتنگیشو بهم
دوختو گفت، بامن اینکارو نکن سهیل تو نفسمی،
شریکمی، رفیقمی، داداش نداشتمی، همه کس
و کارمی، تو خودِ منی، بی انصاف من غیر تو کیو
دارم،، سربه زیر شدم و گفتم بابت اونروز معذرت
میخوام، کلا حق باتو بود منم عصبی بودم.. منو توی
بغلش گرفت.. منم از خدا خواسته بغلش کردم، دم گوشم
گفت، من هنوز همون محمدحسینم با همون میزان
وابستگی بتو.. تو برام همه کسی غیر از برادرزن منم
دم گوشش لب زدم.. من کیو غیر تو دارم، من
هزار برابر بیشتر بتو وابستم طاقت دوریتو ندارم.. --
مگه قرار نشد هر اختلافی داریم همون موقع حرف
بزنییم حل بشه بره و کشش ندیم، پس چرا میزنی تو
جاده خالی.. --حالم خوب نبود.. پیشونیم رابوسید و گفت
وقتی برگشتی حالت خوب میکنم تاجایی که از دستم
بر بیاد.. باهم خندیدیم که گفتم خودتو دست کم نگیر، تو
باشی همه چیز خوبه مته حال من.. --این ماموریتی نبود
که کسی غیر تو یا من بره، بدجنسانه لبخندزد و
گفت، منکه نمیتونم از یار دل بکنم، زورم به تو
رسید.. مشتمو زدم به بازوش، خندید، لبخندزنان گفتم
بیچاره خواهرم، از دست تو چی میکشه.. دوباره بغلم

گر دوگفت، بیچاره من که خواهر برادری دیونم
کردین.. دلم چقدر بر ایش تنگ شده بود.. شوونم را گرفت
وگفت مواظب خودت باش، برات میگم چیکار کنی
ماشالله که خودت بلده کاری.. مشکلی داشتی زنگ
بزن--چشم.. او مدم برم-- راستی، غمگین نگاهم کردو
گفت، وضع قلبم زیادرو بر اه نیست خودم می فهمم یکی
در میون میزنه وگر نه یا باهات می او مدم یا خودم
میرفتم، راستش میترسم، زل زدم بصورت
غمبارش، اشکم چکید و همه غم های عالم توی دلم
نشست.. دست توی صورتم کشیدو گفت، برو
دیگه، وقتی او مدی باهم میریم پیش دکترم.. سرم را
روی قلبش میزارمو میگم آخرش این قلبت منو
میکشه، در زده میشه و همونموقع سامان
میاد تو، و باهمون لحن خندان همیشگیش میگه، عه ببین
چه خوش موقع مزاحم شدم، محمدحسین با خنده
میگه، عزیزم تو همیشه بد موقع مزاحم
میشی، لبخند میزنم سامان نزدیکمون میشه بهم دست
میدیم، محمدحسین روبهش میگه، سامان تو هم نظرت
مثه برادرت، این مدت همش داره بنحوی میگه که
اصلا خوشحال نیست من دو مادتون شدم، والا بخدا اگه
منم خوشحال باشم شما دو تا برادر زن منین، میخندیم که

سامان میگه، ایشون خوشحال نباشه؟؟ فعل هاشو
بر عکس میگه حتما. روبه محمدحسین میگه، داداش
تازه دامادمونو داری میفرستی سفر کاری.. حتما سامانم
فهمیده محمدحسین باشنیدن اسم داداش اخم
میکنه، باهمون اخم میگه، داداشت علاقه ویژه ای داره
به قرار دادبستن منم فرستادمش دنبال کار مورد
علاقش. سامان میخنده و من لبخندکمرنگی میزنم، لبخند
از روی لبهای محمدحسین پاک شده، روبه من
میگه، برو تادیرت نشده.. دستی به مو هام میکشم و میگم
آره باید برم رزیتا را بزارم خونه مامانش. سامان: پیام
برسونمت فرودگاه.. نه فقط لطف کن چشم از رئیس
برندار.. بیا به عالم نگرانی نگاهی به محمدحسین ساکت
میکنمو میگم مواظب خودت باش، سر تکون میده
و میگه تو هم همینطور.. خداحافظ..--

خیر پیش.. ((محمدحسین)) حالم بهتر بود با دیدن و
حرف زدن با سهیل، آخه مگه میشه آدم اینقدر دلتنگ
کسی بشه، سها هم فهمیده بود، چندروزه بهم ریختم ولی
حرفی نمیزد، بعد از شام او مد کنار مو گفت، محمدحسین
--جانم-- سهیل چرا دیگه زنگ نمیزنه، دلم بر اش تنگ
شده، امشبم که نشدبریم دیدنش.. فعلا که رفته مسافرت
بعدکه برگشت..-- مسافرت؟؟ کجا؟؟-- ماموریت، کیش؟--

تتها؟!؟-- عزیزم مگه ماه عسل میره که میپرسی
تتها؟ معلومه که تتها، تتهایی همه راحریفه-- رزی گناه
داره، نمیشد یکی دیگه بره-- چرامیشد، خودم باید
میرفتم-- حرفشم نزن، غیر از تورو گفتم-- نه عزیزم این
یه طرف امارتیه، که کیش قرار گذاشتیم تا نمونه
کار هامونو ببینه، یا باید من میرفتم یا سهیل.. توی بغلم
گرفتمش و گفتم تو دلت تنگ شده باید خودت زنگش
بزنی، من یکساعت پیش زنگ زدم هتل بود-- باید
همین امشب زنگش بزنی دلم واسش یه ذره شده.. بوق
میخورد رو اسپیکر بود-- بله؟!؟-- سلام داداش-- سلام
قربونت برم، ای بی معرفت میدونی چندروزه یه
سراغی ازم نگرفتی-- خودت چی؟ از وقتی زن گرفتی
دیگه منو دوس نداری. سهیل بلندبلند خندید و
گفت، زبون ریختتو از اون شوهرت یاد گرفتی-- تو
نباید بگی یه سراغی از خواهرم بگیرم-- الهی قربونت
برم، محمدحسین میدونه یکم گرفتار بودم، چشم برگشتم
خدمت میرسم، یه زنگی هم به خانوم من بزنی خونه
مامانشه، دپرسه-- خدابگم شما دوتا راحیکار کنه، فقط
مارا اذیت می کنین..-- منکه رزی را اذیت نمیکنم
شوهر تورو نمیدونم.. من فقط لبخند زدم-- حالا کجاست
تو آزادی زنگ زدی، هر سه خندیدیم--

همینجاست، صداتو میشنوه--داداش وقتی اومدی می بینمت دلم واست لک زده--چشم فدای دلت بشم..--
گوشیو رابهش میدم، خداحافظت..سها رفت و من از روی اسپیکر قطع کردم--سلام--سلام، خوبی؟--
بهترم، چه خبر--یه ساعت دیگه قرار داریم، اگه دیر وقت شد فردا صبح زنگت میزنم-باشه، وقتی میای تولده سهاست، سهیل مواظب خودت باش، تاخیر داشتی زنگ بزن من نگران میشم--باشه تو نگران من نباش..--راستی اینقدر قربون صدقه بلدنبودی، حسابی راه افتادیا--چیکار کنم، روزگار اقتضا میکنه، خودت که

میدونی..میخندیم.خداحافظی کردیم کلی سفارش قلبمو کرد..سها توی اتاق بودبی توجه به حال من گفت، میدونم اون چندروز که حالت گرفته بودباهم قهر بودین--ماهروز دعوا داریم قهر نمیکنیم که، همون موقع یادمون میره عادت داریم..تی شرتم را در آوردم، دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، بلندش کردم و خوبوندمش روی تخت--
محمدحسین داری چیکار میکنی--امشب باید حالمو خوب کنی--دی وو نه--دیونه تو، کمتر دلبری کن تا کمتر خدمتت برسم، ریزریز می خندید، حالا دیگه می

دونست راه فراری نداری، نگاه خمارم راکه
دید..چشمکی زد او مد فرار کنه که محکتر زندانیش
کردمو گفتم کجا شکار کوچولو..لبهامو روی لبه‌اش
گذاشتم نرم بوسیدم، بجای آروم شدن، دیونه تر
شدم، لبهام که زیر گردنش نشست، فقط دست و پا
زد، میون دست و پاهام زندونی بود، من بی توجه به او
محکم میک میزدم اونقدر دست و پا زد تا خسته شدو
من کارمو توی همون حالت کردم..نفس های بلندم به
یکباره قطع شدو حالا سرم روی سینه ش
قرار گرفت...دستش روی مو هام نشست، و لبه‌اش که
صورتمو میوسید..دستاش دور شونه حلقه شد و دم
گوشم گفت، آروم شدنت واسم بهترین تصویر
دنیاست..بی حال لبخندمیزنمو میگم اگه زیاد دوس
داری تو حالتهای دیگه بازم نشونت بدم..مشتش به
بازوی لختم کوبیده شد میخندیم که میگم تو فوق العاده
ای دورت بگردم...صبح باحال خوب رفتم
سرکار..سها میخواست پاشه صبحونه حاضر کنه که
نذاشتم --بخواب قربونت برم، مگه
چقدر خوابیدی، خودم چندلقمه صبحونه خوردمو رفتم
شرکت، نمیدونم این قلب لعنتی چه مرگش بود، خستم
کرده بود، دردش دیونم کرده بود، به سها که نمتونستم

بگم از نگرانی دیونه میشد، سهیل که بیاد میریم پیش
دکترم.. تولدسها نزدیک بود.. به پرستو زنگ زدم و یکم
ازش راهنمایی گرفتم، برای چندشب دیگه.. سهیل او مده
بود با یه قرار داد پروپیمونو شیرین، دمش گرم که
اینقدر کار بلده..

سهیل به اتاق میاد، و میگه خوبی؟ -- مگه قراره بد باشم
با این عکس قرار داد که صبح دیدم، میخنده و میگه آخ
پس حالتو خوب کردم با اون عکس، میخندیم و میگم
تو باشی حالم خوبه، -- زن و شوهر با زبونتون آدمو
بازی میدین، خندون گفتم، ببین وقتی خودمون بهم می
رسیم چه شوره، میخندیم، بامشت میزنه تو کتفم و میگه
زهر مارو چه شوره، میخندیم و میگم بمیرم و است که
چشم و گوش بسته ای تو.. خندیدو سری تکون داد.. یه
حرف تا نوک زبونش او مده و نگفت و اون حرف توی
چشماشم بود... رزیتا سها رادعوت کرده بود، و منو
پرستو خونه را آماده کردیم.. همه دعوت بودن، بخاطر
همه زیاده روی های من و صبوریهاش، باید یه تشکر
حسابی ازش می کردم، کیک آماده بود، شام سفارش داده
بودم، کادو نمیدونستم چی بگیرم برایش یه سرویس
برلیان خریدم.. سهیل همش نگران قلبم بود حرفی نمیزد

ولی منو سهیل قرار نبود همیشه حرف بز نیم تا حرفای
همو بفهمیم.. همه او مده بودن، حالا فقط قرار بود سها
بارزیتا و سهیل بیان، سها و اسه ناهار رفته بود خونه
سهیل، بابا و پرستو امیر و دختر اش، پدر و مادرش، سامان
و خانونش... دم در منتظرش بودم، وارد که شد
با صدای تولدت مبارک همه، شگفت زده شد، همه دست
زدن، دم در رو بروم ایستاد سهیل و خانومش هم بجمع
بقیه پیوستن، با ذوق و عشق توی چشماش گفت، --وای
محمدحسین، باورم نمیشه.. پیش همه بغلش کر دمو
پیشونیشو بوسیدم و گفتم تولدت مبارک عزیزم. جلوی
همه خجالت کشید همه داشتن دست میزدن دم گوشش
پیچ زدم اینم تلافیه بوسه محضر، خوشگل خندیدنگاهی
بهم کرد و گفت هنوز یادت نرفته.. فک کن تویه چیزی
از من بخوای من یادم بره.. سامان: خب ما پاشیم بریم
مزاحمتون نباشیم، همه خندیدیم، سها بالبخند خجالت زده
ای گفت بیخش داداش تقصیر من بود، او رفت لباس
عوض کنه، خواستم برم چایی بیارم، سهیل نداشت و
گفت، توبیا بشین ببینم مامانو بقیه خانومها
هستن. کنار هم نشستیم که گفت از بس گفت من برم من
باید برم الان محمدحسین میاد.. باهم خندیدیم. سهیل
گفت، این اداها چیه در میاری، تو چشماش نگاه کر دمو

گفتم ناکس تقصیر توئه، یه بوس توی محضر
کردی، دو ماهه زندگی و اسمون نداشتی، سهیل قهقهه
میزنه و من ادامه میدم هرچی بهش میگم من چیکار کنم
سهیل بی جنبه ست، میگه نه سهیل عاشق خانومه
ولی تو چی؟ من میخندمو سهیل داره از خنده بیهوش
میشه، ادامه میدم، هیچیم راضیش نمیکنه، سهیل خندان
گفت، وای چی میکشی، خدا امشبو بخیر کنه من
سرویس بر لیانم کجا بود.. -- الهی شره این سرویس
لا اقل تورو بگیره دلم خنک بشه اینقدر پول
دادم. میخندیم و پرستو جلومون چایی میگیره. بعد چایی
سهیل خیلی جدی میگه، از قلبت بگو -- خوبه -- این
چند روزه همش میگی خوبه. -- یروز باهم میریم پیش
دکترم -- نزار به سها بگم همین امشب راهیه دکترت
کنه، -- جون سهیل، فقط بخاطر اون دارم تحمل میکنم
اونو بجونم ننداز.. با آوردن کیک حرفامون نیمه تموم
موند وقتی سها گفت سهیل حرفاتونو بزارین واسه
فردا صبح که همو تو شرکت می بینین، سهیل دست
رو چشماتش، گذاشت و گفت چشم خواهر، از اولم من
حرفی نداشتم شوهرت اومد نشست کنارم، هی حرف
میزنه تا میوه ها خورده نشه.. در حالیه همه میوه
میخورن یواش به سهیل میگم، خونه رو برویی

را گذاشتن و اسه فروش، خیلی تو و تمیزه، بیا با خانومت
ببین، آگه دوس دارین بیاین اینجا، لا اقل نصف شبی قلبم
یطوریش شد، خواهرت دست تنها نباشه، باخشم نگام
کرد و گفت دهن تو ببند، آه، حال خوب آدمو چطوری
گندمیزی بهش.. دوباره صداشو شنیدم، فردا قولنامه ش
میکنم... سها بایه لباس خوشگل و شالی هم رنگش، مته
فرشته ها شده بود، خواست شمع رافوت کنه به
اصرار خودشو بقیه، رفتم کنارش، دستمو پشت کمرش
گذاشتم، توی دلم بجای سها آرزو کردم، خیلی زود
ازش جدانم تازه بدستش آورده بودم.. با خوشحالی
سها، نگاه غمگینی به سهیل انداختم، اونم همرا باغم
نگاهش لبخند غمگینی هم روی لباش بود.. منم
لبخند تلخی تحویلش دادم.. کادوها باز شد همه طلا
و سکه بود.. سرویس برلیان که باز شد همه
از خوشحالیش، شگفت زده شدن، هم خیلی گرون بود هم
خیلی ظریف و زیبا.. صدای خانومها در اومد که به
آقایون گفتن از آقا محمد حسین یاد بگیر.. شام راکه
خوردیم همه مشغول صحبت بودن، سهیل همچنان
مغموم بود دستی به شونه ش زدمو کنارش نشستمو
گفتم نمردم که اینطور غمبرک زدی، نترس طوریم
نمیشه، بانگاهش و اسم خط و نشون کشید

وگفت..میخوای چندروز نیای سر کار ،بمون
استراحت کن،--اصلا حرفش من زن،سهیا نترس من
هر دفعه خودمو واست لوس میکنم که تو هی قربون
صدقم بری،--آره هیچکیم نه وتو،تا در دپدر تو در نیاره
به ردی خودت نمیاری،-- تو که به محض اینکه درد
داشته باشم،نمیدونم از کجا خبر دار میشی،--همینطور
که حالت چهرت عوض میشه آژیر مغزم فعال
میشه،مطمئن میشم داری دردمیکشی،دستی روی
زانوم گذاشتو گفت پابه پات دردمیکشم،برای عوض
شدن جو گفتم نگفته بودی داری،خیلی جدی میپرسه
چی؟؟--مغز...اون خوشو کنترل میکنه چیزی نگه با
این ركب خوردن و من خندان از پیشش پامیشم و میرم
کنار سامان میشینم و آروم بهش میگم حالا جلوی جم
تیکه میندازی میخنده که من با بدجنسی میگم اتفاقا
فردا قرار چک حقوقتونو بده..یه توییخی بهت بدم که
دیگه

زبون نریزی..ملتسمانه نگام میکنه از خندم میخنده
ومیگه،ببین منتی نیست واسه خواهرم بودولی یه
دستبند خریدم،،الهام سیخ تو جونم کرده باید واسه اونم
بخرم بهش قول دادم فردا که حقوق گرفتم،،باهم

میخندیم که میگم ببین نظرم عوض شد این ماه کلا
از حقوق خبری نیست، با حالت با مزه ای میگه
تور و خدا رئیس بامن اینکارو نکن.. دستمو روی پاش
میزارم فشارش میدمو میگم،، هیچوقت بهت نگفتم ولی
اینو بدون خیلی خوشحالم تو هستی،، چه تو خونه باشم
چه تو شرکت، با بودن تو خیالم راحت.. خدا تورو واسه
منو سهیل و شرکت حفظ کنه.. اتفاقا ایندفعه یه چک
پروپیمون بهت میدم که البته جبران زحمتهات
نمیشه،،-- شرمندم نکن، من کار کردن کنار تو رو
دوس دارم. شرمنده اونم شوخی کردم، واقعا خانومم
خودش خواست کادو طلا بخریم-- اختیار دارین بله
میدونم.. ممنون که زحمت کشیدی.. یه لحظه قلبم تیر
کشید.. سعی کردم تحمل کنم تا همه برن، سهیل ترسان
نگام کردو رو به سامان گفت داداش پاشو بریم
دیروفته، سامان کتشو برداشت، صدای سها رابه سهیل
می شنیدم، معلوم بود امشب چت بود، حواسم بهت بودا-
-هیچی خواهر من، عیب رومن میزاری، من به این
خوبی، مگه نه رزیتا خانوم، خانومش با لبخندگفت، بله
البته اگه خودت بگی.. سهیل چاره ای نداشت تا خودش
پاشه تا همه پاشنو من استراحت کنم، همه با خدا حافظی
و تبریک مجدد سها رفتن، سها دم در بود سهیل کتشو

روی دستش انداخته بود که گفت برم قرصتو
بیارم، میدونم داری دردمیکشی--نه الان میرم
میخورم. نگران نگاهم کرد،-- نگران نباش قرصم
را بخورم آروم میشم--بهبترشدی یه اس بده، من
بیدارم، سرتکون میدم، بغلم میکنه و باخدا حافظی از
سها با تشکر خانومش میرن.. سها مشغول جم و جور
بود قرصم را از روی کتو تخت برداشتم خوردمو
روی تخت دراز کشیدم، یکم بعد اومد و گفت، خوابیدی
محمدحسین. --چرا جواب نمیدی، محمدحسین-- دختر
یکم زبون به دهن بگیر.. تا من حرف بزنم.. چشم باز
میکنم و نگاه نگرانش را می بینم لبخند کم رنگی زدمو
گفتم آخرشبه خوابیدم بیا دیگه تو هم، نگاهی به تیشترتم
کرد که در آورده بودم پایین تخت گذاشته بودم.. نفسم
در نمی اومد تیشترتم را در آوردم، بغضش ترکید و گفت
امشب مته همیشه نبودی--سها بیخیال،-- قلبت
در میکنه-- الان خوبم-- پس بگو سهیل چرا اینقدر
ناراحت بود،-- من چه میدونم، گریان لب تخت نشست
که گفتم گریه نکن بهترم، بیا بخواب-- تا خوب نشی
نمیتونم-- بخواب تا نفست بهم بخوره خوب می شم..--
چرا وقتی مریض میشی به من نمیگی به سهیل میگی--
-تو باید خودت حواست به من باشه، من به سهیل نمیگم

ولی تا قلبم در دبگیره، نمیدونم از کجا خبر دار میشه،--
چقدرم حرف داشتین، همیشه باید کنار هم بشینین
و حرف بزنین--چیکار کنم، داداشت دست از سر من
بر نمیداره--آخرش تقصیر ها می افته گردن
داداشم.. دستشو میکشمو میگم بیا
ببینم.. دراز میکشه، سرشو روی دستم میزاره و خودشو
تو بغلم جم میکنه، آروم اشک میریخت--الان خوب
میشم آروم بگیر--تو خوب بشی آروم میشم.. قرص
بعدی را که خوردم یکم آروم شدم، دستمو دورش حلقه
کردم، بخودم چسبوندمش و گفتم خوب عزیزم، آروم
باش،، ببین آخرش تولدتو خراب کردم، ببخش که
نتونستم ازت بگذرم، شاید با این وضع نباید ازدواج
میکردم.. سرشو روی سینم قرار دادمو گفتم، از همون
اول نباید پا پیش، میزاشتم بخاطر این قلب
لعنتی، خودخواهی کردم و تورو بدبخت کردم--چی
میگی محمدحسین، من واقعا دیگه بدون تو نمیتونستم
زندگی کنم،--آخه این زندگی من برات درست کردم،--
محض رضای خدا دیگه بس کن،، بخودم فشردمشو
گفتم با همه وجودم عاشقتم.. یا تو از شهام
خوابید.. گوشیمو از کنار تخت برداشتم و اسه سهیل
نوشتم)) (سهیل جان، حال خیلی بهتره، قربون

نگرانیات))((سهیل)) از روزهای بعد سعی میکردم
حواسمو بیشتر بهدمحمدحسین بدم..خدا میدونست که
چقدر نگران حالش بودم،توی اتاقش بودم..ناهار را
اتاق اون خوردم،بعدش که یکم کارهامون سبک شدم
،گفتم زنگ زدم نوبت گرفتم واسه عصر بریم پیش
دکترت،-- فعلا حسش نیست حالم بهتره--مته بچه آدم
حاضر میشی تا بریم،وگر نه کت بسته میبرمت،--
نمیام.تازه دو ماهه فهمیدم زندگی یعنی چی؟--مگه
میخوان زندانیت کنن--فعلا نمیام حرفشم نزن--داری
با کی لج میکنی--ولش کن جهنم،هر وقت وایساد که
وایساد..ولی دکتر نمیام..بدون حرف از اتاقش زدم
بیرون...کت کیفمو برداشتم..قرار بود امروز قرارداد
راببندم..احمق نمیدونست چطوری از نگرانی ازش
شب و روز ندارم..رزیتا خوشحال بوداینکه از تنهایی
درمیا و سها دیگه پیشش..گوشیم زنگ خورد--کی
بهت اجازه دادجایی بری..--آرزو میشه واست من
ازت اجازه بگیرم..میخندیم که میگه،چرا بیخبر
میری--دارم میرم قرارداد خونه ببندم--به به،به این
زودی--آره بابا،ما اونجا تنها،شما اینجا تنها--باشه
کاری داشتی خبرم کن...یه هفته میگذشت،اسباب
وسایل راجمع میکردیم،سها و مامان و مامان رزیتا

و خواهر اش کمکمون بودن..محمدحسین هم حالا
خیالش راحتتر بود از بابت سها..موعده تحویل
سفارشها بودکارها زیاد بود،خستگی و اسه یه لحظه
مون بود...((محمدحسین)) کارهای شرکت تمومی
نداشت،هرچه سهیل اصرار میکرددکتر نمیرفتم،اونم
یه پلش شرکت

بود یه پاش اسباب کشی،،میدونم از معرفتش بود
وگرنه کی سه ماه بعد عروسی وسایل نو راجابه جا
میکرد و یه پول گزافی واسه یه خونه دیگه بدد..یا قلبم
دار امیکردم،پیش دکترم که بریم میخواد اراجیف
بگه،شب که خسته رسیدم خونه،سها مته همیشه،با
رویی خوش و خیلی خوشگل اومد استقبالم،بعد از کلی
ابر از دلتنگی گفت،یه چیزی بگم ناراحت نمیشی،--
چی عزیزم؟--میشه از فردا پیام سر کار؟--چرا
اونوقت؟؟ چایی میخوریم که ادامه داد..تتهام-- حالا
دیگه که تنها نیستی،میتونی بری پیش رزیتا خانوم یا
اون بیاد--از وقتی میری،دلم آروم نمیگیره،بزار پیام
پیشت باشم--پس میخوای بیای مواظبم باشی..--تو
اینجوری فک کن..--نه فدات شم،من دوس ندارم
خانم بیاد تو یه محیط مردونه..نترس داداشات

حواسشون هست تازه مگه من بچم؟ خودم حواسم هست--محیط مردونه چیه؟ تو هستی اون دوتام داداشهامن--بقیه پس چی؟--چرا تو وسهیل اینقدر خودخواهین، ماراخونه نشین کردین.. از لحنش نگاهمو بهش دوختم یجوری اون جملاتو باناز میگفت که دلم رامیبرد..روی تخت کشیدمش تو بغلم و گفتم دلی واسم نمونده بی انصاف که اینطوری دل میبری، لبهاشو به کام گرفتم، در وجودم حل بود کاری نمیتونست بکنه،--محمدحسین؟؟--بگو عزیزم--داری چیکار میکنی؟-- مگه نگفتی خودخواهم بزار خودخواهيو نشونت بدم، آروم می بوسیدمش، دم گوشش گفتم، چرا ازت سیر نمیشم لعنتی،، لاله گوشش رابوسیدم..بگیر بخواب دیگم به کار فکر نکن، حتما منو سهیل یه چیزی میدونیم--مته بابایزرگا فک میکنین دوتاییتون..--اگه خیلی تنهایی، همین امشب یه نی نی بهت بدم، قرصاتم دیگه نخور--نه فعلا نمیخوام بزم عاشقونمون خراب بشه با بچه، چشم بستمو از لحنش خندیدم--بله عزیزم منم واسه همین حالا نمیخوام ولی یه نگاه به شناسنامه من بنداز،، بالحن خوشگلی میگه، داری راضیم میکنی محمدحسین..میخندیم، دلبران و عاشقانه دل می بره با خنده هاش..--بخواب تا پانشدم حسابتو برسم--خب

پاشو برس کیو میتر سونی.. دستش را به بدنم نوازش
وار میکشید، خندان میگه-- آروم، خوابم نمیاد.--
خندیدم، چشمام بسته بود.-- شیطنت نکن دختر خوب،--
منکه کاریت ندارم، آروم می خندید.. تا بخودش بیاد
روش خیمه زدم.. بدجنسانه گفتم خودت خواستی -- تو
که نمیخواستی.. عاشقانه میخندیدیم. سرشو میاره
کنار گوشمو میگه جذاب لعنتی... جوابشو وقتی از بالا
به چشمای پر از عشقش نگاه میکردم دادم.. با لحن
خاصی میگم، لعنتی تو دین و ایمانمو بردی.. رسوای
عالم شدم.. نگاههامون توی هم گره میخوره.. با
احساس درد، هنوزم نگاهش تو نگاه آروم شده ام
میشینه.. حالا نفس هامون توی هم گره خورده.. این
خواستن دونفره، این همه عشق و خواستن، پایانش میشه
یه لذت همه جانبه.. اونقدر نشئه که زمان و مکان را
فراموش میکنی.. با نوازشهام و قربون صدقه هام
خوابش مییره.. این همه خوشبختی مال من بود و باور
نمیکردم... صبح با سهیل از خونه بیردن اومدیم با
مسیجی که داده بود، سها را دم در دید و گفت، برو
بخواب، تو چرا بیداری، خواب نداری؟
من: به، اختیار داری، یه ساعته صبحونه حاضر کرده، و
یه عالمه سفارش کرده، انگار داره میفرستد مهد

کودک.. با سهیل میخندیم که سهیل گفت، بیار دیگم گفتم
بادمجون بم آفت نداره.. اخم سها همراه شد با، عه
سهیل، وای بحالت مواظبش نباشی،، من سرتکون
میدومو و سهیل دست روی چشمش میزاره من
نگاهش کردم و گفتم، برو بخواب، منو داری به کی
میسپاری، من حواسم بخودم هست، یکی میخواد
مواظب خودش باشه، نگران نگاهم کرد که گفتم.. نگران
نباش عزیزه دلم.. سهیل از کنار مون رد شد و گفت خیالت
راحت سالم تحویل شما میدم.. به سلامت، محمدحسین
حرص نخوریا.. نترس ایشون اصلا حرص
نمیخوره.. با ماشین من رفتیم من رانندگی کردم،--
خونه چطوره، خانومت دوست داره؟؟ -- آره بابا، هم
بزرگ هم دل باز، هم خیالم بابت رزیتا راحت که تنها
نیست.. اونجا راهم گذاشتم بمونه حالا.. خودمم اینجا
را بیشتر دوس دارم..-- قلبت چطوره؟ جوابی ندادم
چون از نصف شب دردمیکرد،-- محمدحسین بخاطر
اون دختر که توی اون خونه منتظر تو سالم برگردی
بریم پیش دکترت- دوباره شروع نکن سهیل، هر وقت
لازم شد خودم بهت میگم،-- خودت بجهنم، خواهر
بیچاره من همش نگرانه، آخه چرا تو اینقدر کله
شقی.. دلخورانه نگاهش کردم و گفتم سهیل بیخیال، زیر

لب میگه همون خوبه راکه هر روز میگفتی امروز
نگفتی... سرگرم کار بودیم ویه چیزایی درست در نمی
اومد..گوشی ر ابرداشتم وصل کردم اتاق سهیل..--بله
محمدحسین--این حسابدار ر ابرستش بیاد اتاقم،خودتم
بیا،ببینم چه غلطی کرده،حسابها بهم ریخته--
باشه..هرچقدر به این حسابدار مو میگفتم چرا حسابها
بهم ریخته،،میگفت نمیدونم آقا--سهیل تو از ش
بپرس،حرف منو حالیش نمیشه،هرچقدر سهیل
مپرسید حواب سربالا میداد..عصبانی شده
بودم،دادزدم غلط کردی نمی دونی عوضی؟؟ تو
ندونی کی میدونه،تو چیکار کردی که خودتم
نمیدونی،داد میزدم و درد امونم ر ابریده بود،رو به
سهیل گفتم،ایشون از همین لحظه اخراجه..سهیل بهم
اشاره کردوگفت قول میده بره پیگیری کنه بیاد کامل
توضیح بده مگه نه کیانی..کیانی شروع کرده بود به
التماس کردن..داد زدم فعلا

برو گم سو بیرون..سابقه نداشته حسابها اینجوری
بشه..خدانکنه فکرایه که میکردم درست از آب
دربیاد..حس خوبی نداشتم تا اون رفت،با احساس
درد شدید دستمو روی قلبم نشست و با آخی که گفتم
افتادم صدای عربده سهیلو شنیدم..یا امام رضا..چت
شد محمد حسین...از زیر چشم که داشت بسته میشد
سامان رار دیدم که از داد سهیل او مد و صدای زنگ
بزن اورژانس سهیل آخرین چیزی بود که شنیدم
و دیدم...با حس نور چشممو بیشتر بهم فشردم،با
احساس درد چشم باز کردم..چشمای قرمز
سهیل،اولین چیزی بود که می دیدم،چشمام را از درد
می فشردم...با دستش دستم را گرفته بود،از درد
چشمامرر ابهم فشردم اشکاش جاری شد..آروم و
گریان گفت،تو که منو کشتی بیشعور--الان
خوبم،خجالت نمیکشین خواهر برادری اشکتون دم
مشکتونه--تو آدمو سخته میدی،ما که مرض نداریم
گریه کنیم ۳ساعته بیهوشی،هزار بار مردمو زنده
شدم،به سها که نگفتی--بیار زنگ زدگفتم جلسه ای
گوشی جواب ننیدی منم کار داشتم بیرونم..دکتر با
پرستار او مد..دکتر با اخم گفت،معلومه داری
چیکار میکنی با قلبت با بی حالی گفتم،اون منو داغون

کرده آقای دکتر..--توهم داری داغونش
میکنی،میزاشتی دیرترمی اومدی،اکو و نوار قلبت
را دیدم،سری تکون داد وگفت الان بهتری--بله
بهترم..نگاهش به سهیل کردوگفت،رانندگی به هیچ
عنوان نمیکنی،استراحت میکنی،کار زیاد و خستگی
و است خوب نیست.سهیل:آقای دکتر مدیر
عامله،نمیتونه حرص نخوره--یه دفعه دیگه اینجوری
حمله قلبی بهش دست بدد معلوم نیست چه اتفاقی
بیفته..دکتر مکئی کردوگفت،از دواج کردی.لب زدم
بله،--هیجان واسه قلبت خوب نیست،نباید ضربان
قلبت بره بالا..رابطه جنسی فعلا نداشته باشید..چندنوع
ورزشم هست که سی دی شو بهت میدم،زیاد پیاده
روی داشته باش..دارو هاتم عوض کردم،اینارم رعایت
کن یکماه دیگه بیا..اونقدر از سهیل خجالت میکشیدم
،اونقدر ناراحت بودم که همه غمهای عالم روی دلم
سنگینی میکرد،سهیل هم ازم خجالت سرش را از
زمین بلندنمیکرد،رفت حسابداری و اومد.دکتر گفت
اگه نمیتونی تو خونه استراحت کنی همینجا نگهت
دارم --نه استراحت میکنم..سهیل ماشین آورده
بود،فضای ماشین به قدری خفه کننده بود که دلم
میخواست یه جا بشینم زار بزوم..ساعت از ۲ ظهر

گذشته بود ساعت ۹ کیانی او مد اتاقم، و اون اتفاق افتاد، سها زنگ زد گوشی را گذاشتم روی پای سهیل، زد روی اسپیکر -- بله سها -- سلام داداش، گوشی محمد حسین دست تو چیکار میکنه -- سلام عزیزم، یکم دستش بنده -- مگه کجایی؟ -- من یکم کار داشتم بیرون، خواستم که محمد حسینم دنبالم بیاد، چرا نگرانی حالش خوبه، الان تقریباً کارش تموم شده گوشو میدم بهش -- سلام عزیزم -- سلام محمد حسین کجایی پس تو صبح تا حالا -- یعنی حرفای داداش تو دوباره تکرار کنم، نگران نباش، یکی دو ساعت دیگه میایم، شما ناهار تونو بخورین -- دلم امروز خیلی شور میزد همش نگرانت بودم. سهیل داد زد تا بشنوه -- از بس به این چیزا فکر میکنی، سها گفت، این چیزا چیه؟ شوهرمه ها. من خیلی بی حس گفتم -- دلت شور نزنه عزیزم حال خوبه نگران نباش.. قطع کردمو رو به سهیل گفتم منو پیاده کن، یکم قدم می زنم بعد خودم میرم خونه، تو برو به چیزی هم بخور، نمیخواستم با این حال برم که سها هم نگران باشه -- منم حوصله خونه راندارم، میریم خونه من، یکم تنها باش، استراحت کن، یه چیزی هم بخور با دارو هات.. چقدر خوب بود سهیل هم میدونست به سها چی بگه که نگران نشه، و چقدر خوب بود که

میدونست باید یجا برم که تنها باشم در عین اینکه، اگه
تتهام بزاره و بره دق میکنم همینکه پیشمه
خوبه... الان فقط یجا رامیخوام با سکوت مطلق.. توی
راه سهیل زنگ زد غذا بیارن که تا برسیم ناهار هم
برسه.. تو خونه ش که رفتیم یه گوشه سالن نشستیم به
دیوار تکیه دادمو سرم را بین دستام گرفتم، بغض
داشت خفم میکرد، سهیل بغل دستم نشست--چه خبر ته
حالا-- فقط نگفت برو بمیر-- حرف بیخود میزنی، گفت
یکماه مراعات کن تا بهتر بشی-- فک میکنی باور
میکنه که بهش گفتم باهم رفتیم بیرون؟ بیخود اونم
آوردمش توی این زندگی، بدبختش کردم-- تا بدبختی را
توی چی ببینی.. سهیل مته من سرشو به دیوار تکیه
دادوگفت، شب عروسب بعد از اینکه شما رفتین، یه
ساعتی دور خیابونها چرخیدیم وبعد اوندیم خونه، چشم
و گوش بسته نبودم، ولی وقتی دوش گرفتمو
اومدم، گوشه اتاق پیداش کردم نشسته بودگریه
میکرد، از ترس می لرزید، گفتم چی شده، سهیل
پوزخندی زد وگفت، درست ۴-۵سالی اختلاف سنی
داریم، نمیدونم کی چی بهش، گفته بود که گریان گفت
می ترسه و کاریش نداشته باشم، فقط تونستم بگم باشه
کاریت ندارم، دوماه به قول معروف عروسی کردیم

هر شب با ترس نگام میکنه و من هر شب از خودم
متنفر میشم، هزار تا قسم می خورم نترس کاری باهات
ندارم، حالا تو واسه یکماه... سر شو روی شو نم تکیه
میده که میگم من درست نقطه مقابل تو، دوماه با یه
عشق دو طرفه، یه دوری چندساله، یه رسیدن
سخت... دوماهه تو بهشتم.. حالا فهمیدی چرا
نمیخواستم پیام دکترا، هر چقدر این دوماه تو تو
چشمای من برق شادی و خوشحالی دیدی، من تو
چشمای تو غم دیدم، هر شب به خودم میگفتم چقدر
خوبه این همه خوشبختی، من همه چیزو به

بهترین وجهش تجربه کردم.-- چقدرم بهت وابسته
ست-- و من هزاران بار بیشتر از اون بهش وابستم، این
همه وابستگی را چیکار کنم، هر دوساکت میشیم.. روی
کاناپه دراز میکشم، ما فارغ از این رابطه دوتا
رفیقیم، سهیلم میدونه من در دلهامو فقط به اون میگم
که غیرتی نمیشه میدونه فقط واسه اون که حرف دلمو
میزنم... آرنجمو روی چشمم گذاشتم، گوشه سهیل
زنگ میخورد، صدای کوبوندنش به دیوار و
خردشدنشو شنیدم و صدای زنگی که قطع شد... لعنت
به این زندگی.. یک ساعتی فقط دراز کشیدم و چشم

بسته بودم ولی خوابم نبرده بود فکر مشغول این قلب
درد لعنتی بود.. بدنم درد گرفته بود، پاشدم ساعت ۶
بود، سهیل نبود، حاضر شدم تا بریم چاره ای
نبود.. سهیل ارگز تر اس او مد، سیگار کشیده بود، نگاهی
به من کرد و گفت الان دوش میگیرم و میام بریم.. گوشیم
پر بود از پیامهای سها-- عزیزم کی میاین؟ کار تون
تموم نشد.--

و اسه سها نوشتم (تانیم ساعت دیگه میایم عزیزم)، سر
از گوشی میارم بالا سهیل حاضر ایستاده، بدون حرف
سوار شدیم و سهیل که فعلا باید رانندگی کنه، همینطور
که به روبرو نگاه میکردم گفتم ببخش تو هم دروغ
گفتی و گرفتار من شدی-- یکم دیر فهمیدی، گرفتار
شدم، ۶_۷ سالی هست-- تو رو نداشتم که تا حالا هفت تا
کفن پوسونده بودم-- به سها میگم دکتر بودیم نمیخوام
بهش دروغ بگم،-- خودت بهتر میشناسیش، ولی دیگه
ولت نمیکنه-- از دروغ بیزارم.. گوشیت داغون شد--
او هوم، یه ساده تو خونه دارم فعلا همون بسه، میخوای
چند روز نیای سرکار-- نه خواهشا، دیگه نزار تو خونه
دق کنم، تو میز وسایلت را بیار تو اتاق من-- با کیانی
چیکار میکنی-- تو گفتی مهلتش بده-- فک کنم واسه

یکی از رقبای داره جاسوسی میکنه پوا گرفته حسابها را بهم ریخته، از اونها هم پول میگیره، گفتم نگهش داریم به سامان بگیم آمارشو در بیاره--میگم سامان نگفته باشه دکتیریم--مگه میشه از دهن اون حرف بکشی..تا وقتی بهوش بیای هی زنگ زد حالتو پرسید گفتم بهتری.. رسیدیم دم خونه، باهم دست دادیم، منو تو بغلش کشید غصه هیچیو نخور خوب میشی--تو غصه نخور، بادمجون بم آفت نداره.. یالبخندمیگه فعلا فقط میتو تم تورو بغل کنم، باهم میخندیم و میگم هر چقدر دوس داری بغلم کن من نمیترو سم، خندیدیم، زنگو زدیم، سها اومد دم در، سهیل بادیدن سها خجالت کشید، شاید از یادآوری حرفای من.. سلام کردیم، سهیل گفت این امانتی شما صحیح و سالم، فردا صبح تحویل میگیرم--سلام داداش، مگه شب نمایین منزل ما--صبح تا حالا دارم قیافه شو می بینم، کفاره کدوم گناهمه که ۲۴ ساعته ببینمش، اینقدر که شوهرتورو می بینم زن خودمو نمی بینم.. لبخند زدیم، آگه این شوخیهای سهیل بتونه حالمونو یکم عوض کنه، سهیل نگاهی به من کرد و گفت، حالا خونمون را آوریم اینجا، بهتون افتخار دادیم، هی مزاحم نشین بیاین پیاز بگیرین، یا بیاین بگیم سیب زمینی نداریم.. لبخند روی لبهای سه تایی

مون نشست، سها: این حرفا روجلوی من نزن، چقدرم
تو میتونی بدون محمدحسین سرکنی، ابرو
بالا دادو گفت، منکه جلوی خودش دارم میگم خواهر
من، یواش روبه سها گفت، همونکه مامان گفت، آخه این
چی داره مار ابدبخت خودش کرده، من میگم: باشه
بابا، سیب زمینی پیازتون مال خودتون.. خانومش در
راباز کرد، سلام کرد، سر به زیر سلام کردم، داشتن با
سها حرف میزد در گوش سهیل گفتم برو که اومد
استقبالت.. اون شکلک همیشگی را در آورد.. آروم
خندیدیم.. رزیتا خانوم گفت بفرمایین-- ممنون، آقائون
گفتن مزاحم نشیم، به طرف خونمون رفتم توی
چارچوب در سهیل گفت، حالا من جدی گفتم، شما هم
باید جدی برداشت کنی؟؟ باخدا حافظی داخل خونه
شدیم، سها خودشو تو بغلم جاداد، توی بغلم فشردمش
وگفتم محض رضای خدا، اینقدر دلبری نکن، قربونت
برم، حرف که میزنی دلم برات ضعف
میره.. لبخندهای خوشگلش دیونم
میکرد، بوسیدمش، گوشه لبم را محکم بوسید و همه حال
بدم را خوب کرد، یواش پیچ زد دلم واست تنگ شده
بود، نمیخواهی بگی که کار داشتی و با سهیل رفته
بودی، لبخندی به این همه هوشش زدمو گفتم ولی

باسهیل رفته بودیم.. فعلا بریم یکم به آقاتون
برس، دوش گرفتم و او مدم، نماز خوندیم، سها با چایی
نشست، باید چی بگم، با اسم دکتر نگران میشد، بو
کشیدمو گفتم نمیدونی چقدر گرسنم،-- زودمیارم
شامو، اول تعریف کن-- اول شما تعریف کن خانوم،--
هیچی از صبح با رزیتا بودیم خونه اونها، ناهار درست
کردیم، بدون شما مزه نمیدادولی چاره ای نبود، با عشق
به حرف زدنش نگاه میکردم..-- خب بعد چیا می
گفتین-- از صبح که دو تا خانوم پیش هم باشن تا
شب، خندان گفتم ای ای زیادی خصوصیش نکرده
باشین، سها خندیدو دلم غنچ رفت تا بغلش کنم ولی باید
یکم با ملاحظه تر میشدم، خندیدمو گفتم، هنوز با هم کل
کل دارین-- ای، من همش از اخلاق سهیل واسش
میگم، اونم دوس داره بشنوه،،-- خب بسه هرچی بحث
راعوض کردی حالا بگو، دستی به مو هام کشیدم و گفتم
اصل الانه که سر حال پیشتگ-- خب بعدش،-- حال
یکم بدشد با سهیل رفتیم پیش دکتر، رنگ سها پرید،--
یکم بد بشه که تو دکتر نمیری،-- سهیل بردم، یکم دارو
داد-- محمد حسین تا نرفتم از سهیل پیرسم خودت بگو،--
-دیدی که چی گفت، اولش نشه مدام بخوای بری
در خونشون، صبح تا حالا پدرش در آورده شده بزار یه

ذره استراحت کنه..--میخاستن نیان اینجا..دستشو
گرفتم داشت میرفت پیش سهیل،--عزیزم خودم هرچی
بخوای بهت میگم،تو سهیل را نمیشناسی بیشتر از من
نمیتونی ازش بشنوی--همینو بگو..شدید ناراحت
بود،--ببین سهاجانم ،خودتم میدونی چه بخوایم چه
نخوایم قلبم دردمیگیره چه با حرص چه بی
حرص،پس کلا آمادگیشو همیشه داشته باش،شاید
بیارخواستی تنهایی کمک کنی،نباید دست وپاتو گم
کنی،خودت میدونی چقدر عاشقتم،پس لااقل بخاطر
هر دومون،حواسمو جمع میکنم بلایی سرم نیاد تاجایی
که قسمت باشه،الانم دروغت نگفتم حالم بد شد یه دو
ساعت تحت نظر بودم و الانم انجام حالمم خوبه
دارو هامو عوض کرد،از فردا سهیل وسایلشو میاره
اتاق من تا کنارم باشه،اون به اندازه تو و من بیشتر از
شما دوتا میخوام اتفاق بدی نیفته،من تازه تور و بدست
آوردم ،تازه باتو فهمیدم زندگی یعنی چی،خوشبختی
یعنی چی؟

گریان از پشت میز شام پاشد و رفت،نگاهی به میزترین
شده،زرشک پلو با مرغ و سالاد با تزیین خوشگل
افتاده،بشقابهای دست نخورده،بشقابم را عقب

کشیدم، سرم را گرفتم اس زدم (سهیل پاشو بیا این
خواهر تو آروم کن.. هرچی فک میزنم فایده
نداره، سرم دردمیکنه)--خودت باید آروم ش کنی--
زبون تورو بهتر میفهمه، میخواد تا صبح گریه کنه
میشناسیش که--چشم، در راباز کن اوادم.. زنگ زدن-
پاشو سهاجان درو باز کن،-- چرا گفتم سهیل بیاد--
چون حرف منو نمیفهمی--آره من نفهم، دستی به
صورتم کشیدمو و در راباز کردم خدارو شکر تنهابود
نمیخواستم چیزی گفته بشه و خانومش بشنوه.. با
تبشرت و شلوار طوسی او مده بود، سهیل نگاهی به
سها انداخت و گفت، دوباره به خواهرم چی گفتم
ناراحتش کردی، کنارش، نشست،--الان دقیقا واسه چی
گریه میکنی--چرا وقتی حالش بد شد زنگ نزدی من
بیام..--نمیشد دورش راشلوغ کنیم، عزیزم بعدم چیزیش
نبود از زیر کار در رفت، سهیل دست سها را گرفت و
روبه من گفت همیشه ماراتنها بزاری، رفتم توی اتاق
دراز کشیدم..((سهیل)) عزیزم به جا اینکه وقتی میاد
تو خونه، تو اصلا بیماریشو به روش نیاری، بزاری
اونم کمتر فک کنه تازه بدترش میکنی، جون خودم اون
باهات روراسته گفت نمیخوام بهش دروغ بگم، من اگه
بودم نمی گفتم که نخوام اینقدر جواب پس بدم--دکتر

چی گفت،--گفت آرامش داشته باشه،ر اندگی
نکنه،دار و هاشم بموقع بخوره..صبح تاحالا هیچی
نخورده،خدارو خوش میادحالام که اونده این قیافه
تور ابینه،،ببین با چشمتا چیکار کردی،پاشو
دختر خوب،شامش ر ابده،دار و هاشم بده تا استراحت
کنه،خیالم راحت باشه حواست بهش هست،--بله--
میرم ببینم در چه حاله ومیرم ببینم دیگه اینطوری
کنیا،زندگیتو بکن،حواست بهش باشه،زندگی را واسه
هر دو تون تلخ نکن،پاشدم محمدحسین دستش روی
چشماش بودکنارش لبه تخت نشستم،--بهتری--قرص
خوردم،چطوره؟--بهتره، پاشو شامتو بخور قرص
رایادت نره،بعد استراحت کن..پیشونیشو بوسیدم که
گفت ببخش پاندم--این حرفا چیه،مراقب خودت
باش..((محمدحسین)) روزها در حالی سپری میشد،که
من کم کم فاصله م ر ابا سها بیشتر کردم،نمیدونم چرا
غصه ای روی دلم مونده بود که چطور زندگیم به این
روز افتاده بود،چطور باید بهش میگفتم همین اول
زندگیباید حسرت خیلی چیزها به دلش بمونه،آرزوی
بچه،آرزوی یه شوهر سالم که هر روز نگران نباشه
وباهش لحظات عاشقانه بسازه،شبهادار و هامو
میخوردمو تا می اومد بیاد میخوابیدم شاید اثر قرص ها

بود که هنوز نیامده خوابم برده بود، در نگاههای
صبحش مشخص بود میدونه میخوام تنها باشم و از
قصدمیخوابم، شاید هنوز برام هضم نشده بود، و اون از
دوسه شب بعد از قصد دیر می اومد، صبحها از شب
قبل حرف نمیزدیم، فقط حرفای عادی باهم
میزدیم، صبحونه میخوریم و من میرفتم، از در که می
اومدم خونه تمام خاطرات سه ماه زندگی رویایی
رایادم می اومد، نگاههای عاشقانه او، نگاههای شیطننت
بار من، دلبری های او، بغل کردن های یهویی
من، نوازشهام و خنده های از ته دل او، زمزمه های
عاشقانه من و دلبری های او.. حسرت اونروزها برام
مونده بود، سها هم عزادار عشقمون بود، دیگه از اون
شور و نشاط او ایل خبری نبود مته من.. یه شب خونه
سامان دعوت بودیم، اونجا یکم نقش بازی کردیم
ناخوداگاه، میون خودشیرینی ها و قربون صدقه هام
نگاه دلخورش ساکت کرد، یه نگاه با کلی حرف
زده، سهیل بیشتر کارهای شرکت را انجام
میداد خودش یه عالمه خسته میشد و نینزاشت من خسته
باشم خدارو شکر میکردم از داشتنش.. گاهی شبها می
رفتیم خونه اونها، گاهی اونها می اوندن، دوتایی یا
چهارتایی پیاده روی میرفتیم، فاصله مون باهم

زیاد بود، عجب یار فهمیده ای بودگر چه دلتنگی امونم
را بریده بود، ولی نه او سراغم می اومد نه من میرفتم
وضعیت قلبم بهتر بود، آخه اون چه گناهی کرده، این چه
زندگی، اگه قراره قلبم با این وضع بهتر باشه، چه
فایده. زندگی بهمون زهر شده، این وضع ۲۵ روزی
بود و یه حالت قهرناخواسته بوجود اومده بود حالا فقط
شام پیش هم بودیم، اونم که چیزی نمیخورد فقط با
غذاش بازی میکرد، اونشب حالم از همیشه بدتر
بود، دلتنگی از سها بیچارم کرده بود لعنت به این
زندگی، دار و خوردم، دراز کشیدم و چشم
بستم.. حضور شو لب تخت احساس کردم و بعد صدای
بغض آلود گرفته ش را شنیدم..--میشه باهم حرف
بزنیم--میشنوم..--چیکار کردم که اینقدر از من متنفر شدی،
چشم بسته گفتم --خواب دیدی-- آره ۲۵ روزه خواب
دیدم، گریه افتاد، --چیکار کردم اینطوری دلتو زدم..--
حرف بیخود نزن-- تو حرف درستو بزن، تو بگو چت
شده--مگه قراره طوریم بشه، فقط خستم،--منم خستم از
این زندگی، بگو چی شده--مگه قراره چیزی شده
باشه..--چرا اینقدر عوض شدی، این محمدحسینو
باورکنم یا محمدحسین اون سه ماهو--اول زندگی بود
یکم زیاده روی کردم، همه همینمورن، بعد کم کم

متعادل میشن،--الان متعادل شدی؟ جواب منو
بده،چقدر صبر کنم لب باز کنی بگی چی شده.صدام
یکم رفت بالا--چی از جونم میخوای،دست از سرم
بردار--اتفاقا امشب دست از سرت بر نمی دارم--
هرچی دوس داری همینجا بشین--مجبورم نکن
از سهیل پرسن--چیو؟؟که من خبر ندارم و سهیل
میدونه،دادزد،خودتو به نفهمی

نزن..--ا.ه دلتو زدم بگو ملاحظه نکن،برات عادی
شدم؟باشنیدن این حرفاش دلم میخواست بمیرم مگه تو
عادی هم میشی،دل من هر روز بیشتر عاشقت میشه،تو
دلمو بزنی؟؟--نکنه گاهی تو رابطه مون من پیش قدم
شدم دلتو زرم،تورو خدا محمدحسین،هرچی هست
بگو،چقدر فک ک چیکار کردم که از چشمت
افتادم،دارم دیونه میشم،--فک نکن،گاهی آدم حوصله
داره،گاهی حوصله نداره،--الان نزدیک یکماهه
حوصله نداری' --نع،ندارم،میخوای چیکار کنی،مکت
کردوگفت،--من نیاز دارم به رابطه مون همین امشب -
-اتفاقا امشب اصلا حال خوب نیس ..دستاش روی
سینه لختم میرقصیدن،آب دهانم پایین نمیرفت،--چی
از جونم میخوای دست از سرم بردار،--گفتم که چی

میخوام..--من نمیخوام--باشه تو راست میگی، پس
بخواب، توی همون ثانیه های اول نواز شهاش، فعل
خواستن همه وجودمو گرفت، چطور مقاومت
میکردم، چقدر خوب بود اتاق تاریک بود دستهای مشت
شدم را نمیدی، نفس هامو میشنید و ازم دست
نمیکشید، میخواستم انتقام جفتمونو رابگیرم بزار با
اذیت کردم یکم از اذیتهایی که بهش کردم مبرا
بشه، میدونست دارم اذیت میشم، هر آن نزدیک بود
تسلیم بشم، از اتاق، فقط باید از ادن اتاق، از ادن مهلکه
فرار میکردم، فقط دوش آب سرد میتونست حالمو
عوض کنه، به سرعت دستاشو پس زدم و با لباس زیر
دوش آب سردموندم، اونقدر که نمیدونم چقدر
گذشت، نشستم زیر دوش آب سردو اشک ریختم، بدنم
سر شده بود، چقدر بد بود چقدر زجر آور بود، لعنت به
این زندگی. ((سها)) از بس دیشب تا صبح گریه کرده
بودم چشمام باز نمیشد، چقدر تلخ بود این زندگی، چی
بر سر زندگیم اومده بود، چقدر دیشب خودمو تحقیر
کردم و او فقط خواست منو زیر پاله کنه، چطور باور
کنم محمدحسین با من اینکارو کرد، صبح با صدای در
فهمیدم یه ساعتی زود زده بیرون، دعا میکردم سهیل
نیاد دم خونه که منو با این قیافه ببینه، این مدت دارم

فکر میکنم، کی چیکار کردم چی گفتم کجا کم گذاشتم که
داره ازم دور میشه، که حالا دیگه نگاهم هم
نمیکرد، صبح سرم از شدت گریه هام داشت
میترکید قرص خوردمو خوابیدم زنگ را قطع کردم
حوصله هیچکسیو نداشتم، باشه اقامحمدحسین نوبت تو
هم میشه بیای، بچرخ تا بچرخیم، تلافی دیشبو سرت
در میارم، من فقط میخواستم تورو به زندگی
برگردونم... ((محمدحسین)) سهیل از قیافم فهمیده بود
حالم خوب نیست، زیادکاری به من نداشت، ناهارم
نخوردم، دلم پیش سها بود، باسهیل برگشتم حرف
خاصی غیر از حرفای کاری بینمون رد و بدل
نشد، خونه سوت و کور بود، دلم گرفته بود، سها حتمت
توی اتاق دیگرمون بود، چندروزی به همین منوال
گذشت، حالا رسما دیگه همو نمی دیدیم، وچقدر سخت
بود ندیدنش،، سهیا از وقتی حالم را فهمیده بود، خونمون
نمی اومدن. یروز که توی شرکت بود سهیل توی اتاق
نبود تلفنم زنگ خورد--بله--سلام اقامحمدحسین، من
رزیتام--سلام رزیتا خانوم، احوال شما--
ممنون، شما خوبید--الحمدلله، اگه با سهیل کار دارین
نیست--نه میخواستم دعوتتون کنم فرداشب تولد
سهیله--به، چه خوب--پس تشریف بیارین، بخودش

نگفتم، این مدت خیلی خسته شده گفتم غافلگیرش
کنیم، ناخودآگاه لبخند زددمو گفتم خیلی باهاتون
موافقم. آگه کاری هست بگین انجام بدم.-- نه ممنون، با
سهاجون رفتیم خرید. سهیل او مد توی اتاق، -- چشم
ممنون. -- اتگار صدای سهیل -- بله -- خب کاری ندارین --
نه خدانگهدار.. سهیل تا گوشیه گذلشتم گفت با بله و نه
تموم کردمیگفتی مزاحم میرفتم -- خوبه خودت
میدونی مزاحمی،، حالا میگم مزاحمی برو. لبخندیوری
میزنه که میگم بگو اکبری دوتا چایی بیاره سرم
دردمیکنه. نگاهم کردوزیر لب گفت درمون دردتو
چایی نیست، رفت سراغ گوشیه -- اکبری جان، برو
کیک بستنی واسه همه بچه ها بخر، رئیس دستور
داده، هاج و واج نگاهش میکنم، قیافمو که می بینه
میخنده و میگه نذر کن شاید گره کارت باز شد. اون
شکلکو و اسش در آوردم.. خندیدوگفت احتیاجی نیست
قیافتو اون شکلی کنی همینجوری قیافت اون
شکلیه.. گوشیه زنگ میخوره، سامان -- بله سامان -- شما
گفتین اکبری رفته با ۱۰۰ تا کیک و بستنی اونده و
میگه شما دستور دادین؛ عصبی میگم -- این فشنگ
خورره گفت، کارد بخوره داداشت، سامان بزور حلوی
خندش را میگیره و یواش میگه، رئیس چرا حرص

میخوری کارت سهیل پیش مننه، میدم بره حساب
کنه، می خندیمو میگم در دوباتا بخوره، توی سر همون
که میدونی، میخندیم و قطع میکنیم... باید یه کادوب
درست در مون واسه سهیل بخرم، خانومش راست
میگفت سهیل این مدت یا حواسش به من میخوره یا
فقط مشغول کارهای شرکتیه، بد نبود اگه یه چند روز
بره ماه عسل.. ایکاش می شد آشتی کنیم دلم بر اش یه
ذره شده بود، گور بابای دکترب.. شب توی اتاق دیگه بود
که رفتم از شامم خبری نبودمته این چندشب.. در زدم
و رفتم تو، یه گوشه اتاق نشسته بود رفتم یکم
جلوتر.. سلام، سرشو از کتابی که دستش بود بالا
نیاورد، رفتم رو بروش نشستم و گفتم واسه سهیل چی
بگیریم؟.. نشنیدی با توام.. کنارش نشستن، پاشد
بره، دستشو گرفتم و خودمم پاشدمو گفتم-- کجا؟! دارم
باهات حرف میزنم..-- دستمو ول کن-- ازت پرسیدم
واسه سهیل چی بگیریم-- من گرفتم، تو هرچی دوس
داری بگیر-- بخاطر اون شب... داد زد نمیخوام
بشنوم..-- باشه، بابت رفتار این مدت ازت معذرت
میخوام... منو ببخش.. تو رو خدا تنهام نزار، باید کنارم
باشی-- تو مگه کسیو غیر از خودت و اون شرکت

کوفتی می بینی. فقط جونتو شرکتت و است مهمه.. چشم
فشردمو گفتم، چندروز دیگه نوبت دکتر دارم خودت بیا
ببین چی میگه--واسم مهم نیست، وقتی تو حاضری
منو زیر پات له کنی، شخصیت منو به لجن
بکشی، برای منم هیچی مهم نیست، یک قدم فاصله
مونو پر کردم، چونش را گرفتم، صورتش مقابل
صورت من نگه داشتتم، و گفتم هیچی برات مهم نیست؟؟؟ حتا
جون من؟؟؟ آروم گفت حتا جون تو.. دستم شل شد و افتاد
از چونش، یه چیزی توی دلم شکست، از طرفش
برگشتم، و گفتم زودتر میگفتی، خیالمو راحت
کردی، همش غصه بیوه شدنت را میخوردم، از امشب
با خیال راحت میخوابم، در را محکم بهم کوبیدمو
از خونه زدم بیرون.. دور خیابانها پیاده میرفتم، تا صبح
خونه نرفتم، صبح رفتم خونه، دوش گرفتم نماز
خوندم، و دارو هامو با یه لیوان شیر خوردمو.. فعلا
بزار تولد سهیل بخوبی بگذره بعد یه گلی به سرم
میگیرم... بعد از شرکت رفتم آژانس مسافرتی، یک
مسافرت ۱۰ روز فک کنم خوب باشه، دوتا بلیط ده
روزه به پاریس گرفتم با تور کامل و تمام هزینه های
گردشگری تفریحی را پرداخت کردم، رفتم خونه سرم
داشت میترکید، غیر از یه لیوان شیر صبح چیزی

نخورده بودم، قرص خوردم و خوابیدم، شب شده بود حاضر شدم، سها رفته بود، ساعت از ۷ گذشته بود، وقتی رفتم سهیل داشت می اومد دنبالم، با خوشرویی اومد استقبالم، سلام رفیق، تولدت مبارک.. همو بغل کردیم-- ممنون، چرا نمیای؟ هرچی به سها میگم، میگه گفته تو برو خودم میام-- راست میگه-- سلام خوش اومدین. صدای خانومش بود-- سلام رزیتا خانوم، خداقوت، دیگه باید باز نشستگیشو جشن بگیرین، تولد چیه؟-- عه، آقا محمدحسین مگه پیر شده سهیل.. خندان بطرف سالن رفتیم، همه با خوشحال تحویل گرفتند، خانواده خانومش و پدر و پرستو و امیر هم بودن، با همه و آخر با سامان دست دادیم، سهار همش تو آشپزخونه بود، برای فوات کردن کیک، خانومش رفت کنارش، همه خوشحال بودن، نگاهم را به سها دوختم، یه جایی کنار مرستو و الهام بود، نگاهم کرد و غافلگیر شد، یه نگاه پر از حسرت و غم، نگاهش را دزدید و من هنوز نگاهش میکردم (حتا جون من هم بر اش مهم نبود) صدای دست زدن همه بلند شد و من از فکر بیرون اومدم، کادوها لباس و عطر و ادکلن و سکه بود، سها یه ساعت مارک خوشگل و گرون قیمت خریده بود، نازنین هم یه گوشه گردن

قیمت.. باجنابهاشم که خیلی خوش اخلاق خوب بودن
واسش سکه و .. آورده بودن، آخرین کادو از من
بود، سامان باخنده گفت خب حالا نوبت کادوی مدیر
عامله، جعبه اول رابطرف خانومش گرفتم و گفتم
ناقابله، توفیق نشد کادوی از دو اجتونو تقدیم کنیم، ۱۰ تا
سکه بود، تا تشکر کرد گفتم این کادوی تحمل کرون
سهیله، همه خندیدن، سهیل با لبخند نظاره گر بود، سامان
باخنده گفت، اگه به تحمل کردن من و شما باید اسکار
بگیریم، همه میخندن، رزیتا بازم تشکر کرد و گفت البته
که تحمل سهیل حتما باید اجر اخروی داشته باشه.. همه
بلند میخندن.. پاکتو روبه سهیل گرفتمو گفتم تولدت
مبارک رفیقم، انشاءالله صدوبیست سالگیت، سهیل اول
دیدو اخم کرد همه منتظر بودن، با صدای بلند خونده
شد، بلیط ۱ روزه به پاریس، با تمام امکانات تفریحی
تور، توی یک هتل درجه ۱... همه دست زدن.. همه
قرار بود پذیرایی بشن، سهیل چشم غره رفت و گفت
الان؟؟ این چه کاریه آخه، -- برو یه چندروز
نبینمت. کیک تولد که قسمت شد سهیل بشقاب های
هر دومون را آورد و پیش من نشست، آروم دم گوشم
گفت، شما دوتا چتونه-- تو حرف دیگه ای نداری-- آخه
سها بگه، گفته برو خودم میام، منکه گوشام دراز

نیست، کادوهای جدا-- برای تو که بد نشد.. خندیدیم..--
این چه کاری بود، من چطور تورو با این وضع قلبت
و شرکت تنها بزارم، آخه حالا وقت مسافرت بود--
سهیل وای بحالت بخوای به این چیزا فکر کنی فقط
بخودتو خانومت فکر میکنی که چطور بهتون خوش
بگذره...-- نگفتی چتونه؟-- نمیدونم-- باهاتش حرف
بزنم؟-- نه خودم یکاریش میکنم. صدای بابا را شنیدم--
محمدحسین بابا، شما که صبح تاشب پیش همین، پس
چرا هیچوقت حرفاتون تمومی نداره، همه خندیدن، آقای
سعادت گفت، حاجی خونه مام همین وضعه، سامان:
صبح تا عصر توی یه اتاقن، عصر تا شب باهم
بیرونن، شبها خونه همن، حرفاشونم تمومی نداره، مامان
خندان گفت: حالا چطور میخواین . امروز از هم دل
بکنین، پاشدم نشستم پیش بابا و گفتم، به راحتی مامان، از
زیر کار در میریم تا بیاد.. سهیل خندان گفت، من از
اولشم باهاتش حرف نداشتم، گوش مفتی گیر آورده ول
کن نیس فک کنم دلش جشن تولد میخواد، رفت پیش
پدر خانوم و باجنابهاش نشست.. پس سها کجا بود.. شام
که خوردیم که خانومها زحمت کشیده بودن.. قرار شد
فرداشب همه واسه بدرقه سهیل فرداشب بیان
فرودگاه، از الان دام براتش تنگ میشد، بیروزم

نمیتوانستم نبینمش، تا هست هیچ غمی ندارم و اسه هر
دردی که دارم سهیل یه درمونه...

سهیل)) باخودم که تعارف نداشتم، این مدت همه جور
تحت فشار بودم، خسته بودم از کارهای تموم نشدنیه
شرکت، داغون بودم از نگاههای رزی، که منتظر بودم
به اون چیزی که تو چشماشه اعتراف کنه، چقدر خوب
بود چندروز کار نکنم و کنار رزی که خیلی فرق کرده
بود بمونم، از چشماش عشق را میخوندم، همش فکر
میکردم تموم میشه این روزها، صداش زدم نبود، در
اتاق خواب باز بود، رفتم داخل حواسش بهم
نبود، جلوی آینه اتاق خواب ایستاده بود با دیدنش کپ
کردم، یه لباس خواب سفید با یه آرایش، ناز و خواستنی
شده بود، نمیتوانستم ازش نگاه بگیرم، با دیدن نگاهم
لبخند زد و گفت، احوال آقامون چطوره؟ نگاهم میخ
لبهای خوشگل و قرمز شه، میخندمو میگم عالیم.. برای
در آعوش گرفتتش پرواز کردم، توی بغلم فشردمش
و گفتم عروسک خوشگلم.. شجاع شدی دیگه از عمو
نمیترسی.. قهقهه م میون خندش گم شد و صداشو
شنیدم-- بله قربونت برم، این قامت و تیپ و جذابیتت
شکستم داد، بلندش کردم روی پاشنه پا چرخیدمو

گفتم، امشب زیادی خوشمزه شدی، که تحمل کردن من
اجر اخروی می‌طلبه؟؟ ریز ریز میخنده، میخوابونمش
روی تخت، نگاه بی‌قرار مو که می‌بینه، دستاشو دور
گردنم حلقه می‌کنه، لبهاشو روی لبهام می‌زاره، لبهای
نرمش را آرام تکون میده و منو بی‌قرار تر.. دستم
بالای نیمه تنش را لمس می‌کنه، سرشو یکم میاره بالا
و می‌گه میدونم این مدت اذیت شدی، جبرانش با
خودم.. لبخندم بزرگتر شد می‌بینه که نگاهم شیطون و
پر از هیجانه، لبهام همه جای بدنش میشینه، عاشقانه هام
رنگ دیگه ای گرفته.. تیشتر تم را در آوردمو پرتش
کردم پایین تخت، نگاهم میشینه تو نگاه پر از عشقش لب
میزنم.. میترسی.. نه هوامو داری مگه نه.. سعی
خودمو میکنم، موهاشو نوازش میکنم، بدنش را
نوازش میکنم، می‌بوسمش و.. در وجود هم حل
میشیم... اشکش جاری میشه، احساس درد تو
صورتش می‌بینم.. استثناءً ناله هاش حالمو خوب
می‌کنه.. یا آخی که می‌گه تموم میشه... نگاهم هنوز توی
نگاه بارونیش... توی همون حال لبخندمیزنه
و میگه تولدت با آرام شدنت مبارک. سرمو روی سینه
ش می‌زارم.. او دستاشو دور می‌زاره.. موهاشو نوازش
می‌کنه تا کم کم بخودم پیام.. کنار هم که خوابیدیم

میگم..فوق العاده ای تو...صورتها مون رو بروی
همه، با لبخندمیگه،چقدر خوبی تو سهیل..کنارگوشش
رامی بوسم و میگم،تو چقدر فرق کردی باقبلت رزی؟-
فقط عاشق شدم،بیخس عزیزم.باور کن منم با اذیت
شدنت اذیت میشدم ولی شرمندت بودم،نمیتونستم با
خودم کنار بیام،--فدات بشم،حالا که با یه عشق
وخواستن دو طرفه بود بیشتر چسبید..تاصبح حرف
زدیم،رزی زیادی از این ماه عسل خوشحال بود واقعا
که یکی مته یه رفیق همه چی تموم میتونست همچین
کادویی واسه آدم بگیره...دوش گرفتیم توی حمام کلی
مسخره بازی در آوردیم،رزی حالا دیگه پایهء همه
دیونه بازی هامون بود یه عالمه خندیدیم وزید دوش
آب لبهای خیششو اونقدر بوسبدم تا نفس کم
آوردم...نماز خوندیم...وای حالا چطور به
محمدحسین میگفتم نیام،همون موقع صدای گوشیم
اومد((رفیق،شرکت لازم نیست بیای،یکم استراحت
کن،چمدونتون را ببندیدن،به کارهای رفتنتون
برسین))آی قربونت برم اینقدر شعورت بالاست،تا
ظهر خوابیدیم،ظهر رزی دلش دردمیکرد،رفتم
از بیرون کباب وجیگر خریدم خودم واسش لقمه
گرفتم،بهش قرص دادم وگفتم یکم دیگه استراحت

کنه.. باهم چمدون بستیم، کارهای بانکی را صبح به سامان زنگ زدیم تا انجام بدد، مامان اینا از عصر او مدن منم بعد از اینکه چندجا کار داشتم راهی خونه شدم دیدم که سها نبود، رفتم دم خونشون--سلام داداش --سلام خواهری، پس چرا نیمی، رزی خیلی وقته منتظرته.. چشماش گریون بود--محمدحسین نیمده--نه--بیام تو-بفرما.. دستشو گرفتم و باهم رو کاناپه نشستیم سرشو پایین انداخت..--این همون زندگی بود که ۵ سال آرزوشو راداشتی.. این همون محمدحسین که اونقدر عاشقش بودی.. همین محمدحسین بخاطر تو ۵سال چشم به هیچ مونثی ننداخت.. پس حالا چتون شده شما دو تا چندروزه.. بخدا نگرانم.. خیالمو راحت کن تا بتونم برم اون ور دنیا.. میتونم محمدحسینو بتو بسپارم؟؟ تور و خدا عزیزم.. اگه مشکلی هست حرفی زده، کاری کردی بزار برای بعد الان وقتش نیست، بیشتر از هر وقت دیگه بهت نیاز داره.. اون خیلی بخاطر بیماریش توی فشاره.. اونم فقط واسه تو.. هر آن ممکنه قلبش دردیگیره، اونکه مردخوبیه، لازم نیست من بگم که چقدر دوستت داره.. همیشه که زندگی یجور نمیچرخه.. تو یکم گذشت کن... دستاشو جلوی صورتش میزاره و هق میرنه.. گرفتمش توی

بغلم همون لحظه محمّدحسین در راباز کردو اومد
مارو توی اون وضع دید..--همه خونه توئن..بعد تو
پاشدی اومدی اینجا..پاشو همه منتظرتن..--باشه الان
میرم..سها از بغلم بیرون اومد و رفت توی
آشپزخونه..حتما دستو صورتشو میشست..بلندشدم
رو بروی محمّدحسین ایستادم..بدون هیچ حسی خیلی
جدی می‌گه..--نگران نباش آشتی میکنیم..--الان آشتی
کنین تا من خبر مرگم برم..نگاهشو ازم میگیره..من
صداش میزنم..سهاجان بیا کجا رفتی..بله..اومد
کنار دیوار ایستاد رفتم دستشو گرفتم و بیرمش پیش
محمّدحسین..دستشو کشید..محمّدحسین اومد
طرفمون..دستش را محمّدحسین گرفت و گفت پیش
برادرت می‌گم...بیخس اگه

کاری اشتباهی کردم حرف بیخودی زدم..معذرت
میخوام..تمومش کن دیگه سها..سها سرش مایین بود
آروم گفتم زودبیین منتظرم..هنوز از در نرفته بودم
بیردن که محمّدحسین بغلش کرد..از خونه زدم
بیرون...((محمّدحسین))جسم نحیف و لاغر سها
راتوی آغوش کشیدم..بدون توجه به صدای در محکم
توی آغوشم فشردمش..فقط صدای نفس هامون می

او مد.. سر مو خم کردم نزدیک گوشش و گفتم من به تو
عزیزه دل محمد حسین.. چطور زنده موندم بدون نفس
های تو.. ببخشید عزیزم.. دستام کمر شو نوازش
می کرد سرم را بیشتر خم کردمو گوشه لبش را بوسیدم
و گفتم دلم برات یه ذره شده بود.. یه چیزی بگو دورت
بگرم.. بزار صداتو بشنوم بعد بریم.. سرش را روی
سینم گذاشت و گفت می میرم برات.. سرشو بوسیدم یواش
گفتم خدانکنه.. حاضر شو بریم قربونت برم... همه جمع
بودن.. انگار رفتن سهیل.. یعنی خالی شدن دل من.. ۳-
۴ ساعتی وقت بود همه دور هم بودیم.. سهیلا با دیدنم
یواش مشتی توی بازوم زد و گفت بیشعور میزاشتی من
برم بعد.. اون شکلکو واسش در آوردمو گفتم اصلا تو
کی هستی که صبر کنم بری.. تو اصلا بچشم من
نمیای-- خندان گفت بر من کرش لعنت.. حال خوب سهیل
انکار نشدنی بود.. پدرش همه را شام داد توی یه
رستوران که رزرو کرده بود و بعد همه راهیه فرودگاه
شدیم.. باهم خدا حافظی کردن.. حالا رزیتا داشت با سهیلا
خدا حافظی میکرد.. سهیل او مد بطرفم دستمو کشید و یه
کناری ایستادیم- فردا نوبت دکتر داری.. بگم سامان
باهات بیاد.. وای بحالت پشت گوش بندازی-- با سهیلا
میرم..-- ایکاش باهم میرفتیم مسافرت-- خرم با

برادر زن برم ماه عسل..حالا من گفتم استراحت کن تو
باید مته تازه دو مادها تا انگ ظهر بخوابی..بلندخندیدیم
که گفت..همه زندگی ما که کف دست توئه..اینم
روش..همو مردونه بغل کردیم..--فقط خوش بگذرون
سهیل..نه به من فک کن نه به شرکت..دم گوشش
گفتم..فقط یه چیزو بدون صحیح و سالم
میخواست..هنوز همه پشت و پناهم تویی..خندان
میگه..خرم بتو فک کنم اونجا یه چندروز از دست تو
و اون شرکت لعنتی راحتم..می بینه اشک تو چشمام
نیشتر زده...ولی میخندیم-مواظب خواهرم باش-شما
هم مواظب خودتون باشین..رو به خانومش میگم چشم
از سهیل بر ندارین..خیلی پسر سربه زیری
نیست..خندیدیم که گفت من میدونم از الان که
سوار هواپیما بشیم فقط اسم شمار امیاره تا برگردیم--
بیخود..سهیل و ای بحالت بعدا اینارو بشنوم..فقط زنگ
میزنی میگی سالم رسیدین..سهیل خندون میگه..بابا
بیخیال من عمرا اسم تورو بیارم..سهیل و سها همو
بغل کردندو بهم سفارش کردن و باخدا حافظی کلی
از بقیه و بغل کردن سامان راهی میشن..هنوز به دور
شدنشون نگاه میکردم سها دستمو فشر دوگفت بزار بره
بهد غمبرک بزن..لبخند زدم و منم دستشو فشردمشو گفتم

کیو میگی. فک کن به درصد آدم دلش واسه برادر زن
تتگ بشه. سرم رانزدیکش بردمو گفتم خودتو
عشقه.. همه برگشتن خونشون.. ماخونه نرفتم رفتیم
پیاده روی و بستنی خوردیم دستمو توی دست هم
بود که گفت ببخش ما نمیتونیم مسافرت بریم.. فعلا
پرواز واسه قلبم خوب نیست.. من کنار تو خوشم.. مهم
نیست اونجا کجا باشه.. در ضمن زیاد اهل مسافرت
نیستم.. کنارت همیشه ماه عسله.. آروم میخندیم..--
از هدیه ت واسه سهیل تعجب کردم.. نیاز داشت.. من
میفهمیدم چقدر خسته ست.. خودشو وقف ماکرده..--
از فردا میای شرکت.. چراسر به سرم میزاری
محمدحسین..-- جدی گفتم عزیزم تو خونه که تنهایی
لااقل بیا پیش خودم.. کلک از الان دلت بر اش تتگ
شد.. نمیتونی جای خالیشو ببینی.. خندیدمو گفتم هگون
موقع که بلیط گرفتم دلم واسش تتگ شد.. ولی تو قوت
قلبمی..-- فدای قلبت بشم.. منو بابت اون حرف بچه
گونم ببخش.. تو که میدونی جونم به جونت تو بسته
ست.. خونه سهیل ساکت و جاش.. همه جا خالی بود
وای دیونه نشم خیلیه.. شب تو آغوشم خوابید.. نوازشش
کردم و توی دلم گفتم این همخ ما بخاطر این قلب
از خودگذشتگی کردیم یه شبم اون بخاطر ما تحمل

کنه..لبش ر ابوسیدم گونه ش ر ابوسیدم گوشش
ر ابوسیدمو گفتم اجازه هست خانومم..سرشو آورد بالا
ویه بوس کوچیک کنار لبم زدومعاشقه م شروع
شد..پستی بلندی های بدنش، حالمو جامی آورد..منو
توی یه عالمه دیگه میبرد همه چیو فراموش
میکردم..بدنم که با تپش قلب کنارش آروم
گرفت..سرشو روی شونه م تنظیم کرد..دستشو روی
قلبم گذاشت وگفت درد که نمیکنه..--نمیدونم..لبهاشو
روی سینم گذاشت درست همونجایی که قلبم بودرا
طولانی بوسید وبعدرسو همونجا گذاشت..دستم رفت
میون موهای بلند و خوشگلش..بلاخره آرومم کردتا
بتونم بخوابم..صبح باهم حاضر شدیم..باهم صبحونه
خوردیم..باهم رفتیم شرکت و او رانندگی میکرد..سها
کمک دستم بو..میدونستم سهیل صدهزار بار به
هر دوشون سفارش منو کرده..بیارشو که شنیدم ازبس
سهیل فک زدو سفارش منو کردسامان کلافه گفت
سهیل دیونمون کردی..فقط برو..سهیل نزدیکای ظهر
زنگ زدوگفت که حالشون خوبه..حالشونم خوبه..بهش
گفتم دیگه زنگ نزن جوابتو نمیدم..و کی میدونست
جای خالیش توی شرکت و کنارم چقدر واسم سخت
بود..تابحال نبود من باشمو سهیل نباشه..معتادم کرده

بود..کیانی حسابداری شرکت را احضار کردم..یکم
صورت حسابهای شرکتو ارزش گرفتم تا خودم بررسی
شون

کنم..ایکاش حسام درست نباشه..فکر م یه لحظه
از کارهای کیانی راحت نبود..معلوم نیست چه بلایی
قرار سر مون بیاد با نامردی این....عصر با سها رفتیم
مطب دکترم..باز نوار قلب و اکو گرفت وبامکت گفت
برات نوبت میزنم بیای آنژیو کنی..هر دوی با سها و
رفتیم-- چرا؟؟--وضع قلبت خوب نیست--برای او اخر
اون هفته برات نوبت میزنم..سها:آقای دکتر همیشه
دارو بدین که آنژیو نکنیم--معلوم نیست آنژیو هم
جواب بده..ولی ما امیدواریم وسعی خودمونو
میکنیم..خیلی مواظب خودت باش..یکم دارو داد تا
اون هفته بریم بیمارستان که بگه کی نوبت عمل
بزنیم....((سهیل))یه ماه غسل فوق العاده..از صبح با
تور به جاهای دیدنی پاریس میرفتیم..حتا به شهرهای
دیگم مارامیرد شبها که می اومدیم تلافی این سه ماهو
سر رزی درمی آوردم..دراز که میکشید ..تیشرتمو
درمی آورم اصلا فکرشو نمیکرد من پیام
سراغش دستام که بدنشو رصد میکرد اعتراض گونه

میگفت-سهیل؟؟--باور کن خستم--باور میکنم عزیزم--
کوفتو عزیزم..سهی..لبهامو روی لبهات گذاشتمو
بوسیدم..زیر بدنم بیخود تکون میخورد و راهی بجایی
نمیبرد..اونقدر نوازشش میکردمو همه بدنشو
میبوسیدم تا بالاخره رضایتو توی چشمات میدیدم..و
بعد که بیحال بدنم روی بدنش آرام میگرفت.دستای
اون توی موهام میرقصید تا عیشم تکمیل
بشه..نیاز داشتم به این دستها...موهامو از صورتم کنار
زد وقتی وناهم دراز کشیده بودیم...باناز میگفت-
سهیل چرا هرچقدر صدات میزنم هیچی نمیگی وقتی
مشغولی..مست خندیدمو گفتم نمیدونم..یه سهیل سهیل
گفتی یادم میادولی نمیدونم دقیقا کی میگی که من
نمیتونم حواسم به تو بدم اونموقع سرم شلوغه
خانوم..یخندیمو با مشت به بازوی لختم میزنه و میگه
خیلی بی ادبی سهیل..--آخ کنار تو بی ادبی چقدر
خوبه--بین رزی..فک نکن دیگه کاری باهات ندارم
یکم دیگه زبون بریزی پامیشم یجور دیگه...نمیزاره
ادامه بدم و مشت میزنه وجیغ میکشه و میگه از تولدت
تاحالا ۴ روزه..دقیقا روزی دوبار اومدی سراغم--
چرا اون سه ماهو نمیگی...سهیل..--از الان دیگه
نمیشنوم چی میگی--سهیل..لب پایینمو به دندون

میگیرم و میگم گفتم شیطونی نکن اونموقع تاحالا
هیچی بهت نمیگم --سهیل..دلم نمیاد اذیتش کنم..دم
گوشش میگم تقصیر من نیست زیادی لوندی
دختر...میخواهم و میکشمش تو بغلم..صدای آرومشو
شنیدم..میدونستم اینقدر ظالم نیستی...--همیشه
خداروشکر کردم از داشتنت..سهیل فدای همه
جات..میزنه تو بازوم..من میخندم و اون خندان
بازومو گاز میگیره و میگه بدجنس بی ادب..نگاهمون
توی هم گره میخوره لب میزنه عاشقتم..لبه اشو
میوسمو...با عاشقانه هامون..با دونفره های لذتبخش
و تکرار نشدنی روزها و میگذرونیدیم..رزی پایه همه
دیونگیام بود...روزی بخوبی سپری میشد..یه هفته از
او مدنمون گذشت..دوشنبه رودبرای هر کدام از
اعضای خانواده بردومون یه تیکه سوغاتی
خریدیم..همه نزدیکان تقریبا یکبار زنگ زده
بودن..محمدحسینم هم زنگ زد باهم حرف زدیم و سها
و سامان و...همه میگفتن همه چیز خوبه...((سها)) غم
وجود هر دومون را گرفته بود..محمدحسین خیلی
ناراحت بود و من که لب به چیزی نمی‌زدم..باورم
نمیشد قراره آخر هفته بره اتاق عمل..خوراکم اشک
بود هیچکدوم حوصله هیچیو نداشتیم..هرشب به

اصرار محمدحسین میرفتیم خونه پدرش یا
پدر من.. از بس بی حوصله بودیم توی هم تنها
بودیم.. نصف غصه مون این بود که همزمان میشه با
او مدن سهیل.. محمدحسین فقط میگفت نمیخوام
مسافرتش خراب شه.. توی ماشین که از خونه پدرش
بر میگشتیم محمدحسین گفت.. بسا بیخیال بیادیکه غصه
نخوریم.. حالا که پیش همیم خوش باشیم.. گور بابای
قلب من.. عمل هرچی خدا بخواد میشه.. با غصه
خوردن ما وضع بهتر نمیشه.. آگه او مدن سهیل نبود
دیگه هیچ غصه ای نداشتیم.. تو هم همه چیزو بسیار
بخدا.. میدونم که ما را از هم جدا نمیکنه.. گریه افتادم--
چرا اینطوری حرف میزنی هزاران نفر تاحالا آنژیو
کردن و سالم برگشتن چرا اینقدر میترسی.. ایکاش
غصه او مدن سهیل نبود.. بیادو تو بیمارستان باشی
داغون میشه چقدر سفارشتو کرد.. لب میزنه دلم بر اش
پر میزنه.. لبخندی رنگی میزنم از چیزی که بعد
از اینمدت بلاخره به زبون آورد.. آروم میگم منم
همینطور... ((محمدحسین)) ۹ روز از رفتن سهیل
میگذره.. چهارشنبه ست.. توی شرکت مشغول
کاریم.. سامان داشت از حسابهای شرکت
میگفت.. میگفت کیانی جاسوسی میکرده واسه

رقبا، میگفت مشتری ها قراردادهاشونو فسخ کردن و رفتن با رقا قرار داد بستن، طلب های شرکت سربه فلک کشیده، طلبکارها پولشونو میخوان... نفسم چرا گیر کرده بود.. نفسم چرا در نمی اومد.. نفهمیدم چی شد.. درد توی قفسه سینم پیچید.. سامن سربه زیر داشت میگفت وسهارفته بود آب بیار قرصم رابخورم.. دستم روی قلبم رفت و دادزدااااخ.. افتادم.. صدای دادسامان و صدای جیغ سها و هممه را می شنیدمو نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. زنی عاشق گریان و ملتمسانه اسمم راصدامیزد و من دیگه چیزی نفهمیدم... ((سها)) چشمام مثل ابر بهاری می باریدن.. توی بیمارستان پشت در سرم را به شیشه در گذاشتمو ضجه زدم.. خیلی زود مامان و بابا و پدرش هم

اومد.. بهوش نمی اومد.. رفته بود توی کما.. شب تا صبح همون جاگریه میکردم.. سامان گریه میکرد.. پرستو ضجه میزد.. پدرش مردانه گریه میکرد.. پدر و مادرم هم اشک میریختن و منکه... وای بر من نکنه دیگه چشماشو باز نکنه... من می میرم مطمئن بودم.. همین الان نفسم تنگی میکرد.. وای از صبحی که سهیا پرواز داشت.. بزور سامانو قسم

دادم با مامان و بابا برن فرودگاه..منو پرستو و پدرش
بودیم..از بس گریه کردم ضعف کردم و نمیدونم چی
شد چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم...((سهیل))از پله های هواپیما پیاده شدیم..بابا
گفته بود او مدن فرودگاه..دلَم برای همه تنگ شده
بود..بابا و سامان را دیدم..دسته گل هاشونو به منو
رزیتا دادن..یجوری بودن..همه شونو بغل کردم و با
احوالپرسی سوار ماشین شدیم..روبه سامان
گفتم..چراسها و محمدحسین نمدن..سامان با تته پته
گفت..مگه از اون شرکت دل میکنه..از خنده و
شوخیهای سامان خبری نبود..--از این اخلاقتها
نداشت..راستشو بگو..--راستشو گفتم حالا خودت میای
می بینی..شمار هرش را گرفتم سامان گوشو ازم
گرفت و گفت بزار بررسی..اون باید بیاد استقبالت..با
زدن این حرف سه تاشون زدن زیر گریه..قلبم ریخت
دادم..بگو چی شده سامان،چه خاکی بر سرم
شده..سامان گریان گفت بیمارستانه..زبونن بند او مده
بود بدنم می لرزید..طُطُوریش شده..سامان هق هق
کنان گفت دیروز حمله قلبی کرده الان..--الان چی؟؟
--توی کماس..دو دستی زدم تو سرم..به گوشهام شک
داشتم از اونچه راکه شنیدم..باورم نمیشد..غیر ارادی

دادندم..منو برسون همون بیمارستان..باباگفت سهیل
آروم باش انشاءالله برمیگرده..با این حرف بابا دادندم
خدامنو مرگ بده..رفیقم..شریکم..شوهرسها رفته
بودی کما..شما میگی آروم باشم فقط منو برسونین
بیمارستان..بابا روبه سامان گفت نگه دار ماباتاکی
میریم.. این دخترزبون بسته راترسوندی..میریمش
خون تو برو بیمارستان.اصلا رزی رافراموش کرده
بودم نگاهش کردم اشکهام را که دیدلبختد تلخی زدو
اشکهاش جاری شد..مابا تاکی راهیه بیمارستان شدیم
خطاب به سامان گفتم..چیکارش کردین قلبش
اینجوری شد..مگه بهت نگفته بودم اگه این شرکت
آتیش گرفت..اگه با توپ زدن نابودش کردن..اگه
دزد همه داروندارمونو بردنگو بهش تا من پیام..--الان
همه اینها که گفتمی شده..مگه میشد به نگم خودش
داشت پیگیری میکرد..به درک نمی گفتمی..به درک تا
بهوش بیاد درشو گل بگیر..بادیرن خواهرش دم اتاق
سی سی یو پشت در زانو زدمو و سرم را به در
سفیدرنگ گذاشتمو های های گریه کردم.سامان زیر
بغلم را گرفت..خواهرش اشک ریزان گفت..رسیدن
بخیر آقاسهیل..رفیقت معرفت نداشت بیاد
ملاقات؟؟شما چرا اومدی..مگه رفیقش نمیخواسته

از مسافرت بیاد پس اینجا چیکار داره... دو دستی سرم
را گرفته بودمو گریه میکردم.. سامان آروم گفت
نمیخوای سها را ببینی-- کحاست-- زیر سرم-- منو ببر
پیشش.. با دیدن سها سرمو به دو طرف تگون دادم و لبم
را به دندان گرفتم.. سرم رت کنار دستش روی تخت
گذاشتم روی تختو صدای هق هق هر دو مون فقط توی
اتاق می پیچید-- داداش خوش اومدی.. محمدحسین
طاقت دوریت را نداشت از همون موقه که رفتی
فهمیدم دلش تنگ شده واست.. میگفت دلم واسه سهیل
پر میزنه.. این چندروز فقط میگفت سهیل بیاد ببینمش
بعد هر جور میخواد بشه.. میگفت دعا میکنم سهیل
را ببینم بعد هر طوری میخواد بشه.. داداش محمدحسینم
دو روزه چشماشو باز نکرده.. اگه بفهمه تو
اومدی... داداش من بی محمدحسین چیکار کنم.. با
دستام اشکهایم را پاک کردم.. با صدای گریون گفتم
بمیرم برات چرا اینجوری شد.. از سها با رنگ پریده
و چشمای گود افتاده و حلقه های سیاه دور چشمش
چیزی نمونده بود.. همه چیز و واسم تعریف کرد تازه
میخواست که آنژیو کنه.. رفتم کنار در آی سی
یو.. نزدیکترین جا به محمدحسین.. با حسرت گفتم-- بی
معرفت اگه میدونستی چطور میخواستم این ده روز

تموم بشه و برگردم پیش تون الان ازم اینجوری
استقبال نمی‌کردی.. دلت اومد ماه عسل رفیقتو اینطوری
خراب کنی.. ماه عسل به جهنم.. چشمتو
باز کن.. ماحالاحالاها باهم کار داریم.. خودت میدونی
توی جای همه را واسم پر کردی.. نمیدونی چقدر دلم
واست تنگ شده یه عالمه حرف آمده کرده بودم بهت
بزنم.. اون روز بدون توجه به خستگی، تاشب
موندم.. پدرش دستشو به کمرش گرفته بود.. با دیدنش
همه غمهای عالم به دلم اومد.. مرابغل کردو اشک
ریزان گفت ببین چی بر سرم اومده آقاسهیل.. ببین
رفیقت باهامون چیکار کرد.. خوب میشه آقای
یگانه.. مطمئنم اون خیلی با معرفته.. طاقت ناراحتی
شمار انداشت.. شب اونقدر اصرار کردم تا گذاشتن برم
از نزدیک ببینمش.. اشکام دوباره اومد با سینه برهنه
ای کهدپر از سیم بود... لب زدم.. بمیرم و اینجوری
نبینمت بی معرفت.. دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم
پاشو قربونت برم.. گور بابای شرکت.. نگو بخاطر
شرکت اینطوری شدی.. دوباره از صفر باهم شروع
میکنیم فقط یه یا علی بگو و پاشو همه مون را داغون
کردی.. پرستار اومد بیرونم کرد پیشانیش را
بوسیدم.. سها رابزور فرستاده بودم بره و صبح بیادتا

من برم لباس عوض کنم پیام گرچه مدام میگفتن
کسی اینجا نمونه.. نیازی

نیس کسی بمونه ولی مگه من مرده باشم بزارم رفیقم
تتها باشه اینجا.. به هیچ چیز جز خوب شدن
محمدحسین فکر نمی کردم.. تا صبح پشت در اتاقش
نشستم.. صبح که بابا با سها او مدن.. من مجبوراً رفتم
چاره ای نبود اجازه نمیدادن همه باهم بمونیم اگه
بخاطر سها نبود نمیذاشتم کس دیگه ای بیاد
بمونه.. ولی بی طاقتی سها و چشمایی که از اشک
خشک نمیشد دل همونو به درد می آورد.. از پرستار
خواهش کردم واسه چند دقیقه سها بره پیشش... وقتی
نگاه قدر شناسانه اش را بهم دوخت لب زدم زود میام
پیشت تنها نباشی.. رفتم خونه رزیتا نبود در بسته خونه
محمدحسین.. بهم دهن کجی میکرد.. به محض اینکه در
رابستم یکی در زد در روباز کردم یه سرباز و با
چندتا طلبکار.. که چک هاشون پاس نشده بود.. دادو بیداد
کرد.. بلاخره پیداتون شد خیلی شیادین.. بلاخره دم به
تله دادین.. پولت میکنم جوجه.. تو میخوای سرمنو کلاه
بزاری.. بگیرش جنتب سروان... گیج بودم فقط نگاهش
کردم دستام را دستبند زدنو منکه اصلاً نتونستم حرفی

بز نمو باخودشون بردن... او حادکه رسیدم التماس کردم
گذاشتن زنگ بز نم سامان.. بله داداش.. بیا
کلانتری.. من اونجام.. خدامرگم بده داداش مگه چی
شده.. تو فقط بیا.. تا بخووم او مدم پشت میله های زندان
بودم.. ۳ میلیاردی و کلی طلب دیگه.. کاری از دست
کسی بر نمی اومد.. باورم نمیشه چطور حالا که دلم
پشت اتاق شیشه ای پیش محمدحسطن.. خودم باید
اینقدر ازش دور باشم.. همه غصه م توی کما بودن
محمدحسین بود نمیتونم تصور کنم آگه بهوش نیاد چی
بر سر مون میاد.. وگرنه اصلا غصه خودمو
نمیخوردم.. رزیتا راهم ندیده بودم طفلک چی بر سرش
اومد تا شنید من حالا حالا پیشش بر نمیگردم.. یک هفته
گذشت روز ملاقات سامان اومد به محض دیدنش گفتم
محمدحسین چطور ه؟؟.. همونطور که بوده.. لااقل بز ار
سلامت کنم.. دیگه تا وقتی بهوش نیامده نیا ملاقاتم
رزیتا را پشت سرش دیدم.. سامان.. زودمیار مت بیرون
با صدری وکیل شرکت هر روز جلسه داریم همه
تلاشمونو میکنیم.. من مهم نیستم سها راتنها نزار..
باشه داداش.. من میرم بیرون خانومت اینجاست.. دیگه
نمیاریش فهمیدی.. نمیدونی چقدر اصرار کرد تا
بیاد.. گفتم باید ازت اجازه بگیرم فقط گریه کرد.. باشه

گوشیو بده بهش..گوشی را گرفت..اشک از چشما می
بارید..خیره شدم به چشماش..یه لبخند تلخ پر افسوس
از سر شرمندگی روی لبم اومد یه لبخند پر از حسرت
روزهای گذشته..گوشی ر تبر داشت..وقتی توی گوشی
سوزناک گفت سهیل..اشکهام لبخندم را اشست--جون
دل سهیل..الهی بمیر مو تور و اینجوری نبینم--دلَم برات
تنگ شده سهیل.اشکهاگ را دید--نمیدونی دارم چطور
این روزها را میگذروم بدون تو...--نمیدونم از
شرمندگیت چیکار کنم--این حرفا را نزن--فدای اون
چشمات بشم اینجوری گریه نکن--نمیدونی چقدر
سخته که نیستی دارم می میرم از دوریت--دلَم میخواد
سرم را بزارم رو پاهات و زار بزنم و تو با دستات
نوازشم کنی بگی اینا همش کابوسه و این اتفاقها
هیچکدوم نیفتاده..--چرا اینجوری شد سهیل--نمیدونم
عزیزم--آقا محمدحسینم خوب میشه..باشنیدن اسمش
سرمو به دو طرف تکون دادم که گله آمیز گفت
اینکار اچیه میکنی؟؟میگن چیزی نمیخوری..همش یه
روز در میون زیر سرمی..اینکارها را باخودت
نکن..من هر لحظه چشمم بر اهه تا توییای---دست
خودم نیست اگه بهوش نیاد می میرم..--تو که تنها
نیستی..تو مال منی باید مواظب خودت باشی--باشه تو

هم مواظب خودت باش.دیگه نیا اینجا..دوس ندارم
بیای اینجا---سهیل؟؟خواهش میکنم هفته ای بیار
باسامان میام تا ببینمت و صداتو بشنوم--پس خواهرم
چیکارکنه که حتا صدای شوهرشم نمیتونه
بشنوه...یاگریه گوشیه گذاشتم..سرم رابا دستام گرفتمو
زار زدم..رزی هنوز پشت شیشه بود که اعلام کردن
وقت تمومه...آخرین نگاهش پر از ناراحتی
بود..نمیتونستم چیزی بخورم از فکر سها بیرون نمی
اومدموقتی چشمام سیاهی رفت و بزور دستمو به
دیوار گرفتم و آخرش افتادم..چشم که باز کردم زیر
سرم بودم..دادگاه بعدی هم تشکیل شد..اونها پول
میخواستن من به خودم این مقدا داشتم نه میدونستم
از کجا جورکنم..بخ درک..همنجا خوبه که
تتهام...اصلا برام مهم نبود برم بیرون ..زندگی ودنیا
واسم خاکستر بود...

سهیل)) یکماهی از زندانی بودن من میگذشت کسی
سند این قیمتی پیدانمیکرد سندکار ساز نبود شاکیان پول
میخواستن..سامان هر هفته می اومدرزیتاهم می اومدن
دلَم از این همه تنهایی وز جری که میکشید خودمم

داشتم چون میدادم اینجا.. همه راهها بسته بود.. این هفته
سامان نیمد و منو روانی کرد بعد از ۵ روز اومد تا
دیدمش اشک میدیخت.. سقف کوبیده شد تو سرم.. لب
زدم محمدحسین؟؟ اشک ریخت و من سرم گیج رفت
و چیزی نفهمیدم.. چشم که باز کردم سامان پیشم
بود.. سرم به شدت دردمیکرد.. داری باخودت
چیکار میکنی؟؟.. بگو چه خاکی بر سرم شده.. تو اصلا
امون میدی.. خوردی زمین.. سرت خورد به
دیوار.. ۶ تا بخیه خورد.. بگو سامان.. نگاهی توی
چشمام کردو گفت بهوش اومد.. لبخند زد.. خندید.. و من
ناباورانه به لبها و چشمهای خنداناش نگاه میکردم
.. التماس گونه گفتم بازم بگو.. لبخندش بیشتر شد --
دیروز صبح بهوش اومد.. بازم که داری گریه میکنی --
دیدیش -- آره دیروز عصر دیدمش.. بعد از دیدن سها.. یه
نفس میگه چرا سهیل نمیاد.. سها گفته به سهیل بگو
چی بهش بگیم -- اگه بگی زندانم دوباره حالش بد
میشه.. یه دروغی بگو -- از دیروز تا حالا دروغ گفتم که
دستت بنده بوده به شرکت.. بیا گوشیتو گرفتم یه اس بده
تا فعلا بیخیالت بشه.. -- چی بگم -- خیلی زود میارم
بیرون -- دو ماهه داری همینو میگی.. -- همه درگیریم
واسه همین دیر اومدم داریم تلاشمونو میکنیم.. -- یه اس

بنویس از طرف من ارسال کن که فعلا نمیخوام
ببینمت--هرچی بهش میگی میگه مگه بپم که با این
دروغها میهو این گولم زنین..واسه همین کلی التماس
کردم تا گوشیتو گرفتم..--بده من گوشیو((۱۰روز
نبودم بخاک سیاه نشوندیمون..فعلا همو نبینیم
برایهردومون بهتره شاید اتفاق بدی
بیفته..))..((سها))۴۵روزه صداتو نشنیدم..دارم می
میرم از ندیدنت..دلَم واسه صدات لک زده..این حرفها
راهروز بهش میگفتم..ظهررفتم نماز بخونم..وقتی
برگشتم همه بطرف اتافش دویدن..دستم رابه نیمکت
گرفتم تا نیفتم نکنه کابوسهام به واقعیت تبدیل
شده..نکنه بی...پرستارصدام زد((خانوم شوهرتون
برگشت))همونجا بود که روی دو زانو افتادم،بدنم می
لرزید اشکهام حالا باخیال آسوده جاری بودن،هنوز
باورنکرده بودم چی شنیدم..پرستار اومد طرفم..کمکم
کرد روی نیمکت نشستم --بیا این شکلات رابخور
فشارت افتاده..بزار شوهرت حالش خوب بشه
شکایتت رابهش میکنم کلی سرم رو دست ما
گذاشتی..غذاهاتم که همش دست نخورده بود--کی می
بینمش--یه کوچولک دیگه صبرکن..بی تاب دیدنش
بودم..با دستایی لرزان گوشیو برداشتمو به مامان

زنگ زدم..--الو مامان--جونم--محمدحسینم بهوش
اومد---وای عزیزم..خداروشکر..خیلی وقته منتظرم
زنگ بزنی و این خبروبهم بدی..میدونستم برمیگرده
پیشته..الان خودمونو میرسونیم..راستی چشمتم
روشن...به پرستو هم زنگ زدم از خوشحالی فقط جیغ
میزد پرستار اومدوگفت و گفت میتدنی بری
پیشش..دستی به صورت وچشمام کشیدم چادرم
را مرتب کردم وارد اتاق شدم..اگه دنیا می ایستاد دیگه
آرزویی نداشتم...چشماش بسته بود..نگاهم به قفیه سینه
ش بود که نفس میکشید توی دلم خداروشکر کردم که
کمی از اوت دستگاهرا برداشتن..لب تخت نشستم
دستم راروی دستش گذاشتم..چشم باز کرد..اینبار
اشک شوق دیدن یار ازچشم جوشید..نگاهش به
نگاهم سجاج شد..چشم ازچشمام بر نمی داشت..لب
زدم..محمدحسین بی حال بودبا همون حال لب
باز کردابروهانش رابالا بردو بزور گفت چرا این
شکلی شدی تو؟؟--بی معرفت کجا رفتی؟؟--چی
شده--امروز ۴۵ روزه،بیهوشی..۴۵ روزه صداتو
نشنیدم---الهی بمیرم که به این روز انداختمت..دستشو
فشردمو گفتم نگو..هق هق کنان گفتم نگو..چطور
میتونی اینطور بگی..اگه میدونستی چی کشیدم این

یکماه ونیم..نمی دونی چی کشیدم این مدت...فقط
التماس می کردم بیار دیگه صداتو بشنوم..بیار دیگه
چشماتو ببینم..حالا تو اونطوری حرف میزنی..سرم
را روی سینه ش گذاشتمو زار زدم..دستشو روی سرم
کشید..نمیدونی چقدر تنها بودم هیچکس غیر تو
نمیتونه حالمو خوب کنه..تو که نیستی هیچکسو
نمیخوام فقط کنار تو آرومم..--بیا نزدیکتر..دست روی
چشم کشید و گفت حالا پیشتم دیگه گریه نکن..طاقت
نیاوردم گوشو بوسیدم..دستشو دورم گرفت نزدیکش
نشسته بودم..صدای در اومد خواستم
بلندشم..فشار دستشو بیشتر کردوگفت کجا..تکون
نمیخوری..پرستار اومد با دیدنمون لبخندزد یه آمپول
توی سرم محمدحسین زد وگفت هر چی میتونی ناز
کن..حالا حالا باید نازت رابکشه...۴۵روزه پشت این
در نشسته..اگه نبود که من بر نمیگشتم..بله دقیقا
همینطوره..توی صورتم نگاه کرد وگفت چطور
اونموقع تا حالا سهیل دووم آورده نیاد تو..سوالی را که
میترسیدم آخرش پرسید..--اینجا نیست بر اش کاری
پیش اومد رفته..حالشو میگیرم تورو اینجا تنها
گذاشته..من تورو میخوام کنارم باشی نه کسی
دیگه..روی صندلی نشستم..فقط نگاهش کردم ناراحت

بود..نگاهم کرد--چه به روزت اومده..هیچی ازت
نمونده--تو خوبم میکنی دوباره..لبخند تلخی زد و چشم
بست..مامان و بابا اومدن شیرینی خریده بودن بابا
پیشونیش را بوسید و گفت پسر تو که مارو
کشتی..خدارو شکر که می

بینمت..مامان هم پیشونیش را بوسید و گفت عزیزم
چیکار به سر خودتو ما آوردی..دیگه باید خودمون
مواظبت باشیم..این سه تا مواظب خودشون
نیستن..لبخند خوشگلی زد دلم منو بی طاقتتر کرد
واسه آغوشش..بی تابیش از ندیدن سهیل مشخص
بود..باید زود میرفتن پرستار اجازه نمیدید بمونن..بعد
اونا پرستو و پدر و امیر آقا نوبتی اومدن..هم گریان
بودن هم خندان..کلی بوسیدنش و سر به سرش
میزاشتن...هرچقدر همه اصرار کردن بمونن..قبول
نکردم و گفتم نمیتونم پیام خونه..همینجا می
مونم..محمدحسین با نگاهش رضایتشو اعلام
کرد..همه تنهامون گذاشتن..توی نگاهش فقط یه چیز
بود انتظار دیدن سهیل..سامان را میدونستم تا آخر شب
با وکیل شرکت جلسه داشتن..بمیرم برا داداشم که
تقریبا یکماه و نیمه زندانه..بمیرم برای تنهاییش..چقدر

دلَم میخواست اینجا بود.. جاش واقعا خالی بود.. سوپ
را با عشق و قاشق قاشق دهانش گذاشتم با پیه عالمه
قربون صدقه.. لبخند میزد و گاهی چشم غره بهم میرفت
آخرش گفت از الان دیگه باید همینجوری غذا بهم بدی
تا همیشه.. میدم.. فدات شم.. تو جون بخواه..--
خدانکنه.. دیگه نشنوم.. درحین اینکه غذاشو میدادم
نگاهمون توی هم گره خورد.. توی همون حال لب
زدم.. دلَم برای آغوشت لک زده.. زیادی نا آروم و بی
طاقتم..--- از ظهر تا حالا منتظرم.. قاشق بعدی
را نخورد صورت برگردوند و گفت بسه
سها.. نمیخورم بیا.. کاسه سوم را روی میز گذاشتم و
لب تخت کنارش نشستم.. نشسته بود بخاطر
غذا خوردن.. آغوشش را گشود و منو تنگ در آغوش
کشید.. در وجودش حل میشدم.. نفس هامون توی هم
ادغام شده بود.. دلَم نمیخواست هیچوقت از این حصار
پراز آرامش و امن بیرون بیام.. مته همیشه گوشه لبش
را بوسیدم.. خندید و گفت.. نفست که بهم بخوره حالمو
خوب میکنی..-- منم دقیقا مته تو.. دستم را محکم گرفته
بود و روی لبهاش گذاشته بود..-- غذا تو بده من..-- که
چیکار کنی..-- بزارم دهنت..-- نه خودم میخورم تو باید
استراحت کنی..-- کی میشه بریم خونمون... زنگ

موبایلم بصددا در او مد.. سامان بود.. سلام سامان جان.. سلام خواهر جان چشمت روشن.. ممنون داداش.. خیلی خوشحالم حالت خوبه.. شرمندم که خیلی پیشت نبودم دلم نصفش پیش تو بود نصفش همونجا که میدونی.. قربونت برم میدونم.. هر چقدر سعی کردم نشد پیام هنوز خونه نرفتم.. انشاءالله صبح میام الان زنگ زدم صدای اون شوهر نازنازیتو بشنوم.. باهم خندیدیم وگفت از من خداحافظ.. خداحافظ عزیزم... سلام سامان جان.. به سلام جناب یگانه.. همه را به زانو در آوردی که.. پ کوجای.. آروم میخندن.. بقول داداش از زیرکار در رفتم.. خوبی سامان جان.. هر موقع شما خوب باشی وخواهرم کنارت باشه ما حالمون خوبه.. شرمنده من یکم سرم شلوغ بود نشد پیام.. صبح میام دست بوس رئیس.. صدای خنده سامان و خنده آروم محمدحسین قاطی میشه.. ممنون از لطفت.. بازم به تو.. اون سهیل بی.. معرفت چرا نیست.. اونم کار داشت.. چه کاری بوده وقت نکرده یه زنگ بزنه.. والا می شناسیش که.. می شناسمش که میگم بگو کجاست.. باید خودش واست بگه.. باشه عزیزم ممنون که زنگ زدی.. مواظب خودت باش.. دلم برات خیلی تنگ شده.. صبح علی الطلوع میام دیدنت.. منم

همینطور منتظرتم.. خدانگهدارت.. گوشی را به طرف من میگیره.. کنارش روی صندلی نشستم.. سرشو تکیه داد و گفت بیزحمت تخت منو بخوابون.. چشم بست که گفتم چته محمدحسین---هیچی.. فقط دلم میخواد از اینجا برم.. کی میشه بریم خونمون.. موهاشو نوازش کردمو گفتم واسه من هر جا باشیم مهم نیست فقط میخوام پیش تو باشم.. دیگه نه از مشکلی میترسم نه از چیزی... سبیک گوشش تکون خورد چشماش بسته بود.. یه دستم توی دستش بود.. چشم بسته گفت یکم استراحت کن--تو بخواب عزیزم.. من هنوز سیر ندیدمت--حساب این دلبری هاتو دارما.. فکر نکن الکیه هیچی نمیگم.. دلم میخواد سیر ببوسمت--شرمندم این دفعه خودم با دکترت حرف میزنم هرچی اون گفت گوش میکنیم.. چشم بسته میگه تو باید فقط هرچی من گفتم گوش کنی.. لبخند میزنم میگم اونکه بچشم لبخند میزنه و میگه بالاخره گیرت میارم... میون نوازشاتم خوابش مییره.. تا نزدیکهای صبح بیدار بودم نمیدونم کی خوابم برد بود... ((محمدحسین)) صبح با صدای پرستار بیدار شدم که او مده بود وضعیتمو چک کنه.. بسها سرش روی دستش بود کنار تخت خوابیده بود با صدای پرستار چشم باز کرد.. ازش خجالت

میکشیدم که اینقدر بخاطر من اذیت شده.. لاغر و رنگ
پریده بودو چشمای گود افتاده که با دیرنش یه عالمه
غمگین میشدم.. با لبخندجادویش نگاهم کردوسلام کرد
دست و صورتشو شست.. میدونستم فقط یکی دوساعت
خوابیده.. صبحانه م ر ا داد.. میدونست چقدر دلتنگ
سهیلم و سکوت میکرد.. داشتم دیونه میشدم مگه میشه
سهیل نیاد مگه میشه سهیل کار داشته باشه و نیاد دیدن
من... ساعت ۸ سامان اومد.. بغلم کردو گفت مردحسابی
تو همیشه خوب باش.. نمیدونی چی به روزمون
آوردی..-- شرمنده همتونم-- نگفتم که اینو بگی--چقدر
لاغر شدی سامان-- چیکارکنم شرکت بدون
مدیرعامل بیچارم کرده...--معاون اجرایی و جایگزین
مدیرعامل مگه نیست--چرا اونکه همش هست ولی
کی میتونه جای شمارا بگیره.. بیخیال بگو حالت
چطوره..--خداروشکر

بهترم.. روبه سها میگه سهاخانوم خسته نباشی --منون
داداش.. توهم همینطور.. یکم موندورفت.. نمیخواستم
بیشتر از این بپرسم سوال کنم.. ازسها انتظار داشتم بگه
سهیل چرا نیامد گرچه هیچ دلیلی واسم قابل قبول
نیست.. دکتر وضعیتم را دیدوگفت دو روز همینجا باش

که تحت مراقبت باشی روز سوم آنژیو میکنیم. وای مگه میشه. چرا نمیزارن برم دنبال زندگیم. یه کاری میکنن دیگه چشم باز نکنم. خودم بجهنم این زن اینجا هلاک شد. نزدیکای ظهر سها گوشیمو بهم داد. اس اومده بود((۱۰ روز نبودم...)) گوشی نزدیک بود از دستم سر بخوره که نذاشتم. سهیل؟؟ اینا چی نوشتی. دارم جون میدم از دلتنگیت. اون لحظه کلمه ای که به ذهنم رسید نوشتم((خودتی)) سها رفته بود بیرون آب معدنی بخره نبود ببین با مسیج برادرش چه حالی شدم...((سهیل)) با یادآوری جواب محمدحسین لبخند روی لبم نشست. سامان فهمید بغض کردم فهمید دیگه کم آوردم از ندیدنش. سری تکون داد و لب زد یکم دیگه فقط تحمل کن. لب میگزم تا اشکم نچکه و میگم دیگه نمیتونم--میدونم. اونم همینطور ه..--بمیرم که چشم براهه. سامان رفت و من با جسمی سنگین و خسته راهی سلولم شدم. چقدر می شناختم رفیق گرمابه گلستانم که محال من اون حرفا رو واقعی نوشته باشم. یعنی تو هم اینقدر مته من بی تابی.. هر دو مون یجورایی زندانی شدیم و دستمون بهم نمیرسه..((محمدحسین)) عصر اونروز اصرار کردم اخم کردم صورت برگردوندم تا سها بره. خستگی از

همه وجودش می ریخت..بابا او مده بود بمونه..بزور با پرستو رفتن..از پدرم در مورد سهیل پرسیدم اونم گفت..نمی آد خیلی وقته دیگه نمیاد بیمارستان--شما بگو چرا--نمی دونم پسرم یقین یه اختلافی سر شرکت باهات پیدا کرده..--آخه پدر من..مگه بچه ایم بخاطر یه اختلاف نیا دیدنم--یه اختلاف کوچیک نیست موضوع شرکته..چشم بستم با مسیجی که از گوشیش زد لااقل مطمئنم حالش خوبه..تاصبح پدر پیشم موند و صبح سها سرحالت از قبل برگشت..بقیه هم مدام می اومدن دیدنمو میرفتن اجازه زیاد موندن نداشتن..شبی که فرداش عمل داشتم اونقدر ناراحت بودم که نمیتونستم حرف بزنم..دستم توی دست سها نوازش میشد..بی مقدمه گفتم چرا بهم نمیگی سهیل کجاست..سها؟؟ تو که میدونی منو سهیل طاقت دوری همو نداشتیم چه اتفاقی افتاده که سهیل نمیاد..سربه زیر شد و با یه مکثی گفت..دلایلس رامیدونی..شرکت راسپرده بود به شماها رفت خالا که برگشت هیچی ازش نمونده بود---سها؟؟ با بچه که طرف نیستی..میخوای منو گول بزنی..بقول خودت توی فرودگاه وقتی از جلوی چشم دور شد..دلم واسش تنگ شد..چطور فردا برم اتاق عمل و سهیل و ندیده

باشمش...--اگه میخواست بیاد می اومد بزور
بیارمش؟؟ با این حرفش چشم بستم انگار برخلاف
تصورم باید قبول کنم سهیل خودش نمیخواه بیاد
دیدم بعد نماز صبح..نگاه نگران سها را که دیدم
کشیدمش توی بغلم و گفتم از عمل نمیترسم از اتاق عمل
نمیترسم از بهوش نمدن نمیترسم.. از ندیدن سهیل و اسه
همیشه نمیترسم..اشکها مون که اومد گفتم فقط میترسم
تو رو دیگه نبینم..سها فقط آرزو دارم برگردم
پیشت..نمیخوام به این زودی ها ازت دل بکنم..میخوام
دیگه با این بیماری کوفتی ادیتت نکنم..سرش روی
سینه بود دوباره گفتم خدا میدونه نفسم به نفست
بنده..دعا کن برگردم پیشت..هق زد و من کمرشو
نوازش کردم.--گریه نکن قربونت برم..چقدر تورو
آزار میدم--ناراحت نباش تو برمیگردی و من همشو
سرت تلافی میکنم و تو همشو جبران
میکنی..اشکهاشو پاک کردم...-مطمئنم زود چشماتو
باز میکنی و می بینی کنارتم..اونموقعس که وقت
جبرانم..لبخند زدیم..عاجزانه گفت تورو خدا فقط زود
چشماتو باز کن..از الان که بری پشت در اتاق هستم تا
برگردی،فقط منتظرم تا صحیح و سالم برگردی..میای
مگه نه چشم بستم به علامت مثبت..دکتر اومد..سها

کنار کشید.. لبخندزدو گفت اینقدر لوسش نکن، چیزیش نیست.. یه عمل کوچیکه.. ماشاءالله جوونه وپراترژی.. پهلونه.. رو به من میگه آماده ای؟؟ --بله آقای دکتر.. توی صورتتم لبخندمهر بانانه ای پاشیدوگفت دو ماهه این دخترپشت در اتاق سی سی یونشسته بودببین باید چطور جبران کنی همه خوراکش اشک بود.. خدایای هم حفظتون کنه رو لیلی ومجنون راسفید کردین.. آماده رفتن به اتاق عملبودم.. بسها اشک ریزان بدرقم کرد.. حرف نگاهمو خوند که تالحظه آخر منتظر بودم سهیل خودشو برسونه آروم گفتم به اون سهیل نامردبگو دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمس--به این چیزافک نکن عزیزم برمیگردی باهم حالشو میگیریم.. پیشونیم رابوسید که گفتم چشم بازکردم فقط تورو ببینم --چشم.. بردنم توی اتاق عمل.. ((سها))بقیه بیرون منتظربودن.. فقط من پشت در اتاق عمل بودم همه بدنم از استرس یخ زده بود.. فقط میگفتن خدایا نزار تنهام بزاره.. بمیرم واسه دلت که واسه دیرن رفیقت پر میزد.. سامان میگه همین دوسه روزه آزادمیشه.. رضایت نصف طلبکارها راگرفتن.. پدرم یه زمین داشت فروخت.. سهیل گفته بود خونه خودشم سامان بفروشه.. ماشین های هر دوشونم فروخته

بودن....قرار شده بود یکم پولها را بدهند بقیه شو قسط بندی کنن..سامان میگفت سهیل داره از دلتنگش دیونه

میشه..ایکاش میشد برم دیدنش ولی خدایا شاهد بود که نمیتونستم از اینجا پا بیرون بزارم قلبم اینجاست دلم اینجاست جانم اینجاست....فقط چندبار سهیل بهم زنگ زده بود و من چندباری به رزیتا زنگ زده بودم...نمیدونم چندساعت طول کشید که دکترش او مدیرون..با دیدنم گفت عمل خوبی بود دخترم نگران نباش کم کم بهوش میاد..اشکهام پهنای صورتمو خیس کرده بود فقط تکرار میکردم خدایا شکرت..تا آوردنش تو بخش دیگه بعد از ظهر شده بود..بهوش او مده بود اجازه دادن برم ببینمش..به بقیه که منتظر خبرم بودن اطلاع دادم..چشماش بسته بود..آروم صداش زدم---عزیز دل سها..بیدار نمیشی..محمدحسینم چشماتو باز کن..دستشو گرفتم و گفتم طاقتم طاق شد دیگه باز کن اون چشمای خوشگل تو...آخ کی بشه از اون چشمها شیطننت بیاره.مته همیشه که از شون عشق می باره...خم شدم و لبهامو روی چشماش گذاشتم..هر دوشونو بوسیدم دستشو گرفتم و نشستم که پلک زدو چشم

باز کرد.. بادیدن من و لبخندم کامل چشم باز کرد احساس
درد توی صورتش پیدا بود..-- آروم باش قربونت
بود.. دردداری--یکم... الان میگم پرستار بیاد.. پرستار
توی سرمش مسکن تزریق کرد و رفت... بخاطر
اثر داروها باز چشم بست.. تا عصر که بقیه او مدن
بهتر شده بود((محمدحسین)) همه او مدن غیر از اون
مرتیکه بی معرفت.. وقتی همه بودن و کسی
در موردش حرفی نمیزد خجالت میکشیرم مته بچه
هایپرسم چر انمیاد.. بقول سها بزور که نمیشد
بیارینش... همه خوشحال بودن عمل موفقیت آمیز بودو
فردا مرخص میشم این یعنی فرصت دوباره و اسه
زندگی.. آسوده شده بودم فقط آرزو داشتم بریم سرخونه
زندگی مون.. اینحا و اسم مته قفسه...

وقتی همه او مده بودن ملاقات.. نگاهم به سامان
بود نگاهم را که دید با خجالت نگاه برگردوند میدونست
دارم اونو نگاه میکنم و به یاد سهیلیم.. شب سامان موندو
بزور سها ر افرستاد بره.. از اینکه از فردا میرفتم خونه
حس خوبی داشتم سامان یه تته موند و نداشت سها یا
پدرم حتا امیر بمونه.. کتش ر ا به صندلی زد و پشت به
پنجره و روبه من ایستاد..--چقدر خوبه از فردامیای

خونه.. لا اقل خیالمون یکم راحت میشه.. همه را
انداختم تو در دسر.. این حرفا چیه مهمون فقط یه آرزو
داشتیم اونم سلامتی تو بود.. کسی بخاطر خودش
نمیگه.. چرا نمیخواین بهم بگین چرا سهیل
نمیاد.. سرش را پایین انداخت و دستاشو توی جیبش
کردو برگشت طرف پنجره..--- اینهمه طاقت آوردی
این چندروز دیگم روش..-- همچین میگی چندروز دیگه
که انگار میخوای بگی چندساعت.. شرمنده ترم نکن
محمدحسین.. چیکارش کنم؟.. سالمه سالمه، اینو که دیگه
میتونی جواب بدی.. باور کن سالمه.. چشم
بستم.. چندلحظه بعد اومد روی صندلی کنارم نشست و
دستم و گرفت بوسیدو گفت یکم دیگه. طاقت
بیار.. پوز خندم را دید... دکتر کلی سفارش
کرد دارو هامو بخورم.. پیاده روی کنم.. کار سنگین
نکنم.. کارهای دیگم فعلا تعطیل... گفت حال کم کم
خوب میشم و خطر رفع شده.. خوشحال بودم انگار
خیالم آسوده بود.. چشمهای سها ستاره بارون بود.. پدرم
بهمرا یها صبح اومدن و سامان هم موند که مرخص
شدم.. سامان به اصرار مامانش منو برد خونه
مامانش.. ناهار درست کرده بود سوپ درست کرده
بود.. یه تخت یه نفره گوشه سالن گذاشته بودن که اینجا

استراحت کنم. مامان واسم منو سها آبمیوه آورد گفت
تو هم با بهوش نبودن فرقی نداشتی از بس هیچی
نمیخوردی. پدر و پرستو با کلی خوراکی مقوی و میوه
او مدن دیدنم. سامان کباب خرید. اینجا بیشتر جای
خالی سهیل را حس میکردم و داشتم دیونه میشدم. دیگه
واقعا نمیپرسیدم چون اونها جوابی نداشتن. شب سامان
مارا رسوند خونه. در بسته خونشون هم حالمو بد
میکرد. یعنی خانومشم نمیتونست بیاد. رفتم دوش
گرفتم بعد حدود دو ماه. شب سها چراغها را خاموش
کرد و اوند من دارو هامو خورده بودمو دراز کشیده
بودم. دستم را باز کردم سر سها روی دستم نشست
و آروم بخودم فشارش دادم. لاله گوشش را بوسیدمو
گفتم چقدر خوشبختم خدا بازم فرصت دادکنار تو باشم.
-- من خوشبختم که تورو دادم. لبهاشو به کام
گرفتم. کوتاه بوسیدمو گفتم من خوشبختم که تو مال
منی. بعدیکم حرف زدن خوابیدیم. دو سه روز به
همین منوال گذشت همه می اوندن دیدنمون. لااقل اونا
باشن فکر سهیل کمتر اذیتم میکنه. این مدت اونقدر
فکر این قلب لعنتی و عمل و. بودم به شرکت اصلا
فکر نمیکردم. به درک حالا که سهیل بخاطر شرکت
نمیاد همون بهتر که بهش فک نکنم. دو هفته گذشت

ومن هر هفته میرفتم تا دکتر حالمو چک کنه. حالم خیلی بهتر بود پرستاری بی نقص سها و دیدن حال خوبش حال منم خوب میکرد... با سها پیش دکترم رفتیم معاینم کردوگفت برو به زندگیت برس فقط یکم مراقب خودت باش و دارو هاتم تا یکماه بخور.. لازم نیست زودبه زود بیای ماهی یکبار بیا کافیه... سها از خوشحالی میخواست پروزا کنه... خدامیدونه این مدت چی کشیده.. دلم میخواست همه راشام دعوت کنم ولی بخاطر نبود سهیل و خانومش.. با جای خالی سهیل چیکار میکردم.. یکروز صبح که باسها صبحونه میخوردیم تو فکر بود و انگار میخواست حرفی بزنه دارو هانو دادوکنارم نشست سرش پایین بود... چیزی شده سها جان-- میخواستم یه چیزی بهت بگم-- میشنوم، نکنه سهیل از شرکت اخراج کرده-- نه... حس میکنم میخوای از سها بگی-- می خوام از سهیل بگم... حیف که بی طاقت دیدنشم و گرنه نه اسمشو می آوردم نه میزاشتم تو اسمشو بیاری... بگم؟؟-- بگو-- اونروز که از فرانسه اومدن توی ماشین همش میگه پس محمدحسین چرانیمده.. همه میگن کار داشته باور نمیکنه.. میخواد زنگت بزنه.. سامان نمیزاره و گریه می افته.. سعیل دادمیزنه چی شده، بهش

میگن رفتی توی کما.. از همون راه او مد
بیمارستان.. من زیر سرم بودم باهم فقط زار زار گریه
کردیم قضیه عمل و قلبتو واسش تعریف کردم.. میگفت
نمیدونی با چه امیدی او مدم که شماها راهمون اول
ببینم.. اونروز تاشب موندکنار مون از بس تو سرش زد
و گریه کرد التماسش کردم آروم باشه.. شب منو بزور
فرستاد خونه.. میگفت سهیل اگه بمیره که بزاره همش
تو توی بیمارستان باشی.. رفت کلی التماس کرد
گذاشتن بیاد پیشت.. پرستار گفت از بس حرف زدو
گریه کرد از اون اتاق بیرونش کردیم.. صبح که دیدمش
کلی فرق کرده بود.. گفت میره دوش بگیره
و بیاد.. خانمش ر افرستاده بود خونه مامانش.. سرش را
آور دبالا.. دید چقدر منتظرم ادامه شو بشنوم--- تا رفت
لباس عوض کنه.. طلبکارها با سرباز میریزن دم
خونشو و میرنش زندان. دادزدم--چی؟؟ زندان--قسم
مون داده بود بهت نگیم تا حالت بدنشه.. نزدیک ۳ ماهه
زندان.. ناباورانه نگاهش میکنم که میگه بابا زمینشو
فروخت و خودشو سامانم ماشین هاشونو فروختن
سهیل اون خونشو فروخت باقسط بندی داره میا
بیرون.. انگار بدهی هاش دیگه زیادنیست.. سامان میگه
داره جون میده از دوری محمدحسین.. میگه فقط دیونه

نشہ خیلہ.. سرم را گرفتہ با دودستم.. اصلا فک
نمی‌کردم

کار شرکت به اینجا رسیدہ باشہ به ذہنم خطور نمی‌کرد
سہیل زندان باشخ.. صدای سہا رامیشنوم.. از بس
سامان با وکیل شرکت جلسہ داشتن و دادگاہ رفتن
و او مدن.. بلاخرہ رضایت طلبکارها را گرفتن البتہ یہ
در صد کمیش مونہ.. بامکت میگہ.. امروز قرارہ آزاد
بشہ.. میای بریم استقبالش.. بغض کردہ بودم فقط ہاج
واج نگاہش می‌کردم قطرہ اشکم کہ چکید.. لبخند تلخی
زدوگفت ہمہ دارن حاضر میشن.. اگہ تو دوس داری
ماہم بریم.. فقط سرتکون دادم و گفتم حاضر شو
تا بریم.. خودمم با دست و پای سر شدہ داشتہ آمادہ
میشدم.. باورم نمیشہ سہیل ۳ ماہہ زندانہ.. کلاً حرف
نمیزدم بقیہ باماشین پدر میرفتن ما باماشین خودمون ---
محمد حسین خوبی؟؟ -- خوبم عزیزم.. نگران نباش.. با
فاصلہ از بقیہ پارک کردیم.. ہمہ دم در زندان
منتظرش بودن.. بعد از ۲۰ دقیقہ چشم انتظاری.. در
باز شد.. دیدمش ساک بہ دست لاغر او مدبیرون بہمراہ
سامان... دیدم کہ اول سامان را بغل کرد.. بعد بابا را بغل
کرد بعد سہا را بغل کرد چقدر طولانی.. بس دیگہ سہیل

بی طاقتم نکن.. جلوی خانوش ایستاد و اورا هم بغل کرد مرتیکه بی حیا صداشو میشنیدم بمیرم که اینقدر اذیت شدی.. لبخندی زدم و خریدم بیشعوره زن ذلیل.. روبه سها داشت باهش حرف میزد.. یه لحظه دیدم جایی که بودمو نگاه کرد شروع کرد به دویدن.. اشک ریزان میخندیدم.. نمیتونستم بدوم.. زانو هام بی حس شدو زانو زدم روی زمین.. خورد زمین و دوباره دوید دادزد محمدحسین... کنارپام زانو زد همو محکم و مردونه بغل کردیم هر دو اشک می ریختیم-- کشتی منو بخدا.. داشتم جون می دادم از دوریت.. اون حرف میزدومن فشار دستامو بیشتر میکردم..--وای محمدحسین.. رفیق سهیل.. عزیزه سهیل.. نبینم توی بیمارستان باشی.. بیشعور مردمو زنده شدم وقتی بیهوش دیدمت.. صدای بقیه را که شنیدادبیاتش عوض شد.. نامرد بیشعور چرا بیهوش نمی اومدی.. آخه تو اصلا میدونی آنژیو رابا کدوم ژ مینویسن که میری آنژیو میکنی.. هنوز اشکهاش می اومد.. دستمو نوازش گونه روی کمرش میکشیدم---پاشین دیگه.. خجالتم نمیکشن.. جلوی زن هاشون.. رزیتا: ما که از همون اول میدونستیم سر هوو اومدیم.. حالا تازه داشتیم همو می دیدیم آروم گفتم-- آه چقدر زشت شدی سهیل.. همه

خندیدیم.. دوباره گفتم همسایه زشت نمیخوام--مگه همه
قراره مته تو خوشگل باشن که هر روز چشم بخورن
..دستم را گرفت باهم پاشدیم خم شدلباسم
رابتگونه.. دستشو گرفتم---و ایسا مته بچه آدم
نمیتونی.. روبه خانومش گفتم اونوقت شما سر هوو
اومدین نباید می اومدین ملاقات هووتون---شرمنده
آقامحمدحسین.. جویای احوالتون بودم سهیل همه را منع
کرده بود حرفی بهتون بزنن.. منم میترسیدم پیام حرفی
بزنم.. ایستادم جلوی همه سهیل دوباره بغلم کردوگفت
ببین یکماه خونتونمبرا خوابم نمیرم.. فهمیدی.. دم گوشم
پیچ زد.. غلط کردی.. مزاحم نمیخوایم.. تازه حال خوب
شده.. باخنده شیطانی گفت.. بی شرف.. حالا دوباره
زیاده روی کن.. بلند گفتم حالا آب خنک روی ماه
عسل چسبید.. همه خندیدندوسهیل خندان گفت گوربابای
ماه عسل تورو چیکار میکرده گوشه بیمارستان.. رو به
بقیه گفتم این زندانی زشتو بیرم سلمونی و پیام اصلا
قابل تحمل نیست.. سها گفت: عه قابل تحمل نیستو یه
ساعت بغلش کرده.. قهقهه سامان وسهیل و خنده بقیه
بلند شدومن با ابرویی بالا و لب به دندون گرفته به
سها نگاه میکردهم.. از خنده بقیه خندیدمو گفتم حسودی
میکنی شماهارا که زودتر بغل کرد.. خندیدیم...مامان

گفت پس ناهار درست میکنم بیاین.. واسه کی
منتظر تون باشیم.. سهیل:دیگه واسه ناهار سعی میکنیم
بیایم.. نگاه به نگاه نگران سها دادمو گعتم نگران نباش
عزیزم خوبم.. همه میدونستن آرایشگاه بهونست منو
سهیا باید یکم باهم حرف بز نیم بخاطر حدود ۳ ماهی که
هموندیدیم.. ما باماشین من رفتیم وبقیه باماشین بابا
رفتن.. سهیل ر اندگی میکرد.. جدی شدیم که گفتم بدهی
مون چقدره؟؟! --اونا که دیگه چیزیش نمونده... این
قر دادهای جدید که بستیم با مبالغ هنگفت را حالا باید
خسارت بدیم.. منظورت قرار دادهایی که من امضا
کردم --- فکرشم نکن.. شده کلیه هامو بفروشم شده فرش
زیر پامو بفروشم نمیزارم بیفتی زندان... اگه سهیل
مرده باشه تو بری پشت میله ها.. نگاهش کردم وگفت
خدانکنه سهیل.. دور از جون.. همینکه تورو دارم دلم به
همه اتفاقها قرصه.. خدا تورو عوض چه کار خوبی بهم
داده که فقط هستی غم هیچیو ندارم.. لبخندی
زدوگفت.. والا کار خوبی که نداری خدا خواسته یه
حالی بهت بده منو بهت داده.. میخندیم.. --چشمم به
در سفید شد تا بیای-- شرمندتم قسمشون داده بودن
نگن.. منم به این فکر میکردم اگه تو هم می اومدی
ملاقات حتما تحمل اون میله ها آسونتر بود... --منم اگه

برم و تو ملاقاتیم باشی و اسم آسونه--میگم نمیزارم
بری.. از عصر می افتیم دنبال کارها--به این زودی--
محمدحسین موضوع جدی تر از این
حرفاست.. سرتکون میدم..--فعلا حدودای ۱۰۰ میلیارد
بدهی داریم. ترسان نگاش میکنم که میگه به سامان
گفتم واسه عصر باصدری بشینیم چهارتایی یه فکری
بکنیم...--شرمندتم سهیل--تو چرا.. به تصمیمی بود که
همه باهم گرفتیم همه باهم تاوانشو میدیم اون کیانی
حیوون را اگه پیداش کنم زندش

نمیزارم.. میخواست موضوع عوض کنه که گفت
خودتی را خوب اومدی.. خندیدیم و گفتم منو چی فرض
کردی--شرمندتم--باش تا اموراتت بگذره..--میخاستم
فکرت جاهای دیگه نره--موفق شدی....((سهیل)) همه
چیز خوب بود بغیر از بدهی های شرکت.. حال
محمدحسین که خوب باشه حال سها خوبه، حال سها
که خوب باشه حال من و بقیه خوبه.. شب از
کنار محمدحسین تکون نمیخوردم دست خودم نبود مدام
یادم میاد خدا اونو دوباره به ما داد اگه بر نمی گشتی
چی.. حال حالا باید باشه تا حال خوب بشه.. یه آن
سرمیز شام نگاهم به نگاه رزی افتادیه نگاه دلخور

و پراز بغض.. سربه زیر شدمو خجالت کشیدم نباید
اینقدر حواسم رابه محمدحسین می دادم که رزیتا
راناراحت کنم.. ولی فقط بخاطر کما رفتنش بود وگرنه
من در این حدبی جنبه نیستم.. آخرشب همه باحال
خوب رفتن ولی همه میدونستیم این بدهی و اسمون
در دسرساز میشه... من این سه ماه که رفتم فقط
واسه ۵میلیارد بوده تازه با فروش خونه مو ماشین
هامونو و زمین بابا فقط ۱۰۰ میلیونش مونده که قسط
بندی شد ولی این ۳۰میلیارد و همه چک ها را
محمدحسین کشیده.. نگران بودم و راه حلی به ذهنم
نمیرسید بجز اینکه بریم باهاشون حرف بزنیم و وقت
بگیریم.. دم در خونه چهارتایی ایستادیم مثله
همیشه.. یواش پیچ زدم زیر گوشش-محمدحسین باید یه
شب تنهایی بریم یه جایی حسابی حرف بزنیم. اونم
یواش پیچ زد تو اول باید تمام اون ده روزو تعریف کنی
بعدمن تعریف میکنم.. خندیدیم بغلم کرد که گفتم مثلاً
چی میخوای بشنوی از اون ده روز-- همه چیزشو.. با
مشت آروم میزنم توشکمش.. دوباره گفت.. بمیرم که
ماه عسلت خراب شد-- فدای سرت تو خوب باشی
هر روز ماه عسل برام.. قهقهه زدیم وگفت زهرمار
بیشعور.. خندیدم.. رزیتا به یها گفت بهتره ما بریم مزاحم

حرف زدنشون نشیم.سها..دقیقا..منم موافقم..چشمکی
به محمدحسین زدم که گفت خدا به دادمون
برسه..خداحافظی کردیم و داخل شدیم..حدسم درست
بود..یه دعوای جانانه..توی اتاق خواب داشتم
تیشرتمو در می آوردم قبل ناهار اومده بودم دوش
گرفتمو لباس عوض کردم..رزیتا هم اومد تو اتاقو رو
برگردوند..پاشدم دستشو گرفتم وگفتم به به رزیتاخانوم
تحویل نمیگیری..همین جمله کافی بود..تا بغض
وسکوت سه ماهش شکست و شنیدم آنچه نباید میشنیدم-
آره من تحویل نمیگیرم..من به رفیقم چسبیدم و ازش
دل نمیکنم..تو خوبی..من مته این زن و شوهرای
عاشق به رفیقم چسبیدم..گریه افتاد..من کجای زندگی
توئم...چرا منو آوردی توی این زندگی که همه جاشو
رفیقت پر کرده..تو فقط اونو دوس داری..اون برات
جای همه را گرفته..جایی برای من نذاشته..--ایناچیه
داری میگی؟؟ گریه ش بیشتر شد---آره برای تو
مسخره ست..برای من مسخره ست.بشنوم شوهرم از
دوری رفیقت داشته دیونه میشده.رفیقتشو میپرسته..از
زندان که بیرون اومدی فقط تو چشمات یه چیز
بود..فقط محمدحسین..اونقدر همه مارا سرسری بغل
کردی تا و دیدی که فقط زودپرسی رفیقت

کجاست.. برا خودم متاسفم که همه بهم میگن شوهرت
رفیقشو از زنش بیشتر دوس داره.. تو فقط به فکر
اونی.. اگه راس میگی زن داریو ازش
یادبگیر.. روبروم ایستادو گفت هیچی از هم جنس
بازها کم ندارین.. دستمو بردم بالا و محکم زدم تو
دهنش.. صداهش بند اومد ولی اشکهایش باسرع
بیشتری میریختن یکم صبر کردو گفت بزن بازم
بزن.. معلومه که زن نمیخوای.. همون واست کافیه منو
آوردی اینجا کلفتیت رابکنم و شهوتت را ارضا
کنی.. همین دوتا کار که اون نمیتونه واست بکنه.. داشتم
منفجرشدم و اون ول کن نبود خواستم خودشو خالی
کنه.. چشم بستم و اون ول نمیکرد.. ولی کور
خوندی.. میرم از این خونه.. طلاقمو میگیرم ناخودآگاه
سیلی بعدی را چنان زدم تو صورتش که پرت شد
روی تخت.. با دستاش صورتشو پوشوند و هق هقش
اتاقو دربرگرفت.. داد زدم.. ببند دهنتو هرچی هیچی
نمیگم.. سه ماه زندون بودم.. نزدیک دوماه زندان
بود.. حالا بعد این مدت همو بغل کردیم به خانوم
برخورده هرکی دیگم بود هیمنکارا میکرد.. ۱۰ روز
ور دل تو بودم همه فرانسه راتاب خوردیمو خوش
گذرونی توی بهترین هتل و بهترین جای شهر میدونی

از پول کی بود میدونی چقدر پولش بود. خودش زنشو
جایی نبرد و واسه ما بلیط چندمیلیونی گرفت... بلانداش
انگار امشب کمر به قتل زندگی مون بسته بود.. آره
هرکی بود همینکارا میکرد.. ولی دیگه نمیگفت یکماه
خونتون می مونم برای خوابم نمیرم.. من جلوی بقیه
چقدر خجالت بکشم که تو پایبند خونه نیستی همه
فهمیدن تو اصلا زن نمیخوای.. چقدر همه بهم تیکه
انداختن برای تو کی من مهم بودم. هیچوقت منو ندیدی
همه حواست به اون بود ولی ایندفعه راکور خوندی
من دیگه سر این زندگی نمی مونم.. باید انتخاب کنی یا
من یا رفیقت.. یا اونو از زندگیت بیرون میکنی یا من
خودم میرم.. دیگه نمیتونم تحمل کنم.. سرم رابا دستام
گرفتم لب تخت نشسته بودم و او رفت از اتاق
بیرون... لعنت به این زندگی که هیچ جوره روی
خوش به ما نشون نمیده.. با بدبختی خوابم برد.. صبح
ساعت ۸ توی شرکت جلسه داشتیم.. یه لحظه هم از
فکر حرفای رزی بیرون نمی اومدم شاید کمی
حرعاش درست بود ولی من همه جا نشون دادم که
چقدر

دوستش دارم... لیست اموال من را جمع بستیم.. محال بود که این پول جمع بشه.. فعلا قرار شد جمعشون کنیم و باهاشو جلسه بزاریم تا راضی بشن.. شب که او مدم خونه رزیتا نبود.. یه برگه گذاشته بود نوشته بود ((فعلا به کسی نمیگم دلیل او مدتم چیه.. فقط ده روز فرصت دارییا خونه را عوض کنی و انتخاب کنی من یا اون.. به جون بابام شوخی نمیکنم تا جلوی من اون رفاقت مسخره را تموم نکنی بر نمیگردم.. برگه را توی مشتم مچاله کردم.. از خشم دندان هام را بهم فشار دادم.. بعد این همه فشار و زندان حالا تازه قهر کرده.. زنگش زدم جواب نداد.. اینو کجای دلم بزارم.. مگه میتونم قید رفاقت با محمدحسینو بزنم.. محاله.. همین دیروز بهش گفتم کلیه هام حتا فرش زیر پانو میفروشم و ننیز ارم بری زندان... هر روز با طلبکارها جلسه داشتیم اونها پول میخواستنو ما پولی نداشتیم و من خسته تر به خونه تاریک و ساکت بر میگشتم.. دو شب بعد رفتم خونه پدرش.. همه با روی خوش ازم استقبال کردن.. رزیتا را هم دیدم با دلخوری نگاهش کردم.. بعدشام و خدا حافظی او مدتوی حیاط واسه بدرقم.. برگشتم طرفشو گفتم برو وسایلتو جم کنو بیا بریم سر زندگیمون.. توی این وضع باید

کنارم باشی الان وقتش که نیست که تنهام گذاشتی..--
منو نمیخوای همه کس و کارت کنارته.. غریدم
رزی؟؟ چقدر تو بی انصافی.. قول میدم دیگه
تکرار نشه.. برو جم کن بریم.. شرمندم نمیام.. منو
مضحکه عامو خاص کردی.. راستی بابلگفت بقبه
بدهی تو میده.. میتونی بیای تو اداره شون
کار کنی.. نیش خند زدم.. من چی میگم تو چی
میگی.. خیلی جدی گفت تا چندروزه دیگه دادخواست
میاد دم خونت--- ر ز ی؟؟؟ گفتم همچیو درست
میکنم.. تمومش کن--- گفتم که خیلی زیاد توی تصمیم
جدیم.. من توی اون زندگی آرامش ندارم همه بهم
سرکوفت میزنن.. همه غلط کردن.. بهت میگم باهاتش
صمیمی نمیشم دیگه.. حرف تو سرت نمیره.. کار به
صمیمی بودن نداره.. اون همه دلتو گرفته.. دستی به
گردنم کشیدم و گفتم.. اون توی کما بود و من هر لحظه به
این فکر نمیکردم که دیگه بر نمیگرده و خواهرم سیه
بخت میشه چون اوضاع قلبش زیادی بدبود.. بعد ۳ ماه
که همو دیدیم همو بغل کردیم این کجاش طعنه زدن
داره.. تو از اولم میدونستی ما باهم خیلی صمیمی
هستیم..-- تو هرکاری کردی که عروسیمدن یه شب
بشه.. عه بی انصاف خودت گفتی جشن و عروسی

نمیخوام.. اتفاقا اون همش میگفت واسه خانومت جشن بگیر--- من گفتم تو هم از خدا خواسته قبول کردی... ازش روبرگردوندمو از اون خونه زدم بیرون دارم می ترکم از این همه فشار.. ببین چیو بهونه کرده.. روزها بافشار زیاد کارو اعصاب خوردی میگذشت.. نداشتن بودم کسی بفهمه رزی نیست.. ولی چندروزه بعد در کمال ناباوری دادخواست طلاق اومد دم خونه.. کلافه و سردرگم بودم اونقدر فشار روم بود که عقم کار نمیکرد.. بهش زنگ زدم تا جواب داد عصبی داد زدم-- چرا فکر میکنی طلاق میدم--- مطمئنم قید همه را بخاطر اون میزنی.. منکه دیگه هیچ--- چرا اینقدر عوض شدی رزی--- از بس تو ندیدیم خستم-- چندبار بگم برگرد دیگه تکرار نمیشه-- جلوی من بهش میگی رفاقتمون تموم شده--- الان؟؟؟ توی این وضعیت--- کاری از دست تو بر نمیاد.. قرض تورو بابام میده.. مگه میشد اونو با این همه بدهی تنه بزارم اون تصمیم منم بود واسه اون قرار دادها.. خستم... صداشو میشنوم-- بخاطر من اگه دوستم داری-- بخاطر تو هر کاری میکنم ولی تو یه چیز محال ازم میخوای--- سختم نیست چه برسه به محال.. باشه حالا که تو نمیتونی قدمی بخاطر

زندگیمون برداری من تمومش میکنم.. از اولم
میدونستم تو منو انتخاب نمیکنی.. قطع کردم.. روی مبل
نشسته بودم و سرمو گرفته بودم مو هام چنگ
میزدم.. سرم رابه مبل تکیه دادم و چشم بستم... دادگاهو
نرفتم.. اخطاریه اومد و اسه دادگاه بعدی که اگه نرم
اون میتونه غیابی طلاق بگیره.. شبی که روز بعدش
دادگاه داشتیم اس زد--هنوزم به کسی نگفتم.. امشب
میگم، تو هم فردا میای دادگاهو همه چیز تموم میشه--
من نمیام تو هم برمیگردی سرزندگیت--نع.. من
طلاقم میگیرم وکیل گرفتم--بیجا کردی---بین سهیل
من فردا از اون دادگاه با نامه محضر میام
بیرون.. باور کن همه چیز فردا تموم میشه.. صورتمو
با دستام پوشوندم دلم میخواست بخوابم و بیدار شم ببینم
همه چیز یه خواب بد بوده... نیمه های شب بود و هنوز
بیدار بودم دوش آب سرد هم حالمو بهتر
نکرد.. ساعت ۹ دادگاه داشتیم.. ساعت یه ربع به ۹ اس
زد.. برگرد هر کاری بگی میکنم... گوشیو پرت کردم
و سرمو به دیوار کوبیدم... ((محمدحسین)) رفتار سهیل
خیلی وقته عوض شده.. میزارم سر اینکه توی فشار
بدهیه شرکته.. از فکر اینکه ۳۰

میلیارد با امضای من بدهی جور شده شبها خواب
نداشتم تقریباً یکماه بود که سهیل آزاد شده بود و منم
حال جسمی بهتری داشتم شبها تا دیر وقت بیدار بودمو
فک میکردم قراره چی بشه.. بسها کنارم بود تمام این
لحظه ها.. رابطه ای بینمون نبود از بس هر دو مون بی
اعصاب بودیم و من که حوصله خودمم نداشتم... خودم
به درک بسها را چیکار میکردم معلوم نبود چقدر زندان
برام در نظر بگیرن.. بسها هم خدارو شکر وضعیت
را درک میکرد خونه که می اومدم فقط با سکوت
و مهربانی هاش بهم آرامش میداد همش

میگفت درست میشه خدا بزرگه.. بهش میگفتم همینکه
سهیل دنبال کاره است خیالم راحتیه.. نمیزاره کار به
جاهای باریک بکشه.. یه شب که بسها مشغول آماده
کردن شام بودمیخواستیم یه حرفی به سهیل بزنم گفتم
میرم در خونشونو میام تا شامو بکشی.. یه مدرک از
اونموقع که سهیل مدیرعامل بود و به درد دادگاه
میخورد تا بدهیش کسر بشه چون طرف قرار دادها به
وظایفشون عمل نکرده بودن و یه طرفه فسخ کرده
بودن.. این برگه راتازه از توی کمدخونه پیدا کردم
زنگ زدم.. رزیتا خانوم در راباز کرد سر به زیر سلام

کرد--سلام رزیتا خانوم..احوال شما..دیگه به این خوار شوهر سر نمیزنین--شرمنده یکم گرفتار بودم--دشمنتون شرمنده سهیل هست--بله بفرمایید تو..سهیل روی مبل نشسته بود با دیدنم بلند شد خانومش رفت پشت این تو آشپزخونه..باهاش دست دادم وگفتم به شریک عزیز..بین چی برات پیدا کردم..وسط سالن روبروی آشپزخونه ایستاده بودیم تعارف نکرد بشینم منم مته خودش ایستادم.پوشه راگرفت نگاهی بهش انداخت..نگاهش متفاوت بود تاحالا اینطور ندیده بودمش..خیلی جدی گفت..پس اونروز تاحالا کجا بود-تو کدم تو خونه بود..اتفاقی پیداش کردم..حدس میزدم باید چنین چیزی داشته باشیم ولی نمیدونستم کجا گذاشتیم--چطور نمیدونستی تو خونت همچین چیزی داری..دادزد اصلا کی گفته اینو ببری تو خونت....انگار سهیل دعوا داشت میخواست منو بزنه..آروم گفتم شرمندم..میگم که یادم نبود دادزد بیخود یادت نبود میدونی ۳ماه الکی آب خنک خوردم..زندگیم جهنم شده آقا تازه میگه یادش نبود..یه قدم فاصله مون را پر کرد و دادزد یادت کدوم گوری بوده.نکنه از پدر سوختگیت بود رونمیکردیش..وای سهیل چی میگفت..نمیخواستم جلوی خانمش وضع از

این بدتر بشه.. آروم گفتم حق با توئه معذرت
میخوام.. یقم را گرفت غافلگیر شدم.. دادزد میخوام
صدسال سیاه معذرت نخوای مرتیکه.. یه مکثی کرد
نفسی گرفت.. من ناباورانه نگاهش میکردم اون
اصلا نگاه نمیکرد.. با غرشی که تا بحال ازش ندیده
بودم دادزد.. گم میشی از خونه من بیرون، دلم نمیخواد
دیگه دور بره زندگی من بپلکی.. نفسم گرفت.. عربده
زد فهمیدی؟؟.. خانمش داشت نگاهمون میکرد شوکه
بودم اصلا نمیتونستم حرف بزنم.. همینطور که یقم را
گرفته بود هولم دادو من با شونه به ستون وسط
خونشون خوردم.. داد زد برو از خونه من بیرون چشم
فشردم یه قدم رفتم عقب خانومش ایستاده بود.. روبه
خانمش گفتم ببخشید رزیتا خانوم حلال کنید اینجوری
شد.. همینطور که بطرفم می اومد دادزد با زن من
حرف نزن بی شرف.. هلم داد به طرف خروجی، گم
شو بیرون از خونه من.. چه مرگش بود این.. بغض
داشت خفم میکرد بزور سعی کردم نیفتم نگاهی به
صورت پر از عرق و قرمزش کردم روبروی هم
ایستادیم.. باید باهش وداع میکردم این سهیل دیگه
رفیق نمیشد دست لرزونم را روی شونش فشار دادم
و با صدایی که می لرزید گفتم آروم باش.. تو جون بخواه

رفیق..چشم گم میشم..اگه تو بخوای از روی این
زمین گم میشم..تو آروم باش..دستمو برداشتم سرم
راپایین انداختمو ازش رد شدم به طرف در رفتم
داشتم خفه میشدم..تا در راباز کردم سها پشت در بود-
چرانمیای گفتم دوباره این سهیل نگهت داشته واسه
شام..داشتن میشنیدن..--آره عزیزم تو از کجا
فهمیدی..درشونو بستم ..سهیل..تو چیکار کردی با
من...((رزیتا)) تا در بسته شد افتاد روی زمین..دویدم
با یه لیوان آب رفتم طرفش..سرشو از لیوان
برگردوند...سه روز بود با اسی که داده بود برگشته
بودم(هرکاری بگی میکنم) اونقدر خوشحال بودم که
انگار تو آسمونها سیر میکردم..یعنی میشه سهیل برای
من باشه فقط..امشب وقتی محمدحسینو دیدم خجالت
کشیدم..سهیل گفته بود هر وقت فرصت شد همه چیو
تموم میکنم تاخیالم راحت بشه با زجر کشیدنی این
حرفو زده بود..نمیدونستیم محمدحسین میاد..سهیل
داشت جون میداد تا اون حرفها رابزنه..امشب تازه
فهمیدم محمدحسین واقعا لیاقت این همه دوس داشتن
را داره..جملش توی ذهنم تکرار میشه..(تو جون
بخواه رفیق..چشم گم میشم)بعد اونهمه توهین و تهمت
به سهیل میگه تو فقط آروم باش.سهیل گفته

بود از همون فردای اونشب که اون حرفها رازده
رابطش با محمدحسینو کم کرده.. دو روز
ندیدمشون.. سهیل دو روزه تب و لرز کرده فقط اسم
محمدحسینو میاره.. بزور چشم باز میکنه.. دلم بر اش
سوخت شاید طلاق دادن من اینقدر بر اش سخت
نبود که به ناحق به دوستش توهین کنه بخاطر
من.. سامان زنگ زد به موبایلش که من گفتم حال
سهیل خوب نیست او مد بردیش در موناگاه.. بزور
سرم و دارو.. روز سوم تونست چشم باز کنه یکم که
بهتر شد مرخص شد.. ترجیح می دادیم در مورد اون
موضوع حرف نزنیم.. ((محمدحسین)) اونقدر حال بد
بود که نتونستم شام بخورم.. بغض توی گلو مته مار
چنبیره زده بود و داشت نفسمو میگرفت.. کلا که کم غذا
میخوردم.. پیریشونیمو که دیدگفت.. چته محمدحسین
چقدر ناآرومی؟ دلم میخواست گریه کنم.. بزور گفتم
حالم خوش نیست.. تو شامتو بخور من میل ندارم.. روی
تخت دراز کشیدم.. لبهای سها کنار گونم
نشست.. موهاشو از صورتش کنار زدمو گفتم تو بخواب
عزیزم.. توی آغوشم فشردمش شاید حال

بهتر میشد.. مگه میتونم خوب بشم سهیل... سهیل... سهیل
چطور اینقدر راحت کلک این رفاقتو کندی... اون فقط
میخواست این رفاقتو تموم کنه... از بهونه گیری
هاش.. از دادز دنهاش.. از توهین و تهمت هاش... سها
خوابش برده بود که رفتم اتاق بغلی مون.. پشت پنجره
ایستادم.. چهره خشمگین سهیل که هلم میداد که فحشم
میداد که سرم میزد تا صبح جلوی چشمم بود.. ((دلم
نمیخواد دیگه دور بره زندگی من بپلکی-- با زن من
حرف نزن بی شرف-- گم شو از خونه من
بیرون)) چقدر جمله هاش معنی داشت.. چقدر دور بر
زندگی من نپلک معنی داشت... چقدر با زن من حرف
نزن توی خودش معنی داشت.. چقدر بی شرف گفتنش
معنی میداد... گم شو از خونه من بیرون چندتا معنی
میتونه داشته باشه... کجا اتهام گذاشتی سهیل.. کجا
پشتمو خالی کردی.. چطور دوباره بی تو شدم.. شونه
هام می لرزه و مردونه گریه میکنم از حرفایی که
شنیدم.. از اینکه نمیدونم به چی گناهی مته آشغال
از خونش پرتم کرد.. به چه گناهی توی خونش پیش
زنش بهم گفت بی شرف.. گفت گم شم.. سرم به دیواره
وباز گریه میکنم.. یه جایی توی قلبم میسوزه.. دلم
نمیخواد باور کنه سهیل دیگه نیست.. دلم نمیخواد باور

کنه رفاقتمون تموم شده... اشکم میچکه... سرم رابه
دیوار تکیه میدم اشکم می چکه.. در مانده و تنها و دل
شکسته... هوا روشن شده بود در اتاق باز شدو سها
اونقدر سریع وارد شد که نتونستم صورتمو پاک کنم به
طرفم پاتند کرد--چی شده محمدحسین.. کنار دیوار
زانو زدم اوهم کنارم نشست.. دستاش را دو طرف
صورتم گذاشت اشکهام را پاک کردو گفت جون به
سرم کردی.. لب زدم چیزی نیست.. سرم را توی
آغوشش گرفت.. دلم نواز شهاشو میخواست
..دلم...دلم... سرم را روی پاهاش گذاشتم.. دستای سها
موهامو نوازش میکرد.. دستم رامیبوسید.. صدای اذان
که اومد فهمیدم یه شب را درسوگ رفاقت با سهیل به
سحر رسوندم.. کمکم کرد نماز خوندم و توی اتاق
خوابمون دراز کشیدیم.. روبروی هم بودیم دستشو
کشیدمو توی آغوشم فشردمش که گفت یه چیزی بگو
دلم آردم بشه.. منو میشناخت من حتا زندان بدهی
چندمیلیاردی و.. نمیتونه از پابندازه میدونه یه زخم
اساسی تو خوردم میدونست هر چیزی نمیتونه منو
اشک منو در بیاره.. --چی بگم..-- از وقتی از خونه
سهیل اوندی حالت بد بود.. شام نتونستی بخوری و گرنه
نمیزاشتی تنها شام بخورم.. لبخند تلخی میزنم از تلخیش

چشم می بندم باید یه چیزایی بدونه--یه چیزی میگم تو
دیگه در موردش چیزی نپرس..دیگم در موردش هیچ
وقت حرف نزن باهام..خب؟؟ پلکهای خوش حالتشو
بازو بسته میکنه..لب میزنه..بگو--چیزه خاصی نیست
باسهیل بحثمون شد..--یعنی چی؟؟--یه چیزایی شاید
عوض شه..--مثلا--میونمون شکراب شد..فک نکنم
حالا چیزی درست بشه..--سهیل دوباره دیونه شد
یه چیزی گفت--راضی نیستم در این مورد باهاتش
حرفی بزنه..هر اتفاقی بیفته شماها خواهر برادرین ما
دوتا دیگه صنمی باهم نداریم..این زنجیر بلاخره بین ما
پاره شد...--تقصیر کی بود--هیچی نمیدونم..چشم بستم
تا دیگه چیزی نپرسه((سها))خوابش نمیرد مته مار
گزیده ها بخودش می پیچید..ساعت ۷ بود پاشدم
صبحانه را حاضر کنم زنگ زدن پاشده بود تا
حاضر شه بره شرکت..در کمال ناباوری دیدم تاز
کلانتری او مدن..تا آماده شد او مدسمت منو پرسید
کیه؟؟دم در رسید دید من زبونم بند
اومده..مردکنار سر باز گفت همینه جناب سروان..دست
بند رادر حالی به دستش زدن که از خجالت سرشو
پایین انداخته بود..دم در که داشت میرفت صداش
زد..محمدحسین...برگشت یه نگاه پر از غم بهم کردو

رفت. پشت در نشستم و با صدای بلند گریه کردم
نگاهش که از دیشب بی فروغ شده بود حالا دیگه به
یکباره پر از غم شده بود..--بمیرم که با این حال بد و
شب بدی که تا صبح پشت اون پنجره گذرونده بودی با
اون همه فشار و مریضی حالا باید بری پشت میله
های زندان...لباس پوشیدمو رفتم باید به پدرش به
پدر خودم خبر بدم تا یه فکری بکنن..به هر کسی که
کاری ازش بر بیاد متوسل میشم..اگه سهیل بود نیازی
نبود من به آب و آتیش بزنم ولی با حرفای صبحش
قطعا سهیل دیگه کمکمون نمیاد گرچه از سهیل
بعیده..((محمدحسین)) یک هفته ای هست اومدم
اینجا..جایی که قبلا سهیل بوده..سها یکبار اومد
دیدنم..از خجالت از پشت شیشه فقط نگاهش کردم..دستم
پیش نرفت گوشو بردارم..یکم با چشمای بارونیش
نگاهم کردگوشی به دست منتظر موندوقتی دید اصلا
دستم پیش نمیره و لبهام واسه حرف زدن باز همیشه
رفت..شاید تا آخر عمر اینجا بمونم..سهیل گفته بود اگه
دوتا کلیه هام..اگه فرش زیر پامو بفروشم نمیزارم
زندان بمونی...چطور این دختر و بدبخت
کردم...سامان به دیدنم اومد و گفت دارم تک به تک
میرم سراغشون تا باهاشون حرف بزنم..بهش گفتم

خودتو اذیت نکن.. بچسب به زندگیت.. این پولی نیست
که بشه جورش کرد.. سامان خیلی با روحیه
گفت.. امیدت بخدا باشه.. چرا اینقدر ناامیدی تو.. بابا هم
یروز او مدباهش با شرمندگی که داشتم گفتم شمارا هم
علاف ندونم کاری خودم کردم.. چی میگی
پسر.. امیدت بخدا باشه همه چیز درست میشه.. نمیتونم
باور کنم سهیل قرار نیست بیاد.. ((رزیتا)) حالش
خوب نیست ساکته.. حرف نمیزنه.. غذا

نمیخوره.. دیشب خوته پدرش بودیم بعد این مدت که
مادرش مدام زنگ میزد.. وقتی اونجا سها راتها دید
و مامان گریون گفت یه هفته ست محمدحسین
زندانه.. او فقط سکوت کرد.. مامان گفت.. دوباره چتون
شده.. تو که الان باید خودتو به آب و آتیش بزنی برای
رفیقت.. سرش پایین بود حرف نمیزد.. میترسیدم از این
همه غصه سخته کنه.. شب وقتی رفتم توی
اتاق.. دراز کشیده بود آرنجش را روی پیشونیش گذاشته
بود.. کنارش نشستم.. دستش را گرفتم.. پیشمدم بودم
بدجورم پیشمون بودم که به این روز انداختمش.. سهیل
جان؟؟ پشتشو بهم کرد.. آروم گفتم.. غلط کردم
عزیزم.. غلط کردم.. رفتم روی تخت کنارش دراز

کشیدم تا صورتشو ببینم.. دستمو که روی صورتش
حس کرد چشماشو بهم فشار د وگفت دیگه هیچوقت
در موردش حرف نزن.. یکم فرصت بده خوب
میشم.. پتو را روی سرش کشید.. این سهیل که من می
بینم امیدی به خوب شدنش نیست.. حالا نه روح سهیل
را داشتم نه جسمشو.. فقط یه اسمی ازش مونده بود
سهیل نابود شده بود.. ((سها)) شبها خونه بابا بودم.. یه
شب خونه خودمون بودم که سامان او مدوبزور گفت
.. نمیزارم تنها بمونی.. یکم وسایل برداشتم و رفتم خونه
مامان.. مامان خیلی ناراحت بود.. باباهم با سامان کلی
حرف میزد که باید یه کاری بکنیم مریضه نباید اونجا
بمونه.. دلم داشت میترکید وقتی تو زندان دستش
لرزیدو نتونست گوشیه برداره.. دیونه شدم وقتی دیدم
این محمدحسین منه که به این روز افتاده.. به اندازه
صدسال توی این یکهفته شکنجه شده.. رفتم خونه
پدرش.. اونها هم ناراحت بودن پرستو گریه
میکرد.. پدرش با دیدن گریه من گفت.. گریه نکن
دخترم.. از زیر سنگم شده پول جور میکگم و میارمش
بیرون.. شب وقتی سهیلو خونه مامان دیدم یه جسم
بزرگ بود حال بده محمدحسین یادم اومد... وقتی دیدم
اونم حالش بدتره تا محمدحسین وقتی دیدم حرفی واسه

گفتن به سوالهای مامان نداره بغضم ترکید.. جلوش ایستادم.. تا سرشو آورد بالا چشمام از اشک جوشید و با دستای لرزونم لبه کتشو گرفتمو گفتم.. بگو خونتون چه اتفاقی افتاده بود.. بگو چی دیده بو چی شنیده بود که وقتی اومد میلرزید.. هق زدم بگو چی بینتون گذشت که گفت زنجیر این رفاقت بلاخره پاره شد.. بگو چی بهت گفت که بهم گفت شماها همیشه

خواهر برادرین.. مادیگه باهم صنمی نداریم.. اونکه تورو از جونش بیشتر دوست داشت سرچی دعواتون شد که گفت راضی نیستم بری باهاش در این مورد حرف بزنی.. سهیل؟؟ اونکه رو حرف تو حرف نمیزد پس چرا شب تا صبح پشت پنجره اتاق ایستاده بود و گریه میکرد چی به رفیقت گفتی که صدای گریه ش توی خونه پیچیده بود.. سهیل پس اونکه قبل اومدنش خونتون میگفت خیالم راحت اگه زندانم بیفتم سهیل هست.. هق میزنم گفت سهیل هو اتو داره.. اون بیاد ملاقاتم زندان سخت نمیگذره.. سرشو تا جایی که میتونست به زمین دوخت و من اونقدر هق زدمو که همون جالبه کتتش از دستم جدا شد روی زانو هام افتادمو اون بلافاصله از در بیرون رفت و چند لحظه بعد زنش هم رفت.. دستامو روی صورتم گذاشتمو با بدنی

که بشدت می لرزید ضجه زدم...تا مامان او مد و بغلم
کرد و بردکمکم کرد روی تخت دراز بکشم...از همون
موقع که او مد دیدم تغییر کردم رزیتا هم فقط یه سلام
خشک و خالی کرد..توی دلم گفتم سهیل الان چه وقته
قهر کردن بودشو هر منو به امون خدا ول کرده..اونی
که همه امیدش به سهیل بود...تاقیامت هم شوهرم توی
زندان بمونه..روزای ملاقات میرم دیدنشو بهش امید
میدم..همینکه اون هست منم هستم عاشقتر
از همیشه..محکمتر از همیشه..بلاخره خدا از راه بی
گمون فرجی میرسونه و اسمون...روز ملاقات بود
باسامان رفتم..نصف شده بود..اول سامان حرف
زدگوشیو دادو رفت تا منتظرم بمونه..بعداز دو هفته
میخواست صداشو بشنوم..عار غم سفارشهای سامان
اشکهام جاری شد..بایه لبخند بی رنگ گفتم..سلام
عزیزم..نگاهشو ازم گرفت..ادامه دادم..از دوری من
که اینقدر لاغر نشدی..دیدنی هی از دست پختم ایراد
میگرفتی..حالا قدرم رامیدونی..نگاهشو که آورد
بالا..صورتش خیس اشک بود..دستم را گذاشتم روی
شیشه..اونم کف دستشو همونجا که دستم بود به شیشه
چسبوند..باهق هق گفتم بی انصاف یه چیزی بگو
صداتو بشنوم..مکش طولانی شد بزور لب باز کرد--

ای کاش می مردم و تورو اینقدر اذیت نمی کردم.. اخم کردم --دیونه.. غلط کردی این فکر و کردی.. سرتکون داد با افسوس.. خیره شدم توی چشماش.. لب زد قربونت برم.. لبخند بی رمقی زدم و گفتم بازم دلم میخواد میشه بازم بگی.. میون اشکهایش لبخند زد و با حرکت چشم تایید کرد.. آروم گفتم با خودت اینطوری نکن.. همه دارن تلاش میکنن.. توکل کن بخدا --برو دنبال زندگیت.. من معلوم نیست چندسال اینجا باشم.. چقدر بی انصاف بود حقش بود که گوشیه گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم... از اونجا فقط رفتم پیش پرستو.. توی بغلش یه دل سیر گریه کردم.. او هم هم دلداری میداد هم پایه پام گریه میکرد.. ازش خواستم پیششون بمونم اونم از خدا خواسته قبول کرد.. چند شب سامان اومد اونجا.. و گفت باید خونه و ماشینو بفروشیم و کم کم شروع کنیم پول جمع کنیم.. اینقدر شنیدن این خبر برام غافلگیر کننده بود که شوکه شدم.. پرستو گفت

آقا سامان اینا که در دیو دوا نمیکنه.. --بلاخره باید از یه جایی شروع کنیم.. یکم قرض کنیم یکم هم چونه بزنی که فقط اصل پولشونو بگیرنیه قسمتیشم قسط بندی کنیم... پدر گفت از خودش پرسیدی.. سامان

باناراحتی سری تکون دادوگفت اونقدر ناامیده که
میگه بیخیال همینجا میمونم خودتو به در دسر
نداز.. پدر یکم فکر کردوگفت فقط خوشو
بفروش.. ماشینم دست خودت باشه هی میخوای
اینطرف اونطرف بری--باطریشم نمیخواهه.. سامان به
من نگاه کردکه من گفتم منم موافقم.. ماشین منم هست
واسه فروش.. طامان در جواب پدر گفت چشم آقای
یگانه... هفته بعد نرفتم ملاقات.. پرستو رافرستادم..
وقتی اومد حالش بد بود منتظر بودم در موردمن
بگه.. نگاه خیسشو بهم دوخت وگفت.. سراغتو گرفت
گفتم باهانش قهری.. گفت بهت بگم غلط کردم گفتم
نیا.. نیای دووم نمیارم.. بغض کرده بودم.. ایکاش لااقل
سهیل بود.. ایکاشی که روزی چندین مرتبه باخووم
تکرار میکردم.. چطور خودشو کشیدکنار.. چطوری
باور کنم رفاقتشون ازبین رفته.. سهیل چطور میتونست
مارا تنها بزاره.. دلم لک زده واسه محمدحسین.. عجب
غلطی کردم نرفتم ملاقات.. در کمال ناباوری وسایل
خونه را باامان وپرستو جم کردیم و توی زیرزمین
خونه پدرجون گذاشتیم مشتری اومد هنگام
فروش.. سامان هم بود.. خونه خوشگلمون باخاطرات
قشنگمون فروختیم.. وقتی همه چیزتموم شدگریه

افتادم.. ناگهان سهیل در خونشون راباز کردوشنید که سامان در حالیکه بغلم کرده بودمیگفت انشاءالله یه بهتر شو میخرین... سامان با دیدن سهیل ساکت شد.. من رفتم پایین.. نمیتونستم این سکوت و بی تفاوتیش ر ابینم.. خیلی زود سامان اومد و سوار ماشینمون شدیم.. با ماشین چه خاطرات خوبی داشتیم.. یادیدنش مدام بغض میکنم... روزها میگذشت سامان شبانروز دنبال کارهای محمدحسین بود.. شبها دیر وقت میرفت خونه و صبح زود میرفت دنبال کارها... چقدر خوب که سامان ر اداریم اگه سامانم نبودچی میشد....

محمدحسین) چه شب هایی که صبح میکردم و چه روز هایی که شب میکردم که فقط خدامیدونست.. زخمی که خورده بودم هر روز بیشتر عمیق میشد.. و فکر اینکه محاله از اینجا بیرون برم هم مته مور یانه بجوم افتاده بوددر حال متاشی شدن بودم چیزی ازم باقی نمونده بود.. از روی پدر، سامان، سها و پدر و مادرش که دیدنم می آمدن خجالت میکشیدم.. روز ملاقات که پرستو اومدوگفت سها نیمده... داشتم دق میکردم توی این یه هفته فهمیدم اگه سها نباشه.. اگه سها ر انداشته باسم نمیتونم یه لحظه

هم این جهنمو تحمل کنم..اون نباشه واسه نفس کشیدن
هیچ انگیزه ای ندارم..باید باشه تانفسم بره و بیاد و گرنه
همینجا دق میکنم..پرستو وقتی اعتراضم را شنید
لبخندزد و گفت الهی قربونت برم چرا ناراحتش
کردیاون همه لحظه هاش با یاد تو میگذره..گفت او مده
خونه بابا..توی اتاق سابق خودم..همون اتاق که یه
شب تا صبح عاشقانه شنید...چهل روز از تموم شدن من
برای سهیل گذشت...زجر نیمدن سهیل داغونم کرده
بود..ولی بلخودم قرار گذاشتم همینطور که بامادرم
بعدچهل روز وداع کردموبعد قیدشو زدم و
او مدم..حالا هم سهیل را کنار بزارم..یه بار سها
از دهنش پرید گفت میره اداره پدرزنش کار
میکنه..یعنی اینقدر نامرد بودومن
نمیدونستم...((سهیل)) مگه کسی که می میره نفس هم
میکشه..راه میره زندگی میکنه..منکه مُردم..منکه
خودزنی کرده بودم پس چرا هستم..منکه آخر نامردی
پرا در حق رفیقم تموم کردم..چقدر قلبم
زخمیه..زخمهایی که خودم زدم..قلبم جایی که
محمدحسین بود پراز زخمه..دعا می کردم دیگه
هیچوقت نبینمش..این همه خفت..اینهمه نامردی مگه
تحمل کردنیه..مگه باور کردنیه..از روی سها شرم

دارم.. از اونشبی که اون حرفا رو زد شبها نمیتونم
بخوابم بمیرم واسه محمدحسین که اونشب تا صبح
داشته بخودش می قبولونده که سهیل چطور اینقدر
نامرده... وقتی سها رامی بینم فقط دلم مرگ
میخواد.. وقتی خونه رافروخت وقتی اشکهاشو
دیدم آرزو کردم از روی زمین خدا برداشته
میشدم... دیگه واسم هیچی مهم نبود وقتی محمدحسینو
اونجوری نابود کردم مگه چیزه دیگه ای هم هست که
مهم باشه.. این همه بی غیرتی.. این همه نامردی.. حاشا
به غیرت سامان که شب و روز نداره واسه
محمدحسین.. و من خیلی راحت میرم سر کار و شب
میام خونه.. انگار نه انگار رفیقم دو ماهه
زندانه.. خواهرم آواره شده.. شرکت مال هر دو مون
بوده.. چقدر راحت میشد بی غیرت و نامرد شد.. پاپس
کشیدنم تنبیه خودم بود.. همون شب نگاه رزی پر
از پشیمونی بود ولی خیلی دیر.. وقتی خاک بر سرم
کرده بودم.. دوستم را از خونه بیرون کردم هولش دادم
فحش دادم تو هین و تهمت.. نگاههای ملتمشش وقتی
التماس میکرد تمومش کنم.. در عوضش خوب
خاکسترم کرد با حرفاش (چشم رفیق.. تو جون
بخواه.. گم میشم... فقط تو آروم باش) مگه این جمله منو

آروم میزاره..مگه این جمله شبها برام خواب خواب
گذاشته...صبح که میشه میرم سر کار...تو اداره
پدرزن..کارهای اداری نه چندان سخت را انجام
میدم..قسمت باقی مونده از بدهی هامو داده و هر ماه یه
درصدی از حقوقم کم میکنه..واسم ماشین
گرفته..هرچقدر اصرار کردم لازم ندادم گوش
نکرد..ومن دارم جون می کنم که اینقدر دارم مته بی
غیرتها زندگی میکنم..حرفامون با رزیتا به ۲۰ کلمه هم
نمیدسه..ومن از بعد حرفای سها اتاقمو از رزی جدا
کردم..مدام حرفاش توی سرم اگو میشد و نفسم میگره
رفیقم گریه کرده..رفیقم گفته زنجیر رفاقتمون بلاخره
پاره شد...نمیتونم عادی بشم..خودم میدونم که من
همون شب مُردم..من نیستم..من پشت اون میله
هام..بمیرم واسه رفیقی که با اینکه میدونه زده بوده به
سیم آخر..ولی شاید یه جایی از دلش منتظر من برم
ملاقات..ولی امان از وقتی که آرزو کنی بمیدی
وچشمات دیگه چشمتی رفیقتو نبینه..به ظاهر آروم
به ظاهر دارم بیخیالی طی میکنم..رزی یه چیزی را
خوب فهمیده بود که اون سهیل شاد و سرزنده مرده
شاید رستاخیز زنده بشه..اون حالا نه روحمو داره نه
جسمم..((سها)) روزها در تنهایی میگذره چقدر روزها

بدون محمدحسین نمیگذره.. شبها مته مار گزیده ها
بر خودم می پیچم، نیست تا بغلم کنه، نیست تا عاشقانه
بگه.. توی اتاقش فقط بیاد اون شبم.. یاد همه شبهایی که
اگرم رابطه ای نبود ولی اون فقط از عشقش به من
میگفت.. از خودش از من.. ولی حالا که نیست من بددن
محمدحسینم چیکار کنم.. نفس هاش بهم نخوره که دارم
خفه میشم.. دستاش را نگرفتم که حالا دارم می میرم از
بی او بودن.. مامان اعتراض میکنه که چرا دنمیرم
خونشون.. نمیدونم ولی انگار اینجا آرومترم.. اینجا
محمدحسینو بیشتر حس میکنم.. داره ۴ ماه میشه که
محمدحسین زندانه.. پول زیادی جمع نشده.. این همه
پول از کجا گیر میاد.. سامان هر روز دادگاه
وکلانتریه.. از کسایی که پول شرکت را بالا کشیدن
شکایت کرده تا اون پول هر چقدرش که میشه
را برگردونن.. عصر مامان زنگ زد که شب برای
شام سامان میاد دنبالم.. راستش بدون محمدحسین
نمیتونم.. جای خالیش اذیتم میکنه.. دیدن بی خیالی سهیل
دیونم میکرد.. اون هیچوقت منو تنها نمیذاشت.. چی
میتونه این دونفرو از هم جداکنه.. چی میتونست سهیل
را اینقدر بیخیال کنه.. همه میدونستیم این

یه سهیل دیگه ست.. به پرستو گف شب همونجا می
مونم که سامان نخواد دوباره منو برسونه اون طفلک
هیچ استراحتی نداشت.. مامان خوشحال بود.. بابا هم
نبود جایی کار داشته.. امیر علی شیطون و ناز شده
بود.. الهام اعتراض میکرد که خیلی شیطونه.. به این
فکر کردم که آیا ماهم یروز بچه دار میشیم با
محمدحسین... شرمنده الهام بودم شوهر شو اصلا نمیدید
سامان فقط بفکر بیرون آوردن محمدحسین بود دست
تتها... زنگ آیفون را زدن سهیل و رزی بودن.. یه
جعبه شیرینی دست سهیل بود.. فقط باهاشون سلام
کردم و رفتم آشپزخونه خودمو مشغول کردم.. صدای
حرف زدن رزی می اومد.. نزدیکم شد که بهم شیرینی
تعارف کنه.. --سلام سها جون -سلام- بفرما- مگه کام
من بدون محمدحسین شیرین میشد همه شیرینی های
دنیا حالا واسم تلخ تر از زهر بود.. شوهرم با قلب
داغونش گوشه زندانه.. من که هزار بار خواستم با این
درد بمیرم که اینقدر بی کس و تهوس.. ولی اگه قوی
نباشم نمیتونم امیدوارش کنم روزهای خوشی
در انتظار ماست.. --سها جون کجایی، یه ساعت دارم
صدات میکنم-- ببخشید به چه مناسبت.. لبخندش مگینی
می زنه و میگه یه تو راهی داریم.. ناخواسته دستم می

لرز ه.. دلم می لرزه.. بغض میکنم زشت بود بر نمیداشتم
بزور با صدایی لرزان میگم مبارکه بسلامتی.. رفت
ومن اشکهام اجازه مبخواستن تا جاری بشن.. سهیل
دیدم که شیرینی به دست اشک میریزم.. یه نگاهی بهم
کردورفت یه لیوان آب خورد پشت سرم بود.. برنگشتم
بطرفش... فقط باهمون بغضم گفتم مبارک باشه
داداش.. بدون اینکه جوابمو بده از کنارم رد
میشه.. شیرینی را توی سطل آشغال میندازمهرکاری
کردم نتونستم به دهانم نزدیکش کنم.. توی جمع
خانوادگی خودم احساس غریبی میکردم.. سهیل حتا
نگاهم نکرد.. چه مرگش بود خیلی حرف نمیزدما مان
پیشونیش را بوسید و گفت انشاءالله قدمش خبگیر
باشه.. گفت خیلی مواظب رزیتا باش.. مته بچه ها شده
بودم.. دلم شوهرمو میخواست دلم بچه میخواست.. حال
خراب بود بایدمیرفتم توی اتاق محندحسین.. اینجا دیونه
میشدم از سامان خواهش کردم منو ببره.. قبل از سهیل
از اونحازدم بیرون.. توی ماشین به سامان گفتم سهیل
بتو نگفته بینشکن چی گذشته.. سامان سرتکون
دادوگفت هیچوقت توی کارهاشون دخالت نکردم
و چیزی ازشون نپرسیدم سعی کردم سرم به کارخو دم
باشه.. من چه خیزم تری بهش فروختم اون باشوهرم

مشکل داشت..محمدحسین راست میگفت وقتی سهیل بود انگار همه چیز داشتیم اون برامون همه بود ولی حالا جای خالیش کنارمون اونقدر بزرگ بود که باهیچ چی پر نمیشد..اون هفتهحالم خیلی بد بود هرکار کردم نتونستم برم ملاقاتش..حالم وحشتناک بودهرچقدر باخوادم کلنچار رفتم نتونستم برم وچشمم بهش نیفته و ضجه نزنم..یادآوری منتظر گذاشتنش هم دیونم میکرد..چرا این روزای لعنتی تموم نمیشه دارم دیگه کم میارم...از پرستو خواسته بودم اون بره ملاقاتش..وقتی برگشت حرفی نزد فقط از نگاهش فهمیدم حالش زیادی خراب بود..فرداصبح تلفن زنگ خورد برداشتم--الو --سها؟؟حالت خوبه؟-- محمدحسین؟؟--چرا اینقدر بی معرفت شدی..از صدای پر از خشش گریه فهمیدم---ببین من توی این دنیا و توی این موقعیت فقط بایه چیز زندهم..اینکه ۸روز بیار قدنیم ساعت ببینمت و صداتو بشنوم..۸شب هفته خواب تورو می بینم بی انصاف اونوقت تو نمیای..لب میگرم تا زارنزنم از لحن صادقانه ش...بزور میگم حالم خوب نبود پرستو ر افرستادم یه مکثی کردوگفت میخواستی زن همسایه ر افرستی..گوشی را گذاشت..پای تلفن زانو هام خم شد و زار زدم...آخه

دردمو به کی بگم دلم برای آعوشش لک زده بود با دیدنش از پشت شیشه فقط دلتنگیم هزار برابر میشد ((رزیتا)) نمیدونم پس قراره کی سهیل برگرده.. مته چی پشیمونم از خواذخواهیم.. زندگیم با رفتن محمدحسین از خونمون خاکستر شده بود.. همه خوشی هامون.. همه شیرینی زندگی مون با رفتنش از بین رفت.. سهیل فقط نفس میکشه فقط میره سرکار و میادخونه.. فقط من حرفای پیش پا افتاده میزنم و او حتا نگاهم نمیکنه و سربه زیر وبی حوصله فقط گوش میده.. بزور دوتا کلمه حرف میزنه از بس ازش میپرسم.. زندگی مون بهشت بود قدرشو ندونستم و حالا جهنم شد.. گرچه هیچوقت از محمدحسین حرفی نمیزنه ولی داغون بود من ز جر کشیدنشو می ببینم باور نکردم وقتی اتاقشو جداکردو در را قفل کرد.. می دیرم شبها با خوردن یه عالمه قرص میخوابید.. اونقدر از وقتی می اومد خونه میگفتم من بچه میخوام تنهایی تو خونه حوصلم سر میره.. اونقدر تکرار کردم.. لا اقل میخواستم یادش نره ما زن و شوهریم.. یه شب اونقدر گریون التماسش کردم که به اتاقمون اومد.. یکماه پیش فهمیدم بار دارم.. اونم چه رابطه ای.. یه رابطه ۵ دقیقه ای و یک طرفه.. باورم نمیشد سهیل داره اینجوری

تنبهیم میکنه.. این سهیل که یه رابطه را دوسه ساعت طول میداد الان کارش که تموم شد پاشدوگفت بهونه خوبی پیدا نکردی واسه اینکه منو بکشی توی این اتاق... پس اونهمه شور و عشق سهیل کجا رفت.. او الان هیچ حسی نداشت بی حس کامل بود.. فقط یه کار معمولی انجام داد و در کمال ناباوری من باردار شدم... فک میکردم بشنوه باردارم اوضاع بهتر میشه.. وقتی گفتم

باردارم.. یکم خیره نگاهم کردو سرشو پایین انداختو رفت... اون موقع ها چهارتایی دور هم پراز خوشی بودیم محمدحسین بلخودش خوشی رازخونه ما بردشها زنگ میزدو میگفت سهیل خانومم هوس غذای بیرونو کرده.. بیابریم.. جیبهامونو که خالی کنن هوسشون خوب میشه.. ماکلی چیز سفارش میدادیم گرونترین غذا رامیخوردیم.. یه عالمه خرید میکردیم.. سهیل دم در بهش میگفت قریون دستت هر موقع خانومت هوس غذای بیرون کرد خودتون دوتایی برید چرا جیب منو خالی میکنین.. محمدحسین میگفت شرمندم باید به سر خودتم بیاد بلاهای آبجیت.. محمدحسین دیونه سها بود همه کادهاشو

باعشق و اسه خانومش انجام میداد..سهیل هم همیشه
توی جم هوامو داشت ایکاش اون حرفا رو اونشب
از روی عصبانیت نمیزدم..حالا همه چیز پودر شده
بود رفته بود هوا..می تونستم قسم بخورمحتا ذره ای
خوشحال نشد فقط انگار میخواست دهن منو
بینده..حالا هم از خدا خواسه دیگه کاری به کارم
نداشت..بخودم میگم حفته..وقتی دلی میشکنی وقتی
ناحق باعث میشی یه نفر اونطور نابود بشه باید حالا
خودتم زجر بکشی...حق با سهیل بود که میگفت یه
رابطه خوش دور فیک یه دلبستگی شدید و وابستگی
هر دوشون بهم دیگه..اونها رانمیتونست از هم
جداکنه..((محمدحسین)) دیگه عادت کرده بودم به
روزهای تکراری و تموم نشدنی..اوایل توی این
ناامیدی دست و پا میزدم ولی الان غرقش شدم..چاره
ای نبود..از نیمدن های سهیل..تزر کم آوردن های
سها..تزر سامان بادو عده هاش..از بابا که با لبخندی
میگفت خیلی زود همه چیز تموم میشه..از صدی با
زبون بازیش...سها روبرویم گوشه به دست
منتظر بود..نمیتونستم از ش چشم بگیرم به این دیدنش
نیاز داشتم..گوشی رابر داشتم--سلام--سلام عزیزدل
محمدحسین--خوبی---عالی،می بینی که مته تو که

معلومه عالی هستی..بادیدن لبخندم که از اون لبخندهای
تلخی بود که آدم رامیسوزوند رنگ نگاهش عوض
شد---درخواست یهدملاقات حضوری دادم--چرا؟؟--
دارم می میرم از دوریت..از این شیشه متنفرم...---
منکه توی دلتنگی تو غرق شدم..دعاکن بتونم تحمل
کنم..--شرمندتم چه زندگی عاشقانه ای و است درست
کردم--توی همه فیلم های عاشقانه شوهره زندانه و
زنه میره ملاقتش..بزور باهم لبخندزدیم نگاهمون در
هم موج انداخت..لب واکردم--چه خبر خانوم --هیچی
فقط دوری از تو---دیگه--خبرهایی که نشنوی بهتره--
مثلا--پدرشدن سهیل..لبخنداز روی لبم پاک شد ادامه
دادسهیل داره بابا میشه...زودبود برای از هم
پاشیدن..باجون کندن گفتم--بسلامتی عمه
خانوم..لبخندکمرنگی زدوگفت..زودبیابیرون داریم
عقب می افتیم..بهش اخم کردم که اینجا جای این حرفا
نیست..--همینکه تورو بدبخت کردم بسه..بزار یکی
دیگه راآواره نکنم بزار بچه به بغل نیای ملاقات--
شوخی کردم عزیزم..شب تاصبحباز دلم راسهیل آتیش
زده بود..یعنی اینقدر آرامش داشت یعنی اینقدر راحت
زندگی میکردشاید من پرتوقع بودم که فکر میکردم
حالا که من زندانم بقیم نباید زندگی کنن،مگه سهیل

بقیس..سهیل رفیق شریک پدرشدنت مبارک...چقدر
خوبه میتونی اینقدر بی دغدغه زندگی کنی..لامصب
مگه اون شرکت مال هر دومیون نبود..من کدوم
تصمیمو بدون نظر تو گرفتم..چی تورو از این روبه
اون رو کرده..چی تونست تورو سنگ کنه..سهیل مگه
نمیگفتی نمیزارم زندان بمونی..مگه نمیگفتم زندانم اگه
باشم ولی تو باشیو بیای ملاقات همه چیز آسونتر
میگذره...امیدم راناامیدکردی از اومدنت..چطور
میتونی اینقدر نامرد باشی...نکنه تصمیم داشتی بچه
دار بشی منو از خونت پرت کردی بیرون..باید بودمو
می دیدم چطور خوشحالی میکنی از
خبر پدرشدنت...خوبه تهمت شنیدم ونمیتونم فراموش
کنم خوبه فحش شنیدم خوبه کتک خوردم ونمیتونم
فراموش کنم تو که اینارو نشنیدی چطور منو
فراموش کردی..آفرین تو نمونه بارز یه مردخانواده
دوست هستی...ایکاش هیچوقت نبینمت...((سها))
شبها چه خونه بابا چه خونه پدرجون که بودم حرف
حرف محمدحسین..مامان به بابا اصرار میکرد باغی
که از پدر بزرگم بهشون رسیده بود بفروشن..بالا
میگفت این باغ حدود یک میلیارد میشه بقیشو
چیکار کنیم..ولی مامان اصرار میکرد..بابا بلاخره باغ

رافروخت..خیلی ناراحت بودم بزور و بدبختی ۳میلیارد
جور شده بود..ثانیه های دلتنگی تبدیل به دقیقه و
ساعت و روز و هفته و ماه میشدومن به این باور رسیده
بودم که اگه کم بیارم محمدحسین هم کم میاره..باید
سرپا باشم تا مردم بتونه این روزهای سخت را تحمل
کنه ..پدرجون یکشب به سامان زنگ زد که بیاد اونجا
منم بودم..گفت وقتی کارخونه رافروخته یک سهمش
را خودش برداشته و تو کارفرش سرمایه گذاری
کرده..یه سهم هم به پرستو داده و یه سهمش را برای
محمدحسین گذاشته بانک..پدرجون گفت اونموقع ها
جوون و سربه هوا بود نمیشد این همه را دستش
داد..بابا گفت منتظر بودم یه حساب کلی از بدهی ها
داشته باشیم تا بریم از این پول برداریم...این چندسال
این پول با سودش ۵۰میلیارد شده..گفت از فردا
طلبکارها با قراربزار..یکی یکی پولشون را بدیم
و رضایت بگیریم..گفت این مدت خودش رفته دنبال
کارهای طلبکارها و مشغول حساب کتاب
بوده..خوشحال بودم..بعداز ۹ماه

بلاخره گره ها داشت باز میشد یه چیزی هم وجود
داشت شاید پدرجون میخواست یکم محمدحسین تنبیه

بشه تا ديگه اين همه ريسک نکنه..ولی پرستو ميگفت
پدرجون اصلا حواسش به اين پول نبوده که پرستو
گفته سهم محمدحسين رابهش بده الان که احتياج
داره..کارها بخوبي پيش ميرفت سامان و بابا و وکیل
شرکت و پدرجون دوباره شروع کردن که چطور
باطلبکارها قرار بزارن و بدهی ها را بدن و رضایت
بگیرن....بچه سهیل پسر بود..وقتی ميرفتم خونه
مامان..خبرها را بهم میداد..غصه ميخورد که چرا
سهیل اينطوری شده..حرف نمیزنه..ميگفت هرچقدر
ازش ميپرسم چرا قهر کردین حرف نمیزنه..ميگفت
چی باعث شده اينطوری بيخيال باشه اونکه واسه
ديدن محمدحسين از در زندان دوسه بار خورد
زمین..حالا که رفیقش زندانه اصلا دنبال کارهاش
نرفت..اين سوآلهایی بود که خودم هرروز از خودم
ميپرسيدم و ميدونستم تا محمدحسين نخواد نمیتونم از
زیر زبونش بکشم..چی میتونست باشه که محمدحسين
يه شب تا صبح پشت پنجره گريه ميکردو ديگه اون آدم
سابق نشد....کم کم داشت يکسال ميشد که محمدحسين
رفته زندان و سامان که ميگفت همين روزا آزاد
میشه..طلبکارها يکی دوتا نبودن که رضایت گرفتن
ازشون آسون باشه...رزيتا بچه دار شد و مامان با

مامانش بیمارستان بودن..گفتن حال هر دوشون خوبه
و فردا مرخص میشن..هرکاری کردم اوضاع بهم
ریخته بود و نشد برم ملاقات..باید نهار درست
می کردم..تا هفته بعدمته مرغ سرکنده بودم و هر شب
از اینکه چقدر منتظرم بوده ولی این هفته نرفته ملاقات
اشک میریختم..رزیتا اومده بود خونه مامان..سهیل
یکم بهتر شده بود اخلاقش..ولی بامن حرف نمیزد
باز بهش گفتم چشمت روشن داداش..بزور زیر لب یه
ممنون گفت..اصلا نگاهم نکردم محمدحسین راست
میگفت این زنجیر پاره شده بود..مامان میگفت سهیل
پول ماشین پدرنش راداده و حالا که حسابشون رد
شده دیگه نمیره پیش پدرنش کارکنه....وقتی
یکشنبه شد تا صبح از بیخوابی نشسته بودم تا صبح
بشه..لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون..یکساعت
زودتر از وقت ملاقات اونجا بودم..وقت ملاقات شد
هرچقدر اسمشو اعلام کردن نیمد..تا آخر وقت ملاقات
موندمو نیمد..بیغض داشت خفم میکرد نمیتونستم از
اونجا برم..پاهام به زمین چسبیده بود و حرکت نمی کرد
بزور راهی خونه پدرجون شدم تا شب..شب گریان
رفتم خونه مامان..همه بودن..مستقیم رفتم سراغ
سامان..یقه ش را گرفتم و گریان دادندم..معلومه

داری چیکار میکنی؟؟ پس چرا تموم نمیشه.. چرا آزاد
نمیشه.. حالا که پولم هست چرا دست دست
میکنین.. یکساله داریرمیگی خیلی زود آزاد میشه.. بخدا
دیگه نمیتونم.. نیمد پشت گوشی... بخدا دیگه
بسمه.. بسمه دیگه.. دیگه نمیتونم... اون حالش خوب
نیست چرا تموم نمیشه... نشستم سر جام دستام را روی
سرم گذاشتم و زار زدم.. همه نگاهم میکردن.. دیگه رو
راکنار گذاشته بودم سهیل.. رزی.. الهام.. مامان
بابا.. جلوی همه زار میزدم.. سامان نشست کنارم.. سرم
رابغل کرد و روی سزم رابوسید.. توی آغوشش بودم
برادرانه نوازشم کرد.. آروم دم گدشم گفت.. الهی سامان
نباشه که تو اینطوری گریه کنی... قربون دلت
برم.. بخدا خودمم دارم دیونه میشم با هر بار
دیدنت... دیروز دادگاه داشتیم دیدمش بد نبود.. بلندم کرد
وکتش رابر داشت وگفت مامیریم بیرون یکم هوا
بخوریم.. یاهمون نگاه خیسیم به صورتش آروم لب زدم
الهامم بیاد--چشم.. الهام خانوم زود
حاضر شو.. امیر علی موند پیش مامان.. بین دوتاشون
قدم میزدم.. هر دستم تو دست یکیشون بود.. شروع
کردم--توروخدا سامان لااقل توبگو چندروز دیگه
طول میکشه... من دیگه نمیتونم..--عه دوباره که گریه

افتادی--کار شبانروزم همینه..الهام دستم رامحکم
فشر دوگفت غصه نخور عزیزم..تو خونه ما همش اسم
توئه..ماهه خیلی از این اتفاق ناراحتیم ولی از دستمون
کاری برنمیاد--الهام جان وقتی می بینم سامان همش
دنبال کارهای محمدحسینه شرمندتون میشم--این چه
حرفیه قربونت برم...آقا محمدحسین برای سامان مته
داداششه..سامان باهمه وجودشداره تلاش میکنه تا
تموم بشه این روزهای سخت.سامان گفت چی بخوریم
حالا..هردوبا الهام بهم نگاه کردیمو خندیدیم..الهام
سرتکون دادوگفت وسطیه بحث به این مهمی
حواسش به شکمشه..روبه سامان گفتم خوبه ازت
تعریف کردیم گشتنت شد..سامان با دیدن خندم
لبخندزدوگفت همیشه بخندی آجی..یزار شوهرت آزاد
بشه انتقام این اشکها تو ازش میگیریم..خندیدم و گفتم
خودم منتظرم برگرده حسابشو برسم..هرسه
خندیدیم...((محمدحسین)) باکی لج کرده بودم که نه
غذا میخوردم نه میخوابیدم...ازیکشنبه ای که از انتظار
مردمو سها نیمددیگه چیزی نمیخوردم بااینکه ملاقات
حضوری نداشتیم فکر میکردم سها هم مته منه
تایکشنبه بشه و بیاد دیدنم..ولی انگار اشتباه
میکردم...داره برای سها هم عادی میشه این

روزا.. از همون روز دیگه لب به چیزی نزدم.. جهنم
بیام بیرون که چی بشه.. مگه واسه کسی مهم
هستم.. مگه کسی بیرون منتظرم هست که برم.. مادر
نداشتیم بقیم من بر اشون مهم نبودم سها هم که
کنار خانوادش بود.. سه روز که گذشت چشمان سیاهی
رفت و بیهوش شدم... توی درمونگاه زندان بستری
شدم.. کم خونی هم

داشتم.. دو روز زیر سرم بستری بودم.. اونروز به
سهیل میگفتم زشت شدی.. پس خودم چی؟؟؟ حال
بدمیشد از قیافهء داغونم.. این همون شهابه که سامان
میگفت همه را در به در خودت کردی.. سامان.. یکه تاز
معرفت این روزها.. روز دادگاه را رفتم سامان
و صدری بودن.. اصلا فرصت نشد باهاشون یه کلمه
حرف بزنم.. یکم دیر اومدن و بعدمنو هم
زودبردن... یکشنبه حال خوب نبودسرگیجه داشتم
دارو خورده بودمو دراز کشیده بودم.. سربج افتاده بودم
و نرفتم سالن ملاقات... خدایا یه فرجی برسون.. بخودت
قسم دیگه دارم کم میارم.. خسته شدم.. یکسال شد اینجام
گفتنش آسونه ولی هر ثانیه توی قفس باشی و نتوتی
پرواز کنی می فهمی دوری از خانواده یعنی

چی...یکسال رفتم سالن ملاقات و هر بار باخودم گفتم
این دفعه دیگه سهیل اومده..((سهیل)) حال خوب
نمیشد..سرم را لای برف کرده بودم و به کسی کاری
نداشتم از وقتی سها را شیرینی به دست و صورت
پراشک دیدم و برای اینکه خفه نشم یکم آب خوردم
از وقتی دهانم باز نشد تا جوابشو بدم از وقتی هر روز حال
زار شو رامی بین و به روی خودم نمیارم از خودم بدم
میاد تحمل خودم سخت شده..ایکاش بچه
نداشتیم..حوصله خودمم ندارم..وقتی یادم میاد وقتی
محمدحسین فعمید دارم پدرمیشم چه حالی شد از خودم
بدم میاد وقتی بیاد بیرون و بچه منو ببینه چه فکری
میکنه اون حتما فکر میکنه همش فکر عیش و نوش
خودم بودم..من فکر نمیکردم با اون بیار..حالا بیا
ثابت کن من طوری این یکسال خورده ای همون بیار
پیش زخم بودم هه چیو باید ثابت میکردم....جهنم بزار
دهن رزی بسته بشه و به درد خودم بمیرم..این مدت که
باردار بود خیلی کنارش نبود دست و دلم به زندگی
نمیرفت اضافه کاری موندم تا هم اون پول رد شد هم
پول ماشینو دادم حالا فعلا حوصله هیچکاری راندارم
میرم محل کار بابا الکی یه ما میشینم..می بینتم..میبینه
زیادی خرابم ولی سکوت میکنه...عیدگذشت..ماه

رمضون. محرم گذشت و محمدحسین نبود.. توی محرم
یه شب رفتم به اون هیئتی که داشت.. پدرشو دیدم
از یکی سوال کردم گفتم آقای یگانه چندساله هیئت
رامیگردونه و محمدحسینم هر سال هست... وقتی سها
یقه سامانو گرفت و با تمام وجودش ضجه زد که دیگه
نمیتونه.. بهش حسودی کردن هم به خواهرم که میتونه
درد دوریشو جار بزنه و گریه کنه. و سریکی خالی
کنه.. من چی؟؟ دلم یه دل سیر گریه میخواد... و خوش
بحال سامان که سها دردهاشو به او میگفت سامان که
یکسال شبانروز داره فقط می دوه تا محمدحسینو بیاره
بیرون... سها از من ناامیدشده بود و منکه هیچوقت سها
را تنها نمیذاشتم اینبار خوب تلافی کردم.. حاشا به
غیرت شوهرش که به هیچکس نگفته سر چی بهم
زدیم.. اگه سها یا خانوادم یا خانوادش-می فهمیدن
هیچکس دیگه نگاه نمیکرد و همه مته خودم میشدن
که از خودم متنفرم... چندین بار تا دم زندان رفتمو
نتونستم برم ملاقات... بار رفتم تازه حالشو بدتر
میکردم چون خودم حالم از خودم بهم میخوره چه
برسه به اون. خودمو به دیونگی زدم.. بزار همه بدونن
بی غیرتم.. بی معرفتم.. بی لیاقتم... دلم داشت می ترکید
از ندیدن محمدحسین... دیدن پسرم توی اون لباسهای

سفیدو آبی.. با جشمای مشکى و باز... فقط تونست
نامر دیمو بیادم بیاره که ای کاش یکسال دیرتر بدنیا
می اومد.. فقط دعا میکردم هیچوقت چشمم بهش نیفته
وگرنه باید برم از شرم بمیرم... آراد را بوسش
کردم... نگاهم کرد شاید قدم تو خوب باشه یکم
مشکلات حل بشه زیتا بهتر بود و عجیب پشیمونیشو
حس میکردم اوند بهترش کنه بدترش کرد.. به خونه
خودمون رفتیم.. مامانش هر روز می اومد تا کمک دستش
باشه.... ((سها)) یکسال و دو ماه شد و قرار بود این هفته
آزاد بشه.. این مدت به ملاقات که میرفتم خیلی
ناخوداگاه باهم سرسنگین بودیم و خیلی محترمانه
در حد دو سه جمله ی حرف میزدیم.. روی پا بند
نبودم... بلاخره روزی که آرزوشو داشتم
رسید.. روز قبلش بزور پرستو رفتیم آرایشگاه.. اصلاح
صورتو رنگ مو.. کلی ازش خجالت میکشیدم ولی
اون باذوق میگفت بزار یکم روحیه ت عوض
بشه... روز آزادشدنش بود تصمیم فعلا توی همین
اتاق زندگی کنیم اونقدر ازش دور بودم که فقط
میخواستگ نزدیک نزدیک باشه.. با پرستو ملحفه نو
واسه تشک گرفتیم کلی به اتاق رسیدیم.. من وسامان
مامان باب.. پرستو خونه مانده بود هم کنار دخترهای

نازش-که این مدت حسابی باهم صمیمی شده بودیم هم
اسپند دودکنه تا میایم... نیم ساعت در باز شد. قامتش را
دیدم که از چارچوب بیرون اومد.. لب گزیدمو اشکم
چکیدچقدر خودمو کنارل کردم.. روبه بابا سلام
کرد.. بابا بغلش کردوگفت خوش اومدی پسرم..--
ممنونم..-- سلا مامان --سلام پسرم.. خوشحالم می بینم
آزاد شدی..-- شرمندتونم.. باعث دردسر همتون شدم..--
این حرفاچیه. روبری سامان ایستاد سامان با لب های
خندان نگاهش میکرد نگاهش راتوی صورت سامان
آوردلبه اش به خنده باز شد.. سامانو توی آغوش کشید
صداشو شنیدم انشاءالله رفتی حبس جبران
میکنم.. سامان قهقهه میرنه و میگه ماخاک
پاتیم.. هر از گاهی پاتو بردار ما یه نفسی
بکشیم.. و صدای خوشگل محمدحسین. نوکرتم سامان
جان..-- اختیار داری جای شما روی چشمهای
ماست.. صدای مامان اومد. بقیشو

بزارین واسه بعد این دختر تلف شد
محمدحسین. حواست کجاست.. از بغل سامان دراومد
روبروم ایستاد من نگاهمو آوردم بالا.. اشکم چکیداون
لبخندزد آروم گفتم خوش اومدی..--

ممنون.. خداقوت.. می فهمیدم معنیش یعنی چی.. توی
ماشین هرچقدر مامان اصرار کرد شب بریم اونجا قبول
نکردم و من بدون هیچ خجالتی گفتم مامان حالا حالا به
کسی نمیدمش.. آخر هفته میایم.. همه خندیدن.. قهقهه
سامان همراه شد با چشم غره ای که محمدحسین
مهمونم کرد.. محمدحسین روبه من گفت پدرم خوبه
چرا انیهد--میخواست بیادبراش کاری پیش او مد..--چه
کاری؟؟--الان میریم خونه ببینش--حالش خوبه--آره
عزیزم نگران نباش برای نمایشگاهش یه مشکلی پیش
او مد.. دم خونه پدر پیاده شدیم.. محمدحسین تعارف
کرد همه بریم داخل.. پرستو نداشت مامانو بابا برن
برای ناهار نگهشون داشت و محمدحسین
با اصرار سامانو فرستاد تا با خانومش بیان.. تا غروب
ماندنو رفتن.. محمدحسین دوش گرفته بودو اصلاح
کرده بود آخ کی بشه این صورت شیش تیغت رایه
دل سیر ببوسم... چقدرم سنگین رنگین شده بود لا اقل
کنارم می نشستی دستتو که میتونی پشت کمرم
بزاری.. یکبار او مدم دستشو بگیر کسی ندید ولی
دستشو را عقب کشید.. صورت برگردوندم.. صداشو
کنار گوشم شنیدم.. انبار بارو تم عزیزم.. بزار همینطور
بگذره تا تنها بشیم.. نمیخوام دلتنگیم اینجوری رفع

بشه بزار تنها شدیم لمست کنم.. تا صبح فقط توی بغم فشارت میدم.. آروم گفتم توی اون اتاق تا صبح عاشقونه.. آروم چشم بست.. پدر جون واسه نمایشگاهش مشکلی پیش اومده بود.. انگار مجوزش صادر نشده بود.. قرار بود فردا مشکل حل بشه.. مامان تا لحظه آخر که خواست بره گفت پنجشنبه شب خونه ما دعوتید از الان میگم.. محمدحسین با نهایت احترام گفت چشم زحمت میدیم.. شام را زود خوردیم.. پرستو نداشت ظرفها را بشورم و گفت برای داداشم چایی ببر.. امیر آقا داشت با پدر جون و محمدحسین صحبت میکرد.. خونه دو طبقه بود و درهای ورودیشونم جدا بود.. پرستو طبقه پایین.. پدر جون طبقه دوم و اتاق محمدحسینم بالای طبقه دوم با سرویس کامل.. پرستو پاشد روبه شوهرش گفت پاشو بریم بچه ها خوابشون میاد.. میدونستم بی طاقتی ما را دیده کلافگی و محمدحسینو دیده که پاشد.. از صبح که اومدیم یه دقیقه هم باهم تنها نبودیم... ماهم که پاشدیم پدر جون یکبار دیگه محمدحسینو بغل کرد و گفت تو نفس منی پسر، تو زندگی منی، حواست بخودت باشه.. ولی باهمه اینها وای بحالت خم به ابروی این دختر بیاری دیگه.. داغونش کردی این مدت...--چشم پدر.. شما هم

همه دارونداره منید... من زودتر او مدم اتاقمون.. گفته
بودم تخت نمیخوام میخوام مته اون شب روی زمین
بخوابیم.. تشک ملحفه وبالشت نو.. داشتیم.. لباس
عوض کردم.. مو هامو باز کردم یکم آرایش کردم.. در
زد و اومد داخل و در رابست.. وقتی رختخوابمون
را دید.. خندید و گفت آخ چه خوابی بشه از امشب... دکمه
هاشو باز کرد در حالیکه بطرفم می اومد پیرهنشو پرت
کرد پشت سرش.. مقابلم ایستاد دستامو گرفت و گفت
همه جوره شرمندتم--- از امشب فرصت داری
نبودنهایتو جبران کنی.. نگاهم که بالا اومد توی نگاه
براق محمدحسین آروم گرفت.. در حالیکه از هم نگاه
نمیگرفتیم.. با لبخند من اونم لبخند زد.. فاصلمونو
پر کرد.. لب گزیده بودتنگتر از همیشه منو توی
آغوشش میفشرد.. من بخاطر اینهمه دلتنگی اشک
میریختم و اون منو بیشتر فشار میداد بخودش.. سرم
روی سینه ش بود دستاش روی شونه های لختم قفل
شده بود.. واسه دقایقی همینطور موندیم.. که صدای پر
از خشش را کناد گوشم شنیدم.. به روح مادرم اگه تو
این بیرون نداشتی می مردم.. تنها انگیزم واسه برگشتن
تو بودی.. نفس های داغش به گوشم
میخور دکنار گوشمو چندین بار بوسید.. لبهاش به مو هام

و بعد به سر شونه های لختم رسید.. نگهم داشت و چسبیده
بهم موندیم.. این بار من دستامو دور گردنش حلقه
کردمو لبهامو روی لبهای خوشگلش گذاشتم.. دستاش
محکم بهم زنجیر شده بودن تا منو نگه
دارن.. با هر بار لمس لبه‌اش بیشتر دلتنگ اون روزهای
دور مون بودم.. چقد گذشته و ما همو نداشتیم.. هنوز بهم
چسبیده بودیم مگه رفع میشد این دلتنگی.. روی پام
ایستادمو گفتم بخوابیم، خودت گفتی تا صبح فقط
عاشقانه میگی.. یه تای ابروشو بالا برد و با نگاه
پراز شیطنت گفت با این لباس و این آرایش.. خندیدم.. با
یک شلوارک خوابید.. آعوشش ر ابرام باز کرد چراغ
خوابو روشن گذاشته بودم.. وقتی دستاش منو توی
محاصرهء قشنگ ترین زندان دنیا برد فقط نفس
میکشیدم.. سر شو توی مو هام فرو برده بودو چشم بسته
نفس میکشید.. و من کنار نفس های اون نفس
میکشیدم.. مدام توی دلم میگفتم خدایا شکرت که بهم
برگردوندیش... منو برگردوندون حالا بالا
بودم.. چشماش پراز ستاره بود.. لبه‌اش پراز خنده
بود.. بخم شدم کوتاه بوسیدمش.. مظلومانه گفت.. توی
زندان آرزو میکردم فقط چند ثانیه بغلت کنم تا آرم
شم.. التماس خدا رامیکردم بتونم بیار دیگه بغلت

کنم..لبخندخوشگلی تحویلش دادمو گفتم ولی من اصلا
دلَم و است تنگ نشده بود..خندیدیم..لب گزید و گفت
خوبه..تا صبح ازت اعتراف میگیرم..-
چطوری؟؟چشمکی زد و آروم لب زد با پوزیشن های
مختلف..نگاهم صاف شد و میون قهقهه
هاش..دندونهامو روی بازوش

گذاشتم توی بغلش افتادم..اصلا یه سانت هم منو
از خودش جدا نمیکرد..موهامو نوازش کردو گفت
آخرین باری که باهم بودیم کی بود..هرچقدر توی
زندان فکر کردم یادم نیومد..خندیدمو گفتم توی زندان
به این چیرا فکر میکردی--اون قدر توی زندان
فرصت داری که به همه چیز میشه فکر کنی..--فک
کنم قبل کمارفتنت بود..--یکسال ونیم پیش..--اون
دو هفته که مرخص شدی که هرچقدر منتظرت شدم
خبریت نشد--نمی دونی چه روزگاری
رامیگذروندم..از دوری تو میترسیدم که بصرم
اومد..باز فشار دستاشو بیشتر کرد..لبهامو بوسید..و حال
دستاش ماموریت رصد بدنمو داشتن..آروم دم گوشم
پچ زد..چقدر دلَم و اسه این شکم تخت و این بدن سفیدت
تنگ شده بود لعنتی..ریز خندیدم..نوازش های که

بیشتر شد با صدای خوشگلی گفت..بهر حال اگه امشب
آماجیشو نداری..زدم توی حرفش--محمدحسین؟؟--
خندیدوگفت نمیزاری که جلم تموم شه..بخودم قول
دادم هر وقت بدستت آوردم چندبار پشت سر هم حسابتو
برسم..ابرو بالا دادمو گفتم چندبار؟؟. روم خیمه زد
ولبهاشو روی لبهام گذاشت..لبه‌اش به چونم رسبو بعد
به زیر گلوم ومن که دیونه میشدم از این مکیدنهای
آروم ونرم وعاشقانه..دست وپا میزدم والتماس گونه
گفتم اینجا نه..توروخدا..منو با دستها و پاهاش زندونی
کرد و اونقدر ادامه داد و تا من تسلیمش شدم..نفس
هامو که شنید واسه چندلحظه ازم دست کشید.صدای
خمارشو شنیدم..فک کنم کبودبشه حواست باشه فردا
کسی نبینه..سکوتمو که دید خندیدو لباسمو بالا زد
..چقدر خوب بود مال هم بودیم چقدر خوب بود
نگاهش اینقدر خوشگل بود..از چشماش عشق و
خواستن می بارید برای هر دوش جون
میدادم..در دنمیزاشت نفس بکشم..بعدیکسال ونیم
میدونستم درد دارم..فهمید دارم دردمیکشم..ناله زد--
چی شدی قربونت برم..سرتکون دادم که یعنی
هیچی..چشمای اشکیم راکه بوسید وگفت بیخیال سها
بزور لب باز کردم تمومش کن..با تکونی که خورد

لب بستم تا جیغ نزنم.. نفس زنان روی بدنم افتاد... دستم
را روی کمرش گذاشتم.. اون دستمو لای موهایش
کردم.. چند لحظه بعد کنارم دراز کشید.. بدنم سر شده
بود... با این اشکت کوفتمون کردی.. منو توی آغوشش
فشرده.. تو چیکار به اشک من داری.. درد باشه اشکم
هست.. همیشه اینقدر مهر بون نباش مخصوصا توی این
مواقع.. سرم را روی دستش گذاشتم.. گوشم را بوسید
و گفت قربونت برم.. فعلا حساب شرمندگیهام داره زیاد
میشه.. گونشو بوسیدم.. چشمکی بهش زدمو گفت برای
بار بعدی دیگه در دندارم.. سرمست خندیدو گفت حرف
بیخود زدم دیگه نمیتونم تکون بخورم.. آخه تو هم
بیارت درست در مونه.. بخودش فشردمو گفت ضعیفه
زبون نریز تا پانشدم.. یا هم خندیدیم..-- بخواب قربونت
خنده هات برم.. صبح صدات میزنم دوش بگیریم..--
صبح؟؟؟-- همین الان صبحه.. خودتو دست کم گرفتی
عزیزم..-- باور کن هنوز از دیدنت سیر نشدم.. خودمو
بیشتر او آغوشش مچاله کردم و گفتم من میخوام
حالا حالا ببینمت.. میون نواز هاش نگاهی به پنجره
انداخت و گفت پاشو خوشگل خانوم تا نماز مون دیر
نشده..-- وای تازه داشتی خوابم میکردی.. یا نگاهی
بهم خندیدو گفت قربون حرف زدنت برم.. پاشو

بعدنماز میخوایم پاشو قربونت برم.. تاظهر
میخوایم.. گور بابای ۳۰ میلیار د.. چشمام باز نمیشد--
تو فقط چشم باز کن بقیش بامن.. دستاشو زیر سرم
وز انوهام و بلندم کرد و به حمام رفت.. و من دست و پا
میزدم.. لباس خواب نیم و جبی را در آورد دستش که
بالا تنم رسید چشمام تا ته باز شد و گفتم
محمد حسین؟؟ داری چیکار میکنی؟؟ خندان گفت گفتم
بقیش بامن.. شما قبول کردی.. زیر دوش
ایستادیم.. نگاهش به لبهای خیس بود بوسید زیر گوشم
گفت زود برو تا پشیمون نشدم.. روی پایستادمو گونشو
بوسیدم و گفتم من برای تو جون میدم.. منو یه سینش
چسبوندو گفت فدای تو بشم.. داری راضیم
میکنی.. خندیرم مشت به شکمش زدم.. منو بخودش
چسبوند باز نگاهش پر از خواستن بود و من فقط
چشماتش و اسم مهم بود... باهاتش همراه شدم.. باهم
نماز خوندیدم خوابیدیم.. با احساس لمس موهام چشم
باز کردم کنارم نشسته بود.. لبخند روی لبش بود و گفت
پاشو بریم صبحونه بخوریم
عزیزم.. ساعت ۱۰ شده.. دستمو گرفت پدر جون
نبود.. میزو نگاه کردم املت درست کرده بود و دوتا
لیوان آب پرتغال.. دست و صورت شسته سرمیز نشستم

نوق زده گفتم شرمنده کردی آقا..لقمه را جلوم گرفت
وگفت دیشب خیلی اذیت شدی عزیزم--فدای
سرت..مهم الانه که حالمون خوبه مگه نه--
عالی..بالقمه های اون صبحونه عاشقونمون تموم
شد..براش چایی آوردم.وقتی باهم سر میز بودیم با دوتا
لیوان چایی..لیوان چاییش را بین دستاش گرفت و بی
مقدمه گفت دلم نمیخواد آخر هفته بشه..منظورشو
فهمیدم وگفتم آخرش که چی..حقم نیست بدونم چی
بینتون گذشته..این سوالو یکساله دادم از خودم
مپرسم..سری تکون دادوگفت میدونی..خودم نمیدونم
اصلا چی شد باور کن که خودمم سرم پرسواله..هنوز
باورم نشده ولی دلم نمیخواد دیگه ببینمش از باب
روزهای خیلی دورمون نه ازباب داداش تو بودن--
اینمدت که خونه مامان می دیدمش.دیدم که کاری به
کسی نداره سربه زیر میادو میره اصلا با کسی حرفی
نمیزنه..--اصلا نمیخوام حسش کنم..--بلخره باید یه
جایی تموم شه..لیوان خالی راروی

میز گذاشت و وگفت سها به جون خودت که بالاتر ا
ز جونت واسه من وجودنداره..اگه فقط بیار حرفی
از آشتی بزنی..نه نقشه بکش..نه بقیه نقشه بکشن..من

بمیرم باهانش آشتی نمیکنم...--چشم عزیزم
نمیگم.. دستشو فشردم.. چندلحظه سرشو پایین انداختو
وبعدپاشد رفت...صدای در اومد پاشدم در راباز کردم
پرستو بود.. باهم روبوسی کردیم.. او مشغول حرف
زدن با داداشش شد ومن رفتم تا ظرفها رابشورم...یکم
بعدها لباس بیرون اومد وگفت میرم یه سر پیش
بابا.. باهانش کاردارم..--باشه.. ماشین
توپارگینگه.. پدرجون داده بود این مدت دست سامان
باشه--خوب کاری کرد..--سوئیچ اونجاست..سوئیچ
بدست اومدپیش پرستو پیشونیمو بوسید ورفت..پرستو
لبخندزنان چشمکی بهم زد.. خجالت کشیدم ازش..--اوه
چه زنداداش خجالتی..لبخندزدم..--قربونت برم
انشاءالله بمونین برای هم..خیلی بهم میاین..لبخندم
بیشترشد.. باهم مشغول درست کردن ناهار شدیم...))
(سهیل)) دلم تاب نمی آوردروز آزادیش با ماشین
رفتمیه گوشه پرت بیرون زندان ایستادم..میخواستم
فقط یه لحظه ببینمش..یه لبخندپیر از حسرت و افسوس تا
آخرین لحظه دیدنش روی لبم بود..هیچ کس نمیتونست
بفهمه چطور روزگار گذروندم..مگه آسون بود اون
زندان باشه ومن نرم دنبال کارهانش..اون ۳۰ میلیارد
بدهکترباشه..من توی اداره پدرزن کارمند بشم..اون از

زن وزندگیش دور باشه و من بچه دار بشم.. همه اینها
وبی تفاوتی هایی که از خودم نشون میدادم همش
زجر کشم میکرد داشت نفسمو می برید.. فقط سیگار
میکشیدم تا چند لحظه یادم بره چقدر بی غیرتم... خودم
را توی دود گم میکردم تا کسی دست و پا زدنم واسه
نفس کشیدنم رانبینه تا کسی نبینه چطور دارم از این
نار فیق میسوزم... ننگ بر من... همه را بغل کرد باسامان
بغل کردنشون طولانی شد.. دیدمش.. دیدمش.. روبروی
سها یکم موند و بعدسوار ماشین شدن.. ایکاش بودم و
بغاش میکردم.. به پاش می افتادمو میگفتم غلط کردم
که تورو اونجور رنجوندم.. تو توی رفاقت تکی...
چقدر خوب بود که مامان باغ میلیار دیش را بخاطرش
میفروشه و هر روز اشک بریزه که این بچه قلبس
نار احته.. سهیل یه کاری بکن.. سامان دست تنها صبح
و شب نداره.. سها داره داغون میشه.. سهیل چرا هیچ
کاری نمیکنی.. من فقط سکوت.. مامان نمیدونست
چطور بلوف زده بودم که فرش زیر پامم میفروشم
و نمیزارم زندان بمونی.. بغض یکساله ای که گلوم
رامیفشرد فشارشو بیشتر میکرد چیزی تا گرفتن تموم
راه نفسم نداشت.. مامان گفت واسه آخر هفته دعوتشون
مکردم.. محال بود باشم توی این جمع.. عصرش

مامان زنگ زد که رزیتا و آرادو بیار..الهامم هست..بردمشون رزیتا تعجب کرده بود --شب که میای..دم خونه که پیادشون کردم گفتم وقتی رفتن بگو پیام دنبالتون..اومد اعتراض کنه..گاز ماشینو گرفتم ورفتم کجا ر اداشتم برم..خیلی وقته تنها وبی کس شدم...گوشیمو خاموش کردم..شاید یه پاکت سیگار بتونه این بغضو خفه کنه

(محمدحسین)) با سها حاضر شدیم..دم اتاق که داشت می اومد بیرون..برگشت بغلم کردوگفت فک نکنم بیاداگه اومد یه سلامی میکنین وتموم میشه..اگه اینقدر ازش شاکی هستی وجودشو نادیده بگیر..اصلا برات مهم نباشه هست یا نه..باشه؟؟--ممنونم از حرفات..ممنونم که درک میکنی..در ضمن شمام اتهام نزار--چشم آقای همسر--قربون چشمات برم..حق با سها بود آخرش یکی همین روزا می بینمش..صداشو میشنوم ودوباره خر میشم...سها نگفته بود اسم پسرش چیه؟منم میلی به دونستنش نداشتم..گل وشیرینی خریدیم وپیاده شدیم..ماشینش نبو..زنگ زدیم رفتیم داخل..سامان اومدتو حیاط استقبالمون..چندروزه ندیدمشو اینقدر دلم واسش تنگ شده بود؟همه خوبها

رابه سامان داده بودن وبه اون مرتیکه فقط دیونگی
داده بودن... بهم رسیدیم سامان روبه سها گفت.. اجازه
هست یا هنوزم به کسی نمی دیش.. یهاخندان گفت نه
گناه داری میزارم مستفیض بشی.. سامان قهقهه زدومن
خندان بغلش کردم.. توی بغلم بود که گفتم هر جور که
فکرشو میکنم شرمندتم ونمیدونم چجوری جبران
کنم.. لبخندبه لب گفت.. دیگه از اون شیشه خسته شده
بودم دلم میخواست بشکنمش.. تار میدیدمت.. دلم
میخواست به این روشنی ببینمت.. باز خندیدیم.. دستمو
فشر دوگفت فقط خواهرم حالش خوب باشه.. سری
تکون دادم وراهی ورودی سالن شدیم بقیه هم اومدن
استقبالم.. خانوم سامان هم خوشامدگفت و احوالپرسی
کرد.. اونکه زنش بود.. سلام کرد سر به زیر شدمو
جوابی ندادم.. همه اون لحظه ها جلوی چشم بود هلم
دادوگفت با زن من حرف نزن بی شرف لعنت بهت
سهیل.. همه نشستیم.. پدر وپرستو وامیرم دعوت
بودن.. نبود ونیمد خداروشکر.. صداشونو می شنیدم از
آشپزخونه که گفتن گوشیشو خاموش کرده.. توی دلم
پوز خندزدم،چه تفاهمی.. چقدر خوب که نیمدی وگر نه
پیمونه بی غیرتیت سرریز میشد... ایکاش از خجالت
نیمده باشی.. تا آخرشب نیمد.. مامان وبقیه خجالت

کشیدن، نمیدونستن که چقدر خوشحالم که نمی
بینمش.. آگه یکار خوب تو زندگیش کرده باشه
همینه... (گم شو از خونه من بیرون) هر شب صداش
هزار بار تو سرم تکرار میشد و من خر نمیتونستم باور
کنم.. همه مشغول چین میز شام بودن و من تنها
بودم.. پدر هامون باهم حرف میزدن.. سامانم با
امیر... مامان او مدکنارم نشست و گفت، قلبت که دیگه
اذیت نکرده عزیزم-- نه مامان خدارو شکر دارو
میخورم ولی کلا خوبه-- ببخش عزیزم هی میگم
مواظب باش و دارو هاتو بخور یموقع ناراحت
نشی.. از همون بار اولی که تو مدی خونموم.. به دلم
بدجور افتاد.. یه حسی بهم میگفت خیلی پسر خوبی
هستی.. وقتی دیرم چطور دخترم که زیادی مشکل
پسند بودر عاشق خودت کردی.. توی دلم بهت احسنت
گفتم.. همه روزهایی که دادم نبود و رفیق پسر
بودی.. دلم میخواست بازم دو ماد خودم بشی.. فقط
میخوام بهت بگم خیلی بیشتر از یه داماد دوستت داریم
و برامون عزیزی.. اندازه پسر هام دوستت دارم.. سامان
که میگه بیشتر دوستش داری.. سربه زیر شدمو گفتم
از وقتی مادرمو از دست دادم و پسر تون از شما حرف
میزد حسرت میخوردم و آرزو میکردم ایکاش لااقل

شماره را داشتم.. به قول خودتون برای بار اول بعد اون
ماجرایها که دیدمتون، حسرت خوردم چه خانواده و چه
پدر و مادریو از دست دادم.. الانگ خیلی خوشحالم
از شنیدن نگرانی هاتون.. کمتر غصه نبودن مادر مو
میخورم.. منو پسر تون بدونین چون من شمارا
مادر خودم میدونم.. خدا حفظت کنه پسر م.. پس زیادی
جدیه که حتا اسمش نمیاریو میگی پسر تون... باشرم
ازش نگاه گرفتم و سکوت کردم.. با مکثی گفت.. حال
خراب اونم نشون میده که بدجور بینتون بهم
خورده.. سر بلند نمیکنم حرفی واسه گفتن ندارم... بالحن
بهتری میگه پاشو بریم سر شام.. این دختر یه ساعت
داره مارا زیر چشمی نگاه میکنه.. نگاهم به طرف سها
کشیده شد خندیدیم و پاشدیم راست میگفت از نگاهش
کنجکاوی میریخت.... همه میگفتن جاش خالیه.. ولی
برای من خالی نبود.... دروغ میگم.. یه لحظه وقتی دیدم
همه هستن و اون نیست دلم گرفت.. خانومش تنها
نشسته بود ازش خجالت میکشیدم بخاطر رفتار اون
شب سهیل.... بعدشام پسر شو دیدم بغل سامان
بود.. نگاهش کردم سامان اومد پیشم نشست.. -- معرفی
میکنم آقا آراد.. لبخند کم رنگی زدم و سر به زیر شدم.. --
سها بهمون گفته در موردش پیشت حرف نزنیم.. خودم

بهش گفتم..سامان نگاه ناراحتمو دید وگفت..شانس این بچه نگفت وگر نه الان یه عموی بهتر تا من داشت.-- شوهر عمه کی تاحالا عمو بوده..جک هاش واسه شوهر عمه..فحش هاش واسه عمه..هر دو خندیدیم..یه لحظه نگاهش کردم خوشگل بود..چشماش مته سهیل بود..انگشتش توی دهانش بود.--فقط از باب آشنایی آوردمش.--نباید اینکارو میکردی..پدرس اصلا دوس نداره اعضای خونوادش از چندفرسخی من ردبشن خودشم همینطور..سامان گفت..پدرش؟؟ مگه زندست..سری تکون دادوگفت خدامیدونه داره چه روزگاری سپری میکنه..توی دلم گفتم آره از این آقازاده معلومه چه روزگاری میگذرونه...بچه صداهش در اومد سامان گفت با اجازه ببرم تحویلش بدم..سها چایی آورد حین برداشتن گفتم چیکار میکنی پیدات نیست رفتیم خونه باید تنبیهت کنم..لبخندخوشگلی زدوگفت میرسم خدمتتون..آروم گفتم اونکه خدمتت میرسه منم..خندان از جلوم

ردشد..یکساعتی که گذشت پاشدیم باتشکر کردن از زحمتهاشون راهی شدیم..حرفهای مامان خیلی به دلم نشست..ماور بونش را همیشه بانگرانیش بهم ثابت

کرده بود..((سهیل)) ساعت ۱۲ گوشیه روشن کردم نیم
ساعت بعدری زنگ زد --بله؟؟-- بیا دنبالمون.. قطع
میکنم.. مرده شور این زندگیو ببرن... اتاق پر از دود بود
غرق شده بودم توی سیگار ویه اتاق تاریک.. پنجره
را باز گذاشتم.. دوش گرفتمو رفتم.. اس زدم دم
درم.. مامان اومدیه ظرف غذا دستش بود.. سامان با
خانومش داشت پیاده میرفت خونشون.. خوش بحالش
هم بخاطر زندگیش هم بخاطر بودنش کنار
محمدحسین.. مامان زد به شیشه زدمش پایینرزتا
سوار شدو صدای پر گلایه مامان.. دستت
در دنکنه... جواب التماسهای من این بود-- همتون گله
میگردین چرا توی مهمونی ها بهم چسبیدیم و حرفامون
تموم نمیشه.. شماها که حالا باید خوشحال باشین
همونی میخواست که همتون میخواستین..-- این جواب
منه.. کی ناراحت بوداز کنار هم بودن شماها.. یه چیزیم
بود شوخی بود.. مگه نگفتم بیا-- جای من اینجا نبود
مامان-- مادرت مُرداز بس این اخلاقت رادید-- سهیل
تمومش کن بخودت بیا این دختر با این طفل معصوم
گناه داره..-- کاری نداری مامان.. شبِت بخیر.. گازشو
گرفتم.. دادزدم-- دهنتمو واکردی رفتی اونجا غر زدی--
نه من حرفی نزدم.. بخاطر امشب که نیمدی میگه.. مٹ

خودم شده بود کم حرف و بی حوصله..میدونست باهام
چیکار کرده..یکسال و خورده ای دید چطور نابودم
کرده..میدونست اعتراض کنه و اسش گرون تموم
میشه....((رزیتا)) دلم یه دل سیر گریه میخواست..کم
آورده بودم..امشب با دیدن محمدحسین سربه زیر و
پر صلابت یاد اونشب افتادم.وقتی گوشهامو تیز کردم
و جواب سلام نشنیدم..حق دادم به سهیل که نیمد..سهیل
را یه تنه نابود کرده بودم..یه تنه از همه جدانش
کردم..یه تنه تنهانش کرده بودم..سهیل روزهای سختی
رامیگذروند..در اصل زندگی خودمو نابود کردم از
شبی که محمدحسین از خونمون رفت رنگ زندگی هم
از خونه ما رفت..خونه پر از دودسیگار بود..فقط
چندروز بعد دعواشون دیدم سیگار میکشه..این چیزی
بود که خودم خواستم..منتظر بودم سوالی از مهمونی
بپرسه ولی مته همیشه سکوت کرد((سها)) شب که
باهم برگشتیم حس کردم حال محمدحسین خوبه فقط
یکم فرق کرده--بفرما خانوم چیه؟نگاه میکنی.--
هیچی،آقامونو میخوام نگاه کنم باید از شما اجازه
بگیرم..لبخندخوشگلی زدوگفت قربونت برم..امشب
کلی فرصت داری نگاهم کنی..خنویدوگفت شوخی
میکنی محمدحسین--نه عزیزم اصلا باهات شوخی

ندارم..دیگه آخر هفته که دیگه شوخی کردن
نداره..وقتی توی اتاق باهم تنها شدیم زودتر از او رفتم
زیرلحاف..تا روی چشمام کشیدم..چندلحظه بعد
حضورشو حس کردم...دستش را دور کمرم حلقه کرد
و از پشت منو توی بغلش کشید ..لاله گوشمو
بوسیدو گفت..خانوم کوچولو..خوابت میادبازم
بوسید..خودم خوابت میکنم..بازم بوسید همزمان
دستاش مامور دیونه کردن من شدن.نوازشهاش بهمراه
شیطنتهاش شروع شد..بی حس شدم--صدای خمارو
زیباش که دلم رامیبرد و شنیدم..یه کاری بکن..داری
تسلیم میشی..می خندیدبا دستاش برم گردوندبطرف
خودش...دستاش روی بالاتم بودلبهاشو به گوشم
چسبوندوگفت دیگه دوس ندارم اینو بپوشی..لب گزیدم
از پروئیش..سوتینمو میگفت..توی چشمهای شیطونش
نگاه کردم که گفت توضیح بدم یا متوجه شدی..تا
او مدم حرفی بزدم سرشو برد زیرگردنم..دستاش رفته
بود پایینتر و حالا لبهاشو گذاشت زیرگلو..او تقدر
دست وپازدم که سرشو بالا آورد وگفت نه امشب باید
یجوری دیگه رامت کنم..نگاهش برق زد..لب زد
اینجوری نگاه نکن..میخورم تا....روم خیمه زدوگفت
فقط میتونه واست دعا کنم مته اوندفعه اذیت نشی..زدم

به بازو شو گفتم نیازی به دعای تو ندارم.. بدجنس
شدو گفت خودت خواستی.. چشمام شیطان شدو گفتم بله
که خودم خواستم... مجبورم کرد همون موقع دوش
بگیریمو بخوابیم.. سرموروی شونش گذاشتمو دستشو
دور کمرم حلقه کرد که گفتم.. محمدحسین میخوای
از شنبه چیکار کنی...--نمیدونم.. تازه میخوایم فردا
باهات حرف بزیم.. پدر گفت بیا تو نمایشگاه کمک
دست من..--پس بزار همون فردا درموردش باهم
حرف بزیم..--باشه قربونت برم.. سرم را بوسیدو زود
خوابش برد عاقر غم تهدیدهاش همیشه اونقدر هوامو
داره که اذیت نشم که آخرش از دستش شاکی
میشم.. فردا بعداز صبحونه با پدر و محمدحسین و پرستو
نشسته بودیم پدر گفت انگار نمیخوای بیای
نمایشگاه.. سرتکون داد و گفت پدر من شغل خودمو
دوس دارم هرچقدر بخورم زمین بازم
پامیشم.. پدر: اونقدر که حبس ابد بخوری.. منو پرستو
خندیدم او و پدر لبخندزدن که پدر گفت.. تنها؟--هنوز
نمی دونم سامان یه حرفایی میزد فردا باهاش حرف
میزنم ببینم چی میگه.. پدر: راستی از فردا برید بگردید
خونه پیدا کنید.. فکر پولشم نکنین... من با اعتراض
گفتم..--عه پدر.. میخواید مارو بیرون کنین مادوس داریم

فعلا پیش شما باشیم--اختیار داری دخترم..قدمتون تاهر وقتی دوس دارین روی چشم من--خدانکنه--منکه از خدامه..گفتم شاید بخواین راحت باشین..محمدحسین گفت..شرمنده پدر اون پولو بهمون بدید یه جایو رهن کنیم ودوباره از صفر شروع کنیم..بی هوا گفتم..تتها؟

بدون سهیل؟

چنان اخمی کردو عصبی گفت..آره بدون داداشت..پاشد رفت..بغض کردم..پرستو دستمو فشرد..پدر جون روبه من گفت ناراحت نشو دخترم..نگاهشو نمی بینی کلافگیشو نمی بینی..داغون شد اینمدت از دوری رفیقش..مقاومت کردم تا اشکم نچکه..هر دوشون تنهام گذاشتن..خودمو با دخترهای پرستو سرگرم کردم..وتا ظهر نرفتم اتاقمون..سر ناهار هرچقدر نگاهم کرد نگاهش نکردم وحتا پیشش ننشستم..پرستو با آرنجش به دستم زد که گناه داده غذاشو نمیخوره..پدر جون گفت..واسه سه شنبه زنگ بزنین خونه آقای سعادت و دعوتشون کنین برای شام..خونه سامان وسهیلیم زنگ بزنین...محمدحسین بعد از تموم شدن غذا گفت سها..سر بلندنکردم..که گفت منکه میدونم چته..میخوای جلوی جمع به غلط کردن

بیفتم..--چشم. غلط کردم،یه لحظه نفهمیدم چی شد. پدر و پرستو خندیدن..منم با لبخندگفتم حالا از دفعات دیگه می فهمی چی شد..پدر قهقهه زدوگفت قربون عروسم برم..حقشه..خوب تنبیهش کردی..محمدحسین دستی توی موهاش کشید وگفت خوبه حالا شوهرپرستو اینجا نیست وگر نه آبرو واسمون نمی موند..من ابرویی بالا دادمو گفتم یعنی هنوز مونده..همگی خندیدم وبا پادرمیونی پرستو ختم بخیر شد..((محمدحسین))عصر زنگ زد سامان گفت خونس..گفتم دارم میام دم خونش بیا تو ماشین باهاش حرف دارم..سوار شد باهم دست دادیم..وگفت تازه امروز میخواستم زنگت بزنم..--چیکارم داشتی؟؟-- حالا شما اول بفرمایید من عرض میکنم..لبخندی به لحن مهربونش زدمو گفتم..از فرادکجا کار میکنی؟؟-- واسه همین میخواستم زنگت بزنم..--خب؟؟-- خودت چه تصمیمی داری..دقیق نگاهش کردم وگفتم من میخوام از صفر شروع کنم..من جا نمیزنم..--سرمایه نداریم..بریم دنبال همون شرکت پلمپشو بازکنیم-- نه..اونجا رادیگه نمیخوام..یه جایی رارهن میکنیم..تو تصمیمت چیه..کمی مکث کردو به سختی گفت..منکه دلم میخواد باخودت کارکنم..ولی نمیدونم تو منو

میخواهی یا نه..نگاهش کردم خیلی جدی حرف میزد..-
--چرا میخواهی باهم کار کنیم..نگاه ازم گرفت
وگفت...کار کردن باهاتو رو دوس دارم..حالم خوبه
وقتی کنارت کار میکنم..دستمو روی دستش گذاشتمو
گفتم..سامان ماباهم تعارف نداریم..من اصلا ناراحت
نمیشم بخوای بری با برادرت کار کنی یا هر جای
دیگه..نیش خندی زدوگفت..پس خودت نمیخواهی
ماباهم کار کنیم..--معنی حرفم این بود..دستشو دراز
کردتا دستمو توی دستش بزارم..با مکت دستم توی
دستش گذاشتم که گفت..محمدحسین من تاجهنم
باهاتم..جا نمیزنم..من نمیتونم جایی کار کنم که تو
نباشی دست خودم نیست..تا آخرش
هستم..رو برگردوندم وگفتم..نگو..توروخدا نگو
سامان..من از این پشتیبانی ها خاطره خوبی ندارم..لب
گزیدمو گفتم داداشتم بیار توی همین ماشین گفت
نمیزارم بیفتی زندان..بعدم..سری تکون دادم..دستمو
محکم توی صورتم کشیدم..گفتم تو اینطور نگو طاقت
ندارم تویی که هر بار مریض شدم هر بار مشکلی
داشتم همیشه بودی را از دست بدم..سامان مته اون
نامرد نباش..می بینی چطور برایش مُردم...دستمو
فشر دوگفت منو اگه با لگد بیرون کنی..من نمیتونم

ازت جداشم.. و نميخوام جايي باشم که تو نباشی.. من
در حد رفاقت باهات نيستم ولی دلم ميخوادمته قبل
دوست و همکار بمونيم.. خنديدم و گفتم راست ميگی
در حد من نيستی حدت بالاتره.. --نفر مایید.. ميدونستی
سهیل میره پیش پدرم؟.. یا اخم گفتم نه.. مگه پیش
پدرزنش نبود..-- بود کار کردو پولهاشونو پس داد و اومد
بيرون... سرتکون دادم و گفتم بيخيال.. پس بریم شيريني
همکاری جديدو بخوريم و ببينيم اونجارو که قرار
ور شکسته کنيم.. خنديديم.. راه افتادم و گفتم
از فردا ساعت ۸ميام دنبالت باهم بریم دنبال کار هاش..--
چشم.. نگاهش کردم و خنديدم لبخندی زد و گفت از من
فقط چشم ميشنوی رئیس..-- زهر مارو رئیس.. ميخنديم
که ميگه چه روزای بدی بود که نبودى.. خدارو شکر
که گذشت.. --اگه تو نبودى همونجا مونده بودم..--
نگو.. من چیکارم.. باهم یکم حرف ميزنيم سامان میره
و با کیک و شير موز میاد.. و ادارش میکنم و اسه
امير علی هم بخره.. گوشيش زنگ ميخوره.. یکم که
بحث شون طول میکشه من ميرم حساب میکنم و ميام
ميشينم روبروش که قطع میکنه و ميگه يه دوستای
دوران دانشگاه بود گفت با دوتا ديگه از بچه ها
شرکت زدیم از من خواست کمکش کنم.. گفتم منو رفیقم

قراره یه شرکت بزنیم.. اونم گفت مادفتر شو جور کردیم.. فردا بیاین درموردش حرف بزنیم باهم شروع کنیم.. چندماه پیش زنگ زد که شما بودی گفتم فعلا وقت ندارم چندماه دیگه زنگ بزنی... منتظر نگاهم کردو که گفتم خب به نظرت چیکار کنیم..--هرچی شما بگی..--سرمو تکون دادمو گفتم باشه فردا ۹میام دنبالت باهم میریم.. اومد بره حساب کنه که دستشو کشیدمو راه افتادیم..--شرمنده آخه چرا شما حساب کردی..-- سامان بیار دیگه بگی شما..میزنم تو دهنتم..لبخندمیزنه و میگه کوچکتري گفتن بزرگتري گفتن..--غلط کردی که تو کوچکتري..میخنده..-- چشم..شما عصبی نشو..فقط امر کن..دستی به کمرش میزنم یه لحظه بیادم میاد سهیل الان داره چیکار میکنه...دلم گرفتو توی ماشین ساکت شدم..سامان متوجه حالم شدوگفت چیزی گفتم که ناراحت بشی..نه..تو مگه بلدی یه چیزی بگی آدمو

ناراحت کنی..نگاهش میکنم که میگه..غیر از خودتون دوتا کس دیگه ای میدونه چرا بهم زدین..سر تکون میدم و آهسته لب میزنم...خانمش..سامان؟ تو همیشه چیزی از کسی نمپرسی..مدلم زیاد پرسیدن و سرک

کشیدن نیست..اتفاق بین شمار اهرم میدونم نه سهیل
حرفی میزنه نه شما..منم غیر از اینکه بخوام بدونم چی
شده...دلم میخواد دوباره کنار هم ببینمتون...فکر کنم
همه اینو دلشون بخواد--اگه تقصیر من باشه
چی؟؟داداشت بفهمه باهم دوباره قراره
کار کنیم...سرشو پایین میندازه و با مکت طولانی
میگه..آیه هم نازل بشه که همه اتفاقات دنیا زیر سر
توئه، من سر حرفم هستم..لبخند یوری میزنم و میگم
اوضاع خیلی خرابه که..میخنده و میگه..پس دیگه
نپرس..آبروریزی میشه..میخندیم و میگم خودم
چاکرتم..امیدوارم زحمتها تو یروزی جبران کنم..--
دوس ندارم دیگه در این مورد چیزی بگی..من
وظیفمو انجام دادم..منتی که نیست این یکسال و خورده
ای همش ساعت ۱ شب می اومدم خونه..و تا دوسه
ساعت تورو توی اون قفس تاریکو اون میله های
لعنتی تصور میکردمو حالم بدمیشد و ساعتها خوابم
نمیبرد..میخندمو میگم..سامان واسه امروزم بسه..من
جنبه این همه مهربونی تورو ندارم..میخنده
و میگه..باید چاپلوسی کنم..ما دسته گل به آب میدیم شما
حبسشو میکشی..لااقل نخواستی یروزی منت شو سر ما
بزاری..مشتم روی زانوش میکوبمو میگم..گفتم

اینقدر هاهم که نشون میدی باشعور نیستی..ماشین
پر میشه از صدای خنده ش..میخندم وکیف میکنم از
بودن کنارش...شب سها به مهمونها زنگ زدوگفت که
سه شنبه شب تشریف بیارن...نمیخوام ببینمش در عین
اینکه دارم از دلتنگیش دارم جون می کنم...امیدم به
اینه که نمیاد وقتی خونه پدرش نمیره...ساعت ۹ صبح
با سامان در ساختمان موردنظر بودیم چندتا جوون
خوش ذوق و پرانرژی مته خودسامان..سه
چهار ساعتی درمورد همه چیز حرف زدیم..قرار شد دو
سه تا بچه ها برن واسه سفارش گرفتن و ما و سامان هم
روش کار کنیم..تقریبا تقسیم کار کردیم..اونها کارهای
مارا از طریق سامان دیده بودن وبه اصرار شون
قرار شد باز من مدیر شرکت باشم..خیلی خوب بود بجز
نبودسهیل..عادت نداشتم بدون اون کار کنم..چه
عادت‌هایی که توی این یکسال و خورده ای کنار گذاشته
بودم..روزها به خوبی و با کلی ذوق شروع
میکنیم...پدر آمار دعوتی ها رو از سها گرفت وگفت
یادم رفت بگم پسر ها باخانواده خانومشون تشریف
بیارن..سها:به سامان میگم ولی سهیل گفت جایی
مهمونی نمیرم...نفس راحتی کشیدم...((سهیل))خسته
وبا اعصاب داغونی از بیرون او مدم خونه،خسته

از این بلا تکلیفی خسته از این دلتنگی لعنتی و عذاب
وجدانش..توی اتاق خودم تنها بودم گوشیم زنگ
خوردسها بود--الو-سلام داداش خوبی--سلام ممنون--
آقای یگانه سلام رسوندن و گفتن فرداشب تشریف
بیارید منزلشون---سلام منو خدمت آقای یگانه ابلاغ
کن و بگو که من جایی مهمونی نمیرم.ممنون
از دعوتتون..--باشه داداش..سلام به رزیتا برسون--
سلامت باشی.دراز کشیدم همینم مونده پاشم
برم..درچشم اون بشینم..رزیتا واسه شام صدام زد..از
بی قراری های آراد حرص میخورد..آرادهمش گریه
میکرد اونم دست تنها هم خسته شده بود هم نمیدونست
چیکارکنه..نمیدونم چیکار کرد که رزی سرش
دادزد..آراد ترسید و زد زیر گریه..رزی شروع کرد
به دادزدن..---خسته شدم..چرا نمیگی این آدمه..چرا
نمیگی این بچه منم هست..یه ذره این بچه
رابگیر..خستم..ازتو..از این زندگی لعنتی..از این بچه
که یه لحظه ساکت نمیشه..با اخم و کاملاً خونسرد گفتم
توبچه میخواستی--آره تو نمیخواستی..تو فقط کیف
و حالشو میخواستی..خوب خودت راحت کردی..سر
منو به بچه گرم کردی و خودت میری خوش
گذرونی..از این جمله های آخرش آتیش گرفتم این

زندگی به خوش گذرونی میخورد؟؟؟پاشدم وبه طرفش
حمله کردم..محمکم زدم تو صورتش پرت سالن
شد..عربده زدم---خفه شو احمق،حالم ازت بهم
میخوره..خرشدم ویکسال ونیم پیش طلاق
ندادم،از همه جا رونده شدم،حالم از خودم بهم
میخوره،این زندگی که خودت انتخابش کردی،خودت
خواستی کسی نباشه،مگه نمی گفتی باید یکی را
انتخاب کنم،به آبرو به شرفم پشت کردم،هزارتا تهمت
بهش زدم که هر لحظه دارم آرزوی مرگ میکنم تا
هیچ وقت چشمم به چشمش نخوره..از بی غیرتیم بود
که اون توی زندان باشه ومن وردل تو باشم که بچه
میخواستی..حالا چه مرگته بشین بزرگش کن،همینم
که هستم،از این بهترم نمیشم...گریه میکرد..آرادم
ترسیده فقط نگاهم میکرد از این همه جیغو داد...گریان
گفت منکه همون روزهای اول گفتم غلط کردم اشتباه
کردم،بریم آشتی کنیم..گفتم اشتباه از من بوده،از کم
توجهی تو این تصمیمو گرفتم--۳ماه زندان بودم
نراشتی پیام خونه و بید ببینی چطور برات جبران
میکنم توی اوضاع ورشکستگی شرکتی که مال همه
مون بودنتهاش گذاشتم..یعنی نامردتر از من روی این
زمین نیست..آره برم بگم زنم از کم توجهی من

تقصیرها را انداخت گردن تو..مجبورم کردتو
خونم..دهنم را بازکنم هرچی لیاقت خودم بارت
کنم..ازخونه م بندازمت بپردن اما حالا بیا آشتی
کنیم،زنم مجبورم کرد و حالا پشیمونه...بخدا اگه
میدونستی باهام

چیکار کردی..نمیدونی چه بلا بیسرم اومد وقتی جلوم
ایستادو گفت تو جون بخواه رفیق..من مُردم..اون
رفیقم بودش یکم بود..چهار سال توی یه خونه زندگی
کردیم..شوهر خواهرم بود،ولی همچیو خراب کردم تا
تو بفهمی باید بشینی زندگی کنی نه آبروم بره که زنش
یکسال نشده رفته و میخواد اطلاق بگیره..کنار دیوار
سرم را میگیرمو میگم بخدا منم خستم اونقدر که
فکرشو نمیکنی،دردمو به کی بگم که از دوریش دارم
جون میدم و هر لحظه آرزو میکنم هیچوقت
نبینمش..بلاخره این بغض شکسته شد..شونه هام
از شدت گریه میلرزید..بزار ببینه چقدر بیچاره
شدم..خونه خودم گریه نکنم..کجا گریه کنم..هق هقم
خونه را توی بهت فرو برد..شکستم و
خردشدم.....بچه در آغوشش خواب بود گذاشتش توی
تختشو اومد..من سرمو به دیوار تکیه دادم. اومد کنارم

نشست.. سرم را در آغوشش گرفت مو هامو نوازش
کرد.. لبهاشو چندین بار به پیشونیم گذاشت
و بوسیدم... آروم گفت.. میدونم داری زجر میکشی، می
بینم چطور از این درد خودت می پیچی و من کاری
ازم برنمیاد، واسه همین تنهات میزارم، منم دارم
زجر میکشم که تورو به این روز انداختم.. من اون
سهیل را گشتم.. با دستاش روی صورتم
میکشه.. اشکهای خودشم پاک میکنه.. خم میشه
صورتمو می بوسه.. آرومتر میگه بی انصاف یعنی
اینقدر واست غیر قابل تحمل شدم که اتاقتو
جدا کردی، تو حتا رابطه زن و شوهریمونو زیر سوال
بردی... اونقدر دستهای توی موها و صورتم چرخید تا
خوابم برد بعد یکسال ونیم راحت چشم می بندم.. صبح
که بیدار میشم دیدم بالشت گذاشت توی اتاق خودم
و کنارم خوابیده.. به طرفش برگشتم.. موهاشو از
صورتش کنار زدم و کنار لبشو آردم بوسیدم، پلکش
تکون خورد، کشیدمش توی آغوشم، جای سیلی
را بوسیدم.. دم گوشش میگم.. تو خواب دوس داری یا
دوس داری بیدار بشی بعد.. لبش به لبخند پیچ
میخوره.. دستم نشست روی بدن بی
نقصش.. هوشیار شد.. دستم رو تنه نیم بالاش

میرقصید.. ریز زمزمه کرد سهیل؟؟-- جوون.. لبخندمو
که دید لبخندزد.. لبهامو به لبهاتش چسبوندم.. نواز شهام
که بیشتر شد.. تیشرتمو در آوردم که صدای گریه اراد
از اتاقش اومد.. رزیتا بادیدن قیافه من لب گزید تا بلند
نخنده.. پاشد بره سراغش که گفتم این از کجا فهمد
گور باباش.. خندان نگاهی به بالاتنه ش کردوگفت
صاحبش اومد.. خمار گفتم غلط کردیدر سوخته.. قهقهه
زنان رفت.. دوش گرفتم از این ضدحال ورفتم تا
صبحونه بخرم.. وقتی برگشتم اراد باز خواب بود.. باهم
صبحونه خوردیم.. دم در بوسیرمشو گفتم بابت سیلی
معذرت میخوام-- توهم منو ببخش عزیزم.. خوشحالم
حالت بهتره.. عصر زودمیام اراد و میبریم
بیرون.. سرتکون میده و من میرم.. توی مسیر گوشیم
زنگ میخوره-- بله-- سلام آقا سهیل-- سلام آقای یگانه
خوبین؟-- ممنون پسرم، شنیدم دعوتمو قبول نکردی--
اختیار دارین پدرجان، ولی من مهمونی نمیروم،-- اینجا
خونه خودته، مگه جرئت داری دعوتو رد کنی، بین
شما هرچی گذشته به من مربوط نیست، تو مهمون
منی-- شرمندم نکنین پدرجان، نیام بهتره واسه همه-- با
خانواده همسرت شب منتظرتونم.. ناچارا گفتم چشم
رحمت می دیم-- چشمت بی بلا، یروز باید دوتایی

بشینیم حرف بز نیم این مشکل چطور حل میشه، البته هنوز فرصت نشده من با محمدحسینم حرف بز نم، مگه شماها بچه این که قهر کردین.. اونم شما دوتا که بهم چسبیده بودید-- این دفعه حل نمیشه آقای یگانه.. ولی چشم من در خدمتم-- خدانگهدارت پسر م.. ظهر به رزیتا اس دادم شب میریم مهمونی، خونه آقای یگانه جهنم هر چی باد اباد.. لاقل یکم می بینمش، صداشو میشنوم، شاید حال دلم یکم بهتر شد.. به پدر رزیتا هم زنگ زدم قرار شد همگی باهم بریم.. واسه تشکر از زن های ما آقای یگانه خانواده شونو دعوت گرفته.. حالا پدر زن سامان یه حرفی من که خودمم زیادیم... ((محمدحسین)) همه چیز آماده بود خونه پرستو واسه خانومها.. آقایونم خونه پدر... دم در ایستاده بودم بابا و مامان او مدن خوشامد گفتم و راهنماییشون کردم.. پدر دوستانم توی هیئت رادعوت کرده بود فقط چندتا از صمیمی ها و دست اندرکارانه هیئت.. پدر داخل بود.. سامان و خانواده خانومش هم او مدن در حال سلام و احوالپرسی بودیم که یه ماشین دیگه نگه داشت.. باورم نمیشد سهیل و خانواده خانومش پیاده شدن و منکه نه راه پس داشتم نه راه پس... پدر داخل بود.. با پدر زنش که منو میشناخت دست دادمو خوش

آموگفتم..به مادر خونمش خوشامد گفتم..سهیل که از اونا
یکم فاصله داشت وپسرشو بغل کرده بود تا اومد
سرمو پایین انداختم یه لحظه ایستادو زوداز کنارم رد
شد سلام آروم کرد،خانونشم سلام کرد بدون اینکه
بتونم لب واکنم رفتن داخل....میدونستم این دل لاکردار
بادیدنش با شنیدن صداش بی قرار میشه..دلم تورو چه
به این نامردنار فیق....داخل شدم..بچه های هیئت
زودتر اومده بودن..امیرچایی میریخت خجالت کشیدم
بگم تو تعارف کن...نمیدونم امشب چطور قراره هی
از کنارش ردبشم ونگاهش نکنم..چایی راجلوش
گرفتم..آروم فنجونو برداشت و گفت ممنون..هیچی
نگفتم..بعد از شیرینی و میوه کنارسامان نشستم..سامان
حال نگاهمو فهمید ولی حرفی نزدمنه همیشه کنارش
آرامش دارم...با سامان راجع به دادگاه فردا حرف
میزدیم.شاهکار بعدیش این بود که

تازه فهمیده بودیم جاسوس اصلی اون مرتیکه بود که
سهیل استخدام کرد دلم میخواست خفش کنم...خبرهای
خوبی بود که گرفتن شون و اگه خدابخواه قراره خیلی
از پولها برگرده...سامان داشت اینارو توضیح
میداد((سهیل)) همون دم در که روبرگردوند ونگاهشو

به زمین دوخت فهمیدم چقدر ازم متفره.. جواب سلام هم که نداد.. اصلا چطور یه مدت دم نگاهش باشم تا جواب نده تا محلم نده تا یکم تنبیه شم.. دلم به شنیدن صدایش خوش بود.. داشتن باسامان از دادگاه و پول حرف میزدن، توی همه مهمونی ها ماکنار هم می نشستیم خودم مسبب این دوری بودم والان مستحق این دوریم.. درستش میکنم دیگه حالا که دیدمش دووم نمیارم.. هر دفعه که ازم پذیرایی میکردنه نگاه میکرد نه حرفی میزد ولی بابقیه یه عالمه خوش بر خورد بود.. پدرش که خیلی گرم و بارویی خوش ازم استقبال کرده بود حالا اومد کنارم نشست--خوش اومدی پسر م-- ممنون، همیشه باعث زحمت شماییم-- این چه حرفیه؟! اگه نمی اومدی ازت ناراحت میشدم..-- یروز که کارت کمه بیا نمایشگاه باهم حرف بزنیم..-- بی فایده ست حاج آقا.. مقصر من بودم حق داره روشو برگردونه...-- اینطور ام نیست.. خیلی از نبودت کلافه و بی حوصله ست، همه از این وضع شاکین-- همه ما دلمون میخواد شماها را دوباره مته قبل ببینیم..-- ببینیم خدا چی میخواد.. داشتن با سامان و دو مادشون سفره مینداختن دوستهای هیئتشم بودن... حاجی دستن را گرفت و گفت پاشو بریم شام.. سر شام تصمیم گرفتم

حالا که کسی حواسش نیست و اسه یه لحظه نگاهش کنم.. سرمو آوردم بالا.. داشت یواش با سامان حرف میزد گاهی لبخند میزد نمیتونستم ازش نگاه بگیرم یه لحظه متوجه سنگینی نگاهمو متوجه شد شاید نمیدونست که من که نگاه کردو نگاهمو غافلگیر کرد.. واسه یه ثانیه فقط بهم نگاه کردیم و اون خیلی زود رو برگردوند ولی من باز نگاهش کردم.. چه خوب که منو یادش رفته.. نمیتونه باور کنه من چی کشیدم.. منکه اتاقمو جدا کردم حتا پیش زخم نرفتم چون باید تنبیه میشد باید میفهمید حرف زور زدن یعنی چه هم به تلافی نبودن اون پیش زنش.. ولی اومدن آراد همه چیو خراب کرد.. بعد شام همه دوره هم نشستن، اون رفته بود کمک شوهر خواهرش، سامان اومد پیشم نشست گوشیم زنگ خورد سامان با ذوق میگه باورم نمیشه اومده باشی..-- آقای یگانه زنگ زد از بس اصرار کرد مجبور شدم..-- همه چیز درست میشه سهیل.. نمیدونی تورو که اینطور می بینم چه حالی میشم..-- چه حالی ماملن.. من خوبم که..-- باشه، تو راست میگی، بعد با هم حرف میزنیم.. روبه سامان نگاه کردم نگاهم میگرد.. با نگاه گفتم چیه نگاه میکنی.. به تو هم باید توضیح بدم.. بهشم بگو.. واسه اون نیمدم که

روبر میگردونه فک میکنه من او مدم قیافه نکره اونو
ببینم. پدرش صبح زنگ زد اصرار کرد تا پیام.. سامان
دستی توی مو هاش کشید و گفت نه داداش نیازی نیست
به من توضیح بدی... او مدم بگم که خوشحالم
او مدی.. ماهم داغون میشیم با ناراحتیت.. برای تو که بد
نشد یه رفیق شفیق پیدا کردی، پوز خندی میزنه و میگه
یکم این حرف زدنتو مهر بونتر کن.. ما همون جور که
قبل بودیم هستیم، تو یکم تغییر کن، زبونت زخم میزنه
سهیل فقطم به کسایی که دوستت دارن و دوستشون
داری.. دستشو روی زانوم میزاره و میگه تو
دادش می، تکیه گاه می، همه کس و کار می سهیل. برای
همه ما بیشتر از اونکه فکر شو بکنی مهمی... دستمو
روی دستش میزارم و میگم، ممنون از حرفات.. تنها
نشسته بود سامانو بابا صدا کرد.. نگاهش کردم.. رفتن
سامانو نگاه میکرد.. باز نگاهمو روی صورتش شکار
کرد. امشب حسابی بهم ریختم از دیدنش و از دیدن
نفرتش.. دلم لرزید بدجورم لرزید، چطور این همه
طاقت آوردم از ندیدنش.... همه بلند شدن، دم در ایستاده
بود با همه دست دادو خدا حافظی میکرد وقتی متوجه
شد من دارم میام با سامان رفتن تو کوچه، کنار ماشین
پدر، از کنارش رد شدم بعد از خدا حافظی با پدرشو

دومادشون سوار شدیم، دل اما جاموند مته تمام این مدت.. ((محمدحسین)) از دست خودم عصبی بودم با اینکه سنگینی نگاهش راحس کردم ولی باز نگاهش کردم دست خودم نبود دلم میگفت یه لحظه ببینش.. اون زیاد نگاهم میکرد.. که چی، میخواست ببینه هنوز زندهم از وقتی از خونش مته آشغال بیرونم انداخت... هم پدرپیشش رفت هم سامان.. یکم که با پدر خانومش صحبت میکرد.. فکرشم نمیتونی بکنی آقاسهیل، حالا حالا باید بیای نگاه کنی وبری تا یروزی که در حدمرگت زدمت باهات آشتی کنم.. همه ریخت وپاش هارو همگی جم کردیم.. پرستو وسها مشغول جارو زدن، منو امیر هم حیاطو بقیه جاها ر اتمیز کردیم.. خسته به اتاقمون رفتم.. اس زدم به سها(بیا دیگه، داره خوابم مییره، بزار برای فردا--چشم شوهر خسته.. اومد اونم خستگی از صورتش مشخص بود.. موهاشو باز کردو لباس راحتی پوشیداوند توی جای خوابمون، دستم ر اباز کردم توی آغوشم فشردمش، سرش زیر چونم بود.. سرشو که آور دبالا لبش ر ایه بوسه زدم وگفتم خد ا قوت خانومونازم-- تو هم همینطور، خوبی؟ منظورش به دیدن سهیل بود-- خوبم.. صورتشو آور دبالا وگردنم

رابوسید و گفت همش نگران بودم اعصابت خورد
بشه--مگه مهمه بودنو نبودنش برام؟ چشم بشت پلک
هاشو بوسیدم و گفتم چشم روشنی بچشو دادی--نه
اونموقع که حسش

نبود..اونم که حالش بدبود--اون کلا حالش بده،بیخیال
دیگه ازش حرف نزن..فقط حتما چشم روشنی بچه شو
ببر،بایدبخاطر پدرشدنش بهش جایزه بدیم..--بخوابیم
محمدحسین،،اینقدر خودتو ناراحت نکن،خداروشکر
که پیش همیم..توی بغلم خوابش برد ازبس خسته بود
ومن هنوز نگاهش جلوی چشمم...تو دادگاه خبرهای
خوبی منتظر مون بودولی چقدر دیر...تونستیم
۵میلیاردشو فعلا زنده کنیم و همینم خیلی خوب
بود..پولو سرمایه کار کردیم و حالا که بااون بچه ها
شریک بودیم نصف نصف..همه جای زندگیمون جاش
خالی بود،دل بی صاحبم دنبالش میگشت ونمی
دونست اون مارو نمیخواد...۶ماه طول کشید تا
کارمون بخوبی راه بیفته.دوره های جدید رفتیم..سامان
فوق العاده بود..پول مامان جور بود..یه شب به مناسبت
راه افتادن شرکت و برگردوندن پول مامان،شیرینی
خریدیم و رفتیم منزلشون...سرزده رفتیم و فکر

نمی‌کردیم اون مردک هم باشه، با سامان حسابی نوق
شرکت جدید ر ا داشتیم.. بسها خوشحال بود.. اه به این
شانس، از در خونه که رفتیم داخل، باسها مشغول بگو
بخند بودیم که دم ورودی سالن بهم رسیدیم، لبخند
از روی لبم پاک شد، سریع سر برگردوندم، اونم از سر
راهمون رفت کنار.. صدای سلام و احوالپرسیشون
را شنیدم ولی من رفتم داخل، سامان با دیدنم او مدرس اغم
با هم دست دادیم و گفت سلام آقای مهندس خوش
او مدین.. با لبخند گفتم مهندسی از خودتونه.. سلام
عرض شد.. بقیه هم بودن، تبریک گفتن، خانوم سهیل هم
بود باز سلام کردو من باز جواب ندادم.. بچشون چند قدم
راه رفت و نزدیک پای من افتاد زمین.. خدایش خیلی
ناز بود سامان پیش دستی کردو او مدب بغلش کرد به
قول سامان شانس نداشت که پدرش خرابکاری کرد
و گرنه جونم را بر اش میدادم.. بسها از سامان گرفتش
بغلش کردو بوسیدش، دلم یه لحظه خواستش، جلوی
خودمو گرفتم تا نگیرمو جای پدرش بغلش کنم.. سامان
چایی آورد و بعد شیرینی، آقای سعادت از شرکتمون
پرسید با هم مشغول گفتگو بودیم.. سهیل با بسته مای
بیبی به دست رسید، جایی نشست که در تیررس هم
نبودیم، بچش بابا بابا می‌کرد و سهیل جوابی

نمیداد.. سامان جلوش چایی برد و بعد شیرینی.. برام مهم بود که شیرینی بر میداره یا نه.. یعنی سها را نگاه میکنم ولی زیر چشمی اونو میدیدم، از همونا که همیشه میخرید که توی یه خونه بودیم و هر دو مون دوس داشتیم.. لعنت به خاطر ات گذشته.. مامان که روبروی من و نزدیک سهیل نشسته بود، پاشدم پاکت چک فردا را جلوش گرفتم و گفتم ممنون بابت زحمتتون... میدونم قیمت اون باغ بالاتر رفته، شرمندم کردید بابیت این لطفتون-- قابل تورو نداره پسر م، من فقط خوشحالی همه شما را میخوام.. سامان وسط حرفش پرید و گفت، البته خوشحال شما وسها را بیشتر میخوا.. مامان بهش اخم کرد.. خندیدیم و گفتم شما تامیتونی حسادت ک، اثلا حسادت نکنی که برادرزن نیستی.. مادر بسته را با تعارف گرفت.. زیر چشمی دیدم سهیل حواسشو به آراد داده، سامان گفت، فرداشب به مناسبت راه افتادن شرکتمون، همه رستوران به دعوت من.. کنادم نشست، نگاهش کردم که سها گفت به به آفرین دست و دل باز شدی داداش..-- دست شما در دنکته خواهر من، مگه خسیس بودم قبلا.. مامان گفت: سامان جان باز شراکت سامان خندان گفت، مامان خیالت راحت، یجوری باهاتش شریک میشیم که آب خنکهاش

واسه شازده باشه، حالا شما احتیاط این پولو خرج نکن. همه خندیدیم. سها گفت: همینو بگو، به کام و نام شما، ز ندانش واسه شوهر من.. نمیخواستم سهیل اینقدر بشنوه.. میدونم مونده بود تا بشنوه و گرنه آدمی نبود که وایسه و اینقدر متلک بشنوه.. چشم غره ای به سها رفتم.. دیگه همه یه تیکه ای بارش کرده بودیم بسش بود.. سها با ماهنگی من یه سکه خریده بود به طرف سهیل رفت جلوش گرفتو گفت، ببخشید داداش دیر شد کادوی بدنیا او مدن آراد جونم، اونروز احواس درستی نداشتم، قابل شمار انداره، سرم به اصطلاح توی گوشی بود.. ولی زیر زیرکی میدیم، سهیل گرفت و گفت، ممنون آجی، چرا زحمت کشیدی، لازم نبود.. زحمت نبود.. حالا که صداشو اینطور شنیدم، باعث شد چشم ببندم با همین صدا، سرم دادزد، گم شم از خونش بیرون.. با همین صداش دادزد بازن من حرف نزن بی شرف.. حالم بد شد پاشدم با خدا حافظی روبه سها گفتم تو ماشین منتظرتم. هچقدر بقیه اصرار کردن، چی شد که داریم میریم به این زودی.. گفتم او مده بودیم یه سر بز نیم.. سامان دنبالم اومد.. این همه مدت میدونست هچقدر بهش دلبستم؟ که همیشه با نگاهش نگران حالم بودو اصلا اتهام نمیزاشت.. اومد، شیشه پایین

بود، دستش رابه ماشین تکیه داد--خوبی؟--
خوبم..نگاهشو به نگاهم دوخت وگفت یجوری
باخودت کنار بیا..تا بادیدنش اینطور بهم نریزی..آب
دهانم رابزور پایین دادموگفتم دلم نمیخواد دیگه
ببینمش..شونم راگرفت وفشرد وگفت آروم باش..بخدا
اون داغونم..اینجوری نگاهش نکن..عصبی شدم از
طرفداریش..دستشو از شونم رد کردم وبلند گفتم
سامان؟؟ نمیدونم چی تو چشمام دید لب زد معذرت
میخوام..سها که سوار شد بدون خداحافظی باسامان فقط
گاز دادم...متنفرم کسی بخواد با این حجم از نامردی
ازش طرفداری کنه..سها: چت شدیهو--بس بود خسته
شدم..--محمدحسین،یه چیزی بگم ناراحت نمیشی--
تاچی باشه--راجبه پد ره--میشه بر اش زن

بگیریم حالا خودش هیچی نمیگه شماها هم نباید بهش
بگین چقدر تنها باشه..دستی به صورتتم کشیدم وگفتم
تاحالت بهش فکر نکرده بودم،در ضمن تو غصه من
بخور که بابا نشدم..خندیدوگفت عزیزم شما همه کاره
ای،هرچی مواظب بودی بسه..منکه نباید توروحامله
کنم..خندیدم از لحن دلبرانش..--پس موافقی--چه
جورم،فک کنم لازم باشه دیگه،یکی به جمع مون

اضافه بشه.. فقط از همین الان گفته باشم، مزاحم
خلو تمون حق نداره بشه.. منم نمیتونم قول بدم
پدر خوبی باشم اگه اون حالمو بگیره.. سها خندان گفت
فقط باید تا آخر هفته صبر کنی.. لحن عصبی بخود
گرفتم و گفتم دوباره وضعیت قرمز ه.. منکه هر وقت
سراغ تورو میگیرم قرمز ه که... بامشت به بازوم
میزنه و میگه خیلی پروئی.. مگه دروغ میگم.. ایندفعه
درست حسابتو میرسم که حالا حالا پیداش نشه.. لبخند
به لب نگام میگرد.. ابروی بی بالا دادم خندید.. گوشیش
زنگ خورد سامان بود.. بزن اسپیکر ببین این دیگه
چی میگه.. بله داداش.. سها، یادت نره واسه فرداشب
آقای یگانه و دختر و دامادشونو دعوت کنی.. چشم
داداش.. چشمت بی بلا.. اون روانپزش حالش
چطوره؟ بیصدا میخندم، سها خندان میگه عه
داداش دست شمادر دنکنه.. داریم حرف میزنیم.. گاز شو
میگیره و میره.. بیرش پیش یه روانپزشک.. بیا
گوشیو بهش میدم.. ها زنگ زد چی غولی کنی.. نه
زنگ زدم بگم یادش باشه خانوادتو دعوت کنه..
تو میزبانی مادعوت کنیم؟ ما خودمونم مهمونیم البته اگه
بهت افتخار بدیمو بیایم.. فردا باهم حرف
میزنیم.. لحنش عصبی و صداش می لرزه.. سها پیاده

میشه و من هنوز تو ماشینم تا سها میره باخیال راحت میگم.. از این بدترم سرت میارم اگه بیار دیگه ازش دفاع کنی..--خیلی بی انصافی، من نگران حال توئم اونوقت تو--تو؟؟ تو نگران منی..سامان اینو تا قیامت یادت باشه..چه ماقهر باشیم چه آشتی تو جلوی من حق نداری ازش دفاع کنی..اینو تو گوشت بکن..صداش نمی اومد...آروم گفتم کاری نداری فردا صبح میام دنبالت، با صدایی از ته چاه بیرون می اومد گفت نه کاری ندارم..--خودم به بابا میگم نمیخواه از ننگ بزنی.-دستت درد نکنه-قطع میکنم..دوش آب سرد حالمو بهتر میکنه..اونقدر سهیلو گناهکار و مقصر میدونم که اجازه نمیدم هیچکی ازش دفاع کنه..اونم کی سامان؟ نمیخوام هیچوقت تزدستش بدم به نظرم واسه کار زوج خوبی هستیم...صبح روز بعد میرم دنبال سامان..مته روزهای قبل پرانرژی سلام میکنه خوشحالم از دیشب حرفی نمیزنه..تا ظهر به کارهای شرکت مشغولیم..ظهر باهم میریم بیار دیگه تعدادو شام و همه مخلفاتو از نو یادآوری میکنیم...نهار و باهم بیرون میخوریم تو نگاهش یه دلخوری هست از دیشب..به روی خودم نمیارم..ساعت ۳دم خونشون پیادش میکنم و باگفتن شب می بینمت به طرف خونه

میرم.. تازه دراز کشیده بودم.. بسها نبود حتما خونه پرستو بود.. گوشیم زنگ میخورد، دست دراز کردم و برش داشتم، ببینکی زنگ زده.. بلاخره وادادی آقا سهیل... تا از پا در نیارمت ول کن نیستم ببین چه پوستی ازت بکنم.. باید بیای به غلط کردن بیفتی آروم نمیگیرم.. باید به زانو در بیای.. پشت خط باش تا صبح دولتت بدمد، بیچارت میکنم، فقط ببین چیکارت میکنم.. ((سهیل)) از شبی که خونه پدرش دیدمش آروم و قرار نداشتم.. دیشب که خونه مامان بودیم و خندان جلوی روم قرار گرفت و با دیدنم رو برگردوند، از خودم ناامیدشدم... جو شادخونه وقتی برگشتم، شوخی هاش، خنده هاش، شنیدن صداش، فقط گذشته رایادم آورد که کیو از دست دادم.. واسه همین تصمیم گرفتم برم سراغش، آخرش که باید خودم برم.. خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم.. میشناسمش، میدونم حالا حالا محل بهم نمیزاره، ولی پاپس نمیکشم.. خیلی زود تسلیم میشه.. هر کار بگه میکنم تا دوباره مته قبل بشیم... اونقدر باخودم کلنجار رفتم تا بلاخره شمارشو گرفتم، میدونستم جواب نمیده.. نمیخواستم شب برم تزیس سامان زنگ زد و قسم داد رفتیم.. آراد بغلم بود حواسم را باهاش پرت کرده بودم، بهتر بود ما تنها

باشیم.. رزی هم پیشم نشسته بود اونظر فم بابا نشسته بود.. سامان سنگ تموم گذاشته بود.. سرم رابالا نمی آوردم زیاد، صداها ر امی شنیدم.. محمدحسین یه خوش آمد گویی کلی گفت و صدای حرف زدن و خوشو بشش می اومد.. چندتا رفیق های سامانم بودن فک کنم همینان که مامان میگفت ۶_ ۷ نفری یه شرکت زدن.. حالا که فهمیده بود قصد آشتی دارم زیادی سر حال بود و با صداش دلبری میکرد... مدام با سامان و بچه های دیگه شوخی میکرد و می خندیدن.. میدونستم همش نقشه ش، راحت باش خودمو واسه هر انتقامی آماده کردم کیه که از دیدن خنده های رفیقش اذیت بشه.. بگرد تابگردیم رفیق.. بعد شام شیرینی، بستنی، ژله، آب میده طبیعی چندنوع همه چیز بود.. یکم بستنی دهن آراد گذاشتم خوشش اومد و عجله میکرد واسه خوردن.. خوشحالم اینقدر حالش خوبه.. همکار هاش سر یه میز دیگه بودن.. سرمیز یه کادو بطرف سها گرفت پیشونیشو بوسید و گفت بخاطر همه روز های سختی که کنارم بودی ازت ممنونم، کادوش ر اباز کرد یه نیم ست خوشگل بود.. روبه رزیتا گفتم پاشو بریم دیگه... پاشدیم بریم که سامان اومد طرفمو گفت، چرا پاشدی داداش؟؟ -- ممنون

سامان جان، دلم نیومد با اون همه اصرار ت
نیام... مبارکتون

باشه..--ممنون، لطف کردی او مدی، خوش او مدی
زنداداش.. شاید محندحسین پیش خودش بگه حالا که
شرکت دوباره سر پا شده او مده آشتی.. او مده سراغ
آماده.. منکه ما توی اون شرکت نمیزاشتم غلط کرده از
این فکرها بکنه.

((محمدحسین)) همه چیز خیلی خوب برگزار شد، محل
نزاشتن به سهیل هم خیلی خوب پیش رفت، هزینه
رستوران رانصف کردیم تا سامان اذیت نشه.. وقتی
رسیدیم خونه، سها رفت بالا من پامو که روی پله
گذاشتم پدر جون صدام زد--محمدحسین؟!--جونم پدر
بیا یه لحظه بشین باهم روی کاناپه میشینیم--نمیخوا این
این قهر مسخره ر اتموم کنین.. پوز خند میزنم که با
مظلوم بازی امشبش منو مقصر نشون داده،--
قرار نیست تموم بشه پدر.. یه چیزی بود که تموم
شدورفت--تو که از این اخلاقها نداشتی.. رفیقتو
اینجوری تنها نمیزاشتی، کوچیکش نمیکردی--اللهم
کوچیکش نکردم، اون اکمه بود مهمونی به دعوت

بر ادرش--دو سال شد--پدر جان..معذرت میخوام اینو
میگم ولی غلط زیادی کرده..خودش میدونه
چیکار کرده که دو ساله نتونسته پاپیش بزاره..در
حالیکه پا میشدم گفتم خودش تمومش کرده..اصلا
میدونی چیه پدر..یه شب و ایستاده بود تا کلک این
رفاقتو بکنه..الانش رانگاه نکن پدر--یعنی اون بیاد
معذرت خواهی هم قبول نمیکنی..پاشدرو بروی هم
بودیم..سری تکون دادمو گفتم همه پل های پشت
سر شو خراب کرده پدر...---رفیق روزهای تنهاییتو
کنار گذاشتی،اینو همیشه یادت بمونه همین سهیل
بودکه یکماه زنگ میزدتا مارا راضی کنه برگردیم
انگار نه انگار اون اتفاقها واسه خواهرش افتاده بود
همش از مردونگی تو حرف میزداز پاکی تو...اون
داشت گاف تورو توجیح میکرد..هه..فک کنم مای ایم
موضع گیری هات بهتر باشه باهات حرف بزنی---
خودش اینطوری خواست پدر..منکه ازش
نبریدم..اون، اون رفاقتو نخواست..چه خوب بود که
سها خوابش برده بود وقتی برگشتم،نمیخواستم این
حال منو ببینه..چرا بابا فک میکنه من با تعریف
از سهیل حالم بهتر میشه..با تعریف ازش بیشتر می
سوزم که کیو از دست دادم..فک میکنن واسه من

راحتت بینم رفیقم تنهاست.. من چیکار کرده بودم که
تو با اینطوری کردی.. دوساله دارم فکر میکنم جوابی
بدست نمیارم.. کارهای شرکت خوب بود.. کار با سامان
و بچه های پیرانگیزه عالی بود.. امروز یکم دیرتر وارد
شرکت شدم همه مشغول کار بودن.. دیروز سوئیچ
را به سامان داده بودم و خودم با تاکسی اومدم.. با سامان
که اتاق محل کارمون یکی بود دست دادیم
و احوالپرسی کردیم قرار بود یه طرحی را تحویل بدن
و کارهای بعدیشو انجام بدیم بعد تاییدمن.. نگاهی به
میزم انداختم.. سامان با اجازه ای گفت و رفت
بیرون.. پوشه طرح ها را برداشتم.. مشغول بررسی
شون شدم.. دستی به مو هام کشیدم خوب بودن ولی
دوتا شون فوق العاده بودن.. سامان با دوتا چایی اومد
تو.. چایی را روی میزم گذاشت و من بجای تشکر گفتم
مگه رحمت نیست که تو چایی میاری؟ با مکتی
گفت.. چرا من رفتم دستهامو بشورم میخواست بیاره
گفتم خودم میبرم..-- این طرحو کدوم بچه ها کشیدن--
کدوم؟ برگه را به طرفش کردم این اسکنو میگم.. سری
تکون دادو گفت یکی از بچه ها-- میگم کدومشون..--
همین بچه های طراحی.. چابیت سردنشه.. از بالای
چشم نگاهش کردم که گفت-- خوبن طرحها؟-- نظر تو

چیه--یادم نمیاد هیچوقت قبل نظرتو نظری داده باشم--
بعد به من میگی روانپزش..لبخند میزنه و سرشو
مییره تو سیستمش..چاییم رامیخورم ومیگم برو بگو
بیاد باهاتش کار دارم..پا میشه میاد سراغم..سر میز می
ایسته که از این خونسر دیش عصبی میشم ومیگم
سامان چه مرگته امروز..گفتم صدات کن--چرا
عصبی میشی--چون هرچی باهات حرف میزنم
سربالا جواب میدی..نگاه دلخورش را به نگاهم
دوخت..من هنوز از زنگ زدن های سهیل بهم
میریزم..لب زد-- این دوتا را خودم زدم..برگشت رفت
سر میزش...دستی به چشمم کشیدم..وناباور نگاهش
کردم سر سیستمش مشغول کار شد..شرمندش
شدم..واقعا این روزها حال خوب نبود..یکم که گذشت
بی مقدمه گفتم معذرت میخوام..--خواهش میکنم..--
نمیخوای نظرمو راجبه طرحهات بدونی--چرا
خیلی..پامیشم میرم سراغ میزش..دستمو روی شونش
میزارم ومیگم..پاشو ببینم..--یروز که بهت چشم نگم
باید کتک بخورم..میخندم..روبروش می ایستم ومیگم
چرا این طرحهات را کشیدی-- این چندسال دوس داشتم
و نمیشد،گفتم بزار بیار بکشم فکرم آزاد بشه..ابرو بالا
دادمو گفتم تو فکرم داری مگه لبخندزدو گفت من

صبرم زیاده.. از هر جا ناراحت بودی بیا سر سامان
خالی کن.. نامردم آگه سر بلندکنم.. لبخند یوری میزنمو
میگم بسه هرچی هیچی نمیگم.. -- بمیرم که هرچی
میگم شما ساکتی.. بغلش میکنمو میگم
سامان، عزیزم.. تو حق نداری ازم دلخور بشی چه
برسه بخوای ناراحت بشی... -- مطمئن باش هیچوقت
ازت ناراحت نمیشم.. دم گوشش میگم.. سامان با این
طرحها منو نابود کردی.. فوق العادست پسر.. شونه
هاشو فشردم بهم نگاه کردیم و گفتم اونموقع که دیدم
شوکه شدم هنوز باورم نمیشه تو کشیدی.. پس تو توی
این همه سال.. -- فرصت نمیشد اونقدر کار بود که نشد
بیار طرح بزنی.. آروم با مشتی به بازوش زدمو گفتم
از این به بعد من میگم کدوم طرح هارو تو
بزنی.. سامان؟! -- جان -- سامان؟! -- جون --
سامان؟! -- ها..ان.. میخندمو میگم تو فوق العاده
ای.. خدارو شکر میکنم که تو کنار می.. لبخندی میزنه
و میگه امیدوارم شرمندت نشم.. -- هیچوقت.. تورو به
هیچکی نمیدم... او مد حرفی بزنی در زدن به طرف
میزم رفتم و او

بطرف در رفت..یکی از بچه های تبلیغات بود..سامان رفت از اتاق بیرون...دلم خونه جدامیخواست اگه قرار بود سها باردار بشه این پله ها خطر داشت..باید بریم جایی که راحت باشیم و اسه خرید خونه زود بود باید نزدیک شرکت رهن میگردیم..سامانم بدون ماشین سختش بود ولی نه اون حرف میزد نه من با این اوضاع میتونستم بهش بگم بره ماشین بخره یه چیزو فهمیده بودم تا نمیگفتم سامان ماشین بخر نمیخرید..اصلا اعتراضی نمیکرد فقط کارهاشو به نحو احسن انجام میداد شوخی هامون سر جاش بود ولی هر دو موقع کار جدی بودیم...موضوع از دواج بابا راتلفنی با پرستو در میون گذاشتم هر دوبه یاد مامان گریه کردیم بابام هنوز جوون بود و خدا را خوش نمی اومد تنه باشه..این همه سالم تنها مونده..قرار شد پرستو هم با بابا حرف بزنه هم یه مورد خوب پیدا کنه..تامیاد پیداکنه ماهم از این خونه رفتیم...پنجشنبه او مدم خونه..ماشین پدر نبود ساعت ۱۰ بود با سامان مونده بودیم کارهای عقب افتاده را انجام میدادیم..از آشپزخونه بوی خوب می اومد، تا آمدم در غذا را بردارم، سها پیداش شد و گفت وای بحالت دست بزنی--چه رابطه ای بین در قابلمه و او مدن

تو هست.. لبخندبه لب چشمتکی زدوگفت رابطه ای هست ولی گفتتی نیست.. بغلش کردم گونشو بوسیدم -- سلام عزیزم خدایوت-- سلام خانوم خوشگلم.. یه آرایشگاه درست درمون رفته بود یه کوچولو هم آرایش کرده بود نیم ست جدیدشم زده بود.. دم گوشش گفتم زیادی غافلگیرم کردی، آیا این غافلگیری همچنان تا پاسی از شب ادامه داره سرورم.. از لحنم ریز خندید.. بعدم باخم گفت برو دوش بگیر لباس عوض کن بیا شام بخوریم.. چه وقت خونه او مدنه.. -- چشم بانو.. پدر؟؟ -- خونه همکارش دعوته.. از پله ها بالا رفتم.. امروز دوباره سهیل زنگ زده بود سامان دیده بود و سربه زیر مشغول کارش شد.. او مده بود سر سیستم من باهم کار کنیم.. منم فقط گذاشتمش رو بیصدا.. بیخود نبود این دلم بیقرار شه، چون دلش بی قرار شده... دوش گرفتم و با تیشرت و شلوار اسپرت او مدم میز شام به زیباترین شکل ممکنه چیده شده بود.. بلندگفتم آخ کی بشه بریم خونه خودمون.. دلم واسه یا شام دونفره لک زده بود.. باعشق به وجودظریف و زیبای سها نگاه کردم.. کنارش نشستم-- امروز چه خبر آقا،-- دلتنگی برای تو -- زنگ زدم سامان گفت، داری خودتو میکشی از کار، محمدحسین وای

بحالت قلبت در دبیگیره یا دیگه بلایی سر خودت
بیاری.. ابرو بالا دادم و گفتم، چیکار میکنی؟؟--میرم از
این زندگی. اخم کردم و گفتم ببین میتونی زهر مار مون
کنی.. در ضمن میخوای یه دستی بزنی بزنی. ولی سامان
فقط واسه محاله بتونی کلمه ای از دهنش بکشی. نگاه
غافلگیر شو که دیدم لبخند زدم و گفتم صبح تاشب پیش
همیم.. نترس امشب استننا بود کارها عقب بود
عزیزم.. کارها روی غلتک بیفته کارها کم میشه..--اوه
سامانو باید بیار تنها ببینمش.. خندان گفتم هزار بارم تنها
باشی فایده نداره.. لبخند زد و گفت ولی ایندفعه ر اشتباه
میکنی چون سامان بهم گفت چقدر کاری میکنی--
عزیزم میدونی که همچین چیزی نیست.. میدونست
داره الکی اصرار میکنه... مشغول شام شدیم.. خستگی
کار، زنگ زدن های سهیل، مشکلات مالی همش کلافه
وبی حوصله کرده بود، خواستم کمک دستش ظرفها
رابشورم که اجازه ندادنشستم روی کاناپه تلوزیون را
روشن کردم نا کارهای سها تنها بشه.. توی نگاه سامان
میخوندم دلش میخواد سهیل بیاد پیش ما، خودم که از
خدام بود ولی الان که اصلا شرایطش نبود.. لعنت بهت
سهیل..--محمدحسین کجایی، نگاهش کردم، چایی آورده
بود--چته، سرت دردمیکنه،--نه عزیزم، یکم خستم،--

چاییتو بخور بریم بخوابیم، شیطون نگاهش کردمو گفتم
پله ها را که بالامیرم خواب چشمم
میپره، لبخندزدوگفت یهو از این رو به روشدی میشی
اسم اتاق خواب که میادچاپیشو که لب زده بود را گرفتم
و از خودم را دستش دادم با اشاره بهش گفتم من اینو
دوس دادم لبخندزد.. فنجونو توی سینی گذاشتمو
در حالیکه پامیشدم گفتم، منتظرم دیر نکنی خوابم
بیره، تلافیش از خودش بدتره.. در ضمن بعد ۱۰ روز
برم بخوابم.. بامشت توی سینم زد. مچ دستشو گرفتم
بوسیدمو گفتم، خیلی داغونم حالمو باید خوب
کنی.. روی پاش بلندشد صورتمو بوسید.. وقتی توی
بغلم فشردمش.. با هزاران عاشقانه ای که
نثار کردم.. لبهاشو به کام گرفتم.. دیگه فکرم به هیچی
جز یه عشق بازی طولانی نرفت.. او همیشه شاکی بود
که منم میگفتم طولانیست مزه میده بوسه
طولانیست، نوازش طولانیست... دوش گرفته و سرمست
باهم خوابیدیم.. چیزی دیگه تا صبح نمونده بود که
خوابیدیم... شنبه دوباره کارها ادامه داشت، چقدر
سامان خوب بود باهاش آرامش داشتم، آرام بودو
باهوش، وقتی دلم بهونه جای خالی سهیل را میگرفت
اونو میدیدم..

دو سال بدون سهیل گذشت، دوسال دردناک برای من، دوسال تلخ، دوسال کشنده.. فک کردن بهش فقط واسم دیونگی میاره، اونقدر حالم بد میشه که نفسم تنگ میشه، از خودم متنفر میشم.. چندروزیه زیادی خرابم.. سامان که حالمو می بینه نگاه میدزده، حس میکنم اون جای من خجالت میکشه از این حالم.. یکساعتی گذشته، با دوتا لیوان چایی همیشگی میاد در رومی بنده، لیوان را روی میزم میزاره، و میگه خسته نشی اوستا.. ناخودآگاه لبخند کمرنگی میزنم روبروم روی صندلی میشینه لیوان چاییش را توی دستاش میگیره و نگاهشو به چایی میده و میگه دوسال حال بد هر دو تونو دیدم و می بینم هنوز، هیچوقت بخودم این اجازه را ندادم بپرسم چی تونسته شماها را به این روز بندازه، کی اونقدر قدرت داشته که تونسته شماها را از هم جداکنه، اون که کلا حرف نمیزنه دیگه، ولی همیشه از این افسوس خوردم که ایکاش میتونستین یه کدومتون باهام درد دل کنین تا یکم خالی بشین، اون که خودشو با سیگار خفه کرده، سرش کلا دیگه پایین، حرف نمیزنه غیر از سلام و خدا حافظ.. بشام که همیشه واسم اونقدر دست نیافتنی بودی و من

خودمو در اون حد نمیدیدم که بخوام حرفی بزنم..ولی
جون بچم این حال خرابت خودمو از خودم ناامید میکنه
که چرا هیچ کاری ازم برنمیاد براتون..چرا نه واسه
داداشم میتونم کاری بکنم نه واسه شوهر خواهرم..شاید
من باید عرضه داشته باشم شماها را آشتی بدم ولی
اونقدر که هر دو تون سکوت کردین در مورد این قضیه
بقیم ناخودآگاه خودشونو عقب میکشن تا مبادا کار
اشتباهی از شون سر به زنه، منو سهیل درسته
داداشیم، ولی رو احترام بزرگتریش جسارت نمیکنم
ازش بپرسم ولی دلم میخواست لااقل واسه شما یه
دوست بودم تا شاید میتونستی یکم درد دل کنی..سری
تکون میده و میگه ببخشید خیلی الکی حرف
زدم..لبخند تلخی زدمو گفتم..یعنی منو فقط در حد
شوهر خواهرت میدونی، ادامه میدم..ولی تو برام خیلی
عزیزی، شاید هنوز نتونستی منو رفیق خودت
بدونی، ولی من الان که اینجا هستم جونم زندگی و
آزادیم رامدیون توام..در مورد اون قضیه، کلا مدلم
اینطوری که نمیتونم زیاد درد دل کنم، حتا سها نمیدونه
دلیل این اتفاق چیه، الانم نمیخوام در موردش حرف
بزنم..حرف زدن در موردش حالمو بد میکنه، ولی
در مورد داداشت...چی بگم تا خالی بشم..من خیلی

داغونم سامان..اون، ۶_۵ سال شبانروز بود،توی همه لحظه هام،خیلی پررنگ..میدونی ولی این دوسال که نبود بیشتر و پررنگتر بوده وهست،خستم سامان..عبایی ندارم بگم از دوریش کمرم شکست،ولی بیشتر اینکه اون خیلی ناجور منو گذاشت کنار..هنوز باورم نشده ازکاری که باهام کرد..لب میگزم سرم راتکون میدم تا یادم نیاد فریادهاش..سرم دادوبیداد کردو بعد تمومش کرد.درست جایی که فکر میکردم با بودنش من غصه ای از زندان افتادن ندارم،درست همون موقع تو اوج امیدواری سقوط کردم...سرم رابا دودستم میگیرمو میگم شاید تقصیرمنه اون رفاقتو زیادی جدی گرفته بودم..ازوقتی همه تنهام گذاشتن،بود تاوقتی همه را داشتمو بعد خودش رفت...ایکاش یادش،خاطر ایشم با خودش میبرد..پاشدم روبه پنجره ایستادم..پشت سرم ایستاد که گفتم میدونست چقدر بهش وابستمو کلک این رفاقتو کند..من خیلی حرفامو به سها نمیتونستم بزنم نمیخواستم ناراحتش کنم همه را به اون میگفتم..بغضم میشکته ومیگم ایکاش میردم سامان...وقتی یادم میاد چیا ازش شنیدم..کسی با دشمنشم اونکارو نمیکرد..هق میزنمو وحالا تو آغوش سامان جا میگیرم،برادرانه

بغلم میکنه و دستاش پشت کمرم و نوازش و ارانه
تکون میخوره.. آروم اشک میریزم... ازش بیشتر از قبل
خجالت میکشم.. صداشو میشنوم.. -یه چی بگم
بخندی، مته بچه ها شده بودم که دوس داشتن با یکی
بهتر از خودشون دوس بشن.. همیشه دلم میخواست
کنارت باشم حتا توی سایه.. اشکتو نبینم همیشه واسه
من مظهر اخلاق و مردونگی و خلاقیت و وجدان
کاری بودی.. نمیدونم چه اخلاق کوفتی داری که همه
رامعتاد خودت میکنی، بچش اون چرا که بسرم ما
آوردی، مستقیم بهم نگاه میکنیم که لب میزنه.. خودم
نوکرتم تا آخر دنیا.. دستمو جلوش میگیرم.. فک میکنم
دستشو میاره خم میشه دستمو میگیره و میبوسه.. دوباره
همو بغل میکنیم و باز صدای شوخش... دیدی چه
راحت مختو زدم.. باهم میخندیم. و میگم اگه چایی
را خورده بودم میگفتم توی چای یه چیزی ریختی..--
ورد خوندم بهت.. شونه ش را میگیرم و میگم دلت
واسم سوخت، مته این بچه ها که تو مدرسه گریه
میکنن و هیچکی باهاشو دوس نیست یکی دلش
میسوزه میاد باهاش دوس میشه، میخندیم که
میگه.. دیگه خیلی مسائلو باز نکنیم.. یه مشت به
بازوش میزنم و میگم بله موافقم.. یا اخم میگم بدو برو

چایی را عوض کنو بیا سرد شد--چشم اوستا--کوفت و اوستا..قهقهه کنان میره عادتشه هر وقت میدونه حالم بده میزنه به در شوخی و خنده و حالمو بهتر میکنه..ومن با افسوس به بیرون نگاه میکنم..سهیل،سهیل دلم داره منفجر میشه چرا نمیای پس..شب پرستو شام درست کرده بودو گفته بود بریم اونجا..داشتن راجبه خواستگاری حرف میزدن..یه خانمی که چندسالی هست شوهرش فوت کرده و یه دختر داره که حالا ساکن امریکاست و قرار نیست

برگرده...قرار بود فرداشب همگی بریم..پدر با حرفهای پرستو توجیح شده بود و اونم از تنهایی خسته شده بود..پرستو نگاهی به من کردوگفت شماها جاتون راحتہ..--بله خیلی،خندان گفتم منظورت اینه که باید کم کم تخلیه کنیم..--بابا پرستو این چه حرفیه به داداشت میزنی،از وقتی عروسم اومده پیشمون زندگی رنگ دیگه ای گرفته..سها:ممنون پدرجان،برای ما هم همینطوره..پرستو:من خودم اصلا دوس ندارم از اینجا برن،هم خودم هم بچه ها پهبشون عادت کردیم.من: آخرش که بایدبریم ولی یه خونه همین نزدیکی ها رهن میکنیم..از دیدن نگاهم نگاهش را

برگر دوند، بقول خودش یه موقع کنترل خودشو
از دست میده میپره بغلم بوسم میکنه.. عصر که از
شرکت اومدم با سها مشغول سرزدن به بنگاهها
بودیم.. دلمون یه خونه خوشگل و نو میخواست، که
بلاخره پیداش کردیم.. دوتا خیابون دورتر از خونه پدر
بود.. سها هم دوس داشت.. قرار شد تا یه هفته دیگه
اسباب کشی کنیم... (سهیل)) تقریباً هر شب میرفتیم
خونه مامان هم آراد بهونه میگرفت حوصلش سررفته
بود هم خودم حوصله این خونه رانداشتم دلم میخواست
عوضش کنم هر روز که خونه محمدحسینو می بینم که
حالا دیگه نیست و خونه ای که هر روز به سالنش نگاه
کردم این دو سال و زجر کشیدم هر دفعه یادم میاد
باهاش چیکار کردم... اگه یروزی آشتی میکردیم می
فروشمش، فعلاً که تلفن هامو جواب نمیده.. سامان از
شرکت میگه، از روال خوب کارها میگه، از کارهای
محمدحسین میگه، مشغول غذا دادن به آرادم ولی همه
حواسم پیش او نهاست... مامان همش میگه مواظب
باشین دیگه اون اتفاق نیفته.. و سامان که میگه
محمدحسین حواسش ایندفعه خیلی جمعه.. ((سها)) از
خواستگاری که برگشتیم پرستو داشت نظر
محمدحسین و بابا و منو رامیپرسید. خودش که راضی

بود..منم خوشم اومد خانوم خوبی بود..جوون تر
تاسنش میزد ۵۰ سالش بود..پرستو میگفت از قبل
میشناسدش،خیلی خانومه خوبیه،صاف
وسادست..باباهم که ۶۰ سالش بودبهم میخوردن باباهم
جونتر میزد تاسنش..محمدحسین اما ساکت بود از تو
آینه نگاهش کردم اصلا حواسش اینجا نبود اخم ریزی
هم داشت..امیر آقا ودخترها نیمده بودن....قرار بود
دوشب دیگه دوباره بریم..با کمک محمدحسین و
پرستو،سامان و الهام و مامان،مشغول اسباب کشی
بودیم..یه خونه ناز و بزرگ..چقدر خوب بود
محمدحسین میتونست این خونه ر ابرام بگیره..وقتی
نوقم را دید بهم گفت هر جور باشه همینو برات
میگیرم...یکم حالش گرفته ست چند روزه..شب وقتی
به آغوشش پناه بردم..چونه اش را به سرم گذاشتو
دستای همیشه دیونه کنندش روی بدنم نشست..آروم
صداش کردم--محمدحسین؟؟--جانم--چرا اینقدر
ناراحتی چندروزه؟؟--خستم،ناراحت نیستم--منو که
نمیتونی گول بزنی،از این خانومه خوشت نمیاد؟؟--من
باید از این خانومه که توی بغلمه خوشم بیاد،چیکار به
بقیه دارم،زیرگردنشو بوسیدم وگفتم،پس چته
چندروزه--هیچی عزیزم--مربوط به سهیل نیست؟؟--

سامان دلش میخواد من بگم سهیل بیادشر کتمون کار کنه. منم دوس ندارم--اونکه میره پیش بابا--سامان میخواد داداشش پیشش باشه..حرف نمیزنه ولی از نگاهش میخونم..--محمدحسین؟؟--جانم--سامان جای سهیل راواست گرفته..منو بیشتر بخودش فشار داد-- جوابمو ندادی، نمیخوای ببخشیش--برای امشب بسه-- جواب سوالمو ندادی--کسی قرار نیست جای کس دیگه ای راواسم بگیره..مگه خلم سامان به این خوبی رابیرم تو حاشیه، لااقل خیالم راحته کار احمقانه نمیکنه--حقم نیست بدونم بین تون چی گذشته--خودت میگی گذشته، پس بیخیال گذشته--سهیل کار احمقانه میکرد؟؟--نه اون کار هاش مته خودم بود، وقتی بود خیالم راحت بود انگار خودم اونجام ولی سامان فوق العادست از دستش نمیدم...سختش بود صداش می لرزید، میدونستم بی قراره سهیله..خودش بیشتر دوس داره سهیل برگرده، میشناختمش، دیگه بی سهیل دووم نمیاره، داره ازپا می افته بدون رفیقش....در بحبویه اسباب کشی وچیدن خونه جدید، پدر جون هم با خانوم رستگار عقد کرد، باپرستو کمی وسایل خونه را نو کردیم..اون یه مادر پیر داشت که پیش اون زندگی میکرد حالا می اومد پیش پدر جون، اسمش مهین

بود، قرار شد بهش بگیم مامان مهین..خونه خودمون هم آماده بود و از امشب قرار بود بریم خونه خودمون، بی نهایت خوشحال بودم، پدر میگفت چرا شمادمی رید آخه اتاق که هست خونه به این بزرگی..ولی محمدحسین گفت کاری به این اتفاقاتی اخیر نداره، خودش میخواست دیگه مستقل بشیم....منم دلم دونفره هامونو میخواست..یه مهمونی خودمونی رستوران مهمون پدر بودیم و مهین خانوم اومد خونه پدر و ما راهی خونه خودمون شدیم..توی ماشین باذوق گفتم، آخ دلم تنگ شده وقتی میای بیرم بغلت بوست کنم، خودمو واست لوس کنم، لبخندخوشگلی روی لباش نشست..با بدجنسی گفت، دیگه دلت برای چی تنگ شده، منم نامردی نکردم و گفتم الان حالی به حالت میکنم با ذوق بیشتری گفتم، برای بیش فعالی های صبحگاهی تو، وقتی شب زودمیخوابی.حالا قهقهه میزد بالحن بدجنسی گفتم بازم بگم--بله عزیزم، دلم میخواد بشنوم--مثلا روی کاناپه شکارم کنی و من فقط دست و پا بزدم و تو مته یه ببر پیروز نگام میکنی و تا پیروز نشی ولم نمیکنی..با نگاه خاصی

چندثانیه نگام کردوگفت کار خودتو ساختی امشب..--
بیخود مگه امشبو گفتم،کلی گفتم..ناقلا شدوگفت منم
کلاگفتم بر نامه هر شبت رابدونی،زدم به
بازوش،سرتکون داد وگفت منو بدهکار خودت
نکن،الان دست وپا نزن،میدونیکه بی فایدست..مته
خودش گفتم،حالا می بینیم کی امشب حرفش به کرسی
می شینه.لبخند یوری زدوگفت بابا اعتماد به نفس،یعنی
فکر پیروز شدنم هستی.--بله ولی تو خودت کوتاه
میای.--فکر نمیکنم اینقدر جوانمرد باشم..--بریم بستنی
بخوریم.--چشم،شما تاخونه نرفتم فقط امر بفرما..باهم
بستنی خوریم..خونمون مته خونه عروس بود..همه
چیز سفید و خوشگل..داشتم همه جار انگاه میکردم
محمدحسین از پشت بغلم کرد وگفت دلت میادخونه به
این خوشگلی افتتاح نشه..--خیلی خستم محمدحسین--
خستگیها بجوم..تامن دوش میگیرم ببینم
چیکار میکنی..از لحنش میدونستم همیشه از دستش
دربرم..لباس خواب پوشیدم که محمدحسین با نیم تنه
لخت اومدتو..اتاق از کنارش یواش اومدم
فرارکنم..توی یه لحظه بیرون اتاق محکم گرفتمو زیر
گوشم گفتم کجا آهو کوچولو..دیگه فرار فایده نداره
بدجور به دام افتادی --یعنی هیچ راهی نداره--تو

ماشین که بلبل زبونی میکردی باید فکر اینجام
میکردی چه پدری ازم در آوردی تو ماشین..--خب
منکه جایی نمیرم برم آب بخورم..--آب چیه، تو که
دلت کاناپه میخواست عزیزم، برگشتم با مشت‌هام به
سینه‌ش میزدم..میخندید..تو بغلش بودم و گفتم دیونه
آخه رو کاناپه..--وقتی طرفت یه عاشق همه کاره
باشه، روی کاناپه هم کارشو بلده..حالا سرم روسینه‌ش
بود و غرمیزدم، اون باصدای ریزی میگه دیگه دلت
واسه چی تنگ شده بود بگو در خدمتم..بازوشو محکم
گاز گرفتم یه آخی گفت و خوابوندم روی کاناپه..از
حالت چشم‌اش فهمیدم زیادی دردش اومد..چشم بهم
فشرده سرشو توی موهام فروبرد و صداشو از بغل
گوشم شنیدم..بهت قول میدم آخ تو بلندتر باشه..ترس
تو نگاهمو خوند..از بازوش خون می اومد..لب‌گزید
که گفتم معذرت میخوام نمیخواستم اینطوری بشه..--
بی انصاف روح از بدنم جدا شد، تلافی چیو سرچی
درمباری. آهسته میگه یه حسابی امشب ازت
برسم..جام تنگ بود..زیادی روم تسلط داشت..دردم
زیاد بود و او امشبو کمی بیرحم شده بود شاید بخاطر
اینکه یه هفته ای بود سراغم نیومده بود..چنان دردتوی
تموم دلم پیچید که منم آخ گفتم..اشکم چیکید..وقتی اون

سر روی سینم گذاشت و بیحال.. فقط صدای نفسهایش
می اومد.. با پشت دستم اشکهامو پاک
کردم.. دستمو کشید خودش خوابیدو منو توی آغوشش
خوابوند.. چشمهای بسته بود.. الکی جیغ میزنی.. دردش
کجا بود.. جوابشو ندادم.. سها نگو که اینقدر
در دداشتی.. باهمون صدای بغض دار گفتم نه
در دنداختم.. لبهایش رار سوند به گونم و بوسید و گفت
بیخوش عزیزم.. دیگه تکرار نمیشه، بهت قول
میدم... دستشو روی شکمم گذاشت و نوازش کرد و گفت
ازم دلخوری.. نمیخواستم حال خوبشو خراب کنم اون
فعلا از همه جاتحت فشاره.. با لحن مهربونی
گفتم.. دلخور که نه فقط دلم میخواد کله تو بکنم.. خندیدیم
که گفت.. غلط اضافی بود دیگه غلط میکنم اشکتو
در بیارم.. باهم دوش گرفتیم.. تو چشمهای غصه
بود.. وقتی خوابیدیم دم گوشش گفتم اینو همیشه یادت
باشه.. من از بودن باتو لذت میبرم، با
درد، بیشتر.. چند لحظه مکث کردو بعدتنگ در آغوشش
فشردمو گفت دیونه ایم هر دو تا مون... روی بازوی
زخمیشو بوسیدم.. صبح به سامان اس داد ظهر میام
شرکت.. باهم ناهار درست کردیم ناهار خوردیم.. مدام
قربون صدقم میرفت و اظهار پشیمونی میکرد.. از دلم

در اومده بود اونقدر که دوستش داشتم... بعدناهار لباس پوشیدوگفت برم کمک بچه ها توهم استراحت کن..دم در دوباره بغلم کردوگفت..بابامم که دیشب دو ماد شد..نخواد واسم داداش بیاره..خندان گفتم خجالت بکش محمدحسین..قهقهه زدوگفت یعنی فقط بچه بیارن بچه رامیکشم..--چه اشکالی داره تو که برادر دوس داری-اون دیگه واسه من برادر میشه..توله..بیشتر خندیدمو گفتم برو دیگه دیونه..بازم خندیدوگفت تلافی عروسی اونا سرتو خالی شد..چشمکی زدمو گفتم واسه ما که بدنشد..سری تکون دادوگفت لعنتی بزار برم..براش بوس فرستادم که گفت زیاده روی هامو ببخش عزیزم..برو استراحت کن..((محمدحسین))سفارشها به موقع وبا بیشترین ظرافت ودقت تحویل داده میشد خداروشکر که همه چیز خوب بود..یا سامان توی اتاق تنها بودیم که گفتم سها میگفت زنگ زده سامان از کار زیادشرکت گله کرده.باتعجب نگام کردبعدلبخندزد وگفت میخوای از زبون من چی بشنوی...--جدی میگم--بهت یه دستی زده..من واسه زنم نمیگم کار شرکت زیاده..دیگه پیام خواهرم بگم بیاد بزاره کف دستت رئیس،بیچاره شم..ازلحنش خندیدم وگفتم آخ چقدرم من ترسناکم..خندان گفت اختیار دارین

قربان.. ما تر سناکیم.. خندیدیم بعد جدی شدمو
گفتم.. سامان؟؟ -- هوم -- سامان؟؟ -- جون -- سامان؟؟ --
جان.

خندیدیم این ضدحال همیشگی بود با هر چیزی جواب
میداد اونقدر اسمشو صدا میزدم تا به هرچی خودم
دوس دارم برسم.. دستی به مو هام کشیدمو گفتم.. سامان
جان.. حواسم هست تو سه سالی هست بدون
ماشینی.. شرمندتم.. من مجبور بودم از اون خونه پیام
بیرون.. هرچقدر فکر کردم دیدم اگه یکم بشو بدم بتو که
ماشین بخری به مشکل برمیخوریم.. یکم دیگه تحمل
کن عزیزم،، چنگی توی مو هاش زدو گفت این حرفا
چی.. والا با رئیس میرم با رئیس میام اگه واسه خودت
سخت باشه منکه راحتم.. تو که هیچوقت اعتراض
نمیکنی، ولی خونوادت چه گناهی کردن، از مردونگیته
که حرفی نمیزنی... -- نفر مایید قربان... مامان گفته شب
تشریف بیارید منزلشون -- برای پدرم زن عقد کردیم
دیشب آوردش، امشب خواهرم گفته بریم اونجا، سلام
برسون، یه شب دیگه... با پدر دست دادیم بوسیدمشو
جعبه شیرینی رادادم به پرستو روبه خانومش سلام
وتبریک گفتم.. به پدرم می اومد ناراحت که بودم این

مدت واسه اینکه چرا باید مامانم اینقدر زودبره.. ولی
به این فکر کردم پدرم چه گناهی داره... روز بعد سها
زنگ زد شب بریم خونه مامان.. شب که رفتیم ماشین
سهیل هم بود.. سها از عصر رفته بود داشتیم کفش در می
آوردیم که سهیل تو چارچوب در پیداش شد.. نگاهم
میکرد نگاه ازش دزدیدمو سر بر گردوندم.. رفت کنار تا
رفتم داخل.. حالم گرفته بود.. تا وقتی اونجا بودیم دیگه
برنگشت.. ((سهیل)) دیگه داشتیم از پامی افتادم جرئت
نداشتیم برم جلو میترسیدم قراره چطوری تلافی
کنه، نمیدونستم قراره چطوری توجیح کنم و
از نامردی هام دفاع کنم.. رزیتا در تدارک جشن تولد
یکسالگی آراد بود کمک دستش بودم.. دلم نمیخواست
دیگه آرزوش کنم.. همین زن واسم مونده بود دو سال
تموم گنداخلای هامو تحمل کرده بود.. خودش گفت
همه رادعوت میکنم.. خواهراش و براداشو و خانواده کم
جمعیت من... همه چیز مهم بود با اینکه میدونستم واسه
سها هم نگفته بینمون چی گذشته ولی دوس داشتیم لااقل
بزاره سها بیاد.. ((سها)) داشتیم آماده میشدم.. دوروز
پیش رزی زنگ زده بود دعوتم کرده بود واسه
تولده، آراد.. شب تولد گرفته بودن، محمدحسین تلوزیون
تماشا میکرد، وقتی دید دارم روسری می بندم گفت--

کجا بسلامتی--جشن تولد--به به،چه بی خبر،جشن تولدکی؟--آرادیرگشت طرفم وباتعجب وباندگفت کجااااا؟؟!--چرا داد میزنی،رزیتا زنگ زد دعوتم کرد واسه امشب که تولد آرا ده برم..تو که نمی اومدی گفتم خودم برم...--با اجازه کی؟؟!--مگه اجازه میخواد خونه داداشم،پوز خندبلندی زد وخیلی جدی گفت--برو لباستو عوض کن،تو هیچ جانمیری--محمدحسین باز شروع نکن،خودت گفتی خواهر برادریتون سر جاش،کاری به رابطه ما نداشته باش--الانم میگم ولی نمیزارم پاتو توی اون خونه بزاری--آخه چرا؟؟!--بخودم مربوطه--حالا که می بینی به منم مربوطه..--برو لباس عوض کن وبیا--من دوس دارم برم تولد بچه داداشم--بیخود،کادوشو خونه مامانت بده بهش--زودمیام باشه--میگم نمیزارم پاتو از این خونه بیرون بزاری.عصبانی شده بود،ولی من دوس داشتم برم..--به من چه که شما قهرین..--سها منو بیشتر از این عصبانی نکن..--آخه تو بگو تقصیر من چیه..پاشد روبروی من ایستادوگفت..تقصیر تواینه که من شوهرتم..داداشت امر فرمودن دور وبره زندگیشون نباشم...ازخونش بیرونم کرد..باورم نمیشد داشت چی میگفت..حرفایی که دوسال توی دلش نگه داشته

بود..چشم بست برای خودش بیشتر سخت بود..نگاه به
چشمون گریونم کردوگفت برو برو تولدپسرش..اصلا
چطور میتونی بری که درست وقتی من با اون همه
بدهی زندان بودم اون بجای اینکه کمک کنه من پیام
بیرون،بچه دارشد..سری تکون دادوگفت برو
تولدش،برو،جلوی زنش منو هول دادو ازخونش
بیرون کرد،فحشم داد،بهم توهین کرد..دادمیزدسرم
که..ناباورانه نگاهش کردم اشکهای خودشم جاری شد
مکت کردوگفت دادزد برم گم شم ازخونش،با دستام دم
گوشهامو گرفتم و دادزدم نگو،دیگه نمیخوام
بشنوم...همونجا نشستم..هق هقم توی سالن
پیچید..چطور سهیل تونست با رفیقش اینطوری
کنه..اونکه محمدحسینو از جونش بیشتر دوس
داشت..چطور باورکنم..پاشدم جلوی پاش ایستادمو
گفتم،توبگو چیکار کردی که باهات اینطوری کرد،بگو
قبلش تو چی گفتی تو چیکار کردی که باهات اینطوری
کرد..صورتشو برگردوندوگفت قبلشو نمیدونم،ولی
اونشب رفتم تا پوشه که مال حسابهای شرکت بودو
نشونش بدم،عصبی شد دادوبیداد کرد هرچی ازدهنش
در اومد جلوی زنش بهم گفت..میدونستم محمدحسین
تحت هیچ شرایطی دروغ نمیگه..رفتم توی بغلشو

سرمو روی سینه ش گذاشتم..با یه دست نوازشم
کردو آروم گفتم فراموشش کن..دوسال از اون شب
گذشته،نباید بهت میگفتم ولی نمیخواستم پا توی اون
خونه بزاری..هق زدم..لبهاتشو روی سرم حس
میکردم..یکم که آروم شدم گفتم نمیخوام بهش بی
احترامی کنی،مته قبل باش..خوادم ازپس خودم
برمیام..همینکه داره هر روز زنگ میزنه تا به حرفاش
گوش بدمو نمیدم و اسش کافیه..اگه یروزم اومد
درست از خجالتش در میام..--می بخشیش..دستی توی
موهاتش کشید و به حمام پناه برد..لباسهای بیرونم را
در آوردمو یه گوشه نشستم اون حرفا مدام واسم
تکرار میشد..همیشه واسم سوال بود چی شده که
اینطور

بینشون قهر فاصله انداخته،این شبو بزور بدون هم به
صبح میرسوندن...وسط این همه خبر بد،یه خبر خوب
داشت اتفاق می افتاد..بیبی چک که مثبت شد داشتم از
ذوق می مردم،وقتی آزمایش هم مثبت شد از خوشحالی
روی پا بند نبودم..سفارشش کیک دادمو شام درست
کردم،دوش گرفتمو لباس جدیدی که خریده بودم
پوشیدم..بساعت ۸ بود،دیگه کم کم پیداش میشد،دل توی

دل‌م نبود.. کیک توی یخچال بود، روی میز راترین
کرده بودم.. صدای چرخاندن کلید که او مد رفتم
استقبالش.. با دیدنش گل از گلش شکفت،--سلام عزیزم
خداقوت--سلام قربونت برم.. تورو ببینم هرچی
خستگی باشه از بین میره، دستام رادور گردنش
آویزون کردم و بوسیدمش..--نه انگار امشب
خبر آئیه، زیادی تحویل میگیری--عزیزم منکه همیشه
تحویل میگیرم، من دیونه توئم.. لبخندش پهن تر شد
و گفت کم دلبری کن بس نیست خودمو ۱۰ روزه تنبیه
کردم بخاطر اشکهای او ندفعه ت.. لبهاشو روی لبهام
گذاشت و نرم بوسید.. کوتاه ولذت بخش برخلاف
همیشه...--بزار فک کنم تولدم که نیست، سالگرد
از دو اجونم که نیست..--خب برو زود لباس عوض کن
وبیا تابفت بگم..--چشم دلبرم دستمو گرفت گونمو
بوسیدگفت این یه وجب پارچه چیه پوشیدی آخرش با
گاز گرفتن من و اشک تو تموم میشه.. خندیدمو گفتم
آخرشو دوس دارم.. ابرو بالا دادو جلب
خندیدوگفت.. الان میرسم خدمتتون.. قهوه درست
کردم با تیشرت و شلوار سفید او مد.. صدا زد.. بفرمائید
تشریف بیارید او مدیم دو دقیقه خودتونو ببینیم... به این
بی مزگی هاش خندیدم.. فنجون های قهوه رادستش

دادمو گفتم بگیر الان میام--کیک را روی میزترین
شده باشم و خوراکی های دیگه گذاشتم.. تقریباً توی
بغلش نشستم..--الان شما دقیقاً میخای توی بغل من
بشینی یا روی مبل.. با چشمک گفتم تو بغل
شما.. دستشو دورم حلقه کردو بخودش چسبوند..الکی
گفتم خب کیک بخوریم.. همینطوری دلم کیک
خواست، مگه باید اتفاق خاصی بیفته که ما جشن دونفره
بگیریم.. سرشو کنار گوشم خم کردو گفت، این برق تو
چشمات داره کورم میکنه بعد میگی اتفاقی
نیفتاده.. سر بلند میکنه و میگه حالا چرا اینقدر خوشحالی
تو امشب..--وا مگه من همیشه همینجوری شاد نیستم-
میگی یا یجور دیگه دهنتم خوشگلت را
واکنم.. میخندم.. میخنده.. خب شاید چون--چون؟؟--چون
دونفر شدیم خوشحالیمون زیادتر شده.. نگاهش می کردم
شوکه گفتم،، چی؟؟؟ گونه شو بوسبدم و گفتم بابا شدنت
مبارک.. نگاهش مات لبهام شد که یهو لب وا
کردو گفت داری شوخی میکنی سها؟؟ خندان گفتم واسه
همین گفتم آخرشو دوس دارم.. بغلم کردو روی پاهاش
نشوندم و گفتم، باورم نمیشه سها، هنوز شوکم، بهترین
خبری بود که دلم میخواست بشنوم.. خندان گفتم خودمم
دارم از خوشحالی دیونه میشم.. محکم بغلم کردو گفت

ممنون عزیزم تو فرشته خوشبختی منی، با تو همه چیو
باهم دارم، قربونت برم، خودم نوکرتم، هم نوکرتو، هم
نوکر دختر خوشگلم.. قهقهه زدمو گفتم حالت
خوبه؟ دختر چیه، هنوز معلوم نیست--حالم از این بهتر
نمیشه، در ضمن شک نکن دخترم داره میاد
تا خوشبختی باباش کامل بشه.. لبهامو آروم ولی
طولانی بوسید باهم کیک و قهوه خوردیم.. همشو اون
دهنم میزاشت.. کلی نقشه کشیدیم و خندیدیم.. شام
خوردیم، همه ظرفها را شست. دستش فقط روی شکم
بود و گفت کی میشه بیادسها--چقدر عجولی تو...--
زندگی سه نفر مون خیلی خوشگل میشه... رنگ
زندگی مون عوض شده بود، قرار شد شب بریم اول
خونه پدر باشیرینی خبرو اونجا بدیم، همه خوشحال
شدن. انگار پدر خیلی وقته منتظره، لبخند قشنگی زد
و گفت، بسلامتی بدنیا بیاد.. چه خبر خوبی بود پرستو
یو اش دم گوشم گفت میزاشتین برسین توی اون خونه
بعد، خندان لب گزیدمو یو اش گفتم، نه دیگه معطل
کردن ندشت.. خندیدو گفت الحق که تنت به تن اون
داداشم خورده.. کلی قربون صدقش رفت.. شب بعد هم
شیرینی خریدیم و راهی خونه مامان شدیم.. فقط الهام
و سامان بودن.. محمدحسین به سامان دست دادو گفت

شما احيانا يه سر به خونتون بزن هر از گاهي..سامان
خنديدوگفت تو هم كه هستي هر وقت من اينجام..مامان
گفت سهيل چندوقته دير به دير مياد..وقتي خبر
رافهميدن..مامان از خوشحالي كلي وقت فقط بغلم كرده
بود،سامان هم كلي خوشحال شدوتبريك گفت..دلم
گرفت توي جمع شادمون سهيل نبود..من نميدونم چي
بوده كه اون حرفا رو زده،ولي من دوستش
داشتم..همه ميدونستن سهيل واسه من همه چيزه..توي
راه كه برميكشتم بي اراده گفتم جاي سهيل خالي
بود،نگاهش به روبرو بود آروم گفت،خيلي وقته جاش
خاليه،خيلي جاها جاش خاليه..--سامان جاي سهيل
را برات گرفته؟؟--چه اصراري داري كسي جاي اونو
پر كنه،،نه عزيزم متاسفانه جاي اونو كسي نميتونه
بگيره،با سامان آرامش دارم،باسهيل هيچان
دارم..آرومتر گفت خيلي وقته دلم هيچان ميخواد..--
چرا نميادآشتي كنه--خودش ميدونه وضع چقدر
خرابه..فك كرده بازنگ زدن همه چي حل ميشه..--
دلم بر اش خيلي تنگ شده،واسه همون
سهيل..((محمدحسين))

محمدحسین)) روزها به قشنگی میگذشت، از سه نفره شدنمون دلم غنچ میرفت، خصوصاً از وقتی بچه سهیل را دیده بودم، دو ماهی گذشته، همه چیز را بر اراهه، سهیل از بر خورد او نشب که به محض دیدنش رو برگردوندم و انگار میخواست حرف بزنه چون مکث کرد و بعد رفت، دیگه زنگ نزده بود، ازش خبری نداشتم، گاهی که خونه پدرش میرفتیم به محض ورودمون توی سالن اون غیب میشدحتاً قیدزن و بچه شو میزدو میرفت، موضوعو فهمیده بودوبریک گفته بود...یکروز عصر یکم زودتر از سرکار او مدم خونه، تا یکم بیشتر پیش سها باشم، ۳ ماهش بودو و یار شدید داشت، شرکت را به سامان سپردمو او مدم، سها تازه چیزی خورده بودو عق زده بود و همه را بالا آورده بود.. حالش بد بود، روی کاناپه دراز کشیده بود، سرش روی پام بودو من موهاشو نوازش میکردم تا آروم بگیره، زنگ زدن، گفتم بگیر بخواب خودم باز میکنم.. در را باز کردم. رو برگردوندم و او مدم در را ببندم که پاشو گذاشت لای در، سربه زیر گفتم، خواهش میکنم از اینجا برید،--ملتسمانه گفت آقا محمدحسین خواهش میکنم، در را ببندید--من خواهش میکنم از اینجا برید--خواهش میکنم اجازه بدید پیام تو-

-برید از اینجا خواهش میکنم،دیگه چیزی نمونده که خراب بشه،وضعو از این بدتر نکنین،--التماستون میکنم،--کیه محمدحسین؟؟در راها کردم سها اومدم در و من رفتم توی اتاق خوابمون..همینم مونده بیاد ببینه زنش اینجاست قتل عام راه بندازه،مرتیکه روانی..چندلحظه بعد سها در راباز کردو اومدوگفت میخواد باهامون حرف بزنه،--نمیخوام بشنوم،بفرستش بره،شوهرش اگه می فهمید اجازه نمیداد بیاد،اومدم دستمو گرفت وگفت:داره گریه میکنه،گناه داره،بخاطر من پاشو بریم..کلافه دستی توی موهام کشیدمو زیر لب گفتم خودش مرد نبود بیا زنشو فرستاده...--بیخبر از سهیل اومده،می ترسه برسه خونه،میخواد زود بره،عصبی گفتم منم میترسم از اینکه اینجاست،چرا اومده اگه اینقدر میترسه..--پاشو دیگه..نشستم روی مبل دونفره..سها چایی آورد ومیوه آوردصداش زدم-- بیا اینجا بشین،اونقدر جدی گفتم که اومد کنارم روی مبل دونفره نشست.سرش پایین بود هنوزگریه میکردبا کمی مکث صدای گرفته از گریه هاشو شنیدم:توی سفر به فرانسه از همون اول به شوخی میگفت فک کنم فقط دلم واسه محمدحسین تنگ بشه..چندروز بعد جدی میگفت نگران حالشم..انگار یه چیزی از قلبم جامونده

دل‌م آروم نیست.. وقتی توی تاکسی شنید حالتون بد شده
ورفتین تو کما.. دو دستی توی سرش زدو التماس
کردبیرنش بیمارستان.. اصلا حضورمنو یادش رفته تا
بلاخره بابا گفت خانومتو می بریم خونه پدرش، تا
فردا صبحش بیمارستان موند بدون اینکه یه مسیج بده
یا زنگ بزنه و از حال خودش بگه یا بگه اصلا تو
کجایی... وقتی افتادزندان، رفتم ملاقاتش، گفت دیگه نرم
ملاقات، گوش نکردمو هر هفته میرفتم، هر هفته که
میرفتم می دیدم ضعیفتر و لاغرتر شده، فشارش افتاده
بودو بستریش کرده بودن میگفتن توی بیهوشی
و بیحالی فقط می‌گه محمدحسین، می دیدم داره از دوری
و نگرانی تون دیونه میشه.. اصلا واسش مهم نبود
زندانه، من اتهام، فقط می پرسید نمیدونی حالش
چطوره؟ خواهرمو دیدی؟! یجوری شده بود، وقتی
آقاسامان بهش گفته بود بهوش او مدین، باز هم فشارش
افتاده بود، همه اینها را میدیدم.. بی
قراریهاش، محمدحسین گفتن هاش توی فرانسه رامی
دیدم.. وقتی اونجور دوید وقتی میخورد زمین تا بهتون
برسه، وقتی بغلتون کرد تازه اون لحظه آروم شد.. اون
لحظه واقعا حالش عادی و خوب شد.. دیگه اون شبم که
خونه مامان بودیم.. اصلا حواسش به هیچکس نبود

از کنار شما تکون نمیخورد... اون شب وقتی او مدیم
خونه، دعوا کردیم، فقط حرفم یه جمله بود، یا من یا
رفیقت.. گفتم با این وضع نمی موم. طلاق می
گیرم.. گفت چون بیهوش بودی نگران بوده، فقط
جو تبش یه جملخ بود یا من یا.. درگیر کارهای شرکت
بود تعصبش بهم ریخته بود التماس کرد صبر کنم
موضوع شرکت که تموم شه بعد تصمیم میگیریم، ولی
من دیگه نمیتونستم تحمل کنم رفتم قهر خونه پدرم، و
دادخواست طلاق دادم، دوست وکیل بودو کارم سخت
نبود.. به خانوادم نگفتم، گفتم همه جلسه ست خونه نیاد
حوصلم سر رفته بود او مدم چند روز بمونم، او مد دنبالم
گفت صبر داشته باشم، گفت رابطم راکم میکنم، گفتم فقط
باید یکیو انتخاب کنی، پریشون بود قسم خورد که دیگه
نمیزاره اتفاقات قبل بیفته، گفت خستم برگرد، گفتم منم
خستم از حرفای بقیه... گفتم تو نباید اینقدر دل بسته و
وابسته کسی بشی.. گفت رفیقمه، شریکمه، التماس
کرد.. دادخواست طلاق را که دید هنوز قهر
بودم.. جلسه اولو نیومد، دوستم کمک کردو اسش ابلاغیه
او مد که اگه جلسه بعد نیاد طلاق غیابی صادر
میشه، فقط مونده بود حکم دادگاه شبی که فر داش دادگاه
داشتیم اس زد بیام دنبالت بیای خونه.. گفتم فقط

طلاق..دیگه جوابی نداد و صبح چند دقیقه مونده بود
نوبتمون بشه من اونجا بودم اس زد برگرد، هر کاری
خواستی میکنم..سه روز بود برگشته بودمو اصلا
حرفی باهم نزده بودیم حتا جواب سلام
رانمیداد.. سکوت کرد وبعد ادامه داد..یا رفتن
شما، سهیل هم رفت، خوشبختی هام رفت ..برکت از
زندگی مون رفت..دیگه رنگ خوشیو ندیدم..سرم
پایین بود، سها دستشو روی دستم

گذاشت، دوباره ادامه داد آقا محمد حسین، همون شبی که
شما دم خونه بودید و من در راباز کردم پشیمون شدم، به
سهیل حق میدادم شیفته شما باشه..وقتی او مدید طرفه
من حالیت بطلبید..چون همه این اتفاقاتو از چشم من
میدید و من مقصر وضع موجود میدیدگفت باهام حرف
نزنین، نه چیز دیگه ای خدای نکرده..اون میگفت از
خودش بیشتر بهتون اعتماد داره..به من همیشه میگفت
شما از خودش پاک ترین و اون اگه بخواد بره
ماموریت راحت منو خونه زندگیو به شما
میسپاره، چندماه هر چقدر او مد خونه دعوا راه انداختم
مدام جیغ و داد را مینداختم..آخه درست از بعد اینکه
شما افتادین حبس و سها جان اونروز خونه مامان یقه

ش را گرفتی و باهات حرف زدی، اتاقشو
جدا کرد، هر بار می او مدخونه با گریه و دعوا میگفتم
من تنهامو بچه میخوام اونقدر اعصابشو خورد کردم
تاکشوندمش توی اتاقمون... بعد فهمیدم
بار دارم... از شنیدن خبر حاملگیم اصلا خوشحال
نشدم، همش فکر میکردم اصلا پسر مونو دوست
نداره، وقتی یه مدت از آزاد شدن شما گذشت یکم
رفتارش با بچه بهتر شد، ولی عوض نشد، من را
نمیدید، انگار اصلا من نیستم.. یه شب دوباره دعوا
کردیم، مسبب همش من بودم، اون بچه را به من داده
بود که کسی مزاحم تنهاییش نشه، اون شب داد زدم
خسته شدم، نمیتونم تحمل کنم، گفتم چقدر تنهایی بچه
رانگه دارم، داد زد، دیگه چی از جونم میخوای، گفت اگه
دیگه اعتراض کنم طلاقم میدهکاری که باید دو سال
پیش میکرد، گفت داره مته بی غیرتها زندگی
میکنه، گفت مگه نامردتر از منم هست، گفت رفیقم
زندان بود من بچه دار شدم، گفت مته ترسوها زندگی
کنار کشیدم، گریه افتاد و گفت دارم می میرم
از نبودنش، ولی آرزو میکنم هیچوقت نبینمش چون می
میرم از خجالت.. رزیتا گریان کرد، بغض راه نفسم
رابسته بود، دستم را روی دست سها گذاشتم، ادامه

داد..خودشو میزد،گریه میکرد،دادکشید،دعا کن بمیرم
همه راحت بشن،شبها نمی تونست بخوابه،با یه عالمه
قرص بزور دو سه ساعتی خوابش میبره..دوباره
چندروزه حالش بدتر شده،اتاقش پر از دودسیگاره،تا
صبح پشت پنجره سیگار میکشه..نمیدونم بعد دو سال
چرا واسش عادی نمیشه..چرا یکم این دردش کم
نمیشه...از هموم شب که با رفتن تون در رابست و
افتادو سه روز توی تب سوخت و همش اسم
شمار اصدا میزد،یه آدم دیگه شد..وقتی چشم باز کرد
دیگه اون سهیلو کسی ندید...دوباره حالش خیلی
بده،بیداری هاش بیشتر شده،سیگار کشیدنش بیشتر
شده،دیشب با مشت توی آینه کوبید و خون از دستش
مته چی میریخت بزور زنگ زدم آقاسامان رفتیم
بیمارستان،۱۰ تا بخیه خورده..میترا سم سخته کنه،یا یه
بلایی سر خودش بیاره..آدرستون را از مامان گرفتم
هرچقدر به آقاسامان گفتم گفت بدون اجازه آدرستونو
نمیده،بچه را اونجا گذاشتم..خواستم حتا اگه نمی
بخشین،حتا اگه دلتون راضی نمیشه آشتی کنین بدونین
رفیقتون چه روزهایی را گذرونده و داره
میگذرونه..شرمنده وقتتونو گرفتم...پاشد سها هم بلند
شد حسابی واسه برادرش اشک ریخته بودمن

اصلاحی بلندشدن نداشتم، تا دم در بدرقش کردو
برگشت، روی مبل دراز کشیدم...صبح دوش گرفتم
حاضر شدم سها صبحانه حاضر کرده بود، شب خوبی
را سپری نکرده بودم چندلقمه باهم صبحونه
خوردیم، پاشدم برم که صدام زد--محمدحسین--
جوونم، برگشتم طرفش، لبخند بی رنگی زد و گفت
خوبی؟ در آغوش گرفتمش و گفتم خوبم قربونت
برم.. مواظب خودت و دختر مون باش..--چشم..قد کشید
گونه ام را بوسید، با دستاش پهلوهاشو گرفتمو
گفتم، چیزی خواستی، کاری داشتی زنگ بزن--
چشم، شمام مواظب خودت باش...بوسیدمشو رفتم..دلم
بی قرار تر از قبل بود..دلم حالا دیگه فقط سهیل
رامیخواست، مشغول کار بودم صدای اس
اومد، از طرف سهیل بود(هر کاری بگی میکنم فقط
منو ببخش) گوشی را پرت کردم روی میز و سرمو
گرفتم بازنگ زدنهایش و مسیج فقط حالمو
بدمیکردگوشیو برداشتم و و اسش نوشتم(با افتادن
اسمت روی گوشیم حالمو بیشتر از این بهم
نزن)، ((سهیل)) دستم دردمیکرد، سرم دردمیکرد حال
بد بود خوابم نمی برد نمیخواستم مسکن بخورم، مگه
سها نگفت اون شب تا صبح بیدار موند و نتونست

بخوابه، بزار منم امشب از درد خوابم اونم از
درد خجری که خورده بود نتونست بخوابه. گوشی از
دستم افتاد این جواب پر از تنفر بود بیخود نبود
نمیتونستم پا پیش بزارم واسه آشتی تنفرش راحس
میکردم، حالشو بدمیکردم راست میگفت، راست
میگفت بهتره بیخیال بشم باید قید این رفاقتو بزنم، دل
بکن سهیل، دل بکن.. بلاخره خبری که منتظرش بودم
شنیدم داره پدر میشه.. خوشحالم داری پدر
میشی.. ((سها)) محمدحسین تازه یه مدت با فهمیدن
بارداری من یکم بهتر شده بود، حالا دوباره با حرفای
رزیتا دوباره بهم ریخت.. شب وقتی او مد خونه قیافه
خسته، نگاه دلتنگش، لبهای خشک و بی حالش از حال
خرابش حکایت میکرد، وقتی لباس عوض کردو دست
و صورت شسته کنارم نشست، چایی رادستش دادم--
دخترم چطوره؟-- چیه اول سراغ اونو میگیری-- بترس
از رابطه مدر دختری-- مواظب حرف زدنت باش
محمدحسین، وای بحالت یکدوم از این رفتارها که
برای من داشتی کمرنگ بشه، من میدونم و تو.. لبخندش
را قورت میده، دستم رامیگیره و میکشه تا منو تو
آغوش بگیره.. تو آغوشش که میرم مته این مدت
دستش روی

شکمم آروم حرکت میکنه، آروم دم گوشم زمزمه میکنه من بعداز بدنیا اومدن دخترمون روزی هزار بار قربون صدقه تو میرم قربونت برم.. لبه‌اش روی شکم میشینه می بوسه و اخم کنان میگه مگه قرار نبود اینو دیگه نپوشی-- آخه تو چیکار به سوتین من داری.. چشماشو ریز میکنه و میگه حیف که امشب حسش نیست وگرنه حالیت میکردم چیکار به من داره.. دستامو دور گردنش حلقه میکنم، سرش که یکم پایین اومد، صورتشو میبوسم،-- پاشو بریم بیرون، حوصلت سر نرفت توی این خونه تنها، حالشو که داری-- عصری یکم پرستو اومد اینجا ولی یه در صدفک کن حالشو نداشته باشم-- آروم پاشو.. رفتیم پارک، با دو تا معجون برگشت، بدون مقدمه گفتم میخای باهش چیکار کنی؟؟-- همینکارو که الان دارم میکنم-- چی کار میکنی-- آدمش میکنم-- طوری شده-- یه مدته زنگ میزنه یکبارم سر راه هم بودیم اومد حرف بزنه روبرو گردوندم نذاشتم، امروزم یه مسیج داد جوابشو دادم فک کنم تا یه چندروز بره تو کما-- تمومش کن محمدحسین-- تازه شروع شده، خودشم میدونه نه من قراره وصل کنم نه قراره حرف بزنیم احمق الکی

میزنه، زخم های دلم حالا حالا خوب نمیشه-- تو که خودت بی طاقتی واسه دیدنش، خودتم داری عذاب میکشی-- ارزشش را داره که زجرش بدم تا آدمش کنم.. بی حرف معجون خوریم.. پیاده روی کردیم و از خودمون حرف زدیم.. روزها و شبه سپری میشد هفته ای یه شب خونه پدر جون بودیم یه شبی هم که خونه مامان میرفتیم سهیل نبود حتما بخاطر جواب مسیج محمدحسین بوده، دیگه حالا خانوادشم نبودن. محمدحسین اونقدر ذوق داشت ببینه بچه مون دختره یا پسر، باهام اومد سونو، خودمم بیشتر دختر دوس داشتم ولی اون عاشق دختر بود، وقتی دکتر گفت بچمون دختره، از روبروش دیدم که نفسشو رها کرد، چشمامش میخندید، تا پاشدم لبخندزیبایی تحویل داد، کمک کرد تا نشستن توی ماشین، لبخندش از روی لبش نمی رفت،-- همیشه به شادی قربونت برم،-- من قربونت برم با این کوچولویی که تورا داری، وای نمیدونی چقدر خوشحالم دلم میخواست همونجا که گفت دختره، دکتره رابزنم کنار پیام تو و دخترمو ببوسم من مشت به بازوش زدمو او قهقهه زد من خندان نگاهش میکردم، چشمکی زدوگفت هر کار واست بکنم جبران این همه مهر بونیت نمیشه،-- من فقط ازت یه چیز

میخوام--قربونت برم تو جون بخواه--باسهیل آشتی
کن، برای یه لحظه لبخند از روی لبش پاک شد،--
تور و خدا محمدحسین، بخاطر من تمومش کن--اون
خرابکاری کرده اون باید بیاد آشتی کنه، وقتی اصلا
نمیخواد بیاد تو از من میخوای آشتی کنیم. من برم به
دست و پاش بیفتم اونقدر غیرت نداره ماییش بزاره--تو
رضایت بده بقیش بامن، مامان دیروز گریه میکرد که
حالش خوب نیس.نگاهی به چشمای ملتسم کردوگفت
فقط بخاطر تو..خندیدمو دستامو بهم زدم--نمیخوادتو
اقدامی بکنی، وقتی خودش اونند آشتی اتفاق می افته
ولی اینو مطمئن باش حسابشو میریم بعد آشتی میکنم--
نه دیگه خرابش نکن، امشب که میادخونه
مامان، تمومش کنین، گفتم:منو برسون خونه مامان، با
یک کیک بزرگ، قرار شد شب بیادخودشم، پیشونیمو
بوشید وگفت مواظب خودت باش کار سنگین نکن،--
چشم آقایی--مته همیشه جذاب و خوش تیپ بیا--نری
بهش حرف بزنیاسها، من فقط بخاطر تو قبول کردم
وگرنه به جهنم که حالش خوب نیست--چشم مطمئن
باش..وقتی رفتم الهام ورزیتا هم بودن، همه خوشحال
بودن از شنیدن اینکه بچمون سالمه ودختره، مامان
پرسید محمدحسین چقدر خوشحال شد،--

او ه، خوشحال، داشت دیونه میشد از خوشحالی، دیونه نشه خلیه--عه این چه حرفیه دختر خوب، رزیتا مثل این مدت نگران نگاهم کرد ازش دلخور بودم ولی بهش حق میدادم، وقتی مامان والهام رفتن آشپزخونه با رزی رفتیم اتاقم تا یکم دراز بکشم--چه خبر از سهیل.. رزی در حالیکه سعی میکرد آرادو بخوابونه گفت، مته قبل هر روز بدتر از دیروز، شوهرت راضی نشد.. نمیخواستم بگم راضی شده،--هرچی باهاش حرف میزنم میگه خودمون حلش میکنیم.. شب وقتی سامان اومد یواشکی بهش گفتم امشب این دوتا را آشتی بده--شوهرت شاکی میشه وضع بدتر میشه-- امشب بخاطر دخترمون خوشحاله، فقط سهیل رابیارش ببین آشتی میکنن.-- ببینم چی میشه، یه فرصت خوب پیش بیاد رو چشمم خواهر. محمدحسین شب حسابی بخودش رسیده بود حسابی جذاب شده بود و دلربا، آخه این سهیل چی داره که میخوای همه جور ه ازش انتقام بگیری، میخوای ثابت کنی اون فقط داغون شدو تو حالت خوب بود، منکه نزدیک ۳ساله حال خرابتو می بینم.. وقتی سامان چایی تعارف کرد. مامان هم کیک را آورد، سهیل پاشد بره، به سامان اشاره کردم بره دنبالش، --کجا داداش-- رزی آماده شو بریم. --فک

نکن میزارم بری، بیا بشین--نمیام کار دارم باید جایی
برم سامان: بیا ببینم، کار تو بزار یه شب دیگه، رفتم
نزدیکشونو گفتم داداش شیرینی دختر منو نمیخوای
بخوری، برگشت نگاهم کرد و گفت: صرف شده قبلا
آبجی، تاکه حواسش پرت من شد سامان دستشو کشیدو
او مدطرف محمدحسین .سامان: امشب باید آشتی کنین
تا این شیرینی بچسبه،--سامان تو دخالت نکن--دخالت
نکردم داره سه سال میشه دوتا آدم مغرور به تور هم
خوردن..محمدحسین بیخیال و سر به زیر نشسته بود
وسامان که حالا مامان هم اومده بود و کمکش بیشتر
انرژی

پیدا کردو سهیل راتانزدیک محمدحسین کشید،سامان
گفت محمدحسین پاشو دستو روبوسی کنین تموم
شه، سهیل یه چیزی بگو..سهیل:سامان اسم منو
جلوش نیار حالش بد میشه،محمدحسین سرش همچنان
پایین بود سامان تقلا کرد دست سهیل رامحکم گرفته
بود، نفس زنان گفت محمدحسین پاشو، تمومش
کن..پدر:محمدحسین بابا پاشو دیگه، نگاهشو بالا آورد
وخیلی خونسرد روبه سامان گفت، چه اصراری
داری، اصلا خودش نمیخواد آشتی کنه،سامان:تو

پاشو..مامان.محمدحسین پاشو پسر م..محمدحسین
پامیشه نگاهی به سهیل میکنه که یه جای دیگه رانگاه
میکنه و دوباره میگه ولش کن سامان چرا میخوای
زور آشتیش بدی، نمیخواد..چاره ای نداره وگرنه از
اینجام هم منو..نگاه التماس گونه سهیل تو نگاهش
نشست محمدحسین با نفرت گفت دستشو ول کن
سامان: برو جلو دیگه سهیل حالا روبروی هم
بودن بدون هیچ حالتی بهم نگاه میکردن..محمدحسین
نگاهی به جمع کرد که همه منتظر بودن و سهیلی که
دستشو دراز کرده بود خیلی بی تفاوت گفت آشتی
باشه و اسه هر وقت جمع خانوادگی نباشه، دستشو تو
دست سهیل گذاشت..سامان سهیل را جلوتر هل
داد..سامان: یه روبوسی هم بکنین،--سامان،گفتم باید
بیاد شرکت حرف بزنیم با روبروسی مشکل حل
نمیشه.سهیل دستشو بیرون کشیدو گفت فردا آخر وقت
کاری میام..مامان نداشت وگفت حالا یه روبوسی که
زیادنمیشه سهیل رفت جلوتر و پیشونی محمدحسینو
بوسید..همه صلوات فرستادن سامان دست بردار نبود
گفت برین اتاق سهیل.چپچپ به سامان نگاه
کردم.همه موافقتشون را اعلام کردن،سامان روبه سها
گفت آقائونو تا اتاق مشایعت کن،سامان سهیل را بردو

من هنوز ایستاده بودم که سها گفت برو دیگه
عزیزم.. ((محمدحسین)) اخمهامو تمام وکمال توی هم
کشیدم ، صداشو شنیدم.. سامان هلم داد تو اتاق
و درر ابست.. تو نگاه اول دیده بودم دستش بانداژ
بود.. رفت نزدیک پنجره اتاقش و بعد صدای گرفتشو
شنیدم-- هرکاری بگی میکنم تا منو ببخشی.. پوزخند
بلندی زدم.. دوباره گفت.. دیگه نمیتونستم با این حال
ادامه بدم، بگو چیکارکنم تا این کابوس دوسال ونیمه
تموم شده؟ به دیوار تکیه میدم، با بیچارگی گفت، همون
شب که از زندان برگشتم خونه دعوا
کردیم، فردا صبحش رفت خونه پدرشو تقاضای طلاق
داد تا روز دادگاه التماسش کردم برگرده منم آدم میشم
حرفش فقط طلاق بود من فقط چند دقیقه قبل دادگاه پیام
دادم برگرد.. بغضش در حال شکستن بود.. همه این
دوسال ونیم آرزو کردم... ایکاش طلاقش داده
بودم، مطمئن بودم اینقدر زجر نمیکشیدم.. سرشو به
دیوار میزاره و صدای هق زدنش اتاقو پر میکنه، قسم
میخورم تا بحال سهیل اینطوری ندیده بودم... تیشرت
آستین دار پوشیده بودم، آستین هامو تا ساعد بالا
کشیدم.. من نه شنیدن این حرفاش خوشحالم میکرد نه
این حالش.. حرفای خانومش به اندازه کافی این

چندروز خواب و خوراکو از م گرفته بود..میادمقابلم
می ایسته، کمی نگاهم میکنه من نگام به زمینه، پشت به
من میگه هیچ ادعایی ندارم من فقط میخوام کابوس این
شبهام تموم شه..نمیخوام دیگه اون رفاقت
برگرده..پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد..پامیشم
پشت سرش می ایستم..برمیگرده نگاهمون بهم می
شینه دستمو می برم بالا وبا تمام قدرتم میکوبم تو
صورتش، صورتش برمیگرده از طرفم..فقط صدای
نفس هامون میاد...تا میاد بخودش بیاد بعدیو محکمر
میزنم اونطرف صورتش..صورتش پرت میشه طرف
مقابل..نفس های من پرصدادارتر میاد بیرون..سربه
زیر نزدیکم ایستاده..دستی محکم روی صورتم
میکشم..ومیگم..نامردنار فیق..حالا باید بیای...با اون
غلطی که تو کردی چطور تا حالا زنده موندی، من
گفتم همون شب از غصه می میری..عوضی..نمیدونی
یکسالو سه ماه، هر لحظه منتظر موندم تا تو بیای
ملاقات یعنی چی..نمیدونی دوسال ونیم منتظرم بیای
بگی غلط زیادی کردی..حالا باید بیای..مرتیکه آخه
من به تو چی بگم...نمیدونی بامن چیکار کردی..حالا
اومدی میگی ادعایی نداری نمیخوام اون رفاقت
برگرده..حالام که اومدی بخاطر خودت اومدی

تا کابوست تموم بشه..هه منو باش..فکر کردم الان
اومدی بگی از نبودمن به این روز افتادی..نامردتر
از تو..نارفقیتراز تو هیچ جای زمین پیدا نمیشه..بی
شرف حقت بود اونقدر میزدمت تا بمیری،ولی تورو
خدا زده..رو بروم بدون فاصله ای می ایسته،اشکم می
چکه و میگم..احمق صاف و ساده میگفتی برم گم شم
چشمون به هم نیفته،نه اونطور تو خونت جلوی
زنت...هق میزنم و میگم خیلی آشغالی..تو نگفتی من
از اون در که میرم بیرون..چی به سرم میاد..تو نگفتی
به کدوم گناه دارم جلوی زنت بهش تهمت میزنم..سر شو
میاره بالا..گوشه لبش خون اومده..داره پا به پای من
اشک میریزه..نگاه دلتنگم نگاه پراز افسوسشو از
بره..یکم همو نگاه میکنیم با چشمها و صورت
خیس...میون اشکهام بزور لب میزنم منم دیگه
نمیتونستم سهیل،چه خوب شدی اومدی..بی طاقت بغلم
میکنه با یه دست..من دیگه گریه نمیکنم ولی سهیل
هق میزنه..سر شو بغل میکنم و اون مردونه گریه
میکنه...دستم روی شونه های تکون میخوره یکم بعد
میگم بسه الان تموم میشی..همو نگاه میکنیم..انگشتم
رانزدیک لبش میزارمو میگم یکیشو واسه اونشبت
زدم..یکیشو

واسه اینکه پاتو از کارهای شرکت کشیدی
بیرون..سرتکون میده..لبخندریزی روی لبشه--
بخاطر عموشدنت نزدی..صورتمو نمایشی ازش
برمیگردونم و دستمو به صورتم میکشم تا نخندم
و میگم بخاطر اونکه باید با لودر از روت رد بشم که
دیگه هیچوقت نتونی بابا بشی..لبخند گوشه لبشه..با
لبخند میگم کلکسیون نامردیت کامله..سرتکون میده
و میگه قبول دارم..((سهیل))صداشو میشنوم،الان زنت
و خواهرتو صدامیکنم پیششون میگی غلط کردم..نگاه
ملتمسش میاد بالا و میگه غلط کردم،هزار بار غلط
کردم..دستشو میزاره روی شونم و فشار میده و میگه دلم
راضی نمیشه ازت،الانم خودت نیمدی آشتی بقیه
مجبورت کردن--همین بقیه دیدن چطور دارم
از نبودنت جون میکنم..خون از گوشه لبش میاد..باز
بغلش میکنم و دم گوشم با بدجنسی میگه،کسی
اعتراض نکنه باز هوارشی روی سرم..تکیه به
دیوار میشینم،باز صداشو میشنوم،رحمت کردم،یعنی
باید میکشتمت،سهیل از کی اینقدر نامردشدی،چطور
تونستی اینطوری داغونم کنی،دل من
احمقه،خره،تورو پس نمیزنه،مثه دل توی لامصب و

بی معرفت نیست.. در زدن، سها در راباز کرد وقتی
دید هر دو مون کنار هم بی فاصله نشستیم، نفس آسوده ای
کشیدو بالبخند گفت صداتون نمی اومد
تر رسیدیم،..گفت، از بی جنبگی شماهاست که ماباید جدا
از بقیه همو ببینیم، لبخند زدم، سها اومد جلو صورت منو
بوسید وگفت الهی قربونت برم داداش، ببخش اینقدر
اذیت میکنه،-- پس من چی؟ هر سه
خندیدیم، محمدحسین: زود باش، سها: محمدحسین؟؟..
محمدحسین گفت،، زود باش.. خم شد صورت شوهر شو
بوسید وگفت قربون تو هم برم خوب شد.. نوچ بلندی
کشید وگفت داداشت قربون سه تایی
مون.. خندیدیم.. سها رفت دم در وگفت بیاین دیگه، روبه
سها گفتم، خواهر جان شما برو ماهم الان
میایم.. سرتکون دادو رفت.. باز صداشو میشنوم فقط
فردا ر اوقت داری کارهاتو بکنی از پس فردا منتظر تم
بیای شرکت.. آروم میگم.. اینو ازم نخواه همونجا
راحتم.. پاشدم دستشو گرفتم بلندشد پیشونیشو بوسیدم
نگاه دلتنگم را با نگاه مهر بونش پاسخ دادوگفت، سهیل
باید برگردی پیشمون.. لب میزنم بعدا حرف میزنیم--
بریم تا بیشتر آبروریزی نشده.. سامان با دیدن ما خندان
گفت خوبه نمیخواستین آشتی کنین، یه ساعته همه

را منتظر گذاشتین.. وقتی بهش رسیدیم، صدای
محمدحسین را کنارش شنیدم، جل و پلاستو جم کن
از فردا رفیقم دیگه میاد.. عوض شدن نگاه
سامان، ماسیدن لبخند روی لبش، و ناباور نگاه کردنش
به محمدحسین را دیدم و لبخند زدم و دیدم چطور
محمدحسین کیف کرد از ضدحالش به سامان... سامان
زود به خودش او مدو نشست.. رفتم دست و صورتمو
بشورم... ((محمدحسین)) صدای سها او مد--لباست چرا
خونیه محمدحسین؟؟ همزمان نگاهم با سهیل بهم رسید
بدون هیچ لبخندی گفتم داداشت خون گریه کرد تا
بخشیدمش.. سامان خندان گفت، خون رو سینهء
توئه، فک کنم خون به جیگرت کرد تا آشتی
کنه.. خندیدیم، سهیل دست و صورت شسته پسرشو بغل
کرد و رفت جای قبلیش نشست.. همه خوشحال
نشستن، یجوری نگاهمون میکردن، رو
بهش، گفتم، اونموقع انگار عجله داشتی جایی
میخواستی بری، همه خندیدند.. خودشم خندید.. مامان
گفت: محمدحسین پسر مو چقدر تنبیه کردی،.. نمایشی
سرم را خاروندمو، گفتم نباید تو جمع خونوادگی
باشه، الانم خونه شما بود ملاحظه کردم، خدامیدونست
بعضی جملاتو چندبار باید تکرار میکرد، چشم غره

سهیل با چشمک من همراه شد.. سامان: مثلاً؟؟
من: مثلاً، سامان را اخراج کن تا من برگردم.. سهیل
باخنده و نگاهش سری تکون داد که یعنی اینقدر سربه
سرش نزار.. این بشر از رونمیره.. صداشو باخنده
میشنوم--تور و خدا محمدحسین قول میدم پسر خوبی
باشم.. خندان سر تکون میدم.. بابا نگاهمون میگردواز
این بازی لذت می برد، لبخندبه لب گفت، خوبه
همتون، طاقت دوریشو ندارین اینقدر ادیتش
میکنین.. سامان: دست شمادر دنکنه بابا، فقط شما تاحالا
ازش طرفداری نکرده بودین اونم جلوش، همین کارها
رامیکنین بچه هاتونو می بره توی اتاق فلک میکنه.. ما
میخندیم سهیل لبخندروی لبشه که نگاه میدزده، توی
دلم میگم سامان چه حالی ازت بگیرم.. بسها اینبار دیگه
چایی و کیک آوردنگاهش کردم در حالیکه بر میداشتم
گفتم، شمالطف کن بشین چقدر از اونموقع تاحالا سر پا
بودی، تو هم دلت فلک میخواد.. اخم را که دید گفت
چشم الان میام.. عروسها کمکش کردن، وقتی کنارم
نشست، دم گوشش گفتم، دیگه از اینجا تکون
نمیخوری،--چشم--آفرین دخترای
خوب.. لبخندخوشگلی زد نگاه پراز هیجانم را که به
لبه اش دید، پاشدوگفت میرم پیش الهام و رزی.. زیر لب

گفتم بعد خدمتت میرسم..سامان او مد نشست کنارم،با
اخم ریزی گفتم--تو هم امشب یا دعوا میخوای یا
کتک،حساب اون دوتا را رسیدم ..با چشمک گفت
چطوری شفاش دادی،از این رو به اون روشد--جون
بکن بگو تو اتاق چیکار میکردین--خب حالا بگو--
چرا فکر میکنی من باهاتش کاری کردم،آثارش هنوز
گوشه لبش پیداست،زیادی محکم بود واسه یه لحظه
سیم هاش اتصالی کرد..بشقاب میوه م را برداشتمو گفتم
بزار برم پیش رفیق خودم بشینم دیونم
کردی..کنار سهیل نشستم..در ظاهر سرمون به بشقاب
های خودمون بود ولی اون آروم زمزمه کرد،دایی
شدنم مبارک..منم مته خودم در حالیکه میوه پوست
میگرفتم گفتم

تا چشت در آد..لبخندی گوشه لبش جاخوش کرد..همه
در تدارک شام بودن،سامان او مد کنارمون نشست با
اشاره من..روبه سهیل گفتم،سهیل زودبیا،منو از
دست این نجات بده،--منکه تازه قرار داد بستم بایدفعلا
باشم.اخمو گفتم تو غلط کردی..فقط یروز وقت داری
..سامان از جدی بودنم جا خورد،ادامه دادم سهیل وای
بحالت یروزت بشه دو روز..--نمیشه باور کن--

میدونیکه شوخی نمیکنم، سامان تو بهش بگو، حالا که نیست شرکت چجوریه-- راست میگه دست و دلمون به کار نمیره-- ببینم چی میشه..-- جرئت داری نیا.. سامان: آه سهیل دوباره اخلاقشو سگی نکن، بگو میام و تمومش کن.. با صدای بابا پاشدیم رفتیم سر میز شام.. چقدر سهیل کم غذا شده بود، حواسم به سها بود که باید تقویت میشد.. بعدشام همگی دور هم بودیم بابا صحبت کردو به سهیل گفت ایرادی نداره که نخوای بیای، برو پیششون کار کن.. یکساعت بعد آماده رفتن شدیم.. دم در خونه صدایی شنیدم..-- ممنون، آقا محمدحسین، بزرگواری کردید، مار اببخشین-- اختیار دارین، هوای این رفیق مار ابیشتتر داشته باشین، وای بحالش دیگه سیگار بکشه..-- چشم، هرچقدر بهش میگم گوش نمیکنه.. دستمو پشت کمر سهیل گذاشتمو گفتم عیب و ایرادهاشو به من بگین خودم درستش میکنم-- چشم، شما یکم سفارشش کنین اخلاقشو خوب کنه..-- چشم. از امشب دیگه خوش اخلاق تحویل شما، مگه نه سهیل.. خندان سرتکون میده.. نمیتونم دیگه ازش دلخور باشم، سهیل کسی نیست که بتونم ازش بگذرم.. سها با رزیتا داشتن حرف میزدن، روبروم قرار گرفت بغلم کردو گفت، شرمندم

کردی رفیق.. تو یه رفیق همه چی تمومی.. یواش
گفتم، باید برگردی سهیل تا حال خوب بشه.. --چشم
هرچی شما امر کنی، هنوز حال دلم خوب نشده، لب
زدم منم.. صدای سها بود.. محمدحسین چیه یه ساعت
در گوشی حرف می زنین.. --من به کدوم ساز شما
برقصم، توقع نداری که حرفای سه سال نگفته، یه شبه
تموم بشه.. --توقع ندارم همشو الان یواشکی بهم بگین، --
چشم بفرمایید سوار شیدبریم... یا سهیل دست دادیم
و خداحافظی کردیم.. راه افتادیم.. میدونم میخواد پیرسه..
بفرمایید، سها: باید همشو تعریف کنی، خندیدمو خوشگل
نگاش کردمو گفتم مگه من میپرسم شما خانوما باهم
چی میگین.. --اون فرق داره.. نگاهم کرد، لبخند از روی
لبام نمیرفت مگه میشه سهیل ر ادیده باشم بغلش کرده
باشمو حال خوب نباشه.. --ولی خیلی نامردی، صدای
سیلی راهمه شنیدن.. --بشنون، وقتی اتاق جدا میریم که
نمیریم لب بگیریم.. زد به بازوم خندیدیم.. --که گفت، اه
محمدحسین.. --خب بقیه چی میگفتن، سامان
گفت، هر دوشون باهمین خوب میشن.. یا باهم گفت اگه
محمدحسین بتونه سهیل ر خوب کنه.. صدای اس
او مدسها گوشیم ر ابر داشت و باز کرد، خوندو لبخند زد
و گفت حلال ز ادس.. --چی نوشته، زیادی عاشقانه

نباشه آبروش بره که تو خوندی--نه بابا نوشته،خیلی محکم زدی،هم چسبید هم هنوز دردمیکنه..--بنویس فردایا بوس کنم..که اس بعدی اومد..--اینقدر بغلت کردم بوسش نکردی خوب شه..صدای خنده هامون توی ماشین قاطی شد--داداشمو به چه روزی انداختی..اخم کردم و گوشو ازش گرفتمو گفتم دیگه مسیج های منو نمیخونی..زنگش زدم--جونم رفیق--سهیل فردا عصر بریم یه جایی حرف بزنیم--منم میخواستم صبح زنگ بزنم همینو بگم--فردا ساعت ۵ خوبه--عالی،خانمت رایبار پیش خواهرت،تنها نباشن--چشم..میخندیمو خداحافظی میکنیم..سها خیره نگاهم میکنه--میخواین چیکار کنین؟--یکم باید حرف بزنیم..اون بیشتر،پره،داره داغون میشه..--هرچی گفتین میای به من میگی--قابل پخش هاشو حتما بهت میگم،--خوبه نمیخواستین آشتی کنین..خندان نگاهش میکنم و میگم--سخت بود..تجربه سختی بود...توی اتاقمون تا رسیدیم بغلم کردوگفت ممنونم ازت که اینقدر خوبی؟ همه چیو زودفراموش میکنی--سهیل رفیق روزهای بی تو بودنمه،اول خانوادم رابهم برگردوند وبعد تورو بهم داد،توی همه تنهایی هام کنارم بود،،حالمو خوب میکرد،توی روزهای سخت

و بدی که داشتیم که حتا خونوادمم ازم روبرگردوندن
بخاطر اون ماجرا، سهیل بهم اعتماد کرد، دست رفاقتم
را پس نزد و باهم شریک شدیم... سرش را بوسیدم و گفتم
قربونت برم.. کمکش کردم دراز بکشه.. دستم برای
نوازش کردنش رفت زیر لباس خوابش، گوشه لبم
را بوسید.. گونه اش را بوسیدم و بانگاهی به لبهاش
گفتم ۴_ ۵ ماهه نداشتی نزدیکت بشم، تا ۴_ ۵ ماه دیگه
من چیکار کنم،--می ترسم واسه بچمون خطرناک
باشه،--حواسمو جم میکنم،--نخیر اون لحظه کی
حواسه هست..خم شدم..لبهای خوش حالتشو به کام
گرفتم..اونقدر بوسیدم تا نفس کم آورد، خودمو کنار
کشیدم، نگاهی به چشمهای پر از خواهش
کردوگفت، چرا حال خودتو بدتر میکنی--چشم بستم
و خوابیدم..نیاز داشتم و چطور مقاوم باشم تا ۴ماه
دیگه، گفته بود حداقل تا یکماه بعد زایمان هم نمیزاره
برم سراغش..دستمو فشر دو کنار شقیقم را طولانی
بوسید--فقط شرمندم میکنی وقتی اینجوری نگاهم
میکنی..چشم بسته لب زدم..بیخیال..روز بعد کارا
باروحیه بهتر شروع کردم، دیگه از حال بد آخر شب
خبری نبود، صبح که سها حال خوبم را دید خیالش
راحت شد ولی دست از سرش برنمیدارم نتونم تحمل

کنم باید یجوری که میدونه آروم کنه...وقتی رسیدم
سامان از تاکسی پیاده شد،باید بر اش یه فکری میکردم

این همه مدت بیای ما سوخته،حقش این نبود..ایستاد دم
در تا من بهش برسم..باهم دست دادم..ومنه همیشه
صبر کرد من اول وار دیشم..هرکس توی شرکت
مشغول کار خودش بود،بچه را گفته بودم بیایم چک
حقوقشونو بگیرن..فقط سامان مونده بود چکش
رانوشتم تادم رفتن بهش بدم.اشکالات طرح های بچه
هو را گفتم..منه هر روز باسامان ناهار خوردیم و حرف
زدیم از کار،،سامان به شدت سرکار،جدی و مصمم
بود...ساعت ۴ونیم اومدم خونه ،دوش گرفتم،لباس
پوشیدم،سها روی مبل نشسته بودم نگاهم میکرد،--
ببین چقدرم بخودش میرسه--عزیزم چرا حساس شدی
تو،والا من همیشه همینطور بودم..--حالا کجامیخواین
برین--بابا دوساعت یجا تنها بشینیم یکم حرف
بزنیم..کارم که تموم شد رفتم سراغش،صورتشو با
دستام قاب گرفتم و گفتم مواظب خودت باش،میام
واست تعریف میکنم،خوبه؟ روی پاش
بلندشد،صورتمو بوسید،کمرشو بایه دست گرفتمو
بوسیدمش...--شام بزارم بیاین دور هم شام بخوریم--

حرفشم نزن سها، خودم بر اتون میوه و شیرینی، و هله
هوله گذاشتم روی این، شربت هم درست کردم، وای
بحالت پاشی راه بری..--چقدرم زود جوش
میاری.. زیر لب گفتم، پوست منو کنده تازه میخواد شام
بپزه.. صدای زنگ اومد، در حالیکه به طرف در میرفتم
گفتم شام میگیرم.. رزیتا خانوم با دیدنم مکثی کرد و سلام
کرد. سلام کردم و خوشامدگفتم، سها اومد نزدیکمون..--
بفرمایید، خوش اومدین..

سهیل توی ماشین منتظر بود، با خدا حافظی و سفارش به
سها از خونه خارج شدم.. بیه دستش به فرمان بود بیه
دستش رابه پنجره عمود کرده بود، سوار شدم، دست
دادیم و سلام کردیم،-- نمی اومدی بالا-- نه انشاءالله
سرفرصت..-- سرفرصت چیه، خواهرتون امر فرمودن
برای شام تشریف بیارید-- دمش گرم.. با لبخندگوشه
لبش جلو شو نگاه میکرد.. تا بام تهران هر دو ساکت
بودیم.. بیه جای دنج، روبروی هم نشستیم. توی چشماش
بیه عالمه غم بود حالش زیاد خوب نبود.. نگاهم
کردوگفت بعد اونشب تا حالا، فقط دیشب بدون قرص
وسیگار خوابیدم.. بیه زندگی سگی داشتم که نگو..--
دور از جون-- دلم فقط مرگ میخواست و ندیدن تو.. تو

برام چی نیستی؟؟ چی هستی که از دیشب تا حالا
خوبم، رزی خوشحاله، خودم آرامش پیدا کردم.. هر روز
و هر شب جون میدادم از نبودنت، از نامردیهام، از بی
غیرتی هام، به قول خودت دیگه هرچی بود صادقانه
میام بخودت میگم، چرا اینجوری همه چیز و خراب
کنم، چرا تورو از دست بدم، محمدحسین، حاضر بودم
هزار بار جلو همه بگم غلط کردم، به پات
بیفتم، از معرفت تو بود نداشتی پیش بقیه آشتی
کنیم.. هیچ کس اینقدر ملاحظه منو نمیکرد، اصلا مگه
هرکی بود آشتی میکرد، رزی گفت او مده خونتون، تو
ترسیدی راهش بدی،، خدامنو مرگ بده محمدحسین، که
در حق رفیقم نامردی کردم، حیف روزهایی که بی تو
گذشت، روز هام باید پر بشه از تو.. باید برای خودم
جبران کنم.. سرم پایین بودمیدونست منم احتیاج دارم
بشنوم که به اونم سخت گذشته... ادامه داد.. پدرشدم
آخر نامردی بود از خجالت اینکه تو بفهمی میخواستم
برم زیر زمین گرچه اینکه بدونی از همون اول اتاقمو
جدا کردم ولی از بس گریه زاری کردو دعوا راه
انداخت که تنهاست و بچه میخواندن فقط بیار توی این
یکسالو خورده ای رفتم پیشش، خواهرم اینجا از
دلالتگی تو یقه سامان رامیگرفت جلو همه گریه زاری

می‌کرد، همه را به گریه انداخت، صورتش پراز اشک بود، وقتی داد میزد دیگه نمیتونم، بسمه، نیمده بودی پشت گوشی، از خودم متنفر بودم نه کاری برای آزادیت می‌کردم نه کنار تون بودم، ملکه عذابتون هم بودم، من می‌فهمیدم وقتی ضجه میزد دیگه نمیتونم یعنی چی؟؟ همه وجودم آرزوی تورو داشت، رزیتا بعد رفتنت فهمید چه اشتباهی کرده، به قول خودش از همون موقع که او مده بودی پشیمون شده بود، دیگه با حرفای اون شبت دم در فهمید، من آدم رفیق بازی نیستم تو زیادی خوبی، تو زیادی رفیقی.. وقتی سه روز تب و لرز کرده بودم و فقط اسم تورو می‌گفتم، و بعد دیگه شدم یه سهیل دیگه فهمید راهو اشتباهی رفته، دیگه رنگ اون سهیلو ندید، مرده بود اون سهیل، اون سهیل نابود شده بود.. حسرت اون روزهای زندگی را توی رفتارش حس می‌کردم، توی گریه‌ها و دادهایی که میزد، ولی خیلی دید فهمیده بود، با من چیکار کرده، فهمید من دیگه نفس نمی‌کشم... میدونستم قرار نیست جواب بدی، فقط بدونی چی دارم می‌کشم، بدونی از پا در میام و روی او مدن ندارم. اصلا هر دفعه دیدمت توی اون مدت، حالم بیشتر از خودم بد میشد، گفتمی حالمو بدنکن، بخودم گفتم حق داره دیگه

حالشو بد نمیکنم، میزارم خوش باشه، دلمو خوش کرده
بودم خونه مامان می بینمت و صداتو اونجا میشنوم، تو
حیف بودی، حیفم هستی و اسه رفاقت بامن، میخوام پا
پس بکشم از این رفاقت، یه دوری و دوستی کمرنگ
بسمه، بزار دیگه اذیتت نکنم و نیام توی اون
شرکت.. بخدا بسه هرچقدر از دستم کشیدی این
مدت، فقط برات زخم داشتم، من لیاقت ندارم رفیقت
باشم، میخوام تورو تقدیم کسی کنم که تو رفاقت کم
نمیزاره و تورو توی هیچ شرایطی تنها نمیزاره، سامان
عکس منه، همه جوره خوبه، اجازه بده نیام توی اون
شرکت، بزار یکم با دوریت تنبیه بشم، حیف تو با این
رفاقت نابت نیست، بزار کسی رفیقت باشه که.. --سه
دیگه هرچی هیچی نمیگم، سرش پایین افتاد-- شما برای
من تصمیم نگیر.. نمیگم کامل از دلم پاک شده، بیشتر
از این ناراحتم که نیمدی، دو سال و نیم نیمدی، می
اومدی یکم جیغ و داد میکردیم، لااقل می فهمیدم دلت
میخواد اون رفاقت برگرده، همه جور و اسم سخت
گذشت اون مدت مخصوصا حبسش که هر روز منتظر
بودم بیای، حتا روز آزار دهنده فکر میکردم
میای... سامان جای خودشو داره، باید باشه، اجازه نمیدم
از کنارم تکون بخوره، که اگه نباشه کارم زاره.. بترس

اون داره جای خودشو پیدا میکنه، ولی خودت، تو کسی نیستی برام که جاش رابه کسی بدم، سهیل، تو خودمی تو رفیق روزهای سختم بودی، وقتی نیستی حال دلم بده، باید باشی، باید کنار هم کارکنیم تا حالمون کنار هم خوب باشه، دیگه تتهام نزار سهیل، ایرادم رابخودم بگو، حرفاییکه میدونی زخم میشه رانزن دیگه، من طاقت ندارم از تو زخم بخورم سهیل.. تو خونه ت همه عشقت رابریز پای خانوادت، چرا براش کم میزاری که ناراحت بشه، پابزار روی اون غرور لعنتی، تو فقط مال خودت نیستی که هر کار دلت میخواد باخودت بکنی، چه بخوایم چه نخوایم بدجور بهم وابسته شدیم، همه هم میدونن--توی شرکت هم می دیدی از آبدارچی گرفته تا بقیه بچه ها چطور بهت وابسته ن..یه ربع دیر میکردی همه نگرانت میشدن، از بس خودت خوبی، همه را عین خودت دوس داری، به همه عشق میدی، اونقدر مرام و معرفت پای رفاقت میزاری که همه را به خودت وابسته میکردی، از الان دعا میکنم سامان عاقبت بخیر

بشه.. هر دوتک خنده ای میکنیم--منو سها که دیگه هیچی، مامان و بابا و سامان، ما همه خوشحالیم تورو

داریم..من یکی که تورو باهیچی عوض
نمیکنم..بالبخندنگاهش کردم و گفتم..سهیل تو چه خری
هستی که هیچ خری جاتو نمیگیره..میخندیم..هوا
تاریک شده..پاشدم،دستشو گرفتم بلندشدیم صورتشو
بوسیدم و گفتم امیدوارم با بوسیدن خوب بشه..همچنان
که همو بغل کردیم خندان میگه،خاکبر سر بیشعورت
من دارم تو فاز عاشقانه بهت میگم تورو تو دنیا با
هیچی عوض نمیکنم تو میگی چه خری هستی..--
دیگه نزار چیزی خراب شه بینمون، سرشونم
رامیوسه و میگه روبرگردونت راکه میدیدم فک
نمیکردم هیچوقت دیگه باهم رفاقت کنیم،دیگه از دستت
نمیدم..بالحن لوسی ادا در آوردم و گفتم،سهیل جون دلت
میادمنو به کسی ببخشی..قهقهه زنان گفت نه عشقم تو
تاآخرش مال خودمی..قهقهه زدیم..که باهمون خنده
های رولبش میگه،هوو داشتن خیلی سخته،آدم همش
میترسه--تو جات خیلی محکمه قربونت برم--فقط تنها
کسی که تونستم تورو بهش ببخشم و خوشحالم
خواهرمه--اونم بیچارم کرده،هی استرس زایمان میاد
سراغش،تلافیشو توی دل من درمیاره--تو کار تو
بلدی..شام را سهیل خرید،وقتی نشست تو ماشین گفت
میشه یه چندروز دیرتر پیام سرکار،با اخم نگاهش

کردم، سر به زیر شدو گفتم میخوام خونه را عوض کنم-
-بیا نزدیک ما-- آره خودمم تو همین فکرم-- هر روز
زنگ میزنی یه ساعت قریون صدقم میری تا اجازه
بدم نیای، خندیدو گفتم: چشم قریونت برم.. نفس راحتی
کشیدمو گفتم آخیش دیگه داره حال خوب میشه،-- همه
راکشته مرده خودت کردی-- تو باشی کفایت میکنه
بقیه باید سالم باشن.. گوشیمو از جیبم در آوردمو گفتم یه
زنگ بزنگ سامان، قرار بود یه طرحو تموم کنه تا
فردا.. با ذوق روبه سهیل میگم طرحاشو دیدی
سهیل.. سرتکون میده که میگم یعنی با طرحاش
نجاتمون داد، فوق العادست.. سهیل لبخند میزنه و من
شمارشو میگیرم، رو اسپیکره..-- سلام اوستا.. از لحن
همیشگیش که همیشه فقط تو دفترم اینطوری حرف
میزنه هر دو لبخند میزنیم، لبخند سهیل بیشتر شبیه یه
خنده بیصداست...-- سلام خوبی؟ مکثش طولانی شده
که میگم پ کجا رفتی، خیلی جدی میگه، یه سه سالی
هست صداتو اینطوری نشنیده بودم.. باخنده روبه سهیل
سرتکون میدمو در جوابش میگم، بله، ولی از این به بعد
میشنوی-- چه خوب، دم داداشم گرم-- سلام دارن
خدمتتون-- الان صدای سهیل شنیدنی.. قهقهه هر سه
مون بالا میره که سهیل میگه.. صدانشناس شدی واسه

من..میخندیم..--جدی میگم،سفار شمون به کجا رسید
سامان..--هنوز دارم روش کار میکنم،انشاءالله تا صبح
تحویل میدم--ماشالله..یکم دست بجنبون پسر..خیلی
نازنازی کار میکنی--نگفتی بودی توی این یه
سال..طعنه شو میگیرمو میگم از الان میگم،نفسی
بیرون میده ومیگه--چشم دیگه زودتر تحویل میدم..--
دمت گرم،خیالم ازت راحتته..کاری نداری--نه
ممنون به سهیل سلام برسون..قطع میکنم که میگه
چرا اذیتش میکنی..--خوشم میاد سر به سرش
بزارم..روزی که قراره طرحو تحویل بده با چشمای
قرمز میاد معلومه که تاصبح نخوابیده منم نامردی
نمیکنم تا عصر از بس بهش کار میگم بیچارش میکنم..--
دیونه ای..--باورکن دست خودم نیست،دوس دارم
اذیتش کنم..میخندیمو میگه..خداشفات بده همه مون
راحت شیم..رو بهش میگم دو سه شب دیگه میخوام
براش یه کادو بخرم،و دعوتتون کنم از روزی که
اومده،یروزم تنهام نذاشته،تو نبود تو همیشه بود،می
دید چقدر روزگاری بدی دارم وسکوت میکرد..سهیل
خندان میگه واقعا داره سرم هوو میادکم کم دارم رزی
را درک میکنم..--از زندگیش گذشت تا آزاد بشم،اگه
اونم نبود همونجا می پوسیدم..سها با دیدنمون خندیدو

گفت ۴_ ۵ساعته رفتین، سهیل گفت، یکساعتش که توی راه بودیم. نزدیک سها شد پیشونیشو بوسید وگفت، قربون خواهر یکی یدونم برم... روبه خانومش گفت سلام عرض شد، مراتب ارادتم را در منزل به استحضار تون میرسونم.. خانومش قرمز شو از خجالت، خودشو سها خندیدن و من لب گزیدم بیشتر نخندم رفتم تا لباس عوض کنم.. واسه سامان اس دادم-- خیلی چاکریم.. یکم بعد جواب داد(چشم طرحو خوب در میارم) استیکر خنده گذاشته بود، خندان از اتاق بیرون رفتم.. ما که بیرون نماز خونده بودیم.. اونهام حتما خونده بودن.. سها که نشسته بودم رفتم آشپزخونه و باسینی چایی برگشتم.. آراد ازم غریبی میکرد، توی بغل باباش نشسته بود، خوشگل بودو بانمک.. یواش که فقط سهیل بشنوه گفتم بیا اینجا ببینم پدر سوخته، تو چرا فرار میکنی.. سهیل زیر گوشم گفت بزار دیگه این نیاد بغلت، مته بقیه دیونه میشه.. فقط کافیه بیار امتحان کنه.. باهم میخندیم.. بزور میگیرمش و یواش پیچ میرنم این بچه واسه به عمر برگه برنده منه.. باباش ادعا میکنه زندگی نکرده دوسال،، از این مدرک معتبرتر.. سهیل: زهر و مار و مدرک، پس اینهمه یاسین خوندم.. باچشمکی به آراد میگم می بینمش تموم

حرفات یادم میره..خب بیار دیگه بگو دقیقا از کی
اتافتو جدا کردی.مشت سهیل روی رون پام
نشست..آر اد ترسید بغلش کر دمو بوسیدمشو
گفتم، عزیزم یه عمر باباتو دق میدم با این
مدرک..میخندیم،..سها نگاهی به ما میکنه
و میگه..خوبه ما بریم مزاحم شما نباشیم،سهیل:نه آجی
شما مزاحم

نیستی..من:حتما من مزاحم،سهیل:هیچوقت به این
باهوشی نبودی..یکم با آر اد بازی کر دمو گفتم باید بهم
بگی عمو..اونقدر باهوش تمرین کر دم تا یادگرفت..شام
خوردیم..ظرفها ر امنو سهیل شستیم،سها روی کاناپه
دراز کشیده بود،کمرش در دگر فته بود،ومن بانگرانی
نگاهش میکردم،صدای رزیتا راشنیدم،کمر درد که
نگرانی نداره اقامحمدحسین،از الان تا موقع زایمان
کمر درد داره،نباید زیاد بشینه--هرچقدر سفارش میکنم
تو گوشش نمیره،رزیتا گفت،ایکاش یکم این نگرانی
شما را رفیقتون داشت،بیارم نپرسید حال چطوره،بیار
باهام دکتر نیومد..چشم غره ای به سهیل رفتم و گفتم
فعلا روغن کاریه..تنظیماتش فعلا خوبه.سهیل خندان
گفت،زن بیار ازم تعریف کن..من:تعریفی نیستی

آخه..یکم دیگه پذیرایی کردم و حرف زدیم،حالا دیگه
آراد هم نمیخواست از بغلم بره،همه مون بهش
خندیدیم،سهیل روبه خانومش گفت بیا تحویل
بگیر،پسرتم راه پدرشو ادامه میده..با لبخند جواب
سهیل ر اداد.. دم در روبه سهیل گفتم پس از شنبه
منتظرتم..--،چشم..--ببین سهیل فرداشب تشریف
بیارین به دور همیه کوچیکه..باسهیل که دست دادم
گفت منم واسش یه کادو میخرم زحمتهای منم همیشه
رو دوشش بوده،از وقتی تو ماشین یه لحظه از صداش
فهمیدی ناراحت شد نگات عوض شد..غلط کرد
حرفی نزدم ناراحت بشه،آدمش میکنم..بخداپناه میبرم
از آدم کردنهای تو..صورتتم هنوز
دردمیکنه..خندیدیم،گفت اجازه مرخصی می فرمایین-
بله اجازه میدم...--بسلامت...پسرش توی بغل
مامانش خواب بود...کمر سهارانوازش میگردمو
تصمیمم راگفتم،استقبال کرد از پیشنهادم..هر وقت
تصمیم میگرفتم نزدیکش بشم اونقدر بی حالو رنگ
پریده بود که نمیتونستم ادیتش کنم با نوازشهام
خوابید...صبح مشتاقانه رفتم شرکت سهارا بود همه
را دعوت کنه..سامان توی اتاق مشغول کار بود..مثه
همیشه جلوی پام باشد باهم دست دادیم وسلام

کرد.. دستشو فشردمو وجوابشو دادم.. باز هم چشماش
قرمز بود... نشستم سر میز.. یکم بعد طرحهاشو
آورد.. رفت بیرون.. بی نظیر بود.. با دوتا چایی اومد.. با
نیم نگاهی میگم بازم رحمت میخواست بیاد تو ازش
گرفتی و آوردی.. لبخندزدو حرفی نزد.. چایی مون
راکه خوردیم.. گفتم زنگ بزن به خانومت وبگو شب
خونه ما دعوتین.. همینطور که سرش به کارش بود
گفت، سهیل راپاگشا میکنی.. دستی توی مو هام میکشم
ومیگم-- مشکلیه؟-- نه، فقط دیگه اومدن ما لازم نیست--
این تو نیستی که تشخیص میدی چی لازمه، چی لازم
نیست.. پوزخندی روی لبهاش بود.. ولی حرف
نزد.. پاشدم جلوی میزش ایستادمو گفتم، پاشو
ببینم.. پامیشه می ایسته، یه چیزی توی نگاهش هست
ولی نمیدونم چیه.. لب و امیکنه، اگه حرفی بدی زدم
معذرت.. یقه ش رابادستم گرفتمو گفتم.. ببین، سهیل از
اول بوده باهام، خودت دیدی باهم حالمون خوبه، بدون
هم نه.. ولی تو همیشه کنارم بودی هیچوقت تنهام
نراشتی.. اون میتونه نباشه، ولی تو حق نداری یروزم
نباشی، اون وقتی یه غلطی میکنه تقصیر خودشه باید
سیلی بخوره تا بفهمه چه غلطی کرده، ولی وقتی تو
ناراحت میشی، تقصیر منه، نه تقصیر تو، اونوقته که

باید خودمو بز نم که تورو از دست دادم..هیچوقت تنهام
نزار سامان..همیشه بودی مته نفس،وقتی یه لحظه
نباشی می فهمم چی بودی،اونموقعس که نبودت،نابودم
میکنه..خودتو مته همیشه باسهیل مقایسه نکن،من
تورو اینجوری دوست دارم،قلبم تورو اینجوری
پذیرفته،میفهمی چی میگم..مظلومانه میگه،هیچوقت
خودمو با سهیل مقایسه نکردم ونخواستم جای سهیل
باشم،همیشه خواستم کنارت باشمو باهات کارکنم،تا
یروز نگی نمیخوای بامن کارکنی،از اون روز
میترسم محمدحسین..بغلتش کردم گفتم نترس،من باید
بترسم تو یروز از کار کنارم خسته بشی وبری..همه
گره هام بدست تو باز میشه..فک نکن هیچی نمیگم
یعنی نمیدونم چقدر مردونه پای این شرکت ایستادی تو
پا بگیره...شونه شو فشردمو گفتم تورو به هیچکی
نمیدم حتا سهیل..لبخندزدوگفت آقا اجازه میتونم بوست
کنم..خندیدیم با تکون دادن سر اجازه دادم..صورتمو
بوسید وگفتم دوباره دیشب نخوابیدی واسه این
سفارش..لبخندزدوگفت فدای سرت..پشت میز هامون
نشستیم که گفتم..تایکساعت دیگه بمون کارهاتو انجام
بده وبرو خونه یکم استراحت کن من هستم شب می
بینمت--میتونم بمونم--رو حرف من حرف؟؟--نزنم--

آفرین پسر خوب..خدایا شکر ت این نون حلال بااین همه سختی ر از ماقبول فرما،،باهم می خندیم.میپرسه-سهیل میاد شرکت کار کنه--از اول اون هفته میاد قراره خونه ش ر اعوض کنه..از جات تکون نمیخوری،اتاق بغلی ر ا واسش آماده میکنی..--ناراحت نشه؟--گفتم اصلا کاری به سهیل نداشته باش،همه جوره بامن..سامانو بزور بعدناهار فرستادم بره،خودمم یکساعت بعد کارهای بچه هار ا گوشزد کردم و رفتم تا چندتاماشین ببینم..شیرینی و میوه خریدم،شام سفارش دادم،یه ماشین لوکس و گرون قیمت درخور زحمات سامان خریدم،یکمشو چک کشیدمو بقیه شو کارت کشیدم..توکل بخدا..این بشر همه زندگیشو وقف من کرده بوداین پولها درمقابل معرفتش چیزی نیست...آوردنش توی پارکینگ،کسی نمیدونست از کیه،پدر و مهین خانوم،پرستو و مامان ر اکه سها دعوت کرده بود..هنوز تاشب یکی دوساعت

مونده بودتاشب..بدون توجه له سفارشهای من جار و کشیده بود،من گردگیری کردم و یکم نظافت کردم تقریبا کارها ر ا کرده بود،شیرینی هار و چیدمو،میوه هار و شستم..کمک کردم تا لباس عوض

کنه، موهاشو شونه زدم، اون بیهوا بغلم کرد. پرشدم
از حس خوب، کنار لبم را بوسید و گفت خسته شدی
عزیزم، صبح تا حالا کم شرکت کار داشتی الانم که
اینهمه کار کردی--تورو می بینم خستگیم در
میره.. دوش گرفتم امشب برعکس همیشه رنگی
پوشیدم.. تیشرت و شلوار، زیتونی... خودمم خوشم اومد
سها خریده بود و اسم سهیل زودتر اومد،--سلام به به
نمردیمو دیدیم شما مشکی پوشیدی--خوش
اومدی، اختیارم که دست خودم نیست.. سهیل اون
شکلک اونروزو و اسم در آورد.. خندیدیم.. روبه
خانومش سلام و خوشامد گفتم... کادو دستش بود، گفت
نمیدونستم و اسش چی بگیرم سکه گرفتم، باهم نشستیم
خانومها پیش هم نشستن، گفتم خونه را چیکار کردی--با
رزی رفتیم یه چندتایی دیدیم، بلاخره
مور دپسندشده، خونه خودمونم یکی از همسایه ها و اسه
پسرش خرید، فردا قولنامه میکنیم از خودمونو کلیدو
میگیریم.. آراد از پیش مامانش دوید اومد بغل من، محکم
بغلش کردمو گفتم قربونت برم عمو، تو کجایی از عمو
سراغ نمیگیری.. میخندید.. سهیل گفت راستی خونه
مون آخر همین خیابون شماست--آخجون هرشب میام
این فسقل را میارم خونمون..--داری از پایه شروع

میکنی. خندیدمو گفتم آره بزار هر جور خودم دوس دارم
تر بیتش کنم،--امیدی هست به غلامی قبولش کنی.. اخم
کردمو گفتم من اصلا دختر شوهر نمیدم، من چه گلی به
سر مامانش زدم.. صدای زنگ او مدتها پاشد که
در حالیکه پامیشدم گفتم یه امشبو حرص نده..--
چشم.. مامان و بابا و بودنو سامان و خانومش، امیر علی
که اون مدت حسابی باهام جور شده بود او مد طرفمو
گفت سلام عمو جون--سلام عزیزم، خوش اومدی
عمو... همگی بایه ماشین اومده بودن، با بابا سلام
و خوش آمد گفتم، مامان با دیدنم اخم کردو گفت، آخه
پسر الان وقت مهمونی گرفتن، این دختر که بارداری
سخت داره، همش یا کمرش دردمیکنه یا فشارش می
افته و ضعف داره.. بسها او مد نزدیکتر و گفت، مامان
از ظهر تا حالا نذاشته من بلندبشم، گردگیری، تمیزکاری
را خودش انجام داده، حتا نذاشت شیرینی هارو
بچینم، سامان گفت: چه فایده، بوی شام که نمیاد.. جو بدی
شد با حرفای مامان، اصلا انتظارشو نداشتم و سامان
زودتر از بقیه فهمید چه ضدحال بدی خوردم آخه اون
قیافه م را اول از همه دید.. هنوز نرسیده حالمو
گرفت، مامان: دستش در دنکنه ولی من نگران
توام، روبه خانوم سامان خوشامد گفتم.. بطرف سامان

رفتم، بغلم کرد و دم گوشم گفتم، به دل نگیر
دیگه، مادر زن همینه، به یه حرف حال آدمو زیرورو
میکنه.. بالبخندکجی گفتم، نوبتی هم باشه نوبت ایشون
بود سامان باخنده گفت، چقدرم امشب ناز شدی..--دیونه
ناز چیه، مگه من دختر ۱۴ ساله م..--والا غیر
از ناز و جذاب، چی میشه گفت.. یه مشت آروم به بازوش
زدمو گفتم برو بشین بچه پرو.. خندان رفت نشست، بابا
و مهین خانوم و پرستو و امیر هم اومدن.. تاخواستم
پاشم، مامان گفت، بشین پسر م با عروسها هستیم، سها
منتظر بود نگاهش کنم دیدمش لب زد
ببخشید.. با حرکت چشم قبول کردم، پیش بابا
نشستم، سهیل اس زد (خوبه دیگه اخمها تو وا
کن، دیونمون کردی) نگاهش کردم.. سرتکون دادو
حالت مسخره ای بخودش گرفت باهم خندیدیم، اگه
همشون باهم کمک کنن ضدحال مامان از بین بره،--
بفرمایید.. سامان بود.. روبه سها گفت، ایشون که همش
نشستن، چی بود میگفتی کار میکنه، داشت باورمون
میشد--حالا یه چایی آوردیا، بشین اینجا خودتم بردار،--
چشم، به همه تعارف کرد بعد چاییشو برداشت و اومد
کنارم نشست، سامان تازگی داشت معادلات دلم رابهم
میریخت، وقتی حالم بدبود، میزد به شوخی و تاحالمو

خوب نمی‌کرد ول کن نبود، نگرانی‌هایش بابت حبس و مریض شدنم، اشک‌هایش، نگاه‌های نگران و غمبارش وقتی یا بیمار بودم یا حبس، حالا قوت قلبم بود. و سهیل، مامان میوه آورد پاشدم کمکش، از قصد شیرینی را گذاشتم بعدمر اسم قدر دانی، حین میوه خوردن بابا گفت، خیلی خوشحال شدم که با رفیقت آشتی کردی.. همه تقریباً می شنیدن.. باخنده گفتگ، ممنون پدر جون من فقط نخواستم روی شمارا زمین بندازم، وگرنه منو که میشناسین.. همه خندیدن و بابا گفت بله چون می شناختمت خوشحالم.. داغون بودی--عه بابا، دست شمادر دنکنه، این حرفا جاش اینجاست.. خندیدیم، پرستو گفت، داداش حالا مناسبست امشب چی هست؟؟--کم کم بهش میرسیم، پرستو: مگه بخاطر آشتی کنون نیست--نخیر.. آشتی کنون مگه شام داره.. بیخیال خواهر جون.. سهیل اشاره کرد پاشو دیگه.. روبه همه ایستادمو همه به دقت گوش میکردن که گفتم، ممنون از همه شما عزیزان که تشریف آوردید، زحمت کشیدید، راستش یه دورهمی بود و یه تشکر از دوستم، برادرم و حالا دیگه رفیقم.. همیشه توی سایه بوده، همیشه کنارم بوده تو بدترین شرایط بوده، هر وقت جزئی ترین، مشکلی برام بوجود می

او مد، خودشو رو بلافاصله رسونده و تا تهش مونده، تا
آخرش تلاش کرده، مهربون و صبوره، دل بزرگی
داره، منو تحمل میکنه با این اخلاق بدم.. خواستم امشب
یه تشکر کوچولو ازش بکنم و بهش بگم که همینطوری
باش و بمون برام.. جعبه خوشگل را از میز جلو دستم
برداشتم و گفتم سامان جان ممنونم ازت که همیشه
بودی با تموم

قدرتت، همینطور بمون برام.. سامان با تعجب نگاهم
کرد بهش لبخند زدم که گفت اینا که گفتمی به یه قدیس
میخورد تا من-- تو همون قدیسی.. اشاره کردم بیاد
کنارم.. باهم دست دادیم رو بوسی کردیم، بغلش کردم
و گفتم بخاطر همه سختی هایی که این مدت کشیدی و
دم نزدی ممنونم ازت.. لبخندی روی لبش بود و گفت
کاری نکردم جز اینکه وظیفم بوده..--
اختیار داری.. جعبه را گرفت و گفت شرمندم کردی من
اصلا فکرشو نمیکردم.. ممنونم ازت.. او که نشست
رفتم شیرینی بیارم، صدای مامانو شنیدم، باز کن ببینیم
پس سامان: صبر کنیم خودش بیاد.. شیرینی ها را تعارف
کردم، جلوی سهیل گرفتمو گفتم پاشو پس،-- الان هنوز
ذوق مرگه کادوئه توئه،-- باز نکرده هنوز، راستی

یوقت فک نکنی میتونه جای تو رو بگیره ها، عشقم، اون فقط در حد یه دوست دختره. پرستو و مامان هم شنیدن و خندیدن سهیل لبخند خوشگلی زدو گفت عزیزم هیچی عشق اول نمیشه، باهم خندیدیم، سامان در جعبه ر ا باز کرد سوئیچ را نشون دادو گفت-محمدحسین آخه این چه کاریه،--مبارکت باشه. سهیل هم پاشد رفت طرف سامان.. باهم رو بوسی کردن که سهیل گفت، منکه بلد نیستم، مته محمدحسین یه عالمه دروغ سر هم کنم، فقط میگم ممنون که هر وقت لازم بوده، به موقع بودی، کارت زیادی درسته برادر.. جعبه را گرفت و همونجا کنار سامان نشست. سامان هم همون حرفای ر اجواب سهیل ر ا داد، سهیل گفت، مبلتو بردار بیا اینجا.. سه تایی پیش هم بودیم، بقیه باهم حرف میزدن، مامان هم بامهین خانوم حرف میزد... سهیل به سامان گفت، ممنون که تو نبودم مواظب همه چی بودی،--هر کار کردم وظیفم بود،--رفیقم، مهمترین چیزی بود که داشتم بهت پیشکش کردم که خودش قبول نکرد، سامان نگاهی به من کردو گفت، تا اونجایی که من میدونم من باید قبول نکنم نه ایشون،--ولی اون کنار تو باشه خیالم راحتتره.. مامان اسپند دود کردو گفت چشمتون نکنن، حالا باهم خوب شدین، روبه

بقیه گفت محمدحسین پسر م ببخش اون موقع ناراحتت کردم،-- شما اختیار داره مایید، هرچی بگین حق دارین- خواهش میکنم پسر م. تو خوب و آقایی اینا اینطوری دورتن..-- عه مامان، بیارم از ما تعریف کن، خوبه امشب شب، شب بزرگداشت منه. رو به من گفت، همیشه خواهش کنم هر سال این بزرگداشت تکرار بشه. با لبخند گفتم بله همیشه خواهش کن.. خندیدیم. شام خوردیم، خانومها ظرفها را شستن و همه جار امرتب کردن، سها دراز کشیده بود و من نگران دخترم بودم، ایکاش تموم بشه این ۴ ماه لعنتی، کنارش نشستم، آروم لب زد ممنون بخاطر همه چیز..-- چراتشکر، وظیفم بود.. سهیل داشت چایی می آورد.. واسه سها به امر مامان آب پرتغال آورده بود.. سهیل ۱۰ تا سکه واسه سامان خریده بود.. با مرستو داشتین راجبه، مهین خانوم حرف میزدیم، میگفت مهربون و خوش قلبه.. بچه های منو خیلی دوس داره بچه هاهم اونو دوس دارن..-- همینکه بابا را از تنهایی در آورد خوبه.. قرار شد پرستو هفته ای یکی دوروز بیاد پیش سها، مواظبش باشه و حوصلش سر نره... مهمونها مشغول خدا حافظی بودن.. دم در با سها خوش آمد میگفتیم.. بابا و مامان حسابی تشکر

کردن..پدر وپرستو امیر با اون دوقلوهای قشنگ
خداحافظی کردن..خانوم سامان تشکر کرد..با سامان
دست دادیم که گفت،حسابی شرمندم کردی،نمیدونم
چطوری تو صورتت نگاه کنم،--وظیفم بود،همینکه
کنار می ممنونم ازت..صورتتو بوسید منم بوسیدم
صورتشو باگفتن فردا می بینمت،ازدربیرون
رفت..سهیل هم دست دادوگفت ممنون دستتون
دردنکنه،بهتون خیلی زحمت دادیم،--خواهش
میشه،زحمت نبود،لبخندزدیم که گفتم کاری داشتی
زنگ بزن بیایم کمکت--ممنون کارگر میگیرم،آراد
رابوسیدم اوهم بخانومش رفت...سفارشهای جدید
رسیده بودو من در رفت و آمد به اتاق طراح ها
بودم،مدام در حال بحث ونظرخواهی بودیم،سامان هم
بهش گفته بودم تو فقط طرح بزن.گاهی خودمو سامان
طرح میزدیم..وقتی یکم کارم سبک شد زنگ زدم
سها،سامان رفت تاجایی واسه هر دو مون بیاره--سلام
عزیزم--سلام قربونت برم،خوبی؟--خوبم
خداروشکر--دخترمون چطوره؟--خوبه مته باباش--
فداهش بشم دلمو دیگه داره آب میکنه،--محمدحسین
میشه یه چیزی ازت بخوام،سامان چایی راجلوی دستم
گذاشت،دستشو با اون دستم گرفتم که کنارم روی

صندلی کنارم بشینه--جونم می شنوم--میشه یه
مرخصی به سامان بدی،یه چندروز باخانومش برن
هو اخوری،زدیم رو اسپیکر وگفتگ پیاردیگه بگو--
گفتم یه چندروز به سامان مرخص بده،برن یه هوایی
بخورن..سامان باشنیدن اسمش تازه حواسشو جم
کرد،دست گذاشتم جلوی صورتم تا سامان حرفی
نزنه--پس من چی؟--تو چی؟؟--من دست تنها شم که
داداشت بره هو اخوری--آخه سهیل که هست--اونکه
یکماهه میخواد اسباب کشی کنه نتونسته خونه
راتحویل بگیره..--سامان چندسال همش اره کارمیکنه
اصلا تفریح نداشته..--چشم قربونت برم.سامان
نتونست تحمل کنه که گفت،سلام آجی،این حرفا چیه
میزنی،الان که وقت مسافرت نیست یه عالمه کارداریم
تو شرکت..--تو چیکار داری من داشتم باشوهرم
حرف میزد،،خندیدم..ایمان با دیدن خنده من
گفت،خواهر من،فکر شوهرت باش ۴_۵ سالی هست
جایی نرفته،اونکه بیشتر احتیاج داره تا من،--اونکه
جایی نمیتونه بره بخاطر وضعیت من،شما برید
بعدزایمان من،ما

می ریم--نه ابجی خانوم، فعلا اینجا کارهای مهمتری داریم تا مسافرت رفتن من.. جدی گفت گوشو بده محمدحسیت.. خندان سرتکون دادم به چهره متعجب سامان نگاه کردم و گفتم عزیزم من هرچی تو بگی گوش میکنم، چرا الکی حرص میخوری؟؟--ممنون عزیزم.. سامان ناباور نگام کرد چسکی بهس زدمو گفتم صبحونه خوردی عزیزم--بله--حالتم که خوبه--بله--برو استراحت کن،--مامان قراره بیاد بریم یکم دیگه سیسمونی بخریم--بیام دنبالتون،--نه حواسم هست--جون محمدحسین یکم رعایت کن همین سه ماهو بعدهرکار دوس داری بکن..--چشم نگران نباش--بسلامت قربونت برم، قطع میکنم..دستی به موهای خوش حالتش میکشه و میگه زیادی لوسش نکردی؟--حسودیت شد.. خندیدیم که گفت، خوبه خانونهای ما حرف زدن تورو با زنت نمیبینن، وگرنه طلاق میگرفتن،--نترس توهم درون خودت یه زن ذلیلی خاصی داری.. لبخندزدوگفت، غلط بکنم در این حد باشم.. میخندیم و میگم غلطو تو کردی.. بعد که جدی شدیم میگه من جایی نمیرم، گفته باشم--بعد او مدن سهیل برات مینویسم ولی الان باید باشی.. هرکی سرکار خودش بود که گفت محمدحسین--جان؟؟--

هر چی فکر میکنم خوب نیست من توی این اتاق
پیشت باشم وقتی سهیل میاد، نمیخوام بر اداری مون بهم
بخوره.. سرمو با نگاه جدیم میارم بالا.. آروم
میگم، خودش گفت-- بگه من نمیخوام اینجوری، نمیخوام
فک کنه تو نبودش من جاشو گرفتم، اتاق که هست
میرم تو اون اتاق پیش کیهان..-- سهیل باید یکم تنهایی
بکشه.. اون بیچاره دوسه ساله تنهاست، جدی بود، گفته
بودم حق نداره از دفاع کنه.. خوش بحالشون چقدر
خوبه اینجوری از برادرش دفاع میکنه، بر اداری که
داره میاد سر یه شرکت آماده... ازش دلخور شدم،--
باشه ببینم چی میشه، سرم را گرم کار کردم.. نمیدونم
چرا دلم نمیخواست سامان هیچوقت از سهیل دفاع
کنه، حتما به برادرشون حسادت میکردم.. یکم که
گذشت گفت ناراحت شدی؟؟-- زنگ بزن
سهیل، قرار بود از امروز اسباب کشی کنه اگه کمک
میخواد بریم کمکش-- آره تو با این قلبت مگه میشه
چیز سنگین بلند کنی.. نگاهش نمیکردم، صدای حرف
زدنش با سهیل رامیشنیدم، قطع کردو گفت، میگه
از فردا بریم کمکش، امروز کمک نمیخواد، او مد روی
میز خم شدو گفت، ناراحت شدی.. سعی کردم عادی
باشم و نگاهمو به صورتش انداختمو گفتم، چرا باید

ناراحت بشم، باهم حرف زدیم. برو به کارهات
برس. سرشو تکون داد و رفت، ولی توی چشمام خوند
چقدر ازش دلگیرم. طبق روزهای قبل باهم
ناهار خوردیم، دیگه مته روزهای قبل نه حرف زدیم نه
شوخی کردیم در سکوت هرکس ناهارشو خورد. بدون
توجه به اوناهارمو زودتر تموم کردم و رفتم پشت
میزم. ساعت ۳ بود، آماده رفتن شدم، کت و کیفم را
برداشتم و آروم گفتم خداحافظ. صدا
زد، محمدحسین، منکه منظوری نداشتم. بدون اینکه
برگردم گفتم فردا که او مدم میزتو توی این اتاق
نبینم. میزتو بزار کنار میز سهیل، لااقل اونجا مواظبش
هستی تا ناراحت نشه. صدای پاشو شنیدم که داشت
می اومد سراغم، برگشتم طرفشو گفتم دیگه نمیخوام
در این مورد چیزی بشنوم. راهیه خونه شدم، وار دخونه
که شدم همه چیز را فراموش کردم. دوش گرفتم، سها
دراز کشیده بود، کنارش دراز کشیدم، هر دو یه عالمه
خسته بودیم، یه دو ساعتی خوابیدیم، سها چایی آورده
بود و صدام زد چایی را خوردم به سها گفتم لباس
بیوشه بریم یه سری به سهیل بزنینم. گوشیمو نگاه
کردم، سامان اس داده بود ((این همه وابستگی داره
میترسوندم، خواستم جلوی پیشرویی بیشترشو بگیرم))

جواب ندادم دوباره اس زد ((بزار یکم فاصله بگیرم، میخوام مته قبل باشیم نه در این حدو ابسته، میترسم محمدحسین، نمیخوام دستم پیش بقیه رو شه)) نوشتم ((فردا که میام وسایلتو برده باشی توی اون اتاق، ببینمت توی اتاقم توییخ میشی)) ماشین سهیل که بود، چه خونه نازی، حیاطشم خوشگل بود، میز و صندلی کنار درختها، با اشاره به میز و صندلی گفتم خوراکه خودمونه.. خندیدو گفت منم تا که دیدم تو ذهنم همینو گفتم واسه پیشگیری نتونستم به زبون بیارم.. به شونه ش زدم و قهقهه زدمو گفتم بمیرم برات چقدر ترسیدن بهت میاد.. سامان هم بود، خیلی عادی باهم سلام و احوالپرسی کردیم و دست دادیم.. زیر لب گفت محمدحسین؟.. یواش پیچ زدم بریم بشینیم یه موقع سهیل ناراحت بشه، سری از روی ناچاری تکون دادو سر جاش نشست، وسایل وسط سالن بود، سهیل باسها مشغول احوالپرسی بود،--سلام چه عجب-- سلام خداقوت، هنوز که هیچکاری نکردی-- والا چی بگم.. یکم کمکشون کردیم. گفت فردا همه اثاث رامیارن.. کنار هم نشسته بودیم که یواش گفت، نمی دونی این سامان چه مرگشه؟-- نه چطور؟-- همش تو خودشه، گفتم شاید توی شرکت مشکلی هست طوری

که بشنوه گفتم، نگران داداششه که دست تنهاست، مگه
نه سامان؟؟ نگاهمون کردو حرفی نزد-- دیدی یه
مرگش هست-- ولش کن خوب میشه، خواهرت
امر فرموده سامانو بفرستم مرخصی، زودبیا
تابفرستمش-- اون چرا غصه تورو نمیخوره-- فک کنم
همون یه سالو نیم آب خنک را مسافرت حساب کرده
و میگه نه ما احتیاج به مسافرت نداریم..-- من دارم
میرم، سهیل کاری نداری. صدای سامان بود.. یا دوتایی
مون دست داد بعد روبه من گفت، محمدحسین میای تا
دم در.. عادی گفتم باشه، برو میام.. توی حیاط یه دستش
توی جیبش بود یه دستش

پشت گردنش.. پشت سرش ایستادمو گفتم-- چرا صدام
کردی حالا سهیل ناراحت میشه.. چشم دوخت توی
چشمام و گفت.. بگم غلط کردم راضی میشی، چقدر
تیکه میندازی بهم..-- تیکه نبود گفتم سهیل ناراحت
نشه، در ضمن اصلا حرفشم نزن.. فردا توی اتاقم
نبینمت.. و به سمت سالن حرکت کردم... صبح وقتی
رفتم توی اتاق، اون مشغول کار بود بلندشد سلام
کرد جواب آرومی کردم و نشستم برگه های روز میزو
بررسی کردم، جو سنگینی بود، بعد از ساعتی او مدکنار

میزم وگفت این طرحها رابچه هازدن، من یکم روش
کار کردم شمام یه نگاه بنداز، اینم یه دعوت به
همکاریه، تازه برامون فرستادن، گذاشت جلوی روم
شماره آبدارچی راگرفتم--آقا رحمت--بله آقا--بیاین
کمک آقای سعادت یکم وسیله هست میخوان
جا... دستشو گذاشت روشاسی وتلفن قطع شد.. سرشو
آور دند دیک گوشم، مرگ سامان تمومش کن.. یه غلطی
کردم--بری بهتره، خودت راحتی، سهیل ناراحت
نمیشه.. سرشو پایین انداختو گفت چرا اینقدر این حرف
بهت زورگفت، من بی منظور گفتم قربونت برم، بخدا
دیونتم، می مونم ولی سه پله از سهیل بدتر میشم، دور که
بشم بیشتر از این وابستت میشم، روی شو نمو بوسید
وگفت، تمومه دیگه؟؟ هرچی تو بگی--برو--
محمدحسین؟؟--نمیخوام با حضورم اذیت شی،--بودن
تو که اذیت نمیکنه، آروم میکنه، من از کار کردن
کنار تو لذت میبرم، نبودت اذیت میکنه.. نگاهمو میارم
بالا که میگه چقدر بدغلقی تو.. هنوز ساکت بودم--یه
چیزی بگو محمدحسین--برو سر کارت..--همین؟؟--
منتظری چی بشنوی؟؟--محمدحسین چقدر وابستگی
میاری، باور کن همه بچه هاشیفتت شدن، حتا همون
رحمت، فقط منو سهیل نیستیم.. نگاهم به چشمای

پر حرفش افتاد و گفتم حرف سر موندن و نبودن تو توی
این اتاق نیست، حرف سر اینه درسته سهیل رفیقم
و برادر تو، ولی حالا که نبودتا کمک دستمون
باسه، بزار مته بقبه کار مندها باشه.. حرف من اینه..--
من عاقبت سهیل راکه می بینم می ترسم، با اخم
نگاهش میکنم و پامیشم رو بروش می ایستم و میگم مگه
من ترسناکم..-- نه دیگه همیشه ازت جدا شد، نمیخوام
آبروم بره.. یه آن فهمید چی گفته، اخم کردم، شوکه شد
از حرفی که ناغافل از دهنش در اومده بود، نیش خندی
گوشه لبم نشست.. همه نگاه سامان پر از خجالت
شد.. سرمو پایین انداختم.. ازم فاصله گرفت.. در زدن
رحمت اومد داخل،.. ببخشین آقا چی گفتین، تلفن قطع
شد، تا اومدم حرف بز نم سامان گفت این میز و صندلی
و وسایل منو ببر اتاق بغلی... اینبار از خجالتش نگاهم
نمیکرد. دستمو چندبار پشت گردنم شنیدم این قضیه باید
همین الان تموم میشد.. رو به رحمت میگم آقا رحمت
یه ربع دیگه بیا کمکشون..-- چشم آقا.. در رابست
ورفت.. پشت سرش با کمترین فاصله ایستادمو
گفتم، سهیل بخاطر دوری از من به اون روز نیفتاده
بود.. مکث میکنم صدام پر از غم.. سهیل، بخاطر کاری
که بامن کرده بود اونجوری شده بود.. سهیل، توی خونه

ش پیش خانومش، سرم دادکشید، هلم دادو بهم تو هین کرد، بهم تهمت زد... در آخر فحشم داد که گم شم از خونش بیرون... دستی توی صورتم میکشم و میگم همه دو سال منتظر بودم بیاد ملاقات... ببخش منو عزیزم، من فک میکردم وقتی اونشب بهم گفتی میخوای باهم کار کنیم یعنی میتونم روت به عنوان یه رفیق شش دونگ حساب کنم... الانم واسم هستی، یه رفیق شش دونگ.. باشه برو جایی راحت باشی... دستمو میزارم روی شونه ش فشار میدمو میگم، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی واسم قابل احترامی.. بر نمیگرده، ولی می بینم اشکهاش راه افتادن.. بغضم راقورت میدمو میگم.. خوشبحال سهیل داداشی مته تو داره.. دستمو برمیدارم از اتاق میرم بیرون.. توی آبدار خونه آبی به صورتم میزنم، سرم دردمیکنه یه قرص میخورم میرم تا به کارهای بچه سر بزنم، اینجا قانونه من سر زده میرم به بچه ها سرمیزنم.. اتاق سهیل کمی دورتر از اتاق منه.. می بینم که رحمت داره وسایل سامانو مییره.. به اتاق یکی از بچه هامیرم که داره طرح میکشه.. ایرادهاشو میگم و میگم از فردا جای آقاسامان کاری داشتم صدات میکنم به همه بچه ها بگو کاری داشتن بتو بگن، حتا آقاسهیل

و آقاسامان.. از الان تو میای اتاقم.. آقاسامان باید طرح های مهمی بکشه باید تمرکز داشته باشه... وقتی بر میگردد همه وسایلو بردن و از سامانم خبری نیست.. مشغول کار میشم.. اونایی که سامان گذاشته بود تا عصر کارش طول کشید.. ساعت ۳ بود زنگ زدم به اتاقش-- بله؟ --بیاین این طرحها را اشکلاتش را نوشتم بده دست بچه ها، واسه قرار دادم فردا تصمیم میگیرم-- چشم الان میام.. در زد و اومد برگه ها را از دستم گرفت بدون اینکه نگاه بهم کنیم.. سرش پایین بود فک کنم یه مدت نبینمش.. بدون اینکه حرفی بزنه رفت.. امروز فرصت نکرده بودم ناهار بخورم، اونروز از بزور سامان دست از کار میکشیدمو باهم ناهار میخوردیم امروز بعدنماز اونقدر درگیر این طرح هاشدم سربلند کردم ساعت ۳ بود.. وسایلمو برداشتم و راهی خونه شدم، بچه هام کم کم آماده رفتن شدن، توی این دو سال ونیم دوری از سهیل یه تصمیم قاطع گرفته بودم که دیگه قهر نکنم.. هرچی بگن، هر اتفاقی بیفته باهیچکس قهر نکنم، بزار بگن بی غیرته، حالا که گفت میترسه پیش من باشه آبروش میره، مگه طوری شد، از کسی مته سامان توقع نداشتم.. سامان توی اون

دوران حبس شده بود تنها و همه امید واسه آزادی..اون بود که هر روز می اومد یه عالمه بهم امیدمیداد..توی همه وقتهایی که روتخت بیمارستان بودم سامان همیشه بودو حالا نزدیک دوساله داریم کنار هم کار میکنیم،شاید حق دارم حالا اینقدر ناراحت باشم که اون حاضره بخاطر سهیل از من بگذره،شاید حق دارم که امروز نتونستم جای خالیشو ببینم واز روی برگه ها سر بلندنکردم تا جای خالیشو ببینم..دوسال تا سر بلندنکردم می دیدمش،اون خستگی ناپذیر و پرانرژی بود..پس حق دارم الان اینقدر بد حال باشم که...با دیدن سها لبخندزدم،یه لباس خوشگل بارداری پوشیده بود فراموش کردم امروز چی شده،خودش اومد استقبال صورتی که بوسید دست گذاشتم پشت کمرشو خم شدمو منم بوسیدمش..خودشو توی بغلم جاداد..یه کوچولو فشارش دادم..خندان ز مزمه کردم،خوبی قربونتون برم.ریز خندید،لبهای خندونش رابوسه کوتاهی زدم که با دلبری گفت،وقتی توییای پیشم خوبم،،خندیدم وگفتم بله،مخصوصا الان که تشنه مییریم تا چشمه وبرم میگردونی دیگه خیلی خوبی..باهم خندیدم باخنده گفت آخ نمیدونی چی کیفی

میده، هر چی دلم بخواد دلبری میکنم و تو با اون
چشمات واسم خط و نشون میکشی و من فقط لحظه
حال مهمه، نه آینده.. قهقهه میزنم و بطرف اتاقم میرم تا
دوش بگیرم و برسم برم سیر ببینمش.. بعد که دوش
گرفته نشوندمش روی پام. سرشو روی سینم گذاشت
و گفت، آخ چقدر خوبه اینجا، حالمو خوب میکنه.. خوبه
بتو و یار ندادم و گرنه دق میکردم از دوریت.. با احم
میگم این حرفا چیه خوشگلم.. موهاشو نوازش میکنم
میوسمش.. صدای اس میاد، سها میخونه، سهیل
نوشته، پاشین بیاین اینجا.. نماز خوندم خوراکی هایی
که سها آورد را خوردیم.. گفتم بریم یکم دراز
بکشیم.. روی دستم خوابید.. باهم یکم حرف زدیم، از
چیزایی که با مامان خریده بود گفت.. منم گفتم خیلی
خستم، سهیل بیاد شرکت، یکی دوروز می مونم
خونه.. -- و اااای چه خوب.. دخترم تکون میخورد سها
خندان گفت دخترم دوس داره تو بمونی
پیشمون.. نوازشش کردم دخترمو لمس
کردم.. چقدر خوب بود داره میاد.. حاضر شدیم و پیاده
راهی شدیم واسه سها پیاده روی خوب
بود.. ساعت ۸ شب بود.. ماشین سامان هم بود.. مامان
و بابا هم بودن.. سهیل او مد توی حیاط استقبالمون.. بغلم

کرد و گفت خوش او مدین.. کجایی پس..--ببین از فردا
نیای من میدونم و تو.. هی الکی بهونه بیار..--چشم
قربان از فردا میام.. با مامان و بابا و خانوم هاشون سلام
و احوالپرسی کردیم، به سامان رسیدم، لبخندی بی رنگ
زدم سرشو آورد بالا و دستشو آورد، سلام.. آرومتر
از من سلام کرد.. آراد دوید بغلم.. خندان بغلش کردم
خوبی عمو.. دماغشو فشار دادم که خندان گفت عمو
دردم میاد.. بوسیدمش و رفت کنار آقای سعادت
نشستم.. آراد هی عمو عمو میکرد.. بعدم دستمو
کشید و گفت عمو بریم با امیر علی بازی کنیم.. او نقدر
اصرار کرد که گفتم چشم عمو برو بریم.. سهیل چایی
آورد که گفتم یروزی زیر دست تو بودم حالا زیر دست
پسرت.. خندان و یواش گفت میخواستی عمو
نشی، یجوری نگاش کردم که هزار تا فحش توش بود
قهقهه زد و گفت باشه بابا.. نزدیک یکساعتی با بچه ها
بازی میکردم امیر علی هم پسر شیرینی بود هی با کلمه
عمو اول جمله هاش سوالاتشو میپرسید و من توی دلم
میگفت بازم بشعور تو.. سهیل او مد با هزار وعده و وعید
به بچه ها اجازه گرفت تا من برم پیششون.. پذیرایی
شدیم.. رو به سهیل گفتم ماتا کامل چیده نشه هر شب
میایم شام.. تازه واسه سها پیاده روی خوبه.. ماهر شب

اینجاییم..سهیل خندان گفت،واسه سها خوبه،واسه تو
که خوب نیست..--بهر حال ما دیگه هر شب اینجاییم تا
تو وقتی که روزش تو او مده باشی شرکت..--جون
خوادم از فردا میام..--بیا که میخوام یه دوسه روز خونه
استراحت کنم از بس کار هست خستم..--پس تو
میخواستی سامانو بفرستی مرخصی..بدون نگاه به
سامان در حالیکه همه می شنیدن گفتم،چندتا سفارش
داریم تحویل بدیم سامانم میفرستم مرخصی..بیواش
میگه چی مرگشه..بیواش وبا لحن خندانی میگم،حتما
از خونه تو خوشش نیاد وگرنه توی شرکت که
خوبه،اینجا که من می بینمش حالش خوب نیست..--
خودتم یه مرگیت هست دوسه روزی،پیش خودت
نگی سهیل نفهمید..--دیر گفتمی،پیش خودم گفتم سهیل
چقدر نفهمه..میخندیم..که میگه بگو چیکارش کردی
که اینطوریه،لبخندیوری میزنم و میگم،میخوام از راه
بدرش کنم مقاومت میکنه..سهیل با صدای بلندمیخنده
دستشو روی زانو میزاره و بیواش میگه،همه که من
نیستن همه جوره خودشونو بتو بسپارن..--غلط میکنه
کسی بخواد جای تورو بگیره،آخه تو که اصلا جایی
نداشتی از اول..میخندیم که مامان میگه:نه به اون
قهر کردنها،نه به حالا که این حرفاتون تموم نمیشه.

..سهیل خندان گفت..بزار من پاشم که توییخ نشم اول
و آخرش همه چیز سر من شکسته میشه..شام
خور دیم،سهیل دیگه پیش من نیمد..بعدشام سهیل
گفت،چیکار به داداشم داری--هیچی بابا،شماها به من
کاری نداشته باشیداگه من کاری به شما داشتم..سامانم
با پدرش حرف میزد یا باسهیل..ولی منو کلا نگاه
نمیکرد...صبح وقتی وارد اتاقم شدمو نصف اتاقو
خالی دیدم واسه یه لحظه جاخوردم..انگار یادم رفته
بود..کیهان کارهای لازم مربوط به سامانم انجام

داد..دستور العمل ها را بهش دادم که امروز قراره بچه
ها چیکارکنن تا بهشون اعلام کنن.یه ساعتی بعد
رحمت چایی آوردگفت،چندماهه آقاسامان نمی زاشت
من چایی بیارم میگفت پذیرایی اتاق ما باخودمون..شما
بزحمت نیفت،ولی حالا گفت کارم زیاده خودم
بیارم..لبخندزدم وگفتم بله یه عالمه کار روی سرش
هست،بهش برس که قراره واسمون طرح های خوب
بکشه..--چشم..رحمت داشت از در میرفت بیرون که
در زدن وسهیل واردشد..پاشدم وسهیل مودبانه سلام
کردم روبه رحمت گفتم ایشون آقا سهیل رئیس جدید
ما..--اختیاردارین فرمایین ما اینجاییم تا شاگردی

کنیم.. بارحمت دست میدن رحمت میره باسهیل روی
صندلی کنار هم میشینیم که میگم ساعتو دیدی عشقم
الان باید بیای؟-- عزیزم دیگه بعد چندشب یه دیشب شد
یه خواب درست درمون برم.. چپ چپ نگاهش کردم
قهقهه زدوگفت دیدم از عموشدنت ذوق زده شدی گفتم
یکی دیگه واست بیارم.. ازبیشعوریش قهقهه زدم وگفتم
خاکبرسرت سهیل گم شو از جلوی چشمم.. باهم
میخندیم.. نگاهی به اتاق میکنه و میگه فک میکردم
باسامان کنار هم کار میکنید-- شما اشتباه فک کردی، تو
اتاق رئیس که جای بچه مچه نیست..--خب من
درخدمتم..-- عزیزم اتاق شما ته راهرو برادرتم
اونجاست.. گفتم چیکار ابکنی..-- من پاشم برم--خوش
اومدی، یه چایی آشپزخونه بخورو برو-- بگو همین
حاجی بیاره، روز اولی منو یکم تحویل بگیر..--
چشم دست تکون دادورفت.. نگاهی به اتاقم
کردم.. پاشدم میزو صندلی را جابه جا کردم.. گلدون گل
رایجای بهتر گذاشتم.. مبل دونفره و عسلیشو وسط تر
گذاشتم.. پرده هارو کشیدم.. هرروز موقع ناهار سامان
روی این میز سفره پهن میکرد غذاها رامیگذاشت
هرروز یا سالادمیگرفت یا ترشی یا ماست و موسیر یا
زیتون.. هرچقدر میگفتم نمیخوام ناهارم با بقیه بچه ها

فرق داشته باشه، میگفت فرق نداره اینارو مهمون منی.. تا می اومد بیادبشینه کلی طول میکشید هرچقدر می گفتم سامان هرچقدر معطل کنی از اونطرف باید بیشتر بمونیا.. میخندیدو میگفت چشم اوستا اونقدر می مونم تا شما راضی بشی.. باخنده ناهار میخور دیم.. حالا به ظرف غذای روی میز نگاه میکنم.. سهیل هم حتما باسامان ناهار خورد که نیمد.. میلی به ناهار نداشتم.. آخر وقت زنگ زدم سهیل بیاد اتاقم.. آماده شده بودم برم سهیل اومد تو و در را بست.. گفتم خسته نشی روز اولی.. نه من اینطوری نبین من مرد کارم.. --بله اختیار داری.. رو همین حساب میخوام یه دو روز کار ابهت بسپارمونیام.. خیلی خستم..--اتفاقی افتاده، سامانم خیلی ساکته.. بزار خیالتو راحت کنم.. من و سامان هیچ اختلافی ندارم.. یه اختلاف نظر که واسه همه پیش میاد وگرنه باهم مشکلی نداریم.. اگه باخودش درگیری داره من خبر ندارم.. پس این برگه پیشت باشه، لیست کادهای این دو روزه.. چک دارم که به سامان یا کیهان بگو برن بزارن سر حساب، خودتم حواست به همه چیز باشه.. چشم قربان..--نمیای بریم..-- سامان یکم کار داره می مونم تموم شه باهم بریم..--پس من رفتم.. باهم دست دادیم و من رفتم... هم خودم هم سها

وسامان نیاز داشتیم به این نرفتن من به شرکت، صبح
صبحونه خریدم، وقتی سها بیدار شد کمکش کردم
صبحونه خوردیم، حالش بهتر بود، گفت خونه را مرتب
کنیم، مامان قراره همین دو روزه سیسمونی را بیااره--
چشم شما فقط امرکن، قربونت برم.. اتاق دیگری که
داشتیم را حسابی تمیز کردیم، خالیش کردیم و یه خونه
تکونی کوچیک انجام دادم سها فقط نشسته بود و میگفت
که چیکار کنم به محض اینکه پامیشدمیگفتم میزارم
میرم و اینجوری تسلیم میشد ظهر ناهار سفارش دادیم
باهم ناهار خوردیم، کمکش کردم یه دوش
گرفت، لباسهاشو پوشوندم، موهاشو سشوار کشیدم، وقتی
کنارم دراز کشیدگفتم سها؟-- جونم؟-- یه سوال میپرسم
راستشو میگی-- بگو عزیزم، چرا ابا دروغ بگم-- کدوم
رفتار هام با خودت با خانوادت با داداشهات ناراحت
کنندس، چجوری بگم کدوم رفتار هام را باید عوض
کنم، بالاخره گفت این چه سوالیه-- میشه لطفا صادقانه
جواب بدی،-- باشه صادقانه میگم، رفتار با مامان
و بابا که خیلی مودبانه ست، بابر دار هام که خیلی
خوبه، رفاقتتون همه را به وجد میاره، مامان
تا حالا چندصدبار گفته، نمیدونی چقدر خوشحالم که
اینقدر باهم خوبین، باید پشت هم باشن اینجوری خیالم

از سه تاشون راحت، همه جام که ازت تعریف میکنه، یه شب سامان پسر شو دعوا کرد، امیر علی هم بهش گفت دلم نمیخواد تو بابام باشی که اینقدر بداخلاقی، ای کاش عمو محمد حسین بابام بود که اینقدر مهر بونه.. ابرو هام بالا رفت.. باکدو مشون حرفت شده، لبخند کم رنگی زدمو گفتم باهیچ کدوم.. میخواستم ببینم رفتارم از بیرون چطوره.. عصر سیسمونی را آوردن و همگی کمک کردن چیده شد البته مامان و عروسها، پرستو راهم سها دعوت کرده بود.. دو روز توی بیخبری مطلق بود سهیل میدونست نیاز دارم تنها باشم. خودش همه کارها را ابلد بود نیاز نبود زنگم بزنی.. روز سوم رفتم سر کار، حسابی سها عادت کرده بود به بودنم خودمم همینطور.. روز دوم که باهم بیرون رفتیم قدم زدیم بیرون غذا خوردیم.. مشغول کارم شدم، ماشین جفتشون بود، شماره اتاق کیهانو گرفتم.. بله آقا.. بیا اتاقم کیهان.. کارها بخوبی در حال انجام بود.. قبل ظهر سهیل اومد اتاقم، پاشدم با دیدنش.. بطرفم اومد

باهم دست دادیم حتما فهمیده بود با سامان بحثمون شده.. یکم از کارهای بچه ها حرف زد.. باهم از کار حذف زدیم و بعدش گفت، با سامان بحث

شده. سرتکون دادم وگفت چیز مهمی نیست نترس قهر نمیکنیم-- اینقدر سامان تابلوئه که همه فهمیدن.. خندیدمو گفتم بالاخره از چیزی که میترسید به سرش اومد--
اذیتش نکن داداشم گناه داره،-- نترس، من کاریش ندارم بعدم اصلا دلم نمیاد اذیتش کنم..--اگه راست میگی زنگش بزن بیاد اینجا.. با اخم گفتم پاشو برو سرکارت.. خودت از زیر کار در میری اونم میخوای بیکارش کنی.. سهیل دیگه در مورد این موضوع روزهای دیگه حرف نزد، سامان فهمیده بود اومدن به اتاقم قدغنه.. کیهان همه کارهایی که مربوط به سامان بود را انجام میداد همه کارهایی که یه منشی انجام میداد.. پسر خوبی بود.. ندیدن سامان سخت بود.. ناهارمو تنها میخوردم.. ۰ روز به سختی گذشت، ۰ روز ندیدن سامان، حتا خونه پدرشم نرفتیم، سها کمرش دردمیکرد ماهم نرفتیم.. روز یازدهم برگه مرخصی ۰ روزهش را امضا کردم و توی پاکت گذاشتم از کیهان خواستم بده به سامان.. ساعتی نگذشت که در زدن و در باز شد فکر نمیکردم بیاد، سرمو که آوردم بالا دیدمش، خیلی جدی و اخمو وقتی کنار میزم ایستاد گفتم کاری داشتین.. سرش را پایین انداخت وگفت، ۰ روز مرخصی؟--کمه؟؟-- من کلی کاره

نیمه تموم دارم-- تو برو خودمون یه کارش
میکنیم، کلافه گفت.-- طرح های منو میدی بچه ها تموم
کنن؟-- آره مگه چه اشکالی داره، طرحهات خیلی آش
دهن سوزی هم نیست.. سر تکون داد وگفت تمومش کن
محمدحسین، این کیهان نکبت؟؟ اونقدر جدی وبا خشم
نگاش کردم که ساکت شد..-- برو تا یکماهش نکردم..--
منکه میدونم داری تلافی میکنی-- آفرین چقدر تو
باهوشی.. او مدیه قدم نزدیک میزم بشه که بلندگفتم برو
سره کارت، دستش مشت شده بود، سری تکون داد
وبرگشت تا بره.. دو سه قدم که رفت صدازدم--
راستی؟؟ می ایسته ولی بر نمیگرده-- سهیل جونت
حتما خوشحال میشه داداشش میره استراحت، دیگه
نباید نگران چیزی باشی.. دستهای مشت شده ش
راکنار بدنش دیدم.. رفت ودر رابست.. یوفی
کشیدم، خودکارو روی میز انداختمو سرم رابا دو دستم
گرفتم.. من لج نکرده بود من فقط میخوامستم سهیل ببینه
مادرکنار هم چقدر خوب تونستیم از زیر اون مشکل
در بیایم.. ولی اون نگران ناراحتی سهیله، اونموقع
که ۷صبح تا ۱۱_ ۱۲شب واسه این پرونده جون می
کند سهیل کجا بود اونموقع که من داشتم پشت اون نرده
ها جون میدادم سهیل کجا بود.. باید بفهمه هرکس یه

حریمی داره.. بارفتن سامان، شرکت سوت و کور شده بود،، خودم روی طرحهای سامان کار میکردم ولی دستش نمیزدم تا برگرده و خودش کاملش کنه، واقعا که آتش دهن سوزی بود.. عالی بودن.. سهیل می اگمد باهم ناهار میخوردیم، راجبه قرار دادها مدام جلسه داشتیم با بچه ها.. جای خالی سامان با هیچی پر نمیشد.. دوروز بعد از سها شنیدم سامان رفته مشهد.. شبها با سها و سهیل و خانومش پیاده میرفتیم تا پارک محلمون.. من با آراد بازی میکردم.. شام بیرون میخوردیم، خنده های آراد قشنگ ترین مولودی بود که توی اون شبها سروده میشد.. سامان یه شب به سهیل زنگ زد باهم حرف زدن، از شرکت میپرسید.. چشمکی به من زدو در نبود خانومها گفت، نمیخوای با رئیس حرف بزنی.. نمیدونم سامان چی گفت که سهیل قهقهه زدو یکم بعد قطع کرد روبه من گفت.. فکر نکن نمی فهمم چقدر داری نبودشو تحمل میکنی.. لبخند زان گفتم واقعا؟ یعنی تا این حدومی فهمی؟ خندیدیم که گفت بهش میگم نمیخوای با رئیس حرف بزنی میگه، منو فرستاده مرخصی که نه صدامو بشنوه نه ریختمو ببینه.. خندیدم وگفت اون از تو بیشتر میفهمه.. یروزه دیگه از مرخصیش مونده بود که وقتی او مدم خونه سها گفت، سامان واسه شب

دعوت گرفته--کی دعوت کرد--صبح زنگ زد و گفت تازه رسیدن، اصرار کرد بیاددنبالم ناهارم پیششون باشم قبول نکردم گفتم شب بامحمدحسین میایم..سرتکون میدم که میگه اصرار کردحتما بریم..خیلی عادی گفتم میریم عزیزم.من یه دوش بگیرم وتویکم بیای تو بغلم تا خستگیم دربره چشم.منزل داداشتونم میریم--چطور بخودت زنگ نزده که اومده..--والا من امروز باسهیل نتونستم حرف بزنم همه جلسه داشتیم سهیل هم واسه کارهای دیگه ازشرکت بیرون بود..دوسه ساعتی بعد آماده بودیم وراهی شدیم،،دیگه دلم واسش لک زده بود دیگه این ۲۰ روز بس بود برای هر دو مون..زنگ زدیم که صداش از آیفون اومد،،بفرمایید تو آجی..دکمه را زد زیر لب که سها نشنوه گفتم زهر مارو آجی..بیشرف حالا اون میخواست تلافی کنه..ازسها خواستم اول اون بره..باسامان روبوسی کردن وسامان تعارفش کردبره داخل من حالا تندتر اومدم با رفتن سها، اومد استقبالم،مقابلم ایستاد وگفت خوش اومدی، دستشو که دراز کرده بود نگاه می کردمو دست دادم وبایه دست همو بغل کردیم..دستامون هنوز تو دست هم بود..آروم گفتم زیارت قبول..مکثش طولانی شد باصدای دورگه ای گفت،جات خیلی خالی..--نه به

اندازه تو..حالا روبروی هم بودیم،نیش اشک تو
چشماش حلقه زده بود..لبخندیوری زدمو گفتم بریم تو
سهیل ناراحت میشه..صدای قهقهه مون توی حیاط
پیچید..خندیدیم نمیتونستم نگاهش نکنم از بس سخت
بود این دوری..لبخندتلخی

زدوگفت فهمیده بودم این جمله نقطه ضعفته، غلط
اضافی کردم زر زدم تا واکنشت را ببینم..خندیدیم که
گفتم حالا واکنشم چطور بود..توی چشمام نگاه
کردوگفت اون کیهان بیشعور و بفرسته بره گم
شه..میخوام سر کار خودم باشم--رحمتم در نبودت هی
میای اتاقم دلبری میکنه و خودشو لوس میکنه،بهت
بر نمیخوره،میخندیم و اون میفهمه دستش روشده که
نمیزاشته رحمت بیاد اتاقم..خندان میگه از بس دل به
دل همه میدی همه دیونت شدن،یو اش میگم غیر
تو..بلندبلند میخنده،..دستمو پشتش گذاشتم تا به طرف
ساختمان بریم توی راه گفتم از فردا هرچی تو
بخوای،،خندیدیم چون با لحن خودش گفتم اتفاقا کیهان
خیلی پسر خوبیه،هرچی بگم فقط میگه چشم،منم
کارمند اینجوری میخوام..بر میگرده نگاهم میکنه
ومیگه اینقدر که من بهت چشم گفتم،خواهرم بهت

نگفت--سامان از هرچی بگذرم از اون ناهارهایی که
منو بهش عادت دادیو رفتی نمیگذرم..نگاهم کرد
سری تکون دادوگفت،من از هیچیش نمیگذرم ۲۰ روز
منو تنبیه کردی..--نوش جونت عزیزم..ایستاد تا من
زودتر برم داخل..روبه همه سلام کردم وبه خانومش
زیارت قبول گفتم سهیل خندان گفت مهمونی تموم شد
مادیکه داشتیم میرفتیم درحالیکه کنارش می نشستم
گفتم اتفاقا صبر کردم تو بری و پیام که نشد..آراد
وامیر علی دویدن طرفمو اومدن بغلم نشستن..سهیل
قهقهه زد و من گفتم تحویل بگیر..دم گوش امیر علی
میگم مشهдохش گذشت عمو..اونم دهنشو نزدیک
گوشم میاره ومیکه بابام با منکه زیاد مهربون نبود
ولی بامانم مهربونتر بود..لب میگذرم تا قهقهه
نزنم..محکم می بوسمش ومیکه هر موقع باهات بازی
نکردواذیتت کرد فقط بخودم بگو..ذوق میکنه ومیکه
چشم عمو..سامان در حالیکه بعدچایی وشیرینی الان
داره یه بشقاب با۵نوع میوه جلوم میزاره روبه
امیر علی میگه بدو پایین ببینم ازوقتی عمو اومده
نراشتی یه نفسی بکشه..امیر علی دم گوشم میگه فقط
به مامانم میگه عزیزم..صورتمو ازش برمیگردونم
میخندم..سامان دستشو میگیره ومیکه معلوم چی گفتی

حیثیت آدمو بردی که دارن اینجوری میخندن.. به
سامان لب میزنم من راحتم.. اخمش باز میشه.. صدای
سهیلو میشنوم که میگه، بعد ۲۰ روز امشب حالت
خوبه.. امیر علی میره تا با آراد بازی کنه. روبه سهیل
میگم، این بیشعور یه نقطه ضعف ازم گرفته بود و
باهاش بازی میداد، لازم بود یکم ادب بشه.. سامان میاد
کنار مون میشینه. بابا از شرکت میپرسه و من یکم
توضیح میدم بعد سامان از سهیل میپرسه نزارین مته
اوندفعه بشه. سامان با لبخند میگه، نگرانش نباش
مامان، اداره پدر نشو واسه همین روزا
گذاشتن.. مادوتا هم یه خاکی به سرمون میریزیم.. سهیل
بی شعورتر از این حرفاست چون باما میخنده و من
تو دلم قربون صدقه سامان میرم که خوب تلافی کرد
به روش نمیارمو میگم.. شمام که کار خاصی
نکردی، منت چیو سرش میزاری. شلیک خنده سهیل
بلندتره.. سامان میخنده و میگه اتفاقا این دفعه دیگه
اتفاقی بیفته به آقای مرتضوی میگم یه کاری هم واسه
من جور کنن، منو همه زندان میشناسن از بس او مدمو
رفتم.. آقای سعادت میگه.. خدانکنه دیگه از این اتفاقها
بیفته، سامان تو در حق خودت بی انصافی نکن، تا
محمدحسین آزادنشده یه روز خوش نداشتی، یعنی

خودت نخواستی، زندگی و اسه خودت حروم کردی. نگاه قدر شناسانه بهش کردم، سامان خم شد بطرفه من و طوری که سهیلم بشنوه گفت محمدحسین، ارزشش را داشت بجاش عمو شدیم دوتایی. باهم بلندخندیدیم. و سهیل لبخندبه لب گفت خوب دوتاتون سوختین با این بچه، هی ببینیدش هی بسوزین.. من یواش گفتم مابادین بچه نمی سوزیم تورو و جدا بادتو خوب مستفیض میکنیم. سه تایی خندیدیم. شب خوبی بود. سهیل خودش عذاب میکشید از اون اتفاقها و من دلم نمیخواست دیگه عذابش بدم گرچه هنوزم نتونستم کارهاشو فراموش کنم. صبح روز بعد تا رفتم بانکو پیام یکم دیر شد، وقتی او مدم تو راهرو سامانو دیدم، با هم دست دادیم و سلام کردیم گفت، گوشیتو چرا جواب نمیدی. رنگ نگرانی را توی چشماش دیدم، دستی به شونش زدمو گفتم، قربون دستت یه چایی بیار اتاق من برم یه برگه به سهیل بدمو پیام باهات کار دارم. -- چشم الان میارم. رفتم اتاق سهیل، گرم کار بود چقدر خوب بود کنار هم کار میکردیم. برگه ای را بهش دادم و گفتم امروز باید بری باز دید از پروژه مون تو کرج. بگو کیهان باهات بیاد. -- چشم قربان. مشت هامونو بهم زدیم و گفتم کاری داشتی بیا اتاقم. کتم را در آوردم دست

و صورتمو شستم و رفتم اتاقم که سامان با دو تالیوان چایی منتظر بود، میدونست یه چایی بیاره تنهایی چایی نمیخورم کلا عادت این بود تنهاخور نبودم.. روی مبل نشستمو گفتم اگه کاری نداری بشین.. کنارم نشست.. چایشو دستش دادم.. و خودم چاییم را خوردم صبح زود که سها خواب بود زده بودم بیرون.. فقط تونسته بودم ببوسمشو پیام.. منتظر بود که گفتم.. راستش دلم میخواد توی این تصمیمی که میخوام بگیرم با تو مشورت کنم.. مدلت اینطوریه که هنگام بحث مهم با دقت گوش میده.. خیلی جدی میگه، میشنوم گرچه تونیزی مشورت به من نداری و خودت همیشه بهترین تصمیم را گرفتی-- دوست دارم نظرتو بدونم و نظرت برام خیلی مهمه، هنوز به سهیلم نگفتم.. اون معمولا نظرش

بامن یکیه.. سرتکون داد که گفتم، سامان، برامون پیشنهاد همکاری از خارج اومده، مایه شرکت مهندسی هستیم و اونها کارهای مارا دیدن و عاشقش شدن، خصوصا طرح های تورو.. سامان، میتونیم ریسک نکنیم و به همین قرار دادهای داخلی دلخوش باشیم و همینطور ادامه بدیم، میتونیم ریسک کنیم و

قرار دادبندیمو باز سری بشیم تو سرا.. میتونیم
اینجوری تجارت کنیم... دوس دارم در موردش فک
کنی و نظر تو بگی.. اونموقع تاحالا سربه زیر داشت
فکر میکردحالا سر بلندکردوگفت میشه نظر خودتو
بدونم.-- تازه دیروز واسمون ایمیل اومده من
در موردش فک کردم بعداز نظر تو منم نظر مو میگم..-
چشم، چون تصمیم مهمیه، فردا نظر مو میگم. فقط من
تاحالا از اینجور تصمیم ها نگر فتم فک نمیکنم به
دردمشورت بخورم.. لبخندزدمو گفتم باشه بابا کلاس
بزار.. ناز کن.. میخنده و میگه ممنونم که منو لایق
مشورت تو تصمیمات میدونی.. درحالیکه بلندمیشم
بشینم سرمیزم میگم تو واسم خیلی عزیزی.. لیاقتت
بیشتر از این حرفاست.. برو به کارهات برس.. سینی
چایی رابر میداره و میگه کاری داشتی بهم میگی
دیگه.. خندان درحالیکه سیستمو روشن میکنم میگم
خیالت راحت کیهانو فرستادم بره با سهیل باز دید..--
آخیش، صاف کسیو گذاشتی جای من، که همیشه از من
بدش می اومد.. باهمون لبخندگفتم اتفاقا واسه همین اونو
گذاشتم.. سری تکون دادبره نصفه راهو که رفت گفتم
سامان، ایستاد و برگشت که گفتم غلط میکنه کسی از تو
بدش بیاد عشقم.. میخنده و من خندان به کارم میرسم.. نیم

ساعت نگذشته بود که در زدن، سامان بود با یه سینی
او مد، روی میز گذاشت، نون پنیر گردو عسل یه لیوان
شیر با تعجب نگاهش میکنم که میگه نگو که صبحونه
خورده بودی.. سرم را پایین میندازم، جنس حمایتشو
دوس داشتم نوع رفاقتش فرق داشت.. از بالای چشم
نگاهش میکنم و میگم ممنون میخورم برو به کارهات
برس.. --سینی را خالی تحویل میگیرم.. یا لبخندنگاهش
میکنم و میگم باور کن اینکارا لازم نیست نه کیهان نه
هیچ کس را دیگه جا تو نمیزارم.. میخنده و میگه، خوبه
که کارمو اینجوری برداشت میکنی.. میخندیم و میگم
برو عزیزم من تورو نشناسم که هیچی... دستی به
صورتش میکشه و میگه چشم.. بچه ها رفتن و من هنوز
شرکتیم.. به سامان قول دادم کارم فقط ۱ دقیقه طول
میکشه.. ولی حالا با زنگ گوشیم سر بلند میکنم و با
دیدن ساعت جامیخورم ساعت از ۶ گذشته.. سهاست.. --
جونم عزیزم.. محمدحسین تو معلومه کجایی؟ -- کجا
باید باشم شرکتم دیگه.. نگاه رو ساعت کردی؟ --
نه، تازه نگاه کردم، کارم طول کشید.. زنگ زد سامان
گفت دو سه ساعت پیش او مدن خونه.. خب به خودم
زنگ بزن عزیزم، اونارو به جونم ننداز.. -- پاشو بیا
من تنهام صبح تا حالا.. چشم فدات بشم.. چیزی

نمیخواهی بگیرم--یه عالمه چیز هوس کردم صبر کرده
بودم بیای باهم بریم بیرون واسم بخری--سها، این چه
طرز حرف زدن، دلمو بیچاره کردی..خوشگل میخنده
و میگه فعلا که نوبت منه..--وای از روزی که نوبت
من بشه، یادت باشه من دارم چه روزایی
میگذرونم، خندان میگه، سعی میکنم یادم بمونه..میخندم
سیسیتمو خاموش میکنم و کتو کیف و سوئیچو
بر میدارم و میگم امشب خدمتت میرسم..میخنده و دلم
میبره که میگم عزیزم تو همیشه بخند قربون خنده
هات برم--خدانکنه عزیزم بایه دسته گل راهی خونه
میشم.داخل میشمو در رومی بندم..هنوزم یه عالمه
خوشگله و دلمو میلرزونه توی اون لباس حریر
بار داریش که تموم پوست گردنو سینه سفیدشو بیرون
گذاشته، باموهای سشوار کشیده و اون رژ خوشگلش..به
طرف آغوشم پرواز میکنه و میگه چه گلهای
خوشگلی، گل رامیگیره و توی بغلم هی ول
میخوره، زیر گوشش میگم، فدای این همه خوشگلایت
بشم..سر بلند میکنه، امونش نمیدم کمرشو بایه دست
میگیرم و میبوسمش..لبهای نرمش رابه کام میگیرم..با
دستش یقه م رامشت میکنه..اونقدر ادامه میدم تا وقتی
نگاهم میکنه فقط خماری رامی بینه..لبخندمیزنه..گل

را بطرفش میگیرم و میگم قابل شما رانداره
عشقم.. روی پاش بلندمیشه، چونم رامیبوسه و میگه
نمیتونم بلندتر بشم و لبتو ببوسم..--قربون بوسیدنت
عزیز کم. دوش میگیرم تاخستگیم رفع بشه. یه عالمه
میوه پوست گرفته و خوشگل تو بشقاب چیده میشینم
کنارشو، خودشو بهم میچسبونهدستم و دورش حلقه
میکنم که میگه محمدحسین--جونم.--

تقصیر خودتو، خودت نمیخوای آروم بشی، تو اصلا
نزدیکم نمیشی.. چنگال که سرش میوه زده را نمیگیرم
و میگم با دستات میزاری دهنم.. میشونمش روی
پام.. پاهاشو کنار هم جفت کرده، و من دستمو توی
کمرش گذاشتم و گفتم، خوشگل خانوم تو از اولش
کمر درد داشتی، من میترسم نزدیکت بشم یه اتفاقی
واسه تو یا بچه مون بیفته، اینم دوماه دیگه.. بعدم من
خوبم الکی به من چیزی نچسبون.. باهم میوه
میخوریم.. گوشیم زنگ میخوره میخواد پاشه بیاره که
میگم بیخیال بعدم زنگ میزنم فعلا نمیخوام تو پاشی. با
دستاش موهامو مرتب میکنه و صورتمو دست میکشه
و لب میزنه.. دلم دنفره هامونو میخواد--پس الان چیه؟--
توی بغلت هی ادیتت کنم و تو بگی شیطونی
نکن، و است بدتموم میشه.. منم مته همیشه حرفتو گوش

نکنم. سرشو روی سینم میزاره.. موهاشو نوازش
میکنم میگم.. ببین الانم دست کمی از اونموقع
نداره.. ولی دیگه این نوع اذیت

کردنتو دوس دارم.. باهم میخندیمو میگم، ببین این بچه
بدنیا بیاد فقط واسم بهونه بیاری من میدونم وتو.. میخنده
ولبهاشو روی لبهام میزاره.. یه دستم پشت کمرشه، اون
دستم روی شکمش.. خم میشم شکمشو
میوسم.. گردنشو میوسمو میگم دلم تنگ شده واسه
کبودکردن گردنت وتو هی دست و ما بزنی.. میخندیم
که میگه نمیدونی چقدر اذیت میشم وتوی بیرحم ولم
نمیکنی.. دستاش باز دورگردنم حلقه میشه صورتشو به
صورتم میزاره که میگم.. بسها.. دیگه دلم حالاحالا بچه
نمیخواد، دخترمون بزرگ میکنیم ۶_۷ سالش که شد
بعد دوباره یه بچه دیگه میارم.. اوه، این همه فاصله
سنی.. من خیلی بچه دوس دارم.. چشمکی میزنمو میگم
دیگه چیا دوس داری نگاهمون توی هم میپیچه ولب
میزنه فقط تورو.. لبهاشو میوسمو میگم، تو یکم
دراز بکش عزیزم.. بعد میزنیم بیرون تا هر وقت تو
خسته بشی..-- بریم یکم باهم دراز بکشیم--
چشم.. گوشیم باز زنگ میخوره.. اون دراز کشیده ومن

لب تخت میشینم به درخواستش و گوشیمو جواب میوم
اونموقع سهیل بوده الان سامانه--بله سامان--سلام
چطوری--قراره چطور باشم--بی معرفت میگی یه
ربع دیگه میری خونه و می مونی تا شب--یه
کارهایی بود که از پس بچه ها بر نمی اومد خودم باید
انجامش میدادم.میخندیم و میگم،نترس فردا تلافیشو
سرت در میارم..سها میگه بگو مامیخوایم بریم پارک
نمیاین امیر علی هم بازی کنه..میگم که سامان میگه
والا امیر علی که خوراکشه،فقط نیایم مزاحم
شیم..میخندمو لب میگزم و میگم چرا اتفاقا تو
مزاحمی..میخنده و میگه ما حاضر میشیم میایم دنبالتون
خوبه؟--عالیه..سها با خانوم سامان میرن تا قدم
بزنین.منم سامانو محبور میکنم با امیر علی فوتبال
کنیم..بعدم تاب و سر سره،وقتی سامان بستنی میخره
و اونها کنار هم میشینن،ما باسامان میریم روی یه
نیمکت می شینیم..سامان میگه،میتونیم راجبه اون
پیشنهادت الان حرف بزنینم..سرتکون
میدم..هر دو بستنی مون تموم شده که میگه..من فقط
نظرمو میگم محمدحسین،تو خودت اونقدر تجربه
داری که راه درستو بگی،و اینم بدون که ایندفعه
نمیزارم اتفاقی بیفته ویه لحظه هم تنهات نمیزارم چه

توی کار چه عواقبی که ممکنه خدانکرده پیش
بیاد.. گوش میدمو سرتکون میدم.. که میگه، راستش من
خیلی فکر کردم، گرچه زیادم فکر لازم نداشت چون
من خودمو میشناسم محمدحسین. من دوس دارم
ریسک کنیم.. دوس دارم تجربش کنیم.. میدونم که تو هم
اهل درجا زدن نیستی.. منم نیستم.. قرار دادشو ببند، من
تا جایی که جون داشته باشم تلاشمو میکنم و دست
تتهات نمیزارم.. ما موفق میشیم.. منم مته خودتم از
چیزی که دوس دارم دست نمیکشم.. من این شغل
و باجون دلم دوس دارم.. عاشقشم.. و حالا دوس دارم به
جاهای بزرگتری برسیم.. این موفقیتها راضیم
نمیکنه، توقعم از خودمون بالاتره.. من اوج را دوس
دارم.. خودمونو اون بالا بالاها می بینم.. چون میتونیم.. تو
خودت اونقدر حرفه ای هستی که بتونی، کنار سهیل و
من میتونیم به اونچه دوس داریم برسیم.. دستشو روی
زانوم میزاره و میگه هرچی زمین بخوریم بلند میشیم
وقویتر ادامه میدیم.. لبخند میزنم از ذوق
حرفاش.. دستمو میزارم رو دستش که روی زانومه
و میگم.. باورکن غیر از این حرفا چیزه دیگه ازت
توقع نداشتم.. نگاهش میکنم و میگم پرو نشیا.. ولی
خداروشکر میکنم که تو هستی همیشه که بهت نیاز

داشتم بودی با همه وجودت.. وجدان کاریتو دوس دارم.. میخنده و میگه بخدا نمیخوام پرو شم ولی حرفات دُر پروشدش خیلی زیاده.. میخندیم.. صدای سها میاد.. محمدحسین خسته نشین اینقدر خونواده هاتونو آوردین بیرون هواخوری.. سری تکون میدمو میگم چشم.. بابا این داداشت منو ول نمیکنه.. میریم کنارشون میشینیم سها کتلت زیاد درست کرده بود همونا رو میخوریم هرچقدر سامان پاشد بره شام بخره نذاشتم.. ما پیاده اومیدن بخاطر سها واونها باخداحافظی رفتن.. خریدهای سها رانجام دام دیروقت بود که راهی خونه شدیم.. حرفای سامان اونقدر بهم انرژی داده بود که دلم میخواست از همین شب شروع کنیم به بستن قرار دادهای خارجی.. کمرسها رانوازش کردم تا خوابش برد..

باسر حالی خاصی وارد شرکت شدم، حرفهای سامان بهم هزارتا جون داده بود، سامان اومد اتاقم.. یاهم دست دادیم، بعدچایی رفت به کارش برسه.. ساعت ۱۰ بود زنگ زدیم به سامان بله محمدحسین.. بیا اتاقم.. چشم زنگ میزنم سهیل، جونم؟!.. سهیل جان بیا اتاقم.. الان میام.. هر دوشون می شینن.. پامیشم میام روی مبل

روبروشون میشینم و میگم، سهیل و اسمون پیشنهاد قرار دادبین المللی اومده، نظرتو چیه؟--نظرمنو که میدونی، ما این همه سال کار کردیم، الان با توجه به اون عقبه ای که دارم، نظری ندیم بهتره--چه ربطی داره سهیل--من باشماها مشورت نکنم با کی مشورت کنم--محمدحسین تو نظرمنو میدونی، اینکه من آدم درجا زدن نیستم، نمیدونم چی میشه که خیلی غیرعادی میگم آدم عقب کشیدن چی؟ سهیل ناباور نگاهم میکنه و سامان متعجب...--خودت گفتی با توجه به عقبه م.. سهیل از خشم قرمز شده بود، بزور سعی کرد مسلط باشه که گفت، ببین محمدحسین، یا بخشیدی یا نبخشیدی، یا بهم اعتماد داری، یا نداری.. اینکه هی بهم متلک میپرونین تو جمعو.. هی بهم طعنه کنایه میزنین فایده نداره.. منکه گفتم نیام اینجا کار کنم خودتون اصرار کردید..--میدونی چیه سهیل، نمیتونم فراموش کنم.. سهیل عصبی پامیشه.. و میگه از وقتی اومدم توی این شرکت دیدم رنگ نگاه سامان هم عوض شده، فهمیدم بهش گفتم،، سامان لب میزنه برم.. که ابرو بالا میدم.. پامیشم پشت سرش می ایستم و میگم آره بهش گفتم خیلی با جزییات نه، حق داشت بدونه، چطور یکسال ونیم تنهایی سگ و دو زرد تا من پیام

بیرون، حق داشت بدون تو چرا پا پس کشیدی، حق داشت که یکسال ونیم خواب و خوراک نداشت تا کار جدیدمون پا بگیره..سهیل برگشت طرفمو گفت حالا حرف حسابت چیه؟؟..مته خودش عصیم و میگم، تازه از سونوگرافی او مده بودیم، اونقدر خوشحال بودم که خدابهم دختر داده که سها میدونست الان هرچی بگه قبول میکنم..سهیل، من میدونستم سها از سامان خواسته پادر میونی کنه تا همه چیز تموم شه، دلم از این میسوزه که تو بیار پاپیش نراشتی..دلم از این میسوزه آبجیت وقتو بیوقت میگفت چرا باسهیل آشتی نمیکنی، سامان میگفت حال داداشش خوب نیست..خونتون یجور دیگه، همه از چشم من دیدن، چرا توقع داری با دوتا چک و غلط کردم همه چی تموم شه..توی چشمم زل زده وگفت، گفتم که بگو حالا چیکار کنم..--من دوباره دارم قرار داد امضا میکنم، اینبار دیگه نمیتونم ببینم زخم بچه بغل بیاد ملاقاتم دیگم سهمی از کار خونه ندارم که بابام بفروشه و پیام بیرون..داد میزنه خب بنال ببینم چه مرگته..-- چطور باور کنم اتفاقی افتاد پا پس نمیکشی..یقه م رامیگیره و می چسبوندم به دیوار..چه خوبه سامان دخالت نمیکنه..توی چشمم زل میزنه و میگه از اون

شب فقط دو تا سیلی و غلط کردم هاشو یادته..یه حرفی
زدم بهت که نه خودت میتونی به زبون بیاری نه
هیچکس دیگه..گفتم یه غلطی کردم،گفتم پشیمون شده
همون موقع..گفتم همه این دو سال حسرت خوردم
ایکاش طلاقش داده بودمو با رفیقم اینطور نکرده
بودم..دادمیزنه گفتم یا نگفتم..سرتکون میدم..اشکش
می چکه و مصمم و محکمتر میگه،منتی نیست من
واسه رفاقت با تو حرف پدرمادر مو زمین گذاشتم تو
روشون و ایسادم..نکه فک کنی اونقدر ا زن ذلیلیم که
فقط بگم چشم..من فقط خواستم پشت سرم نگو یکسال
نشده زنش طلاق گرفته رفته..نمیخواستم آبروم
بره..ولی از وقتی بعدسه روز بهوش او مدم فهمیدم
اشتباه کردم..کسی که نمیتونه تو شرایط سخت درکشو
بالا بیره باید بره..الان بهت میگم اون آخرین باری بود
که بهت پشت کردم گرچه هر روز آرزوی مرگ
داشتم..ولی حالا اگه آیه نازل بشه از آسمون،اگه
اتفاقی بیفته قید همه رو میزنم واسه رفاقت باتو..همه
که میگم یعنی همه..می فهمی..اگه پدر و مادرم عاقم
کنن اگه همه را از دست بدم دیگه تورو از دست
نمیدم..نمیدونم چطوری بتونم جبران کنم..ولی سعی
میکنم کنارت باشمو پابه پات پیام..اشک بعدیش که

میچکه، لبخندمیز نمو لب میزنم حالا شد.. با نفرت نگام
میکنه.. و من بیشتر میخندم.. دستام میره پشت کمرش
محکم بغلش میکنم.. اونم بغلم میکنه و میگه تا شرف
آدمو به باد ندی نمی بخشی.. سگ تو روحت.. میخندیم
باهم و میگم سهیل حالا دیگه پا پس بکشی هم طوری
نیس.. فقط عموشدنمو چطور توجیح میکنی، مشتی به
پهلوم میزنه و میگه خفه خون بگیر دیگه، خستم
کردین.. روبه سامان میگم، سامان خب واقعا باید توجیح
کنه، مثلا بگه لک لک ها آوردن.. سه تایی
میخندیم.. سهیل میگه بزار توهم دلت خوش باشه یه
متلکی به من بگی،،-- تو غیرت نداری وگرنه باید با
بار اول آب بشی بری لا زمین..-- ربطی به کسی
نداره.. دوس داشتیم.. مشتی تو شکمش میزنم و میگم
بلاخره با لودر از روت رد میشم
یروز.. میخندیم.. سامان خندان میگه، گفتم حالا یه
صحنه اکشن می بینمو اینجا گردو خاک میشه.. من
ابرو بالا میدمو میگم دیدم پاشدی اومدی منو نجات
بدی-- منظورم داداشم بود، برعکس بود حتما می
اومدم.. میخندیم.. تو چشمات نگاه میکنمو میخندم و
لعنت میکنم اونکه دیگه دست کسی نقطه ضعف
بده.. سهیل میگه، نظره ایشونو واسه قرار داد

نمپرسی..در حالیکه به طرف گوشه اتاقم میرم
میگم،نه بابا کسی از این توقع نداره..عقلش به

اونجاها نمیکشه..سامان قهقهه میزنه و ما
میخندیم..گوشیو بر میدارم،رحمت جان واسه همه بچه
ها کیک بستنی و آبمیوه بخر..ناهارم مهمون
منن..گوشیو میزارم که سهیل میگه،لااقل تا حالا ۲۰ بار
فقط جلوی من ذوقشو کردیو ازش تعریف کردی..می
شینم کنار سامان و میگم الکی میگه سامان تا تو
ناراحت نشی..من کیهانو گفتم...سهیل می شینه و حالا
بیشتر از قبل دوستش دارم..سامان میگه،داداشم میدونه
من هیچوقت ازش ناراحت نمیشم..سهیل فقط از توی
چشمام میخونه حتا شوخیشم اذیتم میکنه که هی بهم
یادآوری میکنن که شاید یروز من تنه‌ایم و اونا
داداشن و تکیه گاه هم..که میگه،سامان بسه،نمیخوای
که ایندفعه یکماه یا واسه همیشه بری مرخصی،،گول
مهربونیشو هیچوقت نخور،بموقعش یجوری تلافی
میکنه که حالت جا بیاد..با اخم روبه سهیل میگم،حرف
بدی نزد،نمیگفتم من میدونستم..پاشدم رفتم
سر میزم..رحمت با سینی شیرینی اومد و گفت آقا الان
آب میوه راهم میارم..سهیل پامیشه و میگه من میام

کمکت آقا رحمت.. من: اول ببر واسه بچه ها--بردم
آقا، بیار بهم گفتین اول به بچه ها بدم.. هر دوشون رفتن
وسامان ساکت نشسته.. بهتره به این حرفاش عادت
کنم.. اون دوس داره اینطوری اذیتم کنه.. دور هم کیک
و آبیوه مونو میخوریم.. سهیل ظرفهاشو میبره.. سامان
پامیشه، روبروی میزم می ایسته و میگه، معذرت
میخوام.. لبخند تلخی گوشه لبم جامونده، که میگم، از
چیزی معذرت خواهی نکن، که اگه همین الانشم پاش
بیفته دوباره تکرارش میکنی.. درضمن حرف بدی
نیست منم ایمان دارم تو عاشق سهیلی، نمیدونم چرا
اصرار داری هی به روی من بیاری.. خدا واسه هم
نگهتون داره. تقصیر خودمه فک میکردم تو باقیه فرق
میکنی... برو به کارات برس.. سرپایین میندازه و
میره.. دستام را لای مو هام فرو میکنم و چشم می
بندم.. قراداد رامی بندم.. و جلسه میزارم مو بچه ها را
توجیح میکنم و باهاشون ساعتها حرف میزنم، به دقت
سوالهای همشونو میشنوم جواب میدم.. یه هفته بهشون
استراحت دادم.. و گفتم هرکی مشکلی داره بیاد اتاقمو
بگه.. از اونروز دیگه باسامان زیاد حرف
نمیزنم.. دست خودم نیست که از این جمله ش همیشه
ناراحت میشم.. بااینکه میدونه هی تکرار میکنه.. به

سهیل که او مده بود اتاقم نگاه کردم چک حقوقشو
طرفش گرفتم و گفتم برو یه چندروز مسافرت.. هم
خودت اون مدت ادیت شدی هم خانوم و بچه ت.. در
ضمن سهیل خانومت از بس دوستت داره خواسته فقط
مال اون باشی، قدرشو بدون.. دیگم اون خز عبلاتو
نگو..-- همه که بریم تو دست تنها میشی؟!-- نه منم
روزها چندساعت بیشتر نمیام.. ما که فعلا نمیتونیم
جایی بریم.. سهیل، هر جا خانومت دوس داشت
میریش، این اقتدار تو تو خونه بزار کنار-- چشم، چشمت
زیادی ترسیده ها.. میخندیم که میگم آره بدجور.. اونم
میره مرخصی.. فقط سامان تو شرکته، همه رفتن، کت
و کیفم را برمیدارم تا برم تا برم در میزنه و میاد تو.. با
دیدن اینکه دارم میرم میگه.. داری میری-- او هوم
کار داری.. بهم میرسیم وسط اتاق.. که میگم تو هم برو
یه چندروز استراحت.. بعدکار مون سنگین میشه..--
منکه تازه او مدم-- بهر حال فعلا میتونی نیای، خودم
روزها میام یه کارهایی هست انجام میدم. کاری
نداری.. مکث میکنه نگاهشو میاره بالا و توی صورت
دقیق میشه و میگه دیگه زخم نمیزنم.. قول میدم.. خودت
گفتی میدونی عاشق سهیلم، حس ارادت و محبت قلبیم
بهت هزار برابر حس عشقم به سهیله.. بقول خودت

از من کی توقع داره..میخندمو میگم،ببین جلوی کسی
گفتم ازت توقع ندارم که شبانروز دارم پیشش ازت
تعریف میکنم..--شاید من دوس داشته باشم تو بیار
جلوی سهیل از من تعریف کنی،ابرو بالا میدم که ادامه
میده،شاید دلم بخواد بیار پیشش از من طرفداری کنی--
همه را واسش گفتم و اون میدونه،فقط یه لحظه نباشه
واسه همیشه تو جایگزینش میشی..چشم..حرف تو قبول
دارم..حاضر شو باهم بریم..--محمدحسین--جانم،--
میخوام باشم هر روز که میای..چشم می بندم و میگم شما
جون بخواه..میخندیم و میگم بدو بیرون تا خواهرت
طلاق نداده..توی راه پله میگه این چه رسم طنزیه
که دو روز خودت نمیای،بعد محکوم به حبس توی
اون اتاق و بعد محکوم ۱۰ روز شرکت
نباشم..چشمکی میزنمو میگم باور کن همش اولتیماتوم
بود..بلندمیخنده و میگه خدا به دادم برسه....سهیل
باخانومش و باجنابهاش رفتن کیش..منو سامان هر روز
می اومدیم راجبه طرحها کلی بحث میکردیم نظر
میدادیم..اون گاهی منو قانع میکرد..باهم سر پروژه ها
میرفتیم..اونقدر دقیق محاسبه میکنه و با دقت که تو دلم
قربون صدقش میرم ولی تا نگام میکنه با اخم میگم
سامان دقت کن طوری بشه از چشم تو می بینم..ولی

اون از جانش و اسه کار مایه میزاره.. پنجشنبه جمعه را
هر دومون به استراحت رفتیم و سها ترجیح دادمن
از صبح تا شب تو خونه پیشش باشم و فقط شبها بریم
پیاده روی و شب بیداری.. از پیاده روی او مدیم میدونم
کمرش درد گرفته و به من نمیگه تا دعواش نکنم سریع
لباس راحتی می پوشه مسواک میزنه کار هاشو میکنه
و دراز میکشه و من طول میکشه تا بیام.. کنارش زیر
پتو میرم.. دستم میره و اسه نوازشش کمرش.. خودشو
تو بغلم مچاله میکنه.. موهاشو میبوسم.. موهاشو
نوازش، میکنم و بعد کمرشو

نوازش، میکنم.. پاهاشو ماساژ میدم.. لبهاشو روی لبم
میزاره.. توی بغلم میگیرمش.. کنار گوشم لب
میزنه.. هر روز بیشتر از قبل عاشقتم.. سر مو توی موهاش
فرو میکنم.. دستم روی شکمشه.. دخترم تکون
میخوره.. ذوق میکنم و آرزو میکنم بیاد دیگه، چونه شو
که میبوسم میگم، برم پایینتر.. نه تور و خدا
محمد حسین.. قلقلکم میشه بچم یجور میشه.. با نوازشهام
خوابش مییره.. روز بعد باصبحونه مفصلی که واسش
می چینم و میرم تا صداش کنم، موهاشو نوازش میکنم
میگم پاشو فدات شم، سها جان، پاشو قربونت برم.. از

زیر چشم نگاهم میکنه و میگه خوابم میاد.. پتو را بیشتر
روی خودش میکشه.. پتو را کنار میزنمو میگم پاشو
ببینم یه امروز میخوایم باهم صبحونه بخوریم از فردا
باید دوباره قیافه نکره اون داداشهاتو ببینم..--خیلیم
دلت بخواد..--دلم فقط تورو میخواد..--بوسم کن
تا بیام..لبخند میزنم..خم میشم چشماشو میبوسم دم گوشش
را میبوسم پچ میزنم خوب بتازون که بدجور حالتو
میگیرم..میخنده باچشمای باز میگه،حالا یه بوس
کردی..--نصفش نقشه ته،فک کردی نمی فهمم.. خنده
ش بیشتر میشه،و میگه تو دلت نمیاد منو اذیت کنی
مگه نه عشقم..خندان میگم بله قربونت برم..لقمه هارو
دهنش میزارم که میگه لوسم کردیا..--دوس
دارم..پرستو زنگ میزنه واسه ناهار بریم خونه
بابا..روی پام خوابیده و من نوازشش میکنم..کمرش
دردمیکنه..بامامانش حرف میزنه و بعد راهی خونه بابا
میشیم..مامانش گفته سهیل او مده از مسافرت..سامانم
از چهارشنبه دیگه ندیدم زنگش نزدم..تا غروب خونه
بابا بودیم بابا از کارفرش گفت که دارن به جاهای
خوبی میرسن..امیر هم کمکشه...عصر سها دیگه
خسته شده بود راهی خونه شدیم..شب که حالش بهتر شد
مامانش زنگ زد بریم خونه سهیل،سها گفت نمیتونیم

کمرش دردمیکنه.. بعد رو به من گفت کمرم یه
کوچولو دردمیکنه بیشترش دلم میخواست تو خونه
کنارم باشی،، میخندمو میگم فدای اون حرف زدنت
بشم با اون لبهای خوشگلت.. باهم خوراکی
خوردیم، فیلم دیدیم.. مسخره بازی در آوردیم، خندیدیم از
دخترمون گفتیم.. تا آخر شب.. بعدم میخواست دوش
بگیره کمکش کردم.. ذوق میکرد که هیچکاری ازم
برنمیاد و دست و پام بسته ست.. لباس پوشید موهاشو
خشک کردم و خوابیدیم... دراز کشیدیم که
گفت.. محمدحسین چندوقتی میخوام یه چیزی ازت
بپرسم.. --پرس قربونت برم.. --سامان داره و است
جای سهیلو میگیره.. لبخندی می زانو میگم
قرار نیست کسی جای کسی را بگیره.. هرکی سر جای
خودش.. خیلی باهم صمیمی شدین.. بودیم.. در این حد..
صدایش حالا داره درمیاد.. درضمن ما یه تیم میم، نه
جدا جدا.. سه تایی باهم.. ولی واسم خیلی عزیزه... شنبه
بدون بیدار کردن سها، صبحونه و اسش می چینمو
میرم.. همه بچه پرانرژی مشغول کار میشن.. من
آخر همه او مدم و می بینم همه سر کار شونن.. با نام
و کمک از خدا شروع میکنیم.. مشغول کارم که در زده
میشه سهیل میاد.. دلم چقدر واسش تنگ شده بود.. در

رامی بنده و میگه تو که شعور نداری یه سری به ما
بزنی.. پامیشم باهم دست میدیم و میگم منکه زنگ زدم
چند روز پیش.. بقیشم گفتم بزارم با باجناق خوش باشی-
مگه باجناق فامیله.. رو به من میگه چه خبر--
سلامتی، تو خوبی خوش گذشت-- جای تو خالی، به این
نتیجه رسیدم دیگه بدون تو مسافرت نرم..-- آفرین چه
نتیجه خوبی؟ ولی من بتونم میرم بدون تو. میخندیم که
میگه تو که خیلی بی معرفتی-- سامان کجاست، نیمده
امروز.. سرش تو سیستم بود منم جیم زدم.. اون دو
روز که نیمده بودی، مته برج زهرمار بود نمیشد
باهاش حرف زد، وقتی فهمید قراره نیست دیگه بیاد
اینجا و کیهان بهش گفت آقای یگانه گفتن کار داشتم
صدات میکنم.. داشت دیونه میشد.. قیافه ش وقتی دیدنی
بود که کیهان پاکتو دستش داد.. ترسیدم از اینکه
بیحرکت شده بود گفتم چیه سامان، زیر لب
گفت، «اروزی مرخصی.. جلوی خودم را گرفتم تا
قهقهه نزنم یواشکی که خندیدم گفتم، خوش بحالت، تو
اوج کار تور و میفرسته مرخصی.. همه جا مرخصی
سه چهار روزه، تو چه شانسی داری که، «اروز میری
مرخصی.. خندیدیم که گفتم تازه اومد اینجا گله کنه، گفتم
بیشترم دوس داری بمونه بمون.. خندیدیم که گفتم لازم

داشت یکم از شرکت دور باشه، وگرنه من نشده بود این همه نبینمش..--تو هم افتضاح بودی، از دوریش..سری تکون دادمو گفتم آره بابا، چندساله همیشه کنارم بوده اصلا عادت به نبودنش نداشتم، بیشعور گفت توی این اتاق نمی مونم سهیل ناراحت میشه، سهیل قهقهه زد وگفت آخ که چه نقطه ضعفی ازت گرفته. خندان گفتم، تو غلط کردی که نقطه ضعف منی.. گوشیشو برداشت زنگ زد وگفت رئیسست میگه امروز چایی نیاوردی واسش. زود یه سینی چایی بریزو بیا.. قطع کرد، تو غلط کردی من گفتم چایی بیاره..--اگه به این بهونه بیاره--خودش هزارتا کارداره.. بیکارش نکن سهیل، پاشو برو به کارت برس، بعدیه هفته.. سهیل: سامان رامیشناسم درگیری هاشو باخودش رابلد بودم، توروهم از برم.. دلم میخواد سامان هم پای رفاقتمون باشه.. به شونه ش میزنمو میگم جونم به این معرفتت.. صدای در میاد سامان با سه تا چایی میاد.. پامیشم و میگم در دوباتا بخوره تو سردداشت، سینی راروی میز میزاره، لبخندمو پاسخ میده و میگه چه اشکالی داره با چایی پیام.. فقط مزاحم

نشده باشم..سهیل بلندمیخنده و میگه سامان یعنی میکشیش با این تیکه هایی که بهش میگی..دور هم میشینیم..سامان:تیکه نبود استثنائاً،جدی گفتم..چایی رابر میدارم میخورم رو به سهیل میگم اون جمله که قبل اومدنش گفتیو بیار دیگه بگو خودشم بشنوه..سهیل خنده شیطانی کردوگفت کدومه،،ازوقتی اومدم داره عقبش حرف میرنم و باهم میخندیم کدومو میگی..ناامیدانه نگاهش میکنم و میگم خاک تو سرت سهیل..رو به سامان میگم زر میزنه..زیادی آفتاب تو سرش خورده..سهیل با ته مونده خندش میگه،جون سهیل شوخی کردم البته ایشون داشت میگفت اونمدت که سامان نیمد اتاقم خیلی آرامش داشتم حالا دوباره شروع شد..لب میگزم..سامان میخنده و میگه راست گفته..دستمو روی زانوش میزارمو میگم زر میزنه تو باور نکن..میخواد یه آتیش به پا کنه..سهیل:سامان تو از حرفای من ناراحت میشی؟سهیل بیشعور دست گذاشته بود رونقطه ضعفم..سامان لبخند به لب گفت..آره شاید یروز ناراحت بشم..از حرفای رئیسممکنه هیچوقت ناراحت نشم..اتاق پرمیشه از صدای خندمون..و باخنده روبه سهیل میگم خوردی هستشو فوت کن..سهیل جدی میشه چایشونو خوردن که روبه

سامان میگه، به محمدحسین گفتم دلم میخواد سامانم
پاش به این رفاقت باز بشه. سامان لبخند میزنه و من
میگم، تحویل بگیر سامان خان، شعور و معرفتشو
دیدی؟ دست پروردهء خودمه. سامان نگاه قدر شناسانه
به مامیکنه و میگه، من مته شما دوتا خوب
نیستم. من: دیونه، سهیل، حالش خوب نیستا. -- اتفاقا الان
خوب در دوران محکومیتشو باید میدیدی. سامان
باچشم غره میگه، سهیل بسه، با آبروی نداشته من
بازی نکن. خندیدیم. سهیل پاشدو گفت این پسره کریمی
گفته برم سراغش. روبه سهیل میگم. بیخیال
سهیل. فردا قراره طرحشو ببینم. نرو ببینم خودش
چیکارست، راضیم نمیکنه کار هاش. پاشدم رفتم پشت
میزم نشستمو گفتم پاشین سر کارتون،. رو به سامان
میگم برنامه کاری امروزو بیار. سامان میزاره سهیل
رفته، روبه سامان میگم، فردا که کریمی میاد اتاقم تو
هم باش، میترسم بزنم لهش کنم اگه کارشو بلد نباشه. --
حرص نخور، فقط اخراجش کن، یادت باشه که تو عمل
قلب کردی. خیره خیره نگاهش میکنم که خم میشه
روی میزو میگه، چندبار جلوی خودم بیهوش شدی
زنگ زدم اورژانس. دیگه نمیخوام این صحنه ها
تکرار بشه. میخندمو میگم برو سراغ

کارهات، خداشفات بده..میخنده و میگه در مونی
نداره...روز بعد حدسم درست بود طرحها روی میزم
بود زیادی خز بود، یکم شب نتونسته بودم از ناله
های سها بخوابم اعصابم بهم ریخته بود..گوشیو
برداشتم--بله محمدحسین؟!--سامان، بگو کریمی بیاد
اتاقم خودتم بیا، همین الان فقط--چشم او مدم..دستم لای
موهای پشت سرم بود..صدای در او مد اول کریمی
بعد سامان در رابست..پاشدم طرح هاشو برداشتمو
گفتم اینا چیه؟؟ برگه ها را تو صورتش پرت کردم
دادم، مرده شور طرح زدنتو ببرن، انگاریه بچه
مهدکودکی نقاشی کرده، من چی میخواستم تو چی
تحویلم دادی؟؟ زحمت نکشیدی و اسشون چند روز وقت
بزاری، یکماهه دادم روشن کار کنی، انگار فقط ۵ دقیقه
واسش وقت گذاشتی..--ببخشید آقا عجله ای
شد..دادم، عجله ای؟؟ والا اینارو بیشتر از ۵ دقیقه
واسشون وقت نذاشتی..؟؟ میرم نزدیکش و بلندتر میگم
میری روشن کار میکنی، کریمی فقط ۵ روز فرصت
داری..اگه اون نباشه که میخوام میندازمت
بیرون..اینارم جم کن حالمو بدکردی..از جلوی چشم
فقط برو...سامان میاد جلو و میگه آروم باش، چرا
اینقدر حرص میخوری؟؟ سامان روبه کریمی گفت

برو سر کارت تاییام بگم چیکار کن..سامان در رابست
ومن هنوز داشتم نفس نفس میزدم..سامان یکم پنجره
راباز کردتا من نفسم باز بشه..کمکم کردنشستم.کنارم
نشست..چشم بستمو سرم راپشت مبل تکیه دادم جونی
واسم نمونده بود،بیحال گفتم،سامان--جونم--بده سهیل
روشون کار کنه،خودشم کارکنه،تاآخر هفته
بعدیبارن،تفاوت کارو نشونش بده..اگه مته الان
بکشه،میرنم ناقصش میکنم..--چشم،هرکار بگی میکنم
فقط آروم باش..یکم از این آب بخور..بزور چشم باز
میکنم یکم از آب میخورم..--واسه قلبت خوب نیست
چرا اینقدر حرص میخوری...دستشو روی دستم
گذاشتو فشرد..هنوز ضربان قلبم طبیعی نشده بود..چشم
باز کردم ونگاه خیره وپیر از نگرانی سامانو
دیدم..آروم گفتم،پاشو برو حالیش کن من چی
میخوام،دلم طرح های سهیلو میخواد،اینابی
عرضن..سامان خیلی آروم ومهربانانه گفت،عزیزم تو
اینارو باسهیل مقایسه میکنی؟سهیل یکی مته تورو
داشته که سهیل شده،نگاهش میکنم،لبخندمیزنم بهش
ومیگم تمومش کن سامان،الان وقته
خودشیرینیه..میخنده ومیگه بخدا همین الان
وقتشه،همش جلوت باید سهیل سهیل بگم تا حالت

خوب بشه..یه مشت به بازوش میزنمو میگم سامانم
بگی خوب میشم تازگیا..صاف نشستم وگفتم بهترم
پاشو برو..پاشدیم،بغلم کردوگفتم خداشاهده که دیگه
نمیتونم حال بدتو ببینم..دستم دور کمرش میپیچه
ومیگه،میزمو میارم اینجا،نمیتونم دیگه تنهات
بزارم..شونه شو فشار میدمو میگم خوبم عزیزم..--برم
مطمئن باشم؟!--آره عزیزم خوبم.میره و من میشینم پشت
میزم..یکم بعد رحمت یه لیوان آب میوه طبیعی میاره
ومیگه آقاسامان گفتن واستون

بیارم--ممنونم رحمت جان.لطف کردی..سها زنگ
زدحتما شنیدن صداش حالمو بهتر میکنه..همینطورم
شد،گفت باسهیل بیاین خونه..خانومش او مده بهم
سربزنه باهم شام درست کردیم،منم گفتم،سامانم
میاریم--به به پس آقاسامان،جاشو خوب محکم کرده تو
دل شما--عزیزم،شماخواهر برادر فقط پای جون من
و ایسادی--تو ما را دیونه کردی،دلم به سامان خوش
بود پای عقلش ایستاده--اتفاقا اون با عقلش او مده البته
اگه داشته باشه..هر دو خندیدیم که گفتم یادم او مده سامان
اصلا عقل نداره..داداشمو دلت میاد؟؟--آره دلم
میاد..پس شما زنگ بزنی،خانومش بیاد..دیگه از الان

جمعمون ۶ نفر ست--خیلی خوشحالم.--منم بودم
خوشحال بودم--الان نیستی--الان نگران توام--من
خوبم، بیخود نگران من نباش...باید تا ساعت ۶ می
موندیم سهیل کارهای مربوط به قرار دادهای طرفین
را انجام میداد، حالا سهیل بازار یاب هم بود، کلا همه
کارهاش بیست بود مته خودش و رفاقتش..سامان
تا ساعت ۶ ندیدم البته از بعدناهار..خستگی امونمو بریده
بود..زنگ زدم اتاقشون.سهیل جواب داد--جونم رفیق--
لبخند زدمو گفتم پاشین بریم دیگه،--چشم رئیس
الساعه...میزمو مرتب کردم، کیف و کتم
را برداشتم،دستی توی مو هام کشیدم و رفتم دم
اتاقشون،مشغول بودن--میخواهین بمونین،من فردا
بر اتون صبحونه میارم.سهیل:تو که از خداته،ما
شبانروز اینجا کار کنیم..--خوبه،دوتا که هستین
کار بیشتر پیش میره..دستی به شونه سهیل زدمو
گفتم،پاشو،خواه تون امر فرمودن،بیاین منزل
ما،مزاحم شین..خندید،لبخندسامانو هم دیدم..ادامه
دادم،دنیا بر عکسه تو خونه عوض میکنی،خونه
مامه مونیبه..هر سه خندیدیم زدم به شونه سامانو
گفتم،پاشو دیگه هرچی هیچی نمیگم--شماها برین من
کارم تموم بشه میرم--دیگه رفتن هامون تموم شده رجا

بریم تو هستی، چشمکی زدمو گفتم امکان داره سهیل نباشه ولی دیگه تو هستی، هر سه خندیدیم سهیل بلندتر... جمع کنین بسه.. روبه سهیل که باشد گفتم ماشینتو بزار بمونه فردام میام دنبالت...--چشم رئیس تا آتیش کنی اومدیم.. سهیل که نشست سامان از طرف من زبده شیشه.. شیشه را پایین دادمو گفتم خانومت خونه ماست بیا بریم پس--چرا ما را به جمعتون اضافه کردین بیخودی؟ اخم کردم و گفتم، فضولیش بتو نیمده، سوار شو سهیل خندان گفت مهمونی با اعمال شاقه.. سامان هنوز ایستاده بود باهمون اخم گفتم، باشه فهمیدیم، پشت سر ما راه بیفت--میرم خونه دوش میگرمو میام..--ما دوش نگرفته میخوایم.. خندید و گفت چشم، همه جاهم رئیسی ماشالله.. او رفت.. سهیل: خسته بودی میزاشتی من رانندگی کنم--خستم ولی اشکال نداره، تو هم خسته ای؟--با این خستگیات پس ما کجا بیایم، یه نگاهی بهش کردم و گفتم، خودم که نذر نکردم دم به دقیقه قیافهء ضایعتونو ببینم، عیال فرموده، اجرا نشه که خودت میشناسیش، وگرنه الان میرفتم با لباس می خوابیدم--اوه کیو میترسونی، برو بدون لباس بخواب.. ما همه جور تو دیدیم..--خفه..--امروزم که خوب نسق همه را کشیدی، شرکت را گذاشته بودی

روسرت..--همیشه مهر بون نیستم، تو که دیگه باید
بدونی..لبخندزدوگفت چیکار کنم که اینقدر خسته
وناراحتی--دل به دلم بده تا دخترم بدنیا بیاد، من از این
نگرانی در پیام، دیشب تا صبح از کمر درد نتونست
بخوابه..منم نتونستم از نگرانی بخوابم، هرچی میگم
بریم پیش دکترت میگه بهش گفتم طبیعیه..--آخه چرا
اینقدر نگرانی--مریضم--دور از جون..رسیدیم..سامان
هم پیاده شد، زنگ خونه رازدم در که
باز شد پسر هاشون دویدن طرفم..سامان یواش گفت
پدر سوخته ها مته باباهاتون از الان بدبختش
شدین..ابرو بالا دادمو گفتم نگفته بودی بدبخت
شدی..سها که سلام و احوالپرسیش با سهیل تموم شده
بود سراغمون اومد و سامان جوابشو قورت
داد..هر دوشونو بغل کردم.کیفمو به سامان دادمو گفتم
اینو بگیرش حسودخان..دستاشون دور گردنم بود
بوسیدمشون گذاشتمشون زمینو گفتم لباس عوض
میکنم میرم یه عالمه بازی میکنیم..خانوما خندیدن که
خانوم سامان گفت، یه ذره وقت برای این بچه
نمیزاره..سامان اخم کرد..بچه ها حرفمو قبول
کردن، سهیل گفت، بیخود برید خودتون بازی
کنین، از خستگی داغونه، شماها چی میگین این

وسط.. خانومش گفت، شما دو تا برادر یادگیرین.. سها
تازه فرصت کرد بیاد طرفم.. کتم را گرفت و گفت خسته
نباشی عزیزم.. سهیل اشاره کرد شما دو تا جاری
یادگیرین.. همه خندیدن از لجشون، روی سر شو
بوسیدمو گفتم ممنون عزیزم.. رفتم تا لباس عوض
کنم.. دنبالم اومد تو اتاق خواب، بغلش کردم یه کوچولو
فشارش دادم.. موهای شامپو خوردشو بو کردم
میونشون نفس عمیقی کشیدم و گفتم خدارو شکر که میام
خونه، تورو دارم.. فدات شدم.. خدانکنه عزیزم.. نگاه به
لبه‌اش با این رزش کردم و گفتم الان باید اینو بزنی که
من دوس دارم.. لبخندشیطونی زد و گفت چون تو دوس
داری زدم.. --میگم چشممون نزنن.. خندید و گفت نه بابا
اینکه بچه هاشون تورو دوس دارن یه
امر عادیه، خودشونم کلی زن ذلیلن.. میخوان جلوی
خواهرشون نشون نندن.. خم میشم بیار دیگه میوسمش
اون میره و من با دست و صورت شسته.. همه دور هم
نشسته بودیم، سهیل رفته بود چایی بریزه.. میدونست
من نا ندارم برم، خودش پا شده بود.. با دیدنش گفت آخ
قربون دستت.. چه جای

خوش‌رنگی..چندماه‌یه چایی خوش‌رنگ نخوردم
از وقتی رحمت دیگه واسم جایی نیاورده..از گوشه
چشم خنده‌های بیصدای سامانو میدیدم..دور هم چایی
میخوریم که سامان گفت:حالا اسم این نازدختر و چی
میخوان بزارین..سها:رفیقتون که فقط بلده دستور
بده،دستور داده اسمشو خودش میخواد انتخاب
کنه.سهیل با اخماولا رفیق ما شوهر
توئه.دوما،محمدحسین تو چیکاره ای،اسم انتخاب کنی
با خانومه..سامان خندان گفت،ببین دیگه سهیل این
حرفو بزنه یعنی چی؟ در گوش سهیل میگم خواهشا
شما تجربیاتت را واسه خودت نگه دار..بلندبلند میخنده
و روبه سامان میگم من کدوم کارهای سهیلو قبول
داشتم که اینو قبول داشته باشم..لبخند روی لب همه
بود..درضمن حقمه اسم دخترمو خودم انتخاب
کنم..سهیل:حالا چه تصمیمی گرفتین
عالیجناب.سامان:این آقا دستور دادن تو خونشه..تو
شرکت همه رابه باد کتکو دادوبیداد گرفته اینجام
خواهر بیچاره ی ما..بهش چشم غره رفتم که سهیل
گفت،تو شرکت ما بیچاره هارا..سها:بسه این دعوای
زرگری راتموم کنین،چقدرم که شما حرفشو گوش
میکنین،همه خندیدیم سهیل گفت،ما جون خودمونو به

خطر بیندازیم از تو طرفداری میکنیم جلوی زن
هامون، اونوقت تو از اون دفاع میکنی.. سری تکون
داد همه خندیدیم.. رو به سها گفتم قربونت برم، اگه تو
پس زبون این دوتا بر بیای، فقط حرص میدن
عزیزم.. باید تعدیل نیرو کنم. سامان: همیشه پای یه
سهیل درمیونه.. نگاه معناداری بهش کردم
گفتم، چیکار به سهیل داری، اونکه تازه استخدام
شده، شما حواست زیادی بخودت باشه، همه
میخندیم.. سهیل: حالا اسم خوشگل دایی را میگی--
نه، هرقت اومدو اسمشو گذاشتیم داییشم می
فهمه.. درضمن شماها پسردارین، همیشه از الان
بگم.. سامان: نترس ما خواهرمونو دادیم هنوز تا بچه
یکسالمون داره تاوان پس میده.. خانومها پاشدن بدن
آشپزخونه شام حاضرکنن.. روبه سهیل گفتم، روش
خیلی زیاده، یه فکری واسش بکن-- دست خودتو
میبوسه.. پاشدمو گفتم میرم با پسرها بازی کنیم نباید بد
قول بشم.. کسی مزاحمون نشه.. یکساعتی توی اتاق
دخترم بازی کردیم خنده هاشونو دوس داشتم.. از ته دل
میخندیدن، منم پایه پاشون هم بازی میکردم هم
مسخره بازی درمی آوردم همگی میخندیدیم... صدای
درمیاد، سامان درو باز کردو گفت بیاین شام، بدوین

پسرا.. دستها تونو بشورین، بچه ها رفتن، سینه به سینه هم شدیم، کشیدمش تو و در را بستم.. که گفت، چه بازی میکر دین که فقط صدای خنده هاتون می اومد.. من دو دقیقه میرم باهاش بازی کنم قهر میکنه میره--دیگه دیگه همه چی که گفتی نیست.. باسر اشاره میکنمو میگم چیه هی تیکه میندازی، حرف حسابت چیه-- نگرانتم. جدی نگاهش کردم، خیلی عصبی شدی، خیلی حرص میخوری، خیلی کار میکنی.. چرا آروم نمیشی-- استرس زایمان سها را دارم خوب میشم.. شونم رافشر دوگفت تو کلت بخدا باشه، داری خودتو داغون میکنی..-- فدای همه نگرانیها. یه لحظه نگاهش برق زد لب گزید وگفت این چیه محمدحسین.. خنده ش بیشتر شد..--چی؟-- دستمو میگیره و میزاره روی گردنم.. دستمو که نگاه میکنم برق از سرم میپره،، با اخم نگاه میکنم و یه لحظه تو ذهنم لبخند شیطونی سها و (چون تو دوس داشتی زدم) لب میگزم.. سامان از خنده قرمز شده سری تکون میدمو خندان و با احساس خجالت شدید میگم.. یعنی به یه آدم چندبار باید گفت مواظب حیثیت من باش.. قهقهه میزنه و من میخندم و خجالت میکشم نگاهش کنم میرم دستمال بر میدارمو میگم.. خوبه الان تو دیدی، اون سهیل دیوث اگه دیده

بود که هیچی، سامان قهقهه میزنه و میگه خمار رفتی
تو اتافو سر حال برگشتی باید یه عواقبی داشته باشی--
تو به این حال من میگی سر حال؟؟. سر تکون میدمو
میگه..چه آبروریزی..--بیخیال بابا..اتفاقیه که
افتاده..الان ایکاش نیاد دم پر م --عه
محمدحسین..بیخیال...--همینم مونده بود تو این
آبروریزی راببینی چطور هر روز باهات چشم تو چشم
بشم..میخنده و من میگم خوب ببین اثری ازش
نباشه..لب میگره و میگه خوبه..اونقدر دستمال کشیدی
قرمز شده..صدای میادبابا بیاین دیگه..می ایستم تا اول
اون بره..سامان اونقدر ازسها خجالت میکشه که سر به
زیر میره کنار خانومش میشینه..همه
منتظر مابودن..میرم دست و صورتمو بشورم خطاب
به سهیل میگم،سفره رازنونه مردونه می
نداختین..سامان هنوز داره میخنده وسها میگه ۶ نفر آدم
دوتا سفره..همه سر میز میشینیم دیگه..اخم میکنم
و میگم حالا که دیگه گذشت..سهیل به آرادغذا
میداد..امیر علی میگه،بابا مگه از صبح عمو را نمی
بینی الانم هنوز حرف داشتین..سامان نگاهی به
امیر علی کردوگفت معذرت میخوام من داشتم حرف
میزدم..آخرای شام بود..سها گفت آخ کمرم..قاشق

و چنگال از دستم افتاد.. پاشدم کمکش کردم دراز
بکشه.. سهیل: وای بحالت نیای شامتو بخوری.. روی
کاناپه دراز کشیدو گفت خوبه برو شامتو بخور--منو
دق میدی تا زایمان کنی-- برو زشتع.. نگاهی به نگاه
نگرانم کردو گفت باور کن خوبم عزیزم.. برگشتم
سرشام.. سهیل رفت پیش سها.. سامان مشغول جم
کردن ظرفها شد.. با امیر علی و آراد رفتیم بیرون.. آراد
رفت پیش پدرش.. امیر علی روی زانوم نشستو
گفت، خوش بحال نی نی که باباش شمائی عمو--
قربونت برم، بابای به این

خوبی؟-- باهام بازی نمیکنه، هر جی میگم میگه، عمو
محمدحسین اونقدر ازم
کار کشیده، خستم.. بلند بلند میخندمو و صدامیزنم سامان
اگه دستم بهت نرسه.. او مدکنار مون نشست گفتم: که
عمو محمدحسین ازت کار کشیده خسته ای.. سامان
خندیدو گفت، دروغ میگم مگه؟ رو به امیر علی میگم
حسابشو میرسم عمو، قول میده از الان هر شب باهات
بازی کنه.. سامان: قول میدم پسرم.. خانوم سهیل چایی
میاره.. بعد چایی، سامان روبه خانومش که داره لیوان
های چایی رامیشوره میگه، حاضر شین بریم، خسته

ایم.. خودشونم خستن.. صبح بایدز و دپاشیم.. همه آماده رفتن شدن.. از خانونهاشون تشکر کروم سها دیگه پانشد همه ازش خداحافظی کردن و من هم بعد خداحافظی در رابستم و فقط رفتم کنار سها که روی تخت دراز کشیده بود دراز کشیدم.. بوسیدمش و از خستگی بیهوش شدم.. صبح اجازه ندادم پاشه، صبحونه آوردم کنار تخت و خودم لقمه گرفتم و اسش، --محمدحسین؟ --جانم.. فقط یکماه دیگه.. با همین یکماه دیونم میکنی.. با سامان چی میگفتین تو اتاق.. بهش چپ چپ نگاه میکنم میگم خیلی کارت زشت بود.. چی؟ --خودت میدونی.. تو نمیگی بچه ها ببینن، خانومهاشون، اصلا هرکی، آبرو نراشتی و اسم جلو سامان.. لب میگره که میگم،، هیچی اون داشت بهم میخندید منم داشتم حرص میخوردم از دست تو.. میخواستم همون موقع پاکش کنم، و حرصتو در بیارم یه لحظه یادم افتاد باید برم سراغ سماور.. شقیقه شو بوسیدمو گفتم بیخیال دیگه گذشت، فقط مواظب باش دیگه تکرار نشه.. چشم.. همش همینو میگفتین.. از بس استرس تورو دارم و نگرانم مدام یکیشون میپرسه چته.. --محمدحسین اجازه میدی این یکماه آخرو برم خونه مامان، لااقل اونجا فقط استراحت میکنم تنها هم نیستم.. من چی؟ همینجا دمون

صبحها دیرتر میرم عصرها زودتر میام--
باشه، نمیخوای بگی اسم دختر مون چیه..بی انصاف
همه خانومها خودشون انتخاب میکنن..--بعدیو تو
انتخاب کن،--اسمو بگو، شاید من دوس نداشته باشم--
یکماه دیگه--آه بگو دیگه، وگرنه دیگه باهات حرف
نمیزنم..صورتشو بین دستام میگیرمو
میگم..نفس..لبهاتش به لبخندباز میشه و میگه اسم
موردعلاقه من..لبهاتشو میبوسمو میگم،نفس باباشه
دخترم،سها این روزای آخر دونفره بودنمون بزار
کنادهم باشیم خودم مراقبتم--چشم آقا--فقط استراحت
میکنی و چیزایی که واست میزارم یخچال بر میداری
میخوری،کار دیگه ای نمیکنی--بازم
چشم،لبخندخوشگلی به جای خندهء چشماتش تحویلش
میدمو میگم قربونت برم،خیای مواظب خودت
باش...تا برسم شرکت ساعت

حدوادی، ۱ بود..میزسامان تو اتاقم بود ولی خودش
نبود..رفتم اتاق سهیل،تنها بود --سلام خداقوت،--سلام
کجایی پس تو؟--پیش سها،دیگه نمیشه تنهاتش بزارم--
خوب کردی،خودتو کشتی،میگه آخ،نفست بندمیاد--
نمیدونی دردکه میکشه اعصابم چطور بهم میریزه--
پس وقت زایمان تو نرو پیشش،یکی باید تورو جم کنه

اون وسط.. نیم لبخندی زدمو گفتم، همینو
بگو.. خدا خودش کمک کنه.. من میرم اتاقم..--دیشب یه
چندساعتی رو طرحها کار کردم بعدناهار میارم یه
نگاه بهشون بندازی.. سرتکون میدمو میگم یکم
میخوابیدی، هنوز فرصت داشتیم..--نمیشد ذهنم
مشغولش بود.. دمت گرم، حرفی از جای خالی
میز سامان نمیزنم، سامان فهمیده چقدر تحت فشارم که
اومده، اون بعداین همه سال منو خوب میشناسه،.. میرم
به طرف اتاقم بچه ها مشغول کارن.. توی اتاقم که
میرم سامان مشغوله کارشه.. با دیدنم بلندشد سلام
کردیم و دست دادیم، نگام کردوگفت خوبی، نشستم پشت
میزمو گفتم خداروشکر.. من خوبم سامان، دوس ندارم
کاری خلاف میل باطنیت انجام بدی--خلاف میل
نیست، مشغول کار شدیم، هرکسی مشغول کارش
بود.. ناهار راسه تایی خوردیم، از فرصت باقی مونده
از کار حرف زدیم.. بعدناهار روبهشون گفتم از امروز
یکم زودتر میرم خونه، باید کنارش باشم، این بشر که
حرف گوش نمیکنه، حواسش بخودش نیست.. سامان
از شنیدن جمله حرف گوش نکردن، یادش به دیشب می
افته، وریزریز میخنده و منکه نمیخوام جلوی سهیل لو
نرم، جدی بحثمو ادامه میدم.. سهیل طرحهای نیمه کاره

را جلوم میزاره..دستی پشت گردنم میکشم و باجدیت
واخم همیشگیم موقع کار،نگاهشون میکنم..با یه دست
برگه رامی بینم با یه دست گردنمو ماساژ میدم..سهیل
سر میز سامان دارن راجبه موضوعی حرف
میزنن..سر بلند میکنم و میگم،سامان فردا صبح قبل
او مدنم کریمی رابفرست بره..چک اونوماهشو که
گرفته،این ماهم که کاری نکرده..سهیل میادجلوترو
میگه،چیه خوشت نیمد..نگاهش میکنم تبرو بالا میدمو
میگم سهیل،آخه من بتو چی بگم..سهیل نمیدونه چه
عکس العملی بااین جمله نشون بده..که میگم در دبالات
تو سر اون کریمی..لبش به لبخندباز میشه که میگم
خستگیم در رفت،جیگرم حال او مد--
شاگردشمائیم..چشمکی میزنم و بلندمیگم،سهیل تورو به
هیچکی نمیدم..میخندیم،برگه رادستش میدمو میگم
مشتاقم تموم شدشو ببینم..سرتکون میده و میگه حواسم
به کارها هست،خواستی زودترم برو..مشتمو میارم
جلو،مشت هامونو بهم میزنیم...که میگه میخواستی
سها راببری خونه مامان این یکماهو اونجا باشه..با اخم
میگم،خودش خونه داره--مگه میگم خونه نداره،هم تو
خیالت راحتی،هم اون اونحا استراحت میکنه،تتهام
نیست،مامان هم بهش میرسه--من یکماه چطوری

تتها باشم،چشمتون در بیاد شماها بمونین من برم پیش
زنم..سهیل اون شکلک ر ادر میاره و میگه خب پیشعور
خودتم برو همونحا شبها کپتو بزار،سامان باخنده
میگه،سهیل یعنی میگی بیادخونه مادرزن
بخوابه،قهقهه میزنن که میگم زهر مارو خنده..این
شانس من دارم،گیر دوتا برادرزن گردن کلفت
افتادم،هزارتا سوال جواب بایدبشم..دوتاشون
خندیدن،سامان گفت،حالا بهت بر خورد،خب نمون
و همه مارا خوشحال کن برو خونه خودت--نمیرم تا
چشمتون در آد،من هر جا زنم بخوابه،میخوابم..سهیل
مشت زده توی بازون و لب زده،
بیشرف..خندیدیم،سهیل در حالیکه میرفت گفت،فقط
زنهای مارا به جون ما بنداز..سامان:فقط که زن
نیست،اون نیم وجبی پدرمو در آورده،خدا بگم چیکارت
کنه عمو محمدحسین..خندیدیم،سهیل رفت،به سهیل
اخمی کردم و گفتم وای بحالت بابچه بازی
نکنی،اخراجت میکنم که بشینی با بچت بازی کنی
باهاش،--بدجور دنبال اخراجمی،نگرانم--نگرانی
واست خوبه نگران باش....عصرها مزودتر میرفتم او
مینشست واسم حرف میزد و من شام درست

میگردم، آب میوه میگردم، تمیزکاری میگردم.. باهم
شام میخوریم، شوخی میگردیم میخندیدیم، سرش روی
پام بود و مو هوش نوازش میگردم، میرفتیم پیاده روی
هر شب بستنی میخواست با کلی خوراکی
جور و اجور... شبها توی آغوشم می
خوابید، میوسیدمش، یه عالمه عاشقانه برایش زمزمه
میگردم.. نوازشش میگردم تا خوابه.. لبهام
کنار چشمشو میوسیدن.. بعد من میخوابیدم... روزها به
خوبی میگذشت و هر روز بیشتر منتظر و مشتاق او مدن
دختر مون بودیم.. توی شرکت یه تیم بی نظیر بودیم که
هدکسی کارش را خوبی انجام میداد و ما موفق بودیم، با
این رفاقت محکم پشت هم بودیم.. خستگی ناپذیر
و برادرانه کار میگردیم... ((سامان)) از نگاهش میفهمیدم
چقدر نگرانه و استرس داره، به ظاهر نشون میده
خوبه، ولی من چندین ساله کنارشم، دیگه
میشناسمش، معلومه شبهایی که سها نمیتونه تا صبح
بخوابه از کنر درد، او هم پایه پاش بیداره
و نخوابیده.. از همون شبی که خونی زیر دست و پای
سهیل تسلیم دیدمش، فهمیدم چقدر با بقیه فرق داره، وقتی
بدون پیش زمینه ای خواهرم گفت دیگه نمیخوامش
و همه از غلطی که کرده بود با خبر بودن ولی اون

توجیح نکر دلفط سکوت کر دفهمیدم فرق داره، عاشق
بوداز نگاههای مظلومش می فهمیدم یه عاشق
پشیمونه، از همون روزهای اول رفاقت هر سه
مون، هر روز تفاوتهاشو باقیه حس کردم.. اون یه
انسانیت خاصی ت وجودش هست که همه بسمتش
جذب میشن، یه نوع معرفت داره، که بچه های شرکت
اونقدر باعشق کار میکنن نه برای حقوق، بلکه واسه
اینکه شرمنده مرام او نشن، از بس به همه بها
میده.. هیچوقت دلم نمیخواست توی مرکز توجهش
باشم، همینکه کنار هم بودیم سه
نفری، همینکه، باچشماش بهم فهموند چقدر بهم اطمینان
داره برام دنیادنیا ارزشمند بود، قهر و آشتی هاش
باسهیل، همیشه کنارش بودمو خواستم حالش خوب
باشه، حالا فرقی نمیکرداون باسهیل حالش خوب
بود، دلم نمیخواست هیچوقت تنهانش بزارم، هر بار
اتفاقی می افتاد، دلم میخواست باهمه وجودم کارکنم
اون از اون مخمصه بیادبیرون، ولی آخرش این همه
مردونگیش منم از پادر آورد، اون یه انسان باهوش
وفوق العادست، اونقدر متفاوت که سها هم این تفاوت
رافهمیدو همه اون گذشته رافر اموش کرد وبا عشقی
عمیقتر اونو انتخاب کرد.. بدغلی هاش، جدی بودن

هانش، بی حوصله بودنش، حرص خوردنش، عصبی شدنش، همه و همه و اسم قابل احترامه، نمیدونم چرا حس میکنم در عین مهر بونی و محجوبیش یه گوشه دلش سنگ میشه تا کسی ر ایبخشه.. این همه مقاومت، این همه تو سایه بودن، بلاخره فهمید، بلاخره اعتراف کردم پیش اون و پیش خودم، هرچقدر دست و پا زدم بیشتر ا این نزدیکش بشم نشد.. اون همه راشیفته خودش میکنه، اون چطور میتونه به همه در حد زیاد، عشق بورزه و اینهمه هرکسیو در حد عشق دوست داشته باشه، هر موقع باسهیل تنها بودن، و حال بد یکیشونو، اون یکی خوب میکرد. او حال بدسهیل را خوب میکرد سهیل زیر رومیشد، یا سهیل غلق حال اونو میدونست. فقط با یه خلوت دکنفره حالشون خوب میشد، میدونستم ناگفته هاسونو واسه هم میگم، وقتی سهیل بگه من قیده همه را بخاطر تو میزنم و وقتی اون دادمیزنه سهیل من تورو به هیچکی نمیدم، یعنی این رفاقت توی تمام سلولهای هر دوشون رسوخ کرده.. حالا اینهمه بهش نزدیکم، کنارشم، میزم روبروشه، ازم خواسته بود کنارش باشم.. رفتم ولی نتونستم مقاومت کنم، نتونستم تنهانش بزارم وقتی که میدونم اینقدر جنگ اعصاب داره، حالا زیادی بهش

و ابسته شدم، خوشحالم وقتی فهمیدم اونم این رفاقتو
دوس داره بهم گفته کاری به شرکت نداره، جایی رفتی
که همیشه اخراجت کرد.. میدونستم محمدحسین
هر کسبو دوس داشته باشه، تا آخر باهش می مونه، و
اونطرفم دیگه نمیتونه از این همه مرام و معرفت دست
بکشه، موقع کار اونقدر جدیه که گاهی ازش
میترسم، میترسم خبطی کنم یا حرف اشتباهی بزنم که
آبروریزی کنم و اونو از خودم ناامید کنم، ولی هنگام
استراحت عالی میشه... و من حالا این رفاقتو باجون
ودل میخوام و با جونم حفظش میکنم.. کنار اون واسم
یه افتخار، همه به جاهدی بالای کاری میریم، اونقدر تو
کارش معروف شده که واسم یه پشتوانه خوبیه هم
هر روز ازش درس پیشرفت و معرفت

یادمیگیرم... یه رفیق همه چی تمومه.. فهمیده چقدر
واسم همه مون عزیزه... ((سها)) روزها و شبها به
سختی میگذشت، نه شبها میتونستم بخوابم، نه روزها
میتونستم از کمر درد بشینم، محمدحسین کارشو خیلی کم
کرده، نگاه نگرانش هنوز ادامه داده.. کمکم
میکنه، کمرمو آروم ماساژ میده، دل به دلم میده ه چی
که بگم.. می فهمم با درد کشیدنم دردمیکشه، با ناراحتیم

ناراحتی.. او هم بی طاقتی.. باورم نمیشه، بارداری من
اونو عوض کنه، حالا دیگه برای دیدن دخترش آروم
قرار نداره.. شبها کمتر خونه مامان میریم گاهی اونها
میان، گاهی سامان و سهیل میان با خانونهاشون
و شام.. محمدحسین و اسم میوه پوست میگیره، مته
همیشه دهنم میزاره.. میگم نصفشو تو بخور نصفشو
من.. هنوز پیاده روی میریم، او ایل و اسه تفریح میرفتیم
حالا واسه زایمانم.. از اول بارداری کمر درد گرفتم
ولکه بینی داشتم واسه همین اصلا نزدیکم نشد، تو
عمق نگاهش میدیرم چقدر ناآرومه و شرمندش
بودم.. شب که توی آغوشش نوازش میشدم، از زندگی
قشنگ سه نفر مون گفتم، گفتم دلم میخواد بعدم همینقدر
زندگیمون عاشقانه باشه، از عشقش نباید به من کم
بشه.. من میگفتم بازم بچه میخوام اون میگفت، یه
چندسال اختلاف سنی لازمه.. میگفتم اونقدر که اذیت
شدنهای تو دیدم دلم بچه نمیخواد.. او کنار دوتا برادرم که
زیادی باهم تفاوت داشتن، ولی سه نفری که محال
بود بشه کسی اینهارا از هم جداکنه، شوخی هاشون
نشون از رفاقت زیادشون میداد، یه رفاقت قلبی.. وقتی
نصف شب با درد صداش کردم و وقتی زیر دلم
تیر کشید جیغ کشیدم، اونقدر هول شد که نمیدونست بیاد

سراغم یا حاضر بشه بریم.. مامان بهش گفته بود باید همین روزا منتظر باشیم و نباید اتهام بزاره حالا که اجازه نداده برم خونشون.. سریع حاضر میشده، مانتو و شالم را سر میکنه و میبینم چادر م را روی دستش میگیره و با صدای لرزونش میگه طاقت بیار عزیزم الان میریم.. توی ماشین من فقط دادو بیداد می کردم.. توی جیغ و دادم گفتم زنگ بزن مامانم.. -- آروم بگیر عزیزم.. طاقت بیار، بمیرم برات فدات بشم، گریه نکن. دیدم که واردمحوطه بیمارستان رسیدیم و من هنوز اشک میریختم. ((محمدحسین)) زود بر دنش اتاق عمل.. هنوز بدنم از جیغ هایی که میزد می لرزه.. یکم بعد مامانش اومد، پدرشو نداشتن بیاد داخل.. مامانش اشک ریزان دعا میخوند، من نزدیک درب اتاق عمل.. سرم را با دستام گرفتمو نشستم به دیوار تکیه داده بودم.. هنوز جیغ میزد.. چرا تموم نمیشه سه ساعته داده جیغ میکشه، دارم جون میدم از دردی که میکشید.. اشکم در اومده بود.. مامانم اشکهام را دید.. خجالت نمیکشیدم همه زندگیم توی اون اتاق بود.. صبح شده بود که دیگه صداها قطع شد.. رفتم نماز صبحم را خوندم و اومدم که مامان بالبخند اومد سراغمو گفت، همین الان که رفتی دخترمون را

آوردن بیینی نبودی، لبخندی به ذوقش زدمو
گفتم، ترجیح میدم اول مامان بچه را ببینم با مامان
بچه، بچه را ببینم.. اون از این جوابم بیشتر ذوق
کرد.. انگار فشارم از این همه استرس افتاده بود.. روی
نیمکت نشستم منتظر بودم خبر مون کنن، مامانش رفت
نماز بخونه.. سرم را به نیمکت تکیه دادمو چشم
بستم.. هنوز خوابم نبرده بود حضور کسیو کنارم حس
کردم.. پلک های سنگینم را باز کردم، سهیل بود.. یا خنده
خوشگلی گفت.. خبر دادن یکی هگ تو سالن زایمان
کرده. منو فرستادن سراغش، لبهام به لبخند باز
میشه.. آبمیوه را جلوی لبهام میگیره و میگه رنگت عین
گچ دیوار شده، بخور ببینم.. از دستش گرفتم. خنک
و شیرین بود.. چندقلوپ خوردمو گفتم جون دادم پشت
در اتاق عمل، نمیدونم چندساعت فقط داشت جیغ
میکشید.. ذوق کردو گفت.. الان خوبی؟؟ مامان زنگ
زد پیام گفت پیام پیشت حالت خوب نیست رنگت
پریده.. الان خوبم..-- همشو بخور، حال تو هم تعریفی
نداره.. بیخود نیست اینقدر عزیزه این بچه، پدر صاحب
بچه را در آور دتا بیاد.. سری تکون دادمو گفتم.. تو روح
باباش با این او مدنش.. باهم خندیدیم.. پرستار او مدو گفت
میتونید خانومتونو ببینید.. پاشدم روبه سهیل گفتم

نمیای--حالت تو برو اول..در راباز کردم ورفتم
داخل..آروم خوابیده بود..لبخندغمگینی زدم از اونهمه
سختی که کشیده بود..خم شدم لبهامو آروم روی
پلکهایش گذاشتم بوسیدمش..چشم باز کرد نگاه بیحالش
ناراحتم کرد..لبخندکمرنگی زدمو گفتگ،مامان شدنت
مبارک عزیزه دلم..خودم فدای این نفسهات..لب زد
تو چرا اینقدر رنگت پریده باخودت
چیکار کردی؟..چونش رابوسیدمو گفتم،کشتی
منو..بیچارم کردی تا تموم شه،کنار گوشش رابوسیدمو
گفتم دیگه از این غلطها نمیکنم،بلاخره
لبخندزدوگفت،وقتی مرخص بشم یادت میره..چشمکی
زدمو گفتم..بیحال نبینمت عشقم..باز بیحال
خندیدوگفت..بی حالی من به پای بدحالی شمانمیرسه
آقای پدر،چقدر باباشدن بعث میاد لبخندخوشگلی بهش
تحویل دادم..پرستار با سبد بچه اومده،مامان هم
اومدوگفت پرستارها سهیل را اجازه ندادن بیلد،گفت
عصر که ملاقاته میاد..چشم فقط بعه اون سبد ولباس
صورتیه که مشخص بود،از کنارسها تکون
نخوردم،یعنی این همه انتظار تموم شد،مامان بچه
رابیرون آورد،وجلوی چشمم گرفت تا
بگیرمش..چشمم که بهش افتاد..لبهام بی اختیار به

لبخند باز شد.. خودمو کنترل کردم دادنزنم از این
خوشحالی، گرفتمش خیره اون صورت

خوشگل و سفیدش شدم..نگاهی به سها کردم که منو
زیر نظر گرفته بود، ذلمدنیمدبوسش کنم از بس ظریف
بود...گریه افتاد که مامان گفت گرسنه شه..با پشت
اتگشت صورتشو نوازش کردم و گفتم بابا فدای گریه
های تو نفس بابا..قربون اون چشمهای خوشگل
برم..سها حالا که نفس گریه افتاده بود بی طاقت
منتظر دخترمون بود..گذاشتمش تو بغلش، مامان داشت
کمکش میکرد تا بهش شیر بدن، سها چشم ازش
برنمیداشت..نگاهی به من کرد و گفت پدرشدنت
مبارک..سرتکون دادم، از اتاق اوندم بیرون تا برم
شیرینی بخرم..گوشیم زنگ خورد، سامان بود..--سلام
سامان--به سلام چشمت روشن، قربون دخترمون برم
که یه تته فیتيله پیچت کرده، خندیدیم--امونم نمیدی من
حرف بز نم، دخترم به دای هاش نره زیادحرف بز نه-
چه بهتر که به دای هاش بره...چشم روشن رئیس..-
ممنون، چشم خودتم روشن..--شنیدم حسابی از پا درت
آورده تا بیاد، خوب تلافی کارهاتو سرت در آورد--تو
امروز چه خبرته، هی تلافی تلافی میکنی، حیف زیادی

حالم خوبه، میخنده و میگه--میدونم که هر چی دلم
میخواد میگم..چشم ما که حتما به جمالتون روشن
نمیشه؟؟--نه، من دیگه حالا حالاها نمیام سر کار--پس
حدسم درست بود، از من میشنوی از امروز بیشتر باید
کارونی، از امروز مای بیبی میخواد ۴ روزه دیگه
جهاز میخواد--سامان، حالِ خوبمو با وراجی هات
خراب نکن، از شرکت چه خبر--یه شرکت بدون
رئیس چه خبری میتونه داشته باشه، میخندیم که میگه
چیکار به شرکت داری، تو به خانواد فک ون، اینجا
همه چیز خوبه،--سهیل کجاست--همین جاست سلام
دارن خدمتتون.--سامان میدونیکه باید

چیکار کنین، بر نامه کاریمو نوشتم، دیدی که معمولا
مینویسم فردا باید چیکار ابکنیم--چشم خیالت راحت--
عصر میایم ملاقات خواهرمون، بلا غیر تا یکم حواست
بهش باشه..محو دخترت نشی خواهر ما را یادت بره--
فقط دستم بهت برسه فکت را میارم پایین، سرم
دردمیکنه توهم هی فک میزنی، صدای در اتاق او مد
وبعدگفت، هوو نداری که جلوش نتونی ابراز
احساسات کنی، مجبوری هی چرند بگی تا صداشو
بیشتر بشندی--کسی هم بخوادشاکي باشه، اونه، نه
تو...--قربونت برم، خیلی جات خالیه--جون بکن

همون اول بگو، هی ور میزنه--سهیل فهمید دارم جون
میکنم بگم چقدر بده که نیستی، به بهونه چایی رفت
بیرون--سامان حواست به کارت باشه، نیام ببینم علاف
گشتیا--دست شگا در دنکنه، این وصله ها به ما
میچسبه؟--نه قربونت برم نمی چسبه.. تو باشی خیالم
راحته، همیشه--چاکرتم--کاری پیش اومد زنگم بزن..-
چشم خداحافظ..یه سبدخوشگل گل خریدمو یه جعبه
شیرینی..یه عالمه کمپوت و آمیوه..سها دراز کشیده
بود رنگو روش یکم بهتر بود، نفس توی سبدش خواب
بود، لب تخت نشستمو گفتم، بهتری؟--یکم بزور
مسکن--خوب میشی کم کم عزیزم..مامان رفته بود
بیرون، خم شدم کنار لبشو بوسیدم، با صدای در زود
خودمو عقب کشیدم..سها سعی کرد خنده شو قورت
بده و من خودمو به اون راه زدم...اتاق خصوصی بود
واسه همین راحت بودیم..مامان کمپوت برای سها
باز کرد و من فقط به دختر خوشگلم چشم دوخته
بودم.بعد از ظهر پدر و مهین خانوم و پرستو اول اومدن
ملاقات، با دیدنش کلی ذوق کردن، کمی بعد بابا و
سهیل و سامان و خانوم هاشون اومدن، همه از دیدنش
ذوق میکردن و قربون صدقش میرفتن، مامان گفت، بچم
اگه میدونست اینقدر همه قربون صدقش میرن، زودتر

می اومد.. سهیل نگاهم کرد و فهمید بعد چند وقت الان
آروم و حال خوبه، همه بهم تبریک گفتن، نمیشد
از شرکت حرف بزنیم.. قرار بود سها هم مرخص بشه
ولی هم خون زیاد ازش رفته بود و باید می بود تا بهش
خون بزنین هم بخیه زیاد خورده بود و باید تا فردا صبح
بمونه و فقط مامان میتونست پیشش بمونه.. بعد رفتن
همه مامان به بهونه نماز رفت ما راتنها گذاشت، گونه
سها رانوازش می کردم، دستم راروی دستش گذاشتمو
گفتم، هنوز درد داری عزیزم--عالمه بخیه
خوردم، نمیتونم تکون بخورم--خونه ر امرتب میکنم
انشاءالله فردا مرخص میشی،--محمدحسین، دیگه الانو
باید برم خونه مامان، نمیتونم هیچکاری بکم مامان
باید کنارم باشه.. درمونده نگاهش کردمو گفتم همیشه
مامانت بیاد..--نه عزیزم اونجا باشم بهتره، مامانم
دستش باز تره، تو هم بیا اونجا..--تو که میدونی من
چقدر بدم میاد تنها باشم توی اون خونه.. بگو مادرت
بیاد هرکی هم خواست اونجا بیاد اینجا بیان--بارداری
که نداشتی برم، ولی الان نمیتونم محمدحسین..--من
نمیخوام بری اونجا--لطفا درک کن محمدحسین
فقط، امروز.. نگاه ناراحتمو که دید چشم فشردمو بهمو
گفتم، باشه فقط، امروز، ولی همین، امروز خلیه،--

چقدر بهونه گیر شدی تو..لبشو با زبونش خیس
کرد..نگاهمون توهم قفل شد..لبخندکم رنگی زد و منکه
لبهامو به لبه اش گذاشتم..زود سر بلند کردم..چشم بسته
بود..کنار گوشش را بوسیدم و گفتم استراحت کن
عزیزم، تا بچه خوابه--توهم برو یکم استراحت کن، از
نصفه شب سرپایی، شب جای من اوتجا نبود باید
میرفتم خونه..هر دوشونو بوسیدم و راهی خونه
شدم..دوش گرفتم و نیمرو درست کردم خوردم اونقدر
خوابم می اومد و خسته بودم رفتم خوابیدم..قبل
۸ از خونه زدم بیردن..دکتر مرخصش کرد..کارهای
ترخیصش تا ظهر طول کشید..دخترم باچشمهای
بازش نگاهم میکرد و منکه فقط قربون

صدقش میرفتم چشمهای مشکیشو که دیدم توی دلم
گفتم خوب روی دائی هات کم شد و تو شکل
خودمی..سها حالش یکم بهتر بود..ناهار خریدم و راهی
خونه شدیم ظهر بود...اونها که رفتن خونه من رفتم
و بر اش کلی هوراکی های مقوی خریدم از آجیل و میوه
تا گذشت و...سها میدونسن ناراحتم از اینکه تو خونه
تتهام..ناهار را دور هم خوردیم..و من رفتم خونه
نمیدونم چرا اینقدر خوابم می اومد خسته بودم..غروب

راهی خونه مامان شدم. سامان و خونوادش خونه
مادرزنش بودن نیمده بودن، سهیل کنارم نشست
وگفت، چته اینقدر بداخلاق شدی، همه ازت
میترسن.. پوز خندی زدمو گفتم هیچی بابا
خوبم.. شکلک ریزی واسم در آوردو گفت قیافه شو..
باسهیل از شرکت حرف زدیم.. و در میون
اصرار هاشون راهی خونه شدم، به سها گفتم کاری
داشتی زنگ بزن.. چه خونه بی روحی.. دراز
کشیدم، صدای اس اومد، چطور دلت اومد اینحوری
خدا حافظی کنی وبری-- جلوی خونوادت باید
چیکار میکر دم،-- اصلا نگاهم نکردی-- گفتمی حالت
بهتره، من دیگه چیکار کنم-- خیلی بی منطق شدی چرا
در کم نمیکنی-- منکه حرف نزدیم، تا هر وقت دوس
داری بمون. منکه حرفی نزدم-- آره جلوی بقیه نشون
نمیدی، تلافیشو سر من در میاری-- حالا مونده تا سرت
تلافی کنم..-- خیلی بی رحمی. گوشبو پرت کردم یه
گوشه و چشم بستم... میدونستم که حق با اونه ولی
میدونست نبودش پیشم نفسمو میگیره.. من با این حجم
از تنهایی نمیتونم کنار بیام.. چند روزی گذشت و من
خیلی جدی به کارم میرسیدم کسی دلیشو نمیدونست
و حرفی هم نمیزد، ولی همه هم مشغول کار خودشون

بودن.. امروز یکی از روزهای سگیم بود، بی حوصله تر و بی اعصاب تر از همیشه اینجور مواقع کسی حق نداشت رو حرف بزنه یا خلاف میل چیزی بگه.. سامان خوب میشناخت منو.. هر موقع بی اعصاب بودم ساکت بود و فقط در مورد کارهایی که لازم بود بگه حرف میزد.. وقتی سراغ اون قرار داد جدید را گرفتم و اون گفت سهیل گفت نتونستم نظر شو نو جلب کنم.. خونم بجوش اومد، انگار باید تلافی ش سر سهیل در می اومد.. داددم؛ چه غلطی میکنه نمیتونه کارشو درست انجام بده.. برو بگو بیاد ببینم.. سامان اطاعت کرد، سهیل اول و بعد سامان اومد تو و گفت چی شده محمدحسین. روبروش ایستادم و داددم.. چه غلطی میکنی، یه کار رانمیتونی درست انجام بدی، تا اومد حرف بزنه داددم نمیخوام بشنوم از بی عرضگیت نگو فقط.. ساکت شد داددم روبه دوتا شون... دو روز نیمدم ببین همه کارها مونده، معلوم نیست حواستون چه گوری هست، سامان یه قدم بطرفم برداشت که روبهش داددم، از بی عرضگی تو هم هست، نزدیک سهیل شدمو دستم رابه نشونه تهدید بالا آوردمو بلندگفتم، وای به حالت نتونی این قرار دادو جور کنی، من این قرار دادو میخوام، هرچی هیچی نمیگم همه کارها

تلمبار شده رو هم... آگه نمیتونی بگو خودم یه خاکی
توسرم بریزم.. همین الان میری فقط تا فردا وقت
داری کار تو درست انجام بدب، دستاشو توی جیب
شلوارش کرده بود فقط بهم نگاه میکرد خیلی جدی، این
نگاه خیلی حرف داشت ولی فقط سرتکون داد
ورفت... رفتم روی صندلیم نشستم

نفس نفس میزدم سرم را بادستام گرفتم، کمی توی
سکوت گذشت، کمی بعد صدای قدمهاشو شنیدم که
بطرف میزد می اومد، لیوان آب را جلوی روم گرفت
صندلی را کشید و کنارم نشست، لیوان آب را نزدیک
صورتم گرفتو گفت بخور یکم شو، از دستش گرفتم
نصفشو خوردم.. دستشو را روی شونم گذاشت
وگفت، درست میشه، اینقدر حرص نخور، چشم بستم
همینطور که صورتمو با دستام قاب گرفته بودم، آرام
میگم، یکی دوباره دیگم نتونسته طرف را راضی کنه-
من در جریانم شرایطشون به ما نمیخورد، سهیل راکه
خودت میشناسی.. تو همون حالت عصبی دادردم، تو
نمیخواد سهیل رابه من بشناسونی، آگه این یکی
رانتونست جور کنه مسئول این بخش خودت
میشی، شونم رافشرد و گفت، درکت میکنم، یه هفته ست

تنهایی، با اون همه اضطراب و نگرانی های بارداری
سها و فشار کارمون ولی سهیل... دستش را از شونم
برداشتی پاشدم و گفتم فعلا از سهیل حرف نزن--
چشم. پاشد ایستاد و گفت از خودم چی، حرف
بزنم؟! ناخودآگاه نگاهش کردم لبخند تلخی زد و گفت
بی انصاف کریمی را اخراج کردی، به یکی از بچه ها
دوروز پیش یه هفته مرخصی دادی، خودتم
نیمدی، باز دیده ها بوده، کارهای مربوط بخودت
بوده، کارهای ماهم بوده، منو متهم به بی عرضگی
نکن محمدحسین، تو رفاقت باتو، تو کار کردن کنار تو
نه از خستگی ابایی دارم نه از جونم نه از دوری
خونوادم.. اینقدر که تو واسم مهمی کارمم واسم
مهمه.. منو سهیل قبل ۸می او مدیم تا ۸شب... یا لحن
آرومش با حرفاش تا حدودی آروم شده بودم.. بغلم کردو
گفت همه قرار دادهای دنیا فدای سرت، تو حرص
نخور، آروم باش، سرشونم را بوسید تو چشمام نگاه
گردوگفت، تو رفاقت باتو، آسمونو به زمین میارم این
قرار داد که چیزی نیست، صبر تو ببر بالا، این روزام
میگذره، همه چیز مته قبل میشه محمدحسین دووم
بیار.. تو خوب باشی همه چیز خوبه.. آروم مشتشو به
بازو زدوگفت آروم بگیر دیگه.. لبخندم از این حجم

نگرانی و مهر بونیش.. بغلش کردم و گفتم چقدر خوبه
که تو اینجایی.. ازش که جداشدم گفت، چقدر؟؟ میخندیم
و این شگرد سامانه که تورو اینطور آروم کنه.. و تا
نخندی تانبینه آرومی دست از سرت برنمیداره.. حالا
اعصابم خورد بود از رفتارم با سهیل.. ((تو رفاقت با
تو، آسمونو به زمین میارم، این قرارداد که چیزی
نیست)) انگار قسم خورده بود وقتی ناراحتم آروم کنه
هر جور که شده.. زودتر از سهیل رفتم، سامان بخاطر
کاری رفته بود از شرکت بیرون.. یکی دو ساعت دراز
کشیدم، بی تاب دیدن دخترم بودم دوش گرفتم نماز
خوندم و حاضر شدم تا برم، مامان تنهامون گذاشت
بعد احوالپرسی تو اتاق سها، سها نشسته بود.. دلم
میخواست بگیرمش تو بغلم اونقدر فشارش بدم تا حال
خوب بشه، ولی بدون اینکه نگاهش کنم نفس را بغل
کردم و گفتم، الهی بابا فدات بشه، دلم برات یه ذره شده
بود نفس بابا، فدای شکل ماهت بشم، کی بشه بیای
خونمون.. بابا داره می میره تنهایی.. سها دستشو روی
پام گذاشت و فشرد با صدای غمگینی گفت، یکی دو
روز دیگه میایم.. لب تخت بافاصله نشسته بودیم، اون
فاصله را کم کرده بود با بی رحمی گفتم بمون تا
هر وقت دوس داری.. اشکش چکید و گفت هیچوقت

اینقدر خودخواه نبودی..-- تو هر جور دوس داری فک
کن، تا هر وقت دوس داری بمون بعدنیای بگی، او مدم
خونه کار کردم بخیه هام باز شد، طوریت بشه بزاری
سر من، حوصله غرز دنتو ندارم، نفس گریه افتاد که
گذاشتمش تو بغل سها.. با پشت دست اشکهاشو پاک
کرد و مشغول شیر دادن به نفس شد.. دلم نمیخواست
اینقدر ناراحتش کنم دست خودم نبود.. مامان چایی
آورد.. دلخوریم راجلوی بقیه نشون نمیدادم، تظاهر
میکردم حال خوبه.. نمیدونستم چه مرگمه که همه را
اذیت میکنم، شاید وابستگی شدیدم به سها منو بی طاقت
کرده بود یا تنهایی که همیشه ازش بدم می اومد حالا
گریانم را گرفته.. مامان گفت سامان او مده، پاشدم از
اتاق بیرون پیام که صدای سها را شنیدم، نمی شناسمت
دیگه محمدحسین.. بدون اینکه جوابی بدم رفتم تو
سالن.. دستی توی مو هام کشیدم.. با بابا دست دادم
و با سامان هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم.. سها
بعد از شیر دادن بچه بانفس او مد سامان باهانش
احوالپرسی گرمی کرد، سامان نفس را از سها گرفت..--
-دائی قربون چشمای خوشگلتم برم، فدای این دستای
کوچیکت بشم. الهی دایی قربونت بره.. عزیز دایی. نفس
دائی.. مامان بچه را ازش گرفت و گفت، اینقدر

دختر دوس داریو رو نمیکردی--نه مامان کاری به دخترپسری نداره،قربونش برم دائی شدن یه مزه دیگه میده.نگاهی به من کرد که با لبخندنگاهش میگردم..لب زد خوبی؟ابرو بالا دادم که خندید..سامان گفت مامان بفرستشون برن دیگه،خوب نیست دختر شب ازخونه بیرون باشه،همه خندیدن که مامان گفت،سها خیلی ضعیف شده،میخوام از شوهرش اجازه شو بگیرم یکم بیشتر بمونه..همزمان با شوکه شدن من سها گفت،نه مامان دیگه فردا وسایلمو جم میکنم..مامان: مگه من میزارم،دیدی که دکتر چی گفت،کم خونی داری،سرگیج گرفتی همشم که ضعف میکنی،بری منم که همیشه پشت نیستم از حال میری کسی هم نمی فهمه--نه مامان حال خوبه دیگه..سامان اومد پیشم نشست که گفتم..ایشالا لال شی..دستشو جلوی دهنش گذاشتو خندید..بابا هم گفت،سهاجان حرف مامانتو گوش کن بمون یکم بهتر شی..ببین رنگ

به رو نداری..سامان سعی کرد دیگه نخنده..سامان گفت،آخه بابا چرا باید بابای این بچه راحت بخوابه،اصلا نفهمه گریه های شب بچه یعنی چی..بزار برن خودشون بزرگش کنن.بابا با اخم

گفت، مگه جای تورو تنگ کردن، شوهرشم قدمش
بچشم بیاد همین جا بمونه، سامان گفت: آخه.. زدم تو
حرفشو گفتم، سامان جان حق با پدر و مادرته، من حرفی
ندارم، درسته باعث زحمتشونیم، ولی سها تاهر وقت
دوس داره میتونه بمونه.. سامان لبخند به لب گفت، من
سعی خودمو کردم، تا خودمو بیرون نکردن ترجیح
میدم ساکت شم.. یواش دم گوشش میگم منم موافقم خفه
شی، تا اینکه بخوای آسمونو به زمین بیاری.. اون
بلندمیخنده و من با خنده ازش نگاه میگیرم.. بعد که
مامان او مد و فضا جدی شد مامان سرگرم نفس بود
و بابا با سها حرف میزد روبه سامان گفتم، از داداش
چه خبر.. سامان گفت از ظهر که پاچه شو گرفتی
ازش خبر ندارم.. با اخم گفتم خیلی حواست بخودت
باشه، از تو انتظارم هزار برابره، بترس از روزی که تو
جای سهیل باشی.. اون موقع دیگه کسی مته تو نیست که
بانگاه نگرانش هی هشدار بزنه، اینقدر حرص
نخور، اون موقع گرگ میشم سامان.. جدی سرتکون
دادو گفت خدامیدونه که نه هیچوقت خواستم ونه تونستم
کم کاری کنم اگه جاییم بوده از دستم در رفته و سهوی
بوده.. --حالا بگو سهیل خوب بود، حرفی نزد.. نه فقط
قبلش گفت، حواسم بتو باشه، جلوتو نگیرم اگه درگیری

شد خواستی تنبیه بدنی کنی، ابرو بالا دادم گفتم آگه
میدونستم منتظره، منتظرش نمیزاشتم.. --خیلی گذش
کردی، همیشه این چیزا بوده.. --خیلی واسش
ناراحتی، میخواستی کمکش کنی.. --من بتونم تورو آروم
کنم، جونمون در امون باشه، بهترین کمکه.. --فقط واسه
همین یه کار ساخته شدی، خندان میگه، خداشاهده چقدر
میترسم چپ و راستم نکنی، یعنی تمساح زودتر تا تو
آروم میشه.. باهم میخندیم و میگم، تو باید دوزت
رابیری بالاتر.. ابرو بالا میده و میگه، والا هرچی
درتوان دارم میزارم، تو کلا سخت برمیگردی به
تنظیمات کارخوته، قربونت برم.. چپ چپ نگاش
میکنم لبخندمیزنه و میگه، چاکریم.. زنگ زدند، سهیل
بود.. اوه اوه حلال ز ادست.. فک کردم نمیاد.. آراد تب
کرده داره دندون در میاره، خانومش رفته خونه مامانش
ایشونم تنها بوده او مده، دم گوشم گفت هم در دین، تا
خواست پاشه دستشو گرفتم، دم گوشش گفتم تو کوفتت
بشه، قهقهه زنان رفت استقبال سهیل.. پاشدم باهمه
احوالپرسی کرد به منکه رسیدم بالبخدمت سلام
چطوری.. لبخندمو که دید گفت سلام وزهرمار با
نیش.. یابو.. خندیدیم، با سوال مامان برگشت، ویه جا
بافاصله از من نشست.. چرا الان میای؟.. رفته بودم یه

سربه آراد بز نم، تبش بالا بود دکتر بودیم تازه او مدیم
از دکتر.. اونها موندن خونه مامانش من او مدم یه سری
به نفس خانوم بز نمو برم، دلم بر اش تنگ شده بود.. پاشد
رفت کنار سها نشست و نفس ر از اش گرفت، رو به سها
گفت، تو که هنوز رنگت پریده.. سامان کنار م نشست
سهیل خطاب به مادرش گفت، مامان سها را اینجوری
نفرستی بره ها، تا کامل خوب نشده همین جا نگهش
دار.. منو سامان ریز و بیصدا میخندیم، مامان: او نموقع
تاحالا سامان بندکرده بفرستشون برن خونشون، سهیل
نگاهی به سامان کرد و گفت، سامان از بی
عرضگیشه.. مامان لب گزید سامان قهقهه زد من
لبخندی زدم، سهیل خوب داشت ما را میزد، چیکار
به سامان بدبخت داری.. سها: تب آراد
او مدپایین؟ خطرناک نباشه.. نه آجی، دارو هاشو که
خورد بهتر که شد من او مدم.. نفس را روبروش گرفتو
گفت دئی قربونت بره نفس دئی.. من باهر قربون
صدقش یواش که فقط سامان بشنوه آمین میگفتم سامان
بیصدا میخندید.. -- فدای چشمات بشم دئی، الهی دورت
بگردم به کی رفتی که اینقدر نازی.. سامان گفت، به تو
که نرفته مطمئن.. سهیل: بلاخره بخودمون
رفته، او نظرف کسی ناز نیست، همشون عربده

کشن، مامان: وای، خدامرگم بده سهیل چی داری
میگی.. خندان نگاهی به سهیل کردم، دلخور نگاهم
کرد، آخ چه شبی بشه، این سهیل راگیر بیارم، نفس
رابوسید که گفتم بسشه، با این صورت نازت دخترم
در دیش میاد.. همه خندیدن.. نفس رابه سها داد و پاشد
او مد او نظرف نشست و گفت تو که دردت نمیاد.. سامان
پذیرایی میکرد.. سرمو یکم بردم نزدیکشو گفتم
معذرت میخوام-- نیازی نیست-- من نیاز دارم
بگم، شرمندتم-- اینجا شرکت نیست که زور بگی،--
درستت میکنم امشب-- من بیار درست شدم، شما دیگه
زحمت نکش.. لبخند بدجنسی زد لب گزیدم و گفتم، کار
خودمه.. خندید.. شام همه کنار هم خوردیم.. تازه به این
فکر میکردم که حداقل تاسه روز دیگه بر میگرده ولی
امشب فهمیدم حداقل یه هفته دیگه را اینجاست.. خیلی
ازش شاکیم، اگه اون نخواد بمونه هیچکس مجبورش
نمیکنه.. سنگینی نگاهشو حس میکردمو نگاهش
نمیکردم دلم بر اش پر میزد، منکه همه خواستم اینه بیان
خونه خودمم کمک دستش میشم، این توقع
زیادیه؟؟ کمی بعدشام سها رفته بود تانفس رابخوابونه
بدون خداحافظی ازش، از بقیه خداحافظی کردم
او مدم بیرون از خونه، سهیل و سامانم خداحافظی کردند

او مدن بیرون.. سامان نگاهی به من کرد و گفت
اخی، دلت نمیاد بری خونت، بیابرو بالا هنوز
نخوابیدن-- بترس از خشم ازدها... اینو سهیل
گفت، نزدیکم شدن، سامان گفت، من برم شما بی وصال
ها راتنها میزارم، خندیدم که سهیل لبخندبه

لب گفت، همون بهتر که بری روبه من گفت، تو چه
مرگته. سامان گفت من میدونم چشه، ویتامین سهیل
خونش افتاده.. سهیل: مگه این آدمه.. دلم میخواد یه دست
کتک مهمونش کنم بیینم آدم میشه.. دستی به شونش
زدمو گفتم، بریم که منتظرم-- چی؟؟-- کتکو.. سامان
خدا حافظی کرد و رفت.. روبه سهیل گفتم پیربالا بریم -
کجا-- خونه خالی لبخندیوری زد و گفت بریم خونه
ما.. رفتیم خونه سهیل.. مبل ها را کنار زدیم، جا
انداختیم، پتو آورد و بالش کنار هم گذاشتیم، خونشون
از تمیزی برق میزد، روبروی هم روی بالشتم لم
دادیم، پیرهن هامون در آوردیم که من گفتم، بابت صبح
واقعا معذرت میخوام.. بابت این صبوری هات.. سری
تکون میده و میگه تجربه خوبیه-- چی؟؟-- دیدن رفاقت
خوشگلت با سامان، کیف میکنم می بینمتون باهم...--
سهیل؟؟-- خودم تورو به اون بخشیدم، الانم

خوشحالم، واقعا فقط اون میتونه تورو آروم کنه تو شرکت وقتی افسار پاره میکنی..نمایشی کله مو میخارونم..که ادامه میده،بعد این همه سال که کنارت کار کرده،مخصوصا این دو سه سال اخیر.خوب یادگرفته غلقت چیه..--این حرفا چیه میزنی سهیل؟؟نکنه دلخوری--خیلی خری،میگم خوشحالم،وقتی همیشه کنار یکی باشی خواه ناخواه محبتت زیاد میشه،وابستگی وبعد دلبستگی پیش میادوبعدیه رفاقت ناب ایجاد میشه..دراز می کشیم.-- آروم کردن های سامان لحظه ایه،من همون لحظه آروم میشم تو آروم کردنات موندگار ه...خودت خوبه میدونی که حال هرچیم خراب باشه تو توانایی داری باحرفات حالمو خوبه خوب کنی،به سامان گفتی،خواست بزنه کاری نداشته باش--اوه اوه،در این حدفکرش رانمیکردم باهم جور باشین..--خودم ازش خواستم بگه--کلا بهش گفتم تو ماجراهای که بین مون پیش میاد دخالت نکنه حتا اگه شدیدشد..سر میزش که آورد تو اتاقت عذاب وجدان داشت..--نمیخواست بیاره کلا،هنوز سر قلبم میترسه..وقتی دید حال زیاد خرابه اومد.--میدونم..نمیخواهی بررسی مشکل قرار دادچی بود،حالا مشکلت،حدشد یا نه..--نه گور بابای شرکا--

من این قرار دادو میخوام، یادته چطور دادمیزی دی--آره
یادمه، باشعورت شرمندم کردی.. سر مو نزدیک سرش
گذاشتمو گفتم دلم واسه یه خلوت دونفره که باهم حرف
بز نیم بدون هیچ فشاری کاری تنگ شده بود سهیل--
آره جون خودت--جون تو، باور کن.. غیر از اونروز
که رفتیم حرف زدیم فرصت نشده دوساعت باهم
بگذرونیم..--چه مرگت بود باسها اینقدر سرسنگین
بودی--حقشه،، هر بار باید یجور حرف حرف خودش
باشه، نباید حرف منم گوش بده..--که چی؟--که
برگرده--بابا عرفش، امروزه.. تو صبرت کمه..--بخدا
سهیل، بیاد فقط به بچه برسه من خودم کارهای خونه
راکمکش میکنم نمیزارم هیچ کار بکنه..بابا منم آدمم یه
هفته س خسته میرم تو خونه سوت و کور.. هر شب
پامیشم میام خونتون نه اونو میتونم ببینم نه دخترمو
میتونم درست ببینم از خونوادتم دیگه خجالت میکشم..--
-هی فکر نکن وای تنهایی چقدر سخته.. خیلی خری
محمدحسین الان ساکت و راحت میخوابی، از وقتی
بیادفک میکنی مته قبل وقتش ماله توئه.. بچه پدر تو
در میاره.. دوساعت به دوساعت وق
میزنه، شیر میخواد،، نصفه شب، دلش دردمیکنه، جیغ
بنفش میکشه خواب از سرت همچین میپره که تا صبح

اون جیغ تو سرت اگو میشه، دیگه تموم شد وقتی می
اومدی خونه، همه چیز فراهم بود، در ضمن اون یه
مسئولیت بزرگ گردنش افتاده، میخوای خودشو
باشرايط جدید وفق بده. اونجا دورش شلوغتره.. البته با
این رفتار خرکی تو حتما افسردگی میگیره.. سکوت
میکنه.. --حق با تونه.. چقدر لازم بود یکی این حرفارو
بهم بزنه.. --من خودم شخصا کمتر از یک ساعت
میتونم بچه نگه دارم در شرایط بحرانی و در شرایط
عادی ۵ دقیقه، بزار لااقل خوب باشه، بتونه هم به بچه
برسه هم به خونه تو هم به درک خندیدیم.. سر بلند کردم
پیشونیشو بوسیدمو گفتم، اقبال ما رو خدا، کیو باید جای
زنمون ببوسیم.. باخنده یوری گفت، خفه شو.. حیا کن
من داداششم.. هر خری میخای باش،، خندیدیم لب زد
تو مردتر از این حرفایی که باهاتش بد تا کنی.. چشمامو
ریز کردم و گفتم نترس از پس خودش برمیاد.. چشم می
بنده و میگه،، امشبم که بچه مون نیست، بجای اینکه زنم
اینجا باشه کی اینجاست، خدایا مصبتو
شکر.. بلند میخندیم و میگم بخواب خوابشو ببینی.. --تو
مهمتری واسه خواب دیدن.. صبح سهیل نماز میخوند
که من بیدار شدم. نماز خوندم. سهیل رفته بود نون داغ
و کره مر با خریده بود و چایی دم گذاشته بود.. نگاهش

کردمو گفتم بابا شرمنده کردی چه مرد اهل زندگی
شدی سهیل..خندیدوگفت روزگار ایجاب
میکنه..باخوردن صبحونه سهیل را وادار کردم همه
جای خونه مرتب باشه بعدبریم..باماشین من که اومده
بودیم رفتیم شرکت توی راه گفتم، هوای سهار اداشته
باش الان فقط محبتت تورو میخواد--چشم.دیشب
تاحالا داری ازش دفاع میکنی منم هیچی بهت نگفتم--
چی داری بگی،فقط میگی چشم--به همین خیال
باش..دم شرکت گفتم محمدحسین امروز خوبی؟
مطمئن باشم سرتکون دادمو گفتم شبم با تو صبح بشه
مگه میشه بد باشم..سهیل خندان گفتم خداروشکر این
یاسین ها که خوندم اثرکرد..خندیدیم که گفتم زیادی
زن ذلیلی.چشمکی زدمو گفتم این وصله ها به من
نمیچسبه،راستی سهیل توی اون اتاق تنهایی بگم
سامان برگرده

سرجاش--نه سامان باید پیشت باشه نخوای هی
صداش کنی،نترس احساس خطر کنم واردعمل
میشم.خندیدمو گفتم قربون واردعمل شدنت..وارد
شرکت شدیم که گوشیش زنگ خوردگفت اوه اوه
عیاله..--سلام بانو،صبح شمام بخیر،آراد چطور؟؟اگه

رئیس یه ساعتی مرخصی بهم داد میام یه سر به آقازاده
میزنم و میارمتون خونه، چشم، خدا حافظ. لبخنداز روی
لبم پاک نمیشد.. چپ چپ نگاهش کردم
گفتم، زهر مار و چشم، یه شب بدون زنت خوابیدی حالا
هی خودشیرینی میکنه-- تو دیگه خفه، آبروی هرچی
مرده بردی، مامان ذوق میکرد از قربون صدقه هایی
که واسه سها میرفتی..-- این کارها رانکنم که به چشم
مادر زن نمیام..-- مارموز.. بطرف اتاقس رفت و گفت
واسه پاره ای از توضیحات خدمت میرسم..-- هرطور
خدمت بررسی حرف ندارم.. خندیدورفت.. وارد اتاقم
شدم ما زوداومده بودیم، سامان هنوز نیمده بود.. اس
زدم سها((بیداری زنگ بزنگ))((بله)). شمارشو گرفتم--
بله-- سلام عزیزم صبحت بخیر-- سلام ممنون،--
خوبی؟-- هرچی تو پرسی؟-- دورت هستن پیرسن منو
میخوای چیکار؟ صداهش از بغض بزرگی حکایت
میکرد.. نفس کشید تابتونه حرف بزنه..-- باشه آقا
محمدحسین، حالا که بهت نیاز دارم اینجوری کن-- نیاز
چی داری؟ من اونجا چیکار میتونم بکنم جلو
خونوادت.. همه نیاز تو جم کن واسه وقتی اومدی خونه
خودمون.. مته من که خفه خون گرفتم تا بیای.. گریه
میکرد.. یواش گفتم، گفته بودم طاقت دوریتو

ندارم..نمیدونی داری با نبودت چی بر سرم میاری..هق
میزنه..دستی به صورتم میکشمو میگم از طرف من
دخترمو دوتا بوسش بکن..--کی حالتو خوب کرده
لبخندتلخی میزنمو میگم،زودبرگرد
کار،کار خودته،ببین بقیه وارد عمل شدن..--بقیه غلط
کردن..خندیدم سامان وارد اتاق شد،--خوبه که کسی
به گوششون نرسونه--آخه غیر داداشهام کی تورو می
شناسه--والا همین دوتا راهم خدا عقلشون را ازشون
گرفته..سامان اخم کردکه گفتم،مواظب خودت باش
خداحافظ..سامان نگاهم کردلبخند زدو گفت دم داداشم
گرم--سلامت کو--سلام به روی ماهت،همیشه به
غیبت کردن--وارد مسائل خواهربرادری شما
نمیشم..خندیدوسر تکون داد،دستی توی موهام کشیدمو
سیستمو روشن کردم،سهیل به در زدو داخل شد--
بفرمائید.اونها باهم سلام و احوالپرسی کردن..او مد
سرمیزو گفت او امرتون اجرا شد،بفرمائید صورت
جلسه و جلسه ملاقات با طرف قرار داد،گذاشت روی
میز.نگاهمو آوردم بالا وگفتم منت
گذاشتین..ممنون.خداقوت--بلاخره جونمو دوس
دارم،اگه درست نمیشد پوستم رامیکندی..خندان
نگاهش کردمو گفتم گرچه پوستت به دردم نمیخورد

ولی دقیقا این کارو میکردم..سامان :انگار ویتامین
خونش تکمیل شد،سهیل برگشت طرف سامان
وگفت،یکم پیچ و مهره هاش شل شده بود.لبخند زد
گفتم حرف بیخود نزن..سهیل--تو راست
میگی..او مدبره که برگه ای را جلوش گرفت و گفتم اینم
دست خودتو میبوسه،--چشم،دیدی که عیال احضارم
کرده..اخم کنان گفتم،شر مندم شب باهم میریم هرکی
عیالش را ببینه،مرخصی بی مرخصی..--گردن
کلفت..برگه را برداشت و رفت،مشغول
کار شدیم،ساعت ۱۱ بود به سامان گفتم سوئیچت را بده
سهیل بره سراغ بچش،بعد خودم میرسونمت--چشم
قربان،خودم را اندت میشم..نیم لبخندی زد که باشد
رفت.زیر لب زمزمه کردم،چاپلوس لعنتی..سهیل اس
داد چاکریم.. با حرفای سهیل حال کمی بهتر بود،با گل
و شیرینی رفتم دیدن سها.حال او نم بهتر بود..هرچی
نفس گشنه ش بود و غرمیزد میگفت بده گشنه..لب
میزدم نمیدم،میوسیدمش و قربدن صدقش
میرفتم...تنها بودیم،نه سامان او مدنه سهیل،بعد شام
واسه خوابوندن نفس،سها که رفت توی اتاقش منم
باهاش رفتم،نگاهش کردم و دلتنگ تر شدم،خم شدم
گونه ش را بوسیدم،بعدکه مشغول نوازش گونه ش

شدم گفتم، واقعا شبها نمیخوابه--نمیدونم از کجا
میدونه، شبها باید بیدار باشه به محض اینکه صبح
میشه میخوابه، الانم فقط نیم ساعت یه چرتی
میزنه.. باهم لبخند میزنیم به چشمهای نفس که بسته
بود..--اوه اوه، میخوای یه سال اولو بمونی--الانم چاره
نداری وگرنه طلاق میدادی--قربونت برم، چاره
دارم، تحمل میکنم تا بیای.. ۹ ماهه ماله اونیه دیگه باید
مال من بشی..--به همین خیال باش با این
دخترت.. عین خودت شبها تا صبح شارژه.. بیصدا
میخندم و گفتم الهی قربونش برم، دونفری چقدر
حرصت بدیم، با دلتنگی نگاه میکنه، سرم رابه
دو طرف تکون میدم اشکش میچکه، نفس خوابش
برده.. پامیشه کنارم می شینه.. دستم راکه باز میکنم و
اون توی آغوشم جاخوش میکنه.. دستام دورش
زنجیر میشه به قلبم فشارش میدم. نوازشش
کردم، موهاشو از صورتش، کنار زدم و خم شدم لبهاشو
کوتاه بوسیدم، کنار لبم رابوسید.. گوشیم زنگ خورد
یکی از بچه های شرکت بود.. پاشدم بعد جواب دادن
راهی خونه شدم.. روزهای به همین منوال
میگذشت، جلسه مهمی داشتیم.. واسشون از نمایشگاه
بین المللی جدید حرف زدم، تمام نکاتو گفتم.. سه ساعت

جلسه طول کشید با سوال و جواب بچه ها. ساعت از ۱۲ گذشته بود که جلسه تموم شد و به بچه ها گفتم شرح وظایفتونو بیاین اتاقم تا اول توجیحتون کنم بعد شروع کنیم، گرچه من بهمراه آقایان سعادت از چندماه قبل شروع کردیم. ولی دیگه الان نوبت اینه همه باهم شروع کنیم. خبر از یه اتفاق بزرگ بود که

در پیشرو داشتیم و میتونستیم خودمونو به دنیا بشناسونیم. ختم جلسه که اعلام شد همه خسته گفتم جلسه ش که این بود خودش دیگه چیه... با لبخندگفتم به رحمت گفتم و استون و سایل پذیرایی همونجا آماده کنه برید آشپزخونه. خودم با پوشه ها و وسایلم راهی اتاقم شدم. رو به سهیل اشاره کردم بیاد اتاقم... روی مبل کنارم نشست. رو بهش، گفتم طرحهایی که تو باید بزنی را حاضر کردم سهیل ۵_۴ ماه بیشتر، وقت نداریم... -- سامانم طرح میز نه سر تکونو میدمو میگم آره، میخوایم توی این نمایشگاه از هر کاری چند نمونه طراحی داشته باشیم. سامان با کیک و شیرینی و نسکافه میاد. تا بعد از ظهر همه تقریبا توجیح شدن این کارمون چقدر مهمه تا هر کس وظیفشو انجام بده. خوب بود که هر سه مون اهل ریسک بودیم و اهل درجا زدن نبودیم

و میگفتیم توکل بخدا..سها بخیه هاشو کشسده بود و حالا
۸روزم بیشتر مونده بودوقر ابود امشب دیگه
برگردن،غروب که خونه رفتم یه دستی به سروروی
خونه کشیدم،بلاخره دل کندن بعد۵روزه..به نظره
منم سها حالش خیلی بهتر بود.بعدشام مامان کلی
سفارش کردمر اقبشون باشم..سامان می گفت،حالا
از فردا صبح غیر از اون اخلاق نازت،بی خوابی هم
بهش اضافه میشه،خدا به دادمون برسه..سهیل:همینو
بگو،خوابهاشو میرفت و می اومدهمه باترس از کنارش
رد میشدن،خدابه دادمون برسه بچه نزاره تا صبح
بخوابی چی میشه،--حالا کی گفته قراره من
نخوابم،خداروشکر دوتا اتاق هست.سها:بله؟؟ خندیدیم
وگفتم می بینی که اینا رئیسن،باید هر روز بهشون جواب
پس بدم..کلی ذوق واسه اومدن سها ودخترم به
خونه..چقدر تنهایی آخه؟یه سبد گل خیلی خوشگل
خریده بودنو یه دست بند خوشگل واسه دخترم هم
گوشواره خریده بودم،که تو اتاقمون گذاشته بودم،سها
نفس را توی اتاقش گذاشت،کمکش کردم وسایلش
را جمع وجور کرد،رفت دوش بگیره منم رفتم پیش
دخترم.انگشتم راتوی دستش میفشرد..نگاهی به دستها
وپاهای کوچیکش میکردم...به اتاقمون اومدن،سها

را دیدم، بطرفم او مد دستاشو دور گردنم حلقه
کرد، بطرفش برگشتم دستم دور کمرش گردش.. بی
طاقت فشارش دادم، سها از فرط دلتنگی گریه میکرد..
الهی قربون اشکات برم، نگران نباش عزیزم اگه شده
تمام شبها تا صبح پابه پات بیدار می مونم و دست تنهات
نمیزارم.. قربونت برم، همینکه کنار همیم و اسم
کافیه، حالم خوبه.. تو بهترین هدیه دنیا را بهم
دادی، خودم نوکرتم.. اشکهاشو پاک کردم که گفت
اونقدر قشنگ قربون صدقه دخترت میری حس میکنم
منو نمی بینی و دیگه منو نمیخوای.. --فک کن، یه دقیق
تورو یادم بره، یکمش تنبهد بود بقیشم محدودیت.. دیگه
از این فکر انکن، میدونیکه تنهایی و دوری از تو تنها
بلای آسمونیه و اسه من که در مونی نداره، نگاهم از
لبه اش کنار نمیرفت، با دیدن نگاهم لبخندزد.. لبه اشو که
خیس کرد از پشت نگهش داشتم و لبهامشو به کام
گرفتم، حسابی که حالم جا او مد سر بلند کردمو گفتم دیگه
تتهام نزار تو و اسم اکسیژنی، تو همه دارو ندار منی
توی این دنیا قربونت برم.. صدای نفس میاد میره
سراغش و من دراز میکشم.. سها هم خسته بود و نفس
نمیخواید تصمیم گرفتیم نوبتی بخوابیم.. سها خوابید من
رفتم یکم باهش بازی کردم و بعد آوردمش گذاشتمش

کنار مون و خوابیدم.. واقعا خسته بودم دیگه چیزی نفهمیدم.. صبح که چشم باز کردم دیدم نفس تو بغل سها، لبخندزدو گفت ممنون از همکاریت شرمندم کردی.. خواب آلو خندیدم و گفتم مگه بیدار شد، من اصلا صداشو نشنیدم-- لااقل نیم ساعت نگهش میداشتی ۱۰ دقیقه بعد که من خوابیدم صداش می اوند چشم باز کردم دیدم اینجاست... لازم نکرده دیگه کمک کنی... باهم صبحونه خوردیم، حالا که نفس خوابیده تو هم برو بخواب عزیزم بوسیدمش و راهی شرکت شدم.. روزها اینطور میگذشت.. همه مشغول کاری بودم که قرار بود کارستان بشه، تا اینکه با سها تصمیم گرفتیم حالا که نفس یکماهش شده یه مهمونی بگیریم.. همه رادعوت کردیم، شام هم سفارش دادم، پدرم که هر شب می اومد دیدن نفس، اونقدر و اسش ذوق میکرد که میگفتیم اولین نوه شه مگه؟ پرستو هم کم از بقیه نداشت.. مامان بابا، با دای هاش مدام قربان صدقش میرفتن.. همه کادوها طلا بود، پلاک اسمش، پلاک اول اسمش، انگو، سکه، دست بندکوچیک... گاهی روزها با گل میرفتیم خونه، شبها نمیذاشتم سها کارکنه، شام درست میکردم میدونستم خیلی خسته میشه روزها. حتا شبها گاهی

جارو میکشیدم کمکش، گردگیری میکردم، نفس
را میگریتم تا استراحت کنه،، حالش خوب بود
دیگه، و طاقت من دیگه طاق بود، اینو از نگاهم میخوند
ولی من نمیخواستم ازش بخوام تا اذیت بشه با این همه
مشغله.. یه شب وقتی رفتن خونه، سها را خوشگلتر
از قبل با یه لباس و آرایش خوشگل دیدم، کلا غافلگیر
شدم، وقتی توی آغوشم گرفتمش گفتم چه خوب که
میدونستی دیگه نمیتونم.. با خنده ریزی گفت، شیفقت
را باید عوض کنی ایشون تا صبح بیدارن تازه صبح
میخوابن-- فدای هر دو تون بشم که منو بیچاره کردین..-
با این هیجانت مواظب باش دومی نیاد..-- غلط
بکنم، چه روزگاری گذروندم که نمیتونستم نزدیکت
بشم نه میتونستم اعتراض کنم-- وای بحالت
محمدحسین.. خندان گفتم واسه خاطر خودمم که شده
دیگه بچه نمیخوام.. دقیقا خانوم تا صبح بیدار بود.. کلی
گریه

میگرد غرمیزد.. سها اصرار کرد بخوابم تا لااقل بتونم
صبح برم سرکار.. پدر سخته تا صبح بیدار بود.. حالا
مگه من بیخیال میشدم.. بعد از نماز صبح که خوابید، سها
راتوی اتاقمون دیدم که درار کشیده بود و چشم بسته

بود.. تیشرتمو در آوردم و در رابستم با دیدنم گفتم، وای
تور و کجای دلم بزارم، کنارش دراز کشیدم و گفتم من
همه جای دلت بودمو هستم.. بوسیدمش.. --بابا دیشب
تا صبح دخترت الانم تو... نگاهی بهش کردم و گفتم
نمیخوای که دلم برات بسوزه.. --اگه میشد که خوب
بود

..روش خیمه زدم لبهامو به لبه‌اش گذاشتم.. نوازشش
کردم.. تسلیم نوازشهام شد، لبهام که به زیرگردنش
رسید دستم چنگ زد.. برام بس بود ملاحظه.. حالشو
میفهمیدم.. مقاومت زیادی، بی فایده بود.. بعد چندین ماه
اونقدر درد داشت که اشکش جاری شد بدون اینکه
حرفی بزنه دستمو چنگ زده بود... سرم کنارش
قرار گرفت... بیحال اونو توی آغوشم گرفتم.. نوازشش
کردم بوسیدمش تا آرام بشه.. نمی‌دونم چرا خوابم برده
بود کنارش.. وقتی سها بیدارم کرد ساعت ۹ بود.. مثل
برق گرفته‌ها بیدار شدم، دوش گرفتم موندم تا سها هم
دوش بگیره بعد با بجه دست تنها نباشه.. گوشیم یه
عالمه زنگ خورده بود دم در که بدرقه م
کرد بوسیدمشو گفتم زیادی تابلو
نباشم، لبخندزدو گفتم، قیافت به اینا نمیخوره که بچه
نذاشته تا صبح بخوابن-- خدابه دادم برسه با این دوتا

کروکدیل فضول.. بیار دیگه بوسیدمشو گفتم زیاده روی هامو ببخش قربدنت برم، خیلی اذیت شدی.. اونم گوشه لبم رابوسیدوگفت به دیدن این حال خوبت می ارزید.. همراه با زنگ خوردن گوشیم ازخونه خارج شدم. سهیل بود.. بله سهیل.. چه عجب جواب دادی.. سلامت کو.. همینجاست، سلام میکنه خدمتت.. خندیدیم که گفتم هیچ خبری ازت نیست چه عجب جواب دادی.. تقصیر اون پدر سوخته ست که تاصبح بیداره، خوابم برده بود دارم میام.. زودبیا، سامان تازگیا دیرکنی دیونه میشه، جادوش کردی، اینقدر نگرانانت میشه.. تو یادبگیر.. اون خره نگران تو میشه، تو خواب باشیو من نگران بشم.. توراست میگی، تو راهم الان میرسم... اون روز دیرتر از روزهای دیگه راهی خونه شدم، کارهای زیادبود بچه ها سخت مشغول پروژه جدید بودن، سهیل که زیادی واسش کار درست کرده بودیم و طرح های منحصر به فردش کنار طرح های حال خوب کن سامان.. و منکه مدام بچه ها به اتاقم رفت و آمدداشتن تا دیر وقت عیب کار هاشونو بگم و کمکشون کنم تا کارها نتیجه مطلوب رابده.. ساعتها با سامان و سهیل در مورد کار بحث میکردیم و یکی بقیه راقانع میکرد این بحث هار ادوس داشتم هرکدوم ایده متفاوتی

توی ذهنمون داشتیم.. اونا بیشتر طرح منو میپذیرفتن
وبه تناوب طرحهای اونا رو... اینکه حال بعد این همه
مدت زیادی خوب بود از چشم کسی پنهان نبود.. همه
چیز خوب بود، سامان همه جوره با اخلاق کنار می
اومد، وقتی کسی خطایی میکرد میدونست من از چشم
او می دیدم، هرچی کم کاری میشد سامان باید پاسخگو
می بود، و اون خیلی خوب کارشو بلد بود، و خیلی
خوب قلق اخلاقم را بلد بود و من در عین رفاقت احترام
ویژه ای برایش قائل بودم، برادری باخم مشورت
میکردن و با اخم یکیشون اون یکی جویای حالش
مبیسید و من چقدر دلم میخواست منم یه برادر داشتم
تا باور کنم شاید رفیق یروزی بره ولی برادر هیچوقت
نمیره همیشه هست... به قول سامان همه جوره مراعاتم
را میکرد، همه غرز دنها مو را به جون میخرید
در آرامش بهم اطمینان میداد این کار همون جور که من
میخوام تموم میشه، تا دیر وقت میموند تا اون کار
درست بشه، همه کم کاری ها را جبران
میکرد.. میدونست چقدر روش حساب میکنم، توی دلم
تحسینش میکردم.. اون مته عقاب بالای سر تمام شرکت
بود... ولی خودم دلم یه مسافرت میخواست فقط در حد
دوسه روز تا حال و هوام عوض بشه ولی فعلا تا

سر انجام پروژه نمیشد یکروزم کارا تعطیل کرد... نفس
چهار ماهه بود باهر خنده ش دلم رامیبرد، خستگی
چندین ساعت کارم رامیبرد، عشق بینمون دو طرفه بود
او هم زیادی بهم عادت کرده بود، با خنده هاش منو به
تمام آرزو هام میرسوند و شبها وقتی کنار هم بودیم
خودمو یه آدم خوشبخت میدیدم که چیزی از
خوشبختی کم نداریم.. کم کم خوابش هم تنظیم شده
بود، هنوز با وجود خستگی کم دست سها بودم نمیذاشتم
وقتی من خونم کار بکنه ولی خودش نمیذاشت
و میگفت تو دهنتر تو بین صبح تا حالا تورو ندیده.. یه
شب که ساعت ۱۱ خوابید، نگاهی به سها کردم گفتم
امشب دخترم زود خوابید میخواد به باباش یه حالی
بده، -- وای محمد حسین -- وای یعنی چه؟؟ همینطور که
باهم روی کاناپه نشسته بودم گفتم بی انصاف ماهی
یکبارم وای داره.. بیارشم نگو وای.. -- میگم و تو.. لبهام
توی لبه اش بی حرکت موند.. آروم چشم بست، کم کم
دراز کشید، روش خیمه زدم.. تاپ بندی خوشگلی
پوشیده بود.. دستم به طرف تاپش رفت.. تقلا
کرد، محکم گرفتمش، اصلا جا نبود و اسه تکون
خوردن.. لبه اش روی گردنم نشست، با چشمش و اسه
خط و نشون میکشید، خواست دوباره چموش بشه، ولی

اسیر دستها و پاهام بود، اخم کردم و گفتم آروم بگیر
تموم شد.. لب زد آروم.. چشماتش بی حال بود کم کم
رنگ مستی گرفت.. تو آغوشم گرفتمش، گوشه لبش
را بوسیدمو گفتم دیگه تا صبح راحت میخوابی، صبحم
قرار نیس غریزنی.. چشمکی زد و گفت از با تو بودن
فقط

آرامش و حال خوب نصیبم میشد.. لبخندم همراه
با چشمکی پررنگتر میشه و میگم بازم حال خوب
میخوای.. جاتنگ بود ولی محکم فشردمش وقتی
خواست مشت بزنه.. دم گوشم میگه منو ببخش،--
چرا قربونت برم..-- اینکه بهت غر میزنم، هی بهونه
میگیرم، وقتی خسته میای خونه شام نیست، تازه بعد
صبح تا غروب کار کرون وقتی میای خونه، ظرف
میشوری و شام درست میکنی، بچه رانگه میداری. اینم
مال رابطه مون که خیلی دیر به دیره.. واسه هیچکدومش
اعتراض نمیکنی، باور کن از صبح نمیتونم بزارمش
و به کار برسم مدام گریه میکنه و غر میزنه.. خوابش
خیلی کمه، بهم فرصت بده خوب میشم قربونت برم.. یه
فشار کوچیک بهش میدمو میگم، الهی من فدای تو
باشم، این حرفا چیه.. جون خودم وقتی اعتراض میکنی

حالم از خودم بدمیشه..ولی تاجایی که بتونم تحمل میکنم
تا منم واست زحمت نشم..تو و نفس همه زندگی
منید،من باشماها خوشبخترینم..همینکه میام خونه
وشماها رامیبینم دیگه آرزویی ندارم.با لحن خوشگلی
میگه،زحمت چیه..خودم دوس دارم از این زاویه
ببینمت..میخندیم..لبه‌اش راکنار گوشم میبره و میگه
هر روز بیشتر از قبل عاشقتم..--یه مامان ناز نازی
وخوشگل،بچه داریهاتو که می بینم تو دلم کلی قربون
صدقت میرم،دخترتم مته خودت دل میبره فقط..لبه‌اشو
روی لبهام گذاشت و این عشق بود که جولان
میداد...سامان زنگ زده امروز نمیام امیر علی مسموم
شده بردمش بیمارستان..بهمون اطمینان دادحالش
خوبه ولی بستری و باید بمونه..قبول کردم..ولی مگه
نبود یه نفر باید اینقدر به چشم بیاد یعنی جای خالی یه
نفر میتونه اونقدر زیاد باشه که با هیچی پر نشه..سهیل
تمرکز زیادو سکوت میخواست تا با آرامش به کارش
برسه،خودم به بچه ها سر میزدم و تقریبا تا از کارشون
راضی نمیشدم دست از سرشون
برنمیداشتم..میدونستن همه سخت گیرم هم باهاشون
رفیقم..سهیل آخر وقت اومد اتاقمو گفت پاشو بریم
دیگه،بی حوصله گفتم یکم دیگه کار مونده تو برو من

یه ساعت دیگه میرم..میخنده و میگه پس این رفاقت
زیادی دوطرفس..جدی نگاهش میکنم..--تو از صبح
بی حوصله ای و دست تنها نمیدونی چیکار کنی،اونم
زنگ زده میگه نزاری محمدحسین بیشتر بمونه
ها..من فردامیام باهم کارا پیش میبریم،نباید زیاد خسته
بشه..پوزخندی زدمو گفتم،جدو آبادت نمیتونه کار
راپیش ببره..اتفاقا امروز آرامش داشتم،چیه یا هی
حرف میزنه یا تو دست وپای منه نمیزاره به کارم
برسم امروز یه عالمه آرامش داشتم،سهیل که منو
بهتر میشناخت سرتکون دادوگفت تو راست
میگی،امیدوارم همین حرفا رو فردا جلوش بگی..--نه
پس،ازش میترسم..همینجور که از تو هم نمیترسم...--
پس نمیای؟--نه تو برو،باهم دست میدیم و میگم خسته
نباشی..پوفی میکشه و میگه چرا تموم نمیشه نفس مونو
برید این پروژره..--تو اینو بگی فاتحه بقیه خوندست..--
راستی سامان الان که زنگ زد گفت چون امیر علی
ضعیفه،فردا راهم نگهش،میدارن بیمارستان گفت
زنگت میزنه ولی فردا راهم نمیتونم بیاد،سرتکون
میدمو میگم اشکال نداره،باید بمونه تا پسرش مرخص
بشه بعد بیاد..بچه ها رفتن...یه ساعتی می مونم و
درحالیکه شماره سامان رامیگیرم از شرکت میزنم

بیرون--سلام-- به سلام خوبی--الحمدلله، تو خوبی؟ نگو که هنوز شرکتی، با لبخند میگم نه نمیگم.. میخنده و میگه، الان چه وقته از شرکت او مدنه آخه--امیر علی چطور ه--خوبه خداروشکر.. خیلی ضعیفه، هیچیم نمیتونه بخوره، دکترش گفت یروز دیگم بمونه، شرمندم این روزای مهم نیستم--دشمنت، فکر این چیزار انکن، حال امیر علی از همه چیز مهمتر ه-- قربون محبتت داداش.. یا شنیدن داداش ازش، یجوری میشم، سامان تابحال بهم نگفته بود داداش، داداش و اسش زیادی عزیز بود..--سلام منو بهش برسون،-- ممنون... روز بعد هم به شدت کار داشتیم و نبود سامان از این همه کاری که نبود تا انجام بده زیادی به چشم می موند.. شب به اتفاق سها با گرفتن یه هواپیمای بزرگ کنترلی و یه دسته گل راهیه خونه سامان شدیم، سهیل هم قرار بود بیاد.. باهم دست دادیم باورم نمیشد دلتنگش شده باشم.. همو بغل میکنیم، بعد پذیرایی که کنارم میشینه میگه سهیل میگفت گفتی آرامش داری وقتی نیستم، ناهار تون زیادی مزه میده وقتی نیستم، خندیدم و گفتم بهش گفتم بهت نگه نمیخواستم اعتماد به نفست از بین بره.. میخنده و میگه.. نه نمیره.. این یه چیزه مشخصه که سهیل باشه تو نبود هیچکس به

چشمت نمیاد، نگاهش میکنم و میگم مته دختر ا حرف
میزنی.. بزور لبخند میزنه و میگه بیخیال، زحمت
کشیدی او مدی، صدای زنگ میاد او میره در راباز کنه
پامیشم میرم پیش امیر علی که که روی مبل دراز
کشیده، می بوسمش و باهم حرف میزنیم.. خودش واسم
تعریف میکنه باذوق میگه عمو دستتون درد نکنه چه
هو اپیمای خوشگلی.. خیلی دوستش دارم..-- قابل تورو
نداره عزیزم.. فقط باید غذا بخوری تا قوی بشی.. با
او مدن سهیل جو شادتر شد، بابا و مامان هم بودن.. سه
تایی کنار هم نشسته بودیم، سهیل وسط بود.. سامان
گفت، محمد حسین امروز سه بار بیشتر زنگ زدم
جواب ندادی.. تا او مدم جواب بدم سهیل
گفت، سر ناهار بودیم گفت ولش کن هی میخواد
ور بزنه.. به سهیل چشم غره رفتم، روبه سامان گفتم
رو بیصدا بود نشنیدم.. حرفای مفت اینو باور

نکن.. سهیل رو به من گفت بهش گفتم این دوروز
چه آرامشی داشتی از نبودش.. با اخم ساختگی گفتم نیاز
به گفتن من نیست یکی را داریم خبر چینی
کنه.. خندیدیم که گفت، هی سفارشتو میکرد، هی
میگفت، هو اشو داشته باش، نزار تا دیر وقت بمونه منم

گفتم خودتو جم کن، اون میگه تو همش تو دست پاشی
این دو روز هم با آرامش به کارهام رسیدم هم یه ناهار
درست درمون خوردم.. سامان هم خندید.. خندان گفتم
خب خداروشکر که بهش گفتم، لااقل از فردا هی ور
نمیزنه دم گوشه من.. میخندیم.. سامان شام سفارش داده
ونمیزاره بیایم.. من باز با بچه ها نیم ساعتی بازی
میکنم حالا که دیگه دختر خودمم هست.. دم در که همه
خداحافظی کردن و رفتن با سامان دست میدیم و میگم
انشاءالله که فردا تشریف میاری..--حتما میام تا
آرامشت رابهم بزرم هی در گوشت ور بزرم.. میخندیم
و میگم غیر اینم کار دیگه ای بلد نیستی.. میخنده که
بغلش میکنم و میگم امشب نمی دیدمت حتما دیونه
میشدم.. بیشعور جات خیلی خالیه تو شرکت.. میخنده که
میگم این شرکت از اولش با تو شروع شده واسه همین
یروزم بدون تو همیشه ونمیتونم اونجا باشمو کارها
درست پیش بره.. سر شونم رامیبوسه و میگه.. خودمم
همش دلم تو شرکت بود دوس نداشتم این روزای مهم
شرکت نباشم..--پسرت از همه چیز واجبتر بود.. برو
تو سرده.. فردا می بینمت-- ممنون از لطفت.. سامان
وبابا

ش بیشتر از قبل می او مدن دیدنمون چون نفس حسابی
شیرین شده بود.. و پدر که هر شب زنگ میزد نفس
و بردارین بیاین اینجا.. زندگی به خوبی و خوشی
میگذشت و خوشی چقدر زود تبدیل به کابوس
شد، یروز غروب که خسته رفتم خونه، حس می‌کروم
اتفاقی افتاده دلم از صبح شور میزد، سها نیمد استقبال
هر روز می او مد هر روز کلی توی بغلم می موند
و میگفت همینکه میام توی آعوشت خستگی هام
رفته، گفتم شاید نفس داره شیر میخوره، یا با هم
خوابشون برده، آروم صداش زدم، توی اتاق نفس
پیداش کردم، گریه می‌کرد، رفتم تو و در رابستم نفس تو
اتاق خودمون خواب بود، رفتم نزدیکش و گفتم چی شده
عزیزم، پاشد و به طرفم حمله کرد و شروع کرد با مشت
به شکم و سینه م کوفتن و گریان، جیغ میکشید، ازت
متنفرم، عوضی، بیشعور. مچ دستاشو گرفتمو ترسیده
گفتم چی شده عزیزم؟ دستاشو از دستم کشیدو محکم
زد تو صورتم و دادکشید من عزیزه تو نیستم، مرتیکه
عوضی، ازت بدم میاد، ازت چندشم میشه، بدبختم
کردی، حالا من چیکار کنم.. بلندگفتم حرف بزن بگو
چی شده--حرف بزنم؟ باشه، میگم حالا که خیلی
مشتاقی بدونی، نگاه سرگردون و خستم تو نگاه قرمز

و خشمگینش گره خورد، لب زدم چی شده.. برگه ای را
از روی تخت برداشت و کوید تو صورتمو گفت بیا اینم
شاهکارت، باز گریه افتادو جیغ کشید، چه غلطی
کردی، من حامله م... بقیه حرفاشو نمیشنیدم فقط عین
برق گرفته ها بی حرکت مونده بودم، میدیدم اشک
میریزه، داد میکشه، منو میزنه.. با سیلی که به صورتم
میزنه، نگاهش میکنم و میگم چی گفتی؟ تو بارداری؟؟ -
آره توی دیونه، بایه بچه ۶ ماهه الان حامله باشم، مگه
نمیگفتی مواظبی؟ دوباره داغش تازه شد و منو داغون
و بی دفاع جلوش ایستاده بودم، خودخواه
عوضی، چقدر گفتم مواظب باش، منکه با بودن نفس
اصلا وقت نمیکنم بشینم همه فکرم درگیره کارهای
نفس و کارهای خونه، حالا چطور میتونم به نفس
برسم؟؟ یقه م را گرفت من اصلا نمیتونستم تکون
بخورم، باورم نمیشد.. دادزد حرف بزن، چرا لال مونی
گرفتی، خوب زبون می ریزی وقتی کارت گیره، نفس
باید دو سال شیر بخوره، بعد توی عوضی باعث شدی
این حق از دخترم گرفته بشه.. چطور بچمو از شیر
بگیرم.. حرفای سها مته پتک توی سرم میخورد
چطور باور کنم دخترم را باید از شیر بگیره، سها هنوز
گریه میکرد و هرچی بلد بود نثارم میکردو من سر به

زیر فقط می شنیدم هرچی بگه حق داشت، همه حرفاش حقم بود، بدترین ها حقم بود.. دادزد سرتو بگیر بالا، توی صورت من نگاه کردوگفت از الان دیگه دست به هیچ کاری نمیزنم، عصرها میای شام می پزی طوری که واسه ناهار منم باشه، لباس میشوری، خودت اتو میکنی، نظافت خونه با توئه.. فقط بچه راشیر میدم و تاجایی کع بتونم می بیبی شو عوض میکنم، لباسهاشم خودت میشوری، فهمیدی.. بعد دوباره میگه، نفهم تر از این حرفایی وگرنه این بلا راسرم در نمی آوردی، ۶ ماه پیش زایشگاه بودم و ای خدایا دوباره چطور برم زایشگاه، صداش گرفته بود انگارهی داغش تازه میشد مشت زد توی سینم وگفت، از خودت، از حرفات حال بهم میخوره، ازت متنفرم.. دیدی چطور میگفتی جون دادم تا تموم شه، بخاطر توهم شده دیگه بچه نمیخوام، فقط حرف مفت میزنی، آشغال عوضی.. نمیخوام دیگه حتا ببینمت.. از اتاق بیرون رفت ودر راحکم بهم کوبید.. پاهام اونقدر سنگین بود که اصلا نمیتونستم تکون بخورم، پوزخندی روی لبام از حرفای سها مونده بود.. چقدر بد که حامله شده، اصلا نمیدونم چرا اینطوری شد.. همونجا توی اتاق تاریک نشستم، آه حوصله قهرو دیگه نداشتم تازه او مده بود

زندگی درست بشه..بزار اینجوری تنبیهم کنه لا اقل
شاید اینجوری خودشو سبک کنه،باید همه کارهایی که
گفته را بکنم میشناسمش،حالا حالا کوتاه نمیداد تا به غلط
کردن نندازتم..چقدرم فحش خوردم..لعنت به
من...پاشدم چی فکر میکردم چی شد..دوش

گرفتم و او مدم شام هم نداشتیم باید از همین امشب شام
درست کنم،کتلت واسه شروع خوب بود،یک ساعتی
توی آشپزخونه بودم از توی اینترنت گوشه دیدمو
و درست کردم..تا رفتم صداش کنم دیدم،یه بالشت و پتو
دم در اتاق افتاده بود..در اتاق قفل بود..بدون اینکه شام
بخورم رفتم توی اتاق نفس،پتو رایه گوشه اتاقش پهن
کردم و بالشت گذاشتمو دراز کشیدم،یه لحظه هم
نمیشد بهش فکر نکنم،وای مامانش اگه بفهمه پوستم
را میکنه..حیثیتم رفت،از بس فکر کردم نمیدونم کی
خوابم برده بود..صبح با بدن درد از روی زمین
پاشدم..وای خدای من صدای استفراغ سها از دسشویی
می اومد..چشمام را بهم فشار دادم تا نشنوم..نفس گریه
میکرد،خرابکاری کرده بود،بغلش کردم تو دلم
گفتم،دختر خوشگلم،تقصیدگر باباست،تو باید تاوان پس
بدی همه اذیتهاشم مال مامانه..سها جلوم ایستاده بود با

خشم..--ببرش بشورش دسشویی،الان لباس و مای
بیبی میارم.. غیر از اطلاعات کاردیگه ای میتونستم
بکنم...چندبار نزدیک بود بالا بیارم..داشتم خفه
میشدم...دلَم میخواست گریه کنم... دراز کشیده بود
روی تخت،نفس راتمیز کنارش گذاشتم و گفتم
گشنشه..دلَم سوخت وقتی به صورت رنگ پریده اش
نگاه کردم بی حال بود..لب تخت نشستم و گفتم چی
بیارم برات صبحونه..چشم بسته بود،حوابی نداد حتما
با این حالش نمیتونه چیزی بخوره،صبحونه مفصلی
براش چیدمو خودمن چندلقمه خوردم و از خونه زدم
بیرون،نیم ساعت دیرشده بود..روز سختی بود،فکر
سها یه لحظه ازم جدا نمیشد،تا ظهر جلسه داشتیم،همه
متوجه اخلاقم شده بودن که تو خودم بودمو فقط
حرفای کاری میزدم..عصر ساعت ۵ که رفتم خونه
،همون وضع قبل..نفس گریه میکرد..دویدم بغلش
کردم،سها توی اتاقمون بود فک کنم حالش خوب
نبود،دست و صورت دخترم را شستم،مای بیبی و
لباسهاشو عوض کردم،براش شیرخشک درست
کردم باید کم کم عادت کنه،اولش نمیخورد،اونقدر
واسش ادا در آوردم تا خندیدو آروم آروم
خورد..آروغش را گرفتم،گذاشتمش توی اتاقش روی

تشکش ویه عالمه اسباب بازی گذاشتم کنارش، رفتم
اتاقمون، لباس عوض کردم.. دراز کشیده بود پشتش به
من بود.. کنارش دراز کشیدم، کشیدمش تو بغلم.. دست
وپا زد تا بیاد بیرون بالینکه میدونست نمیتونم.. موهاشو
از کنار صورتش کنار دم گوشش گفتم خوبی
عزیزم؟ سها؟؟ یه چیزی بگو.. خدامیدونه که چقدر
ناراحتم، شرمندتم.. بغضش را قورت داد ولی حرفی
نزد.. کنار گوشش را بوسیدم و گفتم حرف بزن دارم دق
میکنم.. صورتشو از م برگردوند و حرفی نزد دوباره
گفتم، هر کاری دوس داری باهام بکن فقط قهر نکن
فدات بشم.. بزم شام بگیرم؟ موهاشو نوازش کردم ولی
اون اصلا حرف نزد... قفل دستام را باز کردم وقتی
یکم تو آغوشم فشردمش.. بلافاصله پاشد رفت... گشتم
بود و از شام خبری نبود باید میرفتم شام درست میکردم
که واسه ناهار فردای سهام بمونه.. دستی توی موهام
کشیدمو پاشدم رفتم میز صبحونه جم نشده بود.. سها
قیمه بادمجون دوس داشت، اول خورشید را گذاشتم
و بعد دم پلو را گذاشتم کارم یکساعتی طول کشید، سها
پیش نفس بود، نماز مو خوندم.. خدارو شکر دیشب پاشده
بود شام خورده بود روی نفس حساس بود که شیر
داشته باشه، حالا تازه دوتا شده بودن، وای اصلا

نمیخواستم به اون یکی فک کنم.. همه چیز از این روبه
اون رو شد با او مدنش، با بشقاب میوه رفتم
پیششون، نشستم کنار شون.. و اسش میوه پوست
گرفتم.. بدون اینکه نگاهم کنه گفت، لباسهای خودتو
بریز ماشین لباسشویی، از نفس هم توی سبدخودشه تو
حمام بشور..--چشم.. بیا این میوه ها را پوست گرفتم
بخور.. پاشدم رفتم کارم تا ۹ طول کشید.. شام
حاضر بود، میز شام را که چیدم رفتم صداش کردم گفت
بعدا میخورم تو بخور.. تنها شام خوردم.. وقتی رفتم تو
اتاق نفس، نفس توی کریرش بود و این یعنی نوبت منه
بچه داری... کلی باهات بازی کردم میخندیدمنم قربون
صدقه خنده های خوشگل نفسم میرفتم، اونقدر باهات
بازی کردم که خسته شد، شیرش را دادم و تکونش دادم
تا خوابید.. کنار سها خوابوندمش، بوسیدمش.. میدونستم
سها بیداره، کمی نگاهش کردم و رفتم بگردن، فعلا که
زیادی ازم عصبانیه.. تا رفتم بخوابم ساعت ۲ نصفه
شب بود، آشپزخونه را مرتب کرده بودم و حالا راهبه
اتاقم شدم.. اتاق بچه شده بود اتاق من.. با صدای زنگ
گوشیم فهمیدم چقدر زود صبح شد، اصلا خستگیم در
نرفت، بعد نماز لباسهام را که دیشب پهن کرده بودم
بردم تا اتو کنم، واسه صبحونه نون

خریدم، میز صبحونه را حاضر کردم، نفس بیدار بود
بردمش حمام، پاهاشو شستم، سها دوش گرفته بود، ولی
حالا باز تهوعش شروع شده بود، و من نفس رانگه
داشته بودم تا بهتر بشه و من برم شرکت، ساعت ۹ بود
و من هنوز خونه بودم.. حالش خوب نبود، به سهیل اس
دادم (سلام یکم دیر میام).. دراز کشید رنگش مته گچ
دیوار بود، شیر نفس را دادم، واسه خودش بازی
میکرد.. کنار تخت زانو زدم، --بهتری عزیزم؟ بخدا
دارم دیونه میشم اینطوری می بینمت، بمونم پیشت
نرم؟ --نه الان خوب میشم، پاشو برو.. --برات چی
بیارم بخوری-- خودم یکم دیگه میرم.. --کی بریم
دکتر؟ --فعلا نمیخوام دکتر بریم، نمیخوام کسی بفهمه
فعلا.. --باشه عزیزم. روی میز همه چیز برات آماده
کردم حتما بخور.. خم شدم پیشونیشو ببوسم که

روبرگردوند، لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون
ساعت ۱۰ بود، پیراست رفتم اتاقم کلی کارهامون مونده
بود.. سامان نبود.. سفارشهایی که لابه لای این پروژه
داشتیم هنوز تموم نشده بود.. سهیل در زد و وارد شد..
--به جناب رئیس، اوقور بخیر.. باهم دست دادیم و گفتم
تو الان باید سر کارهات باشی.. خندید و گفت بله چشم

الان میرم..--سامان کجاست؟--رفته بانک..بالخم گفتم
کار بانکی نداشتیم..جدی شدو گفت،واسه خودش یه
کاری پیش او مده بود..واسه اینکه نخوادپرسه چرا
دیر او مدم بالخم گفتم،چه خبرشه هر روز یا بچش
مسموم میشه،یا کار بانکی داره..سهیل لبخند کمرنگی
زد وفهمید امروز روزی نیست که حوصله کسیو
داشته باشم --اتفاقی افتاده،خوبی؟--خوبم،نه چه اتفاقی
باید بیفته یعنی هر کی هر وقت خواست بیادوبره باید
خفه شم و حرفی نزنم..--دور از جون..میشناسیش که
بعد می مونه هرچی از کارش بزنه..خیلی جدی
نگاهش کردم و گفتم،کار کردن آخر وقت به درد عمه
ش میخوره..دیگه مطمئن شد حال خوب نیست،یه
پوشه جلوم گذاشت وگفت یه نگاه به اینا بنداز..پاشد
ورفت..واقعا جوابی نداشتم بهشون بدم..بلافاصله
سامان او مد..سلام کرد..بالخم سلام کردم او مد نزدیک
میزم..بالخم دست دادیم حرفی نزدیم..رفت سراغ
کارش..ناهار راهم به علت اینکه خیلی سرمون شلوغ
بود هرکی سر میز خودش خورد،سامان متعجب بود که
اصلا باهانش حرفی نمیزنم..موقع ناهار گفت،چیزی
شده محمدحسین؟--نه--کسی حرفی زده؟؟--نه..--من
یه کار کردم،خطایی ازم سر زده..همون موقع سهیل

و اردشد و شنید حرفامونو..رو به سامان گفت یروز
بچت مسموم میشه، یروز کار بانکی داری، معلوم هست
کی اینجا کار میکنی، سامان ناباور گفت نیم ساعت رفتم
می مونم از اونطرف بیشتر، واجب بود وگرنه
نمیرفتم..سهیل با نیش خندگفت، کار آخر وقت به
درد عمه ت میخوره..پوشه رابطرفش میگیرم و میگم
اینکارا که گفتم و انجام بده بعد اسکن کن..سرتکون
میده، نگام میکنه خم میشه نزدیکم لب میرنه از دو حال
خارج نیست، یا ما حالت را خراب می کنیم، یا
خواهر جان حالتو می گیره..پوز خند زدم..و گفتم سهیل
برو به کارهات برس..--چشم...اونقدر خوابم می اومد
که دلم میخواد دو سه روز فقط بخوابم....هر روز که
بر می گشتم خونه، اوضاع به همون افتضاحی بود، یه
خونه نامرتب که یعنی باید جارو بشه و گردگیری، بعد
لباسهای تمیز نفس را توی کمدلباسش بزارم، نفس پیش
سهاست، امشب خیلی خستم حوصله شام درست کردن
نداشتم، بعدنماز رفتم شام خریدم، سهایه لیست روی
اپن گذاشته بود، وای دوباره باید از خونه برم بیرون، با
این همه خستگی، چاره ای نبود، یه ساعت طول
کشید، وقتی اومدم نفس گریه میکردمیخواستم سرم
رابکوبم به دیوار، بغلش کردم شیرش را درست

کردم، سها توی آشپزخونه بود، وقتی بانفس رفتیم
پیشش.. بدون اینکه نگام کنه گفت، دیگه غذای بیرون
نخر، نمیتونم بخورم معدم بهم می ریزه، ناهار واسه
سها درست کردم، چنر لقمه شام خوردم ظرف شستم
باجارو وگردگیری که کردم تا رفتم بخوابم ساعت
از گذشته بود، وای خدایا دارم دیونه میشم، یه لحظه
غفلت، میشه یه عمر پشیمونی.. زندگیمو جهنم
کردم... سامان مشغول کارش بود. هیچی حال داغونم
رابهتر نمیکرد کم خوابی هم یه دلیل حال بدم
بود.. ((سها)) صبحها حالت تهوع وحشتناکی
داشتم، انگار همه دل ورودم کنده میشد.. دخترمم وسط
این ندونم کاری اون عوضی قربانی شده بود، خودم
جهنم دخترم دخترم چه گناهی داشت، هر روز
ساعت ۵ونیم که می اومدخونه، بدون هیچ اتلاف وقت
وبدن هیچ اعتراضی کارهایی که برایش لیست کرده
بودم را دونه دونه انجام میداد، دست پختم بد
نبود،، هر روز یه میز صبحونه متفاوت ولی پروپیمون
می چید.. شام متفاوت درست میکرد، تازگیا واسه
ناهارم یه غذای جدادرست میکرد.. دلم برایش میسوخت
می دیدم روزایی که از شرکت میاد چقدر خسته ست
ولی حالا وقتی تازه یه عالمه کار واسش ردیف

میکردم، ولی در مقابل اصرار کردنش واسه حرف زدن صورتمو ازش برمیگردوندم.. دلم واسش تنگ شده بود، دلم زندگی قبل این بارداری رامیخواست، بی نوا اونموقع هم کلی کمک کار میکرد ولی دیگه ناهار و شام و کارهای نفس راخوادم انجام میدادم.. شبها از اینکه تنها میخوابید بغض میکردم هم واسه خودم هم اون.. اون خستگی هامو می دید ماهی یکبار می اومد سراغم حالام اینطور تنبیه میشد.. من نمیتونستم ولی وقتی یادم می اومد آگه یه لحظه دقت کرده بود این همه بدبختی نداشتیم، واسه همین سنگدل میشدم و میگفتم حقه.. هر شب ساعت ۲ میخوابید تازه آگه نفس خواب بود میتونست بخوابه وگرنه نفس رامیبردم اتافش، تا بخوابوندش یا باهانش بازی کنه تا وقتی خوابش بگیره،، وقتی چندروز اومد و حرف زد دید جوابشو نمیدمو ازش روبرمیگردونم اونم دیگه حرفی نزد.. فقط ۳_ ۴ ساعت میخوابید، اونقدر کار بود که هر روز دیر میرفت من هیچ رمقی نداشتن، مامان هر روز زنگ میزد سراغم رامیگرفت حال نفس و محمدحسین رامیپرسید، میگفت بیا خونه ما، میگفتم نفس سرماخورده یا تب داره، یا میگفتم سرم دردمیکنه.. حالا قرابود شب خودشون بیان دیدنمون.. گاهی عصرها

می اومد نفس را میدید و بعد میرفت عصر ها معمولا
حالم خوب بود.. عصر بهش اس دادم بامیوه و شیرینی
بیاد.. میوه ها

راشست، خونه را مرتب کرد دوش گرفت
و نماز خواند، نفس چهار دست و پا میرفت
سر اغش، صداشو شنیدم، الهی بابا فدای بشه که میای
پیشم دورت بگردم، بیا بریم یه لباس خوشگل بهت
پوشونم که مامانجون میاد دخترم خوشگل
باشه، نمیتونم تصور کنم وقتی مامان بفهمه چه عکس
العملی نشون میده با این کم خونی و زایمان سختی که
داشتم.. محمدحسین شیر نفس را هم داد خدارو شکر دیگه
نمیخواستم شیرش بدم، دلم نمی اومد فعلا بگیرمش
از شیر، تقریبا کاری دیگه نبود، با صدای زنگ از اتاقم
اومدم بیرون، خونه از تمیزی برق میزدشام هم درست
کرده بود، بابا به محض ورودش نفس را از بغل
محمدحسین گرفت بعد با هم سلام و احوالپرسی
کردن، بابا خندان گفت نفس مارو بردید و دیگه
نیاوردینش.. لبخند زد.. مامان هم داخل شد، باروی
خوش باهاشو حرف میزد، رفتم کنارشون، مامان با
دیدنم روبه محمدحسین گفت، محمدحسین جان چراسها

اینقدر لاغر و ضعیف شده، محمدحسین هم مهر بون
گفت، تقصیر خودشه، همش یا به نفس میرسه یا به
کارهای خونه. -- پس کمک تو کجاست پسر م-- شرمندم
مامان، کار کردن منو قبول نداره -- نگاه کن رنگ
خودشو ولی خورش از تمیزی برق میزنه. دلم واسش
سوخت همه تقصیرها افتادگردنش. محمدحسین
پذیرایی میکرد مامان و بابا سرگرم شیرین کاری نفس
بودن، چقدر دلم واسش تنگ شده بود. ته دلم اونو
مقصر نمیدونستم وقتی خودمم مشتاق بودم باهش باشم
وبه آرامش آغوشش نیاز داشتم ولی فقط اون بود که
میتونستم ازش انتقام بگیرم. میدونستم مشغول یه
پروژه مهمه، فشار کاریش زیاده و احتیاج به آرامش
داره ولی منم آدمی نبودم که خیلی زود ببخشمش. اگه
ویار شدید نداشتم شاید میتونستم یکم کارها رو کمکش
انجام بدم، سرشام کنارم نشستم، چه خوب تهوع
نداشتم، بعداین همه مدت امشب کنار هم شام
میخوریم، شام زرشک پلو و مرغ درست کرده
بود، چقدر خوشمزه بود، نگاههای پر از دلتنگیشو می
دیدم و محل نمیزاشتم، نفس خسته شد و خوابید، مامان
رو بهم گفت، سها جان، یه چندروز بیا خونه ما، یکم
خودم بهت برسم -- خوبم مامان نفس همش شیر میخوره

واسه همین ضعف میکنم..محمدحسین:خودم از الان
بیشتر حواسمو راجمعش میکنم،تو دلم گفتم،اگه حواس تو
جم کرده بودی که...)(ساعت ۱۲ بود که رفتن،تازه
محمدحسین نذاشته بودم امان ظرفها را بشوره،خودش
بعد رفتن اونها ظرفها را شست،خونه را مرتب
کرد از بس نشسته بودم کمرم درد میکرد،رفتم دراز
کشیدم،بهش اس دادم هوس فسنجون کردم..میدونستم
واسه ناهارم درست میکنه..نفس خواب بود..از
آشپز خونه صدامی او مد،اشکم چکید..خدا میدونست
چقدر خسته ست...وقتی چراغ اتاقش خاموش شد
ساعت ۲ ونیم بود...صبح دوباره تا پاشدم
نماز بخونم،این ویار لعنتی شروع شد،چقدر خوب و به
موقع محمدحسین به دادنفس میرسید،وقتی بی حال
روی مبل نشستم دیدم داره بهش یه چیزی میده،خیلی
جدی پرسیدم چی میخوره؟--۷ ماهشه مگه
نباید غذا بخوره،از اینترنت دیدم واسش فرنی درست
کردم،نگاهم به نفس بود که باذوق منتظر قاشق بعدی
بود،محمدحسین با عشق غذا دهنش میزاشت،..بعدم
کار خرابی کرد شستش و مای بیبی کرد لباس تمیز
بهش پوشوند،هنوز صبحونه نخورده بود،حاضر نشده
بود و ساعت ۸ ونیم بود،تا او مداز خونه بره بیرون البته

صبحونه نخورده ساعت ۹ ونیم بود فقط همه کارهای
نفس را انجام داد و اسه من صبحونه حاضر کرد و
بازنگ خوردن گوشیش رفت.. بقیه روزها به همین
منوال میگذشت و من فقط هر جایی دلم میخواست
یاکاری داشتم یه جمله باهاش حرف میزدم ولی جواب
اونو نمیدادم.. اونم عادت کرده بود.. یه شب از بس
پدر جون زنگ زد رفتیم اونجا.. دلم واسه سامان
و سهیل تنگ شده بود اونهام درگیر پروژه شون بودن
و مامان میگفت اونجا هم زیاد نمیرن.. یه شب وقتی
کارهاش تا ساعت ۸ تموم شد گفتم بریم خونه مامان
حوصلم سر رفته، قیافه ش از خستگی داد میزد، بامکثی
گفت تو حاضر شو منم الان نفس را آماده کنم
و حاضر میشم.. به سهیل اس زدم بی معرفت بیا خونه
مامان ببینمت.. سامان هم حتما میادش، چون
نزدیکه، رنگ و روی من بهتر بود، سامان به استقبالمون
اومد، با لحن شاد همیشگیش گفت، پس تو کجایی
دختر شاه پریون..-- تو با من حرف نزن، بی
معرفت، حالا وقتی اخراج شدی بفهم از کجا آب
میخوره.. خندان گفت عه تا حرف میزنم زن و شوهر
میخوان اخراج کنن..-- از بس بی معرفتی، نمیگی یه
سراغ از خواهرم بگیرم، سامان در حالیکه بغلم

میکردیو اش گفت کلا زن و شوهر اعصاب
ندارین، همیشه باهاتون حرف زد. نفس بغل محمدحسین
بود صداشو کنار سامان شنیدم، حالا زوده بفهمین من
چی میکشم، سامان خندید، لبخند خودشم حس کردم ولی
به روی خودم نیاوردم.. مانشتیم سامان نفس را گرفت
و هی مینداختش بالا و قربون صدقش
میرفت، محمدحسین محو خنده های نفس بود، یکم
بعد سهیل اومد، بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و بابا
و محمدحسین یراست او مدرساغ من-- احوال آجی
خودم چطور ه؟-- تو هم مته سامان بی معرفتی-- دست
شمار دنکنه خواهر جان-- نباید یه سراغ از من
بگیری؟-- والا چندبار خواستیم با سامان بیایم از بس
قیافه شوهرت داغون و خسته ست، خوف کردیم گفتیم
با تیپ پا بیرونمون میکنه-- نه، بگو، صبح تاشب همو
می بینیم، دیگه خواهر میخوایم چیکار.. سهیل نفس
را گرفت و کنارم نشست با چشمکی، یو اش گفت، چه
دست گلی به آب داده

داری تلافیشو سر ما در میاری. اخم کردم
گفتم، تقصیر خودتو گردن کسی ننذار.. سهیل که باور
نکرد شروع کرد با نفس بازی کردن... سامان روبه من

گفت، آجی چطوری بچه بزرگ میکنی، هر دو تون
۳_۴ کیلویی کم کردین، رئیس ما هم از قیافه
افتاده.. نمیدونستم چی بگم که محمدحسین گفت، اختیار
وز نمونم نداریم. سهیل خندید و یواش گفت، او ه
اخلاقشو.. صدای اس او مد باز کردم (تا این داداشات
سونوگرافیت نکردن پاشو بریم) بر اش نوشتیم (دست
پروره شمان، هر دوشون). مامان مشغول پذیرایی
بود، نفس زیادی به محمدحسین وابسته بود حالا هم که
همه کار هاشو او انجام میداد و بیشتر بر اش وقت
میزاشت بیشتر بهش وابسته بود، الانم داشت
از سروکولش بالا میرفت.. بابا اصرار کرد شام بمونیم
ولی ما گفتیم قبل او مدن شام خوردیم.. شام لوبیاپلو
محمدحسین را خورده بودیم.. پسر ها زودتر رفتن و ما
دیرتر راهی خونه شدیم.. نفس توی راه توی دلم
خوابش برده بو و محمدحسین همینطور که رو برو شو
می دیدگفت: کار شرکت زیاده، من اصلا نمیتونم تمرکز
داشته باشم کار مون خیلی مهمه.. یا برای نفس
پرستار بگیریم، یا خدمتکار بگیریم کار های خونه
را بکنه، من یکماهه شبها ۳_۴ ساعت می خوابم.. اصلا
حرفشم نزن، من کسیو تو خونه زندگیم راه نمیدم، بچه م
را هم دست غریبه نمیدم.. این دیگه مشکل خودته..

سها تمومش کن، بخداخستم، عصبی شدم دنبال بهونه
بودم دادزدم، چپو تموم کنم، تازه شروع شده، تازه
اولشه، من کمرم دردمیکنه، از صبح که میری تا ۵ عصر
یه بچه توشکمم داره رشد میکنه، اینم از این طرف
همش داره شیر میخوره، حال تهوعم راکه دیدی، یکم
که بغلش میکنم کمرم میخواد بشکنه، من
همین ۳_۴ ساعت نمیتونم بخوابم، دیگه این وضع
عوض نمیشه، میخواستی... زرد تو حرفمو
گفت، باباهزار بار گفتم غلط کردم، اشتباه کردم، یه غلطی
کردم، من چطور ۹ ماه اینطوری جون بکنم-- به من
چه، مشکل خودته. همش تقصیر خودته. از صدایش
خستگی می بارید، دیگه حرفی نزد. شبهای بعد یه
مشکل دیگه هم بود نفس ساعت ۳ نصفه شب
بیدار میشدگر یه میگردونمی خوابید منم نمیدونستم
چیکار کنم، رفتم محمدحسین را بیدار کردم، یه خواب
عمیق بود هرچی صدایش میکردم بیدار نمیشد، بالاخره
بزودچشم باز کرد ولی باز خواب بود نمیدونست چی
به چیه، با اخم نگاهم کرد. گفتم نفس داره گریه میکنه
نمیخوابه... بزور یادش اومد چی به چیه. خواب آلود
سرتکون داد تا پاشه، نزدیک بود بیفته از شدت
خواب. دستی به صورتش کشید و دنبالم اومد. دلم برای

چشمای سرخش سوخت.. بغلش کرد، یکساعتی گذشت
تا در راباز کرد، نفس روی دستاش خواب بود، گذاشتش
روی تخت.. و صبحی که دوباره باید به عالمه
کار میکرد، حالا نفس هر شب کارش همین بود
و محمدحسین باچشمایی که بزور باز میشد نفس
رامیگرفت.. یروز صبح وقتی صبحونه نفس
راداد.. داشت باگوشی حرف میزد.. سامان من یکم
دیر میام، ببین سر ساعت ۹ ونیم زنگ بزن به گوشیم، نه
مشکلی نیست.. و ساعت ۹ ونیم بلند میشد.. نفس نمیذاشت
بره.. یکم باهانش بازی میکرد غذاش
میداد و میرفت.. او نقدر ادیت میشدم باکمردرد و ویار که
نمیتونستم فک کنم یه بچه دیگه تو راهه... محمدحسین
هم صبح هم شب که می اومد واسه نفس غذا درست
میکرد گاهی از غذای خودمون بهش میداد، من
اعتراضی نمیکردم، لااقل سیر میشد و میخوابید
کمتر شیر میخورد.. نفسی که همه فکر و ذهنش باباش
بود، از بس قربون صدقش میرفت باهانش بازی
میکرد هر جا میرفت دنبالش میرفت.. خودم حدسم این
بود که حتما سه ماهم بود یادم میاد شبی که خودم توی
آغوش محمدحسین او نقدر شیطونی کردم و شوخی
کردیمو خندیدیم و حالا من بی تاب اون آغوش بودم

اونم گاهی میدیم نگاهم میکنه ولی من جوری رفتار میکردم که انگار اون وجود نداره.. چون ورم حاملگی قبلی ر اداشتم شکم نداشتم و چیزی مشخص نبود که کسی بفهمه مامان گاهی روزها بهم سرمیزد، گاهی پرستو، گاهی رزی با الهام.. ولی هنوز نمیتونستم به کسی بگم.. خودمو راضی کرده بودم، باهم بزرگ میشن هم بازی هم میشن.. ((سامان)) هر روز خسته تر از روز قبل می اومد، کم حرف شده بود، فقط تمرکزش به کارش بود، نه حوصله شوخی ر اداشتم، نه خوتله حرف زدن، فقط کافی بود یه اشتباه کوچیک از یه نفر سر بز نه دادمیکشید منو مسببش میدید، من فقط سکوت میکردم تا اروم بشه و کار را راه می انداختم، میدونستم دردش این چیزا نیست ولی یه چیزی هست که مته خوره به جونش افتاده.. از یه چیزی میترسیدم، از انفجار این همه خستگی، از انفجار این همه تحمل کردن، چه دردی بود که حتابه سهیلم حرفی نزده بود، بعید بود حرف دلشو به سهیل نزنه، نگرانش بودم... امروز جلسه مهمی داشتیم، این آخرین جلسه بود و آخرای اون پروژه ی نفس گیر، صبح که باچشمای قرمز دوباره دیدمش.. بیشتر از قبل نگرانش شدم.. خسته و داغون بود، حدسم درست بود، تمرکز

نداست، چندبار تپق زد. فقط یه لحظه او مد چیزی بنویسم، صدای بقیه را شنیدم، همه پاشده بودن، --چی شد آقای یگانه. پاشدم رفتم طرفش، دستش را به میز گذاشته بود و چشماشو بهم فشار میداد، چشم های بی رمقشو به سهیل دوخت و گفت سهیل جان بیا شما ادامه بده، من حال خوب نیستم. زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم نشست یه لیوان آب قند بردم نزدیک صورتش. نگاه نگرانمو بعدچشم باز کردنش دید لب زدم بخور یکم، یکمشو

خورد و صورتشو عقب کشید، چشم بست کتفش را گرفتم و گفتم پاشید بریم اتاق استراحت کن، سهیل ادامه میده، انگار حرفی نداشت. روبه بچه ها معذرت خواهی کرد رفتیم اتاقش، کمکش کردم روی مبل اتاقش نشست، روی کاناپه وسط اتاق دراز کشید. روی دوپا کنارش نشستم، دستش را فشردم، بی حال چشم باز کرد، لب زد خوبم، برو سر جلسه، باید گزارش کارو بدی. --برگه را دادم به سهیل، گور بابای جلسه، حواست به خودت باشه، نگاهی به نگاه و لحن ناراحتم کرد که گفتم، داری باخودت چیکار میکنی، چشم بست. پیشونیشو بوسیدم. چشم بسته گفت، نزار کسی

بیاد من یکم بخوابم.. دستش را باز فشردمو گفتم باشه
قربونت برم بخواب، نمیزارم کسی بیاد.. دوباره چشم
بستع گفتم، سامان--جون سامان--ممنون که
هستی.. لبخند زددمو گفتم حالا انگار چیکار کردم، چه فایده
که ۳_ ۴ ماهه داغونی و لب وانمیکی بگی چته--چیزی
نیست فقط خوابم میاد..--نبینمت اینطوری.. کتتش را
انداختم روش.. چقدر زود خوابش برد، تلفن های اتاقو
کشیدم، در را بستم، حدس اینکه یه اتفاقی توی خونه ش
افتاده دور از ذهن نبود... وقتی همه چیز خوبه اونقدر
سر حاله که آدمو به وجد میاره، ولی حالا با این حالش
فقط آدمو دق میده.. خسته تر از این حرفا بود.. دوساعتی
خوابید و بعد چشم باز کرد، سهیل هم او مده بود داشتیم
آروم در مورد کار حرف میزدیم.. سهیل هم واقعا
نگرانش بود هرچقدر صبر کرده بود محمدحسین لب
وانکرده بود بگه چی شده.. پاشد نشست، روساعتش
نگاه کرد و گفت وای سامان چرا بیدارم نکردی.. صدا
زد سهیل؟ --بله.. رفت کنارش نشست، و گفت خوبه؟ تو
که مارا کشتی-- خوبم، شماها بیخودی نگرانین، بگو ببینم
جلسه را چیکار کردی.. رفتم نزدیکش، آبمیوه را برایش
ریختم تو لیوان و گفتم اول اینو بخور بعد، گور بابای
جلسه، ول کن تو هم، پای جونت و ایسادی.. میدونست

عصیم از این بی فکریهاتش... من هیچوقت عصبانی
نمیشم تو شرکت مگر اینکه حال محمدحسین خوب
نباشه، نصفش را خورد، نگاه غضبناکم را که دید سری
تکون دادو همشو خورد، سهیل گفت، آگه اتفاقی
افتاده، مشکلی هست بگو، بگو چه مرگته، ۳_ ۴ ماهه
..با این قیافت آدم میترسه ازت پیرسه چی شده.. پاشد
پشت میزش نشست، سهیل: تو که اینقدر تو دار نبودی، یا
ما نامحریم.. پوز خندی زد که سهیل گفت، زر بزن
بگو چی شده تو اینقدر عوض شدی.. --چیزی
نشده، شما به جای فضولی تو کار من حواستون به کار
تون.. شده، ناخودآگاه لبخند میزنم و تو دلم میگم ببین
چطور از زبونت بکشم چی شده، به هر قیمتی شده
یکار میکنم لب و اکنیو همه چپو بگی.. نگاه خیره سهیل
را که دید گفت، بابا دیشب تا صبح نفس دلش در میکرد
گریه میکرد و آروم نمیشد نتونستم اصلا بخوابم.. سهیل
حرفای کاریشو زد، او مد دم میزنم و گفت بیشتر حواست
بهش باشه.. داغ نمیفهمه حالش خیلی
بده... لبخند میزنم به خندهش، لب میزنم.. به جای
فضولی تو کار من حواستون به کارتون باش.. سهیل
می خنده و آروم میگه، دمش گرم سها، اون به این روز
درش آورده.. لب میگزم تا بلندنخندم.. گرم کاریم تا ۵

عصر که مته هر روز پامیشه تا بره کارهای باقی مونده
رابه من وسهیل میگه ومیره..((محمدحسین)) تو عجب
جهنمی گیر کرده بودم،توی شرکت از کار زیاد
نمیتونستم دو دقیقه استراحت کنم اینم مال خونه،که حالا
با نخوابیدن های نفس، عملا داشت منو از پا در می
آورد..

بی خوابی های و خستگی امونم را بریده بود،سهاکوتاه
بیا نبود،سه ماه بیشتر بود که من وارد این جهنم شده
بودم،با این همه اذیت های نفس،بچه بعدی
را چیکار کنیم،به محض اینکه در
را باز میکردم،چهار دست و پا خندان می اومد
طرفم..انگار خداهمه دنیا را بهم میداد تا او میخندید همه
چیز فراموشم میشد،بغلش میکرددمو بخودم فشارش
میدادم،تا توان کار کردن داشته باشم،اول حسابی دست
و پای تپلش را می بوسیدم و بعدباهم بازی میکردیم و هی
باهاش حرف میزددمو قریبون صدقه ش
میرفتم..بعدبراش غذا درست میکردم،بعداگه صبح
نشسته بودمش حالا میشستمش،بعد دوش میگرفتم و می
اومدم سر وقت شام و چیزاهایی که سها هوس
میکرد.امشب خورشت آلو اسفناج...تمام این مدت به

همین شکل میگذشت، یکشب که تازه میخواستم بشینم
شام بخورم، سها که میدونست نفس را خوابونده اوند
برای خودش غذا کشید و نشست سر میز، بی توجه به او
مشغول خوردن شام شدم، میدونستم میخواد یه چیزی
بگه، امیدوار بودم دیگه آشتی کنه، پوستم کنده
شد چهار ماه تنهایی و دوری ازش، دلتنگش بودم و دم
نمیزدم..--میخوام یه مدت برم خونه مامانم. عین برق
گرفته ها بی حرکت شدم قاشق و چنگال از دستم
افتاد، ادامه داد، از صبح تا غروب نمیتونم بچه را نگه
دارم کمرم درد میکنه، بالاخم و خیلی جدی گفتم--تو
هیچ جا نمیری، بیخودبھونه نیار.. بھونه نیست، جای
من نیستی ببینی چی میکشم،--تو جای من
هستی؟ ۳ ماهه بخودت گفتمی اینم آدمه یا حیون، که
اینقدر ازش کار میکشم.. نمیدونستم تا این حد دلت سنگ
باشه.. بیار گفتمی خسته س، بیار گفتمی چقدر مگه
میتونه، آخه منکه نمیزارم دست به کاری بزنی، دیکه
قهرت واسه چیه دادزد، ازت بدم میاد، نمیخوام
ببینمت، وقتی یادم میاد اگه حواستو جم میکر دی هیچ
کدوم از این اتفاقات نمی افتاد از دستت کفری میشم، حال
ازت بهم میخوره.. توقع داری با این گندی که به
زندگی منو دخترم زدی دلم واسه بسوزه..--کاری که

شده، فقط من میخواستم، فقط اون رابطه لعنتی واسه
خودم بود--خفه شو آشغال، آره تو مته یه حیون باعث
شدی بچم راز شیر بگیرم من دیگه بچه
نمیخواستم..من فردا صبح میرم تو هم نمیتونی جلوم
را بگیری..پاتو از خونه بیرون نمیزاری..حالا می
بینی--بهشون گفتم--نه همین فردا میگم..--تو بدون
اجازه من پاتو از این خونه بیرون بزار ببین چه
عواقبی داره..پوز خندزدو گفت دیگه چه عواقبی باید
داشته باشه، زندگی راجه نم کردی..--چرا خودتو به
نفهمی میزنی، خدا یه بچه دیگه بهمون داده، تو که اولی
نیستی اینطوری شدی، چرا ناشکری میکنی،--آره
خدایمیده، ولی تو خرید کردی..دستی پشت گردنم
میکشم..گریه می افته وجیغ میکشه، یروز قلبت
دردمیکنه، یروز تو کما بودی، دوسال زندان بودی، الانم
که هستی فقط داری زجر میدی..با دستام صورتمو
قاب گرفتم دیگه کشش نداشتم..دادزد، خستم، از تو بیشتر
خستم، درکم نمیکنی، از زندگی که برام درست کردی
متنفرم..از اینکه فکر میکردم با تو خوشبختم ونیستم
خستم..پوز خندبلندی زد م گریه میکرد..پاشدم رفتم اگه
یه کلمه دیگه میگفت میزدم به سیم آخر..صبح بدون
اینکه کاری بکنم رفتم شرکت..حالم فاجعه بود

امروز میخواستم سرم را بکوبم به دیوار.. وای بحال
کسی که امروز فقط حرف روی حرفم بزنه شاید
خونش را بریزم.. خدابخیر کنه قراره تلافیه این همه
درد سر کی دربیاد.. سامان که او مد وقتی سلام کردو
دید جواب سلامشو بزور دادم فهمید اوضاع امروز
ناجوره، او هم ساکت مشغول کارش شد.. منم سرسیستم
خودم بودم امروز آخرین روز فرستادن پروژه مهم
بود، باید فایل مونو میفرستادیم از طریق درگاه
اینترنتی.. نزدیک یکساله همه روز و شب همه مون
همین بود تا دیروز که کارش تموم شد و قرار شد
امروز بفرستیمش.. فایل را پیدا نمی کردم.. مضطرب به
سامان گفتم فایل طرح های نمایشگاهو پیدا میکنم
قرار بود امروز واسه ترکیه بفرستیم.. سر بلند کردو گفت
نمیدونم همونجا باید باشه، دیروز آمادش کردیم-- پاشو
بیا پیداش کن، کتش را در آورد گذاشت به صندوقش و
او مد، حس می کردم یه ترسی توی وجودش
هست.. وقتی دستش روی موس بود حس کردم دستش
می لرزه. سرم را گرفته بودم از بس سرم
در میگردید شب تا صبح نخوابیده بودم از حرفهای
سها.. صدای آرومش را شنیدم- محمد حسین--
هووم، پیداش کردی-- نه، چند روز دیگه فرصت بده--

چندروز، امروز آخرین روزه شه،--نیست
محمدحسین--یعنی چی نیست،دیروز باهم کاملش
کردیم من دیرم شد گفتم کارهای نهاییشو بکن تا فردا
بفرستیمش..نگاهم نمیکرد--مگه ازش کپی نداریم--
کپی کجا بود همینو داشتیم آماده میگردیم فرصت نبود
کپی ش کنم،جایی دیگم سیوش نکردم،همینجا روی
دسک تاپ بود..رنگش پرید وبرید بریده گفت یعنی
هیچی ازش نداریم؟؟ فهمیدچطور ترسیدم از چیزی که
حتا نمیخواستم بهش فک کنم لرزان پرسیدم،چی شده
سامان؟--چیزه--چیه؟؟عقب عقب رفت،یکم که از میز
فاصله گرفتو گفت دیروز که سرسیستم بودم داشتم
کارهایی که گفتمی را انجام میدادم،یه لحظه نفهمیدم چی
شد،دستم خورد روش،پاک شد،هرچقدر...عصبی
داددم چی؟؟؟پاک شد؟؟نیش خندزدمو گفتم،سامان
اصلا وقت شوخی نیست بگو چی شده..--
بخدامحمدحسین داشتم یه فایل دیگه راهم روش
کار میکردم فک کردم این فایل یه چیزه

بیخوده از سطل آشغال که پاک کردم هرچقدر دنبالش
گشتم نبود..عصبی دستی پشت گردنم کشیدم پاشدم
از پشت میز..یه انبار باروت بودم که حالا داشت

منفجر میشد با این شعله...پاشدم و بلندگفتم چه غلطی کردی ساااااااان؟!--بخدافک میکردم چیز مهمی نیست توی دست و بالم بود،منم کارم عجله ای بود،من قدم قدم مته بیرزخمی به طرف اون میرفتم،و اون قدم به عقب بر میداشت،تار سید به دیوار..از زیر دندونام دادزدم می کشمت سامان...ترسیده بود ملتمسانه نگاهم میکرد،،من از عصبانیت به جنون می رسیدم،یقه ش را گرفتم و دادزدم بگو الکی گفتی..از صدای دادمون سهیل او مد تو اتاق..دوید سراغمون که دادزدم جلو نیا..بیینم این عوضی چیکار کرده.دادزدم بگو شوخی بود--نه...به...جون...خووو...د..م..درستش میکنم محمدحسین،..دستمو بردم بالا و با دست اونقدر محکم کوبیدم تو صورتش که دهنش پر خون شد.عربده زدم..مرتیکه عوضی تو غلط کردی او مدی سرسیتیم من،تو گه خوردی از سیستم من چیز یو حذف کردی..مشت بعدی محکتر خورد طرفه دیگه صورتش...--غلط کردم..خسارتشو میدم..دیونه شدم از این حرفش مگه این کار خسارت بر میداشت...مشت بدی رازدم تو دماغش..تموم صورتش پر خون بود..سهیل دوید جلو تا دستام را بگیره مقاومت کردم و گفتم نزدیک یکسال نه خواب دارم نه خوراک همه

اسیر این کارن.. تو میخوای خسارت چپو بدی.. یقه ش
رامی گیرم میگویمش به
دیوار... دادمیزنم... عوضی.. مرده شور حواستو
بیرن.. حواست کدوم گوری بود.. بلندتر دادمیزنم
اخراجت میکنم گورتو گم کن، چشم دیگه به قیافه
نحست نخوره.. فقط دیگه ریختت رانبینم. التماس گونه
گفت، تو آروم باش قول میدم درستش. مشت بعدی توی
فکش نشست.. بلاخره سهیل جدامون کرد.. نفس نفس
میزدم بردم نزدیک میزم.. دستشو پس زدم، دوتا دستام
راروی میز اهرم کردم وروی میز خم شدم، سامان
همونجا که بود نشسته بود وگریه میکرد، گریان روبه
سهیل گفت، چرا جدامون کردی، چرا نداشتی حقم بود
هرچقدر کتکم میزد.. چشم بسته بودم، سهیل: این کتکت
نمیزد داشت تورو میکشت.. کم آورده بودم، دیگه
نمیتونستم ادامه بدم، از این همه فشار و دغدغه خسته
بود.. چقدر جون بکنم و نشه، دیگه نمیتونم.. صدای
گریه سامان فقط می اومد... ((سها)) بعدازدعای اون
شب، دل درددلی گرفتم و تصمیم گرفتم یه دو روز
بمونم و بعد برم.. کسایل خودمو جم کرده
بودم.. محمدحسین باحال بد او مدخونه، حس میکردم
چقدر حالش بده.. باور نمیکرد نرفته باشیم وقتی نفس با

ذوق میرفت طرفش.. هیچ حرفی نمیزد فقط توی بغلش
فشردهش.. پیراست به اتاقش رفت و اصلا نه حرفی زد
نه نگاهی کرد، تیپ و قیافه ش پریشون بود.. با این
رفتارش تصمیم گرفتم همین فردا برم.. وسایل نفس
راجم کردم، صبح بعد از رفتن محمدحسین، یکم خونه
را مرتب کردم، و زنگ زدم تاکسی، این آخرین تیرم
بود برای تنبیه ش.. این نقطه ضعف محمدحسین بود که
بیاد خونه و کسی نباشه، سر لج افتاده بودم باید اینکارو
میکردم تا دلم خنک بشه... از یه لحاظ و اسش خوب
بود لااقل یکم استراحت میکرد و آرامش
پیدا میکرد، چقدر کار، دلم برای اون روزهامون تنگ
شده بود، برای آغوشش که سر روی سینه ش بزارم تا
همه خیستگی هام بره.. ولی میدونست تا آروم نشم نمی
بخشمش.. وقتی مامان ما را دید از خوشحالی بال
در آورد.. نفس خوشحالی میکرد از دیدن مامان. مامان
با قربون صدقه نفس را گرفت و گفت چه عجب.. --
محمدحسین، یکم کارش زیاده توی شرکت دیرمیاد گفتم
بیام اینجا، حوصله نفس و مامانش سر رفته بود.. -- کاره
خوبی کردی، چطور شده شما سنگرتونو رها کردین و
او مدین، تصمیمی نداشتم به این زودی بگم یا بگم
با محمدحسین بحثم شده.. شب مامان شام درست

کرد و منتظر محمدحسین شدیم ولی نیومد..باباهم به
گوشیش زنگ زد ولی خاموش بود..پسرها هم اون
شب به خونه مامان نیومدن..سامان هر شب می اومد
که مامان گفت دوشبه نیومده و گفتم کارم زیاده خستم
نتونستم پیام...((سامان))شب تا صبح صورتم از مشتها
و تو دهنی که خورده بودم دردمیگرد، باید خالی
میشد، گفته بودم کار میکنم تا خالی بشی،، نزدیک ۴ ماهه
خودشو داغون کرده، باید این آتشفشان لبریز میشد چه
خوب که من این اتفاقو رقم بزدم..آخ محمدحسین لبم
را پاره کردی که، آنچنان بامشت توی دماغم زدی که
توی همه بدنم تیر کشید...دیشب نرفتم خونه مامان با
این وضع..الهام کلی ترسیده بود گفتم بایه زورگیر
دعوا شده، معلوم بود تصادف نبوده لب پاره و صورت
کبود و زخمی..فرداش رابه سفارش سهیل نرفتم
سرکار..سهیل گفت بدون اینکه حرفی بزنه رفت
اتاقشو عصرم زود زده بیرون..سهیل پشت میز اون
نشسته بود و کارها را میکرد روز دوم هم
نرفتم..نگرانش بودم دلم میخواست ببینمش..تابه حال
اونطور ندیده بودمش، اونقدر عصبی بود که گفتم خونم
را احلال کرداگه او آروم میشد حرفی نداشتم بازم کتک
بخورم ازش...سهیل روز دوم زنگ زد و گفت..فعلا

نرم سرکار.. ولی روز سوم زنگ زدوگفت پاشو بیا که
نیمده شرکت.. صورتم هنوز دردمیکردو زخم ها زیاد
فرقی نکرده بودسهیل گفت منم نرفتم خونه مامان
نمیدونم اگه سراغتو گرفتن چی جواب بدم... باهرجون
کندنی بود تا شرکت موندیم.. سهیل هم ناراحت و هم
نگرانش بود، ولی نگرانی من مته

خوره بجوم افتاده بودتاشب بزور تحمل کردم
ومیدونستم که نمیتونم تا فردا راتحمل کنم.. الهام خونه
مامانش بود.. او مدم خونه دوش گرفتم لباس عوض
کردمویه سبدگل خریدم و راهی خونه ش
شدم، نمیتونستم این همه تو بیخبری ازش بمونم... زنگ
زد، چندبار زنگ زد.. تا بالاخره در باز شد.. وقتی
نگاهش اومد بالا، ازم دزدید سربه زیر گفتم میتونم پیام
تو.. در را ول کرد و رفت او مدم تو و در را بستم. گل
را روی میز گذاشتم و نشستم، رفت توی
آشپزخونه.. خیلی گذشت که با دوتا قهوه اومد، روبروم
نشست، ژولیده بود، یه پتو بالش وسط سالن بودحتما
خوابیده بود.. سربه زیر گفتم، چندبار سهیل زنگ
زد، باید یه چیزی ازت می پرسید، گوشیت خاموش
بود.. چطور نفس وسها نیستن.. سربه زیر بود.. دلو زد

به دریا و گفتم هنوز نمیخواهی بگی چی شده
محمدحسین؟؟ صورتشو از م برگردوندیکم به سکوت
گذشت و گفت، چند ماهی هست بار داره.. جاخوردم، ولی
سر بلند نکردم از زمین.. ادامه داد، زندگی را کرده آخرت
یزید.. از روزی که او مدم خونه و جواب آزمایش را زد
تو صورتت، و مشت ها و فحش هایی که خوردم، هرچی
از دهنش در او مد نثارم کرد آخرم گفت دست به هیچ
کاری نمیزنه.. ساعت ۵ که میام خونه، باید خونه
راجارو بکشم، گردگیری کنم، شام درست کنم برای
ناهارش یه غذای دیگه، نفس خرابکاری میکنه باید
بشورمش و لباسهاشو عوض کنم.. شیر برایش درست
میکنم، تازه سر حاله میخواد بازی کنه که
ساعت ۱۲ شبه.. یکساعت بازی میکنیم تا خسته بشه
بخوابه.. ساعت ۳ صدام میزنه که بچه آروم
نمیگیره، از شدت خستگی و خواب، سرم گیج
میره، تکونش میدم خوابش میبره، یکساعت طول
میکشه، تا میام بخوابم صبح شده.. باید لباس اتو کنم
صبحونه حاضر کنم، برانفس غذا درست کنماگه
بیدار نشه و بهونه نگیره ۹ از خونه میزنم بیرون.. ۳ ماهه
تحمل کردم هرچقدر میگم پرستار بگیریم
خدمتکار بگیریم قبول نمیکنه، غذای بیرون نمیخوره

قهر کرده یه کلمه هم حرف نمیزنه جیغ میکشه هرچی
بلده، هستمو نیستم بهم نسبت میده، از زندگی پشیمونم
کرده، هرچیم میگم بابا غلط کردم، چه غلطی کردم که
باید اینجوری تاوان پس بدم.. پریشم میگه میخوام یه
مدت برم خونه مامانم.. میگم منکه نمیزارم دست به
سیاهو سفید بزنی، دیگه اونحارفتنت چیه.. میگه
میخواستی حواستو جم کنی.. آه مرده شور منو بیرن
اولش با غر شروع میشه، اونقدر باید التماس کنم آخرشم
باید اینجوری بیچارم کنه، لبم به لبخندیچ
میخوره.. دیونه حالا باید اینقدر با جزئیات
بگی، میگه، همون یه لحظه غفلت یه عمر غلط کردم
شدم سرم را آوردم بالا لبخندم راکه دید سری تکون
دادوگفت از زن گرفتن کلا پشیمونم کرده، معلوم نیست
تا کی باید این جهنمو تحمل کنم واسه یه لحظه
که... دوشب پیش که بحثمون شد وگفت میرم، تاصبح
نتونستم بخوابم و اعصابم داغون بود.. میدونستم اگه
لبریز بشم دومن یکی رامیسوزونم.. بعد اون دعوا
او مدم خونه دیدم نرفته، خداروشکر کردم بی عقلی
نکرده.. پوز خندمیزنه و میگه، ركب زد دیروز که دیگه
فک نمیگردم بره.. وقتی او مدم خونه دیدم رفته.. می
دونه حاضر م شبها تاصبح کار کنم ولی وقتی میام خونه

باشن ولی میخواد ز جرم بده، حالا دیگه با این کارها
چیزیم عوض میشه؟؟ دستی توی موهاش کشید، پاشد
او مد کنارم نشست میدونستم هیچوقت اینقدر حرف
نمیزد اینا حرفای این ۴ ماهه که با کسی نزده و این بار
منو محرم خودش دونسته، فنجون قهوه رادستم داد
وگفت، اگه پشیمونی شاخ داشت الان... فنجون را
از دستش گرفتم، دستم را روی زانوش گذاشتمو
گفتم، دیگه هرکی حواسشو جم نکنه باید یجور تنبیه
بشه.. به یاد حرف اون روزش گفتم، نگاهم میکرد، نگاهم
او مد بالا، نگاهش کردم.. بزور لبخندزد که گفتم، مرده
شور حواستو بیرن، حواست کدوم گوری بود.. اینبار
خندیدیم.. یکم از قهوه مونو خوردیم.. دستش را روی
دستم گذاشت وگفت مردهر شور اون شرکتو بیرن، دعا
میکردم اون دو روز نیای تا نبینمت از خجالت.. -- فدای
سرت، یه گوشمالی لازم بودم.. با خجالت نگام
کردوگفت تو فقط قربون صدقه لازمی، دستم بشکنه.. --
-- خدانکنه داداش، با یه دست که نمیتونی هم یقه بگیری
هم دهن آدمو خورد کنی.. با شنیدن داداش ازم نگاهش
فرق کرد.. -- تورو خدا خجالتم نده، دارم می میرم
از شرمندگی.. سری تکون دادو گفت تا آخر عمرم
شرمندتم.. -- این حرفا چیه،، حقم بود، باید بیشتر از اینها

میزدی، تقصیر سهیل بود جدامون کرد دلم بازم کتک
میخواست دستم را فشرده و گفت تو نباید پاشی بری کنار
از زیر دست من؟؟ تا کی میخواستی اونجا بمونی--به
سهیل گفته بودم حق نداره بیاد جدامون کنه، اگه تا شب
کتکم میزدی پا نمیشدم از زیر دست و پات..--قربونت
برم، تو همه جوره خجالتم دادی--زحمت این همه آدم
به باد رفت --فدای سرت، قسمت نبوده..--چیکار کنم
ببخشیم این خسارت بزرگ جبران بشه، البته میدونم
جبران بشو نیست..سرش را پایین میندازه و میگه من
چیکار کنم تو ببخشی..--اول تو بگو، از من
سرفرصت بیه لحظه نگاهش شیطون میشه و با
لبخند میگه امشب را اینجا بمون.. غافلگیر میشم نگاهمو
که می بینه، خندان چشمک میزنه
و میگه، چیه، ترسیدی، حواسم هست نترس نمیزارم
اتفاقی بیفته.. وقت خجالت کشیدن نبود از شوخی هایی
که اولین بار بینمون اتفاق می افتاد.. شلیک خنده
هامون سالن

را پر میکنه... خندان گفتم دیونه ای.. خندید و گفت
رومذکرها جواب نمیده.. خندیدمو گفتم بسه دیگه
تمومش کن.. درحالیکه میرفت تو آشپزخونه گفت

نترس تلافی خواهر تو سر تو در نمیارم... من میخندم، با
ظرف میوه بر میگرده.. روبرو میشینه و میگه چیه
قبول نمیکنی؟؟- غافلگیر شدم،-- بیشتر ترسیدی.. نگاهش
کردم و لب زدم هرچی تو بگی.. چشماشم خندید. این
خنده چقدر سخت به دست او مد، بعد ۴ ماه با یه نقشه کج
و کوله.. صداشو شنیدم، درست حرف بزن بر علیه ت
استفاده میشه ها..- یه شب که هزار شب نمیشه. ابرو
بالا داد و گفت آخ آخ حالا که می بینی واسه من
شده.. گفتم سومی راکمی میاری.. لب گزید و گفت، این
تحریم ها ماله الانه، تازه بعدز ایمان یه بر جام باید امضا
کنم.. می خندیم.. بحث و عوض کرد و گفت خانومت
ناراحت نشه اینجا می مونی..- نه خونه مامانشه، بزار
یه شبم از دست من راحت باشه.. خندان گفت داری راه
می افتی.. شما دیگه بچه نمیارین؟؟- یه توراهی
کوچولو داریم هنوز کسی نمی دونه.. ذوق کرد و گفت
بسلا متی، تا به خانومت خبر میدی منم زنگ میزنم شام
بیارن.. سرتکون میدم.. به الهام زنگ زدم گفتم او مدم
خونه یکی از دوستانم راضی شد تا بعدم واسش توضیح
بدم.. سر شام گوشیش زنگ خورد، سهیل بود گذاشت
روی پخش.. بله.. سلام، بی معرفت چرا گوشیتو جواب
نمیدی، بهتری؟ نگاهی به من کرد و گفت بهترم ولی فک

کنم تا صبح خوب بشم. لبخند زدم..-- کی بوده که اینقدر
کار درست حالتو خوب کرده-- تو چرا نیمی، از عصر
منتظرتم-- این دفعه باید یکی دیگه حالتو خوب
میکرد، داغونتر از این حرف بودی..-- همه جور ه که
داغون باشم تو خوبم میکنی.. سه روزه منتظرتم--
رزی و آراد سر ما خوردن داشتتم پرستاری میکردم--
قربونت برم، تو هم که پرستاریت
عالی.. خندیدن.. لبخند زدم که سهیل گفت، نیمی چرا--
نتونستم وضع روحیم خراب بود می او مدم نوبت تو
بود-- ما که یه عمره زخم و زلیت هستیم رفیق..-- منم
که آش و لاشتم... سامان اینجاست..-- آخ قربون داداشم
برم که تو افسار پاره کنی منو سامان وسها برات فرقی
نداره..-- فعلا این دوتا چوبم به تنتشون خورده مواظب
خودت باش-- فعلا خطر رفع شده، راستی مگه بهش
نگفتی دیگه نبینمت، پاشده او مده اونجا.. میخندیم که
میگه، والا سهیل حرف گوش کن تر از تو انگار
نداریم.. پاشده او مده دم چشم من با اون
شاهکارش.. میخندیم ولی اون بهم چشمک میزنه
و میخنده.. محمد حسین: خونه مامانت هم نرفتی-- نه دیگه
این دوتا مریض منو خونه نشین کردن دو روزه..--
راستی سهیل، دست خودتو می بوسه آبجیت گذاشته

رفته خونه مامانت.. فقط حرف تو، تو گوشش
میره.. سهیل بدون اینکه بپرسه چی شده میگه
فردا عصر بعد شرکت یه سر بهشون میزنم،--
قهر نرفته، رفته اونجا مامانت یکم به نفس برسه اونم
استراحت کنه. سهیل: اینم توجیح
خوبیه.. میخندن.. سهیل: چیکار میکنی از دستت فرار
کرده..-- تو که منو میشناسی پسر به این خوبی.. سه
ماهه دعوا داریم الانم رفته.... بارداره.. سکوتی میشه
و بعد سهیل میگه فردا بهش یه سری میزنم ولی هرکی
دیگم بود میرفت فک نکنم کاری ازم بر بیاد.. لب
میگزم و سرم راپایین میندازم..-- قربونت، بگو دیگه
از این غلط نمیکنه....-- آره میگم فعلا تا برنگشتی از
این غلط نمیکنه.. خندیدیم.. چقدر باهم راحت
بودن. دیونه ها.. عمق رفاقتشونو میدونستم، سهیل
عزیزه دلم بود،-- باشه.. فعلا کاری نداری. مواظب
داداشم باش، سابقه ت زیاد خرابه.. هر سه خندیدم..-- آره
بهش گفتم، سهیل هم مقاومت نکرد و اتفاقی نیفتاد، ولی
سهیل مشکل از تو بودا.. از شدت خنده و غافلگیری
ظرف شام راپس کشیدم و روبرگردوندم.. صدای
سهیل میاد، زهرمار، خاک برسرت، حالا دیگه عیب
از من بودی چشم رو.. چندسال تحملت

کردم...دوتاشون دیونه بودن..چقدر پایه بودن این بحثو
هی ادامه میدادن،سهیل:خیلی روت زیاده،بیچاره
خواهرم..رنگ نگاه محمدحسین پر از غم شد و گفت
بیچاره من بی مادر،روزگارم سیاه کرده--نترس تو
آروم نمیشینی،تلافیشو سرش در میاری..لبخندتلخی
زدوگفت بیخیال سهیل..رفته یه مدت بمونه،فعلا بهش
حرفی نزن..منم یه مدت نمیام تا وقتی بتونم دوری
دخترم راتحمل کنه--حالا چرا گریه میکنی.نترس
برمیگرده..محمدحسین سری تکون میده
ومیگه..پدرمو درآورده ماه و حالام گذاشته رفته
وقتی که گفتم اجازه نداری بری--فاز غم
نگیر،خواهرمونو از زندگیش فراری دادی،الان ما باید
غیرتی شیم بیایم حالتو بگیریم.--حالم خیلی وقته گرفته
ست..سهیل:همینکه حالت بهتره خوشحالم،سها راکه
میشناسیش بهش زمان بده،وقتی خودش رفته خودش
برمیگرده سامان را امشب نکه دار،دیگه کی یه شب
راباتو صبح کنه و آدم و عاقل بمونه..--صبح کرده ها
پشیمونن..می خندن..ومن لب میگزم تا
بلندنخندم..خداحافظی میکنن..گرچه از دهن افتاد ولی
شام مون را خوردیم حالا توی سکوت..هرکار کردم
نزاشت ظرفها را بشورم..بعد از تمیز کردن آشپزخونه با

چایی تازه او مد.. گذاشت روی این و روبروم
ایستاد، نگاهی به لب پارم کرد و گفت، از دیروز تا حالا
یه ریز میگم الهی دستم بشکنه.. با نگاه میگه همه جاشم
یا زخم یا کبود -- اونموقع که میزدی فک نکردی
بدجاست کار ما راهم لنگ کردی.. با مشت توی بازوم
زد و من بغلش کردم که گفت، عزیزه دلم

محمدحسین. قربونت برم تو منو ببخش، شرمندتم.. --
این حرفا چیه؟ دو روزه دیگه خوب میشه.. فدای
سرت.. باور میکنی نمیتونم تورو با اون حال بد
ببینم.. پیشونیم رامی بوسه و میگه با او مدنت منو مدیون
خودت کردی.. -- اختیار داری.. باهم می شینیم چایی
میخوریم که میگم، چقدر جاشون خالیه.. جای سها، جای
نفس.. سرش پایینه.. باور نمیکنم ولی چشمه اش بارونی
میشه با حرفم.. با پشت دست صورتشو پاک
میکنه، سکوتمون که طولانی میشه، شونه ش
رافشار میدم و زمزمه میکنم، محمدحسین
ببخش، نمیخواستم ناراحت بشی.. سرشو میاره
بالا، اشکهاش هنوز هست، پوزخندی میزنه سرشو
تکون میده باز صورتشو پاک میکنه.. با صدای گرفته
و خش دارش میگه، همه این لودگی ها که در میارم

واسه اینه یه لحظه یادم بره، دخترم پیشم نیست و
دوروزه ندیدمش.. لب میگزه تا اشکهاش نیاد بی فایده
ست، نفس عمیقی میکشه و میگه یادش که می افتم دلم
میخواد یه دل سیرگریه کنم، وقتی با اون همه خستگی
می اومدم خونه، می اومد به پاهام می چسبید ذوق
میگرد، بابا بابا میگرد.. بخدا دارم دیونه میشم
سامان، میدونه چقدر به نفس وابستم میدونه نفس چقدر
به من عادت داره بازم اینجوری میکنه
باهام... از پریشب نتونستم چشم روی هم بزارم هر جا
رانگاه میکنم دخترمو می بینم.. شونه هاش می لرزه
ومن این روی محمدحسینو تا حالا ندیدم، باور نمیکنم
از دوری دخترش اینطور زار بزنه.. یکم بعد بخودش
میاد.. پامیشه میره تا بصورتش آب بزنه.. ومن کامل
هنگ کردم.. ساعت ۱۲ بود.. میره و با تشک و پتو میاد
جا میندازه واسه هر کدوممون.. گفت، چندشب پیش
باسهیل رفتیم خونشون.. چقدر جاش خالیه.. فقط پایه
ست باهم یجا باشیم تا صبح دم گوش من فقط چرت
بگه... با لبخند میگه این یه نمونش بود.. با لبخند
در حالیکه سینی استکانهارا میبرم آشپزخونه میگم
خوشم میاد هر دو تون هم هی ادامه میدین، هیچکدوم
بیخیالش نمیشین.. تک خنده ای میکنه و میگه حالا زن

گرفتیم سنگین رنگین شدیم.. ابرو بالا دادم و گفتم قبلا
چی بودین؟ باهم خندیدیم یه شلوار راحتی واسم
آورد، وقتی باهم دراز کشیدیم که گفتم، همیشه دلم
میخواست بدونم توی یه خونه یا یه اتاق چی میگذره
وقتی پیش همین.. شاید صبح تازه بفهمم سهیل چی
گفته، که هرکی باهات یه شبو صبح کنه دیگه عاقل
نمی مونه... بی قراری های اون دوتا رو از دوریت می
دیدم.. باهم میخندیم که میگه، اونها که موندن پشیمونن و
فرار کردن.. -- غصه نخور، دووم بیار.. سها خیلی روی
نفس حساسه، نمیخواد چیزی واسش کم بزاره.. بخاطر
نفس اینطوری میکنه وگرنه همه میدونن اون طاقت
یروزم دوریتو نداره.. پوز خندی میزنه
و میگه.. بیخیال.. تو رو هم از آغوش گرم خانواده
جدا کردیم.. خدامنو ببخشه... هر دو رو بروی هم روی یه
دنده دراز کشیده بودیم... -- به قول خودت
بیخیال، دیدیشون که همینکه بفهمن بار دارن، ماباید بشیم
کلفت و بله قربان گو.. تا یکسالم زن بی
زن.. میخندیم... کلی دیگه باهم حرف زدیم، از شرکتم
حرف زدیم و بعد نمیدونم کی زودتر خوابش
برد. اصلا مگه با محمد حسین غیر از خوش، جور دیگم
میگذشت.. گرچه خیلی ناراحت بود.. صبح با صدای

نماز خواندن محمدحسین بیدار شدم.. نماز م راکه خوندم
او چایی و صبحونه ر آماده کرده بود... رفتم کنار شو
گفتم، یه منشی خوب می‌گه صبح شده رئیس، نه اینکه
بگه صبح بخیر رئیس.. خندان بطرفم بر می‌گرده
و می‌گه، در دو بلات بخوره تو سر همه منشی
ها.. می‌خندیم.. بغلش میکنم و می‌گم، قول بده مواظب
خودت باشی، من بهت قول میدم خودش
بر می‌گرده.. اونم بغلم کرده که می‌گه، بزار صبح بشه بعد
شروع کن.. در ضمن من به اونیم که هر شب پیشم
میخوابه هیچ قولی نمیدم تو که یه شب او مدی باهم
می‌خندیم.. که می‌گم این وقت صبحو تا حالا باهات تجربه
نکردم. چشمکی میزنه و می‌گه از این به بعد تجربه
میکنی.. منم پیشونیشو می بوسم و می‌گم خدارو همیشه
شکر کردم که میتونم بعنوان یه بزرگتر و تکیه گاه
بهت تکیه کنم.. یواشتر می‌گم به اندازه سهیل و اسم
عزیزی. قهقهه میزنه و من می‌خندم.. که می‌گه قبول
نیست تو باید دختر میشدی... می‌خندیم.. باهم صبحونه
میخوریم، می‌گم اجازه هست که پیام شرکت.. جدی
سر بلند میکنه و می‌گه.. آره دیگه مگه این او مدنت و سبد
گل و این همه ابراز احساساتت واسه این نبود که
برگردی سر کارت.. هاج و واج نگاهش میکنم نمیدونم

چی بگم خندم میگیره .. لبخندمیزنه و میگه فک نکم
اون شرکتو بدون تو بخوام .. پتوها راجم میکنیم .. اون
میره حاضر بشه، منم شلوار عوض میکنم .. دوش گرفته
وتر تمیز اومده .. بهش میگم من میرم خونه لباس
عوض کنمو با کیفم برگردم .. سرتکون میده .. دم در
ازش تشکر میکنم که گذاشت با اون حال بدش پیشش
بمونم .. اونم میگه .. نمیدونم اگه نمی اومدی، از غصه
وتتهایی چی بر سرم می اومد .. یا بوق از هم راهمون
جدا میشه .. ((سها)) نفس مدام بابا بابا میکنه .. فکر
نمیکردم دو روز بگذره و نیاد دیدن دخترش، مگه
نمیدونه نفس فقط از دست اون غذا میخوره .. همه فکر
درگیر لحظه ایه که میاد خونه و خونه ساکت و تاریک
رامی بینه .. از چیزی که همیشه ازش وحشت
داشت .. چی شده که پسر ها هم این سه شب
نیمدن .. دیشب تا صبح خوابم نبرد .. پیشمون بودم خونه
خودمو میخواستم .. به قول خودش، اون که همه کارها
رامیکرد اومدم

دیگه چی بود .. اینجا خیلی احساس تنهایی میکنم .. بدون
اجازه ش اومدم .. وقتی که راضی نبود اومدم .. راست
میگفت چقدر کار کرد چقدر بیخوابی و خستگی

کشید... مامان حالا که پسر ها هم نیمدن زیاد حساس نیست که چر امحمدحسین نیمده.. سهیل سرشب بهش زنگ زدوگفت رزی و آرا دمریضن نتونسته بیاد و کار شرکت زیاده،گفت سامان شاید خسته ست که نیمده..وقتی ناهار میپزیم وبامامان تنهائیم واسش همچیو تعریف میکنم..گریه کردم و گفتم دیگه بچه نمیخواستم..مامان بغلم کردوگفت گریه نکن عزیزم ناشکری میشه..درسته سخته،ولی به این فک کن هم بازی هم میشن باهم بزرگ میشن.با اون شوهری که تو داری نمیزاره آب تو دلت تکون بخوره..من میگم اگه این عروسها بودن کی داداشهات اینقدر کمک دست زنهاشون بودن ولی شوهر تو هرکاری ازش برمیاد کوتاهی نمیکنه،دعا کن سالم به دنیا بیاد.وقتی ببینیش عاشقش میشی..چطور تونستی این مدت نگی بهم..--همیشه طرفدار محمدحسین بودی--این چه حرفیه عزیزم..من همه نگرانیم سلامتی توئه..ولی بچه را خدا میده..شوهر به این خوبی که اینقدر دوستت داره نعمت خداست..حالا توکل بخدا..نگران نباش،اونم یه چندروز ناراحته بعدم میاد دنبالتون...یا حرفای مامان یکم دلم آروم گرفت...از ساعت ۵ که میشد منتظر بودم بیاد..بخودم گفتم امشب دیگه حتما میاد دیدن

نفس، نمیتونه اینقدر از نفس دور باشه.. نماز مو خونده
بودم و او مدم تا هم دراز بکشم هم به نفس
شیر بدم.. صدای زنگ او مد قلبم به تمش افتاد دلم
میخواست برم خونه خودم.. نمیخواستم محمدحسین باز
بیادخونه و تنها باشه با یه خونه ساکت و تاریک.. سهیل
بود صدای حرف زدنشو با مامان می شنیدم باباهم
بود.. مامان زنگ زده بود از دکترم واسه فردا نوبت
گرفته بود و به حرفم منم توجه نکرده بود که حالا
نمیخوام برم دکتر... نفس راشیر دادم.. خواستم از اتاق
برم بیرون که صدای مامانو شنیدمو صبر کردم.--
از محمدحسین چه خبر، نمی اومد؟؟-- و الا مامان من
فقط از خودم خبر دارم، قبلنا ۵ که میشدکارها را میریخت
روسرما و خودش میرفت خونه، حالا دنیا به کام ما
شده، ما میایم خونه و محمدحسین می مونه و کارها--
سهیل؟ خب گناه داره مادر، اون مریضم هست-- و الا
خداگناهاشو ببخشه، دو ما، رئیسی گفتن کار مندی
گفتن، پول ریاست که فقط نباید بگیره باید بیشترم
کار کنه.. سو ما، حالش خیلیم خوبه.. در راباز کردم نفس
چهار دست و پا رفت سمت صدا، منم رفتم بیرون.. سهیل
تا چشمش به نفس افتاد دوید طرفش بغلش کردو گفت
قربونت برم خوشگل دایی، بیا فدات بشم.. نفس میخندید

وسهیل و اسش شکلک در می آورد.. نفس گفت
بابا.. سهیل قهقهه زدوگفت بمیرم این شکلک ها
راواست در آوردم یاد بابات افتادی.. رفتم جلو تازه منو
دید.. سلام.. پاشد نفس به بغل گفت، سلام آجی، حالت
خوبه-- ممنون.. ازش خجالت کشیدم، سهیل هم ازم نگاه
گرفت و مشغول بازی با نفس شد.. بابا اومد پیشمون
وگفت سهیل بسه دلش درد اومدسهیل خندان
گفت، تقصیر خودشه، زیادی شیرینه.. صدای زنگ اومد
و نفس که زمزمه کرد بابا.. سهیل لبخند تلخی زد وگفت
دورت بگردم فک کنم دائی سامان باشه.. نفس رابه
مامان دادورفت تا در رابازکنه.. رفتم تو
اشپزخونه... صدای حال و احوال سامان با مامان
و بابا.. و صدای مامان خدامرگم بده سامان، صورتت
چی شده،-- اوه ترسیدم مادر من، هیچی یه نفر به پستم
خوردمیخواست کیفمو بزنه، باهم درگیر شدیم این شد
نتیجه مقاومتم.. و حالا فقط صدای قربون صدقه های
سامان به گوش میرسید.. مامان اومد چایی ها
را ببره.. گفت بیا بشین عزیزم.. به روی خودم نیاوردم
فقط به این فکر کردم یعنی محمدحسین هنوز
شرکته.. سهیل با بابا مشغول حرف زدن بود، سامان با
دیدنم بلندشد و سلام و احوالپرسی کرد.. و دوباره

نشست، نگاهم به صورتش بود، پای چشمش کبود بود
ولبشم زخمی بود.. مشغول چایی خوردن شدیم.. سامان
میخواست نفس را بده به مامان ولی نفس یه زبون
میگفت بابا.. انگار همه ناراحت بودن، جاش زیادی
خالی بود.. توی سکوت همه مشغول چایی خوردن
شدیم.. فایده ای نداشت و محمدحسین امشبم
نیمد.. ((محمدحسین)) بعد از جدا شدن از سامان راهی
شرکت شدم.. نمیدونم چه قسمتی بودهمون روزها که
اوج کارم بود تو خونه اونقدر کار داشتیم و حالا که
کارمون کمه، دخترمم نیست.. سامان یکساعت
بعدمیاد، مشغول کارش میشه.. سر بلند میکنم و میگم
پاشو برو دو تا چایی بیار.. چشم قربان..-- بعدش با
متین باید بری واسه باز دید طرحهایی که زدن..-- شما
امر بفرمایید میرم.. لبخند میزنم.. سه تا چایی آورده میگه
سهیل داره میاد، تاسهیل نیمده میگم دیشب نشد بابت گل
تشکر کنم.. قابل شمارا نداشت.. لبخندم رامی بینه
و میگه.. خوشحالم حالت بهتره.. زیاد خوشحال
نباش.. صدای در میاد سهیل میاد باهم دست میدیم
پامیشم میام کنار شون روی مبلهای وسط اتاق
میشینم.. سهیل از صورت سامان نگاه میگیره و میگه
هنوز که این بادمجونها به مرحله برداشت

نرسیده.. سامان لبخندمیزنه و من باخمی ساختگی میگم
تو مواظب دکوراسیون صورت خودت باش.. جدی
نگاهم میکنه و میگه قبل زورگیر، شرخری چیزی
نبودی؟ عربده میکشیدیو کتک میزدی.. بالبخندمیگم
وسط دعوا میگه محمدحسین آروم باش درستش
میکنم.. سه تایی میخندیم سهیل میگه

بعدشم داره گریه میکنه و خون از صورتش میچکه
و میگه چرا نراشتی بزنه.. میخندیم.. چایی
رامیخوریم.. سهیل سری تکون میده و میگه این یکی
دیگه مرزهای دیونگی را جابه جا کرده.. یا اخم
میگم، سهیل حقش بود، زحمت همه را به باد
داده.. سهیل میخنده و میگه جون خودم فقط نمیتونی
قیدشو بزنی وگرنه من یا هرکس دیگه ای بودیم، می
کشتیمون.. --چرا نتونم قیدشو بزوم اونم یه کارمنده مته
آقارحمت.. سامان لبخندهای ریزی میزنه و میدونه حق
باسهیله.. ولی من میگم خداییش سهیل تو اومدی وسط
وگرنه خونشم میریختم.. --دیگه چقدر، ریختی که.. --
وقتی یادم میادچطور از سیستم پاکش کرده و اومده
میگه تو دست وپام بودحواسم نبود پاکش کردم آتیش
میگیرم، ولی دیگه هرچی حرص بخورم فایده

نداره.. در میز نن، متین میاد تو و میگه کاری داشتن
باهام.. --بله، آقای سعادت را تا تولیدی که قراره
طرحهامونو بزنه همراهی کنه.. سامان چایشو
خورده، پامیشه کتش رابر میداره و کیفش، پامیشم و میگم
سامان حواست هست که چیا گفتم.. سرتکون میده.. که
میگم کاری بود زنگ بزن.. سرتکون داد
ورفتن... سهیل میگه حالا با خواهر مون چیکار کردی
قهر رفته.. دستی پشت گردنم میکشم و پشت پنجره می
ایستم و اسش همه چیز و اسش تعریف
میکنم.... عصر اونهارا میفرستم برن، و خودم می مونم
یکم کار مونده.. خدامیدونه چطور دارم با دلتنگیم و اسه
نفس می جنگم.. اونقدر خستم که حدنداره، خونه تاریک
و ساکت خستگیمو چندبرابر میکنه، این همون چیزیه
که سها دوس داره من خسته بیام با خونه تاریک
و ساکت روبرو بشم.. ظهر با سهیل ناهار خوردم
والان ۹ شبه.. سرم دردمیکنه.. روی تخت بالباس
دراز میکشم.. این همه سختی کشیدم که به فکرش نرسه
بره خونه مامانش ولی اون بی رحم تر از این
حرفاست.. روزهای دیگم میگذره.. سامان و سهیل هم
حرفی نمیزنن.. ۵روز گذشته و حالا آخر هفته ست که
معمولا همه دور هم جم میشیم.. عصره اتهام تو

اتاق، گوشیم زنگ میخوره.. مامانشه.. همیشه جواب
ندم، حوصله ندارم جواب بدم.. سلام--سلام پسر م
خسته نباشی--سلامت باشین--حالت خوبه--
ممنون، شما خوبین؟-- ما هم خوبیم خدارو شکر.. دخترت
همش بابا بابا میکنه.. حالا ما هیچی، دخترتم نمیخوای
بیینی.. لب میگزم تا بغضم نترکه.. حرفی واسه گفتن
ندارم که ادامه میده.. پسر م امشب منتظر تیم تشریف
بیار دور هم باشیم.. ما هر شب منتظر تیم که نیمی.. حالا
شب تشریف بیار.. چشم ممنون. خدا حافظ. سرم
ر ابادستم میگیرم، دوشبه میخوام برم فقط دخترم و بیینم
که نتونستم، ولی امشب میرم تا دخترم و بیینم.. تا
هر وقت دوس داره بمونه، یکم حرف واسه سها آماده
کردم.. سامان میاد اتاقو کلافگیم رامی بینه
و میگه، چیزی شده؟؟ به نشونه نفی سرتکون
میدم.. میپرسه، آب بیارم برات یا قرص.. بشین
سرکارت، چیزی نمیخوام.. شب میای خونه
مامان.. نگاهش میکم و میگم.. وقتی حالم بده، چرخه
نمیشی.. لبخند کم رنگی میزنه و میگه.. کلا همیشه حالت
بده نمیتونم که همیشه خفه شم.. سرم ر ابا دو دستم
میگیرم.. و اون مشغول کارش میشه.. آروم
میگم، دخترم کی دیدی؟-- دیشب.. خوبه حالش.. فقط

دلش باباشو میخواد... ((سها)) مامان گفته امشب
میاد، مامان گفت بنده خدا هیچ حرفی نزد نه گله ای نه
شکایتی.. ۵ روزه ولش کردی به امون خدا و
او مدی.. بعد نماز با عروسها مشغول سالاد درست کردن
هستیم.. سهیل زوتر او مده مامان با خوشحالی
میگه، مبارک باشه، الهام هم تورا هی
داره، لبخند میزنم، رزی با خنده میگه، وای منم دلم بچه
خواست، ماما الهام میخندیم که من میگم تو فقط بخواه
داداشم در خدمتته.. میخندیم.. رزی خندان بعد رفتن
مامان میگه، اگه داداشت تو خونه فقط همینجوری
خدمت کنه.. با الهام سه تایی میخندیم و من میگم حالا
محمد حسین که اینقدر کمک میکرد چه فایده، با این
کارش از خجالتش در او مدم.. می خندیم اگر چه دلم
واسش یه ذره شده.. روبه الهام میگم خوب بلدی به
ماها بخندی، معلومه داداشم تو خونه خوب هو اتو
داره.. الهام با خنده میگه آره خیلی هوامو داده، مشخص
نیست.. به شکمش اشاره میکنه.. بلند بلند میخندیم که
الهام میگه، تو دیگه باید این داداشهاتو بشناسی.. روبه
رزی میگه تو هم یه بچه بیار سه تاشون هم بازی
بشن.. رزی میگه، او سهیل همونم تا یه سال
غر میزد.. یکم بعد به در زده میشه سهیل یا الله میگه

و میادتو و میگه ببخشید حاج خانوما، وسط سبزی پاک
کردن مزاحمتون شدم، مامان که تا دامادش نیاد به
کسی چایی نمیده، زن مونم که هیچی.. من با چشمکی
به رزی روبه سهیل میگم، داداش پس این زنت
چیکارست، برو بشین و وظیفشه و است چایی
بیاره.. سهیل خندان بهم چشم غره میره و میگه آفرین
آجی خوب درسشون بده، روبه الهام میگه زن داداش
مبارکه، قدمش خیر باشه.. بعد روبه من میگه حالا دم
گوش رزی هی از مزایای بارداری دوم تعریف
نکنین، ما پس همونم برنمیایم.. بلندبلند میخندیم از بی
پروایی سهیل که رزی میگه، نکه تو پایه پای من بچه
داری میکنی خیلی و است سخته.. من لب میگرم، الهام
داره آب میشه از خجالت.. سهیل در حالیکه داره
از آشپزخونه میره بیرون میگه انگار دیر رسیدم خوب
زود راضیت کردن عیال... میخندیم که رزی میگه می
بینی، نمیدونم به کی رفته این داداشت باهمتون فرق
داده، یه دیکتاتوری خاصی تو خونش

هست.. زنگ می زنی. امیر علی خندان میگه آخ جون
عمو محمد حسین او مد.. به عروسها گفتم او مدم تا مامان
یکم به نفس برسه.. پامیشم.. میخوام دیدن دختر شو

ببینم، از آشپز خونه میرم بیرون تا نیمده و میرم تو اتاق
سهیل تا از نزدیک صداشو از پشت در بشنوم.. پرده
راکنار میزنم داره باسهیل و سامان حرف میزنه.. و
دارن میان بالا.. مامان و بابا دارن بهش خوش آمدمیگن
تو ورودی سالن.. و صدای نفس،، با.. با.. و صدای
محمدحسین.. بابا بفدات عزیزم.. محمدحسین بغلش
میکنه.. قربون صدقش بغض آلود میشه، جونم
بابا، دورت بگردم دخترم، قربون شکل ماهت
بشم.. قربون دستهای خوشگلِت برم... تمومی نداره این
دلتنگی اجباری و قربون صدقه هایی که من میدونم
از قلبش داره میاد.. مامان میگه بفر ما بشین
پسرم.. دور هم میشینن، و من از شنیدن صداش می فهمم
چقدر دلتنگشم.. بغضم راقورت میدم.. نمیدونم قراره
چطور باهم روبرو بشیم.. نمیخوام اشکم در بیاد جلوی
بقیه.. احتمالا بمونه و اسه آخر شب، اگه نگفت بیابریم
خونه.. اگه بگه باسر بر میگردد.. مامان چایی ریخته
و سامان او مده تا چایی بیره، این چندبار که او مدن خونه
مامان اصلا باسهیل از او مدنم و محمدحسین حرفی
نزدن، حتما میدونن.. سهیل که میدونست.. وقتی همه
رفتن تا توی سالن همه دور هم بشینیم منم لباسمو
مرتب کردم و رفتم و بچه ای که رفته بودم دکتر

وسونو و حالا میدونستم پسر ه، دوستش داشتم خیلی دوستش داشتم. داره تکون میخوره اونم فهمید باباش اومده. باشنیدن سلامم سر بلند میکنه و خیلی عادی جواب سلامم را لب میزنه. نفس اصلا از بغلش بیرون نمیاد... با پدر مشغول حرف زدن. شام میخوریم. داره به نفس غذا میده. دلم نگاهشو میخواد. توجهشو میخواد. سر غذا نگاهش میکنم من پیش مامان نشستم اون پیش بابا. میاد به نفس دوغ بده نگاهمو میبینه، نگاه میگیره و به نفس غذا میده. بعدشام سه تایی دور هم میشینن داره از شرکت حرف میزنن. نمیزارن من کمکشون ظرف بشورم و تمیزکاری کنم. نفس تو آغوشش خوابش برده. مامان میگیردش و می خوابوندش. وقت خدا حافظیه. نمیتونم تحمل کنم نبینمشو بره. همه در حال حاضر شدن. محمدحسین زودتر خدا حافظی میکنه مامان بلند میگه سها تا دم در شو هر تو بدرقه کن... کفشهاشو میپوشه و با خدا حافظی از حیاط رد میشه، سعی میکنم بهش برس. فاصلمون چند قدم بود که صداش زدم، محمدحسین؟؟ می ایسته. بر نمیگرده. پشت سرش با فاصله میرسم و میگم دیروز رفتم دکتر. سرش پایینه. بامکت میگم رفتم سونو... پسر ه. همونطور که

پشتش به منه سر تکونومیده..بر میگرده
طرفم..فاصلمون یه قدمه..خیلی جدیه..بدون
حالتی،خیلی خنثی میگه،حتما تو حالت از همه
بهتره،تونستی خیلی خوب نقشه هاتو پیاده کنی،شبش
دعوا راه بندازی که میخوای بری چون ازم
متنفری..پوز خندی روی لبش میشینه..نگاهش میکنم
که ادامه میده..فرداش نمیری..ودرست وقتی فک
میکنم بیار واسه حرفم ارزش قائل شدی،فرداش
میری،اشکال نداره..برکب بزن،جیغ و داد کن..مدام
تتفر تو دادبزن..فقط یه چیز یو بدون..قرار نیست همیشه
نقطه ضعفم نبودنت بمونه..درسته دست گذاشتی
رو نقطه ضعفم ولی..تو چشمام نگاه میکنه و میگه
بترس از روزی که دیگه نقطه ضعفم نباشی..بترس از
روزی که بود نبودت عادی بشه واسم..با رفتنت
وابستگیم بیشتر نمیشه،می بینی که داره تموم
میشه..هر چقدر دوس داری بمون..محاله روزی
اعتراض کنم از نبودت..پای نفس وسط نبود نمی اومدم
تا بادیدم بیشتر از این چندش نشه ازم..دیگم
نمیام..خونه ساکت زیادم که فکر میکردم بدن نیست...می
بینه اشکم میچکه..سرشو راپایین میندازه میگه برو تو
سردت نشه..سر که بلند میکنم نیست و فقط صدای

بسته شدن در میاد..دستی به صور تم میکشم و میرم
تو..سهیل بلندمیگه ای بابا مامان بزار برم ببینم این
دومادت حرف حسابش چیه..میخوای برم بزنم له
ولور دش کنم..باشنیدن صدای در اتاقم اونها هم
میرن...اشکهام با سرعت بیشتری رونه میشه...سه
روزه دیگه گذشت و باز نفس سراغ باباشو میگیره،بابا
بعدنمازش میگه حاضرش کن بیرمش یکم تابش
بدم..با رفتن اونها مامان باچایی میاد زنگ میزنن
سهیل و سامان میان..وقتی همگی چایی خوردیم،سهیل
گفت،خواهری من نمیخوام تو زندگیتون دخالت
کنم،همون روز اولی که اومده بودی نیمدش رکت،شبش
زنگش زدم گفت خواهرت رفته خونه
مامانت،چهار ماهه حوصله نداشت،بیخوابی بیچاره ش
کرده بود،می اومد شرکت سر جلسه فشارش می افتاد
نزدیک بود بیفته..حوصله کسی رانداشت،اصلا حرف
نمیزد یکی دوبار منو سامان پرسیدیم ازش که گفت
چیزی نیست..ولی معلوم بود نمیخواد بگه..تا اونشب
که گفت رفتی...اول گفت باهانش حرف بزن حرف
تورو گوش میده ولی بعدگفت نه حرف نزن
باهانش،رفته اونجا یکم آرامش داشته باشه..۴ماه بیشتر
داره زجر میکشه،صورت سامانو دیدی،اونقدر حالش

بد بود که ببین باسامان چیکار کرد، البته اشتباه سامانم خیلی بزرگ بود، داشت سامانو میکشت، کسیکه به سامان تو نمیگه، ما باهم دعوا میکنیم، باهمه کار مندها دعوا میکنه، ولی سامان راهمه جوره نگه داشته.. همه کار هاش باسامان پیش، میره ولی اونروز جوری دادمیکشید و میزدش که دلت واسه اون میسوخت، بخدا حالش خوب نیست، اون مرد خوبیه، این همه دل به دلت

میده، میام اعتراض کنم که سهیل دست میاره جلو و میگه، سها بهتر از تو میشناسمش، من ۴_۵ سال باهاش هم اتاق بودم.. خیلی بیشتر از تو... هم جنسم هست و همه حرکاتو رفتار شو میشناسم پس الکی حرف نمیزنم.. اون بخدا خیلی دل به دلت میده، دیگه وقتی بهش گفتم خواهر مونو فراری دادی باید بیاین حالتو بگیریم و اسمون تعریف کرد چیا گذشته توی اون مدت. من جلوی مامان و سامان اعتراف میکنم اگه این اتفاق واسه ما افتاده بود.. کسی حق اعتراض نداشت.. نه غذا درست میکردم نه کارهای خونه و بچه رامیکردم و محال بود شب از خوابم بزنم بچه نگه دادم.. شاید یکم کمک دستش میشدم ولی محال بود اون کارهایی که اون میکرد رامن بکنم.. حالا اگه خدای

نکرده میخواست بره خونه مادرش، شرمندم ولی به هیچ وجه اجازه نمیدادم، زن باید بشینه سرزندگیش با شرایط بسازه..میرفت باید خودش تنهایی بچه بزرگ کنه..خداوکیلی اگه زنش غیر از تو بود من باهش قطع رفاقت میکردم، ایشون مرزهای زن زلیلی رازیادی جابه جا کردن کلا دیگه مرزی نمونده..بابا مردی گفتن زنی گفتن، حتما مامان یه کار خوب به درگاه خداکرده این دوماه گیرش اومده وگرنه مگه داریم مردی که ۴ ماه این همه کار خونه بکنه اونم تو اوج کارهای شرکت..حالا بهش نگو ولی مایه آبروریزیه این همه زن زلیلی..حال آدمو بد میکنه..مامان: عه بس کن دیگه سهیل هرچی هیچی نمیگم..روبه مامان میگه، مامان خودت بگو منو سامان اینقدر کمک دست زن هامونیم؟؟..اون فقط پیش تو اینقدر کوتاه میاد تو شرکت کسی جرئت داره کارش رادرست انجام نده..این بدبخت هرروز باچشمای قرمز می اومد شرکت، حالام که بدتر..میدونم سختته، میدونم اذیت میشی ولی ناشکری نکن..با بغض میگم، همیشه طرفداری اونو میکنی، تازگیا سامان هم طرفدارش شده..پاشد کنارم نشست وگفت، الهی قربونت برم، نترس جلوی خودش فحشش می دیم ولی دارم

میگم منم مردم بخدا، از رزی بپرس من چقدر تو خونه
کار میکنم، خسته میرسم خونه، چون مامان منتظره فقط
میام یه سری میزنمو میرم.. شوهر تو همه جور ه تو
خوته هو اتو داره دیگه تنها گذاشتش چه صیغه
ایه.. مامان: باهاتش حرف زدیم بر میگردد، همین دوسه
روزه.. روبه سامان میگه واسه صورتت چندشب نمی
اومدی، سامان سرتکون میده.. سهیل: شب اول باهمون
صورت زخمی رفته دیدن شوهرت، از بس حالش بد
بود ایشون تازه نگران شوهر تو شده، همونجا پیشش
مونده.. روبه سامان میگم، لا اقل یه مشتم تو
میزدی.. سامان: کارم زیادی جبران ناپذیره، سه روز
وسه شبم میزد تکون نمیخوردم.. سهیل روبه سامان
میگه تو باید زنش میشدی. اونها میخندن و من
لبخند میزنم.. سهیل پاشد و گفت، خب من دیگه
برم، کاری نداری.. نگاهم میکنه و میگه دلت میاد اون
بچه را ازش جدا کنی، اون شب ۰ اباز نزدیک بود
اشکش در بیاد نداشت.. من: بسه دیگه، چشم
بر میگردد، تا شماها ر اداره احتیاج به کسی نداره یکی
شب پیشش می مونه یکی تون ازش طرفداری میکنه.
-اوه قربون صدقه هامون را ندیدی.. قربونش برم وسط
ما سه تا گیر کرده، دیونش کردیم..--خیلیم دلش بخواد--

متاسفانه میخواد بدجور.. همین سامانو می بینی، بهش
بگه آب نخوره نمیخوره.. سهیل روبه مامان میکنه
و میگه فک نمیکردم اینقدر نگهش داری گفتم
میفرستیش زودبره.. --چی بگم مامان جان، ۴ ماه
زندگی بچه مردم راجهنم کرده، آخه اگه عروسم بود
که حسابشو میرسیدم.. سامان و سهیل به قهقهه می افتن
و سرتکون میدن.. سهیل: خدا به داد عروسهات
برسه.. سهیل بغلم میکنه و میگه هر وقت خواستی
برگردی زنگ بزن خودم میام میرسونمت.. با
لبخند سرتکون میدم.. مامان اصرار میکنه بمونن که
هر دوشون میگن تا عصر جلسه بودیم خسته ایم..

۵روزه دیگه گذشت خیلی فک کردم تابتونم به حال
بهتری برگردم تا لااقل بتونم حال محمدحسین راهم
خوب کنم.. یروز دم ظهر زنگ زدم سهیل.. گفتم میشه
عصر بیای دنبالم، مامان نمیزاره با تاکسی برگردم،--
بله آجی، خودم در خدمتم. البته میدونیکه رئیس باید
اجازه بده.. لبخندمیزنم و میگم خودتو لوس نکن
سهیل..-- چشم. ساعت ۳ خوبه پیام-- بله. منتظر تم.. وسایلم
را از صبح جم کردم.. ساعت ۳ عصر سهیل میاد، واسه
رفیقش اینقدر خوشحاله.. کمک میکنه وسایلم رامیزاره
تو ماشین.. رو به مامان میگه سفارش کردی
شوهر داریشو خوب کنه.. چپ چپ نگاهش میکنم و میگم
سهیل پشیمونم نکن. دستاشو مییره بالا و میگه غلط
کردم، زن و شوهر اعصاب تعطیلین چرا.. مامان
میوستم و میگه مواظب خودت باش.. و نگاهش که پر
از حرفه که مهربون باشو اخلاقتو خوب کن.. کسی
خبر نداره.. شبه دارم از دلنتگی جون میدم.. دلنتگی
مردی که با حرفام اونقدر زجرش دادم که قید دیدن
دخترشو زدو نیمد دیدنش... با سهیل راهی میشیم که
میگم شرکت بود..-- او هوم..-- گفتی بهش..-- پیشش بودم
زنگ زدی.. نداشتم بفهمه، الان رفتم دم اتاقش
گفتم.. میرم تاجاییو بر میگردد، اخم کرد که باتشر گفتم

جرئتشو داری پیرس کجامیرم..اونم کم نیاور دوگفت
جرئتشو دارم ولی انگار تو جیگرشو نداری..میخنده
ومیگه کلا دوس نداره کسی شرکتو با طویله یکسان
بدونه،هرکی هر وقت خواست بره و بیاد باید همه از
قانون پیروی کنن..لبخندمو می بینه ومیگه،خوشحالم
داری برمیکردی،فقط دل به دلش بده فقط یه آدم عاشق
حاضره اونطوری واسه عشقش فداکاری کنه..گرچه
من خیلی دعواش میکنم که آبروی هرچی مرده
بردی..بالخم دستمو به دستگیره میگیرمو میگم نگه
دار میخوام پیاده بشم من دیگه باتو حرفی ندارم،چطور
زنگ نزدم سامان بیاد..خندان میگه،غلط کردم،غلط
کردم..یکم که فضا جدی میشه سوال این مدت تو
ذهنمه را میپرسم..--محمدحسین چطور باسامان اینقدر
جور شدن؟؟لبخنده یوری میزنه ومیگه،توی اون مدت
حبس محمدحسین،سامان فقط یکار میکرد هر روز میرفت
زندان بهش امید میداد به کسی که واقعا امیدی به
آزادیش نبود ولی سامان یکسال ونیم شبانروز
جنگید،بهش امیدداد،امیدخودشو از دست نداد..سامان
همیشه فرد مورداطمینان محمدحسین بوده
وهست،سامان الان محمدحسینو میپرسته..نگاهش
میکنم لبخندکمرنگی میزنه ومیگه باهم توی یه اتاق

کار میکردن با او مدن من سامان از اون اتاق
او مد، بر خلاف میل خودشو محمدحسین.. ولی وقتی
محمدحسین بیار حسابی توی شرکت عصبی شد
و حالش بد شد سامان طاقت نیاورد دو برگشت پیشش، الانم
اگه یروز نیم ساعت دیر کنه مته این پیرزنها دل
نگرونه شوهرت میشه.. کلی باهم عالمی دارن.. سامان
تو معرفت و پایه بودن تکه.. یه چیزی اخلاقشون مته
همه.. وقتی شوهرت افسار پاره میکنه فقط سامان
جرئت میکنه بمونه و باهانش اونقدر حرف بزنه تا آرام
بشه.. باورت میشه باهر حرفه محمدحسین سامان فقط
یه کلمه میگه، چشم.. چشم از دهنش نمی
افته.. و محمدحسین که خیلی وقته بدون سامان یروزم
نمیتونه کار کنه. من یه مدت تازه فهمیدم سامان
از همون اول از رحمت که آبدارچی مونه خواسته
خوش و اسه اتاقشون چایی و آب بیاره.. یعنی نمیزاره
کسی غیر خودش و اسه شوهرت چیزی بیاره.. ولی
الانشم محمدحسین همش از تو حرف میزنه. ابرو بالا
میده و میگه تا ماهشو که من میدونم که باهم حرف
نزدین. قبلشم که واسه زایمانت خونه مامان
بودی.. خندان یه مشت به بازوش میزنم.. که میگه
قرار نیست یکی بیاد جای یه نفر دیگه رابگیره همه

مون کنار هم کار میکنیم..باور میکنی همین رحمت
را وقتی میخواند صداکنه بهش میگه رحمت جون..خب
این بابا تو عمرش کسی بهش نگفته رحمت
جون،اونقدر به طرف احترام میزاره،اونقدر
از خطاهای ریز آدمها میگذره،اونقدر بهشون محبت
میکنه که همه تو شرکت عاشقشن...حیف دختر نداریم
تو شرکت..اینبار محکم مشتی میزنم به بازوش،باخنده
میگه،چقدرم دست بزنی اون بدبخت چی میکشه
از دستت..میخنده...نفس خوابش برده..پیاده میشم،در
را باز میکنم سهیل وسایلم رامیاره و میگه کار داری
بمونم--نه ممنونم ازت..سهیل،میدونیکه واسم خیلی
عزیزی..میخنده و میگه تو که رو چشم مایی
آبجی..فردا صبح رئیسو سر حال و خندان تحویل
میگیرم..بهش چشم غره میرم که میخنده..و میگه
مواظب خودت باش عزیزم...در رامیبند و من به
خونه تمیز نگاه میکنم..نفس را سهیل روی تخت تو
اتاقش خوابونده..گردگیری میکنم وسایلمو سر جاش
میزارم،لباسشویی را روشن میکنم..میرم اتاقمون یکم
تمیز کاری میکنم..لب میزنم چقدر دلم برات تنگ
شده،کی میشه برگردی..شام درست میکنم..کمرم
دردمیگیره،ولی بزور دوش میگیرم لباس بلندی می

پوشم دوشش دارم تازه دیروز بامامان خریدم، رنگ
فیروزه ای که همیشه بهم می اومده.. موهامو خشک
میکنم.. پیش نفس دراز میکشم میوسمش.. تو بغلم
میخنده.. لباسهاشو عوض میکنم موهاشو مدلی که
محمدحسین دوس داره می بندم.. بهش میگم بریم
بیرون که کم کم پیداش میشه، دائی گفته زود
میفرستدش بیاد.. چایی دم میزارم.. همه چیز
مرتبه.. موهامو یکم کوتاه کردم به اصرار مامان، الان
خوش حالت تر می مونه.. نماز میخونم.. هر لحظه
منتظرم بیاد.. روی مبل می

شینم دستم را روی شکم میزارم و میگم آروم باش
عزیزم.. صدای چرخش کلید توی در میاد و نفس که
وسط سالن داره بازی میکنه.. صداشو همراه با ذوق
میشنوم با.. و صدای غافلگیرانه محمدحسین.. جون
بابا.. نگاه میکنم نفس تو آغوشش چفت میشه.. و قربون
صدقه های تموم نشدنیه محمدحسین.. فدات بشم
عزیزم.. دورت بگردم نفسم... بغلش میکنه و میاد
تو سالن، پامیشم و میگم سلام.. یه نگاه کوتاه میکنه
و میگه سلام.. نگاه از من میگیره.. نفس را روی مبل
میزاره و میگه عزیزم بشین من نماز نخوندم

هنوز..میره بطرف اتاقمون..چون دیر میکنه مطمئن
میشم رفته دوش بگیره..میاد سجاده پهن میکنه و می
ایسته نماز..نمیتونم بی محلیشو ببینم..بغضم راقورت
میدم و میرم تا چایی بریزم...زیر غدار خاموش میکنم
و باچایی میرم منتظر میشم تا بیاد..میاد میشینه و نفس
راتوی بغلش میگیره..بی حرف چایمو میخورم
و پامیشم و میگم میرم میز شام ر اچینم..حرف
نمیزنه..فقط چاییشو میخوره و ۵ دقیقه که میگذره
پامیشن با نفس میان..غذا دهنش میزاره و باهاش حرف
میزنه باهم میخندن..بی حرف شامم ر امیخورم،من
زودتر شامم تموم میشه..همینطور که سرش به غذاش
گرمه،میگه من جم میکنم،میخوای استراحت کنی
برو..از خداخواسته میرم..کمرم درد گرفته بعد چندماه
امروز کار کردم...روی تخت دراز میکشم..نمیدونم
چقدر میگذره،نفس ر امیاره اتاق پیش منو میگه
تکونش دادم خوابش برد..میزاره کنارم..من امشب
بخودم و عده آغوشش ر اادم..میادبره که میگم
کجامیری..می ایسته برمیگرده طرفم و میگم همون
اتاقی که منو اونجا تبعیدکردی..--نفس شامش ر اکه
بخوره تاصبح میخوابه بیدار نمیشه،میتونه تو اتاقش
بخوابه..سرشو بالا میاره و میگه،زن های مردم اتاق

بچه شونو جدامیکنن، تو اتاق شوهر تو.. از اتاق میره بیرون.. اشکهام جاری میشه.. نمیدونم کی خوابم برده.. صبح بعدنماز دیگه نمیتونم بخوابم ولی ترجیح میدم از اتاق بیرون نرم لب تخت میشینم.. میاد تو اتاق.. می بینه بیدارم، هیچکدوم سلام نمیکنیم، لباس میپوشه و میره بیرون.. پامیشم میرم تاتلوزیونو روشن کنم، نمیتونم بخوابم.. با نون داغ و صبحونه میاد.. تو آشپزخونه.. مشغول چایی درست کردن و صبحونه خوردنه.. سرم رابه مبل تکیه میدم.. عقربه های ساعت ۷ ونیم را نشون میده که از خونه میره بیرون.. و من لبخندتلخی روی لبم مونده.. حق داره عواقب کارهایی که باهش کردم خیلی بدتر از اینهاست.. روز بعدم با کارهای و مرتب کردن کمدنفس گذشت.. عصر باز دلم خواست شام درست کنم.. مامان زنگ زد حالمو پرسید سفارش کرد کار نکنم.. از قبل ظهر قورمه سبزی بار گذاشتم.. زودتر از روز قبل اومد.. جواب سلامم را دادو بانفس مشغول بود.. گوشیش زنگ میخورد.. فهمیدم پدرشه.. میگفت تشریف بیارید.. قطع کردو روبه نفس گفت بابائی داره میاد اینجا.. رو به من میگه اگه میخوای تا بیان یکم دراز بکش.. منو نفس میریم یکم خرید کنیم.. سرتکون

میدم..خودش میوه هار اشست..همه کار هار و کر دلباس
نفس راکه عوض کرد زنگو زدن..لباسم مرتب بود
شالم ر مرتب کردم اونها رفتن استقبال..پدرش کلی
قربون صدقم رفت وگفت دلش واسه منو نفس تنگ
شده روبه محمدحسین گفت دلم واسه تو تنگ نشده که
نمیاریشون خونه من بامهین خانوم ر بوسی
میکنیم..پرستو هم اومده چقدر دام و اسش تنگ شده بود
بغلم میکنه و میگه دلم فقط واسه نفس تنگ شده بود
نتونستم نیام،بچه ها ر گذاشتم پیش امیرو اومدم--خوب
کردی عزیزم،خوش اومدی..تاخواستم پاشم
محمدحسین گفت..شما بشین خودم پامیشم..خجالت
کشیدم ولی دلم واسه داشتنش بیشتر از همیشه تنگ
شده..واسه این مرد باید جون داد که در همه حال
مواظبته..حتا جلوی خونوادش هوای تورو داره..چایی
میاره و بعدشیرینی..پرستو که از همون موقع که پیار
رفتیم اونجا از صورت وچشمام فهمید کلی ذوق
کرد..مهین خانوم هم حسابی باهام گرم گرفت وبهم
سفارش کرد..نفس بغل پدر جون بود..دوساعتی که
نشستن خواستن برم که نذاشتمو گفتم شام
هست،هرچقدر باشه باهم میخوریم..کلی از دست پختم
تعریف کردن..پرستو به محمدحسین گفت،چطور تو

چاق نمیشی با این غذاهای خوشمزه..محمدحسین
بالبخندرو به خواهرش گفت..همون اول گفته شکم
بیاری باید گشنگی بخوری..لبخندمیزنم و یادم میاد
چطور سرش داددم ازت متفروم..و اون بازم هوامو
داره..خودش با پرستو آشپزخونه رامرتب
کردن..وبعدچایی که محمدحسین آورد آخرشب بود که
رفتن..به دلم افتاده بود امشب مهمون داریم حس
میکردم سهیل و رزی بیان..واسه همین شام هم زیاد
درست کردم..داره نفس رامیخوابونه که
میگم،بیزحمت تو تخت خودش بخوابونش..میام
اتاقمون..می شناسدم،میدونه دارم و اشش له له
میزنم..مگه میشه اینقدر صدات بلرزه از دلتنگی
ومتوجه نشه طرف..لباسم رابا یه لباس حریر بندی تا
پایین زانو عوض میکنم ودر از میکشم..خیلی طول
میکشه تا بیادپیرهنشو در آورده،وگوشه تخت
میخوابه..محاله امشب این دلتنگی این فاصله را
تمومش نکنم.پامیشم میرم نزدیکش،خودمو از زیر
دستاش توی آغوشش جامیدم،سرم که روی سینه ش
روی قلبش جاخوش میکنه،بغضم میشکنه وگریه می
افتم،چطور تونستم خودمو از این آغوش
جداکنم..صدای هق هقم راکه میشنوه،منو بیشتر به

سینه ش می چسبونه..بادستش مو هامو از صورت
کنار میزنه..روح نوازش هاشو می بلعه..صداشو
کنار گوشم میشنوم...--راضی نیستم تحمل کنی وقتی
متفیری ازم و چندشت میشه..اشکهام لبخندکمرنگم
رامیشوره..زمزمه میکنم راضی بودن یا نبودن تو مهم
نیست..میدونم توقع این جمله ر انداشته..میگه تعجب
نمیکم از این حجم از پروئیت،صبح تاشب با ورژن
مذکرت سروکله میزنم شبها باتو..لبخندم بیشتر
میشه...بیشتر خودمو جامیدم تو آغوشش و میگم،گفتم
دیگه نمیتونی دلتنگیمو تحمل کنی،از خودگذشتگی
کردم او مدم..خنده شو حس میکنم..مو هامو میزنه
کنار،نفس های گرمش به گوشم میخوره با لحن
خاصی میگه،منم از خودگذشتگی میکنم،نامردم اگه یه
شب تا صبح اینجا ناله تو در نیارم اونقدر که حس کتلت
بهت دست بده..لبم رامیگزم تا بلندنخندم..سرم ر ایکم
میارم بالاتر،لبهام کنار گوششه،باناز و عشوه میگم
همون ناله ها که دوس داری؟؟لاله گوشم ر اگاز میگیره
و میگه،روی این تخت هر ناله ای ازت بشنوم دوس
دارم..و مطمئن باش بیچارت میکنم..واسه حالگیری
میگم،آخ کی بشه اون شب بیاد..فشار دستاش

بیشتر میشه، نفس هاش داغتر میشه و میگه تمومش کن
تا سلامتی اونو بیخیال نشدمو حسابتو برسم.. گوشش
رامیوسم و میگم، تو میتونی مواظب باشی.. فقط صدای
نفس هاش میاد.. فقط میخوام تلافی همه اذیتها امشب
یجوری آرومش کنم.. دستشو میگیرم میزارم
روشکم.. جایی که پسر مون داره تکون
میخوره.. صداشو میشنوم.. خودت خواستی--تو چی؟؟--
خیلی زبون میریزی امشب نزار دست گرمی اون
شب رانشونت بدم.. میام حرف بزنم که میچرخوندم
طرفشو لبهامو به کام میگیره.. و من هنوز دستام
دور شونه ش چسبیده هنوز دلتنگیم خوب
نشده، از مردی که دیگه قدرشو میدونم اون زیادی
خوبه.. مال خودمه.. دیگه تنه اش نمیزارم، دیگه اذیتش
نمیکنم، میخوام فقط کنارش آرامش داشته باشمو اونو
آروم کنم.. دستش روی شکم میچرخه.. نفس کم میارم
که ولم میکنه، لبهام را اینبار کوتاه میبوسه.. به طرفش
میشم نگاهش میکنم، گوشه لبشو میبوسمو
میگم.. معذرت میخوام عزیزم، دیگه تکرار نمیشه.. قول
میدم.. آب دهنشو قورت میده و میگه، روقولت حساب
میکنم، حالا دیگه اون سهیل نکبت میاردت و نمیگه
کجامیره.. خم میشه.. لبهاش روی چشمش

میشینه..کنار گوشش لب میزنم..باید امشب آرومت
کنم..لبخندی میزنه و میگه چه باید
خوبی،میخندیم...سر مو به شونه ش تکیه میدمو میگم
تو اصلا خوشحال نشدی که پسر دار شدیم--میدونستم
پسره--از کجا--وقتی سر شو میندازه پایین و میاد جایی
که نباید بیاد فقط میتونه پسر باشه،توقع نداری که دختر
از این کارها بکنه..بلندبلند میخندم هم از لحنش هم از
تفسیرش..خندان میگم باید بزارنت تو مرکز سونوگرافی
کار کنی..چه تعبیر خوشگلی...بدنم زیر نوازش دستاش
آروم میگیره..لبهامو به شقیشقه ش میچسبونم و میگم
هر چقدر مامان اصرار کرد قبول نکردم که واسش
چیزی بخریم،ترجیح دادم باهم بریم بخریم--دم تشریف
فرماییش میریم میخریم..--محمدحسین؟؟--جان--
دوشش داری--خیلی،در ضمن بازم بچه میخوام،از
الان میخوای قهر کنی قهر کن--باشه تو بخوای کیه که
قبول کنه--تو اصلا لازم نیست هیچکار بکنی،قبولم
نکنی مشکلی نیست..بامشت میزنم به بازوش،و اون
منو تو آغوشش فشار میده و خوشگل میگه دیگه امشب
که اذن دادی روتو زمین نمیندازم دستش میره طرف
لباسم،میام اعتراض کنم که خیلی جدی میگم حواسم
هست....صبح هنوز خوابم میاد که می بینم لباس

پوشیده لب تخت میشینه و میگه بخواب عزیزم من دارم میرم، غذای نفس را دادم تر تمیزش کردم داره بازی میکنه با اسباب بازیهاش.. برآمدگی گونم را میبوسه.. چشم باز میکنم بوی عطرش با بوی شامپو مخلوط شده و مشامم را پر میکنه، بالبخند میگم می بینم که اوور دوز کردی.. میخنده و میگه خودت که میدونی نصف نیمه مزه نمیده.. میام بز نمش که میخنده و باز صورتتم را میبوسه و میگه عالی بودی قربونت برم.. استراحت کن، دیشب اذیت شدی.. نگاه خیرم را که می بینه، چشمکی میزنه و میگه مثل همیشه عالی.. چشمامو اینبار میبوسه و پامیشه.... ((محمدحسین)) بعد از اون گاف سامان، حالا دوباره داشتیم سفارش طراحی می گرفتیم، طراحی نمای ساختمان، مجتمع های تجاری و پاساژها و... یا جلسه ای که با سهیل و بچه ها داشتیم تصمیم گرفتیم چندتا مهندس بهمون اضافه بشن و طراحی هایی که انجام میدیم را دوباره خودمون انجام بدیم.. همه چیز خوب پیش میرفت.. سه تایی دور هم ناهار میخوردیم که سهیل میگه، مامان گفت شب شام تشریف بیارید منزل شون.. روبه سامان میگه راستی از اون شب که پیشش بودی حرفی نزدی، خوش گذشت؟؟ سامان خندان

میگه، خودت که میدونی اونقدر عنق و بداخلاق بود که حوصله آدم سر میرفت.. ابرو بالا دادمو گفتم، چرا همون موقع نگفتی حوصلت سر میره، تا او مد حرف بزنه میگم مگه تو اصلا آدمی.. می خندیم.. با شوخی و خنده ناهار میخوریم.. سهیل و اسه باز دید رفت سر یه پروژ ه مهم.. سامان پاشد او مد نزدیکم و گفت، محمد حسین؟ -- بنال.. لبخندی میزنه و میگه، فک نمیکنی بهتره یه چند روزی بری مرخصی.. سرم ر از سیستم میارم بالا و میگم، از همون جام که بگی میشنوم. ادامه میده، تا سها سختش نشده، برید یه چند روز مسافرت، برو تایکم خستگیت در بره، چندوقته

استراحت نداشتی.. نگاهش میکنمو میگم باور میکنی خیلی خستم.. سرتکون میده که میگم به سها میگم ببینم چی میگه.. داره میره بشینه که میگم، نخوای از زیر کار در بری، اگه من رفتم، لبخندی میزنه و میگه، از این میزان اعتمادت خجالت زدم.. میخندیم.. همه خونه مامان دور هم بودیم، بعد او مدن سها که یه ده روزی گذشته، الان دور هم جم شدیم.. سامان یه چشمکی میزنه و با خنده ای بلند میگه، خوبه ما سه تا بچه بیشتر نیستیم، هر بار بایه کدوم از ما قهر میکنی بابام هم

باید هی شام بدد تا شما افتخار بدی آشتی کنی، همه
میخندن.. من باخنده میگم بمیرم واسه تو که تازه
خودت میای آشتی اونم با گل.. خندیدیم که صدای
خانومش میاد: بارک الله پس گل هم بلدی بخری
ونمیخری.. همه بلند میخندیم وسامان که لب میگره
وسر تکون میده که من میگم، تور و خدا الهام خانوم یه
کاری نکنین من دوسه سالی نبینمش..--خیالتون
راحت، سامان یروزم نمیتونه دوری شما راتحمل
کنه.. دستم راسقف چشمام میکنم و روبه سامان لب
میزنم خاک... در جواب خانومش میگم نفر مایید.. ایشون
کارمند منظمی هستن.. خانومش میگه، همون روزم که
امیر علی مسموم شده بود تو بیمارستان هی غرمیزد
حالا چه وقته که بچه مسموم شده من شرکت کلی
کار دارم.. سهیل به قهقهه افتاده و همه میخندیم.. و من
میگم، من معذرت میخوام.. بسها میگه.. حالا ما میخوایم
یه چندروز بریم مسافرت الهام جون.. داداشم باید
شرکت باشه هی بهش غرنزنی.. میخندیم.. بعدشام روبه
همه میگیم مافردا عصر راهی مشهدیم مدتش معلوم
نیست... همون سرشب که سها اوکی داد به یه دوستی
که داشتیم واسه پرواز هامون همیشه، زنگ زد
واسمون بلیط رزرو کرد.. شب وقتی میریم خونه

چمدون می بندیم..مامان کلی سفارش سها رامیکنه
ونگران اون وبچه ست...سها هم یکم نگران بودباهش
حرف زدمو گفتم دلت رابد نکن،هیچ اتفاق بدی نمی
افته.اون درازکشید اونقدر نوازشش کردم تا خوابش
برد..چمدون نفس راهم بستم..تاساعت ۹ کارهامون
تموم شد،مامان وپرستو که اومدن پیش سها من رفتم
شرکت..بچه ها مشغول کاربودن..باسامان دست دادیم
مشغول شدم،چندتا امضا وتاییدیه طرح
بود..تاساعت ۱۲ مشغول اونها بودم تموم که
شد،گوشیو برداشتم اتاق سهیل راگرفتم--جونم
محمدحسین--پاشو بیا اینجا..گوشیو میزارم ورو به
سامان میگم.سهیل که باید طرح بزنه وحواسش به
سفارشهایی که گرفتیم باشه..تو حواست به همه
چیزشرکت باشه..سامان من دارم همه این شرکتو فقط
به تومیسپارم و فقط از تو بازخواست میکنم بعدکه
اومدم..سرتکون میده ومیگه خیالت راحت
باشه،نگران هیچی نباش...-- تو که هستی خیالم
راحته..سهیل میاد تو..پامیشم دیگه باید بریم..کتم رامی
پوشم..سهیل میاد نزدیک ومیگه بودی حالا--دیگه باید
برم..لبخندبه لبشه..شونه هاشو میگیرم که میگه
همسفری نمیخواستی--منکه از خدامه،ولی هر دو مون

بز اریم بریم خان داداشت بی هوا دستش یه جایی
میخوره همه مونو راز صفحه روزگار پاک میکنه، به
سهیل چشمکی میزنم و باهم میخندیم.. سهیل: حرف
حساب جواب نداره.. باز میخندیم.. باهم دست
میدیدم، دستشو میکشم تا میزم و میگم سهیل میای
اینجا، هم کار تو انجام بده، هم حواست باشه به
روندکارهای بچه ها.. سهیل سرتکون میده که میگم
اون مشتری که دیروز در موردش باهم حرف زدیم
راش بنداز.. هموبغل میکنیم میگه مواظب سها و نفس
باش.. سرتکون میدم.. سهیل میگه چند روز قراره
بمونین-- فعلا معلوم نیست.. سامان پاشده، به طرفش
میرم.. هموبغل میکنیم فقط میگه التماس دعا..-- سامان
دیگه سفارش نکنما-- نه، برو سلامت.. نگفتی
چند روزه..-- به من باشه که دلم میخواد خونه بگیرم
همونجا بمونم.. حالا ببینم چی میشه..-- مواظب سها
و نفس باش.. بهشون سلام برسون.. سرتکون میدم.. کیفم
را بر میدادم، سهیل: پیام برسونمتون-- نه بابا، خودمون
میریم..-- خوش بگذره.. در حالیکه روی ساعت نگاه
میکنم از در میرم بیرون.. گوشیم زنگ میخوره
سهاست-- جانم-- کجایی محمدحسین-- دارم میام چیزی
نمیخوای بگیرم-- نه فقط بیا تا دیر نشه، حاضر شین

او مدم بریم.. میرم شرکت بابا، باهانش خداحافظی میکنم و راهی میشم.. بابا و مامان و پرستو بودن اونجا.. باهمه خداحافظی میکنیم و راهی میشیم.. اصرار کردیم کسی نیاد فرو دگاه.. نگاهی به سها کردمو گفتم خوبی؟ کمرت که درد نمیکنه.. نه، خوبم.. به سامان و سهیل زنگ زدم خداحافظی کردم اونموقع که گفتم داری میای خونه.. -خب، چی گفتن؟-- هیچی، گفتن خودمو واست لوس کنم فقط حرصت بدم.. ریز خندیدمو گفتم اینا حرفای اون سهیله بیشعوره.. میخواستی بهش بگی، یه عمره داری این کارها رامیکنی.. سامان چی گفت.. هیچی فقط گفت امیدوارم خوش بگذره، حس کردم ناراحته یکم.. چشمکی زدمو گفتم، از دیشب که فهمیده تو لکه، منم محلش نذاشتم، از بس پیش همیم، عادت میکنه از فردا.. پرواز خوبی بود سها هم اذیت نشد بادوتا چمدون و نفس و کالسکه نفس، دم هتل پیاده شدیم از تاکسی اتاق خوشگلی بود، یکم که سها استراحت کرد راهی حرم شدیم.. وقتی چشمم به گنبدطلایی آقا افتاد بی اختیار یاد مامانم افتادمو اشکم جاری شد.. دست ادب روسینم نشست و باتمام وجودم به آقا سلام دادم.. سها هم اشک میریخت.. باهم راهی حرم شدیم، نفس توی کالسکه خواب بود.. هتل

نزدیک حرم بودتا سها اذیت نشه...چقدر روح خسته
بود احساس میکردم دارم اینجا آرامش
را پیدا میکنم..صبح روز بعد سامان زنگ زد --سلام
رئیس--سلام خوبی--الحمدلله،شما بهتری--عالیم،سامان
چی بود هر روز قیافه مسخره تورو میدیدم،اون زندگی
نبود،تازه داره روح تازه میشه حالا حالا
نبینمت..میخنده و میگه،الان با این حرف بارو حیه خوب
می چسبم به کارهای شرکت..میخندمو میگم واسه
اعتماد به نفست گفتم که بارو حیه به کارها برسی--
کاملا موفق بودی،خواهرم خوبه،نفس خوبه--
خوبن،اگه تو بزاری،چیه هنوز صبح نشده زنگ
میزنی..میخنده و میگه والا ما مته کارگر ۷ صبح
شرکتیم فک کردم تو هم بیداری--من از دست تو
فرار کردم هی زنگ نزن مزاحم شو..می خنده
و میگه،چشم رئیس..سلام برسون،خوش بگذره--تو
مزاحم نشی،خوش هم میگذره. ((سهیل)) وقتی
محمدحسین نیست یه جای بزرگ خالی میشه،انگار
تتها میشیم،اومده بودم سر جاش ولی خیلی جاش خالیه
بیشعور..سامان مشغول کارش بود او هم دوست داشت
سر که بلند میکنه محمدحسین را ببینه،چندباری می

او مد حرف بز نه، میگفت محمدحس... بادیدن
من، لبخند میزد و میگفت ببخش سهیل، دیگه عادت
کردم.. درسته یروز محمدحسین رابه سامان پیشکش
کرده بودمو و او قبول نکرده بود ولی حالا کم و بیش
این اتفاق افتاده بود.. خوشحال بود، رابطه عاطفی و قلبی
سامان و محمدحسین و بده بستان کاری اونها چیزی
نبود که بشه مخفیش کرد.. سامان به روی خودش نمی
آورد ولی میدونستم انگار یه چیزی گم کرده، این
رفاقت سه نفره زیادی دلنشین بود، بایدم کسی مته
سامان ادعای رفاقت کنه، وقتی یه عالمه کتک میخوره
فحش میخوره و بعد گل میخره میره آشتی کنه، جنس
سامان فرق میگرد، هم نگران سلامتی محمدحسین بود
هم چون همیشه کنارش بوده یه نوع وابستگی بینشون
بوجود اومده. سامان تا آخر وقت می موند به کارها
میرسید از اونطرف صبح زود میرفت باز دید... من
روزی بیار زنگ میزدم به محمدحسین. از سامان
میپرسیدم کی زنگ زدی، میگفت فرصت نشده زنگ
بز نم.. محمدحسین هم سراغ بچه ها و شرکت
رامیگرفت ولی هیچ سراغی از سامان نمیگرفت.. ولی
هرچی که بود، حقه هر دوشونه رفقای خوبی مته
خودشون داشته باشن، این شرکت خیلی معتبر و مهمتر

بود، حالا که هر از گاهی مشتری خارجی هم داشتیم. محمدحسین دائم تو فکر پیشرفت بود هر از گاهی بچه ها یا منو مجبور میکردم کلاسهای فوق پیشرفته و فوق مدرن. محمدحسین به پشتوانه بچه ها و خصوصا سامان پیشنهاد امضا نمیکرد. کارهای سامان خاص بود ولی کارمون زیاد بود و نمیشد او هم طرح بزنه، طراح هامون جدا بودن سامان گاهی راهنماییشون میکرد، شاید فایلی که حذف شده بود اولین اشتباهش بود توی همه این سالها. اونقدر تمرکز روی کارش داشت، اونقدر دقیق بود تو کارش که ازش مطمئن بودیم وقتی کاری به او سپرده میشد. ولی حالا سامان مته مرغ سرکنده شده بود هر کاری تو شرکت پیش می اومد از من میپرسید می فهمیدمش، میخواست من زنگ بزنم از محمدحسین بپرسم. گاهی به این دلتنگیش لبخند میزدم، محمدحسین متعلق به همه بود، همه شرکت دلتنگش بودن، با همه بچه ها رفیق بود، تنها رئیسی بود که همه کارمندها می اومدند مشکلاتشون رو رابدون نگرانی مطرح میکردن، خودش از شون خواسته بود بیان بگن هر مشکلی دارن. بعد از شنیدنش یادداشت میکردم میگفت به آقای سعادت میگم ترتیب اثر بده. و تا

فردا کارش حل بود سامانی که محال بود محمدحسین
ازش چیزی بخواد و اون همون لحظه انجامش نده. تو
تصمیم هایی که قرار بود باهم گرفته بشه، هر کس
نظرشو جدی میگفت، ساعتها بحث میکردیم، واقعا اگه
نظری تا نظر خودش بهتر بود میپذیرفت... دستی به
گردنم میکشتم از بس خم بود در دگرفته بود، گوشیه
برداشتم و گفتم آقا رحمت، رئیسست رفته مارا هم فراموش
کردی، قربون دستت دوتا چایی بیار، اون میگه: چشم
آقای سعادت. از وقتی رفته این شرکت اون شرکت
همیشگی نیست، زنگ زدی از طرف من بگو پس کی
قراره بگردن.. خندان میگم چشم.. چایی راکه میزاره
و میره بی مقدمه میگم، دیشب زنگ زدم به
محمدحسین.. سامان غرق کار بود، سر بلند کرد و گفت
خب؟! -- میدونی چی گفت -- نه.. گفت، قرار نیست
حالا حالا برگرده.. -- جدی؟ من فک میکردم یه هفته ای
رفته.. نه بابا، بچه پرو یه کلمه نگفت چندروزه
میره، حالا میگه سها گفته نمیخواد فعلا بیان تو زنگش
نزدی.. بیار فقط باور کن از اینجا رفتم تا برسم
خونه ۱۰ شد، باز مته هر روز ۷ صبح میزنم بیرون.. -- فک
کنم باید زنگش بزنی، با شناختی که ازش دارم بعد که
برگرده زیادی دلخور میشه، الان به روی خودش

نمیاره ها، ولی بموقعش سرت تلافی میکنه.. سامان
لبخندمیزنه و میگه الکی افه میاد هیچکار نمیتونه
بکنه، نمیدونم چرا، ولی نمیخوام زنگش بزnm.. میخندمو
میگم، منکه میدونم.. میخنده و میگه، چيو میدونی که من
نمیدونم.. مگه زوره دلم نمیخواد زنگش بزnm.. اونکه
میتونست زنگ بزنه.. ابرو بالا میدم و میگم، آهان پس
اینجور یاست.. خوشم اومد ازت، دمت گرم، لااقل شاید
تو پیش بریبیای، کارهاشو ریخته سر ما و رفته و دل
زنش خودشیرینی، زن ذلیل، ابروی هرچی مرده
برده.. سامان بالبخندحو اسشو میده به کار.. ۱۰ روز از
رفتن محمدحسین گذشته، یکشب که خونه مامان
بودیم، مامان زنگ زد اول به سها. مامان گفت پس

کی بر میگردین، سها گفت، آرامش اونجا رادوس دارن
و فعلا نمیخوان برگردن.. بعدگوشی رادادبه محمد
حسین.. زد رو اسپیکر. مافقط شنونده بودیم.. سامان هم
گوش میداد.. --سلام مامان-- سلام پسر م زیارت
قبول.. باشنیدن صدای سر حالش، باسامان بهم نگاه
کردیم، سامان لبخندزد که من آروم گفتم سلام مامانو
زهر مار.. دلم واسش تنگ شده بود، سامان تموم
اونمدت داشت بالبخندگوش میکرد.. --محمدحسین

پسرم، چرا نمایین، دلم واسه نفس تنگ شده--مامان شما
بیاین به پدرم هم گفتم، نوبت شماست بیاین دیدن ما. ما
تایکماه را روش فک کردیم بمونیم--پسرم برای سها
خوب نیست این همه خستگی--مگه خسته میشه. من
ونفس و همه عوامل هتل در خدمت سها هستیم، نگران
نباشین، مامان شما با بابا بیاین، سها نیاز داره یکم تو این
حال و هوا باشه. منم دلم نمیدادش کنم هر وقت اذن
داد میایم. سامان زیر گوشم میگه، کوفت و دلم نمیداد، تو هم
دیگه زنگش نزن خود شیرینو... من روبه سامان
میگم، میخوام کله شو بکنم که اینقدر زن ذلیله. اصلا
نمیگه شرکت چی شد، مامان نگاهمون میکنه دو تامون
باخشم به گوشی نگاه میکنیم. نزدیک گوشی
میگه، شرکا هم اینجان، در مورد شرکت حرفی
باهاشون نداره. میخنده بخدا که نمیدونه به خورش تشنه
ایم. صدای خندونش میاد. بهشون بگید دور بین دارم
می بینمشون تو شرکت که کار میکنن یا کم کاری
میکنن لب میگزم. سامان آروم میخنده و طوری که
مامان نشنوه میگه انشاءالله که امام رضا شفارش
بده، ازش بعیدم نیست دور بینی چیزی کار گذاشته باشه
که اینقدر بیخیاله. میخندم. مامان: باشه پسرم، مواظب
خودتون باشین، اگه بخواین یکماه بمونین میام دیدن

نفس..--قدمتون بچشم..فقط به بابا، سلام
برسونین.مامانم از این حرفش میخنده و قطع
میکنه..توی دلم هرچی فحش بدم نثارش میکنم.یکیش
تو فکرمه تا نوک زبونم میاد دیوث
(محمدحسین))گوربابای شرکت..اینجا که همه چیز
خوبه،آرامش دارم،نیازداشتم از همه اون فضا
دورباشم.صبحها تنها میرم زیارت،یه دل سیر زیارت
میکنم،ظهر و شب باسها میریم،حدار و شکر حالش
خوبه،نمیزارم نفس ادیتش کنه.نفس دیگه بابایی گفتنش
قطع نمیشه،غیر از قربون صدقه چیزی نمیشنوه..شبها
شام میخریم نفس از خستگی زودخوابش میره..اصلا
فکرشو نمیکردم سامان بعداز اون زنگ اولی که زد
دیگه زنگ نزنه..بیشتر از اینها روش حساب
میکردم،هر روز سهیل زنگ میزنه ولی از سامان حرفی
نمیرنه و منم چیزی نمیپرسم..مهم نیست..باسها که
دراز می کشیم از پسر مون حرف میزنیم،نوازش
میشه..باحرفاش حالمو خوب میکنه،دست روی
شکنشه نوازش میکنم..میگه،از بس هر شب داری
نازش میکنی و حرف میزنی باهاش،تا به دنیا بیاد بجا
گریه میگه بابا بابام کجاست..میخندیم که میگه
محمدحسین--جانم--اگه بخوای میتونی رابطه--

هیسسسس.. چیزی نگو--من همیشه مشتاق بات بودم
ولی وقتی ناراحتم همه کاسه کوزه ها را سرتو
میشکنم، و تو صبوری میکنی --قربونت برم..من
عاشقتم..نمیدونی خودم چطور شوک زده شدم از این
بارداری بی وقعه،خودت شاهدهی چقدر ملاحظتو
میکردم--هنوز تصویر اون لحظه که بهت گفتن تو
ذهنمه که چطور ناباور نگاهم کردی..--خودمو
مستحق هر شکنجه ای میدیم غیر از دوریت
و تنفرت..شقیقه م را میبوسه و میگه تو بهترینی،باهمه
وجودم عاشقتم..لبخندشو بوسیدم،دلّم نمیخواست
خماری او ندفعه سراغم بیاد..شبها همش باعاشقانه
دو طرفه میگذشت..یروز صبح که تازه صبحونه
خوردیم،گوشیم زنگ خورد..یکی از مهندس هایی بود
که باهم کار میکردیم توی شرکت نبود ما قرار داد می
بستیم اون کار رادر می آورد..--سلام جناب سمیعی--
سلام آقای یگانه،این رسمشه،من روحرف شما حساب
میکردم--چی شده جناب سمیعی؟؟ --آقای یگانه،این
چک که به من دادی یه هفته گذشته و هنوز پول
نشده،هرچقدر صبر کردم زنگ بزنیدیا پولش کنین
دیدم خبری نیست،دست شما در دنکته،بیشتر از اینها
تعریف شما را شنیدیم --شرمندم جناب سمیعی،من

تهران نیستم، واسه همین این اتفاق افتاده. میگم بچه ها پول واریز کنن شما قبل ظهر برید بانک. --انشاءالله. با اعصابی داغون شماره سامانو میگیرم که جواب نمیده. چندین بار شمارش رامیگیرم و جواب نمیده، شماره سهیل رامیگیرم، --سلام مشهدی، چه عجب --سهیل چک سمیعی چرا پاس نشده. پس این سامان داره چه غلطی میکنه. --الان درستش میکنم تو حرص نخور. --ریختی به حساب زنگم بزن خیالم راحت بشه. --چشم. قطع میکنم و اعصابم از دست سامان داغونه. نیم ساعت بعد سهیل زنگ میزنه اطاعت شد جناب یگانه چرا بیخود حرص میخوری. --سامان کجاست. --دستش بنده. --داره چه غلطی میکنه. --میگم زنگت بزنه. عصر سامان زنگ میزنه چه خوب که تنهام و سها و نفس هتل هستن و من تنها اومدم خریدم تنقلات واسه مادرو دختر. وصل میکنم و امونونمیدم تامیگه الو نمیزارم سلام کنه دادمیزنم. --معلوم هست داری چه غلطی میکنی بیشعور، اون مال چک که ۱۰ روز ازش گذشته و پاس نشده، اینم مال گوشی جواب دادنت. بخدا که اگه دم دستم بودی درست حالت میکردم. در دوبلای سهیل بخوره تو سرت. پس تو به چه دردی میخوری، من الکی روی تو حساب

باز کردم..خاک تو سر من، که سهیل و ول کردم به تو
اعتماد کردم فقط به همون درد پادویی میخوری، من

برگردم اول از همه میفرستم و دست رحمت...اون
مال اون کافی که دادی به خاک سیاه نشوندیمون، اینم
ماله الانت..خدا رحمت کرد الان تهران نیستم..وگرنه
الان داشتی تی میکشیدی..برو خدا رو شکر کن چک
را برگشت نزد وگرنه میفرستادمت بری
خونت..گوشیو قطع کردم..دستی به مو هام میکشمو
میرم تاجیز هایی که سها گفته ر ابحرم..شب که باسها
خوابیدیم سها میپرسه، تو دوس داشتی پسر داشته باشم-
-الان که دختر داریم، آره پسر هم دوس
داشتتیه..اسمشم--جرئت داری در مورد اسمش حرف
بزن..--نه مگه دیونم، سال دیگه این موقع من واسه
دختر مون اسم انتخاب میکنم.دادزد محمدحسین، می
کشمت..تو بغلم فشارش میدم و میگم دوس دارم که
تعدادمون زیاد بشه...--محمدحسین!--جانم!--دلیم یه
هوای دونفره میخواد--پس الان چی!--الان ۴ نفره
ست..میخندیم که میگم خیلی زود دونفره هامون
شروع میشه...۲۰ روزی بودمشهد بودیم عصرها نفس
رامیردم پارک یا شهر بازی، کلی بهش خوش میگذشت

می خندید، باهم بازی میکردیم بابا بابا که میگفت
با عشق بغلش میکردمو می بوسیدمش.. ۵ روز پیش که
باسامان اونجور حرف زدم می گذشت پدر و مادرش
هم اومدن مشهد.. کلی از دیدن نفس خوشحالی کرد بابا
کلی وقت بغلش کرده بودو واسش حرف میزد.
توی حرم نماز خوندم و دعا کردم بتونم خشمم را کنترل
کنم، ناراحت بودم از حرفایی که به سامان زدم و وقتی
سهیل و وروز بعد زنگ زدو گفت محمد حسین یه چیزی
میگم عفت کلام داشته باش.. گفتم خب بگو.. گفت: اون
چک سمیعی بود، من یادم رفته بود پول بریزم به
حساب، اونروزم که خواستی بری سفارش کردی
بهم.. ولی من فراموش کردم، سامان اصلا در جریان
نبود.. اون حرفی نزده فقط دیدم اونروز عصبانی
هستی گفتم بگم مقصر من بودم نه سامان.. بدون حرفی
قطع کردم.. روز بعد سامان زنگ زد و از طرحهای
بچه ها و سفارشها حرف زد، منم جوابشو دادم.. نه اون
حرف اضافه ای زد نه من بعدم خدا حافظی
کردیم.. شرمندش بودم ولی به روی خودم نیاوردم
اتفاقی افتاده اونم خیلی معمولی حرف میزد گرچه
میدونم دلخوره..

اونها هم ۱۰ روز موندن، و قرار شد باهم راهی بشیم، دیگه واقعا دلم برای شرکت، برای پدرم که مدام زنگ میزد پاشین بیاین دیگه، واسه سهیل و سامان و بچه های شرکت تنگ شده بود، سهیل منو در جریان همه کارهای شرکت میزاشت میدونم که یاتمام وجودشون کار میکنن.. همون فایلی که سامان پاک کرد، کلی واسش هزینه کرده بود و ارزش چند صد میلیونی داشت، قرار بود بفرستیم توی نمایشگاه ترکیه و بعد اونجا مشتری های زیادی از کشور های مختلف بگیریم که قسمت نبود... روز آخر منوسها رفتیم واسه وداع و نفس با مامان و بابا رفت.. دستشو فشردم باهم زیارتنامه و وداع را خوندیم.. با وسایلی کلی اسباب بازی واسه نفس و پسر مون، واسه امیر علی و آراد هم لباس هم اسباب بازی و دخترهای پرستو هم لباس، کلا واسه همه یوغاتی خریدیم، که حالا یه چمدان بیشتر شده بود.. راهی شدیم.. مامان اصرار کرد بریم خونشون که گفتم نه پدرم زنگ زده شب بریم اونجا، خواهرم گفته خسته این خودش شام درست کرده... اول میریم خونه، سها دوش میگیره منم نفس رامیرم حمام.. شب بعد نماز میریم تاسها هم استراحت کرده باشه.. پدرم اول همه نفس را بغل میکنه که من

میگم پدر من پسر تو نم. میخنده و میگه خب باش، پرستو
میگه تازه دعواتم میکنیم دختر مون بردی
نمیاریش، بازار بغل و ماچ داغ داغ بود، دور هم نشستیم
حس کردم پدر منتظره.. چند دقیقه بعد زنگ زدن امیر
رفت در راباز کرد، مامان و بابا و سهیل و خونوادش
بودن. دم بابا گرم، خوشحال شدم از دیدنشون خصوصاً
سهیل.. همو بغل کردیم که خندان گفت، حجکم مقبول
حاجی، رفتی حاجی حاجی مکه، زیارت قبول--جاتو
واقعا خالی نبود تازه از دستتون راحت بودم.. میخنده
و میگم ماهم از دستت راحت بودیم..--نمیدونی چه کیفی
میداد یکماه ندیدمتون.. دم گوشم میگه.. تو که راست
میگی.. دور هم میشینیم من ساکت، سهیل کلی نفس و سها
رامی بینه، بلاخره سها میپرسه اونچه من از اول تو
ذهنمه..--سهیل چرا سامان نیومد..--یکم کار داشت
گفت اگه زودتموم شد میاد.. من کنار گوشش میام سهیل
راستشو بگو چرا نیمد--باور کن همین الان زنگش
زدم گفت یکم کار داره زودتموم میکنه و میاد.... پذیرایی
ها که تموم میشه روبه سهیل میگم چه خبر
از شرکت،--عه یادت هست شرکت داشتی، گفتم یادت
رفته، فراموشی گرفتی.. خوبه همه چیز.. اون شب
سامان ساعت ۹ بود که او مد.. با پدر و امیر و خونوادش

که سلام و احوالپرسی کرد تازه نگاهش بهم افتاد
خستگی از صورتش می بارید.. باهم دست دادیم با
لبخند کم رنگی گفت زیارت قبول، ببخشید دیر شد
میدونستم نیام باز شاکی میشی.. عاار غم دلتنگیم همو
بغل نمیکنم او حتا رو بوسیم نکرد، من گفتم نه چرا
شاکی، مهمونی که زوری نمیشه. نگاهم کرد لبخند زد
سهیل می خندید.. روبه بقیه احوالپرسی کرد بانفس
وسها خوش و بش کرد عاار غم اینکه پیش سهیل جا
بود رفت پیش پدر نشست.. کنار سهیل نشستم، زیر گوشم
گفت، به این میگم قهر مدرن.. با اخم نگاهش کردم
گفتم، فک کرده کیه، واسه من قیافه میگیره.. --نگو این
حرفو به داداشم.. تمام این یکماه ۷ صبح سر پروژه بود
تا تمام ایراداتش حل نمیشد نمی او مد
شرکت، تا ۸_ ۹ شب شرکت می موند، طرح
هارو، سفارشها

را، قرار دادها را رسیدگی میکرد، نمیزاشت من
بمونم. تاریکی میرفت شرکت تاریکی بر میگشت.. --
او مده چقولی؟ گفته چیا بهش گفتم؟ سهیل خیلی جدی
گفت، نه مگه باهم بحث کردین.. -- آره سر قضیه اون
چک از خجالتش در او مدم، واسه همون شاید دلخوره.. --

یروز گفتم چرا زنگش نزدی گفتم فرصت نمیکنم اون وقتش آزاده اون زنگ بزنه..لبخند یوری زدمو گفتم، آدمش میکنم..سهیل خندید..نفس او مد بغلم وگفت بابا..بابا--جون بابا..سهیل بهش گفت، برو پیش مامانت، بابات را دیگه بهت نمیدم..لب و رچید..چشم غره به سهیل رفتم..سهیل گفت محمدحسین یکی از زیر دست تو نباید عاقل بیاد بیرون...خندیدیم..نازش کردم تا اروم شد..یواش بهش گفتم، نزار بچه از الان ذات تورو بشناسه --من که رسوای عالمم..سامان با پدر و بابا حرف زد..حتا بعدشام هم نشد باهم حرف بزنیم..دلیم نمیخواست اینقدر عادی باشه، من حتا بیشتر از سهیل دلتنگش بودم..آخر شب بود با بچه ها هنوز بازی میکردم، سهیل پاشد وگفت، تو چه حوصله ای داری، مگه خسته نیستی و لشون کن..رو به آراگفت بدو بریم ببینم..همه آماده رفتن شدن..دم در باهم خداحافظی کردیم..دم در ایستاد باهم دست دادیم وگفت خداحافظ..سرتکون دادم..ماهم راهی خونه شدیم..اونقدر خسته بودیم که خیلی زود خوابیدیم..صبح اصلا نمیتونستم برم شرکت هنوز خوابم می اومد، بزور حاضر شدم و راهی شدم..نفس وسها خواب بودن..آقا رحمت بغلم کرد وگفت کجا رفتی تو

پسر.. دلمون و است یه ذره شده بود، باخنده گفتم، قربون
دل مهر بونتون.. منم همینطور.. یکی از کارتم که
موجودی نه چندان زیادی داره همیشه دستشه تا اگه
چیزی کم بود بخره،، رو بهش گفتم واسه همه بچه
شیرینی بخر..--چشم پسر.. راهی اتاق بچه ها
شدم، اول همشونو دیدم همه از دوری و دلتنگی حرف
زدن.. و خوشحال از برگشتم.. سهیل بالبخندگفت چشم
رحمت جون روشن شد به دیدنت.. خندان گفتم بله.. رفتم
اتاقم.. سامان مشغول کارش بود.. پاشد سلام کرد.. بدون
اینکه بهش دست بدم، رفتم سراغ میزم.. او هم
نشست.. چندتا امضا بود که زدم، همه قرار دادها منظم
بود، سفارشهایی که باید انجام میدادیم همه بروز شده
بود و مرتب بود.. همه فایل ها مرتب بود.. یکساعتی از
کارمون گذشته بود رحمت چایی و شیرینی آورد
و رفت.. همینطور که مشغول بررسی طرح های بچه
ها بودم واسه حال گیری گفتم، چه خوب که همه چیزو
به سهیل سپردم، دمش گرم همه چیزو اینقدر مرتب
و منظم درست کرده، کیف کردم.. لبخندکم رنگی
زدوگفت، مگه شک داشتی به کار درست بودن سهیل؟-
نه، سهیل همه چی تمومه، به یه چیزی شک داشتم که
حالا مطمئن شدم.. کنجکاو نگاهم کردیو اش گفتم به

اینکه کار و به کسی غیر سهیل جونم
نسپارم.. لبخند تلخی زدوگفت، شما همیشه راه درست
و انتخاب میکنی، رمز موفقیت این شرکت، رئیسی به
باهوشی شماست.. لبخند کجی زدم.. سرشو پایین انداخت
و مشغول کارش شد میدونستم ناراحت شده درمورد
اون حرفا حتا ازش عذرخواهی نکردم.. حواسم بهش
بودو سرشو آورد بالا وگفت، حس میکنم تورو در بایستی
گیر کردی، اگه تو شرکت به بودنم نیاز نیست، اشکال
نداره بهم بگو، میرم جای دیگه کار.. ابرو بالا دادم
وگفتم چرا فکر میکنی من باتورو در بایستی
دارم؟؟ بخاطر سهیل مجبورم نگهت دارم، از رفیقم
روم همیشه بفرستمت بری.. نگاهشو تو صورتم
چرخوند تا ببینه شوخی میکنم که دید نه خیلی هم
جدیم، که گفت، توی اون مدت همه تلاششون را کردن تا
باعث شرمندگی نشه وقتی بر میگردی، منم همه
تلاشمو کردم، ولی انگار من فقط شرمندت
شدم.. اونروز که زنگ زدی من سرپروژه بودم گوشیم
توماشین جامونده بود.. سرشو پایین انداخت
وگفت، حساب منو سهیل جداست، منو نخوای یه ثانیه
هم نمی مونه، سهیل درکش بالاست، خودت که
بهرتر میشناسیش.. بابت اون چک هنوز ازم

دلخوری؟..سامان بغض کرده بود..دیگه ادامه
نداد..او مدم جو ابشو بدم در زده شد و سهیل او مد..رو به
سامان و بعد من سلام کرد و گفت خسته شدم او مد یه
سر به شما بزنم..باهم دست دادیم و نشست مبل
رو بروی میز م..رو بهش گفتم دمت گرم سهیل، تازه
داشتی به سامان میگفتم تو حرف نداری ببین همه
چیز چقدر مرتبه..حالمو خوب کردی، دمت
گرم..میدونستم اینقدر کار درستی، یکماه دیگه می
موندم..سهیل خندید و گفت، قابل نداشت رفیق، وظیفم
بود، چشمکی به من زد و گفت، دیگه یه رفیق که بیشتر
ندارم..حالا سامان هم بیکار نبود ولی من خیلی خسته
شدم نامرد..باهم خندیدیم..دور هم ناهار خوردیم..سامان
سعی میکرد عادی باشه..بعد ناهار سهیل گفت من برم
به کارم برسم، دستشو رو شونه من گذاشتو
گفت، داداشم تاریکی می او مد شرکت و نصف شب
بر میگشت..خندان گفتم، والا حتما یه جا دیگه میرفته
کار، وگرنه ما تو شرکت کاری که تاریکی بریم
تاریکی بیایم نداریم...سهیل قهقهه زنان بغلم میکنه
و یواش میگه بیشعور ادیتش نکن..لب میزنم کیف
میده..رفت سر کارش...حرفی بینمون رد و بدل
نشد..روز بعد تا ظهر مشغول کار بودم سامان رفته بود

کرج، ظهر واسه ناهار اومد..سه تایی ناهار
خوردیم..سهیل که رفت سرکارش..روبه سامان
گفتم،بگو بچه ها بیان،چک حقوقشونو بگیرن--
چشم،همه چک حقوقشونو گرفتن،ازسهیل راهم دادم
به سامان که بهش بده وبیاد،۲۰درصد بیشتر بهش دادم
بخاطر این یکماه که

کارش بیشتر بود،چک سامان رانوشتمو گذاشتم تو
پاکت،اومد ونشست سرمیزش..پاشدم وچک را
روبروش روی میزش گذاشتم وگفتم اینم چک
شما..سر بلندکردوگفت چه عجله ای بود،لبخندزدم
وگفتم ممنونم،میدونستم این مدت خیلی خسته
میشی..بیخش منو،عصبی میشم نمیفهم چی
میگم..دستم راروی شونه ش گذاشتم
وفشردم..پاشد،مقابلم ایستادوگفت،حضورم آزارت
میده؟!لبهام به خنده بازشد..بیشتر میخندمو میگم،بچه
شدی؟؟این حرفا چیه میزنی..--عادت ندارم جملات
معکوس بشنوم،اونروز که زنگ زدم دلم کلی واست
تنگ شده بود،جات اینجا خیلی خالی بود گفتم زنگ
بز نم صداتو بشنوم،اونقدر بدوبیراه بهم گفتی،ازخودم
بدم اومد..سعی کردم تمرین کنم مته تو باشم،انگار که

دوری هیچکس اذیتت نمیکند..--اون حرفارو زدم تا دلت تنگ نشه از روز اول،تا بچسبی به کارو کمتر اذیت بشی..چشمکی زدمو گفتم اولم واسه خودم تکرار بشه..خندیدم وگفتم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود،تازه با اون دسته گل سهیل شرمندتم بودم که باهات اونجوری حرف زدم..--بیخیال،من هیچوقت از حرفات ناراحت نمیشم--چرا؟!--واسم مته سهیلی،من هیچوقت از سهیل ناراحت نمیشم از تو هم همینطور..لبخندمی زنم و میگم،پس در مورد شوخی ها و حرفام مته سهیل باش که ناراحت نشی..--دارم سعی خودمو میکنم..یه قدم دیگه برمیدارم و بغلش میکنم..دستم را پشت کمرش میزنم..اونم دستاشو دورم فشارمیده،میگم بخاطر همه چیز ازت ممنونم..شرمندم که زحمتهایم همش افتادگردن تو...از هم جدا میشیم صدا درمیاد من بطرف میزم میرم یکی از بچه های طراحه،قرار بود طرحشو بیاره من ایرادهاشو بگم..خم میشه سرمیزم..یکم که باهات حرف میزنم میفهمه دقیقا ازش چی میخوام..اونکه رفت سامان پامیشه میاد سرمیزمو چک راقابل می زاره،ومیگه،انگار اشتباه شده،نگاه میکنم به چک ومیگم نه چرا اشتباه،--خیلی زیادتر از حقوقمه--تسویه

کردم دیگه مگه قرار نبود بری،گفتی دیگه نمی
مونم..جدی نگاهش میکنم،باورش نمیشه،نمیدونه چی
بگه،،میخندم و میگم بردار برو سامان کار دارم،،چون
این ماه زحمتت زیاد بود حقوقتو بیشتر کردم..--آخه این
چه کاریه..--یه کار خوب..میخندیم و میگم
در حد زحمتهای تو نیست..--اختیار داری،کاری جز
وظیفم نکردم..--خداتو رو واسم نگه داره..بالاجبار
چک رابر میداره و میره سر کارش...باسها رفتیم پیش
دکترش،میگه که وضعیت پسر مون خوبه،همه
چیز خوبه،فقط استراحت کنه..۵ماهش بود..روزها
مامان می اومد پیشش که هم پیششون باشه هم کمکش
کنه اگه کاری داره،بیشتر شبها نگهش میداشتیم تاشب
هم بابا بیاد،،آخر هفته همه رارستوران دعوت کردم
واسه از مشهد اومدم و تولد نفس..نگفتیم تولده تا کسی
کادونیاره..همه اومده بودن،شب خوبی بود سامان
کمک دستم بود،وسهیل مواظب بچه ها بود..بسها
حالش خیلی خوب بود فقط کمر درد داشت و نفس که
شیطون شده بود و وابسته من....یکروز مشغول
کار بودم،ایمیل های کاری رابررسی میکرد و
یادداشت میکردم تا توی جلسه سه نفره مون مطرحش
کنم ببینیم کدومشو قبول کنیم..یه ایمیلی اومده بود

هر چقدر خوندمش، نتونستم سردر بيارم چی به چیه..رو
به سامان گفتم سامان پاشو بیا، جواب فایلی که قرار بود
بفرستیم ترکیه و نفر ستادیم او مده، اینام انگار حواس
پرتی دارن، ما که نفر ستادیم، تازه کلی هم تعریف کردن
و گفتن عالییه.. سامان ریلکس پاشد او مد خوندو
گفت، خب اینکه درستیه..--چی درستیه، فایل راکه
نفر ستاده بودم فایل پاک شده چطور اینقدر
مورداستقبال قرار گرفته.. خیلی جدی تو صورتم نگاه
میکنه و میگه، مگه پاک شده بود؟؟--سامان؟؟ آلازایمر
گرفتی خودت گفتی..--من گفتم، شما باید باور کنی، سامان
بمیره هم دستش روی فایلی به اون مهمی نمیخوره
پاک بشه.. یا تعجب میگم، چی میگی؟؟--اونروز که تو
میخواستی بفرستی، یروز از تاریخ ارسالش گذشته
بود، روز قبلش بودیادت رفته بود بفرستی، خودم
فرستادمش..--چییی؟ تو چیکار کردی.. پاشدم، از طرف
دیگه میز، روبروش، سینه به سینه ش ایستادمو گفتم، تو
چیکار کردی سامان؟--یادت رفته بود ارسال کنی، من
ارسال کردم..--اونوقت میگی پاک شده و منو تا مرز
دیونه گی میبری؟؟؟ نگاه میدوزه تو چشمام و خیلی
مصمم میگه، سه ماه بود یه چیزی مته خوره به جونت
افتاده بود، نمیتونستم ببینم اینقدر حالت بده، چقدر تو

خودت بریزی آخه..می خواستم..--میخواستی چی؟؟--
میخواستم خودتو خالی کنی،دستم کنار بدنم مشت میشه
تا نزنم تو دهنش...نگاه پر از خشم و ناراحتیم
و شرمندگیم رابه نگاه نگرانش میدوزم..از زیر دندونهام
می غرم،سهیل بهت نگفته من از این کارها خوشم
نمیاد..ز مزه میکنه..من فقط حرفای خودتو یادم می
مونه..نه کس دیگه را...ناراحتت کردم؟..دستم
را از پشت گوشم میکشم توی موهام..ازش فاصله
میگیرم میرم روبروی پنجره و پشت بهش می
ایستم..این همه فحش و کتک خورده بودتا من خالی
بشم،دستام توی جیبمه،،همش صورت خونی
اونروزش جلوی صورتمه..یه ردیف کشور صف شده
بودن و درخواست همکاری داده بودن،من یادم نبود
بفرستم،آقا یادش بوده و فرستاده..(چقدر تو خودت
بریزی آخه)این آدم مجسمه معرفت و مرام بود باید
باهاش چیکار میکردم..اومد کنارم ایستاد..--
محمدحسین؟ نمیخوای حرف

بزنی؟ فقط یادته قرار بود واسم یکاری بکنی تا من اون
کتک ها را ببخشم..ولی امروز اون روزیه که خیلی
وقته منتظرشم،باید واسم جبران کنی..میدونم خیلی

پروئم..ولی یادت که نرفته چقدر فحش خوردم چقدر
کتک خوردم..حالا وقتشه واسم جبران کنی..برگشتم
طرفش..تکیه میدم به دیوار پنجره،رو بروی همیم
عصبی میگم،نمیدونی چقدر دلم میخواد جفت اون تو
دهنی را الان بخوری،ولی نمیتونم..میاد جلو،شونه هام
رامیگیره ومیگه،قربونت برم،اگه فکر میکنی لازمه
بزنی بزنی،چطوری باور کردی،من میام سر سیستم
ویه فایل به اون مهمی راپاک میکنم؟اینقدر منو بی
عرضه میدونی،من وردست خودت کار یادگرفتم،از
اولش همون پادویی بودم که گفتم،من از رو دست
خودت یادگرفتم یه کاریو به نحو احسن انجام
بدم..صورتمو جلوش میگیرم ومیگم بزنی تاجبران
بشه..بغلم میکنم،دم گوشم میگه هر وقت آمادگیشو
داشتی بگو تا بگم ازت چی
میخوام..میادبرگرده،دستشو میگیرم ومیگم می
شنوم..--اینجوری فایده نداره،صبر میکنم تاآروم بشی
بعدمیگم...--یه لیوان آب بهم بده وبیا مته بچه آدم
حرف تو بزنی--چشم رئیس..لب میگزم،مرتیکه حال بد
بود اینم...لیوان آب راجلوم میگیره نصفشو میخورم
ازدستم میگیره ومیگم بگو سهیل بیاد--میخواهی شکایت
رابکنی..--میخوام بشماره چندتا باید بزنی..--اول باید

بشنوی ازت چی میخوام.. نزدیکم میشه و میگه خیلی
وقته منتظر امروزم محمدحسین..--بگو خب جون
بکن..لبخندش پررنگتر میشه..و میگه باید یه فضای
رمانتیک باشه..عصبیم اینم ول کن نیست..یقه ش
رامیگیرم میگم به درک که بگی..زدم از اتاق
بیرون..رفتم اتاق سهیل..قربونش برم داره کارشو
انجام میده..میشینم لب میزش و میگم بسه دیگه توام..--
از رئیس شانس نداریم همه رئیس ها میگن کارکنید تو
میگی بسه..نگاهش به صورت داغونم می افته
ولبخندبه لب میگه از خودم که مطمئنم،اون دوتا
کدومشون زده تو برجکت..--تو میدونستی--چیو؟؟--
فایل ر افرستاده بود و میگفت پاک شده..بیشتر نگاهم
کر دخندیدوگفت تازه دوسه روزه بهم گفته--میخواستم
یه دست کتک دیگه مهمونش کنم دستم پیش
نرفت..سری تکون میده و میگه،چه بخوای چه
نخوای،سامان اینطوریه اونقدر پشت در اتاق عمل
و اتاق بیهوشی و پشت میله های زندان دیدت که
نگرانته،اون نمیتونه ببینه یه چیزی هست که تورو
اذیت میکنه،تو هر روز حالت بدتره و اون کاری نکنه
و بشینه فقط نگات کنه..میخنده و میگه دوز دیونگیش
خیلی بالاست..گفت میخواستته،خودتو خالی کنی دمش

گرم خیلی خوبم موفق بوده..تونست دوسه شب بعدش
آرومت کنه..--همون روز شب بدی راگذرونده بودم د
آخه بااین کارش که نزدیک بود سخته کنم یه بلایی هم
سر اون بیارم..--حالا داداشمو چیکارش کردی--
حرف میزد ول کردم او مدم..--اون یکماه شب
جنارش میرفت خونه،منو مجبور میکرد زودتر
برم..شب و روز واسش معنی نداشت..لب میزنه فقط
به عشق تو..--هوشش،دقتش،شعورش دیونم میکنه..--
بجاش ازت یه چیز معرکه میخواد..نگاهش کردم
هنوز خنده رو لبهاشه..مپرسه،بهت گفت؟؟--نه
فرصت نشد..--بگم بیاد..سرتکون میدم گوشی
را برداشت وگفت رفیق منو چیکارش کردی؟اومده
شکایتت را بکنه بیا اتاقم..به سهیل میگم تو میدونی--
آره بهم گفت--حرف حسابش چی هست؟؟--خودش
میگه بهت..--اجازه نمیدم از شرکت جایی بره ها..--
نترس این بدون تو فقط تا خونشون
میره..لبخندخوشگلی میزنه و میگه و اکن اون
اخمهاتو،آدم خوف میکنه..حالتو خوب میکنه با
اومدنش..صدای در میاد..اومد تو..سهیل پاشدوگفت
من برم چایی بیارم..سامان همونجا کنار در
ایستاد..نگاهش نمیکردم..یکم که گذشت پاشدم رفتم

روبروش ایستادم، وگفتم بزار خیالتو راحت کنم منو
تورودر بایستی ننداز، یه وجب از جایی که هستی
نمیزارم دورتر شی.. لبخندمیزنه و میگه.. بخوامم برم
نمیتونم بدجوری زمین گیرت شدم.. یه قدم میاد جلو
و میگه، محمدحسین میدونیکه اون قرار دادمهی بود که
حالا جور شد هم فحش خوردم هم کتک، نمیخواهی که
چیز کمی ازت بخوام.. با مکث لب میزنم تو جون
بخوام.. لبخندپهنی میزنه و میگه یه چیزی توی همین
مایه ها ازت میخوام..--سامان داری دیونم
میکنی.. چک سفید میدم، رقمشو خودت بنویس.. نگاهش
میاد تو چشمام و میگه با پول جبران نمیشه..--حرف
بزن، سهیل تنهامون گذاشت تا تو راحت حرف بزنی..--
باشه میگم، فقط اگه جوابت منفی بود، دادو قال
نکن، خب؟ بازم میگم میدونم واسه این حرفا کوچیکم
ولی..--سامان بگو؟؟ نگاهش از صورتم جدا نمیشه
میدونه سر تا پام گوشه تا بشنوم.. لب میزنه.. باهم ... عقد
اخوت بخونیم... صورتم بی حسیم را خوب نشون
میده.. نگاه از صورتم میگیره و سرشو پایین
میندازه.. باور نمیکنم چی شنیدم.. امروز قراره کامل
دیونم کنه.. سربه زیر میگه، میدونم کوچیکم ولی داداشم
باش.. میدونم حتا در حد رفاقت باهات نیستم ولی

التماست میکنم..میدو...--یه جمله دیگه با میدونم بگی
میزنم تو دهنتم..دستم میره زیر چوونش،صورت
هامون رو بروی همه..میگه،داداشم میشی.میخوام تا
نفس زبون باز نکرده از همون اول بهم بگه عمو..لب
میگزم..میگه،میدونم خیلی پروئم،ولی یه کاریش
بکن،میدونم تو ذوقت خورد،من کجا،تو کجا..--مگه
الان نیستیم؟؟--خاطره جم

بشیم بهتره..--تو داداش داری،هزار بار بهتر از من
سهیل،آرزوی هرکسیه که سهیل داداشش باشه،من به
چه دردی میخورم..--سهیل سر جاش،ازش اجازه
گرفتم،بالینکه خیلی دوس دارم این اتفاق بینمون بیفته
ولی مجبور نیستی قبول کنی،آدم باید یکی داداشش
بشه،روش بشه یجا نشوونش بده..بلاخره میخندم و بغلش
میکنم...و میگم جوجه تورو چه به این
حرفا..میخنده..شونه هاشو میگیرم و میگم،به سهیل
گفتی،سهیل چی گفت؟گفت،برید تا یکی یکی عقدتون
کنه..میخندیم..دستشو جلوم دراز میکنه،اشکم
میچکه،سامان به آنی لبخندش پاک میشه با بغض لب
میزنه بخدا ناراحت نمیشم اگه دوس نداری..سرتکون
میدمو میگم،تو داری آرزومو برآورده میکنی،تو

داری چیزی که تو رو عیاهام بوده را برام
میسازی... تو که داداش داری، دلت برام سوخت آر؟؟-
نه به جون خودم.. میخوام خاطر م جم باشه، همیشه
پشت به پشت هم تو سختی ها کنار همیم.. میخوام تا
آخرش باهم برادر بمونیم.. هستی؟؟ سرتکون میدم و دستم
را توی دستش میزارم و اینبار اون بغلم میکنه
و میگه، عاشقتم داداش.. فشارش میدم و میگم، دیگه حتما
تورو به سهیلم نمیدم.. میخندیم.. باهم به لبه میز سهیل
تکیه دادیم.. سر به زیر میگم.. با اینکه تو از سهیل یکی
دو سال کوچکتری، ولی همیشه نوع برادری کردن تو
نوع احترام گذاشتنت، نوع حمایتت و اسه سهیل
خوشگلتر بود تا برادری کردن سهیل و اسه تو.. تو بهش
میگفتی داداش حسودیم میشد.. آروم میخندیم، که میگه
منم مرام و معرفتی که همیشه وسط میزاری رو دوس
داشتمو دارم.. خصوصاً رفتار با سهیل..-- سامان؟؟-
جانم-- من خیلی سگم، سهیل منو میشناسه، حتما خواهر تم
منو میشناسه.. برادرم بشی بدتر از اینها میشما، میتونی
دووم بیاری، از این داداشها میشم که همیشه حرص
میدم، دیگه پشیمونی سودی نداره.. خندان
میگه، میدونم، من همین سگ شدن تو دیدمو عاشقت شدم
عجیجم.. میخندیم.. صدای در میاد چشمکی به سامان

میرنم و میگم فکتو جم کن.. لبهاشو جم میکنه تا دیگه
نخنده.. بر میگرددیم به طرف در، سهیل با جعبه شیرینی
میاد.. می خندیم، که سهیل با اشاره به من
میگه، فکشو، یکی بیاد فکتو جم کنه.. خندان میگم تو
چیکاره ای پس؟ بیشعور رفته بودی چایی بیاری..--
همینم پا حساب خودت خریدم.. مهندس ناظره زنگ زده
یه ساعته مخ منو خور دا آخرش، گفتم آقای یگانه
سرشون شلوغه، جلسن، فردا بهشون زنگ بزن
با خودشون حرف بزن... در جعبه راسهیل باز میکنه
روبه سامان میگه، چی شد اوکی را داد؟.. سامان خندان
میگه، فقط داره منصرف میکنه، البته هنوز موفق
نشده.. سهیل خندان صندلی ها را جلو میکشه و میگه
بشین تابهت بگم.. دور هم میشینیم که سهیل روبه سامان
میگه، یه اخلاق سگی داره، که از الان فقط پاچتو
میگیره، یه مریضی داره که دلش میخواد هی حالتو
بگیره و اعصابتو بهم بریزه، سگ اخلاقیه که دومی
نداره.. و الا آدم قحطه، من پیشنهادم رحمته.. قهقهه
میزنیم.. باخنده میگم باور کن منم هیمنارو دارم بهش
میگم، سهیل حیف تو نیست آخه.. سهیل سرتکون میده
و میگه، خدا عاقبتشو بخیر کنه، داره به قهقهه
میره.. میخندیم شیرینی میخوریم سهیل میگه من تازه

میخواستم از رفاقت باهاش استعفا بدم، اصلاً تعادل روانی نداره این بشر سامان، باید زره بیوشی.. من: منم میگم بهش فایده نداره.. نمیدونه که من از اون قماشم که اگه پشیمونم بشه طلاقش نمیدم.. قهقهه مون توی اتاق پیچیده، سهیل میگه بچه هارو فرستادم برن امروزو خوش باشن، رئیس شون به آرزوش رسیده اینام یه حالی بیرن.. سامان میگه منو دارین میترسونین خداییش.. نمیخوام که بهش شوهر کنم سهیل، اینقدر میترسونیم.. سهیل خوشگل میخنده یه نگاهی به من میکنه و میگه.. نترس عزیزم.. روبه من میگه تو گوشهاتو بگیر پرو نشی.. میخندیم که سهیل میگه، از امروز کارهاشو رفتار شو با بقیه مقایسه میکنی، می بینی شکل هیچکی نیست، هی میگردی یکی عینش پیدا کنی، پیدا نمیکنی، یه مرامی میزاره میون این رفاقت که نمیتونی ازش دل بکنی،، خداییش من نمیدونم قراره چطوری واست برادری کنه، ولی وقتی واسه رفیقش از جونش مایه میزاره واسه داداشش همه داشته هاشو میده.. به روزهای قشنگ رفاقت باهاش خوش اومدی، البته خیلی وقته باهاش رفیقی،، ولی از الان واست یه شکل دیگه میشه.. قدرشو بدون که دیگه مثلش پیدا نمیشه، هر دفعه ای سگ گازش میگیره، یکم

جیغ و داد میکنه ولی بعد آروم میشه و تو دلت واسه همون عصبانیتهاش تنگ میشه. خلاصه که خیلی داداشهای خوبی میشین.. من خندان میگم، یکمم منو تشویق کن هنوز بله را ندادما.. می خندیم.. به سامان نگاه میکنه و میگه، یه دونه خواهر داشتیم از م گرفتگی، یه دونه داداشم از م گرفتگی بیشعور.. سامان یه دونه ست، مته خودت، آخر معرفته.. می بینی و است چیکار میکنه، اول شبانروز واسه اون فایل وقت میزاره، بعدبه موقع ارسالش میکنه، بعد حذف میکنه تا تو خوب منفجر بشی، کتک و فحش، بعدگل و آشتی.. اینم مال امروزش.. من بودم صدسال از این کارها و است نمیکردم.. از امروز که باهات دست برادری بدی می بینی چطور و است به آب و آتیش میزنه.. باز شیرینی میخوریم.. سامان میگه سهیل، از خوبی و معرفتته، منو اینطوری توصیف میکنی.. من همیشه سعی کردم کنار تون باشم و از تون کار یاد بگیرم تا بتونم پایه پاتون

بیام.. منم فقط شماها را دارم.. خوشحالم تو جمع دونفره سفت و سختتو منم جا دادیم.. من خندان میگم، والا ما جاندادیم خودت خودتو جا کردی.. می خندیم.. سهیل روساعتش نگاه میکنه میگه، من باید برم بجایی

کار داشتیم دیرم شد، سامان پامیشه همو بغل
میکنن، سامان گریه می افته و میگه سهیل میدونیکه
چقدر واسم عزیزی، تورو از جونم بیشتر دوس دارم
خودتم میدونی، تو بهترین داداش دنیای.. سهیل سرشونه
سامان رابوسید وگفت. این حرفا چیه.. منم جونم به جون
تو بسته ست، امروز خیلی خوشحالم.. این ستاره ها تو
چشمهای محمدحسین را واسه اولین باره می
بینم.. برادریتون مبارک.. سامان می بوسدش
و میگه.. چرا میخوای بری-- رزی واسم کار جور
کرده.. فردا می بینمتون.. سهیل بیار دیگه بغلش میکنه
سامان میگه میشه هیچ فکری درموردم نکنی-- آره
میشه.. این حرفا چیه قربونت برم.. از بس این بچه
داداش داداش کرد، خوشحالم تو این فداکاری راقبول
کردی، زحمت حاج آقایگانه راکم کردی.. یواش
میخندیم منم پامیشم سر راهش می ایسته، همو بغل
میکنیم سهیل میگه، دوباره فقط خودم رفیقت
موندم.. من: سهیل دوتاتونو عقد کنم تو فقط می
مونی، خب تو هم کوتاه بیا.. سهیل قهقهه میزنه و میگه
شرمنده، بزار دیگه محرمت نشم.. میخندیم و میگه تو
محرم نشده مارا.. نمیزارم ادامه بده لب میگزیم و با
مشت میگویم تو شکمش.. قهقهه میزنیم چیه مشت

میزنی تو شکم تهدیدِ بعدیشو نمیگی، جلوی داداشت
خجالت میکشی،--سهیل اول خفه شو بعدبرو...اون
آدمه مته تو کرم نداره..میخندیم..شونه هامو میگیره
و میگه و است خیلی خوشحالم..خیلی،مبارکتون
باشه،سامان جون میده واسه برادری کردن..یروز
بحرفم میرسی..فوق العادست..لب میزنم همین الان
میدونم..سرتکون میده و میگه خب بچه های خوبی
باشین نهارو برادرانه بخورین..میخندیم.سهیل
وسایلشو بر میداره و میره..پشتم بهشه دستی توی مو هام
میکشم و میگم،بریم من کارو ول کردم او مدم،از الان
نخوای به کارمون ضرر برسونی--نه داداش غلط
بکنم..بر میگرم نگاهش میکنم،خندان میگه دیگه
عادت کن..داداش دیگه از دهنم نمی افته،قربونت
بدم..دست دراز میکنم تا دستمو بگیره و از روی مبل
پاشه..بغلش میکنم و میگم سامان،واسه من این یه اتفاق
خیلی مهمه،شاید واسه تو به این مهمی نباشه،من این
برادری راتا وقتی زندم میخوام..من تورو واسه همیشه
میخوام،میخوام هیچوقت تنهام نزاری،منو میشناسی
زودجوشم،زودم خوب میشم...تحملت رابیر بالا،اگه
میتونی به چیزی که قرار نیست از دهنِت بیفته تا همیشه
پای بندبمونی بگو...سامان من تورو واسه قلبم

میخوام.. سرتکون میده و میگه منکه تا آخرش هستم
مگه یروز بگی نمیخوای دیگه باهم ادامه بدیم.. من به
برادری کردن تو محتاجم.. شونه هاشو میگیرم میگم
من بیشتر، تو از امروز سامان قلب منی.. لبخندش پهن
میشه و میگه من اونجا رودوس دارم که آنژیو
شد، خیلی جای تنگو دوس ندارم، میخوام جام گشاد
باشه، پاهامو دراز کنم.. میخندیم و میگم قربونت برم تو
فقط قربون صدقه لازمی.. سامان میگه سهیل که
امروز رفت، میشه فردا عصر بریم امامزاده صالح، یه
حاج آقا هست عقداخوت میخونه... --هرچی شما بگی
برادر.. سامان آستین بالامیزنه و میگه اجازه میفرمایین
نماز بخونیم بعد بریم ادامه کار.. سرتکون میدمو میگم
واسه شله ها کوفته گرفتن سهیل چی بود، این موقع
رفتنش چی بود، فک کردنفهمیدم بدون اجازه من
رفت.. --به همین زودی دلت واسش تنگ شد.. نه
بابا، این مسخره بازیایه.. توی نماز خونه نماز
میخونیم.. سامان ناهار میگیره. نمیشد ما هم ببندیم
بریم.. تا عصر مشغول کار شدیم.. ساعت ۵ گفتم، سامان
جم کن بریم دیگه بسه.. آماده رفتن که شدیم گفت، فردا
بهم بگو عکس العمل سها چی بود از شنیدن این
اتفاق.. کیف و گوشیمو بر میدارم میگم، باور کن فقط

امروز تافردا میتونه در موردت ادعای برادری
کنه، از فرداشب، تو فقط داداش منی و برادر شوهر
اون..میخنده و میگه چه بلبشویی بشه..دم در شرکت
باهم دست میدیم و میگم ممنونم ازت، واقعا همیشه
و نمیدونم چطور ازت تشکر کنم بابت این
لطفت..روز قشنگی را واسم رقم زدی..امیدوارم لیاقت
این محبتت را داشته باشم قدر تو بدونم..دستم
فشار میده و میگه، واسه منم روز خاطره انگیزی
شد، دیگه ۲۰ آذر واسم یه روز بیادماندنیه..به قول
امروز یا انشاءالله که پشیمونت نکم..میخندیم و میگم تو
که نیاز نداشتی، به قول سهیل، این فداکاری تو کردی--
بخاطر دل خودم بود تو فداکاری کردی، تو با بودن
سهیل نیازی به من نداشتی..یه مشت کوچیک به
بازوش می زنی میگویم. از فردا از این حرفای لوس
ندار یما..میخنده و میگه چشم داداش، شما فقط امر
کن..لب میزنه چشم گفتنش از من..سرشو تگون میده
و میگه خداتورو واسمون نگه داره..چشمکی میزنم
میگم الهی آمین..باخنده از هم جد میشیم..

با یه کیک کوچیک میرم خونه، سها بادیدنم که زیادی
سرحال بودم ذوق زده میشه، با یه دست بغلش میکنم

باذوق میگه، همیشه اینقدر خوشحال ببینمت.. ابرو بالا
میدمو میگم تاصبح قیامت حدس بزنی نمیتونی حدس
بزنی چرا خوشحالم.. لبخندخوشگلی میزنه و میگه
اووو،،چی میتونه اقامونو اینقدر خوشحال
کنه..چشمکی میزنم و میگم بریم تا بگم،نفسم
کجاست..از اخمش که می بینم یکم حسودیش
میشه،لبخندمو میخورم که یواش میگه خوابه--الان
خوابه؟؟خب تا صبح که پدرمونو درمیاره..آخ
سها،پس فردا این یکی هم بیاد دوتایی سرویسمون
میکنن،یکی شب نمیخوابه،یکی روز..میخنده و میگه
خدا باعث وبانیشو،برمیگردم نگاهش میکنم که ادامه
میده،هدایت کنه..میخندمو میگم نماز بخونم پیام واست
تعریف کنم..--محمدحسین اول بگو بعد--نه جووونم
خیلی حرف دارم،اول دوش بعد نماز..خنده خوشگلی
میزنه و میگه حموم رابزار آخرشب..قهقهه میزنم
و میگم بله اگه این تعارف مال وقتی باشه که خیالت
ازم راحت،ناکس،ولی بخدا که تلافیشو سرت
درمیارم...میخندیم...وقتی که میام،نفس راباموهای
خرگوشیش می بینم وسها که توی این لباس بارداری
صورتی نازشده،میشینم که نفس میپره بغلم،سها بالخم
میگه،جا منو مال خودش کرده..میخندمو میگم..فدات

شم..هیچکس جای تورو نمیگیره، هزار تا دیگم که اضافه بشن، عشق پدر دختری راکه وصفشو شنیدی...--بزار پسر م به دنیا بیاد سرت تلافی میکنم..میخندمو میگم، شر مندم پسر ت به دنیا بیاد نوبت تلافی منه--من فقط پسر م به دنیا بیاد، میزار مشون باهم بازی کنن و میام جامو پس میگیرم..خندان میگم منم که از اول همینو گفتم..دستمو باز میکنمو میگم، بیا اینجا تا واست تعریف کنم بعدمیرم کیکو میارم..واشش تعریف میکنم تا خواسته سامان، منتظر بود تا بگم..با شنیدنش شوکه میشه لب میزنه اون داداش منه..--شر مندم مافر دا باهم عقداخوت میخونیم، سهیل جونت مال خودت..--سامان چطوری به این نتیجه رسید تورو به آرزوت برسونه--والا، از این جونور همه چی برمیداد، گرچه بهش نمیاد--دلت میاد، داداشم اینقدر واست فداکاری کرده--واسه من؟؟نه بابا دیده، سهیل مالی نیست، گفته خودشو بچسبونه به رئیس شرکت، خوابهای دیگه ای تو سرشه--اینارو بخودشم گفتی؟--نه مگه میترسم ازش..بچه پرو..میگه باید واسم جبران کنی..میخنده و میگه، چه داداشی بشی تو..با خنده شیمون میگذره، سها باخوشحالی میگه دم داداشم گرم، همیشه دلم میسوخت اینطور حسرت

داداش داری--نه بابا،سها،داداش چیه که حسرت داشته باشه--من همه این حرفاتو به سامان میزنم--او ه،منو از چی میترسونی..سامان عادت داره..بعدشام سها میگه،تازه میخواستم امشب در مورد اسم پسر مون حرف بزنیم..--چه عجب بلاخره میخوای از این اسم پرده برداری کنی--لوس نشو دیگه،فرصت نشده بود--چی دوس داری بزاری عزیزم--منکه تنها تصمیم نمیگیرم،یه اسمی باشه که تو هم دوس داشته باشی--ولی من ماهان دوس دارم..ابرو بالا میدمو میگم،حرف نداره،خوشگله..--مته تو خوشگل و جذابم میشه دیگه دخترکش میشه پسرم..میخندمو میگم،از الان از این آرزوها داری برایش--او هوم...صبح روز بعد باسها باهم صبحونه میخوریم سفارش های هر روز رابهش میکنم،اونم میگه خبرشو بهم بده چی شد--چشم،راستی سلامت رابه داداشم میرسونم--واقعا که،داداشام را مال خودت کردی--سهیل ماله خودت،داداشم مال من..--تو از سهیل نمیگذری--من فقط از تو نمیگذرم،اونارو بیخیال...وقتی وارد اتاقم میشم،با سهیل دارن روی یه سفارش کار میکنن،سهیل خم شده روی میز و دوتایی مشغولن..با بسته شدن در،سهیل راست میشه،میرم پیششون..--به به،آفرین

هر روز اینطوری گرم کار ببینمتون.. سهیل لبخند
میزنه، باهم دست میدیم سر مو نزدیک گوشش میبرمو
میگم، فک نکن یادم رفت دیروز جیم زدی، میای کامل
تعریف میکنی کجا رفتی--چشم رئیس، جرئت دارم
نیام.. روبروی سامان که ایستاده میرسم، با هم دست
میدیم سلام میکنه--سلام، خوبی؟ سرتکون میده، سهیل
رو به سامان میگه، نگفتم هنوز نیمده به دیروز من
گیرمیده.. سامان با لبخند میگه، هرچی داداشم بگه
همون درسته.. سه تایی میخندیم، رو به سهیل میگم
بترس از این رابطه برادری، که دو هیچیم.. سهیل
خندان میگه، بود و نبودتون زیادم واسم فرقی
ندار.. سرتکون میدمو میگم تو که راست میگی، میشینم
سر میزم و میگم، خب به کار تون برسین.. شروع میکنم
به ثبت سفارشهایی که بواسطه اون فایل واسمون
اومده، باید یادداشت کنم و با جلسه ای که با بچه داریم
ببینیم برنامه کاری چی میشه... کارم تا ظهر طول
میکشه، سهیل نیم ساعت بعد رفته تو اتاقش، حجم کار
داره دوباره بالا میره.. سهیل که باظرف غذا میاد
میگم، مگه ظهر شد--بابا، تو مارا گشنگی میکشی
آخرش.. یکساعت پیش نماز خوندیم.. یعنی نون مون
دست تو بیفته بیچاره ایم--چقدر غزمیزی

سهیل، بیچاره خانومت--بی انصاف
ساعت ۱ ظهره، سامان پاشو بیا، دستی توی مو هام
میکشم، حق با سهیل بود ولی منم کم نمی آوردم--سهیل
تاحالا کسی از گشنگی نمرده، یروز ناهارت دیر میشه
اینقدر غرمیزنه. نگاهی بهم میکنه و میگه باشه بابا، من
کاری به شما ندارم، الان میخورم میرم باید
برم، ورامین--بزارش واسه

فردا صبح..--پامیشم، آستینهام راتاساعد بالا زدم میرم
دستهامو بشورم، تو همون حالت میگم، سامان پاشو بیا
دستاتو بشور، این حالیش نیست حالا همه غذاها را
میخوره.. سامان پاشد، دستهامو شستمو برگشتم دم
اشپز خونه بهم رسیدیم.. سامان میگه، نزار سهیل
بره، بریم واسه اون کار.. لبخندمیزنمو میگم، منصرف
که نشدی..--صبح تاحالا میخواستم بهت یادآوری کنم
از بس جدی مشغول کار بودی، جرئت نکردم، الان می
بینم چه خوب که نگفتم، دستی به بازوش میزنمو میگم
تو جرئت هرکاری هر حرفی را داشته باش.. میخندیم
ومن میرم تو اتاق، سهیل ساکت داره غذاشو میخوره
که میگم، کار تو تموم کن یه دو ساعت دیگه بریم، ببینیم
این سامان میخواد چه قری سر ما بیاد.. سامان میاد می

شینه.. شروع میکنم، سامان می بینه صبر کردم تا اون
بیاد.. سهیل همونجور که داره غذا میخوره میگه، من
بیام چیکار دیگه، خودتون برید--سهیل، بس کن این
لوس بازیو.. خب گرم کار بودم نمیشد ولش کنم پیام
ناهار..--منکه حرفی نزدم تو طلبکاری--باشه بابا ما
طلبکار... مشغول کاریم، رو ساعت نگاه میکنم ساعت
از ۴ گذشته، سر بلند میکنم، سامان میخوای چیکار کنی
بریم، یا باشه یروز دیگه--نه، چرا یروز دیگه، بریم
همین امروز..--پس خودت سهیل را خبر کن.. سرتکون
میدم.. کارم امروز تقریباً تموم، طرح های سهیل و بچه
های طراح را دیدم و تایید زدم ایرادات بچه ها
را زدم، می برم اتاقهاشون... با ماشین سهیل
میریم، سامان عقب نشسته، توی امام زاده، حاج آقا، ما را
دو طرف خودش نشوند و عقد اخوت بینمون خوند، حس
میکردم دیگه آرزویی ندارم، البته نداشتن مامانم که
بعنوان یه حسرت و کمبود واسم، همیشه توی زندگیم
حس میشه، خیلی حالم خوب بود، شاید واسه بقیه
چیز مهمی نبود، ولی واسه من خیلی مهم بود که حالا به
چیزی که همیشه حسرتش را میخوردم رسیدم، مدیون
سامانم. سامان راست میگفت، درسته که رفیق بودیم
و گاهی اون داداش خطابم میکرد ولی الان بعد اون

عقد اخوت همه چیز رنگ و بویی دیگه واسم پیدا کرد، حاج آقا لبخند زدو گفت همیشه پشت و پناه هم باشید.. سامان روبروم ایستادو دستشو دراز کرد، چرا همه چیز رنگ دیگری پیدا کرد حالا سامان فقط داداش خودم بود، پاشدم، دستم رامحکم تو دستش گذاشتم و اون منو کشید تو بغلش، همو بغل کردیم، این آغوش حالا دیگه تکیه گاهه، حالا دیگه یه پشتوانه همیشگیه، دیگه قرار نیست تنها بمونم و حسرت مردم رابخورم.. فقط سامان نگاهش به اشکم افتاد، نگاهش رنگ عوض میکنه، زیر گوشم میگه، فقط کسی باعث بشه خم به ابروت بیاد.. نگاهش میکنم لب میزنه، دنیا رابه آتیش میکشم.. سرشونم رامیبوسه نگاهش تو نگاهم مونده لب میزنه، داداش تا آخرش باهاتم.. این دیگه آخرش تا دلم قرص بشه.. لبخندم که دید نفس راحتی کشید پیشونیم رابوسید هنوز ازم جدانشده بود که گفت جونمو واسه این برادری میدم.. منم پیشونیش رامیبوسم و لب میزنم، ممنونم که اینجاییم.. لبخند میزنه و میگه دیگه فقط چشم واکنی منو می بینی، میخندیم که سهیل درحالیکه از زیارت توی امامزاده میاد.. دوتا جعبه کوچیک از دستش در میاره و میگه دیگه کادوش بامن.. دوتا انگشتر عقیق قرمز خوش رنگ.. جلومون میگیره

و میگه مبارک تون باشه.. باهم دست می دیم بغلش میکنم
و میگم چقدر خوبی تو سهیل.. خندان میگه، چقدر...
خیلی.. سامان هم بغلش میکنه و میگه شرمنده کردی
سهیل.. نماز جماعت رامی خونیم و راهی خونه
میشیم.. با سامان یه انگشتر فیروزه هم اونجا واسه
سهیل میخریم.. سهیل یه جعبه شیرینی میخره... سامان
رو به سهیل میگه برو خونه ما.. نه من باید برم
خونه، سها منتظرمه.. نگاهم راز آینه می بینه و میگه
همه خونه مان.. رفتیم خونه سامان، همه بودن حتا
خونواده من.. سهیل به همه شیرینی تعارف کرد، کسی
حرفی نزده بود تاما هم برسیم.. سهیل اول به پدرم
شیرینی تعارف کرد، پدرم پرسید آقا سهیل به چه
مناسبت، سهیل نگاهی به من کرد، اشاره کردم
بگه، لبخندزدو گفت، حاج آقا کم از دست یه پسر می
کشیدین با سامان عقدبرادری خوندن، مفتی مفتی یه
برادرم پیدا کرد، همه خندیدن، پدرم گفت، شما دوتا
بامحمدحسین برام فرقی ندارین، خوشحالم، محمدحسین
همیشه حسرت برادر داشت.. پدرم با سامان دست دادو
پیشونیشو بوسید، پدر و مادرشم خوشحال بودن، با
شوخی های سها و سهیل شب خیلی خوبی بود خیلی
خوش گذشت.. از روز بعد دلم بیشتر بهش نزدیک

بود، یه رابطه صمیمی تعریف نشده بینمون اتفاق افتاد
به همراه یه احترام خاص.. سامان داداش گفت از
زبونش نمی افتاد، از صبح با سلام داداش شروع
میشه، باهم روی سفارشها کار میکردیم تا
دیر وقت، خیلی جدی باهم بحث میکردیم، نظر شو
میگفت، خیلی وقتها نظرمون مته هم بود، پایه پای هم
قرار دادها را محکم میزدیم و در موردش کنکاش
میکردیم.. سهیل سفارشهای بقیه قرار دادها
راجور میکرد به بقیه کارهای شرکت میرسید و ما دوتا
تا شروع زمان بستن قرار داد باید همه چیز و اوکی
میکردیم.. سامان تو تمام کارها خستگی ناپذیر کنارم
بود، نه اسمی از گشنگی می آورد و نه تشنگی.. شاید
بعضی شبها تا ۹_ ۱۰ شرکت بودیم و دوباره صبح
۷ صبح شرکت بود... و داداش گفتنش مرفین بود برای
همه خستگی هام... نمیشد سه نفری به این کار برسیم
و بقیه کارهای شرکت بمونه، واسه همین

با سهیل تصمیم گرفتیم اون به بقیه کارها برسه و ما به
این قرار دادهای مهم برسیم.. جلسه های پشت سر هم و
روزانه داشتیم با بچه ها و یا سه نفره.. وسط این مشغله
واسه یه قرار داد باید میرفتم کیش.. سهیل گفت بزار من

برم..گفتم نه خودم میرم..--بهتر نیست پیش سها باشی-
نه دو روزه ست،دفعه قبل تو رفتی این دفعه نوبت
منه...سامان چون تابحال تجربه ای توی این زمینه
نداشت،پیشنهاد نمود که اون بره..سهیل رفته بود من
داشتم وسایلم راجم میگردم تا برم خونه و فردا ۷صبح
برم فرودگاه..۹پرواز داشتم..اونم وسایلش راجم
کرداز همون روز که باهم دست دادیم،رنگ نگاه
واحساسم نسبت به سامان عوض شده بود،حالا دیگه
اون رفیقم نبود شاید دیگه نمیتونستیم شوخی های
بیمزه باهم انجام بدیم یالودگی دربیاریم یکم شرم این
وسط بوجود آورده بودولی باهم راحتتر بودیم خیلی
خودمونی تر بودیم،دیگه از هم جداشدنی بودیم پشتم
بهش محکم بود ..کنار میزش رسیدمو گفتم،حواست به
همه چیز باشه،کاری بود زنگم بزن.--چشم
داداش..باهم دست دادیم دستشو فشردمو گفتم،یه سری
هم به سها و نفس بزن قراره این دوشب بیان خونه
مامان.سرتکون میده..که میگه،مواظب خودت باش--
دلَم میخواست توهم می اومدی،بیبار واسه قرار دادبستن
اونجا بودی..ولی حالا زیادی سرمون شلوغه--نمیشد
سهیل بره..میخندم به کلافگیش..بغلش میکنمو
میگم،بریم قربون لحن گفتنت برم،نه همیشه باید خودم

برم ببینم تاچندروز طاقت دوریت را دارم و برعکس
تو چندروز..--من الان میگم،هیچی--منم دقیقا،شاید یه
ماه فقط..میخندیم.فشارم میده و میگه..برگشته میام
دنبالت،فردا راکه اجازه نمیدی بیام--اره کارداریم اینجا
باشی بهتره..پیشونیش رامی بوسم و میگم پسر خوبی
باش،سهیلو ادیت نکن..میخندیم..باخداحافظی راهی
خونه میشیم..قرار داد خوبی بود کاملا رضایت بخش و
پرسود،وقتی پشت گوشی واسه سهیل تعریف
میکردم،قهقهه میزنه و میگه تو دیگه کی هستی بابا..--
چاکر شما..--اختیار داری،واقعا فکرشو نمیکردم..--
خودمم فک نمیکردم بتونیم اینجوری جذبشون کنم--تو
هرچی جون داره راجذب میکنی--داداشم کجاست--
صبح دیدمش که داشت میرفت بانک..اونقدر
کار ریختی سرش،که نمیتونم پلک بزنه،میخندیم
و میگم،مته تو از زیر کار دربرو نیست،وگر نه واسه
تو هم کار زیاد هست..میخندیم و میگه کی پرواز داری-
-۶صبح،آدمیزاد مگه ۶صبح میره فرودگاه..خندان
میگه شما آره ولی آدمیزاد نه..انشاءالله بسلامتی میای
بالا سرمون..میخندم از لحن کنایه آمیز
وشوخش..خندان میگم خدا سایه مو ازسرتون کم
نکنه...--اوه اوه،الهی آمین...چمدونم را برمیدارم و به

طرف خروجی میام، ساعت نزدیکی ۸ شده با تموم
الافی هاش..توی سالن سامانو می بینم، تعجب
میکنم، فکرشو نمی‌کردم بیاد.. تازه نگاهش بهم می
افته، بهم میرسیم،--سلام داداش--سلام برادر، تو خواب
نداری--ساعته ۸، خواب کجا بود یا هم دست می دیم که
میگه، او مدم از همین رابرت شرکت، سهیل سفارش
کرده نزارم بری خونه، میخندمو میگم، سهیل چه
شجاعتی پیدا کرده، نمیگه من سر لج بیفتم برم تاشب
بخوابم تو خونه و نیام شرکت میخندیم که میگه حق
باشماست ولی نمایشگاه آنکارا فقط یه هفته دیگه
فرصت داره..سرتکون میدمو میگم خوب بلدی چی
بگی و نظرمنو عوض کنی، خندان میگه، نفر مایید
داداش...حق با بچه ها بود کارمون زیاد بود شبها
خسته میرفتیم خونه، ۳_۴ شب تا نصف شب موندیم و
جلسه داشتیم که بتونیم چقدر و در چه حد باهاشون
همکاری کنیم، قرار دادها از طرف ما تنظیم شده
بود..دیگه کم کم باید یه نفر میرفت آنکارا و باطرف
های قرار اداد، تفاهم نامه بینمون را امضا
کنه...مشغول کار بودیم همینطور که توی عمق
کار بودم سر بلندکردم، نگاهم نشست به سامان که سخت
مشغول کارش بود..اونقدر نگاهش کردم تا نگاه خیره

منو روی خودش دید، لبخندخسته ای
زدوگفت، کجایی؟ چه میکنی؟ لبخندم پررنگتر
میشه، بهتره فکری که چندوقته تو سرمه راباهاش
درمیون بزارم.. خیلی عادی میگم به نظرت کار مندا
نگن، داداششو آورده پیش خودش، پارتی بازی
کرده.. لبخندش پررنگتر میشه و میگه جلوی دهن مردم
راکه همیشه گرفت، حالا به نظرت چیکار کنیم.. قربونش
برم که همیشه نظر منو میخواد.. دلم میخواد سر به
سرش بزارم.. لبم راکج میکنم و میگم یا باید بری ور
دست رحمت، یا متین.. جامیخوره و میگه بفرمایید
میخوایید منو تبعید کنید.. میخندیم که میگم واسه من
ضابطه مهمتره تا رابطه.. من از قبل این رابطه جام
اینجا بوده ها،.. خب باشه من دلم هیجان
میخواد، لبخندشو جم میکنه و میگه، خودت که گفتی با
من به هیجان نمیرسی باید رفیق جونت
را صدابزنی.. دستی پشت گردنم میکشم
و میگم، سامان؟؟.. جونم داداش.. این برق چشمم
بعد از هر داداش گفتنش، از اونم مخفی نمی مونه، گرچه
حس میکنم باهمه وجودش میگه داداش و خودشم این
برادری را دوس داره.. میگم: میخوام بفرستمت واسه
قرار دادهای آنکارا.. اونقدر شوکه میشه که بلند

میگه.. آنکارا؟؟ شوخی قشنگی بود.. دارم جدی
میگم.. تو واسه امضای اون قرار دادها میری.. نگو که
داری جدی میگی.. دارم جدی میگم.. باخودت دیگه..
نه، خودت تنها نگاهش از شوکی که خورده
میلرزه.. ادامه میدم این قرار داد

از اولش با اسم تو شروع شده، میخوام تا آخرش بانام تو
تموم بشه.. من تجربه قرار داد بستن ندارم، چه برسه
به قرار داد خارجی.. حیفه.. حیف تو با این همه انگیزه
و استعداد، تجربه پیدامیکنی، همین گوی و میدان.. لااقل
باهم بریم.. سها ۷ ماهشه، نمیتونم تنهاش بزارم.. حیفه
محمدحسین، چندتا قرار داد با چندتا کشور، من
گندبزنم، زحمت همه بچه ها از بین میره.. بره، فدای
سرت.. نگاهش رنگ عوض میکنه و میگه همیشه
محمدحسین بچه ها یکساله منتظرن بین المللی
کارکنن. زحمتاشون به باد میره.. یااخم میگم
چرا خودتو باختی، تو بابهترین نتیجه برمیگردی، من
بهت اطمینان دارم.. عواقبشو خودم گردن
میگیرم.. ناهار راکه خوردیم.. به سامان میگم سه تا
چایی بیار.. باسهیل می شینیم که میگم، سهیل، میخو استم
یه چیزی بهت بگم.. دو تا چیزی بگو.. لبخند میزنم

میدونم سهیل مخالفت میکنه--میخوام سامان رابفرستم
آنکارا.. اول نگام میکنه وبعد میخنده.. بلند میخنده
و میگه، این چه شوخی، نکنه الانو میگی که فرستادیش
چایی بیاره--سهیل، دارم جدی حرف میزنم، مدارکشو
امروز فرستادم.. سهیل نمیتونه هضم کنه چی شنیده..--
چی میگی محمدحسین، هه، چطوری میخوای سامانو
بفرستی--باهو ایپما--شوخیت گرفته، این حرفا یعنی
چی.. صدای در میاد و سامان با سینی چایی میاد، سهیل
میگه سامان لطفا ما را تنها بزار.. سامان که حتما یه
چیزایی شنیده، میگه بزار باشم سهیل، منم خودم
اونموقع بهش گفتم من نمیرم که زحمتهای بچه ها به
باد بره... سهیل: یکساله ۱۵_ ۲۰ نفر آدم دارن روش
کار میکنن، حالا تازه سامان رامیخوای بفرستی، سامانی
که تجربه یه قرار داد بستن رانداره.. عصبی
میشم، نمیخوام سهیل این حرفارو جلوی سامان
بگه، ایکاش سامان رفته بود بیرون..--چرا اینحوری
حرف میزنی، یجوری میگی سامان انگار داری
درمورد بچه دو سه ساله حرف میزنی، ۳۰ساله شه..--
باشه، ۳۰سالش باشه، وقتی هیچوقت سر هیچ
قرار دادی نبوده، حالا میخوای این قرار دادمهم
بفرستیش..--آره، میخوام بفرستمش تا تجربه کسب

کنه..سهیل عصبی شده دادمیزنه،اونجا میدونه تجربه نیست..پامیشه..منم بلندشم روبروش می ایستم،سامان بافاصله از ما ایستاده..ادامه میده،خودت میدونی چقدر این قرار دادها و اسمون حیاتیه..دست از این کارهات بردار..باید خودت اونجا باشی،منم عصبی میگم،سامان با خودم هیچ فرقی نداره..سهیل از این بی منطق بودنم آتیش میگیره،یه قدم بینمون راپر میکنه و دادمیزنه،میخوای چیو واسش جبران کنی،اینجا جاش نیست تا دین برادریت را ادا کنی..دستم میره بالا،توقع شنیدن چنین حرفیو نداشتم،یه لحظه صدای نفس هامون میاد و منی که دستم بالاسرم مونده..سهیل دادمیزنه،بزن،بزن،اینقدر باهاتش رودربایستی داری-- غلط اضافه نکن،هی واسه خودش زر زرمیکنه،همچیو واسش توضیح میدم..نترس اتفاقی نمی افته--اینقدر این کارت تابلوئه،که بابا خودشم داره میگه من بلدنیستم ولی تو میخوای بزور بفرستیش..کی گفته تو باید لگد بزنی به زحمات شبانروزی و یکساله ۲۰ نفر آدم..دستمو به نشونه اشاره میبرم بالا و میگم،من میفرستمش گنده تر از توهم نمیتونه منصرفم کنه،درضمن من باهیچ آقایی رودربایستی ندارم..اینقدر منو میشناسی که بدونی تو کار اونقدر

جدّیم که فقط کار و اسم مهمه نه هیچ چیزه دیگه
ای.. دادمیزنه، آره پیدااست، سر بی عقلی تو باید همه
ضرر کنن. دادمیزنم-- ضررش باخوادم.. همه عواقبش
باخوادم.. دیگه چی میگی..-- لا اقل میخواستی همون که
رفتی کیش ر افرستیش-- من میخوام اینو بفرستم ببینم
کی میتونه حرف بز نه.. سامان یه قدم میاد جلو
و میگه، حق باسهیله، باشه بیار دیگه... دادمیزنم.. سهیل
غلط کرد باتو.. مگه اینجا بی صاحابه که هرکی
هرکاری دوس داره انجام بده.. رو به دوتاشون
میگم، من حرف آخرو میزنم اینجا، خوب تو گوشتون
فرو کنین، نه رفاقتم نه برادریم، هیچکوم منو از حرفم
بر نمی گردونه.. سهیل که هنوز عصبیه میگه به درک
آتیشش بزن.. دو قدم میره طرفه در و بر میگرده طرفه
من، و میگه این خط این نشون.. هر اتفاقی افتاد.. رو من
اصلا حساب نکن.. برو به جهنم با این تصمیمت.. منم
دادمیزنم، هیچوقت رو تو حساب نکردم.. سهیل میره
بیرون و در را محکم بهم میگوید.. دستام را لای مو هام
فرو میبرم.. پوفی میکشم، میرم می شینم سرم را
با دستام میگیرم سامان دوتا دستاش تو جیبش کرده و به
بیرون نگاه میکنه.. سرم دردمیکنه، چند دقیقه بعد یه
لیوان آب جلوم میگیره.. لیوان آب را میخورم و میگم

برو واسه سهیل یه قرص ببر قبل ناهار میگفت سرم
دردمیکنه، بمون تا آروم شه بعدبیا.. هنوز مقابل میزم
ایستاده سر بلند میکنم. نگاهش شرمندست.. لبخند تلخی
میزنمو میگم، جلوی همه می ایستم تا بهشون ثابت کنم
تو چه جونوری هستی.. لبخند پررنگی میزنه و میگه
سهیل که همه نبود برات..--منو سهیل دیگه
قهر نمیکنیم، فقط سرهم عربده میزنیم.. شونم رابا دستش
فشار میده و میگه انشاءالله که شرمندت نشم--نمیشی.. تو
فوق العاده ای، من فقط، تورو میشناسم.. لبخندش پهن تر
میشه.. میگم، دلم میخواست بیشتر بشورمت جلوی
سهیل، ولی میدونستی که ساکت شدی.. می خندیم
و میگه بگم بیاد--نه به نظرم تمیزی فعلا.. میخنده
و میگه، سهیل غلط کرد باتو.. ادام را

درمیاره.. بی حال میخندمو میگم برو بین سهیل
چطوره.. به وقتش حسابتو میرسم.. خم میشه، شونم
رامیوسه و میگه نوکرتم.. چشم بسته میگم چندماهه
اندازه چندسال حالمو خوب کردی.. سرتکون میده
و میره... به سامان اس میدم سهیل در چه حاله--بد
نیست، هنوز داره مستفیضت میکنه--من دارم
میرم، فردا باهم درمورد قرار داد حرف میزنیم--باشه

بهترین داداش دنیا--بچه پرو...تا شب سرم دردمیکرد
نمیخواستم زنگش بزخم تا خشمش فروکش نکرده،روز
بعد سامان باز اون حرفای قبلی راتکرار کرد،شونه
هاشو گرفتمو گفتم،نترس همه چیزو واست توضیح
میدم،هرچی شد فدای سرت،تو فقط و فقط هرکاری من
میگم بکن،اگه اون کارهایی که میگم بکنی وبدون
نظر من حرفی نزنن وکاری نکنی،همونی میشه که
هر دو میخوایم سرتکون میده..اونروز تا شب تمام
مطالب راریز به ریز واسش گفتم،سهیل را اونروز
ندیدم،سامان گفت مشغول کاررو سفارشه کیش..رو
بهش میگم فردا جمعه ست،خوب استراحت
کن،فرداشب میام بهت سر میزنم و نکات پایانی
رامیگم،شنبه صبحم که انشاءالله پروازه..بااسترس
میگه میترسم از اینکه حدسهای بقیه درست از آب
دربیاد..--به این چیزا فکر نکن--چطور اینقدر بهم
مطمئنی،با این همه دلار..توی چشماش نگاه کردمو
گفتم به درک،میخوام چندمیلیارد به باد
بدم،مشکلیه؟؟؟بغلم کردوگفت،روسفیدت میکنم
داداش..--قربونت برم،فقط باید مواظب خودت
باشی،وهرکاری میگم مو به مو انجام بدی..جمعه
خودمم تا ظهر خوابیدم،بانفس بازی کردم و باسها

آشپزی کردیم،خونه را من برق انداختم،نمیخواستم سها
اذیت بشه شب راهیه خونه سامان شدیم..الهام وسها که
مشغول حرف زدن بودن وبچه ها باهم بازی
میکردن..تمام نکات ریز که یادم رفته بود را گفتم
بیار همه چیزو مرور کردیم،به دقت و جدی گوش
میداد..تو اتاق امیر علی بودیم در راهم بسته بودیم تا
هیچ صدایی تمرکز سامانو بهم نزنه..خیلی جدی
دوساعت و اسش همه چیزو توضیح دادم.وقتی سها در
زد وگفت،تموم نشد داداشها--چرا عزیزم،تا حاضر
بشی،او مدم تا بریم.سها:زندان داشت میفرماین،داداشت
شام سفارش داده.با اخم میگم--بیخود؟سامان؟؟--یه
لقمه نون و استرس دور هم میخوریم..باهم
میخندیم..سامان بلندمیگه آجی تا شام را بکشین ما هم
او مدم..رو بهش میگم،تقریبا همینا که گفتم برات
بسه،دیگه بقیه ش،توکل بخدا..برو خداپشت و پناهت.--
امیدوارم شرمندت نشم..یه شوخی میگم،دیگه واسه
این همه پول و اژه شرمندگی،یکم کوچیکه..می
خندیم،شوخی کردم،من پای تو می ایستم همه
جوره،چون بهت ایمان دارم..دستم را میگیره،تا میام
بکشم،روی انگشترم را میبوسه ومیگه،از اطمینانت
ممنون.پامیشیم،پیشونیش را می بوسم ومیگم فقط

سامان نه از پولش میترسم نه از اینکه نتیجه ش
درخشان بشه فقط دشمن شادم نکن--نه داداش قول
میدم،حواسم را جم میکنم...سرشام،خانوم سامان
میگه،آقامحمدحسین،دفعه اولشه،خرابکاری
نکنه.خندیدیم وگفتم،فدای سر داداشم،هر جور
میخوادبشه..ببخشید که یه ۴_۵ روزی تتهاتون میزاره.-
اونکه خوبه،چندروز میرم خونه مامانم،یه نفس
راحتی میکشیم..لب میگزم تا بلندنخندم..همه میخندیم
که روبه سامان میگم،سامان داداش فک نمیکنی
زیادی تو خونه محبوبی..میخندیم...سامان:زن آدم که
اینو بگه از بقیه چه توقعی میشه داشت.--غصه هیچیو
نخور خودم مته کوه پشتتم..نفس تو بغلم خوابش برده
بود..دم در روبه خانومش میگم ببخشید زنداداش
مزاحم شدیم..از سامان هم خداحافظی میکنم ومیگم
صبح فرودگاه می بینمت..--نمیخواد
بیای،۵میرم،۷پروازه--نه میام،ولی تو زودتر
برو..سرتکون میده ومیگه چشم...توی ماشین سها
دستشو روی دستم میزاره ومیگه،شنیدم جلوی همه
وایسادی تا سامان ر افرستی--بله،کدوم خبرگزاری
اینقدر متعهدانه کارشو انجام میده...می خندیم...--
راستش،منم میترسم از اینکه میگین قرار داد

باچندکشوره وقرار نصف پولشو قبل پرداخت کنن، مگه همین نیست که شبها تا ۱۰ شرکت می موندین--نترس قربونت برم، همه چیز خیلی خوب تموم میشه، سامان را از خودم بیشتر قبول دارم، اون یه اعجوبه ست،--
نمیشد خودت بری یا سهیل، یا لاقل باهانش میرفتی--نه لازم نیست دونفر برن، سامان از پس همه شون برمیاد--
-اگه خدای نکرده اتفاقی بیفته چی؟؟حتما به همه چیزش فکر کردی ر ابطنت

باسامان، رفاقت، برادریتون، چقدرم به هم میاین برادر باشین--گفتم که پای همه چیزش وایمیسم، چرا نسبت به سامان همتون منو میترسونین، مطمئنم از پیشش برمیاد--
-باید زود برگرده پیش خانومش، دخترشون بعدپسر ما به دنیا میاد، لبخندمیزنم بهشو میگم، ۵روزه دیگه او مده--انشاءالله...اون شب تاصبح خوابم نبرد همه ترسونده بودنم، نمیدونم چرا اینقدر دلم قرص بود بهش..از بس فکرم مشغول بود فقط غلت میزدم و خوابم نمی برد، سها فهمید او هم بخاطر کمرش نمیتونست بخوابه..بیدار بود، دستش روی صورت و موهامو رقصید، لبهانش را کنار گوشم حس کردم، آرام باش محمدحسین، اونو اینجوری نبین بخاطر اینکه جلوی تو شرمنده نشه از جوشش مایه میزاره..--از اون

مطمئنم، حرفای بچه های شرکت دیونم میکنه، اگه
خدای نکرده اتفاقی بیفته، اونو فقط پولشونو میخوان..--
تو کلت بخدا، همینکه حرف دلتو گوش کردی

خوبه، تو هیچوقت اشتباه نمیکنی از هیچی نترس..دیگه
که فقط داداش من نیست که بخوام ازش طرفداری
کنم،--اون داداش خودمه، به هیچکس نمی
دمش..قربونش برم که داره دختر دار میشه..لبخندم
رامی بوسه..سرشو توی گردنم فرو میکنه، دم گوشش
میگم چی میشد بار دار بودی..می خندیم، بامشت به
سینم میزنه و میگه بار دارم که ساعت ۳ صبح
بیدارم..خم شدم رو صورتش نذاشتم جمله بعدیشو
بگه، آروم می بوسیدم لبهای خوش فرم و خوشگلش
را...تا ازش دست برداشتم، خماریم را که دیدیو اش
گفتم، لعنت به من که حواسم نبود و بار دار شدم، چقدر
باید هر شب مته پسر خوب بخوابمو خودمو لعنت
کنم.سها بلند میخنده منم باخندش لبخند پهنی میزنم، با ته
مونده خنده ش میگه، حفته که دیگه مواظب باشی وقتی
بهت میگمو، توی اون حال میگه، سها بیخیال ضدحال
نزن..ابرو هام بالامیره، میخندمو میگم الان این جمله
را باید بگی که من تو خمار میگم، باهم

میخندیم..میگم، هنوز حالم از بارداری اولیت جا نیومده
بود، خودم خودمو بیچاره کردم..--خدانکنه بیچاره
باشی عزیزم، ۳ ماه دیگه..--من الان خرابم، حوالم
میکنی واسه ۳ ماهه دیگه..--خودت کرد..--که لعنت
بخوادم..خنده های ریزش حالمو خوب میکنه..دم گوشم
میگه، عاشقتم..میخندم..نوازشش میکنم کم کم چشمهانش
گرم شدو خوابش برد، آروم چشمهانشو بوسیدمو
پاشدم، دوش گرفتم، نماز خوندمو حاضر شدم رفتم
فرو دگاه..هو انیمه روشن بود، سامان چمدونش راداده
بود ونشسته بود، کنارش که نشستم تازه متوجه م
شد..سلام..سلام داداش..صبحت بخیر خوبی..صبح
تو هم بخیر، خداروشکر..نگاهی به چشمام کردو گفت
مته من انگار تاصبح خواب به چشمات
نیمده..لبخندزدمو گفتم، فدای سرت..سرشو پایین
انداختو گفت، فقط میترسم شرمندت بشم..اونوقت دیگه
چطوری تو چشمات نگاه کنم، لبخندم ادامه داشت
گفتم، نفس عمیق بکش، به این چیزا اصلا فکر نکن، مته
همیشه بااعتماد به نفس بالا برو کارت رانجام
بده، نتیجه ش هرچی که شد اشکال نداره..خدایشت
وپناهت..گیت باز شد..پاشدیم..بغش کردم ۵روزه
دیگه همینجا منتظرتم، سامان منو با همه کسایی که

جلوشون در او مدم تنها نزار، باهم در تماسیم، تو فقط
همون کارهایی که من گفتمو انجام بده
عزیزم.. چشماش به اشک نشست و گفت همه
شرکت، همه خانواده هامو گفتن سامان رانفرست، ولی
تو جلو همه شون سینه سپر کردی.. دعایم کن شرمندت
نشم.. سرتکون میدمو میگم خداپشت پناهت
برادر.. لبخندمیزنه و میگه خب کاری نداری داداش.. نه
برو بسلامت.. خوشم میاد از کسایی که میرن
و بر نمیگردن پشت سرشونو نگاه کنن، حالا سامان
با قدرت به جلو میرفت و برنگشت تا ببینه ته دلم خالی
شده تا وقتی برگرده... صبحونه گرفتم و رفتم
خونه، سها هنوز سر سجاده ش نشسته بود، میاد
آشپزخونه باهم صبحونه میخوریم که میگه، بدرقه ش
کردی.. آره عزیزم، فرقی نداره هر کدومشون
ماموریت کاری برن میرم بدرقه شون، دل خودم
قرص تره، تا دم آخر بازم ببینمشون.. خوب بود
حالش.. عالی و پیرانگیزه، ترس از حرف
اطرافیان، باعث شده بود مته من تا صبح نتونه
بخوابه.. خم میشم می بوسمش و میگم من دیگه
برم، کاری داشتی زنگ بزن، مامانت میاد؟.. امروز
قراره پرستو بیاد.. مواظب خودت باش... سهیل هنوز

سرسنگین بود همه کارمندهای شرکت اعتراض کرده
بودن، رحمت بهم گفت همه شون رفته بودن پیش
سهیل و اعتراض کرده بودن که چرا سامان باید بره ما
یکسال زحمت کشیدیم، سهیل گفته بود آقای یگانه
تصمیمی نمیگیره که به ضرر کارمنداهاش باشه. جتا
خانوادش هم گفته بودن چرا سامان باید بره. سهیل به
اتاقم نیومد و ای سخت مشغول کار بود و اسه ناهار هم
به اتاقم نیومد. چقدر تنها شدم میز سامان و صندلی
خالیش نشون میداد چقدر حضورش پررنگه وقتی
هست که الان اینقدر این اتاق رنگ غم گرفته شب
قرار بود اولین قرار دادش با کشور عمان را امضا
کنه، قبلش زنگ زد و اسش کلی توضیح دادم. قرار بود
نمونه کار هامونو به اشتراک بزاره. دومین قرار داد با
سنگاپور بود. زنگ زد هم روحیه ش را بالا میبردم هم
بهش همه جوانب را میگفتم، روز سوم قرار داد با
استرالیا که بیشتر طرح هامونو را پسندیده بود و قرار بود
مبلغ هنگفتی به حساب ما واریز کنه. پول واریز شد تا
طرح ها را تحویل بگیرن، یه قرار داد هم با آنکارا
بستیم، یه کارگاه آموزش یکروز هم ثبت نامش کردم
توی استانبول، تا یه کلاس بین المللی را هم رفته
باشه، خیالم راحت شده بود، وقتی زنگ زد گفت داره

میره کلاس و شب پرواز داره، نفس راحتی کشیدم، بهش گفتم تو فرودگاه منتظر شم... سهیل درگیر قرار دادکیش بود تا حاضر بشه.. از شرکت دیگه خونه نرفتم، بارون تندی می اومد و تر افیک شدیدی بود، نمیرسیدم برم خونه و بعد برگردم.. راهی فرودگاه شدم.. توی مسیر هی شمارش را گرفتم و در دسترس نبود.. هه مگه میشد.. چشمم به در سالن خشک شد، پرواز آنکار انشست، همه رفتن و سامان نیومد.. هنوز چشمم به در سالن بود.. انگار که خشک شده بودم روی صندلی.. سه ساعت گذشته بودو من هنوز نشسته بودم نمیتونستم تکون بخورم، گوشیش از دسترس خارج بود.. زنگ گوشیم یه لحظه هم قطع نمیشد.. ساعت ۳ صبح بود، نمیتونستم از جام بلندبشم.. طرح هارا داده بودیم، پول قابل برداشت بود، پول نه ۶۰ میلیارد.. بزور دکمه وصل

را زدم بارون شدیدی می بارید، بارون که به صورتم میخور دیادم می اومد چی شده، سامان نیمده، با حساب پر پول.. با طرحهایی که داده بودیم.. صدام در نمی اومد -- الو، محمد حسین؟ کجایی پس -- الان میام -- کجا رفتین با سامان، نمیشد تعریفاشو بزور واسع صبح، میدونی از

کی منتظرتم--دارم میام--باجون کندن گفتم نیومد--
چی؟؟من فک کردم تاخیر داشت--ساعت ۱۱ پرواز
نشست،نیمد--وای یعنی چی محمدحسین؟؟--
نمیدونم،هیچی نمیدونم،میام خونه الان..باز گوشیم
زنگ خوردخانومش بود گریان گفت--آقا محمدحسین
پس چرا سامان نیمد..منم داشتم گریه میکردم نه گریه
ای که الهام ببینه،توی دلم..--نمیدونم الهام خانوم من
هنوز فرودگاهم،تا قبل پروازش باهم حرف زدیم گفت
داره میره فرودگاه--اتفاقی واسش نیفتاده باشه--
نمیدونم.صبح پی گیری میکنم..سها که در رابرام باز
کرد با مجسمه شوهرش مواجه شد،آب از
سرو صورتش می چکید،ونفسی که دیگه بالا نمی
اومد..کمکم کرد،لباس عوض کردم،بزور نماز
خوندم،روی مبل نشستم پتو دورم انداخت می
لرزیدم...یه ساعت بعد گوشی زنگ خورد من سرم
رابه مبل تکیه دادم سها داشت باخانومش حرف
میزد..بعد با حال عجیبی اومد کنارم نشست،لب زد
چی گفت،سکوتش ادامه دار شدسر بلندکردم وگفتم میگم
چی گفت--اشکهایش اومد گفت سامان زنگ زده.نگاهم
براق شد--چرا گریه میکنی بلایی سرش اومده،سرشو
به دو طرف تکیه میده و میگه گفته،حالم

خوبه، حالا حالا نمیام. مگه مغز خر خوردم با این همه پول برگردم.. انگار بهم برق سه فاز وصل کردن میگم، چی؟؟؟ سها شرمنده سر تکونومیده و من سرم رابه مبل تکیه میدم مگه نه اینکه باعث وبانی اشکهاش منم.. چی شنیدم، باور نمیکنم، سامان، دروغه.. هیچوقت باور نمیکنم، من بتو اعتماد کردم.. سها گریه میکرد، سرشو توی آغوشم گرفتم و گفتم گریه نکن عزیزم، نگران خودش بودم، ترسیدم بلایی سرش اومده باشه، پول به جهنم.. --آخه چرا سامان؟؟ باورم نمیشه.. -- این سوال قلبم را آتیش زده.. اشکم روی موهای سها ریخت.. -- میدونیکه پول واسم مهم نیست ولی نامردی دیونم میکنه.. -- بقیه را چیکار میکنی.. -- خدا بزرگه.. -- نگران توام.. -- نگران نباش، خودم اعتماد کردم، تاوانش هرچی باشه میدم.. گوشه خونه زنگ میخوره، تا میاد سها پاشه بره جواب بده، میره روی پیغامگیر. صدای خودش. ((محمدحسین، اشتباه میکردی در مورد من، بهتر بود حرفه رفیقتو گوش میدادی، بهتره دیگه منتظر من نباشی)) نفسم گرفت، چشمام سیاهی می دید، ای کاش صداشو می شنیدم تا حرفای سها را باور نمیکردم که قرار نیست دیگه برگرده.. با سروصدایی چشم باز میکنم.. پدرمو می بینم.. پدرم با نگرانی

میگه، چی شده عزیزم که بیهوش شدی؟ با لبهای خشکم که حس میکنم ترک برداشته میگم، چرا بیمارستانم؟؟--خانومت زنگ زد گریه میکرد گفت از هوش رفتی، دو روزه بیهوشی، خودشو کشت..چشم می بندم،چشمام رامحکم می بندم تا پاک شده چی بر سر سها آوردم...همه روز رابابا موند.سها عصر او دملاقاتم باپرستو، با مامان و بابا..کسی حرفی نزد،سهیل ولی نیدم،نکنه سهیل بخواد تلافی کنه..شب امیر پیشم موند..اصلا حرف نمیزدم،پدرو امیر و پرستو هم متوجه شده بودن چه خطی کردم،میدونم سها سفارش کرده چیزی به روم نیارن..دارو هامو میدن..پرستار میگه هنوز فشار و ضربان قلبت نرمال نشده..چشم می بندم از همه خجالت میکشم..اون همیشه نگران حال بود،فکر نمیکنم با نیدنش چه بلایی سر من آورده... (کسی باعث بشه خم به ابروت بیاد دنیا را به آتیش میکشم..تا آخرش هستم...دیگه چشم واکنی منو می بینی،میخوام مطمئن باشم تو سختی ها پشت به پشت هم کنارتم..یه چیز کم ازت نمیخوام،بدجور زمین گیرت شدم..)تکرار این حرفاش فقط باعث میشه پوزخند روی لبم بشینه..باحس چیزی روی دستم،چشم باز میکنم..امیر نگران میگه،آروم باش،داری خودتو

داغون میکنی، ببین ضربان قلبت منظم نمیشه با این اعصاب خوردی، فشارت تنظیم نمیشه با این استرس ها.. اینجا موندگار میشیا... سر تکونو میدم که میگه، دفعه قبلی که بدتر زمین خوردیو از هیچ شروع کردی، الانم فقط باید توکلت را ببری بالا، و یه یا علی بگی، خونوادش اینجاست، خیلی زود بر میگرده، همه مون کمک میکنیم این اتفاقم بخوبی بگذره.. چشم امید پدرت تویی، اون پیر مرد دو روزی که بیهوش بودی، چندسال پیرتر شد، به فکر اونایی باش که هستن و واسشون مهمی.. تخرم را امیده یکم بالا ولیوان آب میوخ را جلوم میگیره و میگه بخور و آروم بخواب تا صبح این عدهای مانیتور نرمال بشه... گوش میدم به حرفاش.. نیاز داشتم یکی اینارو بهم بگه، فقط من از پشت خنجر خوردم، از کسی که آروم آروم اومد تو قلبم نفوذ کرد و شد داداشم، رفیقم بود، از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم، مگه من آدمی بودم که رو حرف سهیل که میدونستم صددرصد حق با اونه حرف بزنم... دلم دلداری های سهیلو میخواد.. دلم نمیخواد باهانش روبرو بشم.. می میرم از خجالت... از اثر داروها خوابم برده بود.. دکتر صبح که دیدم گفتم باید تا فردا بمونه.. روز چهارم دیگه دل موندن نداشتم همون صبح

سرم را از دستم کشیدم امید دويد طرفم که گفتم برو
تسويه کن بریم نفسم بنداومد اینجا.. خون از دستم چکید
روی سرامیک سفید.. کاپیشتم را روی دوشم انداخت
ویه

دستمال روی جای سوزن سرم، گفت فشارش بده من
میرم حسابداری و بیا تا بریم.. سرم هنوز گیج
میرفت، دیشب باسها تلفنی حرف زدیم گفت منتظر
صبح مرخص بشم و برم خونه، نفس بهونم
رامیگیره.. ولی باید برم شرکت ببینم چه خبره، ۴ روزه
بی خبرم از شرکت.. یا جدیت به امیر میگم بره
شرکت.. میدونه یه کلمه حرف بزنه از ماشین پیاده
میشم و میزنم به دل خیابون، دارم آتیش
میگیرم، هرچقدر فکر میکنم بیشتر دیونه میشم.. بچه
ها با دیدنم بطرفم او مدن توی سالن.. حمله کردن
طرفم، نمیزدن ولی هرچقدر در توانشون بود فحش
خوردم.. سهیل را دیدم یه گوشه تنها ایستاده بودوگاهی
نگاه میکردگاهی سربه زیر میشد..--بلاخره شماهم
دزدیدید؟؟؟ پیروز باهم برادر میشین، پس فرداش اون پول
را بر میداره و میره تا شماها هم دو روزه دیگه برسین
پیشش، رفته جاتون را درست کنه، آره ما اینجا جون

بکنیم پولاش را شما بدزدین حالشو شما ببرین، ازتون شکایت میکنیم، نمیزاریم یه قرونش از گلو تون پایین بره.. سهیل را دیدم او مد طرف مون، عصبی بود بدون نگاه کردن به من، کنارم ایستاد و اشاره کرد برن عقبتر.. دادزد کسی پول شمارا نمیخوره، اگه قرار بود فرار کنیم توی این ۴ روز فرار کرده بودیم، می بینین که حالا اینجا ایستادیم.. سرم را بالا میگیرم و میگم، یکی یکی بیاین اتاقم نمیزارم ناراضی برین، تمام حق و حقوقتونو میدم.. راه باز میشه.. میرم تو اتاقم، یه لحظه سرم گیج میره دستم را به دیوار میگیرم، میز و صندلیش شده آینه دقم.. سقف انگار توی سرم خورده، سرم سنگینه، بزور می شینم پشت میزم.. صدای دادهای سهیل تو سرم مرور میشه، ما چیکار کنیم که تو میخوای لگدبازی به زحمات ۱۵_ ۲۰ نفر.. صدای در میاد، سهیل لیوان به دست او مد تو و در را بست.. نمیتونم نگاهش کنم، همینجا بود عر بده زدم گنده تر از تو هم نمیتونه منو منصرف کنه، کنار همین میز بود که داددم هیچوقت روی تو حساب نکردم.. سرم پایین، اونقدر که دلم میخواد برم لا زمین و با سهیل چشم تو چشم نشم.. لیوان آب قند را جلوم میزاره و میگه بخور، رنگت گچ شده، همش فک میکنم الان از حال می ری... خودش هم میزنه و

میارش نزدیکتر. راست میگفت، مدام سرم گیج میره
و بدنم می لرزه. یکمش را میخورم که میگه، ببخش
نیمدم ملاقاتت، قرار داد کیش تا دیشب مهلت داشت، این
دوسه روز اگه نمی نشستم سرش، تموم نمیشد، آرومتر
میگه، سه شبه نخوابیدم... سرم هنوز پایین، اصلا نگاش
نمیکنم دارم آب میشم از شرمندگیش، دوباره
میشنوم، دیشب طرف قرار داد کیش همه پولو واریز
کرد، پولشونو بده برن گم شن، هی سرو صدا میکنن، اینا
دیگه به دردنمیخورن.. شونم را فشارمیده
و میگه، بهتری؟ صداشون کنم، بدون اینکه نگاش کنم
سرتکون میدم که میگه، یکم دیگه از اون آب
قندبخور.. دستم می لرزه، کمک میکنه، نزدیک دهنم
لیوان را ازش می گیرم یکم دیگه میخورم، با پشت
دستم دهنم را پاک میکنم، صدای گوشیم میاد سهیل
صبر میکنه، سهاست، صدام از توی چاه میاد.. بله؟-- تو
رفتی شرکت محمدحسین؟؟..-- میام تا عصر، خوبم
نگران نباش. قطع میکنم.. دسته چکم را از کشو
در میارم، سهیل دستی توی موهاش میکشه و میره تا
صداشون کنه، اگه سهیل نبود چه خاکی به سرم
میریختم.. یکی از بچه ها میاد.. روی مبل کنار میزم می
شینه و بروم، پسر خوبی بود همیشه ساکته.. میگم چقدر

بنویسم مصطفی جان..نگام میکنه،انگار شرمنده میشه
تاچنددقیقه پیش داشت فحش میداد،کدومشون بود بهم
فحش ناموس میداد،یادم نمیاد،اون لحظه نگاهم به
سهیل بود که با دست گوشه‌اشو گرفته بود..بغضم را
قورت میدم..نگاهش میکنم..رقمی راکه میگه یکم
بالاتر شو مینویسم..چک را طرفش میگیرمو
میگم،واسه همین امروز نوشتم.میگیره وبدون حرف
میره..بعدی میاد..مهندس طراحمونه،سرپرست بچه
های طراحی..می شینه،رو بهش میگم.چقدر بنویسم
حسام جان..یکم بیشتر مینویسم..پامیشه،چک را نوشتم
مقابل میز می ایسته.چک را دستش میدمو میگم حلال
کن اگه گاهی خیلی بهت گیر میدادم..زهر خندی گوشه
لبش می شینه سرتکون میده چک را میگیره،همون
گیر هایی که میدادین،باعث میشد کارم دیده
بشه..سرتکون میدم میره..بعدی میاددستی پشت گردنم
میکشم،دارم دق میکنم..چقدر بنویسم آقاعرفان...یکم
بیشتر مینویسم...از اون ۵ نفر،۸ نفرشون میان چک
میگیرن،با دیدن تاریخش آروم میشن..میشنوم صدای
سهیلو..وسایلتونو جم کنین وبرین...یکم بعد سهیل میاد
در رومی بنده ومیگه بقیه شکایتی ندارن..میگن می
مونیم..نگاه می دزدمو میگم بگو بیان..میره،صداشون

میکنه، میان وسط اتاق می ایستن، سهیل به دیوار تکیه داده و یجا ایستاده.. میگم بیاین فعلا حقوق و حق زحمه این مدتو بگیرین، واسه یه مدت شرکت تعطیله، وقتی او مدیم خبرتون میکنیم بیاین.. یکی یکی میان چک هاشون رامیگیرن، یکیشون میگه، ماکارمون را دوس داریم، آقای یگانه، دلمون میخواد پیش شما کارکنیم.. ما به امانتداری و درستکاری شما ایمان داریم.. چندین سال باهاتون کار میکنیم همیشه پیشرفت کردیم.. سرتکون میدم و میگم منم دوس دارم باشما کارکنم، یه مدت کم استراحت میکنیم بعدبرمیگردیم.. راضی میرن.. ساعت اتاق ۱ اونیم رانشون میده، سهیل همونجا که به دیوار تکیه داده می شینه.. من دستام چنگ شده توی مو هام، سرم راپایین

انداختم.. باورم نمیشه، من باعث شدم با خاک یکسان شیم رفیقم، برادر تازه از راه رسیدم خونه خرابمون کرد.. بلاخره جرئت میکنم حرف بزنم.. چرا فحشم نمیدی، چرا نمیای کتکم بزنی، بیا دادوبیداد کن بگو دیدی حق بامن بود، بگو من چقدر احمق بودم، بگو از این بدتر سرم بیاد حقمه.. یا میشم میرم پیشش می شینم روی زمین.. میگم، سهیل یه چیزی بگو دارم دق

میکنم.. اینجوری با به روم نیاور دنت داری بیشتر
عذاب میدی.. سهیل.. سرم را با دستام میزنم و هق
میزنم، بغض ۴_ ۵ روزه بلاخره میشکند.. هق میزنم
و باگریه میگم، سهیل پاشو سرم داد بزن پاشو بزن تو
دهنم.. بزن تو دهنم که گفتم بهش مطمئنم.. هق
میزنم.. دستشو روی بازوم میزاره.. سرشو روی شونم
میزاره و میگه، فقط بخاطر اینکه خالی شی اجازه میدم
اینجوری گریه کنی، وگرنه بخاطر گریه کردن
میزدمت... چی بگم، هرچی بگم تف سر بالاست، حق
باتو بود اون کارش عالی بود، قیمتها را بالاتر اعلام
کرد و روی هر کدام از قرار دادها بیشتر از اونچه که
فکرشو میکردیم پول گرفتیم، کلی هم سفارش جدی.. تو
از کجا میدونستی غیب میشه، بابا منم که میگفتم
نه، خیلی خیلی که منفی فکر میکردم در موردش، این
بود که از پیش بر نیاد، اونها دبه کنن امضا نکنن، یا
اون نتونه زیر کانه باهاشون برخورد داشته باشه، دیگه
نه اینکه کارشو عالی انجام بده و بعد غیب بشه.. برو یه
چند روز استراحت کن، روزی چند بار به پدرتو امیر
زنگ میزدم حالتو میپرسیدم ولی نمیشد کار و ول کنم
و پیام، نمیخواستم تازه به طرف کیشی غرامت بدیم
توی این اوضاع..-- راضی بودن-- منکه راضی

بودم، گور بابای آدم ناراضی.. هنوز سرشو به شونم
تکیه داده که میگم، یا علی بگو دوباره شروع کنیم--
حالم از شرکت و کار بهم میخوره.. تا میاد کارمون
جور شه، یکی می دزده..-- سامان دزد نیست. سهیل
پوز خند میزنه و میگه، دزد نیست فقط گفته این پول حق
منه که این همه سال کار کردم و پادوی شما دوتا بودم..-
-نگووو، نگوو چیا گفته، دارم دق میکنم، اگه میگفت
حساب را حک کردن و پولها برداشت شده، میگفتم
فدای سرت، ولی رنگ نرنه لگه رو دست خوردی، بگه
اشتباه کردی بهم اعتماد کردی... اشکم میچکه.. باورم
نمیشه سهیل، من میدونم تو هم باور نکردی-- این همه
پول هر کسیو و سوسه میکنه..-- نگو سهیل، چیزی که
خودتم میدونی محاله رانگو.. سرشو برداشت، آهی
کشید و گفت.. پاشو از بیمارستان، اومدی اینجا، حالا
دوباره حالت بد میشه، یکم فکر اون زن بی نوا
باش.. دستمو میکشه بلندمیشم، بغلم میکنه و میگه، غصه
نخور قربونت برم.. راستش یه دست کتک واست نگه
داشته بودم ولی با اون رنگ و قیافه که دیرم منصرف
شدم دیگه خدا زودتر از من دست به کار شده و تورو
زده... شونه هامو میگیره و میگیره و میگه بریم یه
چند روز استراحت، مغز هاموم داغونه..-- نکنه بلایی

سرش او مده بریم دنبالش بگردیم..--آره اون صدای
سرحال که دیشب زنگ زد و میگه، برو زیر بغل های
رفیقتو بگیر پس نیفته، حتما بلایی سرش او مده.. بغض
میکنم باز، باورم نمیشه سامان بامن اینکارو کرده
باشه. در شرکت راقفل زدو سوار ماشین سهیل شدیم
وراه افتادیم. سهیل او مدوم خونه سهارادید یکم
دلداریش دادوگفت، چراگریه میکنی، این شوهرت
سرومرگنده،--پس سامان چی؟؟--سامان هیچی..دیگه
بهش فکر نکنین، دیگه هرچی بگیریم ونگیم فایده
نداره...خونه نشین شدم..یه شب به اصرار سهارفتیم
خونه مادرش سهیل بود زن و بچه اونم بودن..مامان با
دیدن من جلو او مدوگفت، چرا فرستادیش بره، اونکه
بلدنبود، چرا فرستادیش یه کشور غریب..زنش گریون
گفن، داشتیم زندگی مون رامیکردیم، چطور آواره ش
کردی، پسرش دم به دقیقه گریه میکنه و بهونه پسرش
رامیگیره، شما پیش خونوادتی نمی دونز ما چی
میکشیم. سهیل او مد جلو وگفت زنداداش، بسه دیگه، ما
خودمو کلی متضرریم..--زندگی و بچه بردارتون
واستون مهم نیست، پول و استون مهمه، ضرر مالی
رامیگین، همتون سرزندگیتون هستین، فقط سامان
راباید میفرستادین و ما رابدبخت کنین..من فقط سر به

زیر گوش می‌کردم، اینا همونایی بود که اون شب فکرشو مته خوره به جونم افتاده بودم خوابم نمیبرد.. و صدای زنش، هر وقت شماها می رفتین اون بدبخت نه روز داشت نه شب دنبال اون شرکت خراب شده بود حالام خودتون نتونستین از زندگیتون بگذرین شوهر منو فرستادینو واقع حرفاش درست بود و من جواب نداشتم، پدرم که یه شب قبلس او مدخونمون، کلی از خجالتم در او مدکه چطور بعد این همه سال کارکردن، هنوزم یادنگرفتم و فقط گاف میدم، گفت، اینبار بیفتی زندان یه قرون هم نمیدم.. شب یادم به حرف مامان و زنش افتاد مدام تو سرم زنگ میخورد، تو آواره ش کردی، چرا خودت نرفتی،، تو آواره ش کردی... اگه قرار بود تجربه کسب کنه قرار دادکیش رامیفرستادیش، چه کاسه ای زیر نیمه کاسه بوده که قرار دادی به این مهمی را خودتون نرفتین و سامان ر افرستادین.. مته مارگزیده ها، بخودم می پیچیدم با یادآوری این حرفها.. به همشون حق میدادم... خبر داشتم که آخر شبها به خانومش زنگ میزنه، حالش خوبه، و به این زودی بر نمیگرده... روزهای آخر بارداری سها بود، روزها کنارش بودم اون ساکت بود مته بقیه زخم نمیزد،

با سکوت و آرامش تو خونه سعی میکرد آروم باشم.. خجالت می کشیدم که خونه نشین شدم فقط روزی هزار بار میگفتم سامان تو با من چیکار کردی.. یروز عصر سها در دش گرفت، نفس را پیش خانوم سهیل گذاشتیم و راهی بیمارستان شدیم، زنگ زدیم مامانم بیادیه پسر سفید و چشم مشکی به دنیا اومد، زیادی خوشگل بود، ماهان پسر م، انگار از هیچی شانس نداشت.. هم دوران بارداری هم الان که کسی حوصله شادی کردن نداره.. درسته دوماه از رفتن سامان میگذشت، ولی من هنوز نتونسته بودم باور کنم و اوضاع هنوز عادی نشده بود.. سها بعد از ایمانش رفت خونه مامان، من حرفی نداشتم این دفعه، چون فضای خونه قابل تحمل نبود، نفس هم رسیدگی میخواست. هر روز صدای سامان را می شنیدم، هر بار لب میزد م، نه، غیر ممکنه تو نارو بزنی، تا آخر عمر باور نمیکنم.. یه مدت که گذشت و سها بهتر شد، منم تصمیم گرفتم برم دوباره شرکت، دنیا به آخر نرسیده بود و البته زندگی خرج داشت، همه جا را خاک برداشته بود، اس زدم به سهیل)) (اومدم شرکت، اگه دوس داشتی بیا)) -- ((آره خیلی دوس

دادم، خیلی وقته منتظرم)) سرتکون میدم در راباز میکنم
و میرم اتاقم، لبخند حسرت باری روی لبهام نقش بسته، با
دیدن میزش، همون لبخندم پررنگتر میشه، روی
صندلیش نشستم، میزش خاک گرفته بود، هر روز
میگفت، میرتور و خودم پاک میکنم، هر چقدر
میگفتم، شرمندم نکن، گوش نمیداد زیر شیشه میزش، یه
عکس از خودش، یکی از م یکی از سهیل.. از همین سه
در چهارها از مدامون کش رفته، همون روز
خندید و گفت، بزار لا اقل عکسم بین عکس هاتون فاصله
بندازه، خودم که نمیتونم وسط تون باشم.. اینجوری
هر روز شماها رامی بینم و بخودم میگه سامان یکیشونو
از راه به درکن، با اون یکی رفیق شو، بعد اینجوری
میتونم یه نقشه بکشم.. چشم بستم، سرم را روی دستام
که روی میز بود گذاشتیم. هر روز و هر شب بخودم میگم
چطوری باور کنم، چطوری؟؟ چرا هر روز منتظرم
برگردی، مگه نگفتی تورو جلوی همه تنها نمیزارم
گفتی نمیزارم دشمن شاد بشم، بیا ببین چقدر
تتهام، گفت تکیه گاهم باش، گفتی تا آخرش باهامی.. مگه
نگفتی داداشم باش، نگفتی میخوام تو، فقط داداش من
باشی. مگه نمی گفتی چقدر هوبه میز هامون رو بروی
همه. هرچی سر بلند میکنم تورو می بینم من باخنده گفتم

خب من چه گناهی کردم..میگفتی، آخه اگه قرار به دیدن باشه، جه خوب که آدن داداشو ببینه..میخندیدی و میگفتی اونم داداش صیغه ای..انگار صیغه ای همه چیزش خوبه..می خندیدیم و میگفتم باور کن بگوش زنت میرسونم..به غلط کردم افتدیو گفتی فقط مثال زدی..هرچی گفتی حیفه، خرابکاری میکنم گفتم فدای سرت، اصلا تو بر میگشتی همه پولها مال تو...چرا بعد هر سلام میگفتی داداش، چرا قبل هر خداحافظی میگفتی داداش، چرا اول و آخر جمله هات داداش، میزاشتی...به خاک نشوندیم و باور نمیکنم، یه چیزی هست که به هیچکی نمیتونم بکم، بزار بخودت بگم، دلم برات پر میزنه، دیگه سها هم فهمیده که روزی چندبار اون صدارو میشنوم نه اینکه بخوام باور کنم، نه، فقط واسه اینکه دلم برات تنگ شده، تو میگفتی، تجربه دو روز ندیدم رانداری..الان که سه ماه بیشتره ندیدمت، میگفتی باهر داداش گفتتم بهت، یه جون بیشتر میگیرم..داغونم سامان، تو که نمیتونستی حال بد منو ببینی چرا نیستی، اینا جی میگن، میگن حالت خوبه، می گن تو با پولها فرار کردی، بخدا فقط برگرد من پول نمیخوام، دادم می میرم وقتی یادم به نگاههای گله آمیز سرت می افته به حرفاو گریه های

خانومت ، به گریه و حرفای مامانت، به نگاههای پراز
سوال و دلخوری پدرت.. ای کاش می مردم و جلوی
خونوات شرمنده نمیشدم. اشکاهام میز را خیس
کرده.. ((سهیل)) از محمدحسین چیزی نمونده، یه مرده
متحرک، یه جسم بی روح، یه صدای بی روح، یه
چشمای بی فروغ با نگاههای بی جون... هر کار کروم
نتونستن منم زخم بشم و اسش، هر کار کروم نتونستم
تتهاش بزارم.. سامان نامرد چطور دلت او مد باهش
اینجوری کنی، نابودش کردی با برگشتنت. اون فقط
نفس میکشه، تو کشتیش، گرچه میدونستم این کار سختی
داره و تو از پیشش برنمیای، ولی کیف میکردم وقتی
محمدحسین تمام قد ازت دفاع میکرد، باور کن تابحال
ندیده بودم اون رو بروی من بایسته سرم داد بکشه
بخاطر یه نفره دیگه.. چطور تونستی پشت پایزنی به
اون همه اعتمادش، میدیدم چقدر دوستت داره، می دیدم
وابستگی هاشو بتو.. می دیدم با وجود سختی
کار، کنار تو و با تو آرومه و با آرامش به به کارها
میرسه، تو غلغش را بلد بودی، جوری که هنگام
عصبانیتهاش فقط تو جرئت داشتی بمونی
پیشش، چیکار میکردی، چی بهش میگفتی که آروم
میشد، حالا بیا آرومش کن، سامان هست و نیستشو

گرفتی، رقبامون، همکار امون از شکستمون
خوشحالن، دشمن شاد شدیم، مامان و بابا حتا مدور
خواهرش، زنت، همه سرزنشش کردن، زنت جلوی
همه سرش داد زد، گفت خودت پیش زن و بچه تی، اونو
کجا فرستادی، مامان واسه بار اول سرش داد زد، گفت
چرا نمیری دنبالش، پسر م راکجا فراری دادی. پدرش
داد زد، پس تو اونجا چیکاره از که یکی دیگه بره
قرار داد ببنده، اگه این دفعه تو زندان بیوسی کسی
نمیار دت بیرون.. اون چی داشت جواب بده؟؟ مته
همیشه سربه زیر وساکت، خودش داره جون می
کنه، داره جون میده چیکار کردی باهش..

سامان توبه همه ما چیکار کردی.. با اعتمادمون.. پول به
جهنم.. هنوزم ازت دفاع میکنه، میگه سامان
دزد نیست.. هنوز ثدای دادش تو گوشم هست، اون
باخودم فرقی نداره، اون مته خودمه، از خودم بیشتر
بهش اعتماد دارم.. رسیدم شرکت با اسی که نیم
ساعت پیش فرستاده. در راباز میکنم، سربلند میکنه از
روی میز سامان، گریه کرده بود، وای بحالش بگه، دلش
واست تنگ شده خودم می کشمش... با دیدن من
اشکهاشو پاک میکنه، ازش نگاه گرفتم، خجالت کشید

که باچشمای خیس جای سامان دیدمش..پاشد..رو به پنجره ایستاد،روبروش به دیوار تکیه میدم نگام میکنه و میگه،بیا شروع کنیم،من هرچقدر زمین بخورم بازم پامیشم..سهیل،تموم زحمتهایی که کشیدب یادم هست خیلی زود از خجالتت در میام..لبخندمیزنمو میگم خیلی زود از خجالت عمه ت در بیا...خیلی سعی میکنه لبخندبزنه ولی بجاش پوز خند میزنه میگه،یه یا علی بگو تا شروع کنیم،بر میگرده،خیلی زود،مطمئنم...-- هر وقت برگرده میزاری بر میگردی سر کارش..آب دهنش را بزور پایین میده و میگه،نمیدونم...-- از هر وقت تو بگی شروع میکنیم..محمدحسین،قرار نیست جلوی همه شرمنده باشی،اون برادر من بوده،پسر همون خونوادست که دارن تورو مقصر میدونن،پس تو الان یقه کیو بگیری،اون هر کاری کرده راهیچکس نمیدونه فقط نارو زده...یکی هم باید جلوی تو شرمنده باشه.با صدای پربغضی میگه حق دادن،خانومش،پدر و مادرت،من بهشون حق میدم،من مقصرم...گفته بودنمیزارم شرمنده بشی،با افسوس سرتکون میره،نمیزاره اشکش بچکه..پوز خندی میزنه و میگه خیلی حرفا زده بود...بیخیال سهیل،همینکه سالمه و حالش خوبه بسّه..جلوش می ایستمو میگم

اینبار من شرمندتم، بخاطر اون، بخاطر حرفای زنش
که نمیدونه شوهرش باهامون چیکار کرد، بخاطر
حرفای خونوادم، حتا حرفای خونوادت.. الان تو سر من
خالی کن تا اینقدر عذاب نکشی.. لب میگره و میگه.. هه
تورو که اگه نداشتم هفت تا کفن پوسونده بودم... دستمو
جلوش میگیرم دستشو توی دستمو میزارم و میگه
باتوکل بخدا شروع میکنیم.. طاقت نمیارم و بغلش
میکنم.. میزاره اشکش جاری بشه.. مته من... سامان
خدا بگم چیکارت کنه، می بینی میگه زمین خورده، تو
زمینش زدی، تو بیچارش کردی.. میگم، سهیل بمیره و
تورو اینطوری نبینه.. من ازت خجالت میکشم بخاطر
همه فحش هایی که خوردی..-- خدانکنه، دوباره شروع
میکنیم من آدم کم آوردن نیستم مته خودت.. بالبخند میگم
تو اصلا آدم نیستی.. طرح یه لبخند روی لبش
میاد.. باهم سر میزش با دوتا صندلی می شینیم که میگم
خانومش امروز بچه دار شد، اس دادی بیمارستان
بودم، مامانم را بردم اونجا، دخترشو دیدم، لعنتی چطور
میتونه نیاد پیششون..-- نمیدونم..-- هنوز دارن
مستفیضت می کنن بادیدن جای خالیش-- همین فحش
هارو که میشنوم آروم میشم، ایکاش کتکم
میزدن... از سفارشهایی که کم وزیاد از مون درخواست

شده بود، گفتم بیارم میزتو تو اتاق خودم..نگام
کردوگفت نه باید حماقتم جلوی چشم باشه..تو همینجا
مشغول شو..یه زخم بدی بهش زدی سامان که هیچ
راه فراری ازش نداره، داره ازپا درش میاره..به بچه
ها زنگ زدم تا از فردا بیان..خودمون روی طرحی که
تازه بهمون درخوواست داده بودن مشغول بحث
وکار شدیم.. روبهش میگم، جلوی حساب رابیندیم لااقل
تا برگرده..--نمیشه--چرا--یه حساب جدید به اسم
خودش باز کردم برایش..پوفی کشیدمو گفتم کلا
همدستش بودی..حرفی نزد..ادامه میدم، من نمیدونم این
همه اعتماد رازکجا هوار کردی سرش.سکوت
کرد..آخه چی بگه....خونه مامان جوّ بدی
بود، محمدحسین از همون اوایل که او مدو همه ریختن
سرشو، دادوبیدادکردن دیگه نمی اومد خونه
مامان..هرچقدرم به مامان مبالغفتم، پسر تو زندگیمونو
بارزده رفته، حاصل زحمات ۲۰ نفر و برداشته
ورفته..بی فایده بود، خوبیش این بود هرشب، نصف
شب به زنش زنگ میزدو میگفت، حالش خوبه وگرنه
کاربه شکایت و دادگاه میکشید، این همه بی انصافی
در حق محمدحسین نامردی بود، هر از گاهی سها بابچه
ها صبح می اومد تا شب و شب محمدحسین می اومد

دنبالشون، یا من میرسوندمشون... هیچ کس حال درست
و حسابی نداشت، اسم دختر شو با توافق بین خودشون
گذاشتن الینا.. مامان گریان میگفت، بچم چقدر
دختر خو و هر شو دوس داشت، حالا که خودش
دختر دار شده بود نیستش.. منم بهش میگفتم داره اونجا
خوش گذرونی میکنه و به ریش ما میخنده بی فایده
بود.. ((سها)) حال بد محمدحسین تمومی نداشت.. آرام
و ساکت بود، زیادی مظلوم شده بود، نفس شیرین تر
و شیطانتر شده بود، به محض ورود محمدحسین به
خونه بابائی بابائی میکرد، کلی باهم بازی
میکردن، خندیدن و اسش سخت ترین کار دنیا شده
بود، صدای خنده های نفس آهنگ آرامش بخش خونه
و محمدحسین بود، ماهان بچه آرامی
بود خدار و شکر، شیرش رامیخوردو می خوابید.. شام
راکه حاضر کردم صداش زدم، سامان باعث شد
خانواده که اینقدر دوستش داشتن حالا سرش فریاد
بزنن و پسرشون را از اون بخوان و پدرش که چندین
بار گفت تو اونجا چیکاره بودی که نرفتی واسه بستن
قرار داد.. همه سعی محمدحسین این بود تا خونه که میاد
ناراحت نباشه، تو کارهای خونه کمک میکرد، ظرفهای

شام را می‌شست بعد برای نفس شعر می‌خوند و باهانش
بازی می‌کرد تا بخوابه، وقتی منم ماهان را روی تختش

میزاشتم و می‌اومدم اتاق خودمون، لب تخت نشسته بود
وسرش را با دوتا دستش گرفته بود کنارش
نشستم، دستم را روی ران پاش حس
کردم بر داشت، با لحن نگرانی گفتم، چرا خودتو اینقدر
عذاب می‌دی، مگه نمیگی اون پول واست مهم
نیست، پس بی خیال بتش، فک کن یه مسافرت طولانی
مدت رفته، فک کن بهش خوش میگذره و تو اینجا
داری عذاب می‌کشی.. بخدا نمیتونم اینطوری ببینمت.-
یه زخم عمیق توی قلبم خورده که خوب
نمیشه.. چطور بیخیال باشم وقتی زنش تازه زایمان
کرد و با یه بچه دیگه تنهاست و شوهرش پیشش
نیست.. از بس فک کردم دارم دیونه میشم..-- فک
نکن، همه خودشون میدونن تو تنها مقصر نیستی ولی
فقط دستشون به تو میرسه..-- وقتی یادم به حال مامانت
می‌افته که چقدر نگرانه، پدرت، خانومش، دلتنگی
پسرش، دل‌م میخواد بمیرم از شرمندگی..-- خدانکنه
عزیزم.. تو که میدونی چقدر همشون دوستت
دارن، حالا فقط نگران سامان..-- چرا اینجوری منو

شرمنده همه کرد، میگفت نمیزارم پشیمون بشی.--
سعی کن نه به خودش فک کنی نه به حرفاش..--باشه
عزیزم تو بخواب. الان دوباره ماهان بیدار میشه
شیر میخواد..--تو چی؟؟--میخوابم. فعلا میرم دم
بالکن.. حال و روز و شبش همین بود اصلا خودش همه
نیست.. نه خوابی نه خوراکی.. یا شرکت بود یا خونه
بودو سرگرم بچه ها، بچه هانبودن هم سرشو گرفته
بودونشسته بود. حتا برایش زن وشوهر بودنمون هم
رنگ باخته بود، خیلی وقت بود منتظر بودم ببینم
حرفی می نه یا میاد پیشم ولی نمی اومد اصلا
حواسش به این چیزا نبود.. سامان تو باشوهر من
چیکار کردی که خودشو فراموش کرده، دلم میخواست
آرومش کنم شاید حالش یکم بهتر میشد.. شاید واسه
چند لحظه یادش بره.. سه ماهی از زایمانم گذشته بود
یادم به تهدیدهاش می افتاد ولی حالا از صبح میرفت
شرکت، با سهیل تا غروب، همینکه سرش گرم بود
وپیش سهیل بود خیالم راحت بود سهیل با همه
ناراحتیش نمیزاشت محمدحسین خیلی غصه
بخوره.. گاهی شبها که به بهانه دیدن ماهان می اومد
می دیدم شوخی میکنه تا جو خونه عوض بشه... یه
شب که اساسی حوصلم سررفته بود ودلم تنگ، وقتی

او مد خونه گفتم حالشو داری یکم بریم بیرون
ماحوصلمون سررفته، خستگی از سر و صورتش
میریخت ولی گفت، بله عزیزم چرا که نه.. تقصیر منه
شماها زندانی شدین..-- این چه حرفیه عزیزم... واسه
امشب حسابی نقشه داشتیم، گفتم بریم بیرون هم حال
و هوامون عوض بشه هم نفس یکم بازی کنه.. نفس یه
عالمه پارک و سرسره بازی کرد.. یه دو ساعتی داشتن
بازی میکردن از هیچکدوم نمیترسید محمدحسین همه
جوره مواظبش بود.. وقتی بستنی به دست او مدن.. کنار
من نشستن.. بستنی منو دستم دادن، میگم، شماها خسته
نشدین چرا نمیاین-- پرنسس خانوم از تاب پایین نمی
او مد. گفت پاشین بریم شام بخوریم.. نفس را بغل
کرد، برد دست و صورتشو شست و او مد کریر ماهان
را هم برداشت و راهی شدیم، رفتیم رستوران.. خودش
به نفس غذا میداد هوای منم داشت.. زیرچشمی نگاهش
میکردم چقدر یهویی پدر دوتا بچه شده بود، هنوزم
جذاب و همه چی تموم بود، چقدر دلم برای خنده ها
و شوخی هاش تنگ شده، چقدر از هم دور شدیم..--
سهاالجان.. بخوادم او مدم..-- کجایی خانوم، کلی وقته
بانفس داریم صدات میکنیم غذات سرد شد..-- همین
جام، دارم میخورم.. نگاهم کرد و گفت چیزی شده؟؟--

آره، بعدا بهت میگم، --هیچی نخوردی زودباش..--
دارم میخورم.. چقدر ناز و دوسداشتتی هستی آخه.. بددن
حرفی شام خورده شد، نفس را بغل کرد و رفت تا حساب
کنه، پاشدم ماهان را برداشتم.. --چرا نمیزاری بخوابه،--
-الان؟؟ دخترم تو اتاقتش میخوابه، تو ماشین هی باهاش
حرف میزدم.. --همیشه این وقت شب خواب
بود، ساعته خوابشه بچه؟؟-- دیر نمیشه میخوابه.. ماهان
هم گریه میکرد شیر میخواست تکونش میدادم تا خونه
بهش شیر بدم تا هر دو شون بخوابن.. رفته بود دوش
بگیره از بس دنبال نفس دویده بود.. نفس
را خوابوندم، ماهان هم شیر خورد و خوابید، هر دو توی
اتاقتشون بودن، یه لباس خواب خوشگل که تازه خریده
بودم را پوشیدم، یکم هم آرایش کردم، موهام را
باز کردم و چراغ خواب را روشن کردم، چراغ اتاق
را خاموش کردم.. یا نیم تنه لخت و یه شلوار اومد تو
اتاق، همیشه لباس میبرد حمام پیوشه، میگفت دوس
نداره جلوی بچه لخت باشه.. موهاشو هنوز خشک
نکرده بود حواسش به من نبود.. وقتی اومد
بخوابه، چراغ را روشن کردم و پشت سرش
ایستادم.. برگشت بگه.. --عه مگه تو خواب... نگاهش که
بهم افتاد ساکت شد، دستی پشت سرش کشید که

گفتم، بچه پرو حواست کجاست دو ماهه.. به طرفش رفت.. بینمون یه قدم فاصله بود.. یه قدم را اون پر کرد دستاش روی پهلو هام نشست.. و خیلی زود توی آغوشش زندانی شدم، آخ که چقدر آرامش بخش بود.. محکم دستام را دورش حلقه کرده بودم نمیخواستم ازش جدا بشم... سرشو کنار گوشم آور دوگفت فدای تو بشم.. منم گردن کشیدمو کنار گوشش گفتگ چطور دلت میاد خودمونو فراموش کنی-- دردت بجوم، منو بیخش، بخدا این روزا حال خوب نیست، اگه تورو نداشتم تا حالا نبودم، بدجوری خاک شدم، با بودن شماها دوباره پا شدم-- امشبو بیخیال همه چیز.. کنار گوشش لب زدم.. چی بود میگفتی کتلتو اینا.. می خنده.. میخندم.. باورش نمیشد بهش یادآوری کنم.. تو چشمان نگاه کردوگفت یه چیزی گفتم که همه

چیزو یادم بره-- منم همینو میخوام..-- پس نخوابوندن بچه ها حکمت داشته.. باهم خندیدیم.. سرشو توی موهای شامپو خوردم میکنه، همین غروبی حمام بودم.. نفس های داغش به گوشم میخورده و صداشو میشنوم-- این لباس فک نمیکنی برای مامان دوتا بچه، زیادی کوچیکه، کلا نمی پوشیدیش، با ناز گفتم، آخه تاز گیا، با

هیچی از راه به در نمیشی..--امشبم خودت
خواستی، چهاروز دیگه نیای جواب آزمایش رابکوبی
تو صورتتم..با دستاش کمرم را گرفته بود.تا او مدم
جواب بدم،یه دستش پشت گردنم نشست،لبه‌اشو به
لبهام چسبوند...تند،باعطش خشن..بازوشو چنگ
زدم،کم کم آروم شدباهش ادامه دادم تا از نفس
افتادم..بلندم کردو روی تخت خوابوندم..روم خیمه
زد..دستاش بدنم را نوازش میکردن..لبه‌اش نشست
روی گونه هام،ریز صورتتم رابوسید،چونم،تا رسزد
زیر گلوم..دست وپا زدم ..ولی اون اونقدر به کارش
ادامه داد و منو زندانی خودش کرد تا آروم شد..می
دونست چطور منو اول بهم بریزه وبعد آروم
کنه..دستش رفت سمت بالاتم..لب زد مواظب
باشم..بالبخندگفت،قرص خوردم،نتیجه مواظب بودنت
توی اون اتاق خوابیده..با چشمای خمارش لبخندی زد
وگفت قربدنت برم که فکر همه جاشو کردی.نفس هاش
بلندشو بعد به مستی رسید.لذت دیدنش و آروم شدن
هر دومون وقتی چشم بسته کنارم دراز کشید و نفس
هاشو شنیدم کامل شد..سرم را چسبوندم به سرش
و آروم لب زدم،خدای جذابیتی..چشم بسته لبخند زد
وگفت،جای من بودی چیکار میکردی،یه معشوقه پایه

و همه چی تموم، خدای ناز و عشوه.. نمیدونی این پوست سفیدت با من چیکار میکنه.. باناز میگم، چیکار میکنه؟ منو از خود بیخود میکنه، بیچاره م میکنه، یعنی دیدن این پوست سفیدت تنهایی کلکمو میکنه.. ریز میخندمو میگم البته که الان کبوده کبودم.. میخنده و میگه بوس میکنم خوب میشه.. نه لازم نیست خودش خوب میشه از بس مک زدی و گاز گرفتی.. از بس خوشمزّه ای باید فقط قورتت بدم، میخندم.. خندان لبهامو میبوسه.. سرم را روی سینه ش گذاشتم.. لبهاش موها و صورتتم رامی بوسید آروم گفت، همه دلخوشیمی عزیزم، همه زندگیم تویی و بچه هامون،..--نمیزارم هیچی از پا درت بیاره.. ما همو داریم غصه نخور..-- ممنونم ازت عزیزم که حواست به همه چیز هست.. بالحن شیطونی میگم کی باهم دوش بگیریم.. می خندیم که میگه، پای جونم و ایسادی امشب خانوم..-- آخه تو حموم مهر بوئتری.. قهقهه میزنه و منو به خودش فشار میده،..-- نخیر، مهر بوئتر چیه، بگو اونجا هی ناز تو میکشم شمابیشتر ناز میکنی.. صبح جمعه بود محمدحسین هنوز خواب بود، پیش بچه ها بودم تا سرو صدا نکنن.. داشتم ناهار درست میکردم، حوله به دست اومد.. سلام خانوم.. سلام عزیزم، ما بیدارت کردیم.. نه

عزیزم، بسه، خیلی خوابیدم.. گونم رامی بوسه.. چایی
رادستش میدم میخوره و میگه من برم پیش
وروجکها... عصر رفتیم خونه پدر.. هنوز یکم
بامحمدحسین سرو سنگین بود، ولی کلی مکو تحویل
گرفت و بچه هار ابغل میگردومی بوسید.. نفس ر ابا
دخترهای پرستو برد بیرون تا بر اشون خوراکی
بخره.. پرستو از حال محمدحسین پرسید، لبخند تلخی
زدمو گفتم داغونه، بختطر ما به روی خودش
نمیاره.. شام با اصرار مهین خانوم و پرستو موندیم...

((محمدحسین)) هنوز با سهیل کار میکردیم شنبه که
رفتم او مده بود وقتی خواستیم شروع کنیم گفت بچه ها
یه چندتا شون زنگ زدن میخوان برگردن بیان
سرکار-- چرا-- میگن کارمونو دوس داریم، نمیخوایم
جای دیگه کار کنیم.. مکث میکنه و میگه با اجازه ت اون
چندتایی که فحش دادن را، گفتم حق ندارن بیان، ولی دو
سه تای دیگه را گفتم باید ببینم محمدحسین چی میگه--
دوس ندارن جای دیگه کارکنن یا جای دیگه بهشون
کار ندادن؟؟..-- چرا دیگه بابا، همشون
مهندسن، کارمنداتو دست کم گرفتی.. با این حرفش
نگاهش میکنم، هر دو به یه چیز فکر میکنیم، اینکه نه

من خیلیم اونارو دست بالا گرفتیم. دستی به پشت مو هام کشیدمو گفتم هر کار میدونی درسته بکن، من مغزم دیگه نمیکشه--پس بیان.. سرتکون میدم.. راست میگفت واسه این همه طراحی مجتمع ها، ویلاها، پاساژها، هتل ها، همه بچه های خبره تو کار مهندسی راجمع کرده بودیم که این بلا نازل شد، خودم حیقم می اومد برن یه جای دیگه.. کارها بهتر شده بود، اونایی که سامان باهاشون قرار داد بسته بود حالا سفارشاشون را شروع کرده بودن، همه چیز بود بجز خودش، اتاقی که تا سر بلند میکردم دیگه کسی نمیکفت خدایوت داداش، چه عجب بلاخره یه نگاهی به داداشتون انداختین، دل من هیچی، گردنتون درد نگرفت.. لبخندم را که می دید لب میزد، چی بیارم خستگیت در بره.. یا اخم میگفت بچسب به کارت، هی میخواد از زیر کار در بره، اینجا آبدارچی داره... اون حرفمو از چشمم میخواند که با جمله اول و کلمه دومش، خستگیمو نابود کرده، سرشو پایین می انداخت، و زیر لب غر میزد بدون اخم هم بگی می فهمم.. لبخندمو میخورم و باز به کارم ادامه میدم.. خدامیدونه فقط دلم بر اش تنگ شده، کی میتونست جای سامانو واسم پر کنه، تازه حالا که مته قبل همه جمع بودن و فقط داداش من نبود، حتما اونجا به من مز

خنده که من چقدر این نسبتو جدی گرفته بودم... این همه دلبستگی لازم بود، این همه داداش گفتن لازم بود که حالا اینطور بسوزونیم، چی زخمی زدی سامان، چقدر دردناک از پشت خنجر زدی بی معرفت، تو که پول نذر دیدی، تو اعتناد و اعتبار و آبروی منو نذر دیدی، حتا پیش خونوادت دیگه نمیتونم سر بلندکنم، همه اون چیزایی که یه آن بهش فک کردم نداشت تا صبح پلک رو هم بزارم هزار برابر بیشترش را سرم آوردی.. با همه این همه نامردیت ولی چشمم براهه تا برگردی.... وقتی چک حقوق بچه ها را میدادم یه لحظه از دهنم در اومد گفتم چقدر جاش خالیه.. سهیل با اخم نگام کرد حال و روزم رامی دید و ساکت بود فقط اتهام نمیزاشت فقط زخم نمیزد فقط شرمنده بود فقط نگران و ناراحت بود.. سهیل هنوز نگاهم میکرد، درمونده نگاهش کردم و گفتم، سهیل، فک نمیکنی دیر کرده، مگه میتونه اینقدر تنهایی دووم بیاره-- نمیدونم، چرا همیشه یه لحظه بهش فکر نکنم..-- دارم دق میکنم سهیل، اگه تو وسها نبودین دق کرده بودم، بی شرف به مرگ راضیم کرده-- این حرفا چیه، دلت میاد، حتا مامان و بابا هم همش نگرانتن ولی نمیدونن چیکار کنن.. اینقدر خودخواه نباش، مگه نگفتی

بر میگرده، تحمل کن تا بیاد--منم بخاطر شرمندگی از
خونو ادت دلم مرگ میخواد، بخاطر اینکه من بچشونو
فرستادم..... فضای خونه خیلی خوب شده بود، ماهان
که چهار دست و پا میرفت، نفس گاهی میزدش ولی
از ترس سها پشت من قائم میشد، حالا دیگه هر از گاهی
با ماهان بازی میکر دم، البته اگه نفس اجازه میداد، از
بغل من اصلا بیرون نمی اومد، عشق پدر دختری
عجیبی بینمون بود با این هگه ماهانم زیادی دوستش
داشتم.. روزها به همین منوال میگذشت.. حال کنار سها
خوب بود، نمیزاشت فکرم جایی بره، یاسهیل رادعوت
مبکر دوشام درست میگردیا از عصر میرفتن خونه
سهیل و اونجا شام درست میکردن به
اصرار سهیل، نمیزاشت زیاد تو خونه باشیم، اونموقع
هم که خونه بودیم، باآروم کردن جوّ خونه با عشق
مواظب بود من کمتر غصه بخورم.. سفارشهای کاری
ادامه داشت همه چیز بخوبی پیش میرفت، کم کم
داشت یکسال میشد از عقدبرادری مون، از
برادر شدنمون.. نکنه میخواستته اول برادر بشیم بعد زخم
بزنه بعد داغ برادر رو دلم بزاره، اونروز گفت دیگه
هرسال ۲۰ آذر یه روز ویژه میشه برام.. یه تاریخ
تکرار نشدنی.. هه آره زیادی ویژه ست.. شب وقتی سها

بی خوابیم را دید گفت، دوباره فکرت مشغوله--امشب
دوباره زده به سرم، فردا سالگرد برادر شدنمونه--
عزیزه دلم، چه روزی بودی، پارسال..--ایکاش فردا
رایادش باشه، وقتی دست برادری دادیم، همه دنیا برام
متفاوت شد بخودم میگفتم، اگه یروزی سهیل به
هر دلیلی ولم کنه بره، سامان اتهام نمیزاره، وقتی باهم
صیغه برادری خوندم، نمیدونستم میخواد اینجوری
آتیشم بزنه، بازوی لختم را نوازش میکرد، گرمای
دستاش به همه وجودم آرامش منتقل میکرد، انگشتهاش
بین انگشتها قفل شد.. صداش از کنار گوشم میاد--آروم
بگیر محمدحسین.. من مطمئنم سامانم الان داره به
همین موضوع فکر میکنه... محمدحسین؟--جونم؟--
اگه یروز برگرده چیکار میکنی؟--نمیدونم،--تاحالا
فکر کردی اگه همین فردا برگرده، چه عکس العملی
نشون میدی، چی بهش میگی وقتی ببینیش--آره هر روز
فکر میکنم اگه الان دیدمش چیکار میکنم، بعضی وقتی
میگم اصلا دلم نمیخواد دیگه ببینمش، بعضی وقتها
میگم

اصلا دلم نمیخواد بدونم کجاست و چیکار میکنه، گاهی
میگم، تا ببینمش، فقط نگاهش میکنم واسه دلم، باید

باورکنه کی بود اینجوری پشت پا زد به همه
چیزم...سها اونقدر بهم دلداری داد که خوابم برد،صبح
بعد نماز که گوشیم راچک کردم،باورم نمیشدیه ویس
اومده بود واسم،سها کنارم بود،از خودش بود دان
کردم((سلام داداش،خوبی داداش،سالگرد
برادرشدمون مبارکم...میدونم پشیمون شدی،ولی من
هرشب اینجا خوابتو می بینم،دلیم میخواد فقط یبار دیگه
ببینمت..خداحافظت داداش)).سها دستشو روی دست
لرزونم میزاره..گوشی از دستم می افته..اشکم
میچکه..سها حق میزنه...خشکم زده..فسیل شدم..سها
گوشی را بر میداره،دوباره پخش میکنه((سلام داداش
خوبی،سالگرد برادرشدمون مبارکم...دستمو که فشار
میده خون به بدنم بر میگرده..اختیاری ندارم که اشکهام
سرازیر میشه،انگار نمیدونستم این همه دل تنگش
شدم..چندبار گوش میدم،میپرسی خوبی؟چطور
فکر میکنی خوبم..نصف شب
سرساعت ۱۲..00:00ویس را فرستاده بود،دقیقه اول
روز برادرشدمون..سها دستاش را دورم حلقه کردو
سرشو رو شونم گذاشت،دستمو از زیر دستش بردمو
دورش حلقه کردم..سها هم تازه فهمیده بود چقدر
دلتنگشه.حالا بهم حق میداد،وفتی اینطور داداش

میکرد بعد اونطوری شد باید دیونه شم از نامردیش..سها هرچقدر شمارشو گرفت خاموش بود، همه دلداریهای دیشبش واسه هر دو مون دود شد رفت هوا..توی شرکت ویس ر ادا دم تا سهیل گوش کنه، سهیل سه بار گوش داد، او هم سرشو گرفت و نشست، اونقدر بهم ریخت که اونروز هیچ کدومون کار نکردیم، سهیل روزه سکوت گرفت و من گیج بودم... هر بار باشنیدن صداش آرزو میکردم کی میشه برگردی...((سهیل)) صداش آتیش شد و به جونم افتاده، به جون این همه دلتنگی، ناخوداگاه همه این مدت هر جا دنبالش میگشتم، جای خالیش دیونم میکرد و با بودنش اونقدر به همه انرژی میداد که حالا بانبودنش همه جا دچار رکود و سردی شده بود، برادری که هیچوقت از هم جدا نمیشدیم، همیشه کنار هم کار میکردیم، ولی حالا با رفتنش با غیب شدنش چی بر سر مون آورد، این مدت گاهی به محمدحسین دلداری میدادم، گاهی سکوت میکردم، خودم حالم از او بدتر بود ولی دم نمیزدم چقدر دلتنگ دیدنش بودم.. تازه یکم محمدحسین بهتر شده بود که دوباره با این هر دو مونو بهم ریخت، مجبور بودیم کارها رابه خوبی تحویل بدیم، دلخوشیمون این بود که حالش خوبه، لااقل نگران

زنده بودن یا نبودنش نبودیم... روزها با منوال قبلی می گذشت، هر دفعه به خانوم و بچه هاش سر میزدیم، الهام فقط گله میکرد و من می گفتم خودش برنگشت، محمدحسین بلیط برگشتشو داده بود دستش.. اون با زنگ های آخر شب سامان دووم می آورد و حرفی از کجاست و چیکار میکنه نمیزد.. به منم فقط یه بار ویس داد حواست به زن و بچه من باشه... ویس نمیخواستم چون بی قرار ترم میکرد... سه ماه از شنیدن اون ویس گذشت، تا اینکه یکروز صبح که محمدحسین رفته بود واسه کارهای بانکی بانک.. گوشیم زنگ خورد. مته برق گرفته هابه اسم روش خیره سده بودم، همیشه گوشیش خاموش بود، هول زده وصل کردم.. بله.. سلام، چشم بستم -- سهیل من برگشتم، تازه رسیدم خونه خودم.. به من چه.. سهیل عزیزم خورز؟ محمدحسین خوبه؟ پیشته؟ ناخوداگاه داددم.. تو خجالت نمیکشی اسمشو به زبونت میاری مرتیکه.. بیا خونم.. نمیخوام صدسال سیاه ببینمت.. سهیل باید باهم حرف بزیم، خودم روی نگاه کردن به شماها راندارم، به هیچکس نگو، من به الهام نگفتم، خواستم اول تورو ببینم.. من نمیخوام ببینمت نامرد،.. سهیل، باید حرفامو بشنوی، نکنه باور کردی با

پولها فرار کردم--من نمیتونم پیام کلی کار ریخته
سرم..--سهیل التماس می‌کنم، منتظر تم زود بیا.. قطع
میکنه. از اینکه صداشو شنیدم از اینکه برگشته نفس
راحتی کشیدم، حالم چقدر خوبه، بی کاب دیدنش
بودم. پاشدم کت و کیفم را برداشتم و زدم بیرون.. تا اونما
فقط گاز میدادم. دستم به زنگ نرسیده باز شد، او مدم تو
خونه، روبروم ایستاده بود.. وای خدایا برادرم... رو به
روش ایستادم الان وقت لوس کردنش نبود.. بی محابا
به این طرف و اونطرف صورتش سیلی میزدم... اون
بیحرکت ایستاده بود و اشک میریخت، داد زدم مرتیکه
نامرد، چه غلطی کردی اینارو نه بخاطر زنت که
هنگام زایمانش پیشش نبود، نه به خاطر بچہت که
هر روز گریه میکرد و بیهوشتو رامیگرفت، نه به خاطر
مامان که همش گریه میکرد که بچہ کجا آوارس، نه به
خاطر خودم که دم گوشهامو گرفته بودم وقتی داشت
فحش ناموسی میخورد، نه بخاطر اینکه هزار بار
مردمو زنده شدم از دوریت، اینارو بخاطر کسی زدم
که نابودش کردی، بیچارش کردی، زنت او مد اونقدر
سرش داد زد و فحشش داد تا خالی شد، مامان اونقدر
سرش داد زد، پدر خودش سرش زد، بابا میخواست
زنگ بزنه ازش شکایت کنه، همه کار مندها فحش اول

و آخر بهش دادن، بی شرف دوروز بیهوش بود توی بیمارستان، دوروز زیر سرم نمیتونست چشم باز کنه آخه چرا باهاش اینجوری کردی مگه نه اینکه جلوی همه خوار و ذلیلش کردی، جلوی همه کسایی که سینه سپر کردو گفت هر جور بشه فدای سر داداشم سامان عین خودمه، .. باهم گریه میکنیم.. گریان میگم اگه بیار گفته باشه پول، فقط یه سال داره میگه باور نمیکنم، فقط میگرده برمی

گرده، سامان برمیگرده.. سامان نمیتونه نارو بزنه، خودش گفته نمیزارم دشمن شاد بشی، دادادم تو صورتش دشمن شادش کردی که نامرد، چرا؟؟؟ چراااا... نابودمون کردی، چرا داغونمون کردی.. زانو زدیم روی زمین، سرم را گرفتم و گریه میکردم. او مد نزدیکم، سرم را بغل کرد، کشیدمش توی بغلم، حالا سر روی شونه هم گریه میکردیم، آخ که چقدر برادر خوبه، قوت قلبه.. چقدر داره حال دلم خوب میشه، نفس عمیقی کشیدم و تن لاغر برادر مرابیشتر به سینه فشردم، چقدر لاغر شده بود، اون هیکل کجا و این هیکل کجا پیش هم نشستیم، سر به زیر میگه، همه قرار دادها به خوبی

و بیشتر از تصور همه امضا شده، اینو از تلفنی صحبت کردن با محمد حسین فهمیدم، وقتی هر روز قبل قرار باهام حرف میزد که چیکار کنم و بعد امضا قرار داد که اسکرینش را میدید باهم حرف میزدیم وقتی میدیدم تو نستم خوشحالش کنم تو نستم سر بلندش کنم توی پوست خودم نمی گنجیدم، نصف پولها و اریز شد، از مقر که او مدم بیرون منتظر بودم تا راننده بیاد منو ببره استانبول برای کلاس، قبلش زنگ زدم بهش گفتم دارم میرم کلاس، دونفر از یه ماشین پیاده شدن، منو با تهدید سوار کردن، و بردن جایی که نمیدونم کجا بود بردنم توی یه باغ، تهدیدم کردن که باید یکسال بر اشون کار کنم، گفتن تو قرار داد ذکر شده بود و من متوجه نشده بودم، طرفای ترکیه ای گفتن پول قابل برداشت همیشه تا این بند قرار داد امضا بشه، هر چقدر التماس کردم بزارن برم، بعد بر میگردم لا اقل با خانوادم.. حرف حرف خودشون بود، باید شاگردهایی را آموزش میدادم، باید هر کاری اونا میخواستن میکردم.. تهدیدم کردن جوری حرف بز نم که یعنی اختلاس کردم و فرار کردم چیزایی که خواستن را باید به شماها میگفتم، منم قبول کردم به شرطی که بزارن هر شب با زنم حرف بز نم، لا اقل اونا نگران نباشن، خصوصا الهام با اون وضعیتش، همه

حواسم به محمدحسین بود که گفته بود
میادفرودگاه، داشتم می مردم... ساکت میشه بامکثی
میگم، تا ساعت ۳ نصفه شب فرودگاه مونده بود
زیربارون شلاقی اون شب، خیس میادخونه، می
لرزه، صوت تورو که گوش میده، بیهوش میشه، دوروز
بیهوش بودو دوروز اونقدر بهش سرم زدن تا
روز چهارم سرم راکشیده بود و خودش خودشو
مرخص کرده بود.. اشکهای سامان تمومی نداشت،--
از اینکه شماها چه فکری درمورد من میکنین، ازاینکه
حدسهای همه درست از آب در اومده بود وحالا
محمدحسین باید تنها جوابگوی بود داشتم جون
میدادم، نمی دونی چه روزها و شبهایی سپری کردم
همون یه موردکه حرفشو گوش نکردم وفکرکردم اون
بندمهمی نیست ونخوندم این بلاسرم اومد، هرشب
خواب میدیدم محمدحسین ازم ناراحته، تو دعوا
میکردی، مامان گریه میکرد، سها اشک میریخت.. تو
جهنم دست و پا میزدم تا این یکسال تموم بشه، یکسال
که تموم شد، دیروز بهم بلیط دادن، حساب بانکیم را
پرکردن و فرستادنم اومدم، مرده شور اون پول نحس
راببرم.. هق هق میکرد،-- حالا میخوای چیکارکنی؟؟--
نمیدونم توبگو-- محمدحسین خیلی حرف نمیزنه

دیگه، نمیتونم بفهمم چی تو سر شه، از ۳ جا داغونش کردی، هم جلوی خانواده خودش و خودمون آبروشو بردی، همه طردش کردن، هم اعتبار و اعتماد شرکت راپیش رقا و بچه های شرکت بردی، همه اعتمادش به خودت که جلوی همه ایستاد راز بین بردی، تازه دوریت، نبودنت، صندلی خالیت، شرکت بدون خودتم اضافه کن.. یروز توی اتاقتون دیدمش روی صندلی تو نشسته بود، چشماش قرمز بود، گفتم ببرم میزو صندلیشو از این اتاق، گفت نه، آدم باید حماقتش همیشه جلوی چشمش باشه.. -- بگو چه خاکی تو سرم بریزم سهیل -- فعلا باید صبر کنی تا بهش بگیم.. -- طاقت ندارم صبر کنم، میخوام ببینمش، دلم داره از دوریش میترکه، ولی از خجالت هم نمیتونم نگاش کنم، امروز تاشب راضیش کن ببینمش -- چی بگم.. امروز که ندیدمش، رفته بود بانک منم که بیخبر ول کردم او مدم، صدای زنگ گوشیم بلند شد -- حلال ز ادست -- یکم طولانی کن صداشو بشنوم، زدم اسپیکر -- سلام -- سلام معلومه کجایی؟ سامان از شنیدن صداش لب گزید و بیصدا اشکهاش جاری شد، -- خودت کجایی؟؟ -- گفتم که میرم بانک، تو کجا جیم زدی -- نکنه ترسیدی غیب شم.. لبخند تلخ روی لبهای سامان حک شد ولی همچنان

اشک میریخت، صدایش بهتر از روزهای دیگه بود--
دیگه ترسم ریخته، آدم افعی گزیده را از چی
میترسونی.. راستی پسرت زنگ زده میگه هرچی به
بابام میگم یه خواهر واسم بخر، میگه پول ندارم
بزار عمو محمدحسین پول رده.. میخندمو میگم
پدر سوخته دیشب ول نمیکنه، پسر خالهش خواهر
داره، اینم چندوقته گیر داده، منم اینجوری
پیچوندمش، دیدم سرگوشیم بود نگو شمارتو برداشته..-
-بیشعور، پای منو چرا میکشی وسط، بیا این دخل اگه
چیزی هست تو ببر بچه بخر، گرچه تو اونموقع که
کسی بچه نمیخرد بچه خریدی حالام خدا عالمه.. قهقهه
میزنمو میگم ول کن این پیرهن عثمانو که هی میزنی
تو سرم..--حقته، از روهم که نمیری، حالا واسه بچمون
خواهر بیار تو که بایداز خدات باشه، نگاهی به یامان
میکنم اونم میخنده لب میگزم و میگم، من دیگه کاری
ازم برنمیاد باید یه ۸_ ۹ ماهی صبرکنه.. میخندیم،--خاک
برسرت، تو دیگه کی قرار آدم شی، پای منو چرا وسط
میکشی؟؟-- تو اینموقع دیگه باید سومی را آورده
باشی.. قهقهه میزنم میخنده و میگه گوساله خفه شو تا

نیمدم خفه ت کنم، در ضمن اگه خدای نکرده همچین
اتفاقی بیفته، دیگه همیشه تلفنی حرف بز نیم، گفته خودش
خفم میکنه، میخندیم.. سامان غرق لذت و افسوس بود
از شنیدن صدایش. میگم حالا نترس دخلت رانمیارم
و جیم بشم. جدی میشه و میگه--سهیل؟؟؟ دخلم خیلی وقتی
آور دس، فقط لطف کن، رفتی ویس نفرست، بزار به
در خودم بمیرم، هی گور به گورم نکن، سامان سر به
زیر شد و بغض کرد، جدی میگم--امروز صدات
بهتر بود خوشحال شدم، باز که خراب کردی. یا بغض
میگه--سهیل؟؟؟--جانم؟؟؟--حسش میکنم، بخدا داره
میاد، دیشب خواب دیدم او مده، باور کن سهیل همین
روز ابر میگرده،--میدونم--نمیدونم چه مرگم شده
از وقتی دیشب خوابشو دیدم--مگه منتظرش
نیستی؟ بلاخره که میاد، خودت همیشه گفتی میاد--نه
سهیل، دلم نمیخواد دیگه ببینمش، هیچوقت، اگه روزی
فهمیدی او مده، نزار هیچوقت ببینمش.. سامان صورتش
خیس اشک بود..--باشه سهیل؟؟؟--باشه.. ببین من یه
کاری واسم پیش او مد الانا میام--باشه خیر پیش... دستم
راروی زانوی سامان گذاشتم چشماش هنوز میبارید،--
نمیخواد هیچوقت منو ببینه--اون حرف زیاد
میزنه، غصه نخور، وقتش که بشه همه چیز درست

میشه.. من دیگه برم.. هموبغل میکنیم که میگم برو
دنبال زن و بچه هات، بعدم بیا دیدن بابا و مامان، آب
شدن از دوریت.. سرتکون میده، پیشونیش رامیوسم
و میگم اونم کمتر از تو دلتنگ نیست، نگران نباش همه
چیز درست میشه.. جای سیلی هار ابوسیدم و زدم
بیرون، حس میکردم همه می دونن من میدونم، خودم به
خودم شک داشتم، زودتر از روزای دیگه رفتم
خونه، رزی تازه باردار شده بو بخودم قول دادم تلافی
اوندفعه حسابی هواشو داشته باشم... روز بعد سامان
اس داد تورو خدا باهاتش حرف بزن، دارم میپکم
میخوام ببینمش،--دندون سر جیگر بزار یکی دو
روز.. روز بعد از او مدن سامان با او مدنش خونه
مامان، همه از او مدنش خبر دار شدن، اول رفته بود دیدن
زن و بچه هاش، بعدم او مده بود خونه مامان، همه
خوشحال بودن، سامان ولی غمزده بود، بی تابی
از دوری محمدحسین از همه وجودش مشخص
بود، چشماتش بطور وحشتناکی دادمیزد فقط دنبال یه
نفر میگرده.. عصر که مطمئن بودم سها خونس
و محمدحسین برای کاری از شرکت رفته بیرون زنگ
زدم سها.. سلام داداش--سلام قربونت برم--
خدانکنه، چه عجب-- عه دست شمادر دنکنه سها؟؟!--

جانم با مکت میگم، سامان برگشته.. --چی؟؟؟؟-- تازه
خمین یکی دو ساعت پیش اومد خونه مامان، به مامان
گفتم خودم بهت میگم.. --کجا بوده؟؟-- قضیه را مختصر
واسش گفتم در آخر میگم داره له له میزنه محمدحسین
را ببینه، --به محمدحسین گفتمی؟؟-- نه به نظر من خودت
باید زحمتشو بکشی، دیروز حرف سامان پیش اومد
ازم قول گرفت، نزارم هیچوقت ببیندش-- تو امشب
بهش بگو، منم فردا باهش حرف میزنم، --باشه ببینم
چی میشه..-- باید بفهمه دیگه، هر موقع خودت خواستی
سامانو ببینی زنگم بزن میام دنبالت.. --آشتی شون
نمیدی؟-- بزار فعلا بفهمه اومده، کم کم، شوهرت ازم
قول گرفته، تو هم بهش اثراری نکن، بهش زمان
بدخ، خودش بی طاقتتره واسه دیدن سامان.. --چشم
داداش-- چشمت بی بلا عزیزم. وقتی گفتم یه اس بهم
بده، نگرانم-- نترس دست بزن نداره-- میخوام عکس
العملشو بدونم. گرچه خودش بهم گفته میدونم
میاد... بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی همو دوس
داشتن مته دوتا برادر واقعی.. --سامان خوبه؟-- چی
بگم همش التماس میکنه به محمدحسین بگم که بره
دیدنش.. --باشه خبرشو میدم بهت-- قربونت
خدا حافظت... ((سها)) هم بی تاب دیدن سامان بودم با

دلی پر از گله، هم نگران محمدحسین، ته دلم خوشحال
بودم کلافگی و دلنتگی هاشو دیده بودم، داشت باخودش
مبارزه میکرد، غروب بود که او مدخونه، توی
آشپزخونه مشغول چشیدن خورشت بودم اول از همه
او مدتوی آشپزخونه،--سلام خانوم--سلام
عزیزم.. تا برگشتم رفتم تو بغلش،--ترسیدم --
از من؟ از لحن و عکس العملش خندیدم، دستاش توی
گودی کنرم حلقه شد، و صداش کنار گوشم رسید--
دلبر خانوم خوبی فدات شم، تا کی قراره با این خنده
هات دل ببری.. ابرو بالا میدمو میگم تا همیشه.. لبخندش
خوشگلت میشه.. نگاهی به دور و بر میکنه
و میگه، امشب زیادی خونه ساکته-- تازه خوابیدن.. این
بار اون ابرو بالامیده و میگه خب، ماهم بریم
بخوابیم بامشت توی بازوش میزنم.. هنوز دستاش دورم
حلقه بود، تا او مدم حرف بزنم، لبهاشم قفل لبهام
شد، آروم با عشق، همراه بانوازش کمرم با دستش.. یکم
بعد سرم را به سینه ش چسبوندم و گفتم، بمیرم چقدر
خسته ای، چقدر میگم شام نمیخواد درست کنی-- ناهار
که باهم نمیخورم لااقل شام درست کنم...--میرم دوش
بگیرم و پیام.. توی فاصله نماز خواندن مون نفس
باشنیدن صدای محمدحسین بیدار شد خودش رابه

محمدحسین رسوند، دستاشو دورپاهای پدرش حلقه
کرد تا هر شب هزار بار قربون صدقه ش نره، و باهاش
بازی نکنه مگه راضی میشه، مشغول شیر دادن ماهان
بودم پسر آروم و خوشگلم که شکل باباش بود و نفس
که حالا تغییر کرده بود و چهره ش عوض شده
بود، و شکل خودم شده بود، محمدحسین به نفس غذا
میداد و منم به ماهان غذا میدادم که چندوقته دیگه
یکسالش میشه، شام خوردیم، ظرفهار خودم
هرچقدر محمدحسین اصرار کردنر ااشتم اون
بشوره.. بچه ها خسته شدن و خوابشون
برد، ساعت ۱ بود، رفتم توی اتاقمون، محمدحسین پایین
تخت

نشسته بودامشب اصلا فرصت نشد حرف بزنینم، الان
فرصت خوبی بود، کنارش نشستم آرنجش روی
زانوهاش بود و سرشو با دیتاش گرفته
بود، اونقدر چسبیده بهش نشستم، که برگشت نگاهم
کردگفتم--چی شده عزیزم--هیچی--کارای شرکت
خوب پیش میره، لبخند تلخی زدوگفت خوبه.. نمیدونستم
چطوری بگم--هنوزم منتظری سامان برگرده--کی
منتظر نیست؟ نگاهم رابه چشماش میرسونم و میگم

هر روز منتظر بودم با اخم و تعجب می‌گه، بودی؟؟؟ سرم
راتکون میدمو لب میزنم برگشته.. صورتش بی
حرکت موند. ادامه دادم دیروز برگشته، امشب همه
خونه مامان بودن.. چشم بست.. چشماشو بهم
فشر دسر شو پایین انداخت، دستم را روی ساعدش
گذاشتم و گفتم، سهیل بهم گفت بهش گفتی حرفی
در موردش بهت نزنه، دستی توی موهاش تکون
داد، درونش غوغا بود و اسه اینکه ببینم موضعش چیه
آروم میگم--محمدحسین، کی بریم دیدنش؟؟ سرم شو
آورد بالا، اخمهاش بطور وحشتناکی درهم بود که
ترسیدم خیلی جدی گفت، تو هر وقت دوس داری میتونی
بری--محمدحسین؟؟ دادزد، مُرد، سها وای بحالت از
الان بخوای شروع کنی، بلندتر دادزد، نمیخوام هیچوقت
ببینمش، هیچوقت، مرتیکه دیگه میخو است چه بلایی
سرم بیاره که نیورد، آتیش به زندگیم به شرفم زد
ورفت حالا برگشته، جهنم که برگشته، تازه می‌گه کی
بریم دیدنش.. وای بحالت بیار دیگه اسمشو توی این
خونه بیاری.. در حالیکه از دادهاش اشکم چکید
سرتکون دادم نگاهم کرد که لب زدم
منو ببخش. و صدای گریه ماهان که بیدارش کرده بود
بلند شدم از اتاق بیرون رفتم تا لااقل نفس بیدار نشه.. تا

وقتی ماهان شیر میخورد فقط اشک میریختم عادت
نداشتم به بداخلاقی و دادزدنش.. مگه من چی گفته
بودم، اشکهدم بی محابا می ریخت، توی همون حالت
خوابم برده بود، صبح که نماز خوندم به سهیل اس
زدم ((سلام داداش، گفتم بهش، بهم ریخت)) ((باشه
خواهری ممنون)) رفتم توی اتاق پیش ماهان
در از کشیدم نماز میخوند، بعدهم صدای در اتاق، قامتشو
توی چارچوب در دیدم، چشم بستم.. با دیدنش دوباره
بغض کردم، چیزی را روی صورتم حس کردم، لبه‌اش
روی شقیقم نشست طولانی و بعد صدای پرازخشش
کنار گوشم، دفعه آخرت باشه نمیای سرجات
بخوابی؟ سر کی بامن قهر میکنی.. بازومو میکشه
گریون میگم نکن بیدادمیشه.. پراخم میگه
هیسسس، پاشو حرف بز نیم تا بتونم برم-- من حرفی
ندارم، توهم خوب حرفاتو زدیاز زیر دندونهایش می
غره-- بخرا اگه همین الان پانشی من میدونم وتو.. گریه
میکنم بازومو فشار میده واسه بیدار نشدن بچه‌ها
پامیشم، رومو ازش برمیگردمونم. آروم هلم میده به
طرفه دد و خووش پشت سر من.. در را آروم می بنده، تا
میام فرارکنم ازش، دستم تو دستش زندونی
میشه، دستمو میکشه برم می گردونش، وسط سینه ش

میخورم تا بخودم پیام منو بخودش فشار میده، هق میزنم
لبه‌اش به گوشت میخوره.. ناز نازیه کی بودی، بیار من
خواستم یه مرد خشن و جذاب باشم تو نداشتی.. مرد باید
جذبه داشته باشه.. لول میخورم تا از زیر بازوش برم
بیرون نمیزاره، با دستاش صورتمو قاب
میگیره، اشکهامو پاک میکنه.. لبخند تلخی میزنه و میگم
نباشم که تو اشک بریزی.. نکن با دلم
اینطوری.. سرمی چرخونم تا ناراحتیشو نبینم، ولی
صورتمو محکم جلوی صورتم میگیره
و میگه.. معذرت میخوام، شرمندتم.. اون موضوع فقط به
من و خودش مربوطه، تو هر وقت دوس داری برو
دیدن برادرت... من حالا حالا باهش کار دارم..-- چرا
سرم دادمیزی مگه چی گفتی.. ابرو بالا میده-- چی
میخواستی بگی، من برم دیدنش؟؟ هه سها تو انگار
متوجه بامن چیکار کرد... نه تو نمیدونی... واسه
خونو ادت خوشحالم که برگشته-- باید حرفاشو گوش
کنی، واسش پاپوش درست کردن، پولها دست
نخور دست-- مرده شور اون پولو ببرن، من کی اسم
پول آوردم میدونی من چقدر ضرر دادم، من تمام
حسابمونو چک کشیدم به اون بچه ها فقط با حقوق
سهیل دوتایی گذروندیم تا دوباره سفارش گرفتیم، تو

متوجهی یعنی چه؟؟ سر تکون میدم.. لب میزنه پس
دیگه اسمشو نیار.. چشم می بندم، چشمامو می
بوسه.. بغلم میکنه صورتشو مقابل صورتم میاره، با
لبخند گونه‌ش رامیبوسم، سر تکون میده و میگه آفرین
خوشگل خانوم.. به آقاتون صبحونه بده تا بره دنبال به
لقمه نون حلال.... ((محمدحسین)) حالا معنی نگاه
سهیل توی اون دوروز رامیفهم، سهیل اون همه
وابستگی رادیده بود و توی این یکسال فهمید چه بلایی
سرم اومده، مگه قرار بود برنگرده، مگه قرار بود پولو
نیاره؟؟ همه این یکسال فکر میکردم وقتی می بینمش
باید چیکار کنم، واسم تجربه شده بود قهر کردن چیز یو
حل نمیکنه فقط چون همه یه خانواده ایم باعث
ناراحتی همه خانواده میشه، ولی یعنی کاری به کارش
نداشته باشم یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده.. علاوه بر اینکه
دل و اسه دیدنش پر میزنه واسه شنیدن صداش بی
قراره، ولی نمیزارم به این راحتی همه چیز تموم
شه.. می شناسمش اگه پاپوش باشه اون الان لبالبه از
دلالتگی و شرمندگی... رفتار سهیل یکم عوض شده
بود، محتاط تر شده بود، مشغول کار بودیم میدونست که
حالا دیگه میدونم.. مثل اونروز مشغول کار بودیم فقط
حرفای کاری میزدیم.. آماده رفتن بودم پشت به سهیل

ایستادم و گفتم، وسایلتو جم کن ببر بده بهش، گفتم
رحمت میزشو ببره تو اتاق بچه ها، جای وسایلتون
نیست.. سهیل پشت سرم ایستاده بود با صدای آهسته ای

گفت، مگه قرار نیست برگرده؟ دادم نع، قرار نیست
هیچوقت دیگه پاشو اینجا بزاره...--محمدحسین، باهات
حرف داره.. برمیگردم طرفش می بینه عصبیم
وشوخی باکسی ندارم... دادمیزنم، غلط کرده، سهیل گفته
بودم نمیخوام ببینمش، وای بحالش چشمم بهش
بیفته.. سهیل ناراحت گفت حرص نخور، باشه
هر تصمیمی بگیری من حرفی ندارم فقط فک نکنم
بتونم جلوشو بگیرم تا نیاد، داره خودشو میکشه بیاد
دیدنت..--گورشو گم کنه، مرتیکه عوضی.. از اتاق
میرم بیرون... سرم از درد داشت میترکید از شرکت
برو ببینم از دلمم میری بیرون... عملا دیگه نه تو
شرکت کسی ازش حرف میزد نه تو شرکت.. دوشب
بعد، وقتی او مدم خونه سها باحالت خجالت زده ای
گفت، میشه برم خونه مامان، سهیل گفته میام
دنبالت.. چشم بستم و سرتکون دادم.. یکسالی میشد بعد
اون ماجراها دیگه خونشون نمیرم. کسایی که ادعا
میکنن دهنو مته بچه خودشون دوس دارن، به چه راحتی

طردم کردن البته که حق با اونها بود،سها با بچه ها رفت دیدن برادرش..سهیل گفته بود داره خودشو میکشه بیاد دیدنم..یه چیز یو هم من میدونم هم سهیل،من تا ندیدمش اینقدر ارزش متنفرم،برادر مو که ببینم همه چیز واسم بی ارزش میشه جلوی چشم جز داداشی که با او مدنش از به چیز رویایی واسم حقیقن ساخت..گفتم بچه هارا بزار ،گفت می برم شون با بچه ها بازی کنن..((سامان))با دیدن سها میخواستم از خجالت برم داخل زمین..بغلش کردم هر دو اشک ریختیم،--سامان سامان چی کار کردی باهاتش،چشم بستم و بیشتر گریه کردم.--خدامنو مرگ بده که همتونو اذیت کردم..بمیرم برای تو..دست کشید اشکهاشو پاک کرد..خدای من چه پسر نازی،نفس چقدر ناز شده..بیش گفته بودم باید بهگ بگه عمو..بچه هارا یکی یکی بغل کردم..کی بشه پدرتون منو ببخشه..هنوز نگام میکرد،لب زدم خوبه حالش..مواجم لبخند تلخ همراه با سکوت بود..کنار هم نشستیم..بابا گفت،چرا تنهاتش،گذاشتی او مدی--بی طاقت دیدن ساما بود..مامان گفت،ما چیکار کنیم با اینهمه شرمندگی--اون خودشو شرمنده شماها میدونه..بغض کردم،گفتم بودم نمیزارم شرمنده بشی،راست میگفت من جلوی همه

شرمندش کردم.. بهم گفته بود شرمندگی و اژه کوچیکی
واسه اشتباهی میکنم.. روبه سها گفتم وسایلم را از
شرکت پس فرستاده--نمیزاره درموردت حرف
بزنم، همه چیز و توی خودش میریزه داغون کرده
خودشو.. بابا گفت، اونموقع که همه سرش دادزدیم و
اون فقط می گفت شرمندتونم، فقط میگفت، خداروشکر
که سالمه، برمیگرده، مطمئنم.. روبه مامان گفت، چقدر
سرش داد زدی، اونم فقط میگفت، مامان از این بیشتر
شرمند نکنین، دارم می میرم از خجالت، یکساله اینجا
نیومده.. سها: خوب میشه، بهش زمان بدین من: نمیتونم
هرشب مته دیونه ها اینطرف اونطرف میرم نه میتونم
بخوابم نه بشینم، تصویرش از جلوی چشم پاک
نمیشه، وقتی بهم گفت دشمن شادم نکنی
سامان سها: گریه نکن داداش. مامان: سه روزه می
بینیمش، کارش همینه، نمیدونیم چقدر اشک داره.. مامان
گفت ما میایم دیدنش و ازش عذرخواهی میکنیم، الهام
هم گفته حتما میاد واسه معذرت خواهی. واسه تعریف
کرد اون روز اونقدر نبودنت سخت بود وبهمون فشار
می آورد با اون شرایط بارداری که سر اون بنده خدا
خالی میکردم.. به همین نسبت مامان وبابا هم چون
هیچ خبری از م نداشتن همه کاسه کوزه هارا

سر محمدحسین میشکستن..قراده چطوری تو چشمات
نگاه کنم با این همه شرمندگی...روز بعد به سها
خبر دادن شب میان خونشون،الینا رامن گرفتن و اونا با
امیر علی رفتن،سهیل اومد دنبالشون..ومن چقدر
حسرت دارم که نمیتونم ببینمش...((محمدحسین))سها
که میشه ترو تمیز بود ولی حالا امشب مدام دور خونه
تاب میخورد و لباس بچه ها را عوض میکرد و چایی دم
کرد تا اومدم بپرسم چه خبره؟زنگ زدن،فک کردم
سهیل اونده که چندشب بیار می اومد و از وقتی
داداشش اومده نیومده..دستی توی مو هام کشیدم ،بچه
ها باهم بازی میکردن با اسباب بازی هاشون،در
راباز کردم،مامان و بابا پشت در بودن،تب دهنم
راقورت دادم،بابا گفت اجازه هستشوک زده
گفتم،اختیار دارید بفرمایید..ایکاش نیمده
باشه...سهیل،الهام،امیر علی،خدارو شکر که سهیل در
را پشت سرش بست و خیالم را راحت کرد..یه سبد گل
دست بابا بودو یه جعبه شیرینی دست الهام...امیر علی
پرید بغلیم..همگی بعد از خوش آمدگویی اولیه دور هم
نشستیم..سهیل رفت کمک سها برای چایی
و پذیرایی،چقدر خوبی تو سهیل..مامان گفت،اونقدر
شرمنده ایم از رفتارمون که نمیدونستیم چطور بیایم

و توی صورتت نگاه کنیم. اصلا نمیخواستم یروز این حرفا رو بشنوم وقتی همه چیز بخوبی تموم میشه. سر به زیر گفتم-- این حرفا چیه، خجالت زدم نکنین.. بابا گفت، مار اببخش پسر م.. خودمون خدمت رسیدیم که هم ابر از شر مندیگی کنیم و تو با روح بزرگی که داری مار اببخشی،-- من با این حرفا بیشتر شرمنده میشم. من بچه نیستم، پدر دوتا بچم، وقتی شما یا مامان از دوری پسر تون نگران بودید و غمگین بودید، خودمو جای شما میزاشتم و فقط شرمندتون میشدم خودم جونم به جون بچه هام بنده، حق بدتر از این حرفا بود.. مامان گریه میکرد. الهام با بغض گفت، منم رفتار و حرفام شرمندتونم معذرت میخوام از تون..-- اختیار دارین، شما هم حق

داشتید، هرچی گفتید درست بوده، خواهش میکنم شماها پنو حلال کنید.. سهیل چایی تعارف کردو گفت، اگه رفع کینه شد شیرینی راباز کنم، بالبخندی رنگی بهش گفتم بله شما زحمتشو بکش.. نگاهم کرد حالمو فقط سهیل میدونست.. بعداز تعارف شیرینی نشست و گفت، اون بدبخت گنه کارو کی دست بسته بیارم دست بوس.. بهش چشم غره رفتم که خانومش دید، مامان

روبه من گفتم، جواب سهیل را ندادین پسرم..-درسته همه جور ه شرمنده همتون شدم، ولی بیشتر شرمنده خودم شدم، ایشون با ندونم کاریش یه برگه همکاری را که بارها بهش، تذکر داده بودم نباید امضا کنه را امضا کرده و تمام این اتفاقا افتاده.. فک نکنم بتونیم دیگه باهم کار کنیم... مامان: آخه چرا پسرم، نباید اینقدر ازش ناراحت باشی، سهیل که فهمید نمیتونم بیشتر راجع این موضوع بحث کنم گفتم، بیخیال خودتون حل کنید، منکه بازم دلم شیرینی میخواد، یه شیرینی دیگه برداشت روبه امیر علی گفتم بیا عمو، این شیرینی خوردن داده.. تو دلم گفتم، واسه تو چی خوردن نداره.. هرچقدر اصرار کردیم شام نمودن، سهیل گفتم باید بریم خانم تنهاست، یکی دو ساعت بعد رفتن.. دلم مشتاق دیدنش بود ولی یکم دیگه باید خودمو تنبیه کنم.. سهیل دونهست انبار بارو تم توی شرکت باهام حرف نمیزد در مورد سامان.. دلم میخواست بدونم کجاست داره چیکار میکنه.. چرانیام.. دو روزی گذشت و من خودمو سخت مشغول کار کرده بودم.. بعدناهار سهیل کنارم نشست و گفتم، محمدحسین.. درسته من اونروز دادو بیداد کردم اینکارو نکنی ولی هیچکی فکرشو نمیکرد این اتفاق

بیفته، اونم او مده کار خوبشو تکمیل کنه نمیدونسته بدتر
میشه، به روبرو زل زدم خیلی وقته منتظر م سهیل
باحرفاش آب بریزه رو آتیش دلم.. میگه، خانومش صبح
زنگ زده میگه بیا بیرش دکتر، شبها کابوس می
بینه، دادو بیداد میکنه بخودش فحش میده، گریه
میکنه.. محمدحسین، داداش بزرگه همینش سخته که باید
همیشه ببخشیو هوای کوچکتره را داشته باشی تا نره
با کسایی که نباید بره.. نباید از خودت برونیش.. من تو
خونمون هرچی بهت گفتن سکوت کردم اینحا هرچی
فحشت دادن سکوت کردم، چون گفتمی خودت تنهایی
میخوای تصمیم بگیری.. الانم قراره بیاد دیدنت، من
و بقیه گفتیم یه مدت نیاد تا بگذره، ولی دادو بیداد کرد که
تا همینجاشم بخاطر حرفای شما صبر کردم دیگه
نمیتونم... همه مون یه خونواده ایم، یجوری تمومش کن
ولی تلافیشو سرش دربیاد تا دلت خنک بشه، دیگه چی
بگم که تو راضی بشی.. من از وقتی فهمیدم نیمده
شرمندتم از اولش تا آخرش.. بخاطر همه نامردیهایی
که درحقت شد ولی بیا و تو بزرگواری کن تموم
شه.. بخدا که درکت میکنم، بخدا که میدونم چی
کشیدی.. سرشونم رافشار میده و میگه تو راهه داره
میاد.. اون مشغول کارش شد یکم که گذشت گفت برم

متین گفته بعد ناهار بیا..نگاهش کردم گفتم هیچ جا
نمیری..لبخندی زدی گفت پس لااقل برم دو تا چایی
بیارم..--یکم به اون معده ت استراحت بده--چشم
جناب رئیس...مشغول کار شدیم..یه لحظه یادم رفت
قرار بیاد..سر سیستم مشغول بودم،صدای در اومد
غرق کار بودم فک کروم یه بچه ها اومده باسهیل
کار داره،واسه همین بابی محلی مشغول متنی شدم که
داشتم تایپ میکردم..یه لحظه به ذهنم اومد اتاق زیادی
ساکته،نکنه اون اومده،سر بلند میکنم تو قاب در می
بینمش..اومده تو و در رابسته یکم بافاصله از دیوار
ایستادهصم ثانیه اخمهام پررنگ میشن،..سرم راپایین
میندازم..انتظار یکسالم تموم شده،داداشم
برگشته..صداش کبریت میشه و آتیش میکشه به
جونم..--سلام..سر بلند میکنم روبه سهیل میگم،مگه
وسایلتو نبردی این اینجا
چیکار میکنه..سهیل:محمدحسین،همه رادیونه کرده،مته
پیرزنهای داغ دیده فقط گریه میکنه،پاشو هرچی قراره
بشنوه رابگو هم اونا راحت کن هم مارا..دستمو لای
موهام کردم تا پشت سرم رفت،یه مکث طولانی،سهیل
بهم گفته ببخشمش...پاشدم رفتم مقابلش ایستادم سرش
پایین بود..گفتم،سهیل چشم روشن داداشم

فشار میده..سهیل دستشو پشت سامان میزاره و میگه
برو جلو تمومش کن،یه هل ریزش

میده،سامان خم میشه تا بخودم پیام دستم رامیگیره
ومی بوسه..وبعد محکم منو تو آغوشش میگیره و
مردونه گریه میکنه..دستام را بلاخره پشتش میزارم
ومنم بیصدا اشک میریزم..سامان فشار دستاش بیشتر
میشه،همچنین شونه هاش بیشتر میلرزه..زمان
میگذشت وما همچنان در بغل هم بودیم،دیدار دوبرادر
بعد یکسال..اشکهای سامان تمومی نداشت،صورتشو
بین دستام گرفتم ،صدای سهیل اومد(فک کنم باید
خودت شفاش بدی،پیچ چشماش هرز شده،همه مونو
بی اعصاب کرده)دست کشیدم رو صورتشو گفتم دیگه
گریه نمیکنه مگه نه..درحالیکه اشکش می چکید
سرتکون داد،خطاب به سهیل میگم،سهیل زبونشو
جاگذاشته،سهیل خندان میگه تا دیشب که زبون داشت
حالا دیشب تا صبح چه اتفاقی افتاده خدامیدونه،سهیل
میخنده من لبخندیوری میزنم که سهیل میگه نمیدونم
دیشب چه غلطی کرده صبح زنشم ازش شاکی
بود..لبخندیهن میشه..دوباره بغلم میکنه،سهیل قهقهه
میزنه منم میخندم،سامان اما ساکت و گریان باز بغلم

کرده..نمیدونم چرا سهیل فک کرد باید بره بیرون تا
زبون این وا بشه چون گفت برم دوسه تا چایی
بیارم...از خودم جداش میکنم،شونه هام
رامیگیره،سرتکون میده و میگه،ایکاش می مردم و
بر نمی گشتم و نمی شنیدم چیا بهت گفتن و چیا
شنیدی،ایکاش می مردم تو اینجوری شرمندت
نمیشدم..شونه هام ر افشار میده،لبخندتلخ کمرنگی روی
لبهامه..اون میگه،چه روزایی بود تو دوری از تو،تو
عذاب وجدان و شرمندگی داشتی دست و پا
میزدم...اشکش می چکه که میگه،روی او مدن نداشتم
تاباهات چشم تو چشم بشم ولی دلتنگیم واسه دیدنت
داشت منو بجنون میرسوند،هر چی بگی،هر کار بکنی
حقمه..فقط بزار پیشت باشم..اینبار من بغلش کردم
و صداشو شنیدم،دیونتم داداش..داشت قربون صدقم
میرفت که سهیل هم او مد،الهی قربونت برم،الهی
خودم دورت بگردم،خودم نوکرتم،از هم جدا شدیم که
گفت،واسه شرمندگیم،واسه پشیمونیم،واسه عذاب
وجدان هیچ جمله ای را پیدا نمیکنم چی بگم؟من باهمون
لبخندقبلیم گفتم،هیچی نمیخواد بگی،چرا شرمنده
باشی،قرار دادها را بهتر از ما امضا کردی،یه عالمه
سفارش و اسمون او مده،کلیشون میخوان باهامون

شراکت کنن. داد سهیل راشنیدم، محمدحسین؟؟؟ شروع
نکن باز پرورش کن، این نزده میرقصه. به سامان لب
زدم حالشو بگیریم. لبخندی باچشمکی تحویلیم داد
وگفت، محمدحسین، من نمیدونم تو چرا اینقدر
خوبی؟ از دوریت داشتم دیونه میشدم مثلا اگه از سهیل
۱۰ سالم دور بودم اصلا دلم واسش تنگ نمیشد. لب
گزیدم، تا قهقهه نزنم از لحنش. سهیل. زهرمار
مرتیکه، هممونو بخاک سیاه نشوندی. من باچشمکی
میگم سهیل مواظب حرف زدنت باش، حق نداری با
داداشم بد حرف بزنی. خودتم میدونی هرکسی
غیر از تو بود از سقف آویزونش میکردم ولی تو اشکال
نداره، می خندیم که سهیل میگه، خاکبرسرت میدونستم
ببینیش دوباره خر میشی. ما میخندیم. تزر سامان
جدامیشم میرم روی مبل طرف سهیل می شینمو میگم
بیا چایی بخور... روبه سهیل میگم، عزیزم ایشون دیگه
وردست رحمت کار میکنن، کمکش تمیزکاری میکنه
وپذیرایی راهم باهم انجام میدن، خصوصا اتاق ما که
باخودشه پذیرایی و تمیزکاری. سامان میاد روبروی ما
میشینه. چایی میخوریم که سهیل میگه شوخی میکنی
یا جدی میگی، باجدیت همیشگی میگه شوخی ندارم
سهیل جان، اگه خواست اینجا کارکنه فقط همین که

گفتم وگرنه دیگه کاری نداریم و اسش.. در حالیکه
پامیشدم برم سرمیزم صداشو شنیدم که گفت، قبول
میکنم. هرچی بگی قبول میکنم.. سرتکون دادمو رفتم
سرمیزم و گفتم از همین الان شروع کن لیوانها را ببر و
به کارت برس.. میدونستم و اسش زیادی سخته ولی
شاید اینجوری یکم تاوان بدد.. ببینه شرمنده شدن
و کوچیک شدن چه مزه ای میده.. هنوز نرفته بود که
گفتم سهیل صندلیتو بردار بیار ببین اینا چی
میگن، هرچی میگم حالیشون نمیشه.... حالا هر روز
صبح سامان چایی می آورد و من هر روز یه بهونه ای
می آوردم چایی را پس میزدم.. میگفتن، کمرنگه، فر داشت
میگفتم سنگینه، اون بدون اعتراض میگفت، الان
عوضش میکنم، سهیل میدید الکی بهونه میارم ولی
حرفی نمیزد، از نگاهش میخوندم ناراحتی از این
وضع... سها وقتی شنید ناراحت شد ولی من مقتدرانه
به هر شکلی سامان را میچزوندم.. گرچه اینجوری هم
تلافی کار هاش نمیشه.. ولی شرمنده شدنو می فهمید
میدونستم موقته.. هر روز صبح سرچایی که می
آوردم بحث بود یعنی دوسه بار میکشوندمش توی
آشپزخونه و بعدتوی اتاق، بیار حس کردم سهیل او مد
حرفی بزنه که سامان اشاره کرد حرفی بزنه.. یروز

چایی آورد سهیل هنوز نیمده بوده هیچ وقت از چیزی که می آوردت شکر نمی کردم، چایی را که گذاشت گفتم امروز دمنوش میخوام این آب زردی را که میاری را نمیخوام.. از وقتی تو مای رحمت او مده یه جایی به درد بخور من نخوردم همش افتضاح بوده... یه مکثی کرده و گفت چشم الان میبرم و دمنوش می آریم.. همیشه یه لحظه بشینم پشت.. خیلی جدی بدون هیچ نرمی گفتم نه.. صندلی سهیل را کشید و نزدیک نشست و گفت، محمد حسین سربه برگه ها گرم بود و گفتم-- هووم-- یه لحظه نگام کن..-- وقت منو بگیر، حرفی داری بزن و گرنه پاشو برو من کار دارم..-- حرف که زیاد دادم من هنوز نتونستم باهات حرف بزنم چرانمیزی حرفامو بزنم..-- من نمیخوام

چیزی بشنوم-- تو رو خدا محمد حسین، هر چقدر بهونه بیاری، هر چقدر برم و پیام من کم نمیارم تا آخرش، هستم.. این جمله حالمو بد کرد دستمو زدم زیر سینی روی میزمو داد زدم.. نمیخوام باشی، نمیخوام تا آخرش باشی، خفه شو این حرفا را دم گوش من نگو. بیشعور تو نمیدونی با من چیکار کردی، همینکه باهات حرف زدم و اینجایی برو خدارو شکر کن، فقط

بخاطر خونوادت بود...--میدونم من مستحق بدترین
هام فقط یه فرصت دونفره میخاوم --نیست،دیگه از
این فرصتها نداریم.-'التماست کنم فایده داره
محمدحسین.--نع پاشو برو وقتمو بگیر--شب میام
خونتون،باشه؟--بحث کارو با خونه قاطی نکن--خب
یه وقت بزار من حرفامو بزدم...--همون شب
بیا،باخونوادت..همونجا حرف میزنیم..پاشد ایستاد خم
شد پیشونیمو بوسید که سهیل وارد شد،--سلام به به
آقایون محترم..باسامان دست دادن وسامان که گفت
سلام داداش،منم با اخم گفتم چه وقته او مدنه؟؟--او ه او ه
سامان خدا به دادمون برسه،ای چرا اینجوریه امروز.-
-این جواب منه،سامان اوند بره که داد زدم این آب
جویم که آوردی ببر--چشم سینی رابر داشتو
رفت لبخندسهیل راحس کردم.--ساعت چندکه اومدی؟
--ببخش خانومم حالش خوب نبود.سر مو آوردم بالا
نگاهش کردم لب زد خوبی؟ --می بینی که --امروز
دیگه چه ایرادی گرفتی،رنگش که خوب بود--چیزی
که پیدا میشه ایراده.لبخندش بیشتر شدوگفت این از رو
نمیره اگه منتظری کم بیاره نمیاره،--نمیخوام کم بیاره
باید ثابت کنه تحمل میکنهدتا تموم بشه این دوران...--
کی تموم میشه--فعلا جاش خوبه....عصر که رفتم

خونه باسها شام درست کر دیم، این مدت همش ناراحت بودچرا سامان رانمیزارم سرکار. غیر ازسها کسی نمیدونست سامان تو شرکت چیکار میکنه. خودم لباسهای نفس را عوض کردم، ماهانم که خواب بود گل پسر شیرین زبونم که حالابابا میگفت، درسته دخترا بابایی ان، ونفس جون منه، ولی پسرها هم برای پدرشون یه مزه خاص میدن... همه شبها سه تایی بازی میکردیم سها هم به کارهاش میرسید. سها داشت توی اتاق لباس عوض میکرد روبروش ایستادمو گفتم تا کی قراره دلخور باشی؟ جوابی نداد، رفتن جلوتر.. صورتشو با دستام قاب گرفتم وگفتم عزیزم؟ ناراحت چی هستی؟ یکم تنبیه لازمه بر اش، تو که دیدی باسهیل که اختلاف پیدا میکردیم من به این زودی آشتی نمیکردم و دیدی چه به روزش می آوردم.. ولی باسامان از همون اولش بدون مخالفت آشتی کردیم، نترس خودش میدونه موقتییه و فقط تلافیه، یه جا بلاخره کم میارم، برای خودمم سخته هرچی دادوبیدادمیکنم فقط میگه چشم، معذرت میخوام، چشمکی زدم لبهامو نزدیک صورتش بردمو گفتم تو غصه منو بخور، میدونی چندوقته تحویل نگرفتی-- تقصیر خودته، اونقدر خسته ای که توی اتاق

نیمده خوابی؟--این رورا کارمون زیاده.میام ببوسمش
زنگ در متوقف میکنه.یا نفرت ساختگی میگم توهم با
این داداشات،داداشن یا خروس بی محل،میخنده ومیگه
خیلیم دلت بخواد..دستی توی مو هام میکشم ومیگم
اصلنم دلم نمیخواد..باهم از اتاق خارج میشیم که میگه
قبلنا که داداشه تو بود..چشمکی میزنم ومیگم فعلا که
ازش کفریم با این بدموقع اومدنش..میخنده...در راباز
میکنم.اول از همه امیر علی میاد بغلش میکنم--سلام
عمو--سلام قربونت برم..سامان تیپ دخترکش زده
ویه سبدگل دستشه،باسها احوالمرسی میکنن سها با
ذوق میگه سلام داداش خیلی خوش اومدی..لبخند میزنم
وباسامان دست میدیم به خانومش خوش آمد
میگم،روبه سامان میگم خوش اومدی بفرماید..روبه
سها میگم ببین حالش از منم بهتره شما غصه منو
بخور...سامان میخنده..ومیگه ببخشید خواهر جان
مزاحم شدیم--این حرفا چیه خیلیخوشحال
شدیم..بفرماید،بچه ها رفتن سراغ اسباب بازی
ها..دخترشم چهار دست وپا میره سراغ بچه ها..دستم
را پشت کمر سامان میزارم ومیگم بفرما،چرا
ایستادی..دور هم نشستیم،سها مشغول حرف زدن با
سامان و خانومشه،من پذیرایی میکنم،چایی راجلوش

میگیرم و یواش میگویم میتونی الان تلافی کنی، نگام
میکنه بالبخند لب میزنه جرئتشو ندارم.. شیرینی میارم
و میشینم یکم از شرکت حرف میزنیم.. سها میوه
میاره یکم که میگذره سامان اشاره میکنه بریم حرف
بزنیم، روبه سها میگویم تا شما خانومها یکم پشت سر ما
حرف میزنین ما برمیگردیم-- چرا پشت سرتون--
بلاخره همینکه الهام خانوم بخواد بگه سامان تو خونه
کار نمیکنه و ریخت و پاش میکنه، و تو از خوبی های من
بگی ما برمیگردیم می خندیم، با سامان وارد تراس می
شیم و در رامی بندم... روی صندلی های مقابل هم
میشینیم.. من دست به سینه نشستم اون دستاشو روی
میز میزاره و توی هم چفت میکنه.. به روبروش خیره
شده و میگه، سها سر چی غر میزنه در مورد من--
زورش میاد من پشت میز بشینم و تو نشینی-- روزای
بدی بود اینک من فقط با اطمینانی که تو بهم کردی
راهیه این سفر شده بودم و همه اعتراضها را از سهیل
گرفته، دیده بودم تا خانوم خودم، تا پدر و مادرو حتا
سها، دیگه بچه های شرکت جای خود دارن... وقتی
اونجور جلوی همه در اومدی فقط به یه چیز
فکر میکردم به روسفید کردن تو، و اینکه خودمو بیشتر

بہت ثابت کنم، من فکر میکردم اون بند قرار داد یعنی یہ ہمکاری دو طرفہ، فک نمیکردم با یہ امضا اینجور بہ

خاک سیاہ بشینم، ہر لحظہ می مردم وزندہ
میشدم، ہر لحظہ آرزوی مرگ داشتم، مطمئن بودم الان
ہمہ دارن بہت میگوین دیدی ما درست می گفتیم و تو
اشتباه فکر میکردی؟؟، ہر شب کہ زنگ میزدم الہام
گریہ میکرد چرا بر نمیگردم غرمیزد زایمان دارہ
و چرا نیستم پیشش، از تو کہ می پرسیدم میگفت کہ
داغونی میگفت ہمہ تفصیر ہا افتادہ گردن تو.. دلم
میخواست زار بزخم مگہ میشد تو رو یہ نفرہ تنها
بزارن و ہمہ مقابلت بایستن، مجبورم کردن اون
حرفارو بزخم تا کسی دنبالم نیاد و بدونن سالم با
بغضی کہ داشت پوزخندی زدوگفت با این ہمہ
شرمندگی کہ داشتم می ترسیدم وقتی بر میگردم منکر
ہمہ چیز ہشی و دیگہ نحوای باہام کارکنی، از دلنتگی
و شرمندگی داشتم بہ جنون میرسیدم، مگہ میشد این
ہمہ... سہیل راتازہ درک میکردم وقتی از عذاب
وجدان نارو زدن و دوری تو تشنج کنہ یا اعصاب
خوردی بگیرہ، یا باہیچکس حرف
نزنہ، محمدحسین،، چرا نداشتی مٹہ سہیل بہ پات

بیفتمو بگم غلط کردم، چرا کتکم نزدی، چرا نداشتی
تلافی بشه این همه ناراحت کردنت.. نگاهم پایین بود
منتظر اون کلمه ای بود که خیلی وقت بود نگفته
بودمکت کرده بود.. فکر میکردم دیگه راهم نمیدی
شرکت، ولی وقتی گذاشتی کنارت باشم و روزی
چندبار ببینمت فهمیدم چقدر مردی، چقدر روح بزرگی
داری، داداش.. نگام میشینه تو نگاهش که دوباره
خیسه، تا قیام قیامت داداشمی هر اتفاقی بیفته این نسبتو
هیچکی نمیتونه از مون بگیره... دستام راتوی دستاش
فشرده.. اشکش چکید وگفت چرا اینقدر مظلومی
توقربونت برم. چرا اینقدر همه را با رفتارت شرمنده
میکنی، بابامانم هنوز دادن میگن چقدر اشتباه
کردیم، شرمندشیم، باور کن الهام بزور او مد میگفت
خجالت میکشه ازت.. لب میگزه لبخندیوری گوشه لبم
جا خوش کرده باهمون حالت میگم، یه چیزی هست که
به هیچکسی نگفتم میخوام به تو بگم، نگاهش دقیق تر
میشه، حتا اگه با پولها و خونوادت فرار میکردی
ازکاری که کردم پشیمون نمیشدم، سامان عزیزه
دلیم، همه اون روزها با این فکر میکردم که داداش آدم
مگه باخودش فرق داره.. فدای سرش، که من بخاطرش
سرزنش میشم، بخاطرش فحش میخورم من واسه این

بر اداری جون میدم.. فقط همه آرزوم بود برگردی
همینجا، من طاقت داداشمو نداشتم می فهمی
سامان... سرتکون میده.. چشمکی میزنم و لبخندبه لب
میگم عمرا اگه بفهمی.. میخندیم.. دستام ر افشار میده که
میگه منو یجوری ببخش--تورو همه جوره بخشیدم.. تو
فوق العاده بودی البته اگه اون غلط اضافه ر انمیگردی
کارت حرف نداشت.. نفس میزنه به در پامیشم در
راباز میکنم میگه عمو بفرمایین شام.. سامان ناباور
نگاش میکنه من میخندم به اینکه آموزشی که به نفس
دادم موفقیت آمیز بوده.. سامان پامیشه نفس ر ابغل
میکنه و میگه در دوبات بجونم قربونت برم، قربون
عمو گفتنت برم.. چشم شما برو ما اومدیم.. نفس
خوشحال و اسم دست میده.. خم میشم موهاشو می بوسم
می دوه میره.. سینه به سینه هم ایستادیم، بغلم میکنه
و میگه نمیدونی چقدر حال خوبه.. منم بغلش
کردم، شونه هاشو میگیرم و میگم سامان فعلا باید
همون کار تو ادامه بدی.. سرتکوندمیده و میگه منکه
از خدومه واست چایی بیارم، همش تو دلم میگم نکنه
ایراد نگیره تا ظهر نتونم برم تو اتاقش ببینمش.. شونه
شو فشار میدم و میگم بابا تو دیونه ای... نگاهش جدی
میشه و میگه کارت بانکی که اون پولها

توشه، دفترچه، تمام مدارکو آوردم بهت بدم.. یا اخم
میگم اون پولو از اینجا ببر سامان، من نه احتیاج دارم
نه برمیدارم، منو سگ نکن، --آخه چرا؟؟ ایستاده بودیم
هنوز، چشمش به نگاه خشمگینم افتاد و گفت مثل تو
و شرکت و بچه هاست -- سهم بچه ها را ادا فقط سهیل
و خودت موندین خودتون باهم کنار بیاین، -- یعنی؟ --
یعنی نداره -- بریم شام سرد شد... روز بعد با سهیل
مشغول یه تنظیم قرار دادیم بودیم، سامان چایی
آورد، هر دو منتظر بودن تا دوباره ایراد بگیرم تا چایی
ها را گذاشت روی میز، نیم نگاهی بهش کردم و گفتم
ممنون زحمت کشیدی. صدای نفس سامان هم در نمی
اومد، خندم را کنترل کردم، خم شد سرشو آورد
کنار گوشم و گفت، لعنت به من که نقطه ضعف دست تو
دادم، سهیل لب گزیده بود و می خندید، من نمایشی سرم
را خار و ندم جلوی خندم را گرفتم و روبه سهیل گفتم
دوماهه داره چایی میاره حالا یروز که ایراد نمیگیرم
خودشو لعنت میکنه، سهیل ببین هم رنگش خوبه هم
داغه.. سنگینی نگاه سامان را حس کردم بزور سر بالا
گرفتم و گفتم برو به کارات برس، دیگم تا ظهر
نیل، چیزی لازم داشتیم زنگت میزنیم.. سهیل داشت می
پوکید از خنده، یه نگاه دلخور بهم کرد و گفت لعنت به

دهانی که بی موقع باز شود... به سلامت.. رفت و در
رابست.. باسهیل خندیدیم که گفت چیکارش
کردی، خندان گفتم همین دیشب گفت دلم میخواد هی
ایراد بگیری هی پیام اتاقت.. سهیل بازم خندیدوگفت
محمدحسین بیخیال، کلی زجر میکشه تو آشپزخونه
کار میکنه بخاطر تو هیچی نمیگه.. خواستم حالشو
بگیرم آخیش چه حال خوبه.. میخندیم.. معلومه داری
حالشو میگیری هم اونروز که ایراد میگرفتی هم
حالا.. همینطور که مشغول کارشدم میگم از فردا بیاد
سر کارش، میزتو می بری توی اون اتاق، اونم میزشو
میاره توی همون اتاق کناری.. چه معنی داره کسی تو
اتاق رئیس

باشه.. چشم رئیس صدای اس میاد، سامانه (آرزومه
باز کنارت کار کنم..)-- (آرزو بر جوانان عیب
نیست) (((دو سال بعد))) (سهیل)) شرکت به روزهای
رویایی خودش رسیده بود همه چیز به بهترین نحو بود
حالا دیگه طرف های قرارداد به شرکتو می اومدن
و ماباهاشون جلسه میزاشتیم و قرارداد امضا
میکردیم، طراحی مجتمع های تجاری، پارک، انواع
پاساژها، هتل هاو... به بهترین و شکیل ترین صورت

ممکن... همه عزم و جزمون را واسه بهتر انجام دادن
و تحویل سفارشامون انجام میدادیم، از همه نقاط ایران
سفارش داشتیم... یه شب سامان اومد خونمون و گفت
پولی که دو سال پیش محمدحسین نگرفت را گذاشتم
بودم تو بانک باهاتش وام گرفتم، خیلی فکر کردم
میخوام این پول خرج شرکت بشه، به این نتیجه رسیدم
که شعبه دوم بزنیم-- شعبه دوم؟؟-- به نظرت ناراحت
نمیشه-- یه مدت پیش یه حرفایی در موردش زد ولی
گفت بودجه نداریم، عصرها که میرفتم رفته دنبال یه
ساختمان بزرگ و شیک... حاله که قرار داد بین المللی
می بندیم بهتر یه جای بزرگتر و شیک تر داشته
باشیم، محمدحسین که این پولو نمیگیره، باید اینجوری
بندازیم تو پاچه ش-- اگه اون روی سگش بالا اومد خر
شد چی؟؟-- بشه یکم دادوبیداد میکنه بعدم خوب
میشه.. سرتکون دادمو گفتم قبول، حق باتوئه، اینجا
جامون تنگه، کوچیکه، رو کمک منم حساب کن،-- دمت
گرم که قبول کردی نزدی تو نوقم-- تو دمت گرم که
هیچوقت به روم نیوردی چرا اونروز پیش
محمدحسین دادوبیداد کردم نزاره تو بری-- همه دیدیم
که واقعا حق با تو بود..-- این حرفا چیه، به قول
محمدحسین خیلی خوب از پس قرار دادها

بر او مدی، ممنون که اینقدر باهوش و پیرانگیزه
ای، محمدحسین حق داره اینقدر بهت اعتماد داره
و برای هر تصمیمش اول از تو مشورت میگیره، ابرو
بالا میده و میگه طعنه میزنی-- نه بهت افتخار میکنم
فقط.. الان می بینی چقدر حالش خوبخ، اون یکسالی که
نبودی، دوری از تو بیشتر از هر چیزی داغونش
کرد، البته که خودش زیر بار این حرف نمیره
میخندیم... سامان مشغول راست و دیست کردن کارهای
شعبه دوم شرکت بود، یه چند روزم مرخصی گرفتم
محمدحسین شک کرده بود ولی از بس سامان پرکار
بود حرفی نمیزد از نبودش... سامان گاهی زیادی
ناراحت بود که آخرش محمدحسین حالشو گرفت و
اونو از اون اتاق بیرون کرد، کارهاشو به سامان
نمیگفت، تنبیه محمدحسین این شکلی بود که زجرکشت
کنه تا هر روز حسرت بخوری و تموم نشه.. سامان حالا
شبانروز دنبال کارهای شعبه دو بوداز عصر که من
بیکار میشدم میرفتم کمکش، بلاخره یه شرکت بزرگ
و شکیل خریدیم و مشغول انجام مراحل بعدی
بودیم، خرید لوازم و کارهای اداری راهمه راسامان
انجام میداد، توی دلم شور میزد نکنه محمدحسین بزنه
تو این همه ذوق سامان، کم کم کارها همزمان با

نزدیک شدن تولد محمدحسین داشت کم میشد، کار زیاد همه مونو خسته کرده بود، محمدحسین یکم که کارها کم شد واسه منو زو و بچه هام بلیط گرفت گفت سهیل خسته شدی از بس فسفر سوزوندی برو یکم مغزتو استراحت بده و برگرد، ولی میدونستم خودشم خیلی خسته ست، نگاه خسته ش را می دیدم وساکت بودم، با سها هماهنگ کرده بودیم که آخر هفته که تولد محمدحسین تو شرکت جدید در کنار همه اعضای خانواده هامون و اعضای مهم شرکت برگزار میشه، یکم ابراز نگرانی کرد از اینکه محمدحسین از این سورپرایز خوشش نیاد، ولی میخواستیم هم تولد بگیریم و اسش هم افتتاح شعبه دوم باشه. از صبح اونروز که شب مراسم بود به همه کارت دعوت داده بودیم و سفارش کرده بودیم محمدحسین نفهمه، یه عالمه کار بود تزیین کردن سالن را دوتا کارگر گرفتیم، شام سفارش دادیم، عجب شرکت شیک و بزرگی و کاملاً مدرن و شیک.. صندلی ها چیده شده بود، خانواده هامون و کارمندها و خانواده هاشون دعوت بودت پدر و خواهرش و دوسه تارفقای هیئتش هم دعوت کردیم.. بعد این همه سال کار کردن حالا نوبت گسترش محل کارمون بود و یه دورهمی کوچیک

خونواگی، منم یه کادوی توپ واسه محمدحسین گرفتم، سامان به قول خودش دوساله داره واسه همچین روزی تلاش، میکنه چشماش از خستگی باز نمیشد، ساعت ۶ تقریباً کار نداشتیم رفتیم خونه تا لباس عوض کنیم و با خانواده هامون بریم... به سها اس دادم تا نیم ساعت دیگه راه بیفتین--باشه داداش--آدرس رابرات میفرستم...

سها) به محمدحسین گفته بودم یکی از آشناها دعوتمون کرده، شب باید بریم اونجا، شلوار جین نوک مدادیش و کت همون رنگ فقط پررنگتر و تیشرت نصفه آستین سفیدش رابراش آماده کرده بودم، بچه هاراهم لباسهای خوشگل پوشونده بودم، محمدحسین فوق العاده شده بود منم آماده بودم، باپیام سهیل که گفت بیاین دیر نکنین، شک کرده بود ولی نمیتونست حدس بزنه کجا میریم و واسه چی میریم و چی در انتظار شه، راه افتادیم، من آدرسی که سهیل فرستاده بود را براش خوندم، نگاه به چهره جذاب و شیش تیغش کردم به موهای خوش حالتش، چقدر ناز شده بود، نگاهم را دید سرتکون داد و گفت کجا رانگاه میکنی یه ساعته.. لب زدم اقامونو.. لبخند کم رنگی زد و گفت کجا

داریم میریم که تو دلت داری باهام وداع میکنی. بالآخر
گفتم نخیر، وداع چیه، داشتم فکر میکردم چه معنی داره
وقتی سن ت نزدیکه ۴۰ شده و باید اینقدر بخودت
برسی، دستم را گرفت و گذاشت روی دنده و گفت اولاً
۴۰ کجا ۳۶، دوما شما دقیقاً از چی میترسی که من
خودم بخودم میرسم، و الا تو گفتی آشنا دعوت کرده
دوس داشتی شلخته باشم؟ باشه از حالا دیگه شلخته
میشم. لبخندم پررنگتر شد، دستم را از زیر دستش
کشیدم و آروم گفتم، شلختگیتم دل میبره.. خندید و گفت
الحق که خواهر اون دوتایی، همتون از زبون چیزی
کم ندارین.. ابرو بالا دادم و گفتم درس پس میدیم
استاد.. میخنده و میگه این همه زبون نریز به فکر
آخر شبتم باش.. چیزی ازش باقی نمیزارم.. نگاه متعجبم
راکه می بینه قهقهه میزنه.. میگه زن های مردم شوهر
خوش تیپ دوس دارن شما رو ببین. نفس خیلی بامزه
میگه، باباجون آخه شکل دوماها شدی.. فضای ماشین
پر میشه از صدای خندمون.. محمدحسین خندان میگه
الهی قربونت برم حلال زاده به داییش میره، اون دوتا
کروکدیل هم فقط به تیپ من گیر میدن، حسودا.. دلت
میاد به داداشهام اینارو بگی..-- اولاً که بله دلم میاد
بدترشم بگم، دوما، اونکه رفیق گرمابه گلستانمه، هرچی

بگم حق دارم اون یکی هم که داداشمه، اختیار شو
دارم رسیدیم تقریباً، داخل پارکینگ که شدیم گفت او ه
او ه ما را کجا آوردی که این به این بزرگی فقط
پارکینگش به بعد میگه، من ماهانو بغل میکنم تو حواست
به نفس باشه--چشم کل پارکینگ پر از ماشین
بود، میترسیدم محمدحسین خوشش نیاد از این
سورپرایز و بزنه تو ذوق بچه ها گفته بود طبقه اول، با
آسانسور رفتیم، محمدحسین: آخرش نگفتی او مدیم اینجا
چیکار، بابا آخر هفته ست من هزارتا برنامه واسه
خودمون داشتم چشم غره ام را که دیدلبخندشیطونی
زدوگفت تا صبح که اینجا نیستیم میریم خونه
بلاخره.... خودمم دلم یه تولد دونفره میخواست یا
دیگه ۴ نفره به نفس قول داده بودم فردا که جمعه ست
یکم با باباش خوش بگذرونیم بریم بیرون، کادو هامونم
باشه واسه بعد از امشب... به سامان تک زدم که
او مدیم، وارد سالن که شدیم، شلوغ و پر از همه
و تاریک، که با صدای تولد تولد تولدت مبارک همه و
موزیکی که همینو میخوند، ایستادیم منم غافلگیر شدم
نگاه براق محمدحسین را حس کردم چراغها روشن
شد و همه دست زدند که تولد مبارک.. سروکله سهیل
پیدا شد-- به به، خوش او مدین، صفا آوردین، رئیس جان

تولدتون مبارک، انشاءالله تولد ۲۰ سالگیتون.. باهم
خندان دست دادن و روبروسی کردن.. سهیل راهنمایی
کرد بریم بشینیم ردیف اول صندلی ها.. و صدای
سامان که از میکروفن پخش میشد و خواهش میکرد
روی صندلی هاشون بشینن.. بالاخره محمدحسین لب
باز کرد، سهیل این کارا یعنی چی؟ اینجا کجاست.. تو
بشین متوجه میشی.. سامان را اون بالا استیج دیدم باز
رفت پشت میکروفن.. مامان و بابا، پرستو جون
و شوهرش، پدر و مولود خانوم، خانواده الهام و رزیتا
همگی بودن، همه واسه سامان دست زدند و او شروع
کرد... سلام عرض میکنم خدمت شما سروران
گرامی که قدم رنجه فرمودین و تشریف آوردین مارا
خوشحال کردند، خوشحالم که همه دوستانی که این
مدت باهم کار میکردیم با خانواده هاشون الان اینجان
و ما در خدمتشون هستیم.. همینطور که کم و بیش
مطلعید، دو سال پیش بخاطر سهل انگاری بنده
حقیر، یه اشتباهی پیش اومد که همه شما آسیب
دیدید، من شرمنده همتونم، این همه سال همکاری
باشمامگه میشد من چنین خطایی بکنم از همتون
عذرخواهی میکنم و ممنونم که امشب اینحاییین.. و حالا
مناسبت امشب.. از همون روزای اولی که دیدمش

جذب شخصیت متفاوتش شدم..محمدحسین چشم دوخته بود به سامان، و میخواست بفهمه بالاخره اینجا چه خبره غیر از تولدش.. همه هم ساکت بودن و گاهی سامان را تشویق میکردن، حالا که داشت از محمدحسین میگفت بیشتر حواسمو دادم به سامان، محمدحسین فقط شنونده بود نفس هم توی بغلش ایستاده بود و مدام میگفت عمو سامانه، عمو... هر دوشون این نسبت را دوس داشتن.. گوش سپردم به سامان.. یه شرکت کوچیک سه نفره زدیم و هم خونه هم شدیم سه نفری، او ایلی سخت بود تا راه بیفتیم، وقتی کنار یه فرد همه چی تموم باشی که هم باسواده و هم کارش را خوب بلده.. هم تو ذاتش اینه که مدیر لایقی باشه، و از عقلش درست استفاده کنه، این میشه که هر روز در حال پیشرفت باشی، توی این همه سال با هر شکست پاشدیم و یا علی گفتیم و دوباره شروع کردیم، تمام این سالها با تمام سختی ها و آسائیها کنار همه بودیم، با مشکلات و

اتفاقات بد.. ولی ازش ممنونم که همیشه کنار مون بوده تا به امروز، گفتم که بخاطر اون اشتباه ناخواسته که از من سرزد و منو جلوی این مرد حسابی و همه جوره

شرمنده کرد، همه انتقادات و دعوایها را کنار زد و منو برای اون ماموریت انتخاب کرد و من... سامان سری تکون میده و بغضش را فرومیده چشم میدوزه به محمدحسین، و ادامه میده از این بابت هیچوقت خودمو نمیبخشم.. خودش میدونه تا چه اندازه بهش ارادت دارم، امشب به مناسبت تولد رئیس، رفیقم و مهمتر از همه داداشم دور هم جمع شدیم و شعبه دوم شرکت مهندسی آر ن که حالا تبدیل شده به شرکت مهندسی بین المللی نفس را افتتاح کنیم... همه دست و سوت زدند و محمدحسین که نگاهش فقط به سامان بود و تکون نمیخورد سامان ادامه داد قبل از اینکه از داداش محمدحسینم دعوت کنم بیاد بالا یه سوالی را جواب بدم، توی این مدت همه می پرسیدن که البته همین پرسیدن هم جای تامل داره، ولی می پرسیدین چرا توی شرکت ما کارمند خانوم نیست و همه کارمندها آقا هستن، من امشب جوابتون را میدم رئیس به این ماهی، با این تیپ دخترکش و جذاب که داریم.. صدای دست و سوت نداشت سامان لبخندش و جملش را تمام کنه، دوباره ادامه داد بزخم به تخته چشمتون شور نباشه رئیس را چشم بزنین... حالا دعوت میکنم از رئیس مون که رئیس بودن بر از ندشه، مال خودشه، تشریف

بیارن بالا و ما رامستفیض کنن از
صحبتهاشون... شما هم تیمش ر ابیینین و بگین با حرف
من موافقید یا مخالف... همه دست زدن، دست گذاشتم
روی پاش و فشردم، نگاهم کرد نفس را ازش گرفتم
چشمکم راکه دید پاشد سامان کنار میکروفون ایستاده
بود، خیلی شیک پاشد و کتش ر امرتب کرد و رفت
سراغ میکروفن.. نگاهی به سامان کرد، باهم دست
دادن بدون حرفی سرتکون داد و لبخند کم رنگی ایستاد
رو بروی همه، همه شروع کردن به تشویق کردن، لذت
بردم از اینکه همه یک صدا میگفتن موافقیم. سامان
بود که می خندید سرشو آورد نزدیک میکروفن
و گفت، رئیس برم و است اسپند دودکنم چشمت
نزنن.. محمدحسین بهش چشم غره
رفت، صبر کرد همه ساکت بشه و شروع کرد اول با
بسم الله شروع کرد و گفت: سلام عرض میکنم خدمت
همه عزیزانی که زحمت کشیدین و تشریف آوردین
و اینکه با خونوادهتون او مدین خیلی خوشحالم که یه
شب ر اخانوادگی کنار هم باشیم تا جبران که نه تشکری
باشه از همه شما، و یه سلام هم بکنم خدمت خانواده
خوادم که می بینمشون پدر عزیزم و خانوادش، آقای
سعادت و تمام عزیزایی که زحمت کشیدن تشریف

آوردن... من نمیدونم آخه این چه کاریه، آخه تولد گرفتن
واسه ساله یه مرد ۴۰ (بی انصاف داشت جلوی همه به
من تیکه می انداخت لبخندم را گذرا می بینه و ادامه
میده) زیاد جالب نیست، بهر حال من فکرشو نمیکردم
و حسابی غافلگیر شدم، راستش مدتی بود دوست داشتم
همه شما حالا دوستانی که باهم کار می کنیم و تعدادی
که بتازگی با ما همکاری شدند را دور هم جمع کنم و یه
تشکر درست در مون ازتون بجا بیارم بخاطر اینکه
همیشه توی هر شرایطی کارتونو را به بهترین نحو
انجام میدین، از این لحاظ خوشحالم که اینجا دور هم
جمع شدیم و می بینمتون، در مورد حرفای آقای سعادت
واقعا حرفی واسه گفتن ندارم ولی هرچی شراکت
و همکاری بوده توی این چندسال، بخاطر رفاقت
و دوستی بین ما سه نفر بوده، اختلافاتی همیشه بوده ولی
خداروشکر چیزی نتونسته ما را از هم جدا کنه، همه
سعی مون را همیشه کردیم تا بهترین باشیم خداروشکر
توی زمینه کاری خیلی پیشرفت داشتیم و بجاهای
خوبی رسیدیم، الان وقت گفتن این حرفا نیست توی
همین چندروزه آینده همه شماها را خواهم دید و در
مورد مسائل کاری باهاتون صحبت میکنم..دیگه اینکه
در مورد اشتباه دو سال پیش آقای سعادت حرفی باقی

نمی مونه اونم یه تجربه بود هم واسه من هم واسه
ایشون، ممکن بود برای هرکسی این اشتباه پیش
بیادولی فک کنم تو مکان جدید نیاز به تعدیل نیرو
داشته باشیم و از بعضی ها خداحافظی کنیم، همه خندان
دست زدن، سامان با دیدن لبخند محمدحسین لبخنده اش
تبدیل به خنده شد، --حرف زدن آقای سعادتو مشاهده
کردید میتونید کپی برداری کنید و بایکم خلاقیت
یادگیرید پای خودتون رابه قرارهای بین المللی
شرکت باز کنید و با چندمیلیارد بریدوبرنگردید.. همه
خندیدن محمدحسین لبخندش پهن تر شد، --ایشون
همینطوری به موفقیت رسیدن.. بعدجدی شدوگفت
ازخانوادم تشکر میکنم که همیشه کنارم
بودن، از دوست و رفیق همیشگیم سهیل جان سعادت
ممنونم که همیشه زحمت کارها گردن ایشونه، از همه
شما تشکر میکنم که ما راتنها نداشتید روزهای بهتری
در پیش داریم به امیدخدا... همه ازپایین گفتن از سامان
سعادت تشکر نمیکنید.. محمدحسین برگشت نگاهی به
سامان کردوگفت نه دیگه از ایشون چه تشکری بکنم
هر کار کرده وظیفش بوده واسه داداشش بوده
و شرکت، حالا بخاطر گل روی شما که حرفتون زمین
نمونه چشم، نگاهش کردوگفت سامان، رفیق داداش بی

تکرار م ممنونم بخاطر همراهی کردنت توی
هر شرایطی، خودت .. همه دست زدن و سوت کشیدک
سالن رفت رو هوا، از پشت میکروفن برگشت روبروی
داداشش ایستاد همو بغل کردن، سامان لب میزد
شرمندم کردی و سرشونه محمدحسین را بوسید، سامان
دست محمدحسین را گرفت و پشت میکروفن
گفت، در مورد ساختمان جدید شرکت

نفر موید رئیس .. محمدحسین نزدیک میکروفن
گفت، باید بررسی کنم همینطوری که نمی
فرمایم .. سامان دست محمدحسین را گرفته بوده نوز تا
بمونه همونجا .. یه کیک بزرگ سه طبقه آوردن، سهیل
او مد پیشمو گفت این دو تا و روجکو بده ببرم
اونجا، خودم حواسم بهشون هست .. دست نفس را گرفت
ماهانو بغل کردورفت، شمع ۳۷ را فوت کرد قبلش یه
لحظه نگام کرد چشمکی تحویلش دادم فوت کردو بعد
هم کیک را برش زد .. یکی از بچه ها ازشون عکس
میگرفت .. سهیل یکم از خامه ها را وقتی حواسش نبود
مالید روی بینیش .. با چشم غره نگاهی به سهیل کرد
سهیل سرشو به دوطرف تکون دادو خندید .. آهنگ
تولدت مبارک از اون موقع که کیک را آوردن داشت

پخش میشد.. نفس بغل سامان بود، محمدحسین ماهان
را بغل کرده بود و او مد پیشم نشست، میدونستم نمیخواه
کسی زیاد حساس بشه که خانومش کیه تازگیا بیشتر
غیرتی میشد.. یکم ناراحت شدم می تونست جای
خانوادم که شامل همه میشه میگفت از خانومم هم
تشکر میکنم ولی این کارو نکردن گاهش نمیکردم
حواسمو داده بودم به نفس، ماهان راتوی بغلم
گذاشت، چند نفر مسئول پذیرایی بودن، صداشو
در حالیکه اخم کرده بودم و جلو رانگاه میکرده شنیدم--
دوس نداشتم توجه همه بهت جلب بشه، ببخش اگه
دلخور شدی، تشکر شما سر جاشه تاج سرم.. حالا که
اینطوری حرف میزد بغض کردم بزور گفتم دوس
داشتی، منو لایق یه تشکر خشک و خالی ندیدی، من
هیچوقت کاری نکردم و است نباید منتظر
تشکر باشم.. از لحن بغض گونم از اشکی که توی چشمم
جم شد، حالت نگاهش تغییر کرد دیدم که رنگ نگاهش
عوض شد، زیر لب گفت، من هرچی دارم صدقه سر
توئه که دارم این حرفا چیه.. سها؟؟ نگاهم رابه ماهان
دادم و نگاهش نکردم دیگه، بغض اجازه نمیداد باماهان
حرف بزنم، نمیخواستم امشبش خراب بشه، ولی این
غیرتی شدنش خیلی وقت بود که اذیتم میکرد در عین

اینکه دوس داشتتم و واسم شیرین بود، برامون کیک آوردن، بشقاب هر دو مونو گرفت، سرشو نزدیکم آورد همینطور که کیک طرف دهن ماهان میگرفت گفت، اگه یه قطره اشک از چشمت بیفته، دیگه پامو توی این خراب شده نمیزارم اونوقت خودت جواب اون دو تا که خیلی وقته دارن واسه اینجا جون می کنن رابده.. نگاهش کردم که با درموندگی گفت چیکار کنم دست خودم نیست نتونستم همه توجهات رابهت جلب کنم، سامانم بزور بغل کردم دستمو یه آن فشر دو باهمون اخمش گفت این کار مندای منن، از فردا چشم تو چشمشونه نمیخوام چیزی غیر از کار بامن تو ذهنشون باشه، یعنی سهیل و سامانم که گاهی شوخی میکنن تو شرکت بهشون گفتم حق ندارن جلوی بقیه لودگی در بیارن اونام میدونن، اخمشو باز کردو گفت منکه واسه تو جون میدم این بغض کردنت واسه چیه امشب، ببینمت، سر برنگردوندم کلی حرف تو نگاهش بود.. آرومتر گفت هر کار بگی برات میکنم فقط آروم باش.. پلک زدمو گفتم ببرم کربلا، نگاهش مات موند وبعداز چندثانیه گفت چشم می برمت.. توی همین چندروز، نه حوالم کنی واسه هر وقت شد.. از پس فردا برم دنبال کار هاش خوبه؟؟ نگاه منتظرشو با یه لبخند

پاسخ دادم پوف آرومی کشید و زمزمه کرد یه حالی
ازت بگیرم امشب.. لب گزیدم و خندیدم، لبخندزدو گفت
نوبت خنده منم میشه نفستو میگیرم.. لب زدم کی
بشه.. رنگ نگاهش عوض شد لبخندشو خورد زود نگاه
ازم گرفت و مشغول خوردن کیک
شدیم.. بعد از کیک، سامان او مدو گفت داداش بچه ها
واست کادو گرفتن میگن بیا بالا بخون، درخواست
دادن همینجا باز کنی-- سامان مگه من بچم-- کادو مگه
بده، بعد همشو خودم میبرم خوبه؟ لبخندزدم الحق که
این سامان خوب بلد بود آچمرت کنه.. اجبارا پاشد
ورفت.. ((محمدحسین)) یه پاکت راسامان دستم داد که
گفتم سهیل پس کجاست؟؟-- پشت صحنه خدمت میکنه--
به بچه ها بگو صداش کنن بیاد-- چشم خودم میرم
صداش میکنم.. روبه حضار گفتم عزیزان این یه بهونه
بود واسه دور هم جمع شدن، چرا از حمت کشیدین.. پاکت
اول مال بچه های حسابداری.. خوندم با اسمشون
و تعداد ۳سکه.. بچه های طراحی هم ۳سکه، به اضافه
اینکه عکس منو کشیده بودن قاب گرفته بودن، بچه
های خدمات هم ۲سکه.. بعضی رفقا هم عطر ادکلن
گرون قیمت، ساعت، خانوادها مونم سکه، سامان
کنار گوشم گفت بفرمایید کادوی سهیل.. نگاش کردم

پیش سها نشسته و ماهانو بغل کرده و مارانگه
میکنه. معنی نگاهمو می فهمید اینکه خستگی
چشماشونو می دیدم که چقدر زحمت کشیدن، قدر دان
نگاهش کردم لب زدم پاشو بیا. پاشد او مد سامان
پاکتش رادست خودش داد بطرفم گرفت و گفت ماکه
طاقت دوریتو نداریم ولی انشاءالله بسلامتی برید
و برگردید. سامان با احم گفت سهیل جایی نفرستش مته
مشهد میره یه ۴۰ روزی نمیاد کلا با عدد ۴۰ عشق
میکنه با احم به سامان گفتم کادو تو کو پس، خندان
گفت چیزی که قابل تورو داشته باشه پیدا
نکردم، ابرو بالا دادمو گفتم خدای چاخانی. هر سه
خندیدم. پاکت سهیل راباز کردم باورم نمیشد بلیط رفت
و برگشت به کربلا. ناباور نگاهش کردم که لب زد
خوش بگذره. یکی بلندگفت بلند بگین چی براتون
گرفتن. من نگاهی به سها انداختمو خوندم فقط
اشکهای از سر خوشحالی سها رامی دیدم. سامان گفت
منکه هر جا بری باهات میام. چشم غره ای بهش
رفتمو گفتن از شنبه یه پستی بهت بدم که حالت جابباد
صبر داشته باش، --دیگه از آبدارچی بدتر

نداریم--خواهیم دید..باهاشون دست دادمو او مدم پایین
از سن،اینجا ر ادوس داشتم اینجا رامطمئنم سامان
طراحی کرده بود از کارهای خودمون بود واسه یه
مهندسی حتما از اون اینجا ر اخریده،اول یکم حالگیری
از سامان بد نبودسامان عار غم ادعاش،یه تابلو فرش
آوردبالا وگفت شرمنده داداش تازه رسید بیارم اونجا
سلفونش ر اباز کنی یا میای اینجا..--خودت باز کن منو
تو نداریم که،یه تابلو فرش بزرگ ان یکاد که
طلاکوب بود دورش نقش های نقره کوب بود،همه
مجنوب این شاهکار بودن تشویقش کردن،خداییش که
خیلی خوشگل بودحتما چندین میلیون پولش شده..با
حرکت سر ازش تشکر کردم..سها گفت،ناراحت نشه
نرفتی تحویل بگیری خودت..--نه بابا چقدر برم
بیام..همه ر ابا میوه پذیرایی کردن..ساعتی بعد همه
ر ابه صرف شام توی طبقه پایین دعوت کردن،اون
موقع که خلوت شد تازه شد بریم اون سمت وبا
پدروپرستو امیرو خانواده سعادت سلام و احوالپرسی
کنیم.. مته تالار سر میز شام گذاشته بودن،همه تبریک
میگفتن و میرفتن واسه شام،منو سها به اتفاق جمع
خونواده مون رفتیم واسه شام،سامان و سهیل نیومدن
بعنوان میزبان موندن تا چیزی کم و کسری نباشه،شام

نخورده ایستاده بودن و اسه بدرقه
مهمونها، سریکساعت همه رفته بودن غیر
از خودمون.. ماهنوز نشسته بودیم تا سامان و سهیل
لا اقل شام بخورن.. چه حیف که نتونستن
کنار خانوادشون شام بخورن، خستگی از چهره
هر دوشون می باریدحتما دوسه شبه کامل
نخوابیدن.. نگاهم به سامان بود که از خستگی نای شام
خوردن نداشت، نگاهمو که دید گفت لا اقل همراهی
کن-- نوش جان.. حس کرد که هنوز ازش نگاه
نگرفتم، امشب معنی واقعی برادر داشتن راچشیدم با
بودن سامان، با جدیتی که داشت امشب به بهترین نحو
برگزار شد... خانواده من و آقای سعادت خداحافظی
کردن و رفتن، دیر وقت بود بچه هاروی صندلی
خوابشون برده بود.. بسها کنار الهام ورزیتا نشسته
بود.. سهیل نصف غذاشم نخورد، باغیض طوری که
خودشون بشنون گفتم چه مرگتونه، این چه طرز شام
خوردنه، سهیل گفت، اصلا نمیفهم چی دارم
میخورم، دیشبو اصلا نخوابیدم، دیشب تا صبح صبح
تاحالا پدرمو این درآورده، به سامان اشاره
کرد.. گفت، رخصت میدین؟ من: میتونی رانندگی کنی--
راستشو بگم.. نه-- ماشینتو بزار بمونه باهم میریم

سامان توجی؟ --من میتونم رانندگی کنم برید
بسلامت. میگم تشکرات بابت این زحمتهایی که
کشیدین رامیزارم وقتی سر حالین که بهتون
بچسبه. سهیل: یه ممنون گفتن که حواله کردن نداره
سامان: از منم که تشکر کردی گفتی وظیفمه، حرفتم
کاملا درست بود. دست سهیل را گرفتم و بغلش کردم
و گفتم ممنون. خندیدیم که گفتم امیدوارم جبران کنم این
زحمتهای و بی خواب هاتونو. پیشونیش را بوسیدمو
گفتم، بابت کادوت ممنون روح و روانم را تازه
کردی. سامان: منم میاما گفته باشم. بالاخر بر میگردم
طرفش و میگم مته بچه ها حرف میزنی-- نه منظورم
این بود همسفری خواستی بگو. سهیل خندان
گفت، راست میگه اینو ببرش جلوی چشم
نباشه. میخواد هی اخم کنه و حرف نزنه رو اعصاب
من باشه. من: غلط، کرد مگه من ننه شم. هر سه خندیدم
که گفت یه چیزی تو همین مایه ها. روبه سامان میگم
شنبه پاس هاتونو بیار. سرتکون میده، لوسه، میاد بغلم
میکنه و میگه داداش جونی بازم تولدت مبارک، خندان
گفتم، سامان بیا برو بخواب، دیونه شدی
خستگی. چشمکی زدوگفت، گفتم که از وقتی دیدمت
دیونه شدم. رو به سهیل سرتکون میدمو میگم سهیل

قبول نیست این داداش دیونتو به من انداختین..سه تایی
میخندیم که سهیل میگه میتونی عقدو بهم
بزنی..میخندمو درحالیکه کتم را برمیدارم برم میگم
اگه امام حسین شفاش نداد بعد که برگشتیم خودم آدمش
میکنم..میخندیم..روبه سها اشاره کردم پاشه،دست
سامانو کشیدمو گفتم همین الان میری میخوابی،فردا
میایم باهام تمیز میکنیم...--چشم دیگه شما امر کنی
میتونم قبول نکنم..سهیل جلو نشسته بودو بقیه
عقب..روبه سهیل گفتم فعلا همونجا را اداره کن
برگشتیم سه نفری میایم اینجا را راه میندازیم،سفارش
ها را که بچه ها تموم کردن تاییدشون کن بفرست..همه
کارهایی که باید انجام بدی را مینویسم واست...--باشه
چشم..دم درپیاده شدن،بازم ازشون تشکر کردم و
راهی خونه شدیم..سهیل جلو نشسته بود و سها
عقب،حالا که سهیل پیاده شد رو به سها که بچه ها توی
بغلش خواب بودن گفتم خانومم چطوره،لبخندزدوگفت
خیلی خوب--ناراحت که نیستی تنها نمیریم کربلا--نه
خیلیم خوبه،بچه ها باهم سرشون گرمه،بهونه
نمیگیرن..از سرشب ازبس به سامان اخم کردی
وبهش چشم غره رفتی گفتم یه بلایی سرش
میاری،باورم نمیشد باهاش همسفری بشیم..--می دیدم

اینقدر زحمت کشیدن و خستن اعصابم بهم می
ریخت، دلم نیومد زحمتهاشونو خراب کنم و گرنه یه
حالتگیری لازم داشت... کمک سها بچه ها رابه
اتاقشون بردم خواب بودن.. به اون ساختمان فکر
کردم، زیادی خوشگل بود فرصت نشد همه جاشو
ببینم.. آخرش این سامان کار خودشو کردمی گفتم اون
پولو نمیخوام یه کاری کرد دیگه من نتونم حرف
بزنم.. پاشدم رفتم اتاقمون، سها پیداش نبود، داخل اتاق
رفتم لب تخت نشسته بود توی موهام دست کشیدمو
کنارش نشستم و گفتم چیزی

شده؟؟؟ لبخندزدو گفت نه منتظرت بودم.. دستم راپشت
کمرش حلقه کردم بخودم چسباندمش، دستم راگرفت
و فشرد و گفت حیف خودم میخواستم و است تولد بگیرم
اون دوتا چاپلوس نداشتن.. سرمو کنار گوشش بردم
و گفتم بسم ا.. حالا منکه هستم بچه هام خوابن که
مزا حمت نشن.. لبخندشیطونی زدو گفت نه دیگه حسش
نیست.. -- اخیانا نمیخواستی یه تبریک بگی.. ابرو بالا
انداخت و گفت برو از همونا که تشکر کردی تبریک
بشنو.. خنده یوری کردم، گفتم پس اینجوریه... دستشو
کشیدم افتاد تو بغلم، تا بخودش بیاد روش خیمه

زدم، تیشرتمو در آوردم، لباسشو کنار تیشرتم انداختم--
تور و خدا محمد حسین --عه تبریک نمیگی، کادو هم
ندادی، مشغول نوازش کردنش شدم.. چشم بست.. لبهام
اول چشمهاشو بعد صورتشو بوسید تا به لبه‌اش
رسید، لبه‌اشو به کام گرفتم.. دست و پا زد.. سرشو عقب
کشید دم گوشش، گفتم از سر شب این لبهات دیونم
کرده، چونه و گردنشو بوسیدم، چشم باز کردو گفت
محمد حسین یه چیزی بگم گوش میکنی،، از نگاهم
فهمید چقدر خمارم.. لب زد امشب نه.. نمی تونستم
درک کنم، زمزمه کردم چرا؟؟ --نپرس دیگه، یه بارم تو
حرف منو گوش کن.. امشب حالم خوش نیست، نگاهم
به پوست سفید و اندام خوش تراشش زیر بدنم
افتاده.. نمیدونم چرا میخواد اینطوری حال گیری
کنه، اول دستام وبعد خودم بزور ازش جدا شدم و
کنارش دراز کشیدم.. عجب ضدحالی بود.. نگاهمون
به هم گره خورد.. لب زد ممنون.. چشم بستم
و گفتم، نمیدونم انتقام چیو ازم گرفتی، ولی خوشحال
باش انتقام سختی بود.. سها خوابش برده بود و من هنوز
بیدار بودم یه دوش آب سرد میتونست این آتیشو
خاموش کنه، تا بتونم بخوابم... صبح نمیدونم ساعت
چند بود که با صدای بچه‌ها چشم باز کردم.. سها مشغول

صبحونه دادن به بچه ها بود سلام کردم، منم چندلقمه
خوردم، به امر نفس رفتیم سه تایی بازی کردیم با
اسباب بازی هاش.. بعدناهار بچه ها میخواستن برن
خونه مامان، سها گفت حوصله شون سر میره تاشب.. با
اخم روبه بچه ها گفتم فعلا برید بخوابید، دراز کشیدم
واس دادم به سامان ((سلام، کجایی، چیکار میکنی))--
((سلام داداش، او مدم شرکت یکم کار مونده))-- ((تنها
یا کسی کمکته))-- ((به کسی نگفتم جمعه ست، همه
دوس دارن استراحت کنن))-- ((صبر کن خودم الان
میام کمکت)).. لباس پوشیدمو از اتاق او مدم
بیرون، سها: کجا میری-- شرکت جدید، سامان دست
تتهاست میرم کمکش، شما هم برید خونه مامانت قبل
تاریکی برگردین.. دم در صدام زد برگشتم، فاصله
مونو پر کرد نگاهشو دوخت به چشمام و گفت، هنوز
بابت دیشب دلخوری؟-- نه اصلا.. دستاشو روی
صورتم کشید مجبورم کرد نگاهش کنم، آروم گفت از
عصر کمرم خیلی دردمیکرد، معذرت میخوام
عزیزم. بادستم بغلش کردم سرش رو سینه م
نشست، زیر گوشش زمزمه کردم فدات شم، چرا نگفتی
برات ماساژ بدم-- تو خسته بودی.. کنار شقیقه ش
رابوسیدم، او هم قد کشید، زیر گلو م رابوسید، چشمکی

زدمو گفتم ببینم امشب چه بهونه ای
داری؟! بخنندز دوگفت زود برگرد--چشم،اگه زود شد
میام دنبالتون..از خونه بیرون اومدم،وقتی رسیدم
سامان داشت صندلی ها راجم میکرد،کتم راکنار کتتش
آویزون کردمو رفتم باهم دست دادیم واحوالپرسی
کردیم ومشغول جمع کردن میزشام وجاروکشیدن
شدیم که سهیل زنگ زد--بله سهیل--سلام کجایی
محمدحسین؟!--شرکت،ساعت خواب،الان باید زنگ
بزنی؟!--شرمنده یه کاری پیش اومد،چیکار میکنین؟--
ریخت وپاش جم میکنیم،یعنی روز تولدمه ها..--میام
الان خودمون سه تایی تولد میگیریم--لازم نکرده..--
سامانم هست--بله مشغوله--منم الان میام..جارو که
زدم ونایلون های زباله را جم کردم،رفتم دستامو شستم
دوتا صندلی گذاشتمو نشستم وگفتم سامان بیا یه ذره
بشین سهیل اومد میایم اونجا راباهم تمیز
میکنیم..دستاشو شست وبا دوتا سیب شسته
اومد،یکیشو داد دستمو نشست کنارم،بهش میگم
سامان؟!--جون--این تابلوی دیشبی راکجای دلم
بزارم،اینو از کجا پیدا کردی زیادی خوشگله--
بردیش؟!--آره همشو بچه ها گذاشته بودن صندوق
عقب..هنوز نصبش نکردیم ولی زیادی نازه،سامان

بدون اینکه نگام کنه تازه شده عین خودت..--نمیتونم
ازش چشم بردارم معرکه ست..برگشت طرف من
وبالبخندگفت،ته اون چندمیلیارد را دادم این تابلو واسه
تو،که دیگه چیزیش تو جیب من نرفته باشه،اخم کردم
وگفتم،شر مندم همه اون پول را فردا صبح میاری
تحویلم بدی..خندیدوگفت،همین شرکت
تحویلت،هزار تو من دیگه ازش نموند..البته غیر از این
تابلو که شوخی کردم..یه نگاه به اون صورت ته ریش
دارش کردم و گفتم خودت میدونی چقدر واسم مهمید
تو وسهیل،و اون میدونه من از این کارها خوشم نمیاد
چون میدونه بدجور حالشو می گیرم،ولی تورو به
برکت همون صیغه اخوت هیچی نگفتم،سربه زیر
شدمو گفتم مننتی سرت نیست،تو برادر داشتی،من
برادر نداشتم حالام که شدی برادر من،اونقدر به دلم
نشستی که حاضر نیستم رو حرف تو حرف بزنم چه
برسه به اینکه ناراحتت کنم،دستش را روی زانوم
گذاشت،سها هم میگفت فک نمیکردم به سامان هیچی
نگی..چشم غره هامو بهت دیده بود..بهر حال ممنونم
ازت با این همه زحمتی که کشیدی،فقط اینکه اینجارو
خیلی دوسم دارم،طراحتش داشمه..لبخندزدوگفت دمت
گرم با حرفای دیشبت خردوق شدم..با نگاه

پرسیدم چی لب زدر فیق داداش بی تکرارم
ممنونم..لبخندهر دومون پهن میشه که میگم اونو که
الکی گفتم جلوی بقیه ضایع نشی، بلندمیخنده..سامان
الان وقته امتحان پس دادنته..جدی میشم و میگم سامان
--جون داداش نگاه جدیم راکه می بینه،جدی میشه
و منتظر بشنوه..--اینجارا می سپارم دست
خودت،خودت میشی همه کاره ش،مته برق گرفته ها
نگاهم کرد وپاشد دستاشو تو جیش کردوگفت،شوخی
قشنگی نبودپاشدم سینه سینه هم ایستادیم و خیلی جدی
گفتم خیلی جدی سامان،می شناسیم که حرفم دوتا
نمیشه،ناباور لب میزنه،تو این کارو بامن
نمیکنی،سرتکون میدمو میگم وقتشه پیری،باید
پروازکنی.با بیچارگی میگه مرگ سامان ادامه
نده،،میدونیکه من میخام همیشه کنارت باشم،باخودت
کار کنم،خودت گفتی کنار هم باشیم تنهات نزارم،حالا
خودت داری منو تنها میزاری،ازت روبرو میگرددونم
و تو همون حالت میگم فقط میگی چشم..سرتکون میده
و میگه چرا اذیت میکنی محمدحسین--من اونجا
راحتترم..تو باید از پس این یه کارم بریای--خواهش
میکنم محمدحسین،من نمیتونم دور از تو کارکنم...با

دستم چونه ش را گرفتمو گفتم، سامان، فقط میگی چشم، این وابستگی مسخره چیه تو داری از فردامیای اینجا کار هاشو انجام میدی.. لب زد قبول نمیکنم.. خیای جدی گفتم یعنی دنبال یه شغل جدیدی.. تازه فهمید جای بدی گیر افتاده.. صدای در او مد-- تا سهیل نیمده فقط وقت داری بگی چشم.. سر شو میندازه مابین و میگه اینجا رابه عشق اینکه باهم کار کنیم راه انداختیم باسهیل-- من حواسم بهت هست منتظرم سامان.. صدای پا نزدیکتر میشد دستم از چوونش افتاد چشمم به لبش بود بزور سرتکون دادوگفت هرچی تو بگی داداش... چشم... نفسم را بیرون دادم.. از کنارم رد میشه.. دستی توی مو هام میکشم صدای سهیل میاد-- سلام واقعا خسته نباشین، هرچی میگردم پیداتون نمیکنم..-- سلام زنگ تفریح بود.. سهیل با دیدن سامان که فقط جواب سلام داد و رفت سراغ کارش، سری تکون داد که یعنی چی شد.. لب زدم هیچی.. میخواستم ببینم تا چه اندازه حرف گوش کنه، آیا تصمیمات سخت رادر هر شرایطی میگیره... لحظات بدی بود سامان رفت توی آشپزخونه خودشو مشغول کرد.. خودمو مشغول کاردیگه ای کردم، داری کسی را از خودت دور میکنی که خودت چندبرابر بیشتر بهش عادت

کردی و وابسته ای، حالا با چه جون کندی اونو ره اش
میکنی تا پرواز کنه رها بشه.. سهیل وقتی کارها تموم
شد اومد اومد کنارم که گفتم چشمه اون داداش
عنقت. بیا خودمون بریم بقیه جاها راهم ببینیم-- وقتی
خوب و خوشه که داداشه توئه، چیکارش کردی یه کلمه
هم حرف نمیزنه.. لبخندشیطانی زدم، سهیل سرتکون
دادوگفت پس حالشو حا آوردی، سامان نیومد پیش ما
، منم ترجیح دادم نبیننش، کتتش را پوشید روبه سهیل
گفت من دارم میرم کاری نداری-- نه داداش برو
بسلامت روبه منم گفت خدا حافظ.. روی صندلی با
سهیل نشستیم...-- چیکارش کردی اینو-- هیچی فقط
گفتم اینجا را خودش بگردونه، ماهم کمکش میکنیم..--
چی؟؟-- بمیرم واسه داداشم، به عشق تو اینجا را راه
انداخت..-- تو نباید بهش بگی من از این کارها دوس
ندارم...-- گفتم بهش، خودت بیارگفتی اگه وسعمون می
رسید شعبه دوم میزنیم. دلت اومد اون همه ذوقش
را کور کنی-- بهش گفته بودم داداشم بشه حرصش
میدم-- مگه نگفتی ۳ تایی راه میندازیم-- فکر کردم فعلا
سامان باشه بهتره.. بیشتر کنارش باش، من خودم
اونجارا میچرخونم، تنه اش نزار تا با خودش کنار بیاد..--
بابا کنار هم که بودیم بهم عادت کردیم چرامیخواهی

اذیتش کنی، اون جونشه و تو--بس که سهیل میدونی
که نظرم عوض نمیشه، این همه وابستگی خوب
نیست، فعلا بمونه تا ببینم چی پیش میاد.. شب بود که
راهی خونه شدیم.. سهیل هم باماشین خودش رفت که
از دیشب اینجا مونده بود و امروز با موتور اومده
بود.. شب اس دادم ((از فردا برو نفس ما خودمون تو
شرکت هستیم))--((با من اینکارو نکن داداش))--((تو
کنارم نباشی برام اونقدر سخت هست که فکرشم
نمیکنی، ولی فعلا چاره ای نیس))--((چاره ش اینه تو
کوتاه بیای))--((داداشم یکم تحمل کن))--
((محمدحسین این حق من نیست))--((دم ظهر
پاسپورتهاتونو بیار، به این فکر کن، ۱۰ روز باهم میریم
زیارت))--((بعدش پیام پیش خودت))--((نه، معلوم
نیست کی بشه، تو اونجا جات خوبه))--((آخه بی
انصاف، من دست تنها اونجا چیکار کنم))--((چرا
دست تنها فقط کافیه از کمک بخوای، باهم کار میکنیم
فقط با فاصله))--((این فاصله رانمیخوام)).. گوشه
راپرت کردم یه گوشه، و سرم را گرفتم دیونم کرده به
اندازه نفس بهونه میگیره.. خودمم حالت گرفته
بود.. صبح روز بعد همون اول صبح کسل رفتم
سرکار، سها پیش ماهان خوابیده بود تب داشت، صبح با

چشمایی قرمز بدرقم کرد...سهیل تو اتاق خودش بود
منم تو اتاق خودم بدون سامان عجب ضدحالیه
شرکت..مشغول تنظیم یه قرار دادبودم،ظهر بود که به
در زده شدسر بلندکردم با دیدنش لبخندزدم پاشدم به
استقبال بر ادرم..بغلم کردوگفت دارم جون میدم
محمدحسین،بزار همینجا پشتون بمونم..اشک
توچشماش بیشتر زده..از خودم جداش،کردمو به
شوخی گفتم چه باحاله مثلا من میام اون شعبه می بینم
داداشم رئیس همه ازش حساب میبرن...سری تکون
داد که گفتم

پاسپورتها را آوردی..بله..بزارش روی میز،تا بدم
واسه ویزا..فک کنم او اسط اون هفته بریم..باشه
خبرش باخودت،کاری نداری..نمیخوای سهیل
راببینی..مزاحم کارش نمیشم.گوشی اتاقو برداشتم
شماره اتاقشو زدم..بله محمدحسین--سامان اینحاست
کاری نداری بیا--باشه میام..نشستم روبروش روی
مبل وسط اتاق..--لااقل بگو دلیل کارت چیه--دلیل
نداره،یکی باید اونجا را اداره کنه--من؟تنها--چرا
تنها؟؟--شروع کن آگهی بده نیرو جذب کن--من
نمیتونم تنهایی--یه بار دیگه بگی تنهایی،میزنم تو

دهنت سهیل وارد شد باهم دست دادن، کنار سامان نشست، روبه من گفت، کارهایی که خواسته بودی تازه الان تموم شد.. سرتکون دادم، مگه میشد از سهیل چیزی بخوام و غیر از این بشنوم، یکم دماغ بود.. بهش گفتم پاشو بیا.. خودمم پاشدم سرمیزم نشستم برگه ای دستش دادم دگفتم آگهی استخدام بده واسه این مواردی که نوشتم با این مشخصات، امروز شنبه ست، تالاشنبه شماره تلفن بگیر و قراره مصاحبه بزار واسه جمعه صبح.. نگاه سامان آروم شد، سهیل نگاهی به برگه کرد و گفت چقدر واسه اینا وقت گذاشتیدی به صورتتم گذاشتمو گفتم دیشب بیخوابی زده بود به سرم، یه دفعه سر بلند کردم دیدم هوا روشن شده.. تا قبل رفتن مون باید وضعیت کارمندهای اونجا معلوم بشه.. اینجا چی؟-- سهیل اینقدر سوال نکن، حالا تا اینجا.. باشه بابا، چرا عصبانی میشی، دستی توی مو هام کشیدم و گفتم سرم دردمیکنه بگو یه قرص، واسم بیارن. سامان پاشد و گفت من میرم برات میارم.. تا او مدم حرف بز نم از اتاق بیرون رفت.. سهیل نزدیکم شد و گفت مجبوری اینجوری خودتو داغون کنی-- همه چیز بهم ریخته ست، دلم میخواد چندروزی نیام شرکت-- همدن ۰ امروز بسه، کجا بزاری بری، از بس حرص میخوری

پدر خودتو در آوردی، سامان بایک لیوان آب و یه بسته
قرص توی بشقاب او مد جلوی دستم گذاشت و گفت
بفرما.. قرص را خوردمو پاشدم گفتم بمون کمک سهیل
من باید برم جایی کار دارم بعدم میرم خونه، حال خوب
نیست بکت و کیفم را بر داشتیم، سامان از مقابلم تگون
نخورد، نگاهم او مد بالا، لبخند کم رنگی زدیم و گفتم چرا
مته گربه ی ملوس نگاه میکنی، هر سه تاتونهمینطوری
هستین، با پنبه سر میرین، لبخندزدو گفت کی میتونه رو
حرف شما حرف بزنه؟ سرتگون دادم و گفتم هر سه
تاتون، کدومتون حرف گوش میکنین.. سهیل
خندید، دستی به بازوی سامان زدیمو گفتم، بعد از اینکه
از کربلا او مدیم میریم اونحارا راه میندازیم فعلا اون
کارهایی که لازمه را انجام بده.. چشم.. روبه سهیل
میگم حواست باشه من ایمیل ها را اندیدم بشین بخون
جواب بده.. چشم رئیس.. گور بابای رئیس بودن من..--
برو در آغوش خانواده تا حالت خوب بشه..-- این
کادوی تو دلمو بیقرار کرده نه میتونم تو خونه بمونم
نه شرکت.. سرتگون دادم و رفتم بیرون... یه کار بانکی
دادم که انجام نشد، رفتم خونه، سها با دیدنم تعجب
کرد، گفتم سرم دردمیکنه می رم بخوابم بچه ها را
از اتاقمون بیرون کرد، من در را قفل کردم

خوابیدم... سامان او مده بود پیش سهیل کار میکرد، کنار ه گیری سها ادامه داشت در واقع پر یود بود و مریضی بچه ها داغونش کرده بود، کار های شرکت راتا جایی که میشد سه تایی انجام میدادیم تا سهیل تنها دیونه نشه از حجم کار ها... کم کم چمدونهای رفتن مون را می بستیم، سهیل سرگرم جواب دادن به تلفن های استخدام بود، سامان کمتر جلوی چشم بودمی ترسید نظرم عوض بشه از اینجا موندنش... پنجشنبه عصر بود برای خریدهای شرکت رفته بودم بیرون واسه فردانیا ز داشتیم، گوشیم زنگ خورد سها بود... سلام عزیزم... سلام محمدحسین، کجایی عزیزم... یکم خرید داشتم واسه شرکت... همیشه بیای خونه... اتفاقی افتاده... نه عزیزم نگران نباش... فقط میخوام الان بیای خونه... چشم الان دور میزنم میام، چیزی نمیخوای بگیرم... نه عزیزم منتظرتم... چند دقیقه بعد سامان زنگ زد... جانم سامان... سلام داداش این همه متقاضی ر اچیکار کنیم... فردا یکار شون میکنیم باهم... میخنده و میگه قربون باهم گفتنت... خندان میگم زهر مار... میخندیم... میگه سهیل رفته من دست تنهام... برو خونه استراحت کن فردا از ۸ صبح قراره بیان... خودتم قبل ۸ اونجایی... چشم داداش، یعنی میگی امشب مته بچه آدم زود بخوابم

صبح زود پیام، لب گزیدم تا صدای خندم را بلندنشده، اون خندید، خندان گفتم هر غلطی میخوای بکن، فقط وای به حالت ۸ صبح شرکت نبینمت--چشم داداش یه غلطی میکنم--برو دیگه کاری نداری--نه قربونت برم، خودتم یجوری بیا همه از بوی شامپوت دیونه نشن--س..قطع کرد صدای بوق او مد..مرتیکه بی شرف، لا اقل خجالت بکش من شوهر خواهر تم..چه شوخی بامن میکنی، گوساله..واسش اس زدم(توب خودتو آبا اجدادتو مستفیض کردم)-(راحت باش داداش خودتم قربونت برم)..رسیده بودم پارکینگ دستی توی موهام کشیدم، در را باز کردم یه سکوت خوبی همه جا جاری بود، صدا زدم نفسم بابایی کجایی، ماهان بابا کجایی فداتون بشم..--سلام، برگشتم و یه حوری بهشتی جلوم دیدم، شوکه شدم، ابرو بالا انداختمو گفتم اوه قلبم، خوشگل خانوم اینجا چه خبره، لبخندی زد و گفت هیچی، یه خلوت عاشقانهء دونفره باشوهرم.بانیم قدم فاصله رو بروش ایستادمو گفتم آخ که دلم واسه یه خلوت دونفره لک زده بود، ولی چیکارشون کردی اون

پدر سوخته ها را... دستاشو دور گردنم حلقه کردوگفت
دایی سهیل بردشون شهر بازی--ای ول به دایی سهیل
یه جایزه پیش خودم داره، دستام دورش
زنجیر شد، سرشو روسینم گذاشت، صورتشو توی
گودی گردنم فروبرد.. بغل گوشش خم شدمو گفتم یه
هفته س منتظرم وقتی میام سورپرایزم کنی، فقط
امروز که فکرشم نمیکردم-- شرمندم عزیزم تو که یه
جشن تولد بدون یه مستی جانانه نمیخواستی؟ چشم می
بندم از این دلبرانه و عاشقانه ش، دستامو به حالت
نوازش روی کمرش میرقصن،،--دلم یه خلوت دونفره
از خدامیخواست، نمیدونستم اینقدر زود اجابت میشه
وسهیل میاد دنبال بچه ها..--اینا چیه سها.. ریز میخنده
ومیگه زیتونی اصل، چشم درشت میکنمو میگم با
اجازه کی؟--دلم تنوع میخواست--فدای دلت، دلت دیگه
چیا میخواد..--یه عالمه عاشقانه، یه عالنه قربون صدقه
های تو، همراه با بوسه ونوازشهات، میخندیم، عجیب
نیست خیلی وقته دونفره ای بینمون نبوده، خستگی های
من، مشغولیت های سها با بچه ها... دستام راز زیر
دستاش عبور میدم و توی گودی کمرش قفل
میکنم، چشم در چشم دوخته یم، لب میزنه تولدت
مبارک زندگیم.. لبخند میزنم منتظرم انگار حرفاش ادامه

داره، لبخند شیطانی میزنه و میگه مامان خدایا مرزت بهم گفته بود یه هفته بعد تولدت ختنه سورونت بوده، ابرو بالا میده با دلبری خاص خودش میگه، اصلا امشب میخوایم سالگرد ختنه سورونت را جشن بگیریم، ناخداگاه، بلند بلند میخندم، صدای خنده هامون توی هم قاطی میشه، بخودم فشارش میدم.. خنده ای شیطانیم ادامه داره، با نگاهم و اسش خط و نشون میکشم او همچنان بدجنسانه میخنده فقط نگاهش میکنم، فوق العاده شده، امشب از دیدنش سیر نمیشم... به یکباره بغلش، میکنم و او در آغوشم زندانی میشه، سرم را توی موهایش فرو کردم و زمزمه کردم که میخوای سالگرد ختنه سورون بگیری.. ریز میخنده. او را بلند میکنم و میان صداز دنهاش روی تخت میزارم در حالیکه تیشتر تم را در میارم میگم، این لباس پوشیدنت منو کشته، یه وجبه.. تو که به همینم راضی نیستی درش میاری همیشه بغل تیشترت افتاده.. نفس زنان میگم گرچه تو دست و پامه، ولی از امشب خوشم اومد میزارمش باشه، اونقدر کوتاه کاری بامن داره.. خندان یه مشت به سینم میزنه، دستاشو با یه دست میگیرمو بالای سرش نگه میدارم و لبهامو به لبهاش می دوزم... بسها فکر شو نمیکنه چندوقته تو فکر بچه

سومم. دستاشو از دستم جدامیکنه و دور گردنم حلقه
میکنه، تازه از الان میخوام مزه خود لبهاشو
بچشم... لبهام پایین تر میاد، بازومو چنگ میزنه، بوسه
هام چشماشو خمار کرده، نواز شهام ادامه داره... تو بغلم
آروم میشه. لبخند رضایت مندی میزنم باهر نالهش بیشتر
بخودم فشارش میدم، باهم یکی میشیم، بدنم سفیدش
جای هیچ درنگی رابهم نمیده. زل زده به چشمام، اوهم
با بستن چشمام لبخند میزنه. سرم روی سینه ش بین
دستاش جاجوش کرده، نوازشم میکنه... صداشو دم
گوشم میشنوم، بخودت رحم کن من به درک. لبخندی
حالی میزنم. موهای بهم ریخته را مرتب
میکنه، روبروی هم دراز کشیدیم لب میزنه
خوبی؟ چشم می بندمو میگم بازم میخوام، بازوم میون
دندونهایش اسیره، میگه اگه سر حرفت هستی فشار
بدم، محکمتر میگم، باور کن بازم میخوام، گاز محکمی
ازم میگیره، چشم می بندم از درد. دم گوشش میگم
کار خودتو ساختی، اون واسه تولد بود، این واسه ختنه
سورون.. خودت گفتی-- همیشه به نفع خودت استفاده
کن، بدون توجه بهش برش میگردونم... باهم دوش
میگیریم کلی حرصش دادمو خندیدم. نماز میخونیم حالا
هر دو لباس مقابل هم روی صندلی های آشپزخونه

نشستیم..کیک خوشگلش را روی میز میزاره روش
نوشته همسر جان تولدت مبارک...از دلم ردمیشه وبه
زبون میارم،جای بچه هامون خالی،بهم چشم غره
میره ومیگه الان که دیگه خیالت راحت کاری بامن
نداری اینو میگی،با لبخندمیگم نفر مایید عشقم،من نفسم
به نفس تو بنده..زیاده روی امشبم ببخش،هم خیلی وقته
نیمده بودی هم دوتا مناسبت بود،خواستم درست
جبران کرده باشی..یه بسته به طرفم میگیره ومیگه
تولدت مبارک عزیزم،دستشو میکشمو میگم بیا اینجا
بشین ببینم،میشینه روی پاهام،دم گوشش میگم الهی
قربون خانوم خوشگلم برم،تو خودت بهترین هدیه
زندگی منی با بچه هامون،روزی هزار بار خدارا
از داشتنت شکر میکنم..لبخندخوشگلی میزنه..کبودی
گلویش زیاد مشخص نیست..--تو ببخش عزیزم همه
این مدت میدونستم حالت خوب نیست ولی کارهای
بچه ها خستم کرده بودشبها کمرم دردمیکرد،اونشبم
در دداشتم نزدیک پر یو دم بود نمیخواستم در دهام بیشتر
بشه بعد رابطه--الهی من فدات بشم نفر مایید..من
شرمندتم که کمک دستت نیستم.حالِ بدم کاری به
رابطه مون نداشت،کارای شرکت ریخته بهم...--
راستی چه تصمیمی واسش گرفتم...--قراره سه تایی

کنار هم کار کنیم.. ما سه تارا هیچی نمیتونه جدا کته، بهم
گره خوردیم.. اونشب که تا صبح بیدار بودی، صبحش
به سهیل زنگ زدم گفتم چه اتفاقی افتاده تو حالت
خرابه.. گفت خودش بسر هودش میده، سامان را گذاشته
توی اوت شرکت، سامان را اونجا دیونه کرده خودشم
اینجا..--محمدحسین؟؟--جانم؟؟--داری با سامان
چیکار میکنی، دوس دارم هرچی بینتونه را واسم
بگی--از وقتی باهم برادر شدیم، از وقتی

باهر سلام و خدا حافظیش می گه داداش،، نمیدونی با
دلم چیکار میکنه.. اون اینو از چشمام خونده و اینطوری
حالمو خوب میکنه... راستش از وقتی باهم دست
برادری با اینکه چندسال ازم کوچیکتره ولی واسم شد
تکیه گاه، حالم زیادی خوبه، میدونی سها، اون
کوچیکتره ولی هیچی از برادری کم نمیزاره، حونشو
وسط میزاره، باتمام وجودش میگه چشم داداش، اینه که
حالمو خوب میکنه.. فقط ترس اینکه یروزی بگه از
این برادری پشیمون شده همیشه باهامه.. میدونیکه
برادر داشتن واسم یه رویای دستدنیافتنی، یه آرزوی
محال بود سامان منو به این دست نیافتنی رسوندو منو
برای همیشه مدیون خودش کرد... وقتی بهش گفتم اون

شرکت به تنهایی دست تو، فقط میخواستم امتحانش کنم
میخواستم بدونم با پست و مقام منو کنار میزاره وقتی
شنید شوکه شد دعادمیگردن اصرار کنه قبول نکنه، از
یه طرفم میخواستم ببینم تحت هر شرایطی حرفمو می
پذیره، وقتی حرفمو شنید رنگش پرید داشت دیونه
میشد هرچقدر اصرار کرد گفتم فقط بگو
چشم. لبخند زدم و گفتم چقدر خوب از امتحانش سر بلند
او مدبیرون، اینکه فهمیدم حالا حالا داداش خودمه
و قرار نیست یه شرکت چندمیلیاردی هم قید منو بزنه...-
-خب سهیل هم که همینطوره-- اون شده داداشم، باید
امتحان پس بده، خیالم از سهیل جم.. مگه چیزی میتونه
منو سهیل را از هم جدا کنه..--اگه قرار باشه یروز
یکیشونو انتخاب کنی کدومشونو انتخاب میکنی.. حلقه
دستمو دور کمرش تنگتر میکنم و میگم هر دو.. گونه ش
رامیوسم.. باخنده میگه خوش به حال داداشت یهویی
او مد جای همو رو واست گرفت دستام روی شکم تختش
گره خورده، دم گوشش میگم تو دیگه چی میگی حسود
کوچولو..اگه مصاحبه تموم شد بریم سراغ تولد
دونفرمون.. کیک رامن برش میزنم یه تکه کوچیک
میزارم دهنش، با لذت به لبهای وسوسه کننده ش نگاه
میکنم اون چنگال رامیگیره و کیک دهن من

میزاره.. وقتی کیک خوردنمون تموم میشه
برش، میگردونم طرف خودمو، اون پاهاشو دور کمر
حلقه میکنه، من دستامو.. نگاهش میکنم و میگم سها، من
یه پسر دیگه میخوام.. اخم جای لبخندشو میگیره، قیافه م
کاملا جدیه.. نمیخوام ماهانم مته من تنها باشه، باید یه
برادر داشته باشه.. میخواد پاشه که محکمر
میگیرمش..-- اصلا حرفش نزن، من دیگه نمیتونم، فقط
وای بحالت باردار بشم-- تهدیدنکن سها، من یه بچه
دیگه میخوام. نگفتم الان.. یکم دیگه که خستگی در
رفت.. خودم همه کارهاتو میکنم نمیزارم از جات
پاشی.. رو بر میگردونه و میگه الانم تقریباً همینکارو
کردی نمیتونم از جام پاشم.. لبخند کم رنگی میزنمو
میگم، جون محمد حسین اذیت نکن.. حالام میخوام کادوم
راباز کنم اون اخمهاتو باز کن...-- من بچه نمیخوام--
باشه عزیزم تو راضی نباشی منم نمیخوام، میدونستم
تا این جمله رانگم راحت نمیشه.. خیالش یکم راحت شد
نگاهشو میخوندم از همین رابطه بعد پر یودی امشب
حسابی ترسیده... کادو را باز میکنم.. لب تاب
بود، سرتکون میدمو بالبخند میگم دمت گرم نمیدونی
چقدر بهش احتیاج داشتم، تازه تو فکر م بود بخرم.. کنار
لبه اشو بوسیدمو گفتم ببینم اخم کنی فدات بشم.. ببین

سها..نگام میکنه که میگم فردا میرم سرکار--شوخی میکنی..--نه استخدایم داریم..از دست این داداشهات یه جمعه هم نداریم--یکیشون رفیقته،یکیشون داداش خودته،محمکتر بغلش میکنم و میگم همه خوشبختی من..همه دلخوشی من..سرشو توی سینم و زیر گلو،جابه جا میکنه..موهاشو میبوسم،خیلی خوشگل شده با این موهای نازش..دم گوشش لب میزنم..همه چیز منی..بدون تو هیچی نیستم..سرشو میاره بالا..گونم رامیبوسه و میگه تو هم همه دار و ندار منی،محمدحسین..منو نترسون اینقدر خوب نباش..میخندیم دستشو میگیرم و میگم بریم تابلوی داداشم راديجا بز نیم..--محمدحسین چقدر خوشگله این تابلو..خداییش از کجا اصلا پیدا کرده--فک کنم سفارش داده اینطوری بسازن..من تا حالا مثلش ندیدم..توی سالن یجا که توی دید باشه و نمای خوشگلی داره میزنیم..سها میره آشپزخونه،گوشی رابر میدارم شماره سهیل رامیگیرم...--سلام رئیس--سلام رفیق شفیق کجایی؟--مشغول بازی هستیم،جای شما خالی--هفت روزه هفته را مارابه بازی گرفتی،بزار حالا دیگه نیام..میخندیم و میگم و است زحمت شد بیارشون دیگه--نه بابا،چه زحمتی،از خودمونم بودن و روجکهای

سامانم هستن، فک نکنم به این زودی راضی بشن
بیایم، شما برو خوش باش--سهیل
زودبیارشون، میدونیکه ۸صبح باید شرکت باشی--
باشه بابا نگران نباش، خواستم یکم خواهرم استراحت
کنه، تو که دلت واسش نمیسوزه..--من فقط دلم واسه
خودم میسوزه..میخندیم و میگم باز ممنون،--بازم
خواهش، خداحافظ--خیر پیش...روی کاناپه می
شینم.سها باچایی میاد، کنارم می شینه و میگه،چی
میگه--میگه فعلا قصد او مدن ندارن--۶تان، تا همشون
راضی بشن، طول میکشه..چایی را دستم میده و میگه
من بهشون حسودیم میشه..ابرو بالامیدمو میگم
واقعا؟؟؟--او هوم..البته اونام حق دارن حسودی
کنن، خصوصاً سهیل، منو سهیل فک میکنیم جانونو
سامان گرفته..باهم چایی میخوریم بعدش میگم، این
حرفا چیه، اون بدبختو که من فقط میچز و نمش..--گاهی
بسر م میزنه مته رزی بگم یا من یا سامان..چشم
درشت میکنم..حرفای جدیدمیشنوم..--سر اون
قرار دادها

دیدنی چی بر سرت اومد، تا دیدیش بغلش کردی
و فراموش کردی، ببین چه به روزت آورد و تو تا آخرین

لحظه از ش طرفداری کردی و بدون کوچترین ناسزایی بخشیدیش.. من نمیدونم سهیل از چیه، که نه ناراحت میشه نه حسادت میکنه.. اونو کنار زدی و سامان و است شده همه، البته میدونم دو طرفه س،-- این حرفا چیه، من بدون سهیل آبم نمیخورم، خودش میدونه هر تصمیمی بخوام بگیرم اول باید سهیل راضی باشه، چرا ناراحت بشه.. حالا میگی چیکار کنم اصلا حواست هست اون اول داداشه توئه، اینارو داری عقب داداش خودت میگی، سامان ذره ذره اومد توی قلبم، با وجدانو کاریش، با تعهدش نسبت به کار، با حرف گوش دادنش، با هوش فوق العادش، اینا چیزایی که من واسه کار کردن با کسی بهش نیاز دارم، حالا اون عقد اخوتم بی دلیل نبوده-- الانم که میخواد باهامون بیاد کربلا-- سها؟! تمومش کن، ما سه تا رفیقیم که مرگم مارا از هم جدانمیکنه، همینو میخواستی بشنوی..-- یروز نیاد وه ببینی سهیل را از دست دادی-- سامانو بزارم کنار-- نه-- ببین میخواد کسی خوشش بیاد میخواد بدش بیاد، من سامانو از دست نمیدم-- مهم نیست سهیل را از دست بدی؟!-- سها حرف آخر تو اول بزن، دیونم کردی-- یکم از سامان فاصله بگیر، نمیخوام اینقدر بهت وابسته باشه..-- خواستم نشد، دیدی که گفتم اون شرکتو

بگردون، مته غربتی ها از بس التماس کرد کنارم باشه
قبول کردم، خودمم نمیتونم، میدونی چندین ساله داریم
باهم کار میکنیم--به نظرم اسما عیلهاتو قربانی کن
محمدحسین..چشم بستم و سرمو به پشت مبل تکیه
دادم..--چه جوری؟؟--خودت بلدی دستشو کشیدمش
تو بغلم..لبهاتو روی لبهام گذاشت، با دستم کمرشو
گرفتم..بعدکه سرشو روی قلبم گذاشت گفتم مگه من
غیر شماها کیو دارم چرا اذیت میکنین،--من گفتم
سهیلم آدمه، اینهمه می بینه یکی جاشو گرفته، یروزی
کم میاری--فک نکنم کسی بتونه جای سهیل را واسم
بگیره..چرا فکر میکنی سهیل برای من تموم شده، اون
همه کاره شرکته، حرفاش تصمیمهش عین
خودمه، اونقدر طول کشید که حالا تونستیم به این
درصد از اتفاق نظر برسیم..--میدونم..یا لبهاتو، لبهامو
به بازی میگیره..دم گوشش گرفتم..نزار پاشم تلافی
حرفاتو یجور دیگه سرت دربیارم..خندیدوگفت جون
من میتونی؟ خندیدمو گفتم نه باور کن دیگه
نمیتونم، لبخندش یانی زدم تا که دست رفت زیر
تاپش..فرار کرد..دویدن بطرفشو تو اتاق
گرفتنش، روی تخت فقط، قلقلکش کردم اونقدر خندیدیم
که دیگه با التماسهش رهش کردم..دراز کشیره بودیم

نفهمیدم کی خوابم برده بود او مدن بچه ها را هم متوجه نشدم.. صبح ساعت ۷ با سها صبحونه خوردیم، بچه ها خواب بودن.. دم در سها را بغل کردم و گفتم بوسیدمشو گفتم برو بخواب عزیزه دلم، اصلا چرا بیدار شدی.. روی پاش بلند شد چونم را بوسید و گفت دوس داشتم باهم صبحونه بخوریم. برو بسلامت عزیزم.. فدات بشم که فهم و شعورت به اون دوتا نرفته.. میخندیم و میگم دیشب واقعا شب فوق العاده ای بود، بخاطر همه چیز ممنونم ازت، روح فاطمه فکر میکنم.. ببینم چی میشه، سخته، به جونم بند شده، با اخم میگه پس از امروز باید این رابطه را کمش کنی.. بابا داداشمه حسودا.. یکار نکن با سهیل یه نقشه بکشیم باهم قهر کنین، دیگم آشتی نکنین.. روی موهاشو بوسیدمو گفتم تو اینقدر سهیلو دوس داری من تا حالا اعتراض کردم؟؟ در ضمن تو اراده کن هر دوشونو از شرکت بیرون میکنم.. نترس به اونجا میرسیم.. میخندم لبم را ریز میبوسه و میگه شوخی کردم عزیزم خدا واسه هم نگهتون داره... فقط الان برمو اونجا نباشه بین چیکارش میکنم، فعلا خدا حافظ.. وقتی رفتم در باز بود ۲۰ دقیقه به ۸ بود، سامان همه چیزو آماده کرده بود تو شرکت نفس، قرار بود بیان اونجا، با دیدنش توی دلم

گفتم، آخه من این آدم مسئولیت پذیر و باشعور و چطور
از دست بدم.. به طرفم اومد --سلام داداش-- سلام آفرین
پسر خوب.. قرار بود اگه دیر بیای حالتو بگیرم، که
خداروشکر بخیر گذشت، باهم دست می دیم، خندان
گفت، شده بود تا صبح بیدار بشینم می نشستم تا حرفت
زمین نمونه.. نگاهش، کردم و گفتم سامان؟؟ --جونم؟؟ از
لحنش هر دو خندیدیم.. روی صندلی های کنار هم
نشستیم، صورتها مون بطرف هم... --اینکه یروز بخوام
ازت دل بکنم فکرشم نمیتونم بکنم-- مگه قراره ازم دل
بکنی؟ --شاید؟؟ --محمدحسین، مرگ سامان، حال
خوبمونو خراب نکن-- دور ارجون، راست میگی
بیخیال-- کسی حرفی زده؟؟ --نه، اگه یروز قرار باشه
تورو نداشته باشم ترجیح میدم با هیچکس کار نکنم--
سهیل یا سهد حرفی زده-- نه، نپرس-- من کاری کردم--
نه تو خیلی خوبی سامان؟ --خوبیهات بی شمارت، مارا
این همه به هم نزدیک کرده.. دستشو روی انگشتر
برادری مون گذاشت و گفت من دلم نمیخواد حتا
یروزم بدون تو سر بشه، ما باهم لرا دریم کی میخواد
اینو از ما بگیره؟؟ --اگه یروز بنا بر مصلحت قرار شد
از هم دور باشیم یا جداکار کنیم، شکیبایی کن-- محمدحسین
داری میترسونیم، من بخاطر دوری از تو شکیبایی

نمیکنم داداش، دق میکنم--شاید مجبور باشیم مته همین
الان که میخواستم کنار دستم باشی ولی بهتره بری
بیرون، اونارو یکی یکی بفرستی تو--میدونم یکی یه
چیزی بهت گفته، سهیل یه چیزی گفته--نه مرگ
محمدحسین، سهیل اصلا خبر نداره، پاشو برو جای
سهیل، سهیل بیاد

اینجا، بعد ناهار جابه جا میکنیم، نگاهش، رنگ غم
گرفت، سر به زیر شد، دستم را روی زانوش گذاشتو
فشردم، پاشد از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه بعد سهیل
اومد، پاشدم باهم سلام و احوالپرسی کردیم و دست
دادیم، اومد بطرف صندلی کناریم که گفتم هنوز کسی
نیمده--چرا اومدن، مگه قرار نبود من بفرستم تو--چه
فرقی میکنه، تو تجربت بیشتره تا سامان..--چیزی
شده، ناراحتی--نه..گوشی را برداشتمو دکمه را زدم--
سامان جان بفرس بیان--چشم داداش..--سامان چرا
اینقدر گرفته بود--حتما دیشب فیلم هندی دیده گریه
کرده. صدای در اومدو کارمون راس ساعت ۸ رسما
شروع میشه.. نظر اتمونو با سهیل
مینوشتیم.. ساعت ۱۲ اونیم.. من اعلام استراحت
کردم، سهیل دو دستشو لای موهاش کردو گفت بی

انصاف مُردیم از خستگی، جونمون را بگیر و
راحتمون کن.. سامان با چایی و بیسکوییت
اومد، نگاهش کردم، لبخندمو دیدگفتم خدایوت قربان--
حرف حساب حالیشون همیشه فقط سروکله میزنم
باهاشون.. خندم بیشتر میگم سروکله زدن های تو هم
عالمی داره.. میخنده.. سهیل دست و صورت شسته
میاد، سامان میگم شما آنتی ویروس دارین، نیاز ندارین
دست بشورین.. باسهیل میخندیم که میگم بده یه چایی
سردی که آوردی را بخوریم بریم نماز بخونیم مگه تو
مامور بهداشتی.. چایی میخوریم سه تایی سهیل
ناهار سفارش داد نماز خوندم بعدناهار دوباره کارمون
شروع شد سامان کنار دستم نشسته بود، هنوز کسی
داخل نشده بود که بدون اینکه نگاهش کنم گفتم حالا
عزای چیو گرفتی، بیخیال-- چرا اینقدر زود حرفای
دیگران روت اثر میزاره، هرکی هرچی میخواد بگه..--
حالا که اتفاقی نیفتاده، چندروز دیگه باهم میریم
زیارت، تا برگردیم خدا بزرگه-- ببین منکه یه لحظم
از پیشت تکون نمیخورم حتا اگه خودت باکتک ازم
بخوای برم.. نگاهش میکنم و خندان میگم، بااین لوس
بازیات حالمو بد میکنی. لبخندیوری میزنه و میگه--
حال بدتم خریدارم میخندیم، تو همون حاله که سهیل

میاد تو.. مار اخندون می بینه.. یه سوال داره
مپیرسه، حرفای سها به یکباره یادم میاد.. نفر اول در
میزنه و میاد مجال فکر بیشتر و بهم نمیده.. ساعت ۹ بود
که تموم شده، خسته و هلاک پاشدیم، از بس سها زنگ
زدو الهام به سامان و دستمون بند بود آخر بار در حد
هنوز کار داریم گفتیمو قطع کردیم.. سهیل اومد تواتاق
تا کت و کیفش را برداره.. سامان گفت، رئیس فردا
بخاطر خستگی امروز یکم دیر بیایم.. چشم غره ای
رفتمو گفتم وای بحالت ۸ سر کارت نباشی، من با سهیل
میخوایم بشینیم اینارو بررسی کنیم.. بزار برای بعد که
اومدیم، دوشنبه پرواز داریم.. تایکشنبه شب در خدمت
ما هستی، بعد بدو خستیگتو در کن.. راستی سهیل واسه
هر کدوم از بچه ها دو روز مرخصی نوشتم، به نوبت
که کار هد عقب نمونه.. واسه خودتم دو روز... سهیل
بی حرف سرتکون داد.. رو به سامان گفتن برو
بسلا مت، فردا می بینمت.. متوجه شدو گفت خدا حافظ
من رفتم.. دستم را گذاشتم رویرو شونه سهیل، روبه
پنجره اتاق ایستاده بودیم و گفتم، سهیل، یکی
میگفت، خیلی به سامان توجه میکنی، یروزی سهیل کم
میاره، یروز تنهات میزاره.. لبخند تلخی زدو گفت چه
آدم حسابی بوده، چه حرفای درستی.. لبخندش تلختر شد

وگفت خب دیگه چیا گفته--گفته و ابستگیو با سامان کم
کن..یا از اون لبخندهای زیادی تلخ میزنه
و میگه،میخواستی بگی،نمیتونی،اونو زیادی به
جیگرت چسبوندی..نگفتی؟؟باید میگفتی خیلی وقته
سهیل از چشمت افتاده،تو رو در بایستی نگه م داشتی
توی شرکت نگفتی همه خرکاری ها مال
سهیله..ناباور به سهیل نگاه میکنم،به گوشهام شک
کردم این حرفا رو سهیل میزنه،رو بروم می ایسته
و میگه،قبلنا یه داداش که ما به هم میگفتیم کلی بهم می
ریختی،که تو داداش نداری،اما حالا خدارو شکر دیگه
داداش داری،سهیل خره کیه..می بینه از حرفاش
شوکم..زل میرنه تو چشمام و میگه،اهل گله گی نبودمو
نیستم خوشحالم هنو دارید..خدا واسه هم نگهتون
داره،منم با دیدنتون کیف میکنم..بخجالت میکشم
ازش،نگاه میگیرم ازش،تو یکی رامیخای کروکور
و لال باشه فقط بهت بگه چشم،کی بهتر
از سامان،چشمت روی همه چیز بستت..کت و کیفم را
بر میدارم رو بروش می ایستمو میگم،خیلی بی
انصافی،پوز خند میزنه و میگه کی؟؟؟من؟؟؟هه..لب
میزنم من بدون هماهنگی با تو آب میخورم متاسفم
واسه خودم..ازش گذشتم در راکه باز کردم در کمال

ناباوری دیدم سامان پشت در ایستاده و حرفامونو شنیده، اومد داخل، سهیل اول تعجب کرد ولی بعدش خیلی عادی رفت سراغ کتتش، سامان اومد جلوم، پوز خند زدوگفت پس هی بهت میگم کسی حرفی زده میگی هیچکس، اوند روبروی سهیل ایستادوگفت، مشکلات منم برادر جان، قید پول بلیط و ویزا رامیزنم و می مونم همینجا کمکت، فقط دیگه از این حرفا بهش نزن، یه جمله دیگه ادامه داده بودی میزد به سرش، میشناسیش که حاضر به خاطر تو قید منو بزنه، سهیل نزار هیچین اتفاقی بیفته، باشه دیگه باهات حرف نمیزنم، دیگه نمی آم پیشتون، فقط بزار کنار هم کار کنیم، اون شده داداشم، مته تونه واسم، بزرگترمه، رفیقمه، به بچه هاش گفته بهم بگن عمو، خودمم اونروز که گفتم برادر باشیم فکر نمیکردم اینقدر جدی بشه همه چیز.. اونقدر می شناسمش که میدونم بخاطر تو پشت پا میزنه به همه چیز، به من، به داداشش، اون

قیدمنو میزنه تا تو ناراحت نشی تا تو همیشه کنارش باشی، روبروی من می ایسته و میگه، بسه، چقدر بخاطر من حرف بشنوی، بهتره تا تو تمومش نکردی من

پایس بکشم، نمیتونستم حرف بز نم... فقط نگاهش
میکردم، اشک چشماش دهانم را بسته بود، گریان
گفت، گور مو گم میکنم، وقتی هم برگشتی، یه جا یه
کاری بهم بده زیاد دور برت نباشم، از جیگرت جدام
کن داداش، در را محکم بهم کوبید و رفت.. از همون
چیزایی که میترسید اتفاق افتاد.. چقدر واسه این
مسافرت ذوق کرده بود.. زدم از اون شرکت لعنتی
بیرون.. خستگی هامون کم بود حال بد این اتفاق هم
داشت از ما درم می آورد، یه مرده متحرک بودم، وقتی
رسیدم خونه، سها با دیدنم جا خورد، ژولیده بودم.. --چی
شده محمدحسین؟؟ --سلامت کو --سلام عزیزم چرا
اینجوری شدی --خستم، بچه ها دویدن طرفم، بغلشون
کردم بوسیدمشون، بالباس رفتم زیر دوش آب سرد.. نیم
ساعتی طول کشید صدای در او مد، --

محمدحسین؟ چیکار میکنی؟ چرا انمیای بیرون. حوا
را گذاشتم اینجا.. لباس پوشیدمو رفتم تو اتاق خواب، یه
حوله روی سرم انداختمو خوابیدم، دیر وقت بود سها
پیش بچه ها بود تا بخوابن، دستهای سها را روی
صورتم حس کردم که گفت چی شده محمدحسین، نگاه
غناکم نشست توی نگاه نگرانش، گفت، الهام زنگ زد
گریه میکنه میگه سامان گفته نمیریم کربلا، راست

میگه محمدحسین، الهام میگه سامن حالش خیلی
بده، محمدحسین واقعا نمیان کر بلا؟ تو چیزی بهش
گفتی، الهام گفت تو میتونی راضیش کنی بیاد--
خودمون فعلا نمیریم، زنگ زدیم گفتم عقب بندازه یه
چند روزی.. اوضاع شرکت بهم ریخته ست.. در ضمن
نخوان بیان کسی نمیتونه رضیش کنه.. فعلا در موردش
حرفی با کسی نزن..-- لا اقل بگو می شده-- فعلا
استخدامی داریم، اون شرکت که را افتاد میریم چه اونا
بیان چه نیان، همیشه شرکتو به امون خدا ول کنیم یکی
مون بمونه بهتره.. رزیتا هم پیام داده، سهیل حالش
بده.. چشم می بندم،-- فقط خسته ایم، تا صبح خوب
میشیم-- شام نمیخوای؟-- نه عزیزم میخوام بخوابم شب
بخیر.. چشم بستم، یه لحظ هم چشمای به اشک نشسته
سامان از جلوی چشم کنار نمیرف... بزور سها
چندلقمه صبحانه خوردم و راهی شرکت شدم.. گفتم
فعلا دست نگه داره.. ساعت ۸ بود ماشین هر دوشون
بود، راهی اتاق کارم شدم، سامان چقدر خوب منو
میشناخت که اگه فقط یه جمله دیگه میگفت، همه چیز
را با سامان تموم میکردم، سیستم بالا او مدمشغول کارم
شدم، قبل ظهر با سهیل کار داشتم باید طرح های بچه
ها را بعد از تاییدش می آورد اتاقم، زنگ زدیم اتاقش--

بله؟!--سلام طرحهایی که قرار بود بیاری رایبار--چشم
الان میارم..لحظاتی بعد در زد او مد تو ومثه روزهای
قبل باهم دست دادیم وای هر دوسر سنگین
بودیم،طرحها ر گذاشت روی میز وگفت اگه جایش
ایراد داشت زنگ بزن پیام ببرم..سرتکون
میدم..ایستادو من من کنان گفت،راضیش کن بیاد
مسافرتشو --برو به کارات برس.تا شرکت راه نیفته
خودمم نمیرم..میاد نزدیک میزمو میگه
محمدحسین؟؟دستمو جلوی صورتم گذاشتتو گفتم
هیسس،خر ابترش نکن سهیل،بمونه کمکت
بهتره،سر به زیر شد واز اتاق بیرون رفت..اونروز
وحتا تا دوسه روز بعد ندیدمش میدونستم عمدا جلوی
چشم نمیاد.۵روز بود ندیده بودنش ودیگه
نمیتونستم،از شرکت که زدم بیرون،میدونستم رفته
چون من با سهیل مونده بودیم به وضع استخدامی ها
برسیم..شمارشو گرفتم،چقدر بوق خورد تاوصل
شد،حرف نمیزد،فقط صدای نفس هاش می اوند
بغض ۶روزه م ر افرودادم
وگفتم،سامان،داداشی؟خوبی؟میشه بگی چطور تونستی
قیده همه چیو بزنی تا منم همونکارو بکنم،چیکار به
زیارتمون داشتی بی انصاف..بی حوصله

دادم..حرف بزنی لامصب حرف بزنی--محمدحسین--
-عزیزه دل محمدحسین، داداشم، رفیقم، سامان میدونی
چقدر دلم برات تنگ شده--منم--نمیتونم بدون تو
برم، چطور بدون تو برم؟؟ خانوم بچه هات گناه
دارن، اونا چه گناهی کردن زدی تو ذوقشون..--
بیخیال، من تورو میدونی چندساله میشناسم، من میدونم
تو بخاطر سهیل بخدا که قید زنتم میزنی چه برسه به
من..اگه یه کلمه دیگه حرف میزد تو قیدمنو به راحتی
میزدی--کی ببینمت--کی قراره برین--پس فردا--اگه
فردا باهمه خداحافظی کردی منم میام واسه
خداحافظی--من بایدبیام حالیت بطلبم..--بیا بطلب، کیه
که حالات کنه..--قربونت برم سامان قلبم--داداش؟--
جونم--یه جا دستمو بندکن، بشه ببینمت--حتما، پس
فکر کردی میزارم مته این چندروز باشه،--منتظرم--
آخ سامان، پلیس جریمه م کرد باید پیاده بشم--برو
عزیزم، خودم پرداخت میکنم برات--یادم باشه فردا بده
بهت--فدات خدانگهدار...سها کلافم کرده بود میگفت
امیر علی زنگ زده گریه میکنه و میگه ماهم میخوایم
بیایم با عمو محمدحسین کربلا..سر میز بودین سها
داشت شام میکشید روبه سها گفتم بگو وسایلشون را
آماده کنن میان باهامون، سها خوشحال گفت از کجا

مطمئنی محمدحسین؟--آره راضیش میکنم، به خانومش بگو، خودش فردا ظهر زنگ میزنه میگه که میان، حتما سامان خونه بود که سها گوشی برداشت تا اس بدد.. مشغول غذا دادن به بچه ها شدم.. صبح به سها سفارش کردم که چیا لازم داریم چیا لازم نداریم، گفتم عصر زود میایم بریم به پدر یه سر بزنینم..

شبم خونه آقای سعادت بودیم و فردا صبح زود پرواز داشتیم، تا نزدیکای ظهر مشغول کار بودین، اونها هم تو اتاق خودشون مشغول بودن هنوز همدیگه را ندیده بودیم، ساعت ۱۲ بود، باید نهایتاً ۳ میرفتم خونه... پاشدم کتم رابر داشتمو هامو مرتب کردم و تصمیم گرفتم به اتاقهای کار مندها برم ببینمشون و حرفاشونو بشنوم و از شون حلالیت بطلبم.... همه با شنیدن مرخصی دوروزه خوشحال بودن، بعضی درخواست وام داشتن، همه درخواستاشونو یادداشت کردم و میگفتم میدم به آقاسهیل تا پیگیری کنن، ۴۰ نفر کار مندان دو دیگ ساعت طول کشید، حالا فقط اتاق سهیل مونده بود.. در زدم و رفتم داخل.. هر دو پاشدن، در را قفل کردم برگشتم

طرفشون، با برگه هایی که دستم بود اول به سهیل دست دادیم سلام و خدایوت گفتم، ممنونی گفت، سامان هم هنوز ایستاده بود رو بهش سلام و خسته نباشی گفتم، صندلی کنار سهیل راکشیدمو نشستم و گفتم اینارو ببین، اینا لیست کسایی کا وام میخوان، اینام مشکل مالی فوری دارن از حساب من بهشون چک بده، کم کم از حقوقشون کم میکنیم، اینارم نوشتم مشکلات بقیه ست، تاجایی که میتونی پیگیری کن، به نشونه تایید سرتکون داد. دستی به صورتم کشیدمو گفتم از همه خدا حافظی کردم. شماها راهم که شب می بینم متاسفانه. پاشدم برم، ثدای سهیل را از پشت سرم میشنوم، توی صورتش خیره شدمو، نگاه شرمزده شو به نگاه دلخورم دوخته بود، سر به زیر شدمو گفتم، آره به جیگرم چسبیده، درست جایی که تو هستی، شده عموی بچه هام، خیلی بیشتر از کوپنش پیشروی کرده، اینم میدونم، ولی سهیل به جون بچه هام که تابحال قسم جونشونو نخوردم بهت میگم به قول خودش فقط به جمله دیگه گفته بودی، کاری میگردم دیگه اسم نیاره و یا خودم دیگه پا توی شرکت نمیذاشتم، من برام راحتتره همینجا بمونم ولی دلم واسه زحمتهایی که شماها کشیدین سوخت، نخواستم بزخم تو

نوقتون، تو حرف نداشته باشی من اینجا می مونم
شماها برید اونجا، به مرگ خودم اگه شوخی کنم، در
ضمن قبل اینکه تو کادوتو بدی، خواهرت داشت
اصرار میکرد همین روزا بیرمش کربلا، دیدی که
چطور گیرمیده، وقتی هم که تو کادوت همین بود
زیادی غافلگیر شدیم، وگرنه دست تنها
نمیزاشتنت.. لازمه یادآوری کنم تو برام همه کس بودی
در بدترین شرایط زندگیم تو کنارم موندی و تنهام
نراشتی، لازمه بگم تو واسم کی هستی؟؟ سرشو به
علامت نفی تکون میده،، همو بغل کردیم--حلالم کن
محمدحسین--تو باید حلالم کنی، ببخش ناخواسته
ناراحتت کردم گرچه من توردمیشناسم فقط خواستی
گند بزنی به حال من، وگرنه تو رو چه به اون
حرفا فقط با قسمت خرکاری موافقم، چون همون
دوروز تم کنسل شد نشدتو نباشی کارها عقب می
افته.. لبخند میزنم و میگم راست کار خودته این
خرکاریا.. باهم میخندیم.. از بغلش که در او مدم رفتم
طرف میز سامان که تا حالا ساکت بود، دستمو روی
شونه ش گذاشتم و گفتم، زنگ بزنی خونه تون بگو
میاین تا وسایلتونو بردارن--شرمنده، ما نمیایم--سامان
دارم باهات حرف میزنم زودباش منتظرم--گفتم که ما

نمیایم--رو حرف من حرف نزن این یه دستور ه--نه
بمونم بهتره، بعد که شما اومدین ما میریم--اون بچه
داره اشک می ریزه که باهم بریم حالیه؟ مکشش
طولانی شد که گفتم سامان؟؟ با صدای خش دارش
گفت، اگه سهیل راضی باشه میایم.. عادت سامان بود
که همیشه جایی که نباید اسم سهیل را می آورد--من
دارم بهت میگم، اجازه سهیل هم دست منه بعد تو از
اون اجازه میگیره؟--تا سهیل نگه راضیه من
نمیام.. سامان ندید که نگاه پر از ناراحتیم راسهیل دید
حرف نگاهمو خوند دیدی محمدحسین داداش یعنی هم
خون، یعنی برایش مهم نیست تو داری التماسش
میکنی، فقط برادر خونیش باید اجازه بده. دستم از روی
شونه سامان افتاد و کنار بدنم مشت شد.. این لحن سامان
را نمیشناختم.. سهیل رو به طرف ما برگردوند و گفت
برو به سلامت داداش، من یه زر الکی زدم
بیخیال... دلم شکست از رفتار سامان، در مقابل
اصرارهای من، بیرحمانه فقط اسم سهیل را
آورد، سهیل فهمید چقدر ناراحت شدم، تحمل کردم چشم
بهم فشردمو باز کردم و گفتم حالا پاشو بگو میاین
منتظرن.. نگاهش نکردم، سهیل رو بروی میزش ایستاده
بود، مقابلش ایستادم پوز خندی زدمو لب زدم اول

و آخرش داداش خودته.. اشکم می چکه.. لب میزنه
محمدحسین.. سری به نشون تاسفم تکون میدم و بالحن
پر بغضی میگم کاری بود زنگ بزَن..

(سهیل) یه نگاه چپی به سامان کردم و گفتم، این چه
طرز حرف زدن بود، سامان چرا اینطوری کردی، اون
داره التماس می‌کنه تو میگی سهیل... سامان تازه فهمید
چیکار کرده، تا اومد بخودش بیاد و دنبال محمدحسین
بره، محمدحسین رفته بود.. شمارشو گرفت
و صدای (مشترک مورد نظر خاموش می باشد) کنارش
ایستادم و گفتم تا حالا اینطوری ندیده بودمش، اشکشو
در آوردی پسر، --حرفی زد بهت.. پوزخند
زد و گفت، اول و آخرش داداش خودته.. سامان اونقدر
ناراحت بود که خدامیدونست بغض کرده بود
نمیزاشت اشکش بیاد بزور گفت منکه منظوری
نداشتم فقط گفتم تو اگه راضی باشی دست تنها بمونی
من میام.. سری تکون دادم و گفتم خراب کردی.. من
مشغول کار شدم و روبه سامان که هنوز به دیوار تکیه
داده بود و نشسته بود و سرشو گرفته بود گفتم شب میان
خونه مامان، از دلش در میاری... پاشد کت و کیفش
را برداشت و گفت تا شب نمیتونم صبر کنم.. میرم پیداش

میکنم... رفت از شرکت

بیرون.. (محمدحسین) از شرکت که او مدم بیرون گوشتیم
را خاموش کردم می دونستم سهیل الان بهش میگه
چیکار کرده.. ماشین را تو کوچه پدر گذاشتم و پیاده
راهی خونه خودمون شدم میخواستم یکم پیاده برم
و شب که بابچه ها بر میگردیم ماشین اینجا باشه، خیلی
فکر کردم آخرش به این نتیجه رسیدم که اون حق
داشت، معلومه طرف برادر خودشو میگیره، من زیادی
ازش توقع داشتم. بیخیال چیز مهمی نیست.. اینکه من
التماس کتم و از رضایت سهیل بگه بدون اینکه نگام
کنه. راه خیلی مونده بود با اینکه خیلی پیاده او مده بودم
همینکه ناراحتیمو از بین بردم و به این نتیجه رسیدم
هرکی هم جای سامان بود همینکارو میکرد.. من اگه
پر توقع نباشم ناراحتم نمیشم... بقیه راهو تا کسی
گرفتم.. خونه که رفتم تازه همه حاضر بودن سها
میگفت تازه میخواستم زنگت بزدم، خوشحال بود گفت
الهام زنگ زده و گفته نظر سامان عوض شده، خیلی
خوشحال بود گفت ازت خیلی تشکر کنم میگفت
سامان خیلی غده باورش نمیشد نظرش عوض
بشه. کتم را پوشیدمو بالبخند تلخی گفتم من کاری نکردم
سهیل ازش خواست اونم راضی شد.. سریع دوش

گرفتم و حاضر شدمو به سها گفتم زنگ بزنه
آژانس... پدر تازه از کار اومده بود.. دور هم نشسته
بودیم، بچه ها از سر کول پدر بالا میرفتن، و پدر با چه
ذوقی قربون صدقشون میرفت.. پرستو و پدر
اصرار کردن شام بمونیم ولی گفتیم باید بریم خونه آقای
سعادت... دم دمای غروب بود زنگ زدن، پرستو آیفون
را گذاشت و گفت داداش با شما کار دارن دم
خونه.. با تعجب پرسیدم کی بود-- نمیدونم گفت با آقا
محمد حسین کار داره.. دستی توی مو هام کشیدمو
رفتم.. در راکه باز کردم سربه زیر دم خونه ایستاده
بود با باز شدن در سرشو آورد بالا و نگاهم کرد بدون
توجه به قبل با روی گشاده گفتم سلام اینجا
چیکار میکنی بفرما تو... لبخند تلخی زدو گفت نه مزاحم
نمیشم روبروم ایستاد و گفت محمد حسین بابت.. نداشتم
ادامه بده سعی کردم خیلی عادی طوری که ناراحتیم
را نشون نده.. دستمو روی شونه ش گذاشتمو گفتم
بابت هیچی حرف نزن.. تقصیر من بود نباید ناراحت
میشدم، تو کار درستو کردی، هر کی دیگم جای تو بود
همینکارو میکرد، لبخند تلخی زدمو گفتم آدم بین برادر
وشوهر خواهرش، طرف برادرشو میگیره.. پوزخند
تلخی زد کمی مکث کردو گفت بدترین راه زجر دادن

منو انتخاب کردی..من بخاطر حرفایی که سهیل
اونروز بهت گفته بود خواستم اون رضایت بده تا
بیام..سرتکون میدمو میگم اشکال نداره گفتم که کار
درستو تو کردی...دستمو گرفتم فشر دوگفت من
غلط،کردم،گه خوردم...محمدحسین،من هیچوقت
تورو به چشم شوهر خواهرم ندیدم،نمیدونم چرا،قبلش
رفیق بودیم الانم داداشیم تو هم این لوس بازیار ابرار
کنار.اشتباه از من بود،نگاهش را تو نگاهم دوخت
وگفت تو به من بگو بمیر..پوزخند یوری زدمو گفتم
بیخیال سامان من زیادی ازت توقع داشتم تقصیر خودم
بود..ناراحت شدوگفت به جون بچه هام همینجا قسم
میخورم محاله یروزی من باشمو تو و من از سهیل
طرفداری کنم چه سهیل باشه چه نباشه...به شرفم قسم
دیگه تکرار نمیشه..اشکشو پاک میکنه ومیگه غلط
کردم اشکتو در آوردم...لوسه این باید دختر میشده..بغلم
میکنه ومیگه ببخش داداش،غلط کردم..بلاخره
لبخندمیزنمو بغلش میکنم ومیگم دیگه از این غلطا
نکن...میخندیم..این بیشعور اینجوری بلده ناراحتیتو
بیره..از بغلم میاد بیرون..هنوز میخنده ومیگه یعنی آدم
به گه خوردن میندازی لب میزنم حفته..میخندیم..--بیا
بریم تو..--نه ممنون نمیتونستم تا شب صبر کنم تازه

شبه تا کی بشه اون قیافه تو تحمل کنم..مشتی به
بازوش،میزنم که در باز میشه..پدر مارو می بینه
وبالبخندمیگه محمدحسین داداشتو تو کوچه نگه
داشتی..سامان با ذوق بطرف پدر میره وبا خوشرویی
سلام واحوالپرسی میکنه ومیگه معذرت میخوام
مزا حمتون شدم..یه مشکلی تو شرکت امروز پیش
اومدمجبور شدم بیام..--اختیار داری پسر م..خوش
اومدی بیا تو خونه--نه ممنون مزاحم نمیشم فقط حلال
کنید ماهم فردا راهی میشیم..پدر بغلش میکنه ومیگه به
به بسلامتی..دلَم قرصِ وقتی باهم می بینمتون،التماس
دعا..مواظب داداشت باش من:عه بابا منو به کوچیکتر
از خودم می سپاری..میخندیم که پدر

میگه.تو حرم ببینی خودتو یادت میره..وای بحالت
عروسمو با اون بچه ها ول کنی واسه خودت بری
زیارت..سامان قهقهه میزنه با پدر..من خنده ی
کمرنگی میکنمو میگم دست شمادر دنکنه..پدر باسامان
دست وروبوسی میکنن میگه التماس دعا پسر م..تو
پسر م شدی،مته محمدحسینی برام..بسلامت برید
وبرگردید...سامان خداحافظی میکنه ومیره..ما میریم
داخل سها تعجب میکنه که سامان بوده..نماز میخونیم

بابا یه عالمه خوراکی واسه بچه ها خریده واسباب بازی، به بچه ها میده کلی سفارش سها رابه من میکنه.. سها ذوق میکنه و میگم دست شمادر دنکنه پدر حالا من اونجا تکون بخوام بخورم تهدید میشم به اینکه دیدی پدر چی گفت.. --بایدم همینجور باشه.. دستامو بردم بالا وگفتم تسلیم... با خداحافظی طولانی باپرستو، پدر امیر، دختر اهانش، مهین خانوم، راهی خونه آقای سعادت شدیم.. تو راه سهامیگه سامان چیکار داشت.. یه کاری تو شرکت پیش اومد، اومده بود پیرسه و با پدر خداحافظی کنه..

باهمه دست دادیم و آخرین نفر سامان بود یواش دم گوشش گفتن اولین باره دلم میخواست حالا حالا این قیافتو نبینم خندیدوگفت حالا حالا باید ببینی.. لبخندبه لب کنار سهیل نشستم.. سامان رفت آشپزخونه تا چایی بیاره بچه ها همگی رفتن تو یه اتاق بازی کنن. مامان روبروم نشست وگفت محمدحسین مادر چرا گوشیت خاموشه، بچه ها کلی زنگ زدن، دستی توی جیبم کردم وگفتم شرمنده ظهر خاموشش کردم یادم رفته روشنش کنم، روشن کردم یه عالمه پیام که نصفشو سامان زنگ زده بود سهیل و، چندزنگ کاری.. چایی را که سامان جلو گرفت برداستمو گفتم

ممنون..امیر علی خندان او مد بغلم وگفت عمو آخجون
که باهم میریم مسافرت--بله قربونت
برم،میدونیکه فردا صبح زود بیدار بشی...--بله عمو
مامانم گفته--آفرین عزیزم،منتظر تم زود بیایا...آراد که
صداش کرد رفت..بابا از کربلا پرسید و بعدم
از شرکت،مشغول حرف زدن شدیم..مامان گفت
کار هاتون عقب نیفته بالبخندگفتم نه یه شیرو گذاشتیم
بالاسر شرکت،فعلا دست سهیل رامی بوسه تا بریم
وبرگردیم...شام آخرای شب بود خورده شد،باهمه
خدا حافظی کردیم،سهیل دم در دستمو گرفت وگفت
محمدحسین حلال کن،اون موضوعم تقصیر من
شدببخشید آخه تاحالا اینقدر ازت دور نبودم فقط
بخاطر دوری ازتو اون حرفارو زدم..با اخم گفتن
بیخیال سهیل بخودشم گفتم،من زیادی ازش توقع
داشتم،کار درستو اون کرد.بغلم میکنه ومیگه التماس
دعا..میگم،سهیل حلال کن..--تو حلال کن،خوشبحال
هرکی با تو همسفری بشه..میخندمو میگم هیچکی که
واسم تو نمیشه..سامانم نزدیکمونه میشنوه
میخندیم..سهیل روبه سامان میگه،تخصص خودته،با
اون حالش میره،وحالا با حال خوش
اینجاست..میگم،غلط کردی من حالم خوشه،خدا میدونه

دلّم میخواست حالا حالا چشم بهش نیفته. میخندیم که سهیل میگه قربون دلت، ولی فعلا باید حالا حالا تحملش کنی، دلتم خیلی دلش بخواد.. مشتّم میخوره تو دلش.. ابرو بالا میدمو لب میزنم خفه میشی یا دستم بیاد پایین تر،، میخندیم که سهیل میگه غلط کردی بیشعور، دلّم ناکار شد، چه برسه پایین تر... میخندیم.. باهم دست میدیم که میگه بیام صبح برسو نمتون.. --نه بابا خودمون میریم، فقط حواست به شرکت باشه نزاری تعطیل بمونه.. --چشم رئیس، سامانم تو جمعونه، چشمکی به سهیل میزنم میگم خوب نگاش کن شاید عوض یه قرار داد دادمش به عربها و او مدم، خوبه تجربه شم داده و اسشون کار میکنه ما هم به قرار دادمون میرسیم، هر سه میخندیم، سهیل میگه منم موافقم، ولی خودت طاقت دوریشو نداری-من، تو غلط کردی، من فقط طاقت دوری ز نمون ندارم.. میخندیم، مشت سهیل میاد تو بازوم و یواش طوری که خودمون سه تا بشنویم نه بقیه که دادن نزدیکمون میشن، این مشت جاش یه جای دیگه بود ولی حیف که اینجا جاش نیست آدمت کنم، قهقهه میزنیم و میگم من به این آدمی، تو یه فکری بحال خودت بکن.. بارسیدن خانومها مته آدم همو بغل میکنیم

و خدا حافظی میکنیم.. سهیل سها را بغل کرد داشت
سفرش منو میکرد.. بچه ها را یکی یکی بوسید و بغل
کرد گذاشتشون تو ماشین.. مامان و بابا و خانوم سهیل
هم که تو حیاط ما را بوسیدن و التماس دعا گفتن.. با یه
بوق از جفتشون خدا حافظی کردم... یکم کار عقب
افتاده تو خونه سها داشت باهم انجامش دادیم.. سها
خسته کنارم دراز کشید، دستاش را روی پهلو م گذاشت
و گفت فک نکن نفهمیدم اون موقع که او مدی خونه
ناراحت بودی.. کشیدمش تو بغلم و گفتم چیزیم نبود
الانم حالم خیلی خوبه.. سرم راتوی زیتوتی های بی
نقصش فرو کردم و نفس کشیدم.. صداشو
شنیدم.. با سامان بحث شد.. بیخیال، دیگه از هیچکس
حرف نزن، هرچی بود تموم شد.. بیشتر بخوادم
فشردمش و گفتم میدونیکه تو مسافرت تعطیله.. --بله
قبلا گفته بودی، حالا چی؟ حالام تعطیله.. --آخ که این
بشر زن نیست فرشته ست، توی بحرانی ترین لحظه
ها اونه که میش قدم میشه، دم گوشش گفتم من به فدای
تک تک نفسهات.. تو همه دار و ندار منی.. لبخندمیزنه
و میگه اونقدر حالت خرابه که گفتم از این حيله زنانه
استفاده کنم، شاید حالت خوب بشه.. دم گوشش زمزمه
میکنم، نفس تو که بهم بخوره عالی میشم.. نوازشش

کردم و بوسیدمش...سها باشوخی و خنده هاش حالمو
خوب کرد.مدام

با دستاش صورتمو نوازش میکرد و میگفت، آردم باش
محمدحسین، عزیزه دلم، من تحمل اخم تورو ندارم چه
برسه به ناراحتیت...لبخندزدم و چشم بستم، لبخندمو
بوسید..دم گوشم گفتم ببینم تا چقدر دیگه مقاومت
میکنی، خندم بیشتر میشه...مقاومت شکسته میشه، برق
پیروزی را توی چشماش میبینم...باصدای سها چشم
باز میکنم، محمدحسین ماشو دوش بگیر نماز بخون باید
کم کم بریم فرودگاه..شاید کمتر از یکساعت بود که
خوابیده بودم..بزور چشم باز کردم و یکساعت بعد توی
ماشین بودیم درحالیکه بچه ها خواب بودن راهیه
فرودگاه شدیم..روبه سها گفتم از سامان
خبر نگرفتی؟ دارن میان؟؟--بله الهام گفت تو
راهن..صبر میکنیم اونها هم برسن، چمدونهامونو باهم
تحویل میدیم، باخانومش که دخترشو بغل کرده و سامان
که دست پسرشو گرفته میان باهم سلام و احوالپرسی
میکنیم..ما با فاصله رو صندلی فلزی چندمتر
اونطرفتر می شینیم، سنگینی نگاهش را حس میکنم
ولی به نقطه روبرو نگاه میکنم، میدونه هنوز از دلم

بیرون نرفته، سرشو میاره نزدیکتر و میگه، چقدر حس بدی بود وقتی اونقدر مطمئن میگی، قراره قیدمو بزنی، یا اونقدر واست پیش پا افتادم که با افتخار میگی، کاری میکنی که هیچوقت همدیگرو نبینیم، هیچوقت فکر نمیکردم حاضر باشی به این راحتی ازم بگذری.. سرشو پایین انداخت، منتظر بود دلخورانه گفتم، کسی بخاطر چیز پیش پا افتاده با افتخار نمیگه قیدشو میزنم، دوما، تو خوب منظورمو فهمیدی، من حرف خودتو واسش تکرار کردم، پس شدنیه که تو هم میتونی به زبونت بیاری، لازم نیست واست توضیح بدم، فقط اینو بدون زیادی ناامیدم کردی، گرچه بازم میگم کار درستو تو کردی.. گور بابای برادر صیغه ای که داره التماس میکنه. زانوم رافشردو گفت مرگ سامان اینطوری که تو میگی نیست، -- بار اولت نبود که اینطوری گند میزنی بهم چیز.. میزار متون کنار هم توی شرکت نفس، برادرانه باهم کارکنین، من بیهود باشماها دست رفاقت دادم شماهت فقط ادعاین -- دلم میخواست یجور دیگه باسهیل حرف میزدی، چرا من؟ چرا از رفاقت خودمون مایه میزاری، از خودش و رفاقت خودتون مایه بزار. من جون بچه هامو قسم خوردم

محمدحسین.. قول شرف دادم دیگه از این چیزا رو نشنوی.. دستشو دراز میکنه و میگه بگو که دلت صاف شده باهام.. منو که میشناسی، یا قول نمیدم یا پای قولم تا تهش می مونم.. دستمو توی دستش گذاشتم بسش بود دیگه کلی قول دادو بخودش فحش داد.. لبخندزدو گفت داداش خودمی.. اخم کردم و لب زدم زهر مارو خنده.. بیشتر میخنده.. لبخندمیزنم میدونه چقدر واسم عزیزه؟ میدونه حرفاش آب میشه رو آتیش دلم؟؟ شماره پرواز اعلام میشه، میگم دیشب میخواستم انگشتر برادریمونو پس بفرستم -- بیخود خودت گفتی طلاقت نمیدم... خندیدم و گفتم بچه پرو که میگن تورو میگن... پامیشیم.. ماهان را ازسها میگیرم و دست نفس تو دستم و راهی سفر عشق می شیم... چه حال خوبی، چه جای خوبی، مگه میشه بین این همه نور باشی نورانی نشی... صبح ها که بخاطر بچه ها نمی اومد زیارت، من از نیمه های شب می رفتم تا صبح، ظهر هاهم خانوادگی میرفتیم، سامان هم پایه مسافرت بود چه تو زیارت چه تو کمک به خونوادش... ((سامان)) این روی محمدحسین را ندیده بودم آروم، مهر بون، در همه حال کمک دست سها، اول راحتی بچه ها وسها واسش مهم بود بعد خودش، کم

غذا، کم حرف، بیشتر اوقات توی حرم بود، این اشکها
کجا بوده که اینطور زاری کنان سر بر ضریح میزاره
یا در سجده عاشقانه گریه میکنه از خودم خجالت
میکشم گاهی محمدحسین را یه مرد پراز احساس می
دیدم که همه ما را شیفته خودش کرد در عین حال
خودش هم ما را با جان و دل دوست داره، ولی حالا می
فهمم اونقدر خدایی و پاک هست نسبت به پیر
و جوان، به هر کس که کمک لازم داشته باشه پیشقدم
میشه، پس او با اون روح لطیف و نور انیش همه رابه
خودش جذب میکنه، همه توی کار و انمون دوشش دارن
و عاشق اخلاقی شدن، وقتی به هتل بر میگردیم
از امیر علی میپرسه میخوای بیای اتاق ما بازی
کنیم، او هم از خدا خواسته با سر میره، هر چه قدر صدایش
میکنم فایده نداره، محمدحسین اخم میکنه و میگه
چیکارش داری هر وقت دوس داشت میاد، شما برو
استراحت کن.. لبخند میزنم و میگم تو هم خسته ای
میخوای یکم خستگی در کنی، بارویی خوش میگه من
با بچه ها بازی کنم خستگیم میره، نکنه دلت میخواد
تو هم بیای، میخندمو میگم نه بابا حوصله سرو صدا
ر اندازم.. سری تکون میده و میگه خوش
او مدی... لبخند میزنه سر تکون میدمو میام به اتاقمون که

رو بروی اتاقشونه... روز هفتم مسافرت به دوروزه او مدیم
کربلا، سها کنار محمدحسین از این مسافرت لذت وافی
میبره.. نگاههایشان عاشقانه ست، از تک تک لحظاتی
که کنار محمدحسین هستم درس زندگی
میگیرم... قرار بود کاروان همه ما را به امامزاده
بیره، الینا دلش درد گرفته بود باعث شد ما نتونیم
بریم، از سها خواستم نفس و ماهان را پیش ما
بزارن، اونها هم قبول کردن، اونها رفتند بعد از کلی
دار و دادن به الینا بهتر شد، منم راهی حرم شدم، الهام
موند میش بچه ها... منم تا یکساعت بعد از نماز عصر
موندم و بعد راهی هتل شدم، اتوبوس دم در هتل خبر
از او مدن محمدحسین و سها میداد، چرا اینقدر
هممه... چشم به سها افتاد، او هم مرا دید به طرف می
دوید

و توی سرش میزد، ترس تمام وجودم
را گرفت، از خودم میپرسیدم چه اتفاقی مگه افتاده، وسط
راه سها خورد زمین، دویدم طرفش.. ترسیده پرسیدم
چی شده عزیزم، چه خاکی بر سرم شده؟ از فرط گریه
نمیتونست حرف بزنه، مدیر کاروان بطرفم اومد
و گفت، شما با محمدحسین یگانه نسبتی دارین.. یه چیزی

توی و حودم خورد شد، بریده بریده گفتم بله، چطور مگه؟ --متاسفانه تو اتوبوسی که .. دادمیزنم اتوبوسی که چی؟؟ --ایشون توی اتوبوسی بودن که مورد اصابت قرار گرفته و منفجر شده... --چی؟؟؟ افتادم روی زمین... مردها دویدن طرفم... هضم نمیکردم چی شنیدم... با احساس خنکی آب روی صورتم چشم باز کردم و به یاد آوردم چی شده،، توی نماز خونه هتل بودم، یکی از همسفری ها کنارم بود آب پاشیده بود تو صورتم، حتا نمیتونستم اشک بریزم، صداشو شنیدم، چه مرد نازنینی بود چه جوان رعنا و باخدایی.. چشمم به الهام افتادگریه میکرد، دوید کنارم سرشو توی بغلم و گریان گفت الهی برات بمیرم عزیزم.. دیدی چه خاکی بر سرمون شد؟؟؟ سها هنوز بهوش نيمده... درک نمیکردم چی میگه، فک میکردم به خواب وحشتناکه که زود تموم میشه، دستم توی دستش بود، شب بود، میگه: ۸ نفر از کاروان ما داخل اتوبوس کاروان دیگه بودند چون جاشون نبوده، توی همین اتوبوس و دوتا اتوبوس باهم رفتن واسه زیارت امامزاده.. صدای جیغ و داد از توی سالن میاد لب میزنم به الهام بریم بیرون، عکسها ۵ مردوسه زن را گذاشته بودن روی یه میز در صدر سالن، چشمم به

عکس داداشم افتاد.. (الهام) جیغ کشیدم، سامان؟؟؟ دوباره
از هوش رفت.. گریه میکردم.. دکتر کاروان
او مدبر دنش توی اتاق خودمون، تا از اون فضا دور
باشه، بچه ها پیش چند خانوم همسفری مان بود، یه پام
پیش سها بود که هنوز بهوش نیده بود و یک پام پیش
سامان که فشارش افتاده بود و یه جسم متحرک بود، یه
نگاه بی روح، باور کردنی نیست، چطور باور کنیم
محمد حسین توی انفجار از بین رفته و هیچی
از هیچکدومشون باقی نمونده، افرادی که اونجا بودن
می گفتن اون ۸ نفر از کاروان ما داخل اتوبوس کاروان
دیگه بودند، محمد حسین و چندتن از مردها
سوار شدن، سها و چندتا از خانومهای دیگه پیاده میشه
که از چندتا مغازه هایی که اونجان چیزی بخره، اتوبوس
روشنه، منتظره تا زنها بیان و راه بندازه، زن ها داخل
مغازه و اونطرف خیابون هستن که می بینن اتوبوس
دو دمیشه میره هوا، و بایه انفجار تو آتیش میسوزه
و هیچی ازش نمی مونه تا بیان خاموش کنن... سها
بیهوش شده از وقتی او مده همینقدر بهوش او مد که
سامانو دید دوید طرفش خورد زمین و دوباره از هوش
رفت، نگران بچه هام، سری به دکتر میزنم تا حال سها
را بپرسم، میگوید تازه چشم باز کرده، نگام میکنه

و میگه این خانوم بارداره باید بیشتر مواظبشون
باشین... چشم می بندم وای خدایا خودت سها را کمک
کن، بالین داغ ویه بچه دیگه... میرم داخل اتاقی که سها
اونجاست، نگاهم به صورت زخمی و رنگ پریده اش
می افته، اشکهدی هر دو مون روان میشه، سرشو بغل
میکنم و صدای هق هق سوزناکش اتاقو پر میکنه، پابه
پاش گریه میکنم... هر دوشون توی درمونگاه بستری
شدن، سامان بهوش او مده، به یه جایی خیره شده
و بیصدا اشک می ریزه.. مته خواهرش، چه رازی
در محبت اینها و محمد حسینه که هر دوشون شوکه
شدن، سامان لب میزنه، سها، نیمه های شبه، او را پیش
سها میبرم، سها بزور آرام بخش، چشم بسته، سامان
دست سها را میگیره و گریه میکنن، همون عصر از م
خواستن به خونواده هامون اطلاع بدیم منم بزور زنگ
زدم به آقاسهیل، گریه میکردم ترسید، هی پرسید چی
شده، واسه سامان، واسه بچه ها واسه سها اتفاقی
افتاده؟؟ با گریه قضیه را گفتم، جیغ کسید
یا حسین... التماس کردم خودشونو تا فردا برسونن من
دست اتهام.. گفت میرم سفارت تا صبح جور میکنم
و میام... گریه امونش ندا دو قطع کرد... روز بعد، روز
بدتری بود، اعلام میشه، همه چیز سوخته، حتا از اسکلت

اتوبوس هم چیزی نمونده، از بس شدت انفجار بالا
بوده، سامان به یه جا خیره شده، نمیدونم میشنوه یا
نه... ایکاش گریه کنه میترسم سخته کنه... سها مرخص
شده، بادیدن پارچه های مشکی به طرف قاب عکس
محمدحسین میره، عکس را بر میداره، ربان مشکیشو
میکنه پرت میکنه پشت سرش، ضجه میزنه بادستهایش
توی سرو صورتش میکوبه، قربون صدقه شوهرش
میرود، روضه های سوزکش در دیوار هتل رابه گریه
میندازه، همه مردوزن گریه میکنن اونهاهم باور
نکردن جوون خوش قدوقیافه ومهربون کاروان دیگه
نیست، سامان به طرف سها میره، بغلش میکنه سرش
رابه سینه برادر میزاره، جار میزنه، سامان شوکه
ست، به خواهرش، دلداری میده ومیگه چرا گریه
میکنی، رفته زیارت برمیگرده، آروم باش، سها
باچشمهای خودش سوختن اتوبوس را دیده... سرتکان
میده با همه وجودش، هق میزنه وگریه میکنه، سها
را از سامان جدا میکنم ولیوان آب قند رابه طرف دهانش
میگیرم. صورتشو برمیگردونه، سامان دو دستی
توسر خودش میزنه و دادمیکشه وگریه میکنه، اونقدر تو
سر خودش میزنه که مردها میرن طرفش و دستهایشو
میگیرن، خبربه بمامان وباباهم رسیده گدام زنگ

میزنن ولی نمیتونم جواب بدم، سها را بغل کردم... نفس
وماهان گریان باباشونو میخوان، امیر علی برای
عمویی که عاشقانه دوستش داشت گریه
میکنه، انگار قیامت شده، همه توی سالن هتل گریه
زاری

میکنن، با او مدن آقای یگانه و سهیل گریه ها و جیغ های
سها بیشتر میشه. نگران جنین دوماهه ش هستم، ولی او
بر صورتش میزنه و گریان به پدر و سهیل خوشامد
میگه، چر اینجا او مدین دیدنمون، ما می او مدیم تا
فردا.. سهیل گریان تو سر خودش میرنه و میگه من
سفارش بچه هات نکردم، سفارش تورو نکردم، من
سفارش رفیقمو کردم، رفیقمو از شماها میخوام خدامنو
مرگ بده، گریان سها را بغل میکنه تر گریه هاشون
همه در دیوار به گریه در میام، آقای یگانه بر سرش
میزنه و گریه میکنه با دیدن بچه های پسرش جوری
گریه میکنه که شونه هاش میلرزه.. همه دور هم گریه
میکنیم.. اشکهامون بندنمیاد.. چه قیامتی شده، آقای یگاگه
گریان از سامان سراغ پسرشو میگیره، سامان و سهیل
در بغل هم زار میزنن.. همه بالباسهای مشکی ماتم زده
به سرشان میزنن، سها از بس گریه کرده و خودشو زده

باز از هوش رفته..نگران سامان که بیصدا اشک می
ریزه...سهیل گریون میگه،من رفیقم رابه تو سپرده
بودم،چیکارش کردی،سامان چرا مواظب داداشت
نبودی..چی به روزمون اومدسامان....بررسی ها
وپیگیری ها بی نتیجه ست،۳روز گذشته هیچکس
چیزی نخورده غیر از آب و سرم هایی که سامان وسها
هنوز بهشون وصله،سهیل مواظب بچه های
خواهرشه،بزور چندلقمه غذاشون میده،سهیل چشم
ازاون بچه ها وسها برنمیداره..سها با رنگ زد دیگه
رمقی بر اش نمونده از بس هودشو زده وگریه کرده
دیگه نای حرف زدن نداره فقط نفس میکشه..باید
برگردیم ایران،برای مراسم گرفتن..بابا ومامان بی
تاب دیرن سها بودن،سهایی که دیگه نای جیغ
کشیدن،صداش اصلا دیگه درنمیاد،بی رمق گاهی به
بچه هاش نگاه میکنه گاهی به قاب عکس شوهرش،به
عکسی که چشمهای پرنفوذش باهرکسی حرف
میزنه،نگاه میکنه،۱۵روزشده مسافرت سیاه مان،همه
آماده رفتن میشویم برای رفتن زیارت وداع،سها
وسامان نتونستن بیان،راهی راکه بامحمدحسین میرفتن
رانتونستن تنهایی بیان...مقاومت های سامان وسها بی
فایده بود،سها بلاخره زبون باز کردوگفت محمدحسین

راتنها نمیزاره، می مونه همینجا که محمدحسین
مونده. سامان انگار باز فراموشی گرفته میگه
محمدحسین رفته زیارت بر میگرده وقتی او مد باهم
بر میگرددیم... نگاه غمناک و مظلوم سامان داغونم
میکنه میترسم میدونم این حالش یه جایی فوران
میکنه.. بزور سوار هواپیما شدیم و چه تلخ که داریم
بدون بهترین همسفری مان بر میگرددیم، صدای حرف
زدنش با بچه ها و امیر علی در گوشم می پیچه، وقتی
باسامان در مورد سقوط هواپیما شوخی
میکنن، محمدحسین میگه، راستی سامان؟ اگه سقوط
کردیم و تو سالم موندی یادت باشه لحظه سقوط را
درست تعریف کنی، سامان خندان میگه، دیگه وقتی
سقوط کنیم منم میام پیش خودت
خدارو شکر.. محمدحسین بازیرکی میگه، نه دیگه، تو
لیاقت شهادتو نداری، تو از سهیل جونت اجازه نگرفتی
که بیای پیش من، داداشت ناراحت میشه به سامان نگاه
میکنم انگار او هم لحن شوخ محمدحسین در گوشش
تکرار میشه که اینطور صورتش را در دستاش فشرده
و های های گریه را سرداده.. صدای محمدحسین، راستی
سامان هواپیما سقوط کنه و من شهید بشم تو رئیس
شرکت نفس باش، لا اقل آرزوم برآورده بشه تو رئیس

اونجا باشی، سامان اخم کنان میگه، تو تا وقتیم شهید
بشی دست از اذیت کردن من بر نمیداری.. محمدحسین
خندان میگه، انگار خیلیم ناراحت نشدی، یه دور
از جونی چیزی، سامان بهش چشمکی میزنه و میگه
همینطوری شهادت از جون تو دور هست، دور از جون
نمیخوای.. من فقط در این حدبخت اجازه میدم که اتاقت
جدا باشه بیشتر از این ازت فاصله نمیگیرم.. میخندن
صدای یواش سامان را میشنوم اونم نه بخاطر تو
بخاطر خودم.. محمدحسین لب میگزه و یواش
بهش، میگه مرتیکهء... سامان میگه صلوات بفرست
حاجی اینجا خونواده نشسته.. میخندن. سامان یواش به
محمدحسین میگه تو نباشی دنیا رو نمیخوام دیگه
شرکتو که دیگه هیچی.. من پیش سرشون نشستمو می
بینم که محمدحسین بهش میگه جدی از امام حسین
بخواه شفات بده، داری از دست میری، نترس من جایی
نمیرم تازه دو سال داداش دارشدم حالا حالا آرزو
دارم... سهیل سرشو را بادستاش گرفته، آقای یگانه
باکمری خم با موهای سفید و چشمانی که یه لحظه از
اشک خشک نشده به روبروش نگاه میکنه.. نفس کنار
امیر علی خوابش برده، ماهان و الینا توی بغل
من، سهیل ماهان را از میگیره، سامان خیلی وقته بی

حرکته، میترسم، یادآوری خاطرات دیونش
میکنه، اینهمه وابستگیش رابا محمدحسین
چیکار میکنه... مامان وبابا وپرستو همکارهای شرکت
همه گریان وسیاه پوش به استقبالمون
اومدن.. سها، سهیل آقای یگانه، سامان در آغوش
منتظران میرن، صدای هق هق وضجه های پرستو در
آغوش سها همه رابه گریه میندازه.. به سها میگه تو که
طاقت دوریشو نداشتی چرا بدون داداشم اومدی، چرا
نیاوردیش؟؟ من همین یه داداشو داشتم.. چرا بدون
شوهرت اومدی، داداشمو باید بهم برگردونین.. سها
اشک می ریخت، میدونم دوباره از هوش میره چون
چیزی نخورده به اصرار وزور سهیل پنددونه خرما
ویه لیوان شیر صبح خورده، ظهرم گریان گفت نمیتونم
چیزی بخورم.. خوبه که از سهیل حرف شنوی داشت
وبهش وابسته بود... ولی حالا نایی نداشت که دیگه
اشک بریزه. مامان بعد از سها سامان راطولانی بغل
کردو قریون

صدقه ش میرفت.. مامان وبابا کلی باسها گریه
میکنن، چشمهای همه قرمز وورم کرده ست، تارسیدن
به ماشین، بقیه زیر بغل سامان، سهیل وسها

راگرفتن، اونها بزور قدم برمیدارت، روزهای
سیاهیه، به خانه بابا میرویم، پارچه های
سیاه، حجله، عکس های محمدحسین، بازدم خونه
را تبدیل به قیامت کرده، روز زمین جلوی حجله
و عکس های محمدحسین به زمین می افتن و خون
گریه میکنن، آقای یگانه، دخترش، سها، سامان
و سهیل. کوچه رفته روی هوا از صدای جیغ و داد، سها
از هوش رفته، فامیل او مدن، دوستان و همکاران
و همسایه های پدرش همه اگآمده اند توی
حیات. صاحب های عزا رابه داخل خونه میارن، مردها
توی حیات هرکدوم جایی سرشون راگرفتند و گریه
میکنن، بچه های سها رابا بچه های خودم با رزیتا
داخل میبریم تا هم یه غذایی بخورن، واز این جیغ
و دادهای تمام نشدنی دور باشن. سهیل را دونفر آب
توی صورتش میریزن. اونم مگه چقدر میتونه
مقاومت کنه. همه دورتا دور حوض نشستن. چشم
میچرخونم روبه سامان. هرکدومشون چندنفر
دورشون جم شدنو وارومشون میکنن. صدای قران
خواندن عبدالباسط، داغ همه راتازه تر کرده، زن های
فامیل او مدن، برای کمک به مامان چندنفری را آورده
ان، نه سامان لب به چیزی میزنه، نه سهیل، نه

سها..دکتر آورده ان،به سها سرم میزنه..خیلی ضعیف و رنگ پریده شده،پسر ها با آرامبخش یکم آرومن،شب تاصبح همه بیداریم و مواظب سها و سامان و سهیل که حرفی هم نمیزنن،بابا بزور پسر ها ر امجبور میکنه که یه چیزی بخورن دلداریشون میده..بابا خبر میده،فردا یه مزار یادبود بر اش آماده میکنن مته شهدایب که مفقود هستن لا اقل مزار داشته باشن..قرار است آقای یگانه فردا بعداز مراسم بهشت زهرا همه ر اناهار بده،گفته فامیل و همسایه ها ر ادعوت کنین،به بابا گفته سور کربلا رفتن پسر شو میخواد بده،بعداز سر مزار مراسم هست،اعلامیه های مراسم همه جا پخش شده توسط بچه های شرکت و فامیل..معلوم نیست فردا صبح چه خاکهایی که بر سر ریخته بشن...قراره ساعت ۱۰ همه سر مزار حاضر باشن،اتوبوسها فامیل و دوستان و همسایه ها ر اسوار میکنه،دومادشون ۱۰ عدد اتوبوس هماهنگ کرده،همه همکارها و کارمندان شرکت او مدن،جمعیت عظیمی او مدن میگن کلیشون از هیئت محلشون او مدن..سامان ر ابزور فرستادم دوش بگیره و لباس مشکی تمیز بپوشه..رزیتا هم سهیل ر افرستاد...یه جسم متحرکن،سامان این مدت یه نگاهم به بچه های خودش

نکرده انگار همه مارا فراموش کرده..رزیتا پیش سها
و بچه ها مونده،من به اتفاق مامان میرم،مامان همش
میگه بمیرم تو هم بااین مسافرت رفتنت..سنگ
قبرشکیلی روی مزارش گذاشتن،همه در فضایی که
صدای قرآن پخش میشه مشغول فاتحه خواندن
هستن،سهیل رازودتر میبرن،دوستاش زیر بغلشو
گرفتن،سهیل با گریه ها ونوحه هاش همه رابه گریه
میندازه،خاکها را روی سرش میریزه مته زنها گریون
میگه،محمدحسین،رفیق عزیزم،محمدحسین اینا چی
میگن،بیا بگو دروغه،محمدحسین من بی تو
چیکارکنم تو همه کسم بودی،نفسمونو بریدی،تو روح
خونه ما بودی،روح شرکت بودی،شریک همه لحظه
هام،محمدحسین رفیقم،داروندارم،تو که اینحا نیستی ما
اومدیم،الهی بمیرمو اسمتو روی این سنگ
نبینم،ایکاش من می مردم جای تو،وایای خدا،وایای
خدا...باورم نمیشه،باورم نمیشه.تو رفتی زیارت تو
برمیگردی..خاکها را روی سرش،میریزه توی سرش
میزنه ومیگه بچها تو به کی سپردی،خواهرمو به کی
سپردی...ایکاش من می مردم..خواهرش از لای
جمعیت اومد گریه میکرد خاکها را روس
سرش،میریخت ومیگفت آقاسهیل،رفیقت که بدوت تو

جایی نمیرفت، تو مهمونی ها بهت چسبیده بود، همه جا
تزت جدانمیشد، چرا حالا نار فیق شد، چرا بابا هامون
اینجوری کرد.. پريتو از بس خودشو میزنه از هوش
میره، شوهرش و دختر اش میان تا از جمعیت ببرنش
یه جای خلوت.. سامان با کمک دویتاش میاد مامان
گریان میگه بمیرم بر اتون... خدابخیر کنه.. همینطور که
عکس محمدحسین را روی سنگ قبر می بینه می افته
کنار مزار.. دوستاش زیر بغلشو گرفتن، سرشو روی
قاب عکس محمدحسین میزاره و ضجه میزنه، انگار
زمین میلرزه، فقط خداشدت علاقه و وابستگی شونو
بهم میدونست، یجوری مردونه گریه میکنه بعد این یه
هفته، دادمیکشه، خدامنو بکشه، داداشم، داداشم
پر پر شده.. داداشم از کربلا نیمدو ما او مدیم، وای خدایا
من بدون داداشم چیکار کنم، یقه پیرهنشو جر میده
و میگه، میسوزه، قلبم میسوزه، همه بدنم آتیش
گرفته، چیکار کردی بابا، چی میدونستی که هی
میگفتی و ابستگی تو کم کن، میدونستی چطور و ابستت
شدمو اینجوری کردی، چیکار کردی بابا، جیگرم داره
میسوزه، خاکها را روی سرش میریزه، اگه فشارت می
افتاد من دیونه شدم پس چرا حالا که نیستی من زنده
م، چرا زنده.. محمدحسین... محمدحسین، داداشم، می

میرم از این داغ.. داغت منو میکشه، خاکها رابه
سرو صورتش میریزه... اشکهاش پرسرعت
فرو میریزن.. به مرد داغدیده زندگیم نگاه میکنم توی
این یه هفته چیزی ازش نمونده... اطرافیان میگن از
این مزار دورشون کنین... نایی ندارن. داداشهام میان
زیر بغل هاشو میگیرن و میبرندش، برادرهای رزیتاهم
میان سهیل رامی برن. همه بطرف مسجد محل
میرن.. سامان میگه منو ببرین خونه، من نمیتونم پیام
توی این مراسم، دارم جون

میکنم، بابا ازش، میخواد بیاد اونجا یه گوشه بشینه، میگه
نمیشه که تو نباشی، میدونم عکس های محمدحسین با
ربان مشکی خارشده و توی چشمش میره، صدای
سوزناک عبدالباسط داغمون را یادآوری
میکنه.. پدرم، برادرهام تازه منو دیدن میان و بهم تسلیت
میگن، سراغ بچه هارامیگیرن.. داداشهام میگن داره
از هوش میره سامان... سری تکون میدم و میگم کسی
پسش برنمیاد هیچی نمیخوره.. عصر باز فامیل و آشنا
ماراتنها نداشتن، سامان میره سراغ سها، او یه گوشه
نشسته و بچه هاش توی بغلش نشستن.. سامان میره سه
تاشونو تو بغلش میگیره، بچه ها گریه می افتن، عموی

همیشه خندانشون که عاشقشون بود حالا یه هفته ای هست فقط گریه میکنه، خوب هر دوشون یادگرفتن مدام عمو سامان عمو سامان میکنن.. عمو سامان ما بابامونو میخوایم، مامان میره جلو بچه هارا از بغل سها در میاره میبردشون پیش رزیتا، اونها گریه میکنن، سها سر رویه سینه سامان گذاشته، چرا این داغ یکم کمرنگ نمیشه.. صدای سها میاد، من بدون محمدحسینم می میرم، سامان بگو چیکار کنم، من محمدحسینمو میخوام.. سامان حرفی واسه گفتن نداره.. ترجیح میده شنونده باشه.. کمی بعد سهیل هم میره پیششون محمدحسین با اینها چه کرده، که همه از نبودنش هنوز توی شوک موندن، از بس باهمه مهر بون و خوش اخلاق بود، از بس اول و اسش دیگران مهم بود بعد خودش، مامان باقسم و هزاران تهدید هر سه شونو مجبور میکنه چندقاشق غذا بخورند، ولی هر سه میگویند به این غالب نمیزنن، غذای عزای محمدحسینو نمیخوان، بابا میگه لا اقل نون و پنیر بخورید، واسه سها یه غذای مقوی میاره مامان، دوسه قاشق بیشتر نمیخوره.. خواب به چشم کسی نمیاد، هر کسی یه گوشه سالن به دیوار تکیه داده و نشسته.. شاید همونجا کنار دیوار، کسی چشم روی هم بزاره مته همه شبهای

دیگه، روز بعد توی آشپزخونه ایم بامان و
رزی، بهشون میگم سها بارداره تا بیشتر بهش برسن
و مواظبتش باشن... ((سهیل)) سرم در حال انفجاره و حال
خرابه.. به قول سامان یه داغی روی دلم مونده که فقط
داره میسوزه، میخوام یه قطعه یخ بزارم رو قلبم... باورم
نمیشه مگه امکان داره رفیق چندین سالم دیگه
نباشه، فکرشم دیونم میکنه، باور نمیکنم، بدنم بی حس
شده، رفیقی که عطر حضورش همه جاهست، من
تحمل ۰ روز دوریشو نداشتم حالا چطور تنهام
گذاشت.. حال سها هنوز بدتر از همه ست، باهیچکس
حرف نمیزنه حتا در برابر گریه های بچه هاش عکس
العملی نشون نمیده، رنگ پریده و لاغر و نحیف
شده، الانم مامان میگفت، دیگه جلوش گریه
نکنین، بارداره، حالش خوب نیست، مامان به من دستور
داده، هم باید حواسم به سامان باشه هم سها،.. دلم
میخواد اونقدر جیغ بکشم تا بیهوش بشم، دلم میخواد
بیدارشم از این کابوس لعنتی، مگه زندگی بدون
محمدحسین میتونه راه بیفته... هرشب خونه
مامان، هرروز صبح تاشب همه به عکس محمدحسین
زل زدیم تاشاید فقط یه درصد باورکنیم دیگه
نیست، سامان باکسی حرف نمیزنه، میرم تو اتاق

سها، از اون مراسم خاکساری نمادین یه هفته
گذشتع، سها گوشه تخت مچاله شده، دلم آتیش می‌گیده او
چطور این داغو تحمل میکنه، چطور قراره با این سه
بچه ادامه بده، وای خدای من چقدر سخته... لب تخت
میشینم، چشم باز میکنه، موهاشو از صورتش
کنلر میزنم، چقدر رنگ جدید موهاش به صورتش
او مده، لبهای سفید و خشک شده، صورتش رنگ پریده
و چشمای بی فروغ، فقط نگاه ناباورش راتوی چشمانم
میدوزه، التماس را از چشماش میخونم، صورتش
رانوازش میکنم، خواهرم عشقشو از دست داده، عشقی
که احساسش راهمه جا بروز میداد همیشه از خوبیهای
محمدحسین میگفت و محمدحسینی که در همه
حال، جلوی همه قربون صدقه ش میرفت، قطره اشکش
چکید که با انگشتم پاک کردم، یواش گفتم یکم از
مسافرت تون بگو، دلم بر اش تنگ شده، یکم از کارهاش
بگو، از حرفاش بگو، دارم دق میکنم، اشک بعدیش
چکید، پاک کردم، خم شدم صورتشو بوسیدم، آروم گفتم
سامان-- بگم بیاد؟ با حرکت چشم تایید کرد... سامان
گوشه ای نشسته بود، صدایش زدم اول یکم نگاهم
کرد و بعد وارد اتاق شد، در را بستم، دورتر از سها
نشست و من پایین تخت نشستم، سامان سر به دیوار

گذاشته بودمیدونستم سامان نمیتونه قبول کنه مته
ما،رو به سامان میگم یکم ازش حرف
بزن..از مسافرتش از حرفاش از کارهاش تعریف کن
سامان...دلم داره میترکه..سامان با یه صدای پربغض
که دلم آدمو به درد می آورد شروع کرد..از وقتی
سوار هواپیما شدیم همش میگفت دفعه قبل با سهیل اینو
گفتیم،با سهیل اینکارو کردیم،با سهیل اینجاها رفتیم،یه
دوروز که گذشت بهش گفتم با سهیل سهیل گفتن
دلتنگیت رفع نمیشه،نمیدونست به این راحتی لو
رفته،خندیدوگفت سهیل جونم تنهاست،یکبار منو سهیل
رفتیم تو موندی،اینبار منو تو اومدیم،سامان نمیخوام
یکروزی شما برید و من تنهابشم..الانم سهیل رفیق
شش دونگم تنهانشده،تاحالانشده ازش جدا بشم،فقط اون
۱۰ روز که او رفت ماه عسل،منم یه مشهد
رفتم..سامان که اشکش راه افتاد،سها اشکش چکید
ولی من تو دلم زار میزدم بیشتر دل تنگش شدم سامان
گفت،تو که لیاقت شهادتو نداری اگه هواپیما سقوط کنه
تو چیزیت نمیشه میگفت مفتی مفتی میشی
برادر شهید.چرا توی مسافدت این شکلی بود،آردمتر
از همیشه،مهربونتر از همیشه،شبها اینقدر بابچه

هابازی میکرد که صدای خنده هاشون همه هنل
را بر میداشت، همش کمک دست مسافر ها بود، همش
کمک دست سها بود از خوابش میزد و میرفت تو
حرم، هرچی میرفتم حرم، اون زودتر حرم
بود، مناجاتهایی که میکرد، اشکهایی که میریخت. یه
شب باهم روبروی حرم نشسته بودیم گفت، اون دفعه که
او مدم کربلا بخاطر یه ریاضت سخت و یه مبارزه با
نفس او مده بودم، یه پا گذاشتن روی دل، وقتی برگشتم
خدا سها را بهم داد وقتی او مده بودم اونو فراموش کنم
و باور کنم مال یکی دیگه ست خدا اونو بهم
داد، نمیدونم ایندفعه قراره چی بگیرم از کربلا، ایندفعه
همه چیز دارم، یه خانواده خوب، یه شریک زندگی که
جونم را واسش می دم، بچه هام که همه
زندگیم، پدرم، خواهرم، یه رفیق شش دونگ که
باهیچی عوضش نمیکنم، نگاهی به من کردو گفت یه
داداش همه چی تموم که رویاهام را برآورده
کرده.. واقعا دیگه چیزی از خدا نمیخوام، فقط فقط.. گفتم
فقط چی محمد حسین... -- فقط دلم نمیخواد بمیرم.. اخم
کردم که گفت، بعضی وقتها که داشته هامو برای خودم
میشمارم می بینم همشون به جونم بسته ست و حاضر
نیستم اونها رو از دست بدم، می بینی راداشت زیاده

خواه..چشمهای سامان سها و سامان همزمان بارونی بود،رو به سها میگم،خواهرجانم..بزور نگاهم میکنه میگم میدونستی بارداری..نگاه ازم نمیگیره فقط سرشو به آرومی تکون میده وبعذارر مکتی طولانی میگه،میدونستم،هر دو مون میخواستیم،یه مدت بود میگفت یه بچه دیگه میخوام،قبول نمیکردم بلاخره راضیم کرد وگفت خودم میشم کمک دستت،گفت نمیزارم دست به کاری بزنی نمیزارم ازجات پاشی،گریان میگه الانم همینکارو کرد،کاری کرد که نمیتونم از جام بلندبشم،بدنم میلرزه همش،میخوام بخورم زمین هش،میگفت،ماهان تنهاست،نمیخوام مته من بشه،باید یه برادر داشته باشه یه تکیه گاه داشته باشه،من الانم که برادر دارم میفهمم چقدر خوبه برادر داشتن،قوت قلبه..لب زدم میدونست تو راهی داری..سرتکون دادوگفت شب قبل اون اتفاق وقتی بچه ها را خوابوندم بهش گفتم پسرش تو راه..اونقدر خوشحال شد که انگار بچه اولمونه،شروع کرد قربون صدقه رفتنش،باباش فداش بشه،دایی سهیلش فداش بشه،دایی سامانش فداش بشه،عمو سامانش فداش بشه،غر زدم که داداشمو چیکار داری دوبار دوبار فداش میکنی،خندیدوگفت اونکه برادر خودمه تو چرا

نگران میشی، اون خون دماغ بشه من دیونه میشم
اصلا به افتخار مامانش به افتخار دائی سهیلش به
افتخار عمو سامانش، که اسم هاشون با سین شروع
میشه اسم پسر مو میزارم سبحان.. خیلی خوشحال
بود، هزار تا وعده و وعید بهم داد که نفس رامیفرسته
مهد، یه پرستار میگیره هم کمک کارهای خونه را بکنه
هم کارهای بچه هارا، میگفت هفته ای ۴_۵ بار بیشتر
لازم نیست بیاد، گفت خودمم کمک دستتم، اون دائی و
عموش دیگه باید کار کنن، من فقط بهشون دستور میدم
و میام پیش تو... حرفایی که سها میزد را انگار
خودم محمدحسین بهمون میگفت، مو هام را میکشم تا بیدار
بشم.. دستام را محکم روی صورت میکشم چر ا رفتنت
یکم عادی نمیشه، ۲۰ روز گذشته، بغضم قورت دادم
دارم سعی میکنم پیش این دوتا محکم باشم این دوتا
بیشتر سختشونه، من بزرگتر شونم، خودمم داغونم، جای
خالیش سوی چشمام را گرفته، نفسمو گرفته، زندگی را
ازم گرفته.. سامان دستاشو جلوی صورتش گذاشته و
زار میزنه.. سها هنوز خیره به جایی مونده فقط یه کلمه
ازش میون گریه های سامان میشنوم، بر میگرده، منو
تتها نمیزاره. اشکهام جاری میشن، نگاهم به خواهرم
می افته، رد اشکهاش اصلا خشک نمیشه.. سامان

از صدای گریه سامان میاد تو اتاق، بعدش الهام
میاد، این داغ نیست که اینجور مارا میسوزونه، این
جهنم که ماداریم توش دست و پا میزنیم.. پامیشم میرم
سامان راتوی آغوشم می گیرم.. هق هق میکنه، من
بیصدا اشک میریزم.. و موهاشو نوازش میکنم، سامان
گریون میگه، سهیل، داداشم، سهیل تو بگو محمدحسین
نرفته، بگو، حرف خصوصیشو بتو میزد، بگو همه
اینها یه بازیه.. هی میگفت اگه مجبور شدیم از همه جدا
کارکنیم تو شکبیا باش، منکه بهش گفتم من شکیبایی
نمیکنم من دق میکنم جدا از تو کارکنم، هی میگفت، اگه
از هم جدا شدیم بدون که خودمم نمیخواستم واسه خودمم
سخته... سهیل، سهیل.. تو چی میکشی، تو که همیشه
کنارت بوده چی میکشی، تو که از روز اول باهم رفیق
بودین چی میکشی، بمیرم برای دلت سهیل.. بمیرم
برای دل خواهرم.. همه گریه می افتن.. مامان سها را
توی آغوشش گرفته.. بشونه هاشو با دست نوازش
میکنم تا اروم بشه.. الهام بالش میزاره، سامان همونجا
دراز میکشه، سها رامامان اروم کرده.. من پامیشم
برم.. صبح مامان سفره صبحونه انداخته مته
هر روز، سها بخاطر گریه های نفس از اتاق اومده
بیرون، چشم به رزی می افته، هستی توی بغلش

خوابیده، میدونم دوتا بچه را ۲۰ روزه انداختم بجونشو
یه احوالی ازش نپرسیدم.. بسها یه لقمه به نفس میده
و میگه، برید سر زندگیتون، زن هاتون چه گناهی
کردن، برید و بیاید بهمون سر بز نید، برید شرکت
محمدحسین کی میزاشت شرکت اینهمه تعطیل
بمونه. سرم پایینه، نمیتونم بگم نمیتونم ازت دل
بکنم، اینجا پیش شما باشم انگار محمدحسین را بیشتر
حس میکنم، میام جواب بدم که سامان میگه، تا بعدچهل
نمیریم آبجی، گور خودمونو کنسیم هر وقت

بریم شرکت، ما باجای خالیش جون میدیم
آبجی... بغضم راقورت میدم، تو دلم میگم ایکاش می
مردم و جای خالیشو نمیدیم.. مامان تو آشپز خونه ازم
میخواه یکم حواسم به زن و بچه هام باشه، میگم: من
فقط نفس میکشم اونم دست خودم نیست وگرنه قطعش
میکردم، فعلا کسی ازم هیچ توقعی نداشته باشه.. مامان
میگه، گناه دارن، اون بنده خدام راضی نیست شما
با خودتونو زندگیتون اینطوری میکنین، سرتکون
میدم، خودم به این فکر میکنم بهتر بریم خونه، بچه هام
خونه خودمون باشن یکم این سرو صدا کم باشه، شاید
سها و مامان حوصله این همه سرو صدای بچه

راندان...رو به رزی میگم وسایلتونو جم کنین یکی
دوساعت دیگه میریم خونه..خودم از خونه میزنم
بیرون،میرم دوش میگیرم لباس عوض میکنم میرم
تاسری به پدرش بزخم ایکاش ازش چیزی باقی مونده
بود یه مزار که برم اونجا خودمو خالی کنم..پدرش
نرفته بود شرکتشون،تو خونه بود اونجام سیاهپوش
بودن،خواهرش بادیدنم هم خوشحال شدوهم نگاهش
پراز افسوس شد،پدرش کلی بغلم کردوگفت شماها
راکه می بینم یادمحمدحسین می افتم..باهم ازش حرف
زدیم،خواهرش چایی آوردوپذیرایی کرد..سه تایی
ازش حرف زدیم وگریه کردیم...یکی نبود دلداریمون
بده همه داغ بدی دیده بودیم..یه نفر چقدر میتونست
مهم باشه تو زندگی بقیه...بابچه ها و رزی رفتیم
خونه...آراد میترسه بیاد بغلم،پسرم کلی این مدت گریه
کرده بود واسه عمویی که زبادی دوستش
داشت...بغلش میکنم..دستهای کوچیکشو روی صورتم
میکشه ومیگه بابا،دیگه گریه نکن..زهر خندی میزنمو
میگم باشه عزیزم..رزی صداش میزنه ومیگه بیا
بیرمت حمام..صداش میزنم،لباسهاشونو بزوار کمکت
کنم واسه پوشیدن،باشه ای میگه...بعدناهار دوباره
میرم خونه مامان،سامان که از اونجا تکون

نمیخورد، باماهاان وبقیه بچه ها بازی میکرد.. روزها
میگذشت و ما دست و دلمون به هیچ کاری نمیرفت
اصلا و اومه داشتیم از اسم شرکت، چه برسه بریم
اونجا که بمیریم از جای خالیش... سه سه چهار روز
یکبار میرفت زیر سرم.. لب به چیزی نمیزد، باید خودم
باهاش حرف بزنم، به قول رفیق نامردم که میگفت تو
فقط زبونشو میفهمی، ماماان همش حرص میخوردگریه
میکرد غصه میخورد که هیچی نمیخوره، حرف
نمیزنه میگفت بااین وضع بارداریش چقدر بهش سرم
بزنن یکشب که باز همه اونجا بودیم، شامشو برداشتم
ورفتم اتاقش، روی تخت دراز کشیده بود، لب تخت
نشستم دستشو گرفتم فشردمو گفتم پاشو ببینم، داری
باخودتدچیکار میکنی، دستش را از دستم
میکشه، چرا داری باخودت اینجوری
میکنی، چرا فکر میکنی اونم راضیه که تو باخودت و
اون بچه اینجوری میکنی، مگه نمیگی نورچشمی
شه، مگه نمیگی واسع بچه ش نوق میکردپس چرا از
امانتیش مراقبت نمیکنی، چرا از دسته گل هاش
مواظبت نمیکنی، خواهرجان، چاره ای نداری باید
پاشی باید واسه بچه هایی که هرشب گریون بهونه
باباشونو میگیرن و با گریه میخوانن هم پدرباشی هم

مادر، زدن این حرفا خودم داشت داغون میگردولی
چاره ای نبود... دلم برای بچه هاش کبابه، برای نفس که
نفس پدرش بود، که پدرش نمیزاشت خم به ابروی
دخترش بیاد، از توی بغلش تکون نمیخورد از بس این
مدت گریه کرد و بابا بابا کرد دلم همه را آتیش زد، دلم
واسه ماهانی میسوزه که بچه های ما رامی بینه بابا
بابا میکنن نگاهشون میکنه و به نفس میگه بابا
کجاست؟ چرا نمیاد.. جیگرم داره میسوزه واسع
آرزوهای خودش... میگم، سها یه یاعلی بگو و پاشو، باید
مواظب تو راهیش باشی، داره چهل روز میشه باید
سرپاشی، بچه ها بهت نیاز دارن.. دستشو میگیرم
و کمکش میکنم بشینه، اشکش میچکه، قاشق سوپ را به
لبه اش نزدیک میکنم، لبه اش از اشک خیس
شده، اشکهاشو پاک میکنم و میگم خودم یه گلوله آتیشم
که فقط دارم میسوزم، ولی سها اون طفل معصوم ها
گناه دارن.. --خودت که هستی این ۴۰ روز چقدر بچه
هاتو دیدی؟ سرتکون میده، راست میگه... میگه اول
خودت بخور، چرا فکر میکنی خبرندارم خودت از من
بدتری-- تو باید مراقب امانتی های محمدحسین
باشی.. التماس گونه با اشک میگه، می بریم
خونمون.. میخوام برم دیگه خونمون.. سرتکون میدم

اشکم میچکه.. لب میزنم پس فردا که چهلتموم بشه
میرمت.. یا التمس سه تاقاشق خورد، سرشو روسینم
میزارم.. گریه میکنه، هق میزنه، موهاشو نوازش
میکنم، سرشو میوسم.. قربون صدقش میرم... مراسم
چهلتم سرمزاره، و من اجازه نمیدم سها و بچه هاش
بیان.. سامانم نمیاد، از عاقبت این سامان میترسم.. خیلی
وضع روحیش خرابه.. پدرش به اصرار بقیه خرج
مراسم رابه خیریه داد.. فقط یه یابود برگزار
شد... مامان بچه هاشو حمام برده بود.. سها دیگه
نمیتونست بمونه دلتنگی بیچاره ش کرده بود، یه ریز
میگفت منم بترین خونمون، سهیل خودت قول دادی
بعد این مراسم ها بریم... میگم چشم میریم.. مامان
میدونست یه قیامت دیگه تو راهه با دیدن خونه بدون
محمدحسین، قرار چه قیامتی به پاشه، خودم زانو هام
می لرزید هم از خونه بدون او، هم از شرکته که باید
بلاخره بریم... تا ظهر به هرسختی بود نگهش داشتیم
ولی سها دیگه میخواست بره فقط... از وقتی راهی
کربلا شده بودن او مده بود و نرفته بود یکی دوبار
رزی و الهام رفته بودن لباسهای بچه ها و سها را آورده
بودن... باهم از اون

خونه بیرون اومده بودن و حالا قرار بود تنها برگرده... سامان گفت منم میام.. مامان ترسیده به سامان نگاه کرد می دونست این بغض چندروزهء سامان اونجا میشکته.. مامان گفت خودمم میام بچه ها رامیزارم پیش الهام ورزیتا وباهاتون میام فعلا بچه ها نباشن.. وسایلشون را عروسها جم کرده بودن، قرار شد بایه ماشین بریم.. من با بدنی لرزون پشت فرمون نشستم.. اصلا این مدت از یه خیابون دیگه میرفتم خونمون تا چشمم به خیابون و خونشون نیفته... سامان چشم بست و گفت سردرد امونشو بریده.. سردردی که ۴۰ روزه امونشو بریده.. دلم نمیخواست پا درون خونه ای بزارم که محمدحسین نیست، فقط توی دلم دعا میکردم خدایا خواهرمو کمک کن... جون نده... دستهای سامان می لرزید، دستشو گرفتم و فشردم دستهایش یخ بودن، منو باش میخواستم جلوی اینا محکم باشم اینا داشتن جون میدادن... کلید را من گرفتم، همین جلوی در، پارکینگ، مامان دست سها را گرفته بود، بدنش از ضعف از ناراحتی می لرزید، داشت اشک میریخت، دستم را پشت سامان گذاشتم که می لرزید... در را باز کردم.. وای خدای من، همیشه با روی خندان دم در می ایستاد.. چرا مته هر دفعه خندان

نمیاد جلوی در، سامان دو قدم او مد داخل و روی
زانو هاش افتاد. در را بستم به در تکیه دادم و روی
زمین افتادم با زانو. دست خودم نبود. همه خاطرات
هجون می آورد سمت مون... وای خدایا کمر مون
شکست، خونه بدون محمد حسین جهنمه، شرکت بدون
او جهنمه... سر به دیوار گذاشتم و اشک
میریختم.. صدای گریه سامان اولین صدایی هست که
به گوش میرسه مامان هم بیصدا اشک میریزه.. سها
بی حرکت میافته روی زمین.. مامان جیغ میکشه
سهااااا.. میام ب طرف سها برم که می بینم سامان رو
زمین افتاده و بدنش می لرزه.. گریون جیغ میزنم
سامااااا.. می دوم طرفش.. داد می کشم، چی شدی
سامان، چی شد داداشم، الهی من بمیرم شماها را
اینجوری نبینم.. زنگ زرم آمو لانس.. مامان خودشو
میزد سها هنوز بهوش نیمده بودتوی سرم می کوبیدم
می ترسیدم سامان سنکوپ کنه،، من بالاسر سامان تو
سر خودم میزدم، مامان تو سر خودش میزد کنار
سها.... هر دوشون بستری شدن،، من پیش سامان
بودم، دکتر آمپولهای آرامبخش بهش تزریق کردو گفت
فعلا باید بستری باشه... دستشو گرفتم، صورتشو
بوسیدم، آروم چشم بسته بود.. بعد که بیدار شد فهمیدم

پلکهایش بهم میخورد آروم کنار گوشش زمزمه کردم، سامانم، داداش، آروم باش، چرا باخودت اینطوری میکنی، آگه اتفاقی برات بیفته من خودمو میکشم، به جون بچه هام قسم میخورم.. آگه با خودت اینجوری کنی و بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بکنم.. آگه نفس میکشم به این امیده که تورو دارم، نکن باخودت اینطوری.. دیدی چی گفته، گفته سامان خون از دماغش بیاد من دیونه میشم، اونکه راضی نیست تو باخودت اینجوری میکنی... باید کنار هم شرکت رابگردونیم.. تو که نمیخای من دست تتها برم توی اون شرکت، من تتهایی هیچکتری ازم برنمیاد، باید باهم کارکنیم دوباره، چاره ای نیست، یادته همیشه چطوری ازت تعریف میکرد باهوش، دقیق، وجدان کاری عالی، مسئولیت پذیر... سامان منم داغونم، امیدم به توئه، مردونگی کن تا کنار هم بریم شرکت و کارکنیم، آخرش باید کارکنیم، اونکه روی تو حساس بود نمیتونست تورو توی این وضع ببینه.. اون راضی نیست داداشش به این روز بیفته... اشکهایشو پاک میکنم.. میگم، باید ما کمک حال سها باشیم.. ما باید بچه هاشو کمک کنین تا اینقدر دلتنگ پدرشون نباشن.. باید دست به دست هم بدیم تا کنار هم بتونیم ادامه

بدیم، وگرنه منم دارم زیر این داغ له میشم، تنهام
نزار.. پیشونیش را بوسیدم.. اون شب چهارتایی مون
بیمارستان بودیم، جانو بامان عوض کردم تا هم
مامان سامان را ببینه هم من سها را ببینم.. چیزی از
برادرم نمونده بود دکترش گفت حمله عصبی بدی
را گذرونده، گفت احتمال اینکه دچار جنون آبی بشه
زیاده، حالتی که دچار فقدان احساسات میشه ونمی
فهمه چیکار میکنه وچی میگه، یه حمله عصبی... خطر
را رد کرده.. مرخص نشد باید تحت درمان
قرار بگیره، چیزی از برادرم نمونده بود یه نگاه کم
فروغ، یه رنگ زرد، یه هیکل لاغر مردنی... شبها
تا صبح کنار تخت برادرم بیدار می موندم برادری که
داغ برادر دیده بود، روزها پدر می اومد، خانومش هم
می اومد دیدنش، بی نوا اونم نگران بود و اشک
میریخت. سامان با آرامبخش ها آرام بود بلاخره با
هزاران توصیهء دکتر که دارو هاشو مرتب بخوره
راهی خونه شدیم.. ولی سها هنوز بستری بود.. سامان
را خونه خودش بردم دارو هاشو به خانومش تحویل
دادمو سفارشهای لازم را بهش گفتم، باید یه سری به
رزی میزدم اونهم فقط داشت نبودنهام را تحمل
میکرد.. بهونه های آرا دو هستی که میدونستم تمومی

نداشت، سها بعد از یه هفته، بستری شدن در بخش اعصاب و روان بیمارستان مرخص شد، یه جسم بی روح بود قرار شد مامان و بابا بن پیششون بمونم فعلا چون سها فقط به کلمه میگفت، بیرینم خونمون به رحمت زنگ زده بودم و سایلو بابچه هم بار بزنی بیرن شرکت نفس، یه هفته بعد زنگ زدوگفت بابچه ها شرکتو آماده کردن، به بچه ها زنگ زدم برن سرکارشون، من میرفتم دیدن سامان، واسشون خرید میکر دم یکم بهتر بود خانومش مدام با گریه و لاماس میگفت سامان

تورو خدا به فکر منو بچه هاهم باش، منو بچه ها فقط تورو داریم، چطوری میتونی باخودت و ما اینکارو بکنی، جواب سامان فقط سکوت بود.. امروز قرار بود برم شرکت نفس، نیروی جدید هم استخدام کرده بودیم بچه ها مشغول کار خودشون بودن، کسی باورش نشده بود از بس باهم مهربون بود بچه ها همه دپرس بودن... دلتنگی از محمدحسین بارفتن به شرکت چندین برابر شد، تحمل ۰ روزه دوریشو نداشتم که بهش حرف بیخود زدم، حالا بدون اون.. وای خدا.. دیونه میشم.. مامان پیرهن رنگی خریدو یه شب که رفته

بودیم به سامان سر بز نیم بهمون داد، سامان بدون اینکه باز کنه، گفتی آروم باش، بخاطر زن و بچه ت قبول کردم، گفتین باید شرکتو بگردونین گفتم باشه.. ولی ازم نخواین مشکیمو در بیارم، کاری به کار من نداشته باشین.. من مشکیمو حالا حالا در نمیارم.. کسی با این لحن قاطعش حرفی نزد.. منم رو به سامان گفتم منم میخواستم همینو بگم، فعلا با مشکمی راحتم.. بچه هاتون، زن هاتون چه گناهی کردن.. --هیچ گناهی، یکم تحمل کنن به هیچ جا بر نمیخوره.. سامان با داروها آرومتر بود ولی ساکت و جدی بود، به همینم راضی بودم، دلم میخواست او مدیرعامل بشه، وقتی روز اول او مد با بغض و سکوتش بهم فهموند امروز باید تنها باشه و کسی مزاحمش نشه.. سامانمته من با تیپ سراپا مشکمی و ریش های مرتب مدیرعامل شرکت شد، انگشتی برادریشون هنوز سر جاش بود میدونم خیلی روزای سختی رامیگذرونه.. ((سها)) بعد از یک هفته بستری مرخص شدم، دلم دیوانه وار بهونه یارم رامیگرفت، قلبم مثل کوره آتیش میسوخت و دلتنگی رافوران میکرد، آتشی به جانم افتاده بود که با هیچ چیز خاموش نمیشد، هر جای خونه رانگاه میکردم می دیدمش، با لبی خندون، با شوخیهای مخصوص

خودش.. پنجه های بغض گلویم را طوری میفشرد که
راه نفسم را گرفته بود و اشکی بر ام باقی نذاشته بود
قصدهش خفه کردنم بود.. بچه هایم بدون پدر سون یه
گوشه آروم نشسته بودن، مامان مدام بر اشون خوراکی
و غذا می آورد، سرتکون میدادن جای خالی پدرشونو
باهمه وجود حس میکردن، محال بود پدرشون باشه
اینها بیدار باشن و سه تایی بازی نکنن و صدای خنده
شون گوشهای خونه را کر کنه.. مامان و بابا تو اتاق
بچه ها میخوابن گفتم بچه ها را ادهمینجا رو تخت مون
بخوابونه.. مامان در را می بنده و میره بعد از اینکه بچه
ها خوابشون برد، از نور چراغ خواب بیشتر از یه
ساعته که به بالشت محمدحسین زل زدم، به جای
خالیش، ساعت از نیمه های شب گذشته، من بالشت
محمدحسین را بغل کرده ام و در تاریکی شب اشک
میریزم، نجوای عاشقانه اش را میشنوم، انگار همین
الانست که داره عاشقونه میگه، راستی چرا همیشه دم
گوشم میگفتی حالا وقتی تنها بودیم و کسی نبود، همه
اونها داره توی گوشم توی سرم میچرخه.. همین
الانست که دستشو توی مو هام برده و داره نوازش
میکنه، بو میکشه مو هامو، چشم می بنده و آروم
میگه، فرشته زندگی من، خودم فدای نفس هات، چرا

اینقدر وجودت و اسم آرام بخشه، فدای چشمهای
خوشگلت بشم، شقیقم رامی بوسه و عاشقانه بعدی
رامیگه، محمدحسین به قربونت، فدای صورت
خوشگلت، آه چقدر خوشبختم که تو مال منی، قلبم به
عشق تو میزنه فقط، بوسه بارونم میکنه و میگه دورت
بگردم عشقم.. بالشتش بوی عطرش رامیده بیشتر به
خودم میچسبونم، همه سلولهام اونو تمنا میکنه، هق هقم
رادرون بالشت خفه میکنم، عشق بازیش شروع
میشه، دم گوشتم پچ میزنه، آخه اینقدر دلبر اینقدر
دلر با، چشمکی میزنه و میگه دلی و اسم نداشتی، پایین
گردنم رامیبوسه، چشم میبندم ک اوست که صداشو
میشنوم به تو که میرسم آروم، خندان لب میزنم آخه
اینقدر مهربون اینهمه آروم، ابرو بالا میده، قهقهه میزنه
بالحن جذابی میگه نکنه دلت خشن میخواد کلک، به
سینه ش میگویم باز میخنده، چشمهای خمارش رابه
نگاه پر از عشقم میدوزه، بی هوا میبوسمش.. توی
آغوشش زندانی میشم... یادم به شب آخر می افته که
صبحش پرواز داشتیم، خندان چشمکی زدوگفت سها
فقط نیم سانت این زیتونی ها مشکی بشه خودت
میدونی، یاهمشو مشکی میکنی یا میری و دوباره
زیتونیش میکنی، مشت هامو روانهء سینه لختش میکنم

میخندم میگم اینقدر خاله زنی نبودی، لب و رمی
چینه، آهسته میگه شوخی کروم عزیزم، ایندفعه
شرابیش کن، منو بخودش می چسبونه باهم
میخندیم.. اشکهام بالشت را خیس کرده، کمرم از این
همه نشستن دردمیگیره، میخوام دراز بکشم صدای
اذان میاد، یه شبه دیگه را تا صبح با یادش بیدار مانده
ام، یه شبه دیگه را با عشقم به سحر نشستم.. من سر جاش
دراز نمیکشم، جاش که بخوابم باید مرد شوم، باید تکیه
گاه بچه هام بشم، باید هم مادر باشم هم پدر برای بچه
هام، باید یه زن مقاوم بشم که نیازی به تکیه گاه نداره
و من هیچکدوم از اینها نیستمو نمیخوام
باشم... محمدحسین من برمیگرده اون منو تنها
نمیزاره، سرم غیرتی میشد نمیزاشت جایی تنها باشم
بدون او... شبهای دیگه باز با یادش با حرفهایش به
سحر میرسه، سهاجان، --جانم-- یه فکری کردم.. ابرو
بالا میندازمو میگم از این کارها نمیکردی
هیچوقت، با تعجب و جدی میپرسه از کدوم
کارها؟ لبخندشیطانی میزنمو میگم فکر کردنو
میگم... چشم درشت میکنه، خنده شو میخوره، خط
و نشون میکشه، می پرم دستامو دور گردنش حلقه میکنم
می بوسمش و میگم حالا

فکر تو بگو قربونت برم... اونقدر می بوسمش تا
راضی شود، بغلم میکنه و میگه بزار حالتو جا بیارم
زبون دراز، التماس که میکنم راضی میشه توی دلش
میشینم که میگه، بچه ها را که فرستادیم خونه
بخت، میشیم خودمون دوتا، منم باز نشسته شدم، شبها
میریم قدم میزنیم، کلی واست عاشقانه میگم، شام
میخوریم بعد میایم خونه، باهم فیلم می بینیم، صبح تازه
میخواهیم تازهر، عصر هم نفس و لروسمون میان، شب
هم ماهان و دو مادمون.. میخندم دوز شیطانیم رفته
بالا... خندان دم گوشش میگم، خوشم میاد غیجاز هاشو
سانسور کردی، یا نکنه پیربشی آدم خوبی میشی دیگه
اذیتم نمیکنی.. لب میگره میون خندهام.. میخوابوندم
روتخت و میگه نه عزیزم اینطوری نمیشه با تو باید
یجور دیگه گفتمان کرد. قلقلکم میده میبوستم. از خنده
هام میخنده و بعد سرمو به سینه ش میچسبونه و من
غرق در خوشبختی میشم... جای جای اتاق را نگاه
میکنم اورامی بینم دستهاشو باز کرده تا به آغوشش
برم، نگاه های عاشقانه ش باعث میشه پرواز کنم
بطرفش... همه شبهایی که ازش دلگیرم و او باهر نفس
من قربون صدقم میره اونقدر میگه اونقدر

تکرار میکنه تا ببخشمش... یادم به بارداری اولم می افته، که رویایی بود، نمیزاشت هیچ کاری بکنم، اونقدر میترسید که با یک آخ گفتم دیونه میشد و بعدم که خودش همه جور ه به نفس، میرسد... بارداری دوم هم که بعد از اون همه دعوا و کارهایی که قرار بود انجام بده، بعد از آشتی و مسافرتمون همه اون کارها را انجام میداد و نمیزاشت اذیت بشم.. وقتی بود هر شب دستش روی شکم بود و کودمونو نوازش میکرد، میوسیدش و زمزمه هاش... اشکهام روان میشه.. جای خالیش توی این بارداری بیچارم کرده، بچه ای که قراره بیاد و بابا نبینه.. قول داد بودنزاره ذره ای اذیت بشم.. نیست بیینه حالا به چه روزی افتادم، همه دستام کبوده از بس سرم زدم، نبودش هنوزم آتیش به جونم میزنه.. نمیدونم چندماهه است، ولی امروز بعد از اینهمه اتفاقات بد بچه تکون میخوره و یادم میاره.. داره رشد میکنه بیاد، بیاد جایی که کسی حال خوشی نداره.. یادگاری محمدحسینم هم غمگینم میکنه هم آرومم میکنه با داشتنش، صبح شده، بابا طبق معمول صبحونه چند نوع مربا و پنیر خریده خودش چندلقمه خورده و رفته سرکار... و مامان در آشپزخونه مشغوله، خودم گفتم شبه پیشم نخواهه میخوام تنها باشم، دیگه عادت کرده هرروز صبح که

چشمش به من می افته چشمهای قرمز و پف کرده ام
رامی بینه.. امروز عجیب بغض دارم، عجیب دلتنگم
از نبود محمدحسین تا بر اش از طفل در راهمون بگم و
اون ذوق کنه از تکون خوردن بچه ش، مامان بادیدن
چشمام با افسوس سر تکون میده، نزدیکش، می
ایستم، اشکش میچکه، نگاهش را خیره چشمان بی
روح میکنه و میگه، دوباره که چشمات قرمز، دو ماهه
شبها صدای گریه ت قطع نشده.. عزیزم داری چیکار
میکنی با خودت، به فکر اون طفل معصوم باش، از
لحن پرسوز مامان بغض میشکنه، مامان بغلم میکنه
در آغوشش هق میزنم، خجالت را کنار میزارم
و بعد مدتها حرف دلمو میزنم، ضجه زنان میگم
ماماااان؟؟-- جونم مامان-- مامان من محمدحسینمو
میخوام، دلم داره میترکه، دیگه نمیتونم تحمل کنم این
دوری لعنتیو... تورو خدا یه کاری کن من محمدحسینمو
میخوام.. سرم را روی سینه ش، میزاره هق میزنم با
گریه میگم.. اونکه فقط شوهرم نبود، دوستم بود، رفیقم
بود، همراه تمام لحظه های زندگیم بود، مردم بود، من
چطوری بدون اون ادامه بدم چطور زنده
بمونم... مامان نوازشم میکنه کمک میکنه روی کاناپه
بشینم.. کنارم میشینه، اشکهامو پاک میکنه، همچنان

دستام را نوازش میکنه، اشکشو با پشت دستش، پاک
میکنه و میگه، سها عزیزم، چطور راضی شدی باز
باردار بشی، حالتو ببین.. نفس تازه ای میکشم اشکهام
آزاد میشن لب و امیکنم، عصرها که می اومد
خونه، لباسهای بچه ها را می شست، صبح قبل رفتن اتو
میکرد از هر کسبو توی کمدش میزاشت، بچه ها
را خودش حمام میکرد، ناهار هر روز مون را برامون
از بهترین رستورانها سفارش میداد می آوردن در
خونه... شبه خودش به بچه ها غذا میداد، باهاشون بازی
میکرد آخر شب بابچه ها خونه را مرتب میکرد جارو
برقی میکرد تا من برای فردام کاری نداشته
باشم.. مامان انگار هیچ بچه ای نداشتم عااار غم
خستگیهای کارهای خونه را خودش انجام میداد گفته
بود باردار بشم، نفس را میفرسته مهد، خودشم بیشتر
کمکم میکنه زودتر میادخونه..-- میدونم عزیزم، دیرم
چطور دوستت داشن، بمیرم برات که توی این سن باید
این همه مصیبت بکشی..-- اون حاضر بود واسه
خونوادش جون بده، تقصیر منه، من هی بهش
اصرار کردم ببرم کربلا، می فهمیدم چقدر کار داره
ولی بخاطر من قبول کرد... هیچوقت خودمو نمی
بخشم اون روی حرف نمیزد.. سرم را توی

آغوشش میگیره و نوازشم میکنه..مامان آرومتر
میگه،اون همه جوره خوب بود پاک بود،آدم حسابی
بود،می بینس برادرهات به چه روزی
افتادن..نزدیک ۴ماه گذشته یروزم لباس عزاشونو در
نیاوردن،حرف میزنن ولی داغونن--میدونم--خودتم
که حرف گوش نمی دی،چقدر میگم لباس عزات
را در بیار--نه مامان من بخاطر محمدحسین تا
آخر عمرم سیاه میپوشم--اون دوتام همینو میگن،دلم
بر اتون میسوزه،اینجا تو داری باحای خالیش داغون
میشی،بچه هاهم توی شرکت...بچه ها

بیدار شدن نفس می دوه بغلم..محکم بغلش میکنم
میوسمش سوگلی محمدحسینه...اونهم با دستای
کوچیکش صورتتو نوازش میکنه..امروز دلم میخواد
خودم کار هاشونو رابکنم کارهایی که هر روز
محمدحسین انجام میداد،می برممش
دشویی...لباسهاشو عوض میکنم دست و صورتشو
میشورم..موهاشو شونه میکنم و می باقم..میبرمش
خودم صبحونه دهنش میزارم،بغضم راقورت میدم
بچم خوشحاله،مامانش امروز حالش خوبه که داره
بهش صبحونه میده..اشکم که میچکه غصه دارنگام

میکنه و میگه مامان تو رو خدا گریه نکن.. بپشت دست
اشکم راپاک میکنم میگه بابا همیشه میگفت هیچکس
حق نداره مامانو ناراحت کنه.. لبخندتلخی میزنم.. با
دستاش اشکام راپاک میکنه و میگه مامان منم دلم واسه
بابا خیلی تنگ شده.. بغلش میکنم.. من هق میزنم و اون
فقط میگه مامان تو رو خدا گریه نکن، بابا میگفت من
هر جا باشم می بینم کی مامانو ادیت کرده، الانم داره
می بینه.. سرتکون میدمو میگم باشه عزیزم گریه
نمیکنم.. صدای ماهان میاد میگه برم داداش ماهانو
بیارم... عصر شده، دو روزی هست برادرها نيمدت، دلم
گرفته، شاید با دیدن اونها حالم یکم بهتر بشه.. اونایی که
محمدحسینم طاقت دوریشونو نداشت... زنگ میزنم
سهیل.. --بله قربونت برم-- سهیل؟؟ --جونم آجی--
کجایی؟ منو یادت رفته.. گریه می افتم.. مکث میکنه
صدای پر بغضش را میشنوم-- الهی سهیل بمیره و
اشک تورو نبینه.. نه قربونت برم، داریم میایم
خونتون.. بپاشو دکمه رابزن.. دستمون بندبود سامان
داره خونهء دیوار به دیوار تونو قولنامه میکنه، میخواد
کنارتون باشه.. خوشحال میشم..-- حالش خوبه--
خوووب، مته خودت، مته خود.. نیم اشکاتو ببینما..--
منتظر تونم..-- باشه قربونت برم.. به مامان میگماز

امشب برو خونت خودم کار هامو میکنم، میگه تو بیا
بریم خونه ما.. به هیچ وجه قبول نمیکنم، او هم میگه
فعلا می مونه همینجا چون نگر انمه، ازش قول گرفتم
وقتی سامان او مداینجا و جاگیر شد بره... حالا کو تا
زایمانم.. مامان چایی حاضر میکنه.. بابا نماز خونده
و داره باماها که از سر کولش میره بالا بازی میکنه
زنگ میزنند، نفس میره و میگه پدر جوونه و عمه
پرستو.. یه گوشه نشسته بودم بچه هار اتماشا میکردم
پاشدم، پدر جون، پرستو داخل شدن بعد سهیل و رزی
و بچه هاش بلافاصله هم سامان و الهام و بچه ها.. سامان
مته همیشه فقط منو نگاه میکنه دور تا دور خونه را
نگاه نمیندازه از هجوم خاطرات میترسه.. سامان هیچ
شباهتی به سامان قبلی نداره اون سامان شوخ و خوش
اخلاق و پیر انرژی دیگه ازش خبری نیست.. بچه هابه
طرف پدر جون میرم و اسشون باز کادو
خریده.. باهاشون بازی میکنه بغلشون میکنه پرستو
میاد باهم روبروسی میکنیم.. او هم داغ بزرگی دید
میدونستم چقدر داداششو دوس داشت.. پدر همه
موهانش، سفید شده توی این چندماه.. حالمو میپرسه.. --
بهتری دخترم... توی صورتم رانگاه میکنه و جواب
سوالش رامیگیره.. ادامه میده، دلم بدجور هو اتونو کرده

بود به پرستو گفتم بریم بچه هامو و دخترمو ببینیم--
خوب کاری کردین پدر، قدمتون بچشم.. ماهان که تو
تمام این مدت با سامان زیادی آشنا شده، حالا میدوه
میره بغلش.. نفس روی پای پرستو نشسته.. ماهان
میدونه این لبخندهای بی رنگ سامان فقط اختصاص
به اون داره کسی دیگه لبخندی از سامان نمی
بینه.. برادرهام هر دو لاغر شدن و هنوز
سیاهپوشن.. و محاسنی که با اینکه بهشون میاد
و خوشگلشون کرده و نمیدونم تا کی قراره به احترام
رفیقشون نگه دارن.. پدر روبه سامان میگه، آقا سامان
پسر م، مگه نمیگفتی باهم برادرید.. نگاه سامان به
سختی میاد بالا.. پدر ادامه میده.. بیا جای خالی داداشتو
واسه ما پرکن، من کمرم شکست، خدامیدونه چه
روزهایی راشب میکنم چه شبهایی که صبح
نمیشه، از بس فکر میکنم و جیگرم میسوزه، همش
منتظرم بیاد یا زنگ بزنه... جای خالیش امونمو
بریده، مگه داداشش نیستی، بیا و واسه پدرشم پسری
کن. شماها راکه می بینم یادش می افتم، جاشون بینتون
خالیه ولی با دیدنتون دلم آروم میشه، آقاسهیل میدونه
چقدر واسم عزیزه، ازش ممنونم که چندشب یکبار میاد
سرم میزنه، تو هم بیا پسر م.. تو داغ برادر دیدی، همیشه

بهم میگفت یه داداش دادم وبه هیچکی
نمیدمش.. آرزو هامو بر آورده کرده.. پدر گریه می افته
مامان بچه ها رامبیره با عروسها توی اتاق بچه
ها.. بقیه بیصدا اشک میریزن، قاب عکسهای
محمدحسین همه جای خونه هست، تابلوی سامان که
کلی و اسش ذوق میکرد و میگفت دم سامان گرم، آدم
از دیدن این قاب سیر نمیشه.. منم میگفتم چون سامان
آورده اینو میگی.. میخندی و میگفت نه عانو زن تو
چقدر ساده ای، از جیب خودم چند میلیون رفته.. سامان
بلاخره لب باز میکنه و میگه چشم پدر، این کوتاهی
را ببخشید، خودم بزور نفس میکشم، ذره ای نبودنش
و اسم بیرنگ نشده، حالم زیادی خرابه، ولی به روی
چشم، حتما میام.. سهیل پذیرایی میکنه آنها فقط چایی
میخورن، یکم که نشستن میرن بقول خودشون رفع
زحمت میکنن... سهیل میاد نزدیکم و میگه بیا روی
کاناپه دراز بکش، خیلی نشستی کمرت
در گرفت.. حرفشو گوش میکنم خودش پایین کاناپه
می شینه و میگه، ببخش آجی نمیشه هر روز و هر شب
بیام، اینا همش بهونه ست ولی کارهای شرکت درست
نمیشه، همش گره می افته بیچارمون

کرده، هر روز صبح تا شب اونجاایم ولی تمومی
نداره، درگفتن جمله ش مرده که بلاخره به زبون
میاره..میگه اینا همش گره های نبودن
محمدحسینه..اون بایک اشاره تمام گره ها
راباز میگرد، ولی ما نمیتونیم کار خودش بود نه
ما...سری تکون میده و میگه، نی نی خوبه..چشم میبندم
که میگه شنیدم دوباره غذا نمیخوره یکار نکن قید زن
و بچمو بزن بیام همینجا خودم غذا بزارم
دهنت..اونوقت یه بشقابو به خوردت میدم...تو دلم
قربون صدقه محبتهاش میرم ولی لب میزنم میخورم
بهت اطلاعات غلط میدن...

سهیل روبه رزی و بچه هاش، گفت حاضر شین
بریم..اصرارهای ما فایده تداشت گفت باید جایی برن
و دیرشون میشه، سامان چقدر کم حرف شده بود همین
فرد بود که عصرها محمدحسین می گفت، وای سرم
رفت از دست این سامان چقدر حرف میزنه...نگاهش
میکنم تا بلاخره میاد پیشم، می شینم میگم بیا بالا کنارم
شین، میگم، سامان؟ دلم پر از غمه ولی وقتی تورو
اینطوری می بینم بدتر میشم، سامان عزیزم بگو که
بهتری؟--خوب میشم آجی، نگران من نباش..--پیش ما

خونه خریدی؟ سر تکون میده و میگه آره، دلم آروم
نمیگیره اینقدر ازتون دور باشم تا آخر هفته اسباب
کشی میکنیم، یک گوشی هم به خونه هامدن میزاریم
هر وقت کار داشتی دکمه رابزنی میام...--اینقدر واسه
خودت در دسر درست نکن--در دسر نیست
وظیفه، اگه یموقع خدای نکرده بچه ها مریض
شدن، یا کم کم واسه ز ایمانت باید کنارت
باشیم... اخمهای همیشگیش بیشتر میشه و میگه، مامان
میگه باهاتش نمیری دکتر واسه بچه ت..--دکتر لازم
ندارم..--پس منم هر هفته میرم زیر سرم بخاطر
ضعیف بودن..اون بچه چه گناهی کرده، فردا خودم
میام دنبالت میبرمت دکتر، شاید لازم باشه دارو
بخوری..بامحبت نگاهش میکنم و میگم تو بیای دنبالم
میام دکتر..دستشو فشار میدم..دستشو دور شونم میزاره
و بغلم میکنه و با بغض میگه، چه روزگاری بدیه داریم
میگذرونیم، چی فکر میکریم چی شد..بههم میگفت اونم
نمیتونه دور از هم کار کنیم بدترش سرمون اومد..تلاش
میکرد گریه نکنه جلوی من..روی سرمو بوسید
و پاشد دستی توی موهاش میکشه و میکشه و میگه
فردا عصر میام دنبالت، ساعتش رابرام اس کن..--
چشم--چشم بی بلا--مامان میگه شبها

نمیخواهی؟ نگاهی از خجالت و بیچارگی توی چشماش
میندازم، بالاخر ریزی میگه دیگه نشنوم، پیام
اینجا، خودت میدونی چطور مواظبتم--من خوبم سامان
جان--آره همه مون خوبیم. صدامیزنه الهام بچه ها
را حاضر کن بریم... فک میکنه نمیدونم خودش شبها به
زور قرص میخوابه، الهام که صبح زنگ زد ازش
خواستن بیشتر مواظبش باشه، اون هم گفت، شبها بزور
قرص میخوابه، روزهام یه عالمه قرص میخوره تا
بتونه بره شرکت، میگفت هنوز شبها گریه میکنه
و میگه نمیتونم باور کنم داداشم دیگه نیست، چطور
باور کنم شهید شده، اثری هم ازش نیست، جیگرم داره
میسوزه.. الهام میگفت شاید بیایم نزدیک شما حالش
بهتر بشه... مامان هنوز اینجا مونده، باید خودم کم کم
پاشم تا کی بقیه کارهای خودمو بچه هامو بکنن، ۵ ماه
گذشته و هیچ کاری نکردم باید در دهامو به جون بخرم
و کارهامو خودم بکنم، من که نمیخواستم غیر
از محمدحسین کسی کمک دستم باشه، حالا هم با این
افسردگی نتونستم از جام بلند بشم.. اصلا نمیدونم وقت
ز ایمانم کی میشه، او مدن سامان قوت قلبم شد، خاطرات
بارداری های قبلیم هر روز جلوی چشمم رژه
میرفت، همه کارهای محمدحسین، خاطرات مشهد

یکماهه مون، چه سفری، چه یار صبور و عاشقی، پابه پام بود و نمیزاستم اخم به ابروم بیاد هم منو هم نفس... آخ محمدحسین.. آرزومه یکبار دیگه ببینمت، میدونم هستی، ررمیگردی، تو قول دادی هیچوقت منو تنها نزاری، خودت همیشه میگفتی... بامامان و سامان رفتیم دکتر، بچه ها پیش الهام خونه ما موندن.. ۶ ماهه بودو ۳ ماه دیگه زایمان، ۳ ماه یعنی فروردین.. وای عید امسال بدون محمدحسین، مگه میشد، وای اون سالها چیکارا که نمیکرد عیدها... یکم دارو نوشت، فشارم پایین بود، سونو رفتم، بچه پسر بود، وزنش مثه وزن خودم کم بود.. سامان کلی حرص خورد.. ۳ ماه دیگه پسر م می اومد ولی پدرش را نمیدید، پدري که واسه اومدنش کلی ذوق کرده بود.. خیلی نمیتونستم کار کنم کمرم دردمیگرفت، ولی یکم کارهای بچه ها را خودم میکردم، بااصرار من مامان و بابا اتهامون گذاشتن، حالا سامان بود یه مرد بود تا بچه هام کمتر غصه بخورن، ولی همینطوری هم غصه میخوردن، بچه ها بابا داشتن و بچه های من چقدر زودیتیم شدن، با آرامبخشهایی که میخوردم شبها محکوم به خواب بودم روی بالشت محمدحسین، پیرهنشو مثه تمتم این ۵ ماه توی بغلم بود وقاب عکسی که کنارم روی بالشت

بود، روزها بسیار تلخی میگذشت، الهام روزها می اوند
باهم ناهار درست میکردیم، گاهی اصرار میکرد ما
بریم خونشون، بخاطر بچه ها میرفتم تا بیشتر از این
غصه نخورن... شبها مامان و بابا و سهیل و خانوادش هم
می اومدن پیشمون... روزهای آخر سال که همه دغدغه
عید داشتن به جز خانواده ماکه هیچکس نه عید
گرفت، نه سفره عید انداخت، هیچکس نه برای خودش
نه برای بچه هاش، لباس خرید تا بچه های منم غصه
نخورن.. من روزهدی آخر بارداریم بود مامان و الهام
کمک دستم بودن، رزیتا گاهی روزها می اومد و بالهام
سه تایی میرفتیم و اسش لباس میخریدم اصلا حوصله
نداشتم ولی شوهر اشون کلی تهدیدم میکردن... بالاخره
بعد از ۶ روز که از عید گذشته بود باسامان و مامان
راهی بیمارستان شدیم، کسی نبود که بادرر کشیدن
و دادزدم اونجور بغض کنه و قربون صدقم بره، نبودش
کمرنگ هم نمیشد، حالا دردرا تحمل میکردم چون
نازکشم نبود، بقیه رانمیخواستم فقط شوهرمو
میخواستم، بدجور بغض کرده بودم، سبحان به دنیا اوند
ومن نه باکسی حرف میزدم نه میخواستم کسیو
ببینم.. پسر سفید و چشم مشکی

و خوشگل...((سامان)) همه این روزها تداعی کننده
گذشته

پراز خاطره ای که محمدحسین برای همه ما رقم زده
بود و این خاطرات جگرسوز بود..دیدن
پسر محمدحسین که برای او کلی ذوق کرده بود دوباره
اشکمان را در آورد، پسری که پدر نمی دید و پدیری که
غضه تنهایی آنها را میخورد.. همه ناراحت بودن
و دوباره همه داغها تازه شده بود و من عجیب حالم
خراب بود.. بسها هنوز سرپا نشده بود ز ایمان سختی
داشت، خونریزی شدیدی داشت و حالا بعد از گذشت
یکماه از زایمانش هنوز افسردگی داشت، کلا افسردگی
بعد از زایمان گرفته بود، اصلا نمیخواست پسرشو
ببینه، توی بخش اعصاب و روان بیمارستان بستری
بود، به سبحان شیر خشک میدادن، سبحان و بچه هاپیش
الهام و رزیتا بودن، مامان هم همش بیمارستان بود، منو
سهیل هم میرفتیم بهش سر میزدیم.. روزگار همه مون
سیاه بود، اونقدر سختی کشیدیم تا بسها مرخص شد
و مامان مدام حواسش به دارو هاش بود، نفس و ماهان
میرفتن پیش مادرشون ولی او یه گوشه نشسته بود و به
یه جایی خیره شده بود دلم بر اش کباب بود.. باکسی

حرف نمیزد نمیدونستیم چیکار کنیم. روزها میگذشت
از نبود و رفتن محمدحسین یکسال گذشت، داغی که
اصلاً کهنه نشو هر روز تازه تر شد، بابا میخواست یه
مراسم یادبود بگیرد که همه مخالفت کردیم حال سها
تازه یکم روبه بهبودی بود نمیخواستیم دوباره بدتر
شود خودمان هم حال درستی نداشتیم.. توی هیئتی که
خودش تاسیس کرده بود و همه این ساله پابرجا
بود مراسم یادبودی گرفتیم، منو پدر جون و بابا و سهیل
شرکت کردیم... پدر محمدحسین کمر خم کرده بود، گاهی
بهش سر میزدم باهم از او و از خاطرات
او میگفتیم، پدر میگفت از برادرش دنتون بگو، و من از
در خواستم به محمدحسین گفتم، از قبول نکردنش، از
اینکه با هر بار داداش گفتن چشمش ستاره بارون میشد
و من از گفتنش غرق در خوشی میشدم.. بهش
افتخار میکردم، حالش عالی بود من بیشتر ذوق
داشتم، من به گفتنش عادت کرده بودم و او به
شنیدنش، این صیغه برادری عجیب مارا به هم نزدیک
کرده بود، از وقتی باهم دست برادری دادیم همه چیز
رنگ و بوی دیگری پیدا کرد و اسمون، از عمق جان
می سوزم از نبودش توی زندگیم، جای خالیش هیچ
جوری نه پر میشه نه کمرنگ.... کارهای

شرکت‌ها بعد از نزدیک یکسال و نیم از نبود محمدحسین تازه داشت راه می افتاد، اونقدر هر بار باشکست رو برو میشدیم که گاهی باسهیل ناامید میشدیم و میخواستیم تعطیل کنیم اینجا بود که باهم به این نتیجه میرسیدیم که چقدر وجودش مشکل گشای کارها بوده، سبحان یکساله بود، به من بیشتر از همه عادت کرده بود، یه ریز عمو عمو میکرد، میردمشون پارک یا شهر بازی، نمیخواستم توی اون خونه با نبود پدرشون خیلی غصه بخورن.. به گفته من غذا میخورد، به گفته من آرام بود.. هر شب کنارشون بودیم یا اونهارا مجبور میکردم بیان خونه ما.. سهیل هم که تمام غمهاشو توی دلش میریخت کنارمون بود، می فهمیدم زمانی که از دلتنگی داشت خفه میشد و نمیدونست چیکار کنه ناچاراً راهی خونه پدرش میشد.. یانفس را محکم بغل میکرد... حساب محمدحسین هر ماه شارژ میشد، سها قبول نمیکرد، باسهیل بزور به او قبولانیدیم که اینها همه سرمایه از محمدحسینه، و اگر قرار باشه کسی از اونجا بره اون ماییم، ماهنوز کار مندهاش هستیم.. یه شراکت سه نفره.. دوباره کارها روی روال قرار داشت قرار داد بستن با طرفهای داخلی و گاهی خارجی، سهیل بزور مرا گذاشته بود مدیر و

رئیس شرکت خودش معاون بود، گرچه همه
تصمیمات را باهم می‌گرفتیم، فقط امضا و حرف
آخر امن می‌زدیم، و اینهمه سال کار کردن با محمدحسین
یه دنیا تجربه کسب کرده بودم چی می‌دونست که
می‌گفت باید بستن قرار دادها را تجربه کنی، می‌گفت باید
پرواز کنی، روزهای خوب شرکت داشت می‌رسید ولی
دل خوش جایی نبود.. ماهی دوسه بار خونه مامان
می‌رفتیم دور هم، گاهیم خونه سهیل، تا سها از اون خونه
بیاد بیرون، خانه ای که هنوزم بارفتن و آمدنم
سردر عجیبی می‌گرفتم فقط کافی بود یکبار قرص هامو
نخورم، دکتر می‌گفت دچار حالتی میشم که زمان و مکان
از دستم میره و نمی‌فهمم چه اتفاقی می‌افته اختیار
زبان و بدنم دیگه در اختیار خودم نیست..... تمام... پایان
فصل اول..... ۱۴۰۰/۱۱/۱۶